دانلود
رمان

اندوه باکره

اندوه باکره:
به نام خدا

دامن بلند پرچین و دنباله دار لباس عروس روی زمین کشیده و نیم دوری دور خودش چرخیده بود. زیر باد پنکه ای که لک و لک کنان یک نیم دایره ی فرضی را می رفت و بر میگشت تورهای سفید دوخته شده به چین های دامن بی قرار تکان می خوردند.
یحیی چمباتمه زده بود جایی نزدیک لباس و از دالان تاریکی که یکی از پیچ های دامن ایجاد کرده بود ماشین کوچک قرمز رنگش را عبور میداد. حواسش بود سر و صدا نکند تا خانم فرهادی کلافه نشود. خصوصا که ظهر گرمی بود و عرق در چین های گوشتالود غبغب خانم راه گرفته و بیشتر از همیشه بی قرارش می کرد. یک صندلی آنطرف تر مادرش نشسته بود. در یک روسری سبز با دسته های بلند که محکم زیر حلقش گره زده بود. مثل خانم فرهادی چاق نبود و غبغب نداشت. برعکس آنقدر ظریف و کوچک جثه بود که صورتش میان روسری و لایه هایش گم شده بود. خانم فرهادی "دختر". صدایش می زد و هیچوقت عادت نداشت سلیمه را به اسمش صدا بزند. زن کوچک کم حرفی که سن و سالی نداشت اما با یک بچه 5 ساله بیوه شده بود.

منجوق روی سینه ی لباس ها را او می دوخت. خانم فرهادی که از کار دوختن آن لباس های سفید پرچین با آستین های توری شان رها می شد لباس می رسید زیر دست مادر او تا منجوق و پولک بزند به سینه و آستین ها.
از وقتی جنگ و بمباران های وقت و بی وقت شروع شده بود خانم فرهادی خیاط خانه را تعطیل کرده بود.
دوزنده هایش می آمدند خانه و کنار دستش می نشستند تا کاری برایشان جور شود. اما روزهای جنگ هر چه بیشتر می شد شب های عروسی آب می رفتند. کمتر لباس عروسی دوخته و فروخته می شد. کم کم دوزنده ها نیامدند و خانم فرهادی دست تنها ماند. تا روزی که سلیمه بلاخره چند منجوق و پولک برداشت و نخ و سوزن را دست گرفت.
تا قبل از آن کلفت خانه بود. در یک اتاق کوچک میان باغ پدری خانم فرهادی زندگی می کرد . کارهای خانه را می کرد با اینکه خانم فرهادی چند بچه ی بزرگ داشت اما هیچکدام دست به سیاه و سفید نمی زدند. از آن خان و خانزاده های باقیمانده بودند . می گفتند شوهرش ساواکی بوده و بعد از انقلاب توی حمام دخلش را آورده اند.
خانم فرهادی به آن خیاط خانه نیازی نداشت اما برای اینکه فراموش کند از کل خاندانش فقط خودش مانده با چند بچه و یک خانه باغ، دوخت و دوز می کرد.

سلیمه عاشق دوختن منجوق ها روی لباس عروس بود.
ظرف منجوق و پولک ها را گذاشته بود بالای تنها طاقچه ای که در اتاقشان داشتند و مثل جانش از آنها مراقبت می کرد. بعضی روزها لباس ها را می آورد به اتاق و تا نیمه شب سوزن می زد. یحیی از توی پشه بند کوچکی که مادر برایش می زد می دید که چطور وقت سوزن زدن لبخند روی لب هایش است. از شبکه ی توری و مشبک پشه بند انگار لبخد مادرش را در هاله ای نور می دید.
لباس ها را می گرفت جلوی سینه اش و سعی می کرد در تکه آینه ی کوچک روی طاقچه خودش را ببیند. هزار بار چپ و راست می شد تا از همه ی زاویه ها بتواند خودش را در آن آینه جا بدهد.
عاشق لباس عروس بود.
یکی از شب ها وقتی چرخیده بود و یحیی را دیده بود که هنوز بیدار است آرام جلو آمده و صورتش را به پشه بند چسبانده بود. جلوی نور را گرفته و گفته بود:
-بیا تورش رو بذار روی سرت.
یحیی با هیجان از پشه بند بیرون پریده بود. هیچوقت اجازه نداشت به هیچ قسمتی از لباس ها دست بزند. تور روی سرش بود که سلیمه آینه را جلوی صورتش گرفت.
پشت آینه می خندید:
-عینهو دخترا شدی.
طوری ذوق می کرد انگار لباسی جدید برای عروسکش دوخته است. هفده سال بیشتر نداشت و در درندشتی

شهری بزرگ مثل تهران با یک بچه تنها مانده بود. نه عروسی به خودش دیده بود نه لباسی. وقتی فهمیده بود شوهر کردن یعنی چه که با مردی درشت هیکل و برهنه در یک اتاق تنها مانده بود.
-خوشت میاد؟
یحیی خندیده بود. بیشتر بخاطر خنده ی سلیمه نه بخاطر تور. بخاطر وقت هایی که مادرش می خندید و خیلی کم هم پیش می آمد. در برابر صدای خنده های دخترهای فرهادی هرگز صدای خنده ی مادرش را نشنیده بود و این لبخند ها گرچه بی صدا بودند اما در آن زمان انگار بهترین صدای دنیا بودند. قبل از آنکه سر تکان بدهد تا بگوید تور را دوست دارد صدای آژیری که قرمز شدن وضعیت را خبر میداد بلند شد. به طرفه العینی چراغ های خانه خاموش و صدای گرومپ گرومپ پاهای بچه های فرهادی روی پله ها به گوش رسید. بعد صدای خانم فرهادی:
-بدویید. بدویید توی پناهگاه. دختر. دختر کجایی.
سلیمه او را بلند کرد و بیرون دوید. بدون اینکه یادش باشد تور هنوز روی سرش است.
پناهگاه بوی نم و نا میداد . با نور نارنجی گردسوز که روی دیوار می افتاد و سایه ها را می لرزاند. خانم فرهادی زیر لب دعا می خواند. دخترهایش که هر دو از سلیمه هم بزرگتر بودند مثل دو جوجه کبوتر زیر بال های او پناه می گرفتند و یکیشان همیشه گریه می کرد. سلیمه دست

یحیی را می گرفت تا برای شیطنت دنبال مارمولک های گوشه کنار زیر زمین نگذارد . آنقدر آنجا می ماندند تا صداها خاموش

شود. آژیر سفید در بیاید و دوباره برگردند به خانه.
خاتم باغبان خانه بود و شاید دربان یا پادو یا هر چیزی که زمانی برای فرهادی بزرگ معنا و مفهومی داشته اما حالا بدون فرهادی بیشتر شبیه مردی بود که خانه ای به آن بزرگی نیازش داشت. مردی که حواسش باشد کسی به خانواده کاری ندارد و فکر نمی کند پسرهای فرهادی دنباله رو پدرشان شده اند . دخترها را با شورلت سبز به دانشگاه می برد و خریدهای خانه را می کرد. آب استخر را گه گاه عوض می کرد و سر درخت ها را می زد. دراز بود و بی قواره. به هر چیزی می آمد جز کسی که می تواند یک خانواده را محافظت کند. چشمش ناپاک بود و یحیی با همه ی بچگی اش می فهمید دنبال سلیمه چشم می دواند.
شب های بمباران دیرتر از همه به پناهگاه می آمد یعنی که داشته مراقبت می کرده کسی جا نمانده باشد یحیی اما می دانست بلند شدن از پای پیک نیک و چیزهایی که داشت طول کشیده است. یکی دوباری قد کشیده و از پنجره به اتاقش سرک کشیده بود. شبیه غاری تاریک و بهم ریخته. بود که شعله ی آبی پیک نیک روشنش می کرد.
-یحیی عروس شدی؟

بینی اش را بالا کشیده و رو به یحیی این را گفته بود.
همگی تازه به صرافت توری افتادند که روی سر یحیی بود. سایه ی خاتم افتاده بود روی دیوار و سایه ی سلیمه و یحیی را بلعیده بود. سلیمه خجالت زده آرام تور را از روی سر او پایین کشید. چیزی نگفت و آرام تور را میان خودش و یحیی جا داد.
-خوشگل هم شدی. پاشو یه قری بده.
خودش شروع به بشکن زدن کرد. معلوم بود حسابی کیفش کوک است. پسر بزرگ خانم فرهادی عینکش را بالا داد:
-مسخره بازی در نیار خاتم.
-چه ایراد داره آقا. یکم از این دلشوره ی خانم هم کم میشه.
خانم فرهادی محلش نگذاشت. هنوز زیر لب دعا می خواند و یک در میان دور سر بچه هایش فوت می کرد.
-اصلا این بچه قرار بوده دختر بشه. نگاه صورتش بکن. چشماش. دختر میشدی ده سالت نشده میبردنت.
دست جلو برد تا لپش را بکشد. یحیی خودش را پشت بازوی سلیمه پنهان کرد. خاتم دست رو هوا مانده اش را از عمد آرام به بازوی سلیمه مالاند. سلیمه منقبض شد و تور را بیشتر میان مشتش فشار داد.

#1
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

جلوه گلدان بزرگ مستطیلی را به سینه گرفته بود. پر شالش به خاک خشک کشیده و به چوب کوچکی که در خاک فرو رفته گیر کرده بود. نوشته ای که به چوب چسبیده بود زیر پارچه ی شال پنهان شده بود. ایمانه زودتر رفت .
-بیاین تو. فرهود مراقب باش.
با آرنج کلید کنار در را لمس کرد تا چراغ ها روشن شوند. یک گلدان دیگر به همین شکل دستش بود و حالا نوشته ی چسبیده روی چوبش در روشنایی نور میان راهرو پیدا بود" ریحان"
-بذارش همین جا. بعد میبرم بالکن.
خانه در روشنایی محدود چراغ ها روشن شده بود .
راهروی کوتاهی که پیش رویشان بود نمایی ناقص از یک سالن نقلی و جمع و جور مبله می داد که همه چیزش مرتب و منظم چیده شده بود.
-فرهود کفش هاتو در بیار خاله.
جلوه گلدان را پایین گذاشت. چوب فرو رفته در خاک کج شده و کلمه ی تربچه انگار به سقف زل زده بود.
-مبارکه.
ایمانه سوییچ را آویزان کرد. جواب تبریک را نداد . به پسرکی که سخت مشغول باز کردن بند کفش هایش بود

نگاه کرد. در حالیکه به بندها ور می رفت زل زده بود به خانه ی جدیدی که به آن آمده بودند.
-خاله اتاق من کدومه.
ایمانه خم شد.
-خاله مگه یادت ندادم چطور بند کفشت رو باز کنی؟ اول این نخ رو بکش بعد این.
جلوه یکی دو قدم جلو رفت. بعد انگار حس غریبگی داشته باشد صبر کرد تا خود ایمانه اول برود.
-چراغا رو روشن کن بی زحمت جلوه. اون کلیدا.
به دیواری اشاره کرد که بالای کلید و پریز برقش یک قاب کوچک منظره نصب شده بود. لمس کلید رنگ نارنجی و سفید مخلوط را روی سالن پاشاند و مبل ها تازه نما پیدا کردند.
-خاله اتاقم کدومه.
-اول دستاتو بشور. اون دستشویی. دمپایی هاتم توئه. کلید سمت چپه. چپ فرهود. چپ کدومه؟
چند قدم آمده را دوباره به سمت ورودی خانه برگشت تا کلید دستویی را برای پسرک هفت ساله بزند.
-خوب بشور. جیشتم بکن.
خم شد و چوب فرو رفته در خاک را صاف کرد. ترچه صاف ایستاد و به دیوار روبه رو زل زد.
-گلدون ها را فعلا چیدم تو تراس. میخوام یه تعداش رو بذارم توی سالن.

جلوه وسط سالن ایستاد. کوچکی سالن با مبل ها و تلویزیون پر شده بود.
-خیلی خوبه. تر و تمیزه.
ایمانه در یخچال را باز کرد:
-اون اتاق آخری مال فرهوده. اون یکی هم برای تو.
جلوه نیم دور چرخید و با آنکه آنقدر ها خانه ی بزرگی نبود که دیدنش زمان زیادی بخواهد مثل همیشه به دنبال نکته ای می گشت که خانه را برایش خاص کند. نکته ای شبیه همان نکته ی ظریف کوچک اتاقشان در خوابگاه . پنجره ای رو به بلندترین درخت محوطه که یک لانه ی پرنده داشت و می شد تخم پرنده ها را به خوبی در آن دید.
-اتاق تو هم آشپزخونست لابد.
ایمانه سر بطری را توی لیوان کج کرد. بطری صدای مسخره ی جیک جیک گنجشک در آورد:
-حالا اتاق هر دومون. برای من فرقی نداره . تو میز و وسایلت رو بذار اونجا.
جلوه کیف را از شانه اش برداشت و روی مبل گذاشت. به سوالی که توی ذهنش می چرخید اهمیت نداد"وسایل رو نو خریده؟" نپرسید. نه اخلاق این دخالت ها را داشت نه ایمانه آدم جواب دادن به این سوال ها بود. مثل همیشه از زیر حرف زدن در این مورد طفره می رفت.
صدای فرهود از دستشویی شنیده می شد:
-خاله مایع دستشویی نمیاد. سفته.

ایمانه سریع به طرف دستشویی رفت. دکمه های مانتویش را باز می کرد. جلوی در ایستاد و گفت:
-فشار بده. با کف دست نه. با شستت. آهان. آفرین.
جلوه پشت در تراس ایستاد. گلدان ها کنار هم ردیف شده بودند و مشخص بود یک نفر با عجله آن ها را پیاده کرده است. یک نفر که ایمانه بود و احتمالا برنامه ریزی کرده بود که بعد از ظهر جمعه اش را برای بالکن گل ها و گلدان ها بگذارد. همانطور که همیشه دوست داشت.
-رفتی اتاق رو ببینی؟
جلوه به سمتش چرخید. فرهود با عجله به سمت اتاقی می رفت که ایمانه نشانش داده بود.
-نه داشتم بالکن رو می دیدم.
ایمانه توری کشویی را عقب کشید.
-چیز زیادی پیدا نیست. پشت بوم همسایه هاست. خفه است.
جلوه هوای شب را به سینه کشید:
-خوبه.
آنقدرها خوب نبود. هر دویشان می دانستند. حداقل از رویاها یا آرزوهای دو دختر سی و چند ساله دور بود اما چندین سال مستقل زندگی کردن به هر دویشان یاد داده بود چطور با حداقل ها کنار بیایند. شاید حتی این خانه در برابر خوابگاه یا خانه های دیگرشان شاه بود. با اینحال یک دلگیری به خصوص داشت که نه مربوط به دیوارها و سقف بود نه اتاق ها و وسایل. انگار چیزی در خانه

تزریق شده بود که کنار آمدن با آن ساده نبود. یک داستان و عقبه که پشت درهای خانه بود.
-جمعه باید یه سر و سامونی به گل ها بدم.
ایمانه خم شده و گل ها را چک می کرد. موهای بلند و تاب دار قرمز رنگش از سر شانه پایین ریخته و در تلاش برای رسیدن به برگ سبز رنگ گل ها خود را پایین می کشیدند. رنگ موها بد شده و داشت به نارنجی نزدیک می شد. همین شب ها بود که دوباره با کاسه ای در دست و دستکش های سفید به دستشویی می رفت و با پلاستیکی روی سر برمی گشت.
-اجاره رو چی گفت؟
-فعلا هیچی. بیا اتاق رو ببین.
بلندی مان

توی جلوبازش به یکی از گلدان ها گیر کرد.گلدان برگشت روی زمین و ترک برداشت.
-ای وای.
خم شد و گلدان را صاف کرد:
-شکست!
-چه گلدون زپرتی.
-ولش کن بعد درستش می کنم.
جلوتر از جلوه رفت. در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد:
-کمدش بزرگه. خوبه برای وسایل.

جلوه به دور تا دور اتاق نگاه کرد. کمدهای سفید رنگ در دل دیوارها جا خوش کرده بودند. بقیه اش شبیه همه ی خانه های دیگر بود.
-پرده رو باید بیاریم ببینیم به این پنجره میخوره یا نه.
جلوه سرش را تکان داد:
-خوبه. تختت را بذار اینجا. رو به نور.
ایمانه گردنش را کج کرد . با اینکار یک طره موی قرمز افتاد توی صورتش:
-میدونی که من زمین خوابم.
-من درخت خوابم؟
-خودتو لوس نکن. من هر جا بخوابم راحتم.
جلوه از اتاق بیرون آمد:
-پس کلا توی سالن میخوابیم دو تایی.
ایمانه به در اتاق فرهود زد:
-چطوره؟
فرهود با شوق جواب داد:
-خاله تموم دایناسورا جا شدن .
ایمانه خندید. صورت پسرک که با اشتیاق در را باز کرده بود میان دست هایش گرفت و با دندان های بهم فشرده قربان صدقه اش رفت:
-قربونت برم آخه که انقدر عاشق دایناسوری.
-خاله ببین دو تا جای خالی هم موند. میتونم اون دو تا که نشونت دادم رو هم بخرم الان.

جلوه از میان در نیمه باز به عشق بازی خاله و خواهر زاده نگاه می کرد که با یک غم عمیق روزها و روزها طی می شد.
غم نبود آذر.
*

#اندوه_باکره
#منیر کاظمی
#2

خانم فرهادی برای دخترهای کوچک هم لباس عروس می دوخت. برای آن هایی که آنقدر دل و حوصله داشتند که در آن جنگ و جهاد و مرگ و میر به لباس بچه هایشان برای عروسی فکر کنند. آدم هایی که دور و بری های باقیمانده از آقای فرهادی بودند سفارش می دادند و یکی را می فرستادند تا بیاید و سفارش را ببرد. یکی دو نفری هم بچه را می آوردند تا بپوشد و مطمئن شوند اندازه اش است. بچه هایی که عروسک های آنچنانی باربی داشتند و قرار بود برای جشن تولدهایشان لباس های سفید پولک دوزی شده بپوشند. یحیی همه را زیر چشمی نگاه می کرد. یک عصر خنک تابستانی بود . خانم فرهادی سر درد داشت. لباس را داده بود به سلیمه تا آخرین منجوق ها را بزند و وقتی بچه آمد تنش کند. وقت هایی که سر درد می گرفت آنقدر بد حال می شد که حتی گنجشک های باغ

هم اذیتش می کردند. خاتم یک جاروی دسته بلند داشت که خودش درست کرده بود. با چسب تفلون یک چوب بلند بسته بود به دسته ی جارو تا این وقت ها بتواند به شاخه ی درخت ها بزند و کلاغ و گنجشک را رد کند بروند. خانه می شد مثل قبرستان. ساکت و آرام. یحیی باید گوشه ای می نشست و همان دو ماشینی که خانم فرهادی برایش جایزه گرفته بود برمیداشت و بی صدا بازی می کرد. آنقدر بی صدا که گاهی صدای کشیده شدن تایرهای کوچک پلاستیکی روی بافت فرش هم صدا دار به نظر می رسید. در همین سکوت ها بود که یاد گرفت خیلی خوب بشنود بدون اینکه به کسی نگاه کند. زیر ترین صداها را هم تشخیص دهد.

سلیمه داشت برای تور لباس گل های پولکی می دوخت که دختر بچه رسید. مادرش رفته بود خانم فرهادی را ببیند. اگرچه موفق نمی شد جز دختر بزرگ فرهادی که این وقت ها برای حساب و کتاب می نشست کس دیگری را ببیند.

دخترک تپل بود و سر لپ هایش گل انداخته بود. حراف بود و یک ریز حرف می زد. موهایش را دو طرف سرش محکم بسته بودند و به نظر می رسید برای دیدن لباس روی پا بند نیست.

-تولدمه. یه عالمه مهمون داریم. تازه قراره ماتیک هم بزنم. مامانم گفته.

وقت حرف زدن زیر چشمی به یحیی نگاه می کرد که خطوط کنار فرش را پارکینگ کرده بود. سلیمه سر شانه ی لباس را درست کرد.
-خوش بحالت.
دختر را چرخاند تا دور کمرش را درست کند. دخترک چرخید رو به پنجره و گفت:
-پس عکس عروسیت کو؟ مامان بابای من یه عکس به دیوار اتاقشون دارن از عروسیشون. اون موقع من توی دل مامانم بود.
سلیمه یکی از درزها را باز کرد. جوابی نداد فقط حرکت دست هایش کند شد.
-مامانم میگه من با یه آقایی که شاه باشه عروسی می کنم. یه لباس عروس خیلی بزرگ می پوشم. از اینا که رو زمین میکشه. از اونا هم میدوزی؟خوشگلتر از این.
چرخید رو به سلیمه که میان دندان هایش چند سوزن ته گرد بود.
-مامانم لباس عروسش انقدر خوشگله. تو کمدشه. دامنش اینطوری پف پفیه. لباس تو چه شکلی بود؟ سلیمه به دختر بچه نگاه کرد چند ثانیه بیشتر از زمانی که نیاز بود. بدون لبخند و حتی جواب. سکوت که کش آمد یحیی از مثلث میان بازو و تنش به آنها نگاه کرد . دختر دوباره گفت:

-مامانم میگه لباسش رو عمه ام از خارج آورده . اوه خارج خیلی دوره. لباسای اونجا خیلی شیکه. شاید منم از اونجا بگیرم. تو لباس عروست رو از کجا گرفتی؟
سلیمه سوزن را در پهلوی لباس فرو کرد. و بعد کمی بیشتر فشار داد.
-آیییی
سوزن به تن بچه خورد و اشکش در آمد. سلیمه با آرامش سوزن ها را در جعبه ریخت. در جعبه را بست و از سر شانه به دویدن دختر بچه به بیرون از اتاق نگاه کرد. بعد نگاهش به یحیی افتاد. یحیی ماشین قرمز را آرام روی خط پارک کرد.
سلیمه با ته مانده ی پارچه ها یک لباس دوخته. بود هم قد و قواره ی پسری شش ساله با دامنی چین دار که از صد جا رد درز و وصله اش پیدا بود. روی سینه اش را پر از منجوق کرده بود . یک تور کوتاه درست کرده بود که وقتی روی سر یحیی میگذاشت کج می ایستاد. با اینحال برنامه ی آخر شب هر دویشان پوشیدن این لباس بود.
چراغ های کل خانه که خاموش می شد یحیی از پشه بند بیرون می پرید. لخت می شد منتظر آنکه سلیمه لباس را بالا بگیرد و او مثل خزیدن ماری به لانه به حفره ی سفید لباس وارد شود.
خاطره ی شیرینی که تا ابد در ذهنش می ماند. رد شدن از آن تونل سفید که پشتش سایه ی مادرش بود و نور نارنجی چراغ گرد سوز. دیدن جای کوک ها و گره ی

پشت منجوق ها که با سرعت از برابر نگاهش رد می شدند. بعد از آن حفره بیرون می آمد و عروس کوچکی می شد که پسر بودنش هیچ اهمیتی در آن لباس نداشت. تور را روی موهای خرمایی رنگش می گذاشت و منتظر لبخند مادرش می ماند. شاد و سرمست از این لباسی که پنهانی دوخته بودند ثانیه ها را طی می کردند.
سوزن هایی که سلیمه از عمد به پهلو و پشت دخترکان مرفه می زد و گله های خانم فرهادی برای حواس پرتی های او بی مورد می شد. حتی آن لباسی که زیر اتو سوزانده بود و یحیی مطمئن بود مادرش از عمد اتو را روی لباس نگه داشته است. دخترک روز قبل گفته بود که او چقدر زشت است و آن خال بزرگ روی شقیقه اش خی

لی مسخره است. دیگر نگاه های مادرش را می شناخت. سکوت هایی که می کرد و چند ثانیه زل زدن .
خانم فرهادی لباس را هر طوری می توانست درست کرده و گفته بود که اگر یک بار دیگر اشتباه کند بیرونش می کند. اما آن دقیقه های طلایی که نور نارنجی روی نیم رخ صورت مادرش می لرزید همه ی این چیزها را پاک می کرد. نیم رخ آن زنی که در خلوت اتاق هم روسری سبز رنگ با دسته های بلند را از سرش باز نمی کرد. فقط صبح ها وقتی یحیی بیدار می شد می دید که روسری بالای متکا افتاده است. دکمه های پیراهن مادرش باز است و

سینه ای که دیشب قبل خواب مکیده بود هنوز بیرون است. دوباره دراز می کشید و با دهانی که دندان های شیری اش برای افتادن لق شده بودند دوباره سینه را می مکید. همین دو چیز بود که به زندگی امنیت می داد. مکیدن و حفره ی سفید آن لباس آخر شب ها.

****

#3
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

باد گلدان را از طاقچه ی چوبی که به دیوار زده بودند پایین انداخته و شکانده بود. گلدان آبی رنگ چند تکه شده و خاک روی زمین پخش شده بود.
ارژنگ جارو دستی را آورده و در حالیکه روی موزیکی که پخش می شد زیر لب زمزمه می کرد خاک و خرده های سفالی را جمع می کرد. گل با ریشه هایش روی مجله ای روی میز وسط بود.
در چوبی دفتر با چرخش کلید باز شد و اروند میان در پیدا شد.
-چی شده؟
ارژنگ به پنجره اشاره کرد و دنباله ی زمزمه اش را گرفت.

-شکسته؟
-نه ادای شکسته ها رو در میاره.
-پنجره رو باز گذاشته بودید؟
ارژنگ خم شد و زیر مبل بنفش را جارو کشید:
-بودید نه . باز گذاشته.
اروند کیفش را روی مبل گذاشت. برای پیدا کردن احتمال خرابی یا شکستگی های دیگر دور سالن چرخید. بعد دسته ی در اتاق را کشید. ارژنگ آخرین ذرات خاک را به خاک انداز ریخت:
-خوابه هنوز.
اروند دوباره دسته ی در را کشید. در قفل بود.
- فرخ. پاشو بابا لنگ ظهره. مشتری داره میاد.
موزیک عوض شده و به ترانه ی رپ بی ربطی کشیده شده بود. اروند صدا را کم کرد.
-ارژنگ صدیقی داره میاد. جمع جور کنید اینجا رو.
نشست روی مبل . کیفش را باز کرد و یک دسته برگه آ چهار نوشته شده را بیرون گذاشت:
-مغز منو خورده.
ارژنگ جارو را به آشپزخانه برد. در حالیکه صدای تیک تیک فندک گاز می آمد گفت:
-یک دور هم منو سابیده توی اینستا. همینطور کلیپ می فرسته . شبیه این باشه. نه شبیه این باشه.
به سالن برگشت. در حالیکه شلوار طوسی رنگ نسبتا تنگ را از ران بالا می کشید روی مبل نشست:

-چقدر هم خز . خدا پول رو به کی میده؟
اروند سرش را تکان داد:
-برای هر مدل سفارشش من یه چیزایی نوشتم. فرخ چکار کرد؟
ارژنگ تکیه داد. وقتی پا روی پایش انداخت موهای تیره رنگ مچ پایش پیدا شد.
-یه کارایی کرده انگار. فرخ بابا پاشو دیگه. الان مشتری میاد اتاق بوی سگ خواب میده.
صدای حرکت از اتاق می آمد. مثل اینکه کسی سست و بی حال در حال جمع کردن رختخوابش بود.
-نباید بذاریم شبا اینجا بخوابه. باید پرتش کنیم تو کوچه.
صدای گرفته و خواب آلود از اتاق گفت:
- بیدارم.
ارژنگ پوزخند زد:
-اینهمه زور می زنیم قمپز در کنیم و بگیم دفتر تبلیغاتی داریم اونم تو مرداویج و فلان کس و فلان کس پیش ما میان آخر این بشر کل آبروی ما رو به فنا میده.
قفل در باز شد و فرخ در یک شلوارک چهارخانه با زیر پوشی گل و گشاد پیدا شد. موهای لخت و بی حالت جو گندمی توی پیشانی اش ریخته بود.
-کار زیر رندر گذاشتم حواستون باشه.
دوباره به اتاق برگشت و بعد با یک حوله ی آبی رنگ که پاره شده و چند نخ بزرگ از گوشه اش آویزان شده بود به طرف حمام رفت.

اروند دستش را لبه مبل تکیه داد:
-لنگ ظهره. تازه میخوای بری حموم؟ صبوری داره میاد. دیشب هم پنجره رو باز گذاشتی باد زده گلدون رو شکسته.
ارژنگ خندید. دست برد سمت موهای فر و مجعد خودش که اگر آن تل مشکی را نمی انداخت شبیه یک دیگ وارونه روی سرش بود.
-به خودت زحمت ندادی بیای ببینی چی افتاده حداقل.
فرخ کلش کلش به سمت دستشویی رفت:
-نفهمیدم.
همین که در دستشویی بسته شد اروند سرش را عقب داد:
-سیفون رو بکش خوشبو کننده بزن.
هر دو می دانستند فرخ اگر مجبور نمی شد هرگز دفتر کار را برای خواب یا یک دوش شکسته و لق آنهم کنار توالت را برای حمام انتخاب نمی کرد. اما از یکسال و اندی پیش همه چیز طوری پیش رفته بود که هر حرکت غیر قابل پیش بینی هم قابل درک شده بود.
در واقع هر کس این قسمت شخصیتش را می دید باورش نمی شد آن پسر اتو کشیده ی حراف که خوب بلد بود مشتری را به راه بیاورد قرارداد های خوب ببندد و بهترین کیفیت را تحویل دهد همین آدم باشد که موهایش را به زور کوتاه می کرد و همه ی کارها را طوری به اروند

سپرده بود انگار اروند همه کاره است و او یک زیر دست یا همکار ساده، همان فرخ باشد.
اروند دستی پشت سرش کشید. برگه هایی که با بدترین خط ممکن نوشته و خط زده بود برداشت تا دوباره بخواند رو به ارژنگ کرد:
-تا نیومده اینا رو بخون یه خلاصه ای دستت باشه الان میاد میخوایم حرف بزنیم.
ارژنگ چند برگه ی باقیمانده روی میز را برداشت به اروند نگاه کرد که مثل همیشه وقت نداشتن عینک. آنقدر چشم هایش را تنگ می کرد که چروک ها و خط های کنار چشم چند برابر می شد و از آن چشم های مشکی فقط دو خط نازک باقی میماند با مژه هایی کوتاه.
-یارو وکیلِ دیگه زنگ نزد؟
اروند برگه رویی را زیر بقیه برگه ها گذاشت و به دنبال کلمات چشم روی برگه ی دوم دواند.
-نه.
ارژنگ از بالای برگه ها نگاهش کرد منتظر بود آثاری از اضطراب و نگرانی در صورتش ببیند ولی آنقدر محو و درگیر نوشته ها بود که احتمالا حتی درست سوال را نشنیده بود.
-یکی دو تا کیس توپ پیدا کردم اروند. یه رستوران غذای خونگی طرفای فرایبورگ باز شده باید برم تو کارش تبلیغ بریم براش. یه سالاد بار هم توی نظر. این رفیق پسر

خالمه. از این بچه مایه دارای گاگول. باباهه گفته پسرم دوست داری چکاره باشی پول بدم برات

اینم گفته من سالاد دوس دارم ددی.
با لحنی لوس و لبهایی جمع شده رو به جلو طوری گفته بود که اروند خنده اش گرفت.
-هیچی دیگه گشته مثلا یه چیزی پیدا کنه خیلی یونیک باشه. نمای شیکی هم داره. یه سناریو هم تو ذهنم دارم براش.
-خیلی خوب فعلا اینی که زاییدی بزرگ کن تا بعد. این صبوری دیوونه رو رد کن بره تا بقیه ی دله دیوونه هایی که میاری.
ارژنگ موهای مجعدش را پشت سر جمع کرد و دوباره رها کرد. موها مثل فنر از جا جستند و ثابت روی هوا ماندند:
-بدبخت منم نباشم این چهار تا آدم خنگ مایه دار رو جور کنم که باید هوا بخوریم کف برینیم تو این دفتر.
اروند برگه ها را روی میز گذاشت:
-تا وقتی فرخ مثلا بازاریابی میکرد کلی مشتری با کلاس آدم وار داشتیم. به یارو می گفتی این طرح شیکه به فلان و فلان دلیل می فهمید جلو روش گرافیست نشسته حالیشه. فرخ که افسار رو داد دست تو افتادی تو این بازاری ها بی مخ که فقط پول دارن. همه دنبال طرحای

دزدی. رفته کلیپ یه آهنگ ترکی آورده میگه میخوام شبیه این باشه تبلیغ.
ارژنگ خندید:
-عشق استانبول و ترکیه است.
اروند پاهایش را پایین گذاشت:
-خب حالا بردار براش یه کلیپ شبیه همین که گفته. درست کن عجالتا.
ارژنگ سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و به قفسه های خالی نگاه کرد. صدایش را پایین آورد:
-میگم این اینجا غذا مذار هم نمیخوره؟
اروند عینکش را از کیفش بیرون آورد:
-شام آورده بودم براش.
ارژنگ در ظرفی را برداشت و دوباره گذاشت:
-دست نزده. نمیره این گوشه؟
قوری چایی را برداشت و در سطل خالی کرد:
-ناک اوت شده قشنگ.
اروند برگه ها را مرتب کرد:
-قهوه بذار.
-نگفت بهت خونه رو واسه چی تحویل داده؟
اروند دستی روی میز کشید و به انگشتش نگاه کرد:
-یه دستمال بکش روی میز. این گلم بردار بنداز دور دیگه. خاکش ریخته همه جا.
ایستاد و سردرگم دور خودش چرخید:
-چی گفتی تو؟آهان. نپرسیدم.

ارژنگ در کابینت را به دنبال قهوه باز و بسته کرد:
-حالا هوا گرمه ولی زمستون اینجا قندیل می بنده.
صدای بسته شدن دوش آب هر دویشان را به سکوت دعوت کرد. در دستشویی باز شد و فرخ بیرون آمد. آب از موهایش می چکید. بدون اینکه نگاهشان کند به طرف اتاق رفت و در را بست. اروند به در بسته ی اتاق نگاه کرد.
همه چیز با یک تبر تیز و یک ضربه ی ناگهانی از ریشه زده شده بود. . آن تبر چیزی نبود جز آذر.
رفتن آذر.
****

#4
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

آفتاب گرم اواخر خرداد ماه درست کف سرش را می سوزاند. جایی که نقاب و روسری از هم فاصله گرفته و موهای کوتاه شده پوست سر را به نمایش می گذاشتند.
خودش را به سایه ی درخت سر چهارراه رساند.
فرانسوی های پیر با لباس های گشاد و خنک و روسری هایی که ناشیانه دور سر پیچیده بودند از اتوبوس توریستی پیاده می شدند. پوست سفید و کک مکی شان زیر

نور برق می زد. چشم های روشنشان را تنگ کرده بودند تا از این فاصله بتوانند سر در ورودی نقش جهان معروف را ببینند.
جلوه با نقشه ی اصفهانی که میان دستانش لوله کرده و خیسی کف دستش هایش کاغذ گلاسه را تر کرده بود خودش را باد زد. شماره را گرفته و گوشی اش را به گوش چسبانده بود.لبخند گشادی که همیشه باید به توریست ها تحویل میداد روی صورتش بود. شبیه چیزی که به صورتش چسبانده باشند هر صبح می زد و شب بر میداشت.
-الو؟ آقای نیکزاد غذا آمادست؟
به راننده ی اتوبوس نگاه می کرد که از پشت شیشه ی بلند جلو، بطری آب معدنی باز نشده را تعارفش می کرد. با سر علامت تایید نشان داد. از این وقت سال بیشتر از هر وقتی متنفر بود. از وقتی توریست ها حمله می کردند و در گرمای خرماپز و خشک اصفهان باید هفته ای چند مرتبه تاریخچه ی کل اصفهان را می ریخت توی کاسه ی همه ی چیزهایی که حفظ کرده و هم می زد و قرقره می کرد. گاهی حتی وقتی زیر طاووس مسجد شیخ ایستاده و توضیح میداد داشت به فکرهای خودش فکر می کرد.
انگار آنقدر با ذهن و ضمیر ناخودآگاهش رفیق شده بود که آنها دوستانه دست پشتش بزنند و بگوید"نگران نباش ما حواسمون هست" و بعد هرچه بعد از چندین سال بلد بودند پشت هم بلغور کنند.

-حدود 35 36 نفر.
با چشم فرانسوی ها را شمرد. بارها فکر کرده بود دوباره به آموزشگاه ایمانه برگردد و همان کلاس های خسته کننده را طی کند حداقل می توانست به خنکی باد کولرها تکیه کند و وسط این گرما به توضیحات صد باره فکر نکند.
پیرزن ها از هم عکس می گرفتند و مشتاقانه منتظر بودند تا او به سمت میدان راهنماییشان کند.اتوبوس به سمت پارکینگ رفت و صف زن و مردهای خوشحال پرانرژی پشت سرش ردیف شدند.
-هلو ولکام تو اصفهان.
مغازه دارها اینطور وقت ها مثل مور و ملخ بیرون می ریختند تا توریست ها را برای خودشان بر بزنند. با یکی دو جمله ی دست و پا شکسته ی انگلیسی که یاد گرفته بودند محصولاتشان را معرفی می کردند و مستر مسترشان به هوا می رفت. توریست ها سر تکان می دادند می خندیدند و جوری که انگار ترسیده باشند شبیه گله ی گوسفند در هم مچاله می شدند. با وجود آنکه آژانس تاکید زیادی روی القای امنیت به توریست ها داشت و خود آنها در اولین لحظه ی برخورد باید جملاتی انتخاب می کردند که معنای امنیت را در ذهن مسافر تداعی کند به کرات متوجه شده بود همه ی آنها بجز اندکی آدم های ماجراجو احساس می کنند اینجا امنیت ندارد و همین

لحظه است که کسی الله اکبر بگوید و کنار گوش آنها خودش را بترکاند.
-این میدان از مهم ترین آثار باستانی در دوران صفویه...
گوشی توی جیب تنگ جینش می لرزید. بی اهمیت نقابش را پایین تر کشید و توضیحاتش را ادامه داد. وقتی توریست ها برای گرفتن عکس جلوی ورودی کمی فاصله گرفتند گوشی را بیرون آورد. منتظر تماس ایمانه بود اما شماره مادرش با نام ذخیره شده ی زری روی گوشی افتاده بود.
-بله ؟
با اینکه سالها از وقتی اسم مامان را برداشته و زری ذخیره کرده بود می گذشت هنوز وقت می خواست حرف بزند احساس می کرد این کلمه مثل دندانی لق هر لحظه از دهانش می افتد و در خاک می غلتد. هنوز نسبت به این زن ترحم داشت. با همه ی رنجی که زیر پوستش از او حس می کرد نمی توانست همه ی تقصیر ها را گردنش بیندازد. نمی توانست با خودش کنار بیاید که چطور فمنیست مدافع حقوق زنانی ست که در اعماق وجودش هنوز نتوانسته مادرش را ببخشد.
-سلام مامانم. چطوری؟
-خوبم . سر کارم بگو .
-زنگ زدم بگم پنج شنبه است یادت نره.
-امشب نمی تونم .
-چرا؟

صدای زن پشت گوشی وا رفت. انگار ذوقش در لحظه کور شده بود.
-یکسری کار دارم باید انجام بدم. ایمانه هم تنهاست.
-بیارش اونم. میخوام دلمه بذارم.
پر شالش را باز و بسته کرد و تند تند خودش راباد زد. مسیر کوله پشتی روی دوشش عرق کرده بود و به خوبی می دانست اگر کوله را بردارد مانتوی صورتی روشنش با یک دایره ی بزرگ عرق خودنمایی خواهد کرد.
-باشه یه وقت دیگه.
-هفته ی دیگه ممکنه جمشید خونه باشه.
چشم هایش را روی هم گذاشت و به شوهر سوم مادرش فکر کرد. به عادت همیشه شروع کرد لبش را از داخل جویدن.
-باشه فعلا باید برم. بعد حرف می زنیم.
-رفتید خونه جدید؟
-آره. بعد بهت زنگ می زنم.
آشکارا تلاش مادرش را پس می زد. همین که تماس را قطع کرد پیام ایمانه رسید:
-کجا بیام دنبالت؟ باید فرهود رو ببرم پیش باباش.
به فرانسوی ها که منتظرش بودند لبخند گشادی تحویل داد و نوشت:
-من میدونم. یک ساعت دیگه سر کوچه پشت مطبخ.
نیم ساعت بعد فرانسوی هایی که از گرما پوست روشنشان ملتهب و

قرمز شده بود به دنبال او از زیر بازارهای سرپوشیده ی میدان به طرف رستوران می رفتند. همین که همه شان را رساند تا با ذوق به در و دیوار و طرح های سنتی نگاه کنند خودش نزدیک پیشخوان ایستاد تا باد خنک اسپیلت حالش را جا بیاورد.
-امسال خیلی زود گرم شده.
به صندوقداری که در حال مرتب کردن فیش ها این حرف را زده بود نگاه کرد. بعد از مدتها که از این رستوران به آن رستوران تحت قرارداد رفته بود تقریبا با همه ی پرسنل آشنا بود. همه او را می شناختند و از سلیقه ی غذایی اش خبر داشتند. سالاد بدون سس. بدون نوشابه. فقط یک لیوان بزرگ دوغ محلی. آنهم در خنک ترین جای ممکن.
-تا آخر شهریور من تبخیر میشم.
از بالای سرش کسی صدایش زد:
-به به خانم دهناد. تشریف بیارید بالا در خدمت باشیم.
جلوه در حالیکه مانتویش را از خودش دور گرفته تا باد به یقه اش سرازیر شود به نیکزاد نگاه کرد که از بالای پله ها تقریبا خم شده و با لبخند به او نگاه می کرد.
-ممنون.
-بیا بالا. منم میخوام ناهار بخورم.
-مرسی بالا گرمه.

نیکزاد کج خندید. در آن لباس رسمی که خفت تنش شده بود رد دایره های عرق زیر بغلش پیدا بود.
-بیا کولر روشنه. میذارم روی تند.
جلوه آرنجش را روی پیشخوان گذاشت:
-دوباره چه خبره آقای نیکزاد؟
-بیا بالا برات سوژه پیدا کردم بمب. بذاری تو پیجت می ترکونه.
جلوه چپ چپ نگاهش کرد:
-سوژه های قبلی هنوز جاش درد می کنه.
نیکزاد خندان از پله ها بالا رفت:
-بیا بالا . بیا منتظرتم.
جلوه کوله اش را برداشت رو به صندوقدار نگاه کرد:
-چیزی تو سرش خورده باز؟
پسر خندید:
-تا تو دم به تله ندی ولت نمی کنه.
جلوه بندهای کوله را روی دوشش انداخت. ساعت مچی را روی دستش چرخاند. تا رسیدن ایمانه و فرهود وقت داشت اگر می توانست به موقع پر چانگی های نیکزاد را تمام کند.
-تله درست حسابی هم نداره آخه.
-مایه داره ها. حیفه.
جلوه پوزخند زد:
-من مایه دار ترم.
و به شقیقه اش زد. پسر خندید:

-دو تا عکس ازش بذار تو پیجت. تا ولت کنه.
جلوه که به پله ها رسیده بود سری به نشان تاسف تکان داد و آماده ی رفتن به اتاق نیکزاد پر شال خنک سفیدش را روی سر شانه انداخت.

***

#5
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

صدای روشن شدن شورلت که آمد و ساییده شدن چرخ هایش بر سنگریزه و خاک و خل باغ، یحیی از خواب بیدار شد. پتو را آرام از روی سرش کنار زد. هر صبح منتظر شنیدن این صدا بود.
حالا در اتاق خاتم زندگی می کردند. مردی که شوهر مادرش شده بود و به جای او کنار مادرش می خوابید.
جای او پایین اتاق بود زیر پنجره جایی که نیمه شب ها به خوبی می توانست ببیند خاتم مثل سگی سیاه و بزرگ روی مادرش خیمه می زند و در سکوت باغ و صدای جیرجیرک ها چطور نفس نفس می زند. پتو را روی سرش می کشید و تا تمام شدن آن صدا انگشت شستش را می مکید.
زیر تاریکی پتو شکل های عجیبی می دید. انگار تنها نبود. چندین جفت چشم بود که او را می پایید. با وحشت

چشم های خودش را روی هم فشار میداد . یک دستش را میان پاهایش می گذاشت تا از آن ترس و وحشت خودش را خیس نکند و دست دیگرش را در دهان. فقط وقتی صداها تمام میشد جرات می کرد پتو را پایین بکشد . چشمش به دنبال مادرش تاریکی اتاق را می کاوید.
سلیمه حالا به تنهایی لباس می دوخت. خانم فرهادی گردن درد داشت و دکتر منع کرده بود که دوخت و دوز کند. چرخ و همه ی وسایل به آن اتاق کوچک آمده بود که ضلع غربی باغ جا داشت. اتاق که دو برابر اتاق سابق آن ها بود و یک آشپزخانه ی کوچک هم داشت. حتی تلویزیون داشت که یحیی هیچوقت برنامه هایش را نگاه نمی کرد. فقط وقتی خاتم به اتاق می آمد زل می زد به صفحه ی آن تا بهانه ای به دست خاتم ندهد.
گوشه ای از اتاق کوه پارچه بود که سلیمه روی هم مرتب گذاشته بود. لباس های دوخته شده و نشده و ظرف منجوق ها. حالا دیگر وقت دوختن نمی خندید. هیچ پارچه ی سفیدی قشنگ نبود و حتی سُر دادن منجوق ها از سرازیری نخ هم جذاب نبود. حالا این ازدواج که مصلحت خانم فرهادی پشتش بود برای تنها نماندن او و پسرش همه ی لبخندش را برده بود. حتی دل و حوصله ی یحیی را هم نداشت. حرف نمی زد و اگر صدایش نمی زدند سر از چرخ بر نمی داشت یا از آن بیغوله ای که اسمش آشپزخانه بود بیرون نمی آمد. سرش شلوغ بود و دست دوختش معروف شده بود. وقتی

شورلت از خانه بیرون می رفت صدای چرخیدن چرخ شروع می شد . یحیی 7 سال داشت.
روزهای اول وقتی صدای ماشین می آمد از خواب می پرید. دور و برش را می پایید و وقتی مطمئن می شد خاتم نیست می پرید به آغوش سلیمه . خودش را به او می چسباند دست زیر لباسش می برد تا دوباره آن امنیت را بیابد.
دیگر از آن لباس عروس وصله پینه ای آخر شب ها خبری نبود. از تور و رقص و لبخند. از خلوت دو نفره و بوی پوست عرق کرده ی مادر.
روزهایی که مشتری ها می آمدند سلیمه آن لباس های حجیم را زیر بغل می زد و به ساختمان اصلی می برد تا امتحان کنند. زودتر از رسیدن زن ها می رفت تا کسی نفهمد لباس های شیکشان در یک دخمه کنج باغ دوخته می شود یا اصلا دست های خود خانم فرهادی دیگر پارچه ها را لمس نمی کند و حتی یک کوک هم نمی زند.
یحیی به دنبالش می رفت و حالا چون کمی بزرگتر شده بود به اتاق راهش نمی دادند . بزرگ نبود اما پاهای درازی داشت. در هفت سالگی آنقدر قد کشیده بود که به ده ساله ها می مانست. استخوان هایش همه دراز بودند و تنش لاغر . گونه هایش انگار میل به شکافتن پوست داشتند. چشم هایش روشن بود و براق . انگار چشم هایی عجیب بودند که می توانستند بیشتر از بقیه ببینند. شاید چیزهایی که هر کسی نمی دید. یکی از زن های چاق که در انتظار پوشیدن لباسش نشسته یک بار گفته بود:

-پناه بر خدا این پسر چرا اینطوری نگاه می کنه. انگار لخت آدم رو می بینه.
و بعد یک ته پارچه ی دم دستی را روی پاهایش کشیده بود.
از پشت شیشه ها زن ها ی لخت را نگاه می کرد که به جای او در آن حفره های سفید فرو می رفتند و سر بیرون می آوردند. گره ی پشت منجوق ها را می دیدند و بوی خوب پارچه را به سینه می کشیدند. تنها خوبی اش این بود که وقتی بیرون می آمدند لبخند سلیمه منتظرشان نبود.
لبخندش منتظر هیچ کس نبود.
سلیمه لباس را از تنشان پایین می کشید و او را پشت شیشه ها می دید که از میان دستهای کاسه شده ی دور چشم هایش آنها را دید می زد. وقتی سلیمه می دیدش سریع خودش را عقب می کشید. با هم غریبه شده بودند.
خاتم آمده بود میانشان یا دراز شدن دست و پای او ، فرقی نداشت. مهم این بود که یک چیزی سر جایش نبود و آن یک چیز همه ی چیزها بود.
مادرش از آن زنها بیزار بود. از آن دخترکان خوشبخت که شانس پوشیدن لباس های پر تور و منجوق را داشتند در حالیکه حتی مجبور نبودند به خوابیدن با مردهایی فکر کنند که هیچ از آنها و بدن هایشان نمی دانستند. در حالیکه او برای بار دوم عروس مردی شده بود که نمی خواست. بدون هیچ جشن و سروری. بدون آنکه حتی

شانس پوشیدن یکی از آن انبوه لباس هایی را داشته باشد که هر روز از زیر دستش رد می شدند. تنها با قابلمه و بقچه ی لباس خودش و یحیی از این سوی باغ به سوی دیگر رفته بود. خاتم ورودی در ایستاده بود با دهانی که لبخند گشادش زردی دندان ها و سیاهی لب های تریاک

ی اش را نشان می داد. مادرش انگار در آن اتاق قدیمی با همان لباس عروس وصله پینه ای مخصوص یحیی جا مانده بود.
یحیی هم از آن زن ها متنفر بود. از آن ها که در همه ی آن لباس ها فرو می رفتند و می توانستند آن کوک های لذت بخش را ببینند و وقتی بیرون می آیند به خودشان در آینه نگاه کنند.
از خاتم متنفر بود که مادر او را آزار می داد و شب ها ترس به جانش می ریخت. حضورش که همه ی عیش و طرب شبانه شان را گرفته بود. حتی باعث شده بود آن چشم ها زیر پتوی او پیدایشان شود و آنقدر شستش را بمکد تا انگشت لزج و بی خاصیت شود و حتی یکی از دندان هایش که افتاد از ترس فقط قورتش بدهد.
به مادرش نگاه کرد که دسته ی چرخ را می چرخاند و با دست دیگرش تند تند پارچه را جلو هل میداد. آرام روی زانوهایش خزید به این امید که امروز حال مادرش بهتر باشد. چند ثانیه کنارش کز کرد و فاصله ی میان جا به جا شدن درز های دوخته شده با دوخته نشده خودش را

به سلیمه چسباند. سلیمه حرکتی نکرد . فقط به پارچه ور می رفت. یحیی آرام دستش را به سمت یقه ی او کشید. همین که بافت نرم و گرم سینه به سر انگشتانش رسید سلیمه مچ دستش را گرفت. دست را همانطور محکم گرفته بود. دست یحیی سفید شده بود. سلیمه خم شد. سوزنی از سبد مخصوصش بیرون کشید و بعد پشت دست یحیی فرو کرد. چندین و چند بار.
اشک از گوشه ی چشم یحیی بی صدا پایین سرید. سلیمه رهایش کرد. بدون آنکه هیچ کلامی میانشان رد و بدل شود.

***

#7
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

ایمانه کولر ماشین را کم کرد. آینه جلو را تنظیم کرد و به فرهود نگاه کرد که کوله ی پر از دایناسورش را بغل گرفته و به خیابان زل زده بود.
-خاله جون یادت نره دستتاتو بشوری.
فرهود از آینه نگاهش کرد:
-خاله کی میای دنبالم؟
-فردا شب.

-زودتر بیا.
ایمانه به زور لبخند زد. تمام تلاشش برای منتقل نکردن اضطراب و حس بد جدایی حتی برای دو روز فقط به یک لبخند مضحک و جملاتی از پیش حفظ شده می انجامید.
-قرار شد بری با بابا خوش بگذرونی دیگه.
لب های پسرک پایین تا شد:
-خوش نمی گذره.
ایمانه چرخید. دستش را به پشتی صندلی کناری گذاشت و به خواهر زاده ی کوچکش نگاه کرد که با وجود هفت سال سن ریزجثه و لاغر بود.
-کتاب دایناسور ها رو می خونید با هم و ...
هرچه فکر می کرد نمی دانست فرخ می تواند چقدر دایره ی پدرانگی اش وسیع باشد.
-اون لگوی دایناسور رو حتما درست کنید. همون که خیلی سخت بود.
-خاله جلوه بلد بود.
ایمانه طره ی موی موج دارش را پشت گوش زد. آنطرف خیابان را نگاه کرد شاید فرخ رسیده باشد اما جز موج گرما که از آسفالت بلند می شد چیز جدیدی به خیابان اضافه نشده بود.
-تا بیای منم رو تختی جدیدت رو میدوزم با خاله.
فرهود ذوق زده شد:
-خاله سر اون دایناسور بزرگه بیفته وسطش . باشه؟ که یعنی داره منو میخوره.

ایمانه خندید:
-قربونت برم.
بار دوم که برگشت تا خیابان را نگاه کند اروند را دید که با عجله از ماشینش پیاده شده و به سمت آنها می آمد.
عینک آفتابی اش را روی چشم ها می گذاشت و سعی می کرد زودتر وقت تلف شده را جبران کند. نیمچه لبخندی که روی لب های ایمانه بود پرید. دندان هایش رو هم آمد و فکش منقبض شد. اروند نزدیک ماشین که رسید مثل همیشه گل و گشاد لبخند زد. شبیه موجودی بود از کره ای دیگر که هیچ کدام از مشکلات زندگی های زمینی را نه می شناخت نه درک می کرد چرا که هیچ چیز نمی توانست این لبخند را از صورتش بگیرد. حتی وقتی لب هایش به پهنای صورت کش نیامده بودند به نظر می رسید عضلاتش در حال خنده اند.
-سلام سلام. ببخشید دیر شد ترافیک سر ظهر رو که می دونید. به سلاااام. مرد مردا. فرهود خان گل.
ایمانه شیشه را پایین داد تا دست معطل مانده ی اروند روی هوا بتواند موهای فر فرهود را لمس کند.
-چطوری زمین شناس. شرط می بندم این تو پر از دایناسوره. آره؟
فرهود با شادمانی خندید و سر تکان داد.
-عمو چند تا جدید هم هست. میخوای اسماشونو بگم؟ اسم هاشون سخته خیلی شاید یاد نگیری ولی...
ایمانه میان حرفش پرید.

-چرا خودش نیومد؟
حالا داشت پیاده می شد تا برای آخرین بار فرهود را بررسی و برای رفتن آماده کند. این فکر که اجازه ی بردنش را ندهد مثل هر آخر هفته به جانش افتاده بود. با این تفاوت که این بار بخاطر نیامدن خود فرخ از یک فکر فراتر رفته و به مرز تصمیم نزدیک تر شده بود.
-فرخ؟ سر پروژه بود منو فرستاد.
ایمانه پوزخند زد:
-پروژه !
هزار حرف توی دهانش بود که مثل لشکر موریانه پشت دندان هایش مانده بودند تا بجوند و بیرون بریزند. اما فقط دیدن لبخند شاد فرهود و حس خوبی که با دیدن اروند گرفته بود مانع می شد.
-اگه خبر می داد نمی آوردمش.
-حالا چه فرقی داره من میبرمش دیگه. دم و دستگاه فیلمبرداری ما رو هم میبینه آقا فرهود.
فرهود به دست اروند آویزان شد:
-آخ جون میشه ببینم عمو؟
-بله صد در صد. بابات منتظره تا بیای برات همه چیز رو توضیح بده.
ایمانه دست هایش را مضطرب بهم کشید. می دانست که سوال پیچ کردن اروند نه تنها قشنگ نیست بلکه بیشتر صحه می گذاشت بر تمام حرف هایی که راجع به او می زدند.

-فرهود رسیدی بهم زنگ بزن.
اروند دوباره دست میان موهای پسرک کرد و بلندی پیشانی سفیدش بیشتر پیدا شد.
-بله حتما. خودم گوشی رو میدم بهتون زنگ بزنه.
ایمانه بندهای کوله را گرفت تا فرهود دست زیرشان کند.
-گوشی داره. تو کولشه.
وقتی فرهود به سمت ماشین اروند می رفت مثل همیشه دلهره های ایمانه شروع شد. حالا به اندازه ی 48 ساعت وقت داشت تا هر لحظه فکر های مالیخولیایی اش را پرورش دهد و به اندازه ی تمام راه های ممکن از دست دادن فرهود تصویر بسازد و ذره ذره آب شود.
*
جلوه همین که نشست پرهای شال را باز کرد. پیچ کولر را تاباند و دریچه ها را رو به خودش تنظیم کرد:
-امسال خورشید کلا اومده تو حلق زمین.
صورتش را نزدیک دریچه گرفت:
-چقدر دیر کردی. دادی بچه رو؟
ایمانه پشت چراغ قرمز مانده بود. شلوغ ترین چهارراه ممکن که نزدیک ظهر از فرط حضور تاکسی های زرد رنگ و بی قانونی خیابان سانت به سانت جلو رفتن دقایق زیادی طول می کشید.
-آره.

خودش را کنترل می کرد تا مثل همیشه دهانش را باز نکند و همه ی عصبانیتش را بیرون نریزد. غر نزند و حرف های تکراری نگوید اما چیزی شبیه یک توپ بزرگ میانه راه گلویش مانده بود که اگر هر چند وقت سوزنی به بدنه اش نمی زد تا بادش کمی خالی شود به درد حناق از دنیا می رفت.
-مرتیکه حتی دنبال بچه اش هم نمیاد.
جلوه از دریچه کولر فاصله گرفت. بطری آب را نزدیک دهانش

گرفته بود و کاسه ی زیر زبانش را از آب پر می کرد.
-چرا؟
-رفیقش رو فرستاده بچه رو ببره. سر پروژه است ! زرشک.
-دادی بچه رو؟
این حرف جلوه بیشتر ته دلش را خالی کرد.
-بار چندمشه. فرهود هم تا این پسره رو می بینه دیگه دل و دینش میره. نمیشه نه آورد.
-خب مطمئن باش بهش خوش میگذره.
ایمانه با پوزخند سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد:
-اینهمه بچم بچم و ننه من غریبم بازی آخرشم اینطور. یه آخر هفته هم حاضر نیست از برنامه هاش بزنه خودش بیاد دنبال بچه. بعد اون مامانش میشینه میگه من

بچه رو دزدیدم و باباش رو از حق بچه اش محروم کردم. آخه یکی نیست بگه اصلا پسر تو میفهمه بابا بودن یعنی چی؟ شوهر بودن رو که نفهمید تا خواهر منو کرد زیر خاک حالا نوبت بچشه. کور خونده من بذارم. جمعه هم بهش میگم اگه خودش از این به بعد اومد که اومد نیومد قید همین هفته ای یکبار رو هم بزنه. الدنگ.
جلوه به حرف هایش گوش می داد. بیشتر از هر کسی از آنچه در این خانواده ی کوچک اتفاق افتاده خبر داشت. بیشتر از هر کسی ایمانه را می شناخت و حال دلش را درک می کرد.
-فقط خدا را شکر می کنم مامانم نیست که این روزا رو ببینه. دیگه اون دنیا هم خودش میدونه و آذر خیره سرش.
جلوه به ناخن هایش نگاه می کرد. هلال سفید ناخن ها بالا آمده و روی یکی از آنها لک سفید افتاده بود.
-خودتو اذیت نکن. حالا میخوای باز کل دو روز فقط خودخوری کنی؟ خوبه می بینی هر بار میاد چقدر بهش خوش گذشته.
ایمانه جواب نداد. حواسش را داده بود به خیابان که به موقع بپیچد اما درست همین وقت پراید سفیدی جلویش پیچید و راه را بست. ایمانه دست روی بوق گذاشت و ممتد فشار داد.
-نگا کن دنیا رو گاو نر برداشته. الاغ.

جلوه دست پشت گردنش کشید تا خیسی موهای کوتاهش را بگیرد. راننده ی پراید شیشه اش را پایین داد و بلند داد کشید:
-گاز تو آشپزخونست.
دست جلوه پشت گردنش ماند:
-چی گفت؟
شیشه را پایین داد. ایمانه داشت راه رفتن می گرفت:
-ولش کن جلوه.
-نه وایسا ببینم چی گفت این عنتر.
صدایش را بالا برد. صدایی رسا که هیچ معلوم نبود این وقت ها از کجایش بیرون می آید. بدون ذره ای لرزش و فرود.
-بزن کنار تا پلیس بیاد جای گاز رو نشونت بده ببینم تو بهتر بلدی یا من.
راننده علامت زشتی نشان داد و رد شد.
-جلوه ول کن !
جلوه شیشه را بالا داد:
-احمق دو زاری. عهد قرقره میرزاست برای اینا.
ایمان دنده عوض کرد و گاز داد. خوب می دانست اگر فرصت بیشتری بدهد جلوه پیاده می شود و ادامه ی این ماجرا سر از صفحه ی اینستاگرامش در می آورد. صفحه ی پر طرفدار یکی از فعال ترین فمنیست ها و مدافعان حقوق زنان.
****

#8
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

عروسی پسر خانم فرهادی تمام شده بود. صبح زود بود و باغ به همان شکل دیشب رها شده بود. شکل باغی که در آن یک عروسی جمع و جور اعیان منشانه وسط جنگ و بمباران گرفته شده بود.
-آی پسر کجایی؟ جمع کن.
خاتم صبح زود بیدار شده بود. پتو را از روی یحیی کشیده بود تا برای جمع و جور کردن باغ کمکش کند. روزهای کوتاه مهربانی و ادای پدرها را در آوردن به پایان رسیده بود.

پرتقال کوچکی که زیر شکم سلیمه در حال بزرگ شدن بود و میان جسمش و پیراهن های گلدارش فاصله می انداخت پایانی بود برای نقش بازی کردن کوتاه خاتم.

همین هفته ی پیش وقت شام از اتاق بیرونش کرده بود چون یحیی با لگد کشیده بود زیر کاسه ی خورشت و خورشت داغ برگشته بود روی دست سلیمه. خاتم کوبیده بود پس سرش و بیرونش کرده بودشبِ باغ با وجود روشنایی ساختمان اصلی خانه ی فرهادی ها باز هم

ترسناک بود. خصوصا که آن چند جفت چشمی که همیشه زیر پتو می دید حالا به چند صدای گنگ وصل شده بودند که گاهی می شنید.
همه چیز از آن سوزن هایی که پشت دستش فرو رفته خراب شده بود. از آن روز انگار کسی به دهانش قفل زده بود. در شبانه روز طوری مثل سایه در حرکت بود و کلامی به لب نمی آورد که انگار لال مادرزاد است. خاتم پس سرش می کوبید تا جوابش را بدهد اما او مثل تکه ای گوشت بی اراده فقط زیر کتک چپ و راست می شد. از روزی که لنگ ظهر خاتم به بهانه ای از اتاق بیرون فرستاده بودش و وقتی از هرز چرخیدن در باغ خسته شده و از پنجره مادرش را دیده بود که چطور اجازه می داد خاتم به تنش دست بکشد و حتی چیزی که روزگاری سهم او بود تقدیم کند همه چیز ویران شده بود. سلیمه او را پشت پنجره دیده بود. از آن روز و روزهای بعدش سلیمه دیگر مادرش نبود زنی بود همدست خاتم که میتوانستند با هم او را کتک بزنند بیرون کنند و آن کارهای زشت را از سر بگیرند. لقمه هایی که سلیمه برای صبحانه می گرفت از کنار سفره بر نمیداشت. بشقاب را از دستش نمی گرفت و هر دقیقه منتظر بهانه ای بود تا بی صدا آشوب به پا کند.
یک هفته قبل از عروسی وقتی سلیمه رفته بود تا لباس عروس را ببرد در خانه ی فرهادی ها تا آن دختر جوان عینکی بپوشد یحیی از پشت شیشه در حالیکه از درز پرده

ها تن سفید زن را دید می زد شنیده بود که خام فرهادی به مادرش گفته بود:
-این بچه چرا اینطور شده؟ چیزیشه؟
قلب یحیی به تپش افتاده بود. توده ی کوچکی که زیر دنده ها و بدن لاغر و استخوانی اش محکم به سینه می کوبید. سلیمه از پای دامن لباس بلند شده بود. سوالی به خانم فرهادی نگاه کرده بود. خانم فرهادی سر شانه های لباس را از تن عروس بالا کشیده و گفته بود:
-همش تو باغ ول میچرخه. حرف هم که نمیزنه اصلا. از چیزی ترسیده؟
سلیمه خودش را به لباس مشغول کرد.
-نمی دونم خانم.
-طاها می گفت پریروزا دیده تو باغ با خودش کشتی می گرفته. مشت میزده به هوا.انگار با یکی بجنگه.
یحیی از پنجره کنار رفت. پشتش را به دیوار چسباند و به نفس نفس افتاد. هنوز صدای خانم فرهادی را می شنید.
-یه دکتر ببرش. زیادی هم لاغر و استخونیه.
و بعد بحث چرخیده بود سمت لباس. درزها و بلندی و کوتاهی اش.

خاتم ریسه های چراغ را باز می کرد. سیگار گوشه ی لبش بود و خاکسترش با هر حرکت آرام می ریخت .
-بگیر اینو. نشکنه. با توام.

یحیی پایین نردبان ایستاده بود. به پله هایش زل زده بود و به صدایی گوش می داد که ته گوشش زمزمه می کرد" بزن زیر نردبون". ریسه ی لامپ های رنگی را از دست خاتم گرفت. خاکستر سیگار ریخت سر شانه ی لباسش. آن طرف باغ سلیمه با بقچه ای کهنه از اتاق بیرون آمد.
خرده پارچه ها بود و ته نخ های به جا مانده. وقتی راه می رفت آن پرتقال کوچک میان بودن و نبودن مدام محو و دوباره آشکار می شد.
-توله سگ با تو نیستم؟ برو اونور میخوام بیام پایین.
همانجا میان زمین و آسمان پس گردنی را رها کرد و بعد پایین آمد.
-معلوم نیست تو کدوم هپروتی هست کره خر.
وقتی خاتم ریسه ها را سر شانه اش آویزان کرده و داشت به سمت شورلت می رفت یحیی آخرین ریسه را آنطور که خاتم یادش داده بود داشت دور شانه اش می پیچید و بیشتر از آنکه جمع شود به نظر می رسید خودش دارد میان سیم ها و لامپ ها محبوس می شود. همین که به سمت ماشین رفت از پای درختی که نزدیک در بود و زباله ها کنارش بود بقچه ی ته پارچه ها را دید. از میان گره ی محکمش دامن وصله دار لباس عروس کوچکش پیدا بود.
قلبش دوباره تپید. انگار خون با سرعتی بی نهایت به سمت سرش پمپاژ می شد. کناره های گوشش می تپید و صداهای سرش صد برابر شده بود.

لباس را از بقچه بیرون کشید و وسط ظهر زیر یکی از آخرین چنارهای بزرگ ته باغ چالش کرد. چناری که سال ها بعد وقتی خانه را خراب می کردند سخت تر از همه ی درخت. های دیگر قطع شد. انگار آب کینه خورده بود که اینطور تنه گسترانده و سفت به زمین چسبیده بود.

****

#9
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

خانم فرهادی آغوش باز کرد برای تنها نوه از تنها فرزندش که خیلی آرام به سمت او می رفت. واضحا غریبی می کرد و از اینکه به آن خانه آمده بودند استقبال نمی کرد. تمام راه وقتی فهمیده بود مقصد خانه ی مادربزرگ است نه خانه ی پدرش ساکت شده و به بیرون نگاه کرده بود. حتی اروند هم نتوانسته بود سر حالش بیاورد.
-فدات بشم مادر. عزیز دلم.
روی پله های خانه خم شد تا فرهود را بغل کند. فرهود سرد و خشک به سمتش رفت.
-سلام خانم فرهادی. به به چه بویی . دلمه است نه؟

خانم فرهادی که هنوز از بوییدن و بوسیدن نوه اش سیر نشده بود با تاخیر جواب اروند را داد:
-بله. مخصوص شماست. بلکه شما دو تا با اشتها بخورید این پسر منم دلش بخواد یه چیزی بخوره.
اروند به کنایه ها رو طعنه هایش عادت داشت. حساس نبود و مثل همیشه نیمه ی پر لیوان برایش ارزش بیشتری داشت. اینکه چنین لوکیشنی برای اغلب برنامه های تصویری که می ساختند در اختیارشان بود کافی بود. همین که این فضا توانسته بود مخاطب هایشان را بیشتر از قبل کند بزرگترین بعد مثبتی بود که می شد به خاطرش خانم فرهادی و اخلاقیاتش را نادیده گرفت.
-قربونت برم فرهودم تو هم لاغر شدی. چیزی گیرت میاد بخوری؟ فکر نکنم. همش تو گرما از این آموزشگاه به اون آموزشگاه.
فرخ لب هایش را بهم کشید:
-مامان.
خانم فرهادی چشم و ابرویی آمد. موهای نقره ای رنگ گرد کوتاه شده اش در نسیم خنک شب آرام روی پیشانی تکان می خورد:
-بچه است مثلا. نه مادری نه پدری نه تفریحی.
صدای بغض کرده اش را فرو خورد. دست نوه ای که به اکراه دنبالش می رفت گرفت و داخل برد .
فرخ روی تخت زیر درخت بزرگ توت نشست. حیاط از ریزش توت ها کثیف شده بود. اروند خم شد و دست

توی حوض برد. هندوانه ی گرد کوچک آرام روی سطح آب قل خورد و طرف دیگری رفت.
-خواهر آذر حسابی شاکی بود. می گفت چرا خودش نیومد دنبالش.
مشتی آب به صورتش پاشید و بعد انگشت های خیسش را تا پشت گردن برد و دست آخر سوراخ های گوشش را تر کرد.
-مرد حسابی دیگه این کار رو خودت بکن. حداقل بچه بفهمه برات مهمه.
در حالیکه به سمت تخت می آمد گفت:
-حالا من که گفتم سر پروژه ای ولی بخاطر بچه باید یه تکونی به خودت بدی.
فرخ به حوض زل زده بود و حرکت مردمک هایش نشان میداد تکان های هندوانه را زیر نظر دارد.
-بچه که گناهی نکرده...
فرخ بی قرار بلند شد:
-ولم کن بابا.
به سمت خانه رفت که صدای زنگ آیفون از داخل آمد.
اروند ایستاد:
-ارژنگِ. من باز می کنم.
*
اروند از پنجره به حیاط سر کشید:
-کمتر. کمترش کن. صداش زیاده.

ارژنگ خم شده بود روی حوض و میزان شدت فواره را تنظیم می کرد.
-خوبه. بیا.
چرخید سمت اتاقی که با چند پله از سطح حیاط جدا شده و پایین رفته بود. اتاقی که دو سالی از عمر ساختش می گذشت. یک جای دنج هنری که هر سه با هم برای برنامه ی مورد نظرشان ساخته بودند.
-خب...همه چی اوکیه.
فرخ روی مبل زرد رنگ نشسته بود. یک زرد تیره که گلهای درشت کوسنش از پشت کمرش و لباس آبی رنگش پیدا بود.
ارژنگ از پله ها پایین آمد. رو به روی آینه ایستاد و یقه لباسش را مرتب کرد.
-فکر کنم فرهود خوابید.
فرخ نوشته هایش را روی میز گذاشت. دست به شقیقه اش کشید و گفت:
-باید میذاشتیم برای هفته ی دیگه.
اروند از دریچه ی دوربین نگاهش می کرد. داشت کادر می بست و حرکت های فرخ اذیتش می کرد.صورتسش را جمع کرده بود تا آن یک چشم بازش پشت ویزور دوربین بتواند همه چیز را خوب ببیند.
-مردم مسخره ی مان مگه.
فرخ پوزخند زد:
-جدی جدی باورتون شده که این برنامه طرفدار داره؟

ارژنگ روی صندلی رو به رویش نشست. بنفش روشنی بود که کوسنش متضاد صندلی رو به رویی بود. همه ی این رنگ ها را آذر انتخاب کرده بود. حتی جنس و بافتشان. بیشتر برای اینکه مخالف خانم فرهادی رفتار کرده باشد برای این کار همراهیشان می کرد وگرنه همه ی دور و بری هایشان می دانستند کار فرخ یکی از بزرگترین حفره های زندگیشان بود.
-اروند موهای من چطوره؟
-همون قابلمه ی همیشگی.
-اوکیه پس. من آمادم.
اروند از پشت دوربین سرش را بیرون آورد. روی یک چهارپایه ی چوبی پایه بلند نشسته بود. یک پایش تکیه گاهش بود و نوک کفش های چرمش با حرکت های بی قرار و پیاپی قیژ قیژ صدا می داد.
-فرخ یک بار باز کن اون صفحه رو کامنت هاشو بخون.
فرخ کلافه دست پشت گردنش کشید. عرقش را پاک کرد:
-باشه بابا. اوکی کن بریم.
-نه جدی می گم. یبار باز کن ببین. اگه خودت به کارت اعتقاد نداری که هیچ فایده ای نداره.
فرخ دستش را روی هوا بالا برد:
-آقا نرو رو منبر باشه. خوبیم ما.
ارژنگ که هنوز داشت فیگور نشستنش را تغییر می داد گفت:

-نزن تو ذوقش اینهمه کلاس های روانشناسی و تیپ شناسی و مردم داری داره. ولی نه بی شوخی ویدوئو آخر میدونی چقدر ویو گرفته؟ بابا ملت دارن از این برنامه ی ما آرشیو فیلم انتخاب می کنن. یکی پرسیده بود کدوم دانشگاه رشته نقد فیلم داره؟ می فهمی؟ در این حد.
فرخ پوزخند زد:
-در این حد خنگ. مسخرتون میکنن هم نم

یفهمین. اروند دوباره از ویزور نگاهش کرد:
-صندلی رو بکش یکم چپ. باشه اصلا مسخره می کنن. این ایده ی خودت بود. الان بعد سه سال تازه گرفته نقد و معرفی ها گرفته چی میگی میخوای تعطیلش کنیم؟
در همین بحث ها بودند که صدایی از پشت سر توجه هر سه شان را جلب کرد:
-بابا.
فرهود با لباس خوابی گشاد و راه راه ورودی در ایستاده بود. موهای فر دارش روی پیشانی ریخته بود و رد هندوانه ی خورده شده روی پیراهنش مانده بود.
-چرا بیدار شدی بابا؟
-مادرجون خوابید.
فرخ از جا بلند شد بچه را بغل کرد :
-چرا تو نخوابیدی؟
-بالشم گرمه. بالش خودمو میخوام.
فرخ دست میان موهایش کرد. گونه اش را بوسید:

-حالا یه چیز دیگه برات پیدا می کنم.
اروند خودش را وسط انداخت:
-ولش کن خب خوابش نمیاد. بیا عمو میخوای بابا رو از توی دوربین ببینی؟
آنجا یک اتاق بود از خانه ای سیصد متری در بهترین خیابان اصفهان. یک خانه ی قدیمی بازسازی شده که مادر فرخ در آن تنها زندگی می کرد. هیچوقت نتوانسته بود نه آذر و نه فرخ را رام کند که در آن خانه زندگی کنند. حتی حالا با وجود ناقص شدن زندگی پسرش باز هم نمی توانست فرخ را به آن خانه بکشاند. برای همین با تمام دلخوری که از بهم ریختن دکور و بافت خانه داشت به ساخت آن لوکیشن رضایت داده بود برای اینکه فرخ را بیشتر از قبل ببیند شاید بلاخره فرخ و فرهود ماندگار شدند.
فرهود خوشحال به اروند نگاه کرد اما بعد لبخندش پرید:
-باید زود بخوابم.
فرخ پایین نگذاشتش:
-اگه خوابت نمیاد به زور نخواب
-ولی خاله میگه باید زود بخوابم تا بزرگ بشم..
-خاله اشتباه می گه.
لحن فرخ آنقدر پر از خشم و کوبنده بود جو ساکت شد و فقط صدای آرام ریزش آب در حوض شنیده می شد.

فرهود به شلوارش خیره شده بود. فرخ سبیل هایش را به دهان کشید.
- میام بالا پیشت تا خوابت ببره.
فرهود را همانطور که در آغوش داشت از پله ها بالا برد.. اروند دم عمیقش را بیرون داد:
-فکر نکنم امشب هم برسیم چیزی بگیریم.
ارژنگ پاهایش را دراز کرد. به نظر می رسید کفش هایش بیش از اندازه بزرگ و یقور است.
-دعوای این با خواهر آذر تمومی نداره.
اروند دوربین را خاموش کرد:
-بچه این وسط ...
حرفش را نیمه گذاشت و سری تکان داد. از فرخ توقع داشت مثل پدر خودش رفتار کند. مثل یک مرد که باید جای خالی زن را در خانه طوری پر کند انگار هرگز قرار نبوده زندگی چنین رکنی داشته باشد.
مثل پدر خودش که سه پسر بچه ی قد و نیم قد را بزرگ کرده بود.

****

#10
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

تاریکی پناهگاهِ آن شب را به جای زمزمه ی دعاهای خانم فرهادی و فوت های دم به دمش روی سر دخترها صدای ناله های سلیمه پر کرده بود.
یحیی رو به دیوار نشسته بود. نور لرزان گردسوز سایه اش را چند برابر بزرگتر از خودش کرده بود. خاتم و پسر کوچک فرهادی ها با فاصله از او همه رو به دیوار نشسته بودند چرا که پشت سرشان زنی بدموقع ترین زمان را برای زایمان انتخاب کرده بود.
یحیی چندین بار شستش را نزدیک دهان برده بود و انگار مچ خودش را گرفته باشد دستش را پایین آورده بود.
صدای ناله های مادرش همراه با تاریکی پناهگاه و خمار بودن خاتم به آشوب کشیده بودش. دست پاچگی خانم فرهادی که با این زایمان ناگهانی رو به رو شده بود فضای پناهگاه را متشنج کرده بود. هر لحظه خدا و پیغمبرهایش را قسم می داد که این شب به خیر بگذرد. و میان قسم و آیه هایش صدای نفس های منقطع زنی به گوش می رسید که معذب از رها کردن صدای ناله هایش همه ی دردها را در سینه انباشته می کرد.
رو به غروب بود که دردها گاه و بی گاه می آمدند و می رفتند. خاتم خانه نبود و سلیمه امیدوار بود این دردها آن درد اصلی نباشند. از خاطره ی زایمان یحیی انگار چیزی گنگ به یاد داشت آنقدر درد کشیده بود که به خیال خودش وقتی چشم باز کرده در دنیای مرده ها بود. آن شب هم با هزار دعا و توسل زنده مانده بود تا یک پسر

کم وزن لاغر را به دنیا تحویل بدهد که دنده هایش میخواست پوست را پاره کند.
دردها را در خودش خفه کرده بود. یحیی در باغ می پلکید و به اتاق نمی آمد. مثل همه ی این یکسال اخیر . پسرکی لال شده بود که حتی صدایش هم از یاد رفته بود. کنار کمد چوبی قدیمی یک چادر برای خودش وصل کرده بود و وقتی خاتم می آمد در آن کنج دنج گم می شد. نه حرف می زد نه درست غذا می خورد. بیشتر روز در باغ بود و فقط وقت غروب می آمد. سلیمه خسته بود. از خم شدن روی چرخ خیاطی و سر و کله زدن با زن های پر فیس و افاده که به او با آن شکمش با تعجب نگاه می کردند.
آنقدر که کوچک جثه بود آن شکم بزرگ شبیه چیزی مسخره و به راستی اضافی می آمد. با اینحال هیچ تلاشی برای برداشتن باری از دوشش نمی کردند. حتی وقتی به سختی خم می شد تا سوزن در پارچه ی لباس فرو کند و اندازه بزند خانم فرهادی تعارفی برای کمک نمی کرد.
حالش از آن اتاق بهم میخورد. از آن باغ. از همه ی پارچه ها. دیدن اضافه نخ ها روی فرش دل و روده اش را به هم می زد. با اینجال به نظر می آمد حتی استفراغش را فرو می دهد. از بوی خاتم بدش می آمد. از یحیی هم. از خودش بیشتر از همه. از آن موجودی که مثل ماهی بی قرار در تنگ دلش جا به جا می شد. از روزگاری که در آن اتاق داشت. کل زندگی فلاکت باری که در اوج جوانی دامنش را گرفته بود. زندگی با مردی که نمی خواستش

برای دومین بار و بچه ای که شیره ی جانش را می کشید از زندگی ناامیدش کرده بود.
حالا شب درد رسیده بود و خاتم باید به خانه می آمد . اما خاتم با آژیر قرمز با هم رسیدند.
-ای خدا خودت رحم کن. به بزرگیت قسم...
سایه ی خاتم خم شده بود. انگار یک توده ی چند ضلعی بود بدون سر. یحیی از گوشه ی چشم نگاهش کرد که چطور چرت می زد و بینی اش به شکمش نزدیک می شد و دوباره با یک ناله یا دعایی مثل فنری زنگ زده و بی جان بالا می پرید. به نظر می رسید آن شب طولانی ترین شب سال بود. طولانی ترین شبی که آژیر سفید در تمام لایه های تاریکش گم شده بود.
نفس های سلیمه به تلاطم افتاده بود. رنج بی حد از ناله هایی که قطع و وصل می شدند و حتی قدرت جان گرفتن نداشتند پیدا بود.
-خاتم پاشو فایده نداره پاشو بذارش تو شورلت ببرش برسونش جایی. این داره از دست میره.
یحیی به سایه ی خودش نگاه می کرد. یک حشره ی نامشخص روی موهایش بود که با سایه ی موها یکی شده بود. احتمالا یک مگس سرکه که از دبه ها بلند شده بود. مگسی که سایه اش بزرگ شده و ترس بچه را صد برابر می کرد.
خاتم ازچرت در آمد. آرام چرخید. خمار خمار بود.
-حالا میزاد خانم. اینا ...خوش زان.

-بلند شو مرد حسابی. خوش زا چیه دختر داره از حال میره.
یحیی اما جرات چرخیدن نداشت. اجازه اش را هم نداشت. سایه ی خاتم دراز و کشیده شد و همزمان حشره از روی موهای یحیی بلند شد. شستش بی درنگ به دهانش رفت. تنها شانسی که داشت این بود که در سر و صدای بلند شدن خاتم و سلیمه و ناله هایش، صدای مکیدن او گم شده بود.
چراغ گرد سوز به سمت پله ها رفت. سایه ها همه کج شدند و تا پله ها کش آمدند. انگار می خواستند سر از پایان این ماجرا در بیاورند. بی قرار و لرزان.
-مراقب باش. جلوتو ببین. خدایا پناه به تو .
صدای سلیمه حالا کمی بیشتر شده بود. بی جان بود اما کش می آمد. آنقدر که به نظر یحیی هرگز تمام نمی شد. هرگز نمی شد فراموشش کرد. هرگز از خاطرات و کابوس هایش نمی رفت. این صدای کشدار که سالهای سال به دنبالش از این خواب به خواب بعدی می آمد.
بعد صدای ناله ها به حیاط رفت. نور گردسوز اما همانجا در پناهگاه ماند. کلش کلش قدم ها ر

وی سنگ ها و تاریکی شنیده می شد. حالا صدای مکیدن شست به وضوح با صدای رفتن زائو در هم شده بود.
پسر فرهادی چرخید سمت یحیی. نگاهش کرد که چطور گیج و منگ انگار در این عالم نباشد تند تند شستش را می

مکید . چشم هایش به بیرون وق زده بود و زل زده به دیوار انگشتش را در دهان فرو برده بود. پسر دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما پیش از آن نفیر سقوط بمب ، موج وحشتناک صدا ، لرزه ، انفجار و خاک خاموشش کرد.
شورلت پیش از آنکه استارت بزند برای همیشه خاموش شد. نوزاد تا رستنگاه مو برای رسیدن به این دنیا تلاش کرده اما خیلی زود عطایش را به لقایش بخشیده بود. زنی که حاملش بود نرسیده به ماشین سبز رنگ در سنگریزه و خون غلتیده بود در حالیکه گردی چشم هایش رو به پناهگاه بود و انگار کلمه ای روی لبش خشکیده بود" یَیا".
****

#11
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

صدای هو کشیدن زاینده رود زیر دهانه های پل با خواندن مردی که حسابی به حس رفته و حنجره اش رو به پاره شدن بود قاطی شده بود. توریست های فرانسوی با آن لباس های نازک و روسری هایی که با گیره های مشکی به موهای بور و بلوندشان وصل کرده بودند همگی دوربین و موبایل به دست فیلم می گرفتند. بدون اینکه

کلمه ای از معنای شعر را بفهمند جادوی صدا و گوشه های سنتی گرفته بودشان.
جلوه شال را پشت گوشش زده و گوشی را به گوشش چسبانده بود:
- بلند حرف بزن صدات نمیاد.
از اینکه بلاخره بهانه ی این تماس از آن پیرزن که اصرار داشت او ترانه را برایش ترجمه کند رها کرده بود نفس راحتی کشید.
-چی؟ نمیشنوم میشه بلند بگی؟
انگشت اشاره اش را روی سوراخ گوش دیگرش فشار داده بود تا راه صداهای غیر بسته شوند.
-پل خواجوام. خواجو. اه
بی جهت به صفحه ی گوشی نگاه کرد و بعد تکانش داد انگار با تکان دادنش گلوی چاق مادرش تکان می خورد و غبغب گوشتالودش از روی تارهای صوتی کنار می رفت.
-یکی دو ساعت دیگه. چطور؟
مرد چهچه اش را به عرش برده بود. انگار دوربین های آن پیرزن و پیرمردهای سفید پوست کک مکی دوربین های هزاران خبرگزاری معروف باشد تمام استعدادش را به حلق آورده و سخت مشغول قرقره کردن بود. مردم به وجد آمده و با شور دست می زدند.
-چی شده؟
دو سه قدم عقب تر رفت. از دهانه های بالا یک نفر ته سیگارش را مستقیم انداخت جلوی پایش. ته سیگار هنوز

روشن و قرمز بود. سرش را بالا آورد و به پسری که سیگار را انداخته نگاه کرد. کج خندیده بود و به خیال خودش آنقدر جذاب شده بود که صد تا جورج کلونی را توی جیبش جا میداد. دو سه قدم دیگر به چپ رفت و نزدیک مجسمه ی شیر ایستاد. خنکی هوای شبانه ی اواخر بهار مردم را مثل مور و ملخ دور رودخانه ای ریخته بود که بعد از مدتها دوباره به خودش آب دیده بود.
به صفحه ی گوشی نگاه کرد هنوز تماس وصل بود و اسم زری ثابت مانده بود.
-من نمی تونم بیام قشنگ بگو چی شده.
با انگشت شقیشه اش را فشار داد. گردن کشید تا مطمئن شود توریست ها هنوز زیر دهانه اند تا با هیجان ترانه ی جدیدی بشنوند. صدای بغض آلود مادرش حالا به نظر تبدیل به گریه شده بود.
کلافه دور خودش چرخید و با حرکت دست مردی که میخواست کادر عکس زن و دخترش را خالی کند دوباره چند قدم به راست برگشت.
-چیزیت شده؟ کجایی؟
مادرش برایش شبیه یک دختر بچه شده بود. نمی دانست از کی ولی انگار جایشان با هم عوض شده بود. از وقتی جاوید رفته بود همان یک رشته ی نازک اتصال هم بریده بود. حالا آن زن به یک دختر بچه ی نق نقو تبدیل شده بود که عوارض یائسگی نسبتا زودرس با داروهای ضد

افسردگی و رنج از دست دادن فرزند قاطی شده و خودش هم مادری کم حوصله بود که نمی خواست این ملقمه ی درد و رنج زنانه را همراهی کند.
-خیلی خب...گریه نکن. تا یک ساعت دیگه میام.
سوال تکراری شوهرت هست یا نه را نپرسید. مدتها بود نمی پرسید. جمشید مثل مرد قبلی دیگر حضورش آزار دهنده نبود. حالا مستقل شده بود و بعد از جاوید دیگر اهمیتی نمی داد آن زنی که روزگاری مادرش بوده چکار می کند. دیگر سر زندگی بیش از حدش خیابان گردی ها و دوست و رفیق بازی هایش آزارش نمی داد. هر روز یک تیپ داشتن و یک دوست و یک سفر روحش را مچاله نمی کرد. پذیرش زنی که رنجور و خسته از همه ی این جلسات برمی گشت و نقابش را از رخ برمیداشت تا پسر بیست و پنج ساله اش را برای حمام آماده کند ساده شده بود. همه چیز در وجودش رسوب کرده بود. مردابی شده بود که آرام و بی صدا تعفن خشم و نفرت را در خودش فرو می داد.
به پیرزن فرانسوی که برگشته بود و علامت پیروزی را شادمانه نشانش میداد لبخند زد.
باید زودتر از وقت موعود این ها را برای شام به هتل می رساند و بعد دور می زد تا به خانه برود. وقتی سوار اتوبوس شدند به لبخند تک تک مسافرانش لبخند می زد همه ی آنها که فارغ از دنیای او همه ی رنگ طبیعت و

زیبایی های شهر را بلعیده بودند و عصر بخیر گویان دندان های سفید و یکدستشان را به او نشان می دادند. لبخند می زد و کلمات فرانسه را صدباره قرقره می کرد. وقتی اتوبوس به سمت هتل شاه عباس به راه افتاد پیام نیکزاد روی گوشی اش افتاد:
-فیلم رو دیدی؟
تازه یادش افتاد فیلمی که آقای نیکزاد فرستاده بود را باز نکرده و حتی فراموشش کرده بود. در یک لحظه حتی یادش نمی آمد نیکزاد در مورد چه چیزی صحبت می کند. ذهنش صفحه ای سفید می شد که هیچ چیزی رویش ثبت نشده بود.
اگر با انگشت هایش شمرده بود به خوبی میتوانست بگوید که تعداد دفعاتی که به این حال دچار شده حالا به مرز بیست تا در دو ماه اخیر رسیده است.

****

#12
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

یحیی صدای دختر بزرگ فرهادی را به خوبی می شنید. ناگهان به نظر می رسید همه ی دیوارهای خانه نازک شده بودند. انگار آن بمب که نیمی از باغ را برده و ترک های

بزگ به دل دیوارها انداخته بود همه چیز را شکننده کرده بود.
-آخرش که چی؟ تا کی میخوای نگهش داری؟
خانم فرهادی به ساعتش ور می رفت. ساعت صبح های زود زنگ نمی زد و کلافه اش کرده بود. بعد از رفتن همین دختر بزرگ به خانه ی شوهر و آن یکی به خارج از کشور برای تحصیل فقط خودش مانده بود و یحیی.در بزرگی باغی که حالا تقریبا نصف شده بود. پسر کوچکش یکسال بود که به جبهه رفته و ناگهان فرهادی ها از این رو به آن رو شده بودند.
-تا هر وقت بتونم. تا زنده ام اینجاست. وقتی هم من مردم هر کاری خواستید بکنید باهاش.
-یعنی هیچ فک و فامیلی نداره؟
طاها هم بود. بعد از دو سال زنش باردار بود و بدحال. گرمای تابستان کلافه اش کرده بود و به این خانه نمی آمد. می ترسید نحسی خانه بگیردش. نحسی مردن زنی کف حیاط وقتی سر نوزاد میان پاهایش بود. صحنه ی رقت انگیزی که انگار قرار نبود از خاطر هیچکس برود و یحیی با اینکه ندیده بود آنقدر درباره اش در این دو سال شنیده بود که شک می کرد ندیده باشد.
طاها جواب خواهرش را داد:
-حالا جای کسی رو که تنگ نکرده. بزرگ میشه میره پی زندگیش. فعلا هم مامان رو از تنهایی در میاره. خریدای خونه رو میکنه.کمک دستش شده.

-بزرگ میشه؟ منظورت که ده پونزده سال دیگست؟
پسر کوچک فرهادی ها اسمش طاهر بود 18 ساله بود و با وجود همه ی تلاش های خانم فرهادی برای نرفتنش به جنگ موفق شده بود به خواسته اش برسد. انگار آن بمب تکانش داده بود یا کلاس هایی که یواشکی خانم فرهادی شرکت می کرد. حالا به نظر می رسید این خانواده دیگر نه از نسل یک ساواکی که بیشتر شبیه یک خانواده ی بی اندازه پایبند و مذهبی بودند که نه تنها خانه شان و کلفت و نوکرشان را در جنگ از دست داده بودند که حالا به جنگ یک هدیه هم داده بودند. هدیه ای که هنوز نمی دانستند آیا درش باز شده یا نه.
خانم فرهادی میان حرفشان پرید:
-از طاهر نامه نرسید.
حال و هوایش از دو سال پیش عوض شده بود. دیگر ردپایی از آن زن خیاط نمانده بود که یک حس برتری ذاتی در تمام وجودش بود. همیشه تسبیح به دست داشت و زیر لب ذکر می گفت. چشم به راه بود و خودش را توی مسجد محل جا کرده بود. حالا شده بود یکی از زن های مهم مسجد که برای هر کار خیری پیش قدم بود و برای بسته بندی موادغذایی مخصوص جبهه گاهی تا دیر وقت در مسجد می ماند.
-مامان این بچه تا ابد بچه نمیمونه. بزرگ میشه و خدا میدونه چی از آب در بیاد.

طاها ساعت را از مادرش گرفت تا بتواند ایرادش را پیدا کند. خواهرش حرفش را ادامه داد:
-اصلا تا حالا به حالت هاش دقت کردید؟ یکجوریه آدم میترسه ازش. خودت مگه قبلا نگفتی دیدیش با خودش حرف می زنه و جنگ و دعوا می کنه؟
طاها سرش را به پیچ و مهره های ریز ساعت بند کرده بود:
-مامان اینو میبرم میدم به آقای ساعدی.
-دیدیدن چطوری نگاه می کنه؟ من که می ترسم ازش. خصوصا از وقتی مامانش مرده ...
طاها میان حرفش پرید:
-چی میگی طاهره؟ بچه است جلوی چشمش مادرش مرده .
-وقتی مادرش نمرده بود هم همین بود.
به پشتی مبل های گلدار کرم رنگ تکیه داد. از وقتی اصلاح کرده بود پوست صورتش پر از جوش های ریز شده بود که با تجویز سر خود انواع ماسک های میوه ای هم التهابش نخوابیده بود.
-وامیستاد پشت پنجره وقتی مامان میخواست لباسای عروس رو تنشون کنه دید می زد.
خانم فرهادی عینکش را از چشمش برداشت. انگار حرف این دو بچه را نمی شنید.
-باید یه نامه ای چیزی از طاهر می رسید.
طاها دل و روده ی ساعت را جمع کرد:

-میرسه نگران نباش.
طاهره روی پوست دستش به دنبال یکی دو لکه ای می گشت که منتظر بود با درمان جدید کمرنگ شده باشند:
-من چی میگم. مامان که برداشته مدرسه هم بردتش.
خانم فرهادی به پنجره هایی که جای چسب های پهن هنوز رویشان مانده بود نگاه کرد:
-باید یکی رو بیاریم استخر رو پر کنه. مایه کثافت شده.
طاهره سرش را تکان داد:
-حداقل بگردید ببینید کس و کارش کجان.
طاها ساعت رو وسط پارچه ای گذاشت و گره زد:
-من باید برم خونه. لیلا حالش خوب نیست.
طاهره پا روی پا انداخت:
-هنوزم تشریف نمیارن اینجا؟ بهش بگو اجنه نداره اینجا. مردم دارن تو جنگ و بمبارون میزان اونوقت...
-لباساتو بپوش برسونمت طاهره.
طاهره ایستاد:
-چند روزه طوبی هم زنگ نزده مامان انقدر که نگران بچه های مردمی نگران بچه های خودت هم هستی؟
خانم فرهادی چند ماهی بود در مورد دخترش طوبی که حالا اسمش تانیا شده بود و برای خانم فرهادی عکس سرباز فرستاده و درسی که به خاطرش رفته را رها کرده بود حرف نمی زد. حتی وقتی کسی از او چیزی می گفت. جواب نمی داد.

طاهره روسری را روی سرش انداخت و به طرف حیاط رفت. خانم فرهادی حتی برای بدرقه شان از جا بلند نشد. به نظر می رسید از چهار بچه همه ی امیدش را فقط به طاهر بسته بود که نمی دانست برمی گردد

یا نه. طاهر چیزی بود که لکه ننگ های سابق را کامل شسته و برده بود.
طاهره به حیاط که رسید نگاهی به استخر انداخت که با آب لجن بسته پر شده بود. بعد چرخید و به خانه نگاه کرد.
یک جفت چشم داشت از پشت پنجره نگاهش می کرد. چشم هایی که با وجود فاصله به نظر نزدیک می آمدند. سخت نافذ و جوینده.
-پوف. پناه بر خدا.
*
#13
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند حوله را در سوراخ های گوشش فرو کرد تا خیسی شان بعد از حمام گرفته شود.

-دوش عالی شده . اگه زده بودی تو کار تعمیرات الان میلیاردر شده بودیم.
به دنبال صدای جلز و ولزی که از آشپزخانه می آمد راه افتاد تا پدرش را پیدا کند. مردی با موهایی خاکستری که رد چند صد تایی تار مشکی میان حجم طوسی و سفید گم شده بود.
-دوباره املت؟
پدرش کنار گاز ایستاده بود. یک دستش به کمرش بود و کف گیر را آرام روی هوا تکان می داد و دست دیگرش کتابی بود که سعی داشت از بالای عینک بخواند.
-من برای کی دو جلد کتاب آشپزی خریدم پس؟ پدر من اینطور ادامه بدی مرغا میان روی من میشنن تا سر از تخم در بیارم .
پدرش کفگیر را در ماهیتابه تاباند و گفت:.
-اینجا رو گوش کن. میگه که برای ساختن فرزندان باید نخست خویشتن را بسازی. در غیر این صورت

فرزندان را برای نیازهای حیوانی فرار از تنهایی یا پر کردن چاله های وجودت پدید آورده ای

وظیفه تو به عنوان والد تنها ساختن خودی دیگر نیست اروند که یک خیار تازه شسته شده از آبکش کنار ظرف شویی برداشته و گاز می زد با دهانی پر گفت:.
-آورین آورین.

پدرش سری تکان داد:
-خیلی قشنگه این حرف.
-بله در راستای این هدف و خودسازی یه مبحث آشپزی هم جا بده اتابک خان. برای فرزند پروری خودت میگم.
پدرش شعله ی گاز را کم کرد:
-بخون این کتاب رو.
عینکش را برداشت و میان صفحات کتاب گذاشت . بعد کتاب را روی پیشخوان گذاشت.
-چیزای خوب بخون این صد بار.
اروند گوشی اش را برداشته و کنار پیشخوان ایستاده بود. گوشه ی چشم هایش تنگ شده بود تا بتواند نوشته ها را با تمرکز بخواند. لبخند نرمی که همیشه روی صورت داشت خیلی زود کج شد و جای خودش را به فکری عمیق داد که پیام های رسیده می طلبید.
پدرش اسپری آب را برداشته و به پتوسی که از دیواره ی ستون آشپزخانه بالا رفته بود آب ملایمی پاشید. دست به برگ ها زد و وقتی از سلامتشان مطمئن شد پرسید:
-چه خبرا؟
اروند نفسش را بیرون داد:
-سلامتی.
-اوضاع چطوره؟
-هوم.

معلوم بود حواسش به حرف های پدرش نیست.
انگشتش روی صفحه می غلتید و کجی لبخندش مدام چپ و راست می شد.
-با توام.
قطرات پودری آب به صورتش و بعد صفحه ی گوشی پاشید.
-نکن بابا.
-شوخی پشت وانتی . چه خبر از مستندت؟ کتابت؟
اروند گوشی را روی پیشخوان گذاشت:
-صاحبش همین پیش پای شما پیام داده.
اتابک شیشه ی آب را روی پیشخوان گذاشت. بار دیگر به آشپزخانه و شعله گاز نگاه کرد تا مطمئن شود زیر ماهیتابه را کم کرده است.
-شوهره؟
اروند روی مبل نشست. از ساق پاهایش قطرات آب آرام می سریدند و پایین می رفتند.
-آره.
-چی میگه؟
-همون تهدیدها و دری وریا. اگه یه ثانیه فیلم بالا بیاد میکشتمون و این حرفا.
پدرش روی مبل کناری نشست. نوشته های نستعلیق روی لباس سفید و خنکش تا شد و در هم فرو رفت.
-غلط کرده.
اروند شانه بالا انداخت:

-ارژنگ که میگه بیاریمش بالا مستند رو. من گفتم یکم صبر کنیم اوضاع آروم شه.
-آروم چی؟ آروم بشو نیست. این نه یکی دیگه. دو روز دیگه پسرِ از زندان در میاد. خبر تا داغه باید بیاد بالا که تاثیر خودشو توی ذهن مردم بذاره و واکنش درستش رو بگیره وگرنه بیات میشه و آرشیوی محسوب میشه که دیگه دو زار نمی ارزه.
اروند حوله ی مرطوبی که سر شانه اش افتاده بود برداشت و به گردنش کشید:
-وکیل پسرِ هم بد پیله ایه. از خودشون لختی تر.
اتابک گوشه ی چشم هایش را فشار داد:
-این ادم ها توشون خالیه نگا به هیکل و حرف های دهن پر کنشون نکن. یادت نیست ماجرای اون یارو که برات گفتم؟. توی صدا سیما بودم هنوز که با زائری رفتیم برای مصاحبه اش. زده بود معشوقه اش رو کشته بود برای اینکه میخواسته به زنش بگه ما که رفتیم برای مصاحبه یه قشون فامیل سر کوچه رو بستن که حق ندارید فیلم بگیرید و حرف رو پخش کنید. به محضی که فیلم اومد رو صفحه دو بار اومدن تهدید و بعد هم مونده بود به پای زائری بیفتن بقیه حرف ها رو پخش نکنه. اینا هر کدوم یه قلقی دارن. یه پرونده ای چیزی که باهاش بترسن و دیگه زرت و زورت نکنن. اونو پیدا کن.
اروند لب هایش را رو به پایین تا کرد:

-یه کم هم اوضاع فرخ ریخته بهم گفتیم قوز بالا قوز نشه براش.
اتابک زردآلوهای چاق و درشت را از ظرف میوه روی میز برداشت . یکی را سمت اروند پرت کرد و بعدی را گاز زد:
-چی شد راستی؟ بچه را آورد پیش خودش؟
-نه نمیمونه پیشش. بار آخر که اومد سه چهار روز موند تب کرد و مریض شد. بدون خاله اش بند نمیشه جایی.
-طفل معصوم.
-آره. فعلا فرخ یه خونه گرفته برای خواهر خانومش و بچه که نزدیک خودش باشن. از اونطرف خونه ی خودش رو تحویل داده شبا توی دفتر میخوابه.
اتابک هسته ی زردآلو را گوشه ی بشقاب گذاشت:
-میخواد ریاضت بکشه.
-دقیقا.
-حیف که زود دیر می شود.
اروند خم شد کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:.
-فردا میخوایم ببریمش یکم بیرون شهر حال و هواش عوض بشه. فرهود پیششه. میای ؟
-لنگ ظهر اگه میخواید راه بیفتید نه.
-پدر من کوه نمیخوایم بریم که پن

ج صبح بزنیم بیرون.
-آدم باید طلوع خورشید رو توی جاده ببینه.

اروند تکیه داد تا شبکه ی محبوبش برنامه را شروع کند.
-راستی مدیتیشن بودی مامان زنگ زد.
پدرش سری تکان داد:
-آره زنگ زدم بهش.
اروند پوزخند زد:
-دقیقا برای چی جدا شدید؟ روزی چهار پنج بار رو تماس دارید نه؟
پدرش بی توجه زردآلوی دیگری برداشت:
-دوستای خوب اینطورین. داری عمو میشی. زن اردوان حامله است.
اروند با شوق سمت پدرش چرخید:
-خدایی؟
همه از علاقه ی وافرش به بچه خبر داشتند که همیشه میخواستند خبر خوش رسیدن نوزادی جدید را اول به او بدهند. همین خبر فکر همه ی تهدیدهایی که پشت هم روی صفحه ی گوشی پدیدار شده و ادامه داشتند از سرشان پراند. حتی فکر کل کل همیشگی با پدرش بر سر ماجرای طلاق بیست و پنج ساله اش که شبیه هر چیزی بود جز طلاق و جدایی.

***

#14
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

خانم فرهادی چادر را از سر برداشت و دکمه های بزرگ مانتویش را باز کرد. بوی یک عرق ملایم نشسته در بافت لباس در اتاق پیچید. لبه ی مبلی که تقریبا زهوارش در رفته بود نشست. مقنعه را از سرش برداشت و موهای کم پشت چسبیده به کناره های گوشش را عقب زد. چند شاخه مو به دنبال مقنعه روی هوا بلند شدند.
-خدایا راضیم به رضای تو.
به نظر می رسید با خودش حرف می زند اما نگاهش به یحیی بود که مثل همیشه روی کتاب و دفترش خم شده و انگار از جهان دور و در دنیای درس هایش غرق شده است.
-خدا خودش این یکی بچه رو نگه داره. به حق این ماه عزیز. به علی اصغر حسین این یکی رو ببخشه.
یحیی می دانست حرف از آخرین بچه ای است که زن طاها در دل حمل می کرد. سومین بارداری که بعد از دو بارداری از بین رفته ی قبلی حاصل شده بود.
-چه کار می کنی تو مادر؟
یحیی سرش را از روی کتاب بلند کرد. به نظر می رسید گذر سال ها و نزدیک شدنش به سن بلوغ نه تنها چهره اش را گرفته نکرده که از صورتش پسر زیبایی ساخته بود. رنگ چشم هایش روشن تر به نظر می رسید و طره های موهایش در منظم ترین حالت ممکن تاب برداشته و پشت سر پنهان شده بودند.

-چی پختی؟ نگفتم نمیخواد چیزی درست کنی مگه؟
ایستاد و دست پر محبتی به سر یحیی کشید. زانو درد داشت و تقریبا می لنگید. یحیی دوباره به کتابش برگشت. این روزها فقط درس میخواند. بهترین شاگرد مدرسه بود . بهترین و بی صداترین. یکی دوباری معلم خانم فرهادی را خواسته بود تا بپرسد چه مشکلی در خانه هست که یحیی اینقدر ساکت است. در واقع اگر صدایش نمی کردند و سوالی نمی پرسیدند حرفی نمی زد. کمتر وقتی کسی صدایش را می شنید. هیچ دوستی در مدرسه نداشت جز کتاب های داستانی که همیشه یکی در کیفش داشت برای زنگ های تفریح. پسرهای قلدر مدرسه سر به سرش می گذاشتند اما هیچوقت با کسی درگیر نمی شد.
تمام روزمرگی اش ختم می شد به راه رفت و برگشت مدرسه، خرید خانه، درس خواندن و پختن غذا وقتی خانم فرهادی خانه نبود.
خانم فرهادی در راه رفتن به آشپزخانه چند لحظه زیر قاب عکس پسر شهیدش ایستاد. کف دستش را به شیشه ی عکس کشید و زیر لب گفت:
-قربونت برم مادر برای بچه ی داداشت دعا کن.
به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:
-خانم رضایی امروز پرسید پسرت می تونه درس بده به بچه ها؟ یه دختر هم سن و سالت داره انگار ریاضیش خیلی ضعیفه.

یحیی با صدای مرغ عشق هایی که در قفس کنار اتاق هیاهو به پا کرده بودند سر بلند کرد. خانم فرهادی دهانه ی آشپزخانه ایستاده بود:
-لپه نداشتیم که. کی رفتی بیرون؟ دستت درد نکنه مادر. تو رو نداشتم الان دق کرده بودم. وای از این زانو. امونم رو بریده. کی میشه تو دکتر بشی منو خوب کنی.
بی توجه ترین فرد به سکوت افراطی یحیی خانم فرهادی بود. انگار عادت داشت یا باور داشت که این بچه اینطور به دنیا آمده است. به نظرش غیرطبیعی نبود و یا شاید آنطور که یحیی سالها بعد فکر می کرد این سکوت برایش بهتر بود به تصمیمش برای نگه داشتنش یک پسر بی سر و صاحب امنیت می داد تا بخواهد با یک پسر شرور سر و کله بزند.
بهتر این بود که یحیی در همین سکوت باشد، سرش به کار خودش باشد تا در نظر همسایه ها هر روز تصمیم خانم فرهادی وجه بهتری پیدا کند. هر روز همه امیدوارانه تر آرزو کنند بچه هایشان مثل این بچه بشوند که فقدان پدر و مادر او را نه تنها یاغی نکرده که پسری سر به راه و متین ساخته بود. آرزوی هر خانواده ای اوایل دهه ی هفتاد.
دوباره دست به سر یحیی کشید:
-چی بگم بهش آقای دکتر؟ البته خودم دلم رضا نیست که دختر مردم بیاد و بره ولی خب به تو اطمینان دارم. اونم اگه تو رو نمیشناخت همچین چیزی نمی گفت. کم کم باید

یه مدرسه تو خونه راه بندازی برای این خنگ و خل های محله.
وقت گفتن این حرف ها لبخند داشت. سری تکان داد و گفت:.
-یه روز این حیاط رو می کوبیم و برات مطب می زنیم.
اصلا خدا را چه دیدی شاید یه بیمارستانی درمونگاه نقلی چیزی از توش در آوردیم به اسم طاهر می زنیم. تو میشی رئیسش. بهترین دکتر. همه ی مردم رو معالجه می کنی. هر کی پول نداشت رایگان درمانش کن.
یحیی نگاهش می کرد که چطور از پشت آن عینک ته استکانی چشم هایش از این رویاهای دور برق می زد.
چشم هایی که به نظر نمی رسید همان چشم هایی باشند که روزگاری سوزن در پارچه های سفید لباس عروس فرو می کردند. کوهی از طاقه هایی که هنوز در انباری مانده بودند و هر چند وقت بیرونشان می کشید تا میانشان نفتالین بریزد و بید زدگی ها را چک کند.
روزهایی که بهترین روزهای یحیی بود. آن بوی نفتالین با سفیدی چشمگیر لباس ها یک رعشه ی خوب به تنش می انداخت که هیچ نمی فهمید از کجا می آید.
-این سه شنبه اگه خدا راضی باشه میخوام برم جمکران از طرف مسجد. برم یه نذری نیازی چیزی بکنم بلکه خدا این بچه رو نگه داره برای این پسر.
تشک و متکایش کنار سالن بود. دراز کشید و عینکش را بالای سرش گذاشت:

-دکتر گفته این یکی پسره. طاها گفته اسمش رو میذاره فرخ. اسم

بابای خدا بیامرزش. خدایا راضیم به رضای تو.
دست زیر لپ های گذاشت و به پهلو خوابید. به یحیی نگاه می کرد که زل زده بود به مرغ عشق ها. فکر می کرد شاید هم راست می گویند که چشم هایش طور خاصیست و نگاهش عجیب و عمیق. زیر لب استغفرالهی گفت و آرام به خواب رفت.

***

#15
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

جلوه دست مادرش را گرفت و باند را دورش پیچید.
انتهای شست آرام آرام کبود می شد.
-باید بری عکس بگیری.
مادرش با دست دیگر جلوی دهانش را گرفته بود. اشک آرام آرام از چشم هایش جاری بود. رد ریمل زیر چشم هایش را سیاه کرده بود. از زیر دست نالید:
-نه چیزی نیست.
جلوه آرام دست را تاباند. مادرش تکانی خورد و ناله اش را با فشار دست خفه کرد. جلوه باند را آرام بست:

-ممکنه شکسته باشه.
-نه. نشکسته.
جلوه نگاهش کرد. مثل دختر کوچکی بود که درد و آسیب کلافه اش کرده بود.
-آجر روی کمد چکار داشته؟
-نمی دونم. یادم نمیاد چرا گذاشتم.
جلوه سرش را ریز تکان داد. حرف مادرش را باور نکرده بود که برای برداشتن چیزی از روی کمد با آجری مواجه شده که ناگهان روی دستش افتاده است. بیشتر فکر می کرد باید کتک خورده باشد یا چیزی شبیه این. اما نمی خواست در موردش حرف بزند.
-این باند بستن هم فایده ای نداره. پاشو بریم بیمارستان.
-نه. نه خوبم.
دستش را آرام عقب کشید معلوم بود درد صورتش را مچاله کرده است. دستی زیر چشم هایش کشید و سیاهی را پخش کرد.
-خوب میشه کم کم. یه مسکن میخورم.
جلوه روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. کمتر وقتی اینجا می آمد اگر اصرار مادرش نبود همان ماهی یک بار هم نمی آمد. همیشه برنامه را طوری تنظیم می کرد که شوهر مادرش خانه نباشد و اغلب ترجیح می داد جایی بیرون همدیگر را ببینند و خوب می دانست مادرش هر بار آمده بدون اطلاع همسرش بوده. جمشید مرد بد دلی بود که جوانی و زیبایی همسرش تنها بهانه اش بود. نمی توانست

به زنی اعتماد کند که آخرین روزهای عمر همسر سابقش با او وارد رابطه شده بود.
-یه چیزی بیارم بخوری.
-نمیخواد.
مادرش روی صندلی نشست. جلوه برای آوردن مسکن به جعبه ی داروها سر زد. مطمئن بود امتناع مادرش از رفتن به بیمارستان به خاطر همین بد دلی شوهرش است.
وقتی جعبه را برداشت و به آشپزخانه برگشت جای قاب عکس جاوید را روی دیوار خالی دید. ناگهان انگار از ارتفاع بلندی رها شده باشد تمام وجودش پر از دلهره شد.
-فعلا یه ژلوفن بخور اگه آروم نشد باید بریم بیمارستان.
نپرسید که چرا عکس جاوید را حالا که فقط چند روز به ششمین سالگردش مانده از روی دیوار برداشته است.
هیچ سوالی نمی پرسید. عادت داشت.
-باشه خوبم. اگه بهتر نشدم جمشید که اومد میرم باهاش.
ژلوفن را قورت داد و آب را سر کشید. جلوه تنها دخترش بود. بازمانده اولین ازدواجش. دختری که بیشتر شبیه یک دوست هم سن و سال بود که خیلی هم میل نداشت با او دوست باشد و واضحا دوری می کرد. پانزده سال تفاوت سنیشان انگار برعکس شده و جلوه بزرگتر شده بود.
-مرده شور این شانس رو ببرن.
بینی اش را بالا کشید:

-بعد مدت ها تونسته بودم امروز نوبت بگیرم برای مژه هام جمشید قرار بود بیاد ببرتم حالا دیگه با این دست... سرش را بالا نیاورد تا جلوه را ببیند و نگاهی که احتمالا یک شماتت بی اندازه تهش بازی می کرد. خودش را مشغول نگاه کردن به دست دردناکش کرده بود. می دانست جلوه طرفدار هیچکدام از کارهایش نیست.
-باید زنگ بزنم بهش بذاره برای یه وقت دیگه.
از پشت میز بلند شد و به دنبال گوشی همراهش به اتاق خوابش رفت. جلوه به جعبه ی باز مانده ی داروها روی میز نگاه می کرد. می دانست که همین دیدار امروز خوراک چند روز سر درد و گیجی و کلافگی اش است. اعصابی که بهم می ریخت و با تمام تلاشش فقط زمان نیاز داشت تا فاصله بگیرد از مادرش و زندگی که داشت. اما حالا نبودن عکس جاوید همه چیز را طولانی تر می کرد. چیزی در دلش چنگ می انداخت و انگار معده اش را از دو طرف می کشید. معده ی دردناکی که با سیل داروهای گوارشی آرام می شد.
-زنگ بزنم رستوران یه چیزی بیاره .
-من دارم میرم.
-بمون غذا بخوریم بعد برو. جمشید نمیاد حالا حالا.
جلوه روسری اش را از پشتی صندلی برداشت:
-ایمانه تنهاست.
-منم تنهام.

به هم زل زدند و مادرش خیلی زود نگاهش را دزدید. شبیه بچه ی لجبازی بود که تمام زندگی اش را با تصمیمات لجوجانه و اشتباه خراب کرده باشد. جلوه روسری را روی سرش انداخت:
-واسه سالگرد جاوید امسال میخوام هزینشو بدم خیریه.
اشک از چشم مادرش چکید. ضعیف و رنجور به نظر می رسید و اگر یکی دو جراحی زیبایی نبود قطعا خستگی زمانه و رنج از دست دادن فرزندی معلول سایه اش را به خوبی روی صورتش می گستراند.
-باشه می ریزم به حسابت. میریم که سر خاکش؟
-میام دنبالت.
-نه خودم...هماهنگ می کنم باهات.
جلوه دهانه ی آشپزخانه ایستاد. پر بلند شالش را روی شانه انداخت.
-اذیتت می کنه؟
-کی؟ جمشید. نه بابا.
خنده ای مصنوعی روانه ی حرفش کرد و ادامه داد:
-میگم توی زحمت نیفتی.
نگاه جلوه دوباره طولانی شد. بار دیگر به دست مادرش نگاه کرد:
-مطمئنی نمیخوای بریم بیمارستان؟
-آره الان دردش کمتر شد. حالا جمشید بیاد میرم باهاش.
جلوه برای آخرین بار به جای خالی عکس روی دیوار نگاه کرد و از خانه بیرون رفت. مادرش همین که در را بست

دست جلوی دهانش گذاشت. بینی اش را با دو انگشت فش

ار داد و با شدت به گریه افتاد.
****

#16
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

بیشتر از دو هفته از اولین جلسه ای که مائده با مادرش به خانه باغ آنها آمده بودند می گذشت. دخترک خجالتی بود که می شد حدس زد به زور مادرش آمده است. یحیی فقط به مادرش سلام کرده بود و بعد گوشه ای از سالن بساط دفتر و مشق را چیده بود تا دخترک بیاید برای یاد گرفتن. خودش معذب بود اما وقتی دخترک را خجالتی تر و معذب تر از خودش دید ریزش مدام چیزی سر دلش آرام شد. جلسات بعدی که مادر مائده نمی آمد مائده همچنان در سکوت گوش میداد. در آن جمع دو نفره یحیی که همه فکر می کردند لال مادرزاد است پر حرف به حساب می آمد. تنها حرکت مائده در کل کلاس تکان داد سر آنهم با فواصل زیاد بود.
دخترک کم هوشی بود که هیچ چیز را بدون حداقل پنج یا شش بار توضیح نمی فهمید با اینحال یحیی انگار تازه در

خودش علاقه ای جدید پیدا کرده باشد فهمیده بود درس دادن را دوست دارد.
مائده دختر درشت هیکلی بود که وقتی روی کتاب ها خم می شد برجستگی سینه های تازه جوانه زده اش اگر چه با مانتو پوشیده شده و حتی روسری های دسته بلند را رویشان می کشید پیدا بود. یحیی میان اعداد و نمودارها ، کسرها و اعشار در پس زمینه ی ذهنش این تصویر جا خوش کرده بود.
مائده انگار آن دکمه ای بود که در هر پسری یک روز زده می شود و بعد آن جریان برق برای تمام عمر روشن می شود. جریانی گریز ناپذیر .
یحیی به بلوغ رسیده بود.
در خانه ای با یک زن تنها که روز به روز به دردهایش اضافه می شد. خانه انگار کوچک شده بود. تنگ مثل قفس. دیگر خواندن کتاب ها آرامش نمی کرد. یک حفره ی بی اندازه بزرگ در وجودش ایجاد شده بود که با هیچ چیز پر نمی شد. نفرتی که از زندگی در آن خانه داشت چندین برابر شده بود. از همه چیز و همه کس بدش می آمد و در تمام روز بارها به خودش می آمد در حالیکه دندان هایش را روی هم می کشید و حتی نمی دانست دقیقا از چه چیز آشفته و عصبیست. بیشتر از قبل در درس ها فرو رفته بود. از کتابخانه ی کوچک مدرسه کتاب های نجوم می گرفت و بیشتر شب های خنک بهار

روی پشت بام بود. دنیای بزرگ ستاره در خود حلش می کرد.
آخرین جلسه ای که مائده می آمد دو روز دیگر بود و بعد امتحان ریاضی اش می رسید و احتمالا این دیدارها به پایان می رسید. این شور که یحیی را می لرزاند نه به خاطر مائده که به خاطر اتفاق جدیدی بود که در تنش رخ داده بود. نمی خواست تمام شود یاد گرفته بود خشم بی حدش با این موج های پی در پی خوش آرام می گیرد.
به آرامی به انبار رفت. در کمد را باز کرد و بوی نفتالین را به سینه کشید. دیدن سفیدی یکدست پارچه ها که چند جایی لکه ی زرد گرفته بودند رعشه های بدنش را بیشتر می کرد. انگار بوی مادرش را می شنید. لبخندش و آن نور نارنجی . آن لباس عروس بچه گانه و کوک های ریز پشت منجوق ها. چند بار پلک زد. سینه اش سنگین شده بود . تند تند نفس می کشید و بدون اینکه بداند میل به پاره کردن همه ی آن پارچه ها داشت. با اینکه اعماق قلبش این سفیدی ها را دوست داشت و شیرینی خاطرات کوتاه کودکی با مادرش را به یادش می انداخت اما بخشی از وجودش می خواست همه ی این پارچه ها را همین حالا آتش بزند. آن صداهایی که در کودکی در گوشش تکرار می شد آرام و خاموش نشده ، فقط رام شده بودند و انگار به میل خودش بیدار می شدند"پارشون کن. آتیششون بزن" برای حمله به این حالش قیچی را که آورده بود از لیفه ی شلوارش بیرون کشید یکی از طاقه ها را جلو کشید بازش

کرد و بدون ترس از سر رسیدن خانم فرهادی پهنش کرد وسط انبار. تمام طاقه باز شد. دور تا دور انبار را سفیدی پارچه ها گرفته بود. انگار از همه شان نور می آمد. غرق در بوی نفاتلین و سفیدی پارچه ها پیشانی اش عرق کرده بود. جسمش در اوج خواسته و خشمی بود که با این سفیدی ارضا می شد. خشمش که آرام گرفت خیلی زود از صرافت سوزاندن پارچه ها افتاد. بخشی از پارچه را برید و بدون اینکه بداند چطور و از کجا یاد گرفته شروع کرد به بریدن پارچه به قواره ی تن یک دختر چهارده ساله ی درشت اندام . آنقدری که فکر می کرد بتواند تن مائده را در 14 سالگی بپوشاند برید. برید و برید. نزدیک اذان صبح بود که سر از پارچه و سوزن و کوک برداشت. خانم فرهادی خانه نبود. قرار نبود امروز روز آمدن مائده باشد. یحیی اما برنامه ی دیگری داشت. خون به گردنش دویده بود. احساس می کرد همه وجودش می تپد. زنگ خانه شان را که فشار داد پشیمان شده بود ترسیده بود و میخواست برگردد اما انگار پاهایش در زمین میخ شده بود. مادر مائده در را باز کرد یحیی گفت که چون خودش فردا امتحان دارد نمی تواند به مائده درس بدهد و خانم فرهادی گفته می تواند امروز به خانه شان بیاید. مثل پسرهای سر به راه سرش را پایین انداخت و به خانه رفت. ده دقیقه بعد مائده آمد. یحیی نگاهش می کرد که آرام به سمت خانه می آمد. حالا حتی چشم هایش هم تپش گرفته بود.

****

#17
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

اتابک دستی به ریشش کشید و به اروند نگاه کرد که قسمت کم عمق رودخانه با پاچه ی بالا زده ایستاده و به فرهود ماهیگیری یاد میداد. سایه ی کلاه روی صورتش افتاده بود و از دور هم خنده هایش پیدا بود. با آنکه نه مهارتی در ماهیگیری داشت نه تجربه ی ویژه ای تمام دیروز بازار را زیر و رو کرده بود تا بتواند وسایل ماهیگیری بگیرد تا پسرک را خوشحال کند. فرهود با دیدن وسیله ها خصوصا آن کرم هایی که در هم می لولیدند چنان سر کیف آمده بود که تمام مسیر بی قرار رسیدن به رودخانه ای بود که قرار بود ماهی های درشت در دامنش بگذارد.
-خلاصه آقای عزیزی به نظر من باید فیلم رو بیاریمش بالا . اینهمه زحمت کشیدیم. یعنی اروند کشیده.
اتابک زیر چانه اش را خاراند:
-زحمت هر سه تاتون بوده.
به دست های ارژنگ نگاه می کرد که ماهرانه تکه های ریز شده ی مرغ را از سس زرد رنگش بیرون می کشید و

سیخ به دلشان فرو می کرد. فرخ کنارش نشسته بود و با ظرافت همیشگی که در رفتارش بود نهایتا توانسته بود مسئولیت سیخ زدن گوجه ها را به عهده بگیرد. سیخ آماده شده ای را روی سفره گذاشت . گردنی سمت اروند و پسرش کشید و نگاهشان کرد و بعد رو به ارژنگگفت:
-نمیشه همینطوری بی گدار به آب زد. شوخی نیست که.
ارژنگ با ابرو به فرخ را به اتابک نشان داد:
-اینه که میگم. باز اروند خیلی بهتره. بیشتر هم مراعات حال اینو میکنه وگرنه خودش ترس این چیزا رو نداره. مرد مومن پسره زده مادرشو کشته دو روز دیگه هم رضایت میدن میاد بیرون چاقوشو تیز می کنه واسه خواهراش و بقیه دخترای محل ،الان ندیم بیرون کی بدیم. وقتی ازش گذشت؟ آقا ما اصلا اسمی از تو نمیاریم. خوبه؟
فرخ سر تکان داد دستش را با دستمالی که نزدیکش بود پاک کرد:
-اگه هر چی مستند ساز و خبرنگار و فعال اجتماعی هست میخواست اینطور فکر کنه و عجولانه تصمیم بگیره الان هیچ کدوم زنده نبودن. باید زنده باشی که صدای این آدمها رو برسونی یا نه؟
-بابا تو خیلی دیگه ترسویی. هیچ کاری نمی تونن بکنن اینا همش قمپزه. یارو بچه اش تو زندانه دیگه نمیاد یه مکافات دیگه برای خودش درست کنه که. میخوان ما رو بترسونن. بعدم فقط ما نیستیم چند تا پیج دیگه هم

خبرشو زدن.نمیخوان پخش بشه که ما میخوایم بشه اتفاقا. پسره هنوز پشت لبش سبز نشده ریقوو...ببخشید البته. اولین چیزی که میدن دست بچه چاقوئه. اینم عاقبتش.
اروند از دور می آمد. دمپایی های بین انگشتی را در آورد و رو به فرهود صدایش را بالا برد:
-چوب رو ول نکنی عمو. چی دارین میگین؟ دو ساعته هنوز آتیش رو هم راه نینداختین؟ یه روز بابامو آوردم بیرون ببینین میتونین آبرومو ببرین یا نه. موهایش را با آب رودخانه خیس کرده و شاخه های آویزان موقطرات آب می چکید.
ارژنگ با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد:
-به جای اینکه به بهونه ی بچه از زیر کار در بری وایسا آتیش رو درست کن.
اروند یکی از گوجه ها را از سیخ بیرون کشید و گاز زد:
-چی میگفتین حالا؟
دانه ی کوچک و قرمز رنگ گوجه به ته ریشش آویزان شده بود. فرخ سیخ ها را کنار هم مرتب کرد:
-بچه رو تنها میذاری لب آب؟
-عمق نداره بابا.
فرخ اما قبل از تمام شدن حرف اروند سراغ پسرش رفته بود. اروند گاز دیگری به گوجه زد:
-خودش از خاله هه بدتره هی گیر میده به اون.

ارژنگ دستش را به لبه ی قابلمه کشید تا پیازهای خرد شده و سس از دستش جدا شود:
-داشتیم می گفتیم که باید فیلم رو بیاریم بالا. فرخ هم داشت افاضات همیشگیش رو می کرد.
-ببین...
دستی کشید به ریشش تا آب گوجه پاک شود. دانه ی لزج قرمز رنگ جا به جا شد و قدری آنطرف تر جا خوش کرد:
-ایول من موافقم. فکرامو کردم. امشب اینو میریم بالا. همین الانش هم دیر شده. دو هفته دیگه دادگاه بعدی پسرست. دیر بجنبیم پریده بیرون انگار نه انگار این وسط خونی هم ریخته شده. بعدش هم فوری باید بریم سراغ بعدی. حالا فکر می کنید موضوع بعدی چیه؟
چشم هایش برق می زد. همان برق مخصوص که کمتر چشمی داشت. یک شوق خاص کودکانه شبیه هیجان پسرکی که اسباب بازی جدیدی به دست آورده باشد.
ارژنگ دست میان سس می چرخاند تا آخرین قطعات را پیدا کند:
-جدی بریم بالا؟ بابای پسره از اون لات های روزگاره ها. بهش میگن حاج ستار گاوکش ها.
اروند به فرهود نگاه کرد که داشت با پدرش بازی می کرد:
-فوقش میکشنمون. عوضش صداشو رسوندیم به مردم.

ارژنگ سیخ را توی ظرف گذاشت. به نشانه ی احترام نظامی دست کنار شقیقه اش گذاشت و گفت:
-الله اکبر. کاملا منقلب شدم یا برادر.
اتابک خندید. دستی پشت شانه ی اروند زد و گفت:
-هیچ اتفاقی نمیفته. هر چی شد هم با من. بلاخره اینطرف اونطرف آشنا زیاد دارم.شما فوکوس رو بذارید روی کارتون. حالا حاج ستار گاو کش یا هر کی.
ارژنگ دست هایش را تمیز کرد:
-توی محل هم هر کسی حاضر نمی شد مصاحبه کنه. میترسن ازش.
اروند دستش را سمت گوجه ی دیگری برد. ارژنگ سیخ را پشت دستش فرو کرد:
-دست نزن کمه.
-گفتم براش. فقط نونواهه خیلی مرد بود. معلوم بود حسابی هم دلش

پره. می گفت یه دختر هم داشتن دم به دقیقه کتکش می زدن .
-اگه باباهه رو کشته بود من یه مستند می ساختم در دفاع ازش اسمش رو هم میذاشتم حاج ستار گاوکش و مردان روزگار.
اروند خندید:
-به جز یوسف شان.
-والا یه ملت نجات پیدا می کردن.

اتابک در حالیکه کفش هایش را می پوشید گفت:
-اینا یه تفکرن. یه قماش که با مردن یکی و دو تا حل نمیشه. مثل کلونی حشرات. ملکه بمیره جمع میشن دور یکی دیگه. این نشد اون.
در حالیکه می ایستاد گفت:
-من آتیش رو درست می کنم.
چند قدم که دور شد اروند گوشی اش را از جیب بیرون کشید:
-اینو دیشب برام فرستادن دایرکت. تو پیج یکی دو تا از این فعال ها و فمنیست ها هم آپ شده. ضربتی پسره رو دستگیر کردن.
صفحه روشن شد و تصویر پسر جوانی پدیدار شد که تکیه داده و با دوربین جلوی گوشی صحبت می کرد.
"پدرش گفت اجاره نمی تونم بدم به جاش دخترمو صیغه کن. نه سالش بود اتفاقا خیلی هم حال کردم. بچه یه حال دیگه داره"
ارژنگ زیر لب حرف زشتی حواله کرد. اروند سرش را بالا آورد:
-فرخ رو قاطی نکنیم. به اندازه کافی دردسر داره.
ارژنگ هنوز فحش می داد.

***

#18
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

خانم فرهادی به این زودی برنمی گشت. فرخ زود به دنیا آمده بود و با آن هول و اضطرابی که از خانه بیرن رفته بود بعید به نظر می رسید به این زودی برگردد. خیالش از بابت یحیی راحت بود.
یحیی به مائده نگاه کرد که در سالن را بسته و پشت آن ایستاد. آفتاب سایه اش را قدری کشیده بود روی موکت و قبل از ریشه های فرش متوقفش کرده بود. کیفش دستش بود و نگاهش خانه ی خالی را می پایید. یحیی انتهای سالن پیدایش شد. ترسیده بود. آنقدر که تصمیم داشت ردش کند برود. با اینحال مار بزرگی که در دلش پیچ و تاب میخورد نمی گذاشت درست تصمیم بگیرد.
-بیا تو.
مائده به سمت جای همیشگی شان کنج سالن رفت. یحیی صدایش کرد:
-اونجا گرمه. بیا توی اتاق
آنقدر ترسیده بود و نبض بناگوشش تند شده بود که بدون گرفتن جواب از مائده و نگاهی اضافه تر زودتر به اتاق رفت. لباس را آنجا پنهان کرده بود. آستین نداشت و چند جایی کوک های درزش پیدا بود.

صدای قدم های مائده را به سمت اتاق می شنید. دختر کم رویی که بدون در نظر گرفتن نبود خانم فرهادی در خانه آرام به سمت اتاق می آمد.
دهانه ی در دوباره ایستاد. یحیی جلوتر رفت و جایی که کتاب و دفترش بود ایستاد. مائده وارد اتاق شد. انگار اتاق بوی نامطبوع عدم امنیت بدهد یا خبر از وقوع اتفاق ناخوشایند ، متوقف شد. به یحیی نگاه کرد و بعد انگار سکوت خانه تازه به چشمش آمد. چیزی نگفت و مثل همیشه سرش را پایین انداخت. یحیی از پنجره به در خانه نگاه کرد. فکر رسیدن خانم فرهادی و یا حتی آمدن طاها و طاهره که کلید داشتند ناگهان در سرش جوانه زد. باید زودتر کار را تمام می کرد. دستش را سمت لباس برد که مثل یک بقچه کوچک و جمع و جور شده پشت متکا بود.
-اینو...
کلمه کم آورده بود و دست هایش می لرزید. لباس را باز کرد و جلوی خودش گرفت. لباس زیادی بزرگ و بی قواره به نظر می رسید.
-برای تو.
مائده به پارچه ی سفیدی که نه چندان حرفه ای کوک خورده و شبیه لباس شده بود نگاه کرد. هر دو ساکت بودند. یحیی سرش را بالا آورد . در نگاه مائده هیچ چیزی نبود. درست مثل همان نگاه گیجش وقتی اعداد و ارقام زیاد می شد و نمی خواست نفهمیدنش را به زبان بیاورد.
-من دوختم.

مائده حرکتی نکرد. مار در دل یحیی پیچ خورده و پایین تر رفته بود. حالا جایی زیر نافش بود و انگار سر به شکمش می کوبید.
-لباس...عروسه.
مائده دسته ی کیفش را فشار داد. یحیی از سکوت و آن نگاه خنگ گیج کلافه شد. اضطرابش بالا گرفته بود. پشتش به در حیاط بود و ترس از باز شدن ناگهانی در شبیه هیولایی بود که از تیره ی کمرش بالا می رفت.
-بپوشش.
دم مار به گلویش آمده بود. شاید سرش و یا هر جایی که می توانست زهر پخش کند. گلویش تلخ شده بود و تیزی بدی به صدایش دویده بود. صدایی که به وضوح می لرزید.
مائده دست به روسری اش کشید. جلو آوردش. و بعد تصمیم گرفت برگردد. تصمیمی که معلوم بود مدتی طول کشیده تا به مغزش مخابره شود.
مار اما حالا در تمام تن یحیی پخش شده بود. با حرکتی پرید. پرید و روی هوا پشت مانتوی مائده را کشید.
دخترک روی هوا لنگر برداشت و با کمر فرود آمد. افتاد روی یحیی. یحیی در حرکتی سریع دست دور گلویش حلقه کرد. مائده به تقلا افتاد. صدایی گنگ از میان دندان هایش می آمد. انگار بلد نبود داد بزند یا از بیرون پریدن صدایش از حلق می ترسید.
-بپوشش. ب...پو..ش...ش

تقلای مائده بیشتر شد. حالا صدای گنگی شبیه مامان مامان گفتن به گوش می رسید. درست همین وقت دست پر تکاپوی مائده رها شد و محکم میان پای یحیی خورد. قفل دست یحیی با صدای بلند ناله اش باز شد.
مائده بالا پرید. روسری تقریبا تا فرق سرش عقب رفته بود. بدون اینکه حتی به یحیی نگاه کند به سمت در سالن دوید. حتی یادش رفت کیفش را بردارد. میانه ی باغ در حالیکه می دوید روسری اش را مرتب کرد. در بسته شد و سکوت خانه را گرفت.
یک ساعت بعد وقتی یحیی لباسی که درزهایش باز شده و کوک های سفیدش لنگ در هوا مانده بودند با تنفر جمع می کرد تا در پلاستیکی جا دهد و گم و گورش کند چشمش به کیف مائده افتاد. همانطور روی کنده ی زانوها وسط اتاق نشسته بود. اگر خانم فرهادی کیف را می دید چه. اگر همین حالا مادر مائده به سراغ کیف بیاید چه؟ اگر همه چیز را به مادرش گفته باشد چه؟
یکساعت دیگر هم همانجا نشست. مغزش قفل شده بود و هیچ چیز به ذهنش نمی رسید. تا اینکه صدای زنگ خانه شنیده شد. بدن یحیی با وحشت تکان خورد. پلک هایش شروع به تپیدن کرد. در حالیکه زانوهایش با شدت می لرزید به حیاط رفت. صدای بازی بچه ها در کوچه شنیده می شد. بدون اینکه بپرسد چه کسی پشت در است زبانه را کشید. گل های ریز و درهم چادر مادر مائده

زودتر از خودش در نگاهش نشست. بدنش منقبض شد انگارآماده باشد برای دفاع .
-سلام یحیی جون . خوبی؟ کیف و کتاب مائده انگار خونتون مونده. این دختر حواس نداره. بی زحمت میاری؟ دستت درد نکنه.
یحیی چند ثانیه اضافه به زن نگاه کرد. زن خندید:
-خوبی؟ رنگت پریده...
یحیی چرخید

و به دنبال کیف رفت. پیدا بود که مائده چیزی نگفته است. نه آن روز نه حتی هیچ روزی از دو سال بعد که از آن محله رفتند.
یحیی لباس را در پلاستیکی مشکی گذاشت و در مخروبه ی سه کوچه بالاتر پرتش کرد.
دو هفته بعد "پولکی" دیوانه ی معروف محل پارچه را پوشیده و در محل می چرخید می ایستاد با ضرباهنگ بچه ها می رقصید.
****
#19
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

نور آفتاب افتاده بود پشت موهای تازه رنگ شده ی ایمانه و رنگ قرمز را براق تر نشان میداد. سر پا نشسته

بود و بذر های آماده را توی خاک فرو می کرد. جلوه پشت سرش روی یک صندلی پلاستیکی سفید رنگ نشسته بود . گوشی دستش بود و پیام هایی که مردم زیر آخرین کلیپ گذاشته بودند می خواند. بعضی پیام ها آنقدر پوچ و ابلهانه بودند که نخوانده رد می کرد. ایمانه همانطور که پشتش به او بود گفت:
-این پسره رو گرفتنش جدی؟
جلوه با حواس پرتی جواب داد:
-کدوم؟
-همین که نیکزاد فرستاده بود برات .گذاشتی پیجت.
-آهان. آره. عوضی بچه باز.
ایمانه با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. معلوم بود نبودن فرهود دیوانه وار اضطراب به جانش ریخته است. هر وقت اینطور خودش را مشغول باغچه و گل و گیاه می کرد یعنی میخواست از چیزی فرار کند.
-دو روز دیگه ولش می کنن. چه فایده.
جلوه پا رو پا انداخت:
-مرده شور قوانین رو ببرن.
-صدای گوشی منه؟
جلوه سرش را رو به سالن چرخاند.
-نه.
با اینحال ایمانه دست از کار کشید و همانطور سر پا گوش به زنگ شد. وقتی مطمئن شد صدایی نمی آید

دوباره عرقش را پاک کرد. جلوه گوشی را لبه ی تراس گذاشت:
-مگه زنگ نزدی بهش؟
ایمانه جواب نداد. واضحا نمی خواست دوباره به وسواس فکری در مورد فرهود متهم شود. جلوه به خیابانی که دورتر پیدا بود نگاه کرد:
-نگران نباش میاد یکی دو ساعت دیگه.
-رفتن بیرون شهر .دم رودخونه. اینم ولش میکنه بچه رو به امون خدا. که چیه باید مرد بشه. ابله بازی هاش رو می شناسم.
-چیزی نمیشه .
ایمانه سر پا ایستاد. به خاک لباسش نگاه کرد و بعد به گلدان آماده شده.
-بچه زردی داشت به دنیا اومده بود میگفت من باباشم تشخیص میدم زردی نداره. خدایا چقدر احمق. چقدر خون به جیگر مامان کرد.
جلوه دست به سینه نشست. نفسش را بیرون داد و گفت:
-نود درصد مردها همینن.
ایمانه از سر شانه نگاهش کرد:
-من یکساعت هم نمی تونم این آدم رو تحمل کنم. نمی دونم آذر چطوری تونست. بعد پیشنهاد خونه دو طبقه میده به من.

با حرص لب هایش را بهم کشید. دستکش هایش را در آورد و لبه ی تراس گذاشت:
-اینا همش حرف های مامانشه. همینطور داره نقشه می ریزه و رایزنی می کنه بچه رو بکشه اون طرفی. بچه سمت محبت میره چکار کردی آخه براش تا حالا. هر وقت اومد پیشت که بعد دو ساعت گفتی سرم درد گرفت ببریدش. ولش کن. میرم دوش بگیرم.
وقتی رفت جلوه از بالا ،خیابان و کوچه را نگاه کرد. این سومین روزی بود که مرد همسایه را می دید که در محوطه ی بیرون از خانه بچه ی معلولش را در کالسکه گذاشته و می چرخاند. دقیقا مثل سه روز قبل قلبش از دیدن این صحنه مچاله می شد. از یادآوری جاوید که برادر بزرگترش بود اما قد و قواره اش در بیست و پنج سالگی هم هم اندازه کالسکه ای این چنین بود. همه ی روزهایی که وقتی از در تو می آمد جاوید ذوق زده برایش دست و پا تکان می داد و آب دهانش راهی می شد پیش چشمش می آمد. رنج این فقدان چنان گلویش را فشرد که اشک با شدت به چشم هایش حمله کرد. همه ی نقطه ضعف زندگی اش همین بود. تنها چیزی که می توانست آنقدر له و خمیده اش کند تا اشکش را در بیاورد همین برادری بود که هیچ چیز از زندگی نفهمیده و یک شب هم آرام در خواب برای همیشه رفته بود. نبود پدر و خشمی که همه ی عمر دنبال خودش کشیده بود با رفتن جاوید

غول بزرگی شده بود که از همه مردها منزجر و فراری اش می کرد.
پنج دقیقه بعد وقتی هنوز ایمانه حمام بود صدای موبایلش در آمد. اسم فرخ روی گوشی بود. جلوه صورتش را به در حمام چسباند:
-ایمی فرخ داره زنگ میزنه.
-جواب بده.
دستش را روی صفحه کشید :
-بله.
-سلام من پایین جلوی درم.
قبل از آنکه جلوه چیزی بگوید تماش قطع شد. ابروهای جلوه بالا پرید.
-ایمانه فرخ پایینه.
صدای دوش آب یکدفعه قطع شد. سر ایمانه میان در پیدا شد:
-چی شده؟
-هیچی فرهود را آورده.
ایمان کفی که تا پیشانی اش آمده بود عقب زد:
-میشه بری لطفا پایین تو؟
-آره میرم.
فرخ را قبلا دیده بود. اگرچه حالا بی اندازه با زمانی که داماد شب عروسی در یکی از بهترین باغ های اصفهان بود زمین تا آسمان فرق داشت و سفیدی موها و ریشش چند برابر شده بود اما ته چهره اش هنوز همان بود. صورت

زاویه دار با گونه های برجسته و دو خط همیشگی میان ابروها.
-سلام. سلام فرهود . خوبی خاله؟
فرخ که انتظار دیدن کس دیگری را نداشت اخمش بیشتر شد. مثل همیشه با همان حال مغروری که داشت منتظر توضیح بود. جلوه اما برای توضیح هیچ اقدامی نکرد.
لبخند زد و به پشت سر فرخ نگاه کرد . جایی که ماشین را پارک کرده بود. مرد دیگری در ماشین نشسته بود که با سر تکیه داده به صندلی گویی خواب بود.
-ممنون. خب بدو بریم که خاله واست کیک پخته.
-بهش بگو سه شنبه میام دنبالش. میخوام ببرمش جایی.
جلوه سرش را تکان داد:
-میگم باهاش تماس می گیرید.
وقتی در خانه را بست و از پله ها به دنبال فرهود بالا رفت یک لبخند عمیق رضایت روی لب هایش نشسته بود.

#20
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

یک عالم خستم. میخوام بخوابم. بعدها که بیدار شدم همه چیز عوض شده باشه و من دیگه اینجا نباشم.

توپ قل خورد و تا جلوی پای یحیی آمد. هیکل لاغر فرخ چهارساله با شتاب از پشت ماشین بیرون آمد. سمت توپ دوید و جلوی یحیی ایستاد:
-شوت کن.
یحیی نوک پایش را به توپ زد. توپ آرام سرید و جلو رفت.
روی آخرین پله ی ایوان نشسته بود. صدای گریه کردن طاهره می آمد . خانم فرهادی در حال احتضار بود.
-بازی کن.
به تلاش فرخ که سعی می کرد او را به بازی بکشاند توجه نکرد. دست هایش را در هم گره کرده و به شکاف میان انگشتانش خیره شده بود. دیشب طاها و زن و بچه اش از اصفهان رسیده بودند. خبر بدحالی خانم فرهادی را خودش پشت گوشی داده بود. خانم فرهادی چشم به راه بچه هایش بود. به نظر می آمد حتی یادش رفته دختر کوچکش را که آنسوی مرزها برای خودش زندگی اروپایی به هم زده به نوعی عاق کرده است. در میان هذیان هایش می شد فهمید هنوز همه ی آن ها را بچه میداند. منتظر است در باز شود و چهار بچه ی قد و نیم قد که بزرگترینشان 9 ساله بود وارد شوند. حتی یادش نبود طاهر شهید شده یا آقای فرهادی را کشته اند. یادش نمی آمد چهار سال است با طاها برای رفتنش به اصفهان و انتخاب زندگی همراه با خانواده همسرش سر و سنگین

است و حتی چند باری که آمده اند آنقدر ها تحویلشان نگرفته است. همه چیز را فراموش کرده بود. یکی دو باری هم دختر را صدا زده بود. دختر که زمانی لقب سلیمه بود. گفته بود به خاتم بگویند که علف های هرز باغ بلند شده و باید بچیند.
یحیی روی زانوهایش نشسته بود پای تخت. آرام پلک می زد و به دست هایش نگاه می کرد. یادآوری نام خاتم کامش را تلخ می کرد. دو ماه از دانشجو شدنش گذشته بود. حالا آن پسری بود که خانم فرهادی اگر سر پا بود با افتخار دور محله راه می افتاد و پز پسر بی سر و صاحبش را می داد که پزشکی قبول شده و قرار است دکتر شود. حتما دوباره از اینکه روزگاری باغ را می کوبند تا او بتواند مطبی داشته باشد می گفت اما چند ماهی بود که دیگر هوش و حواس چندانی نداشت و دیروز خیلی خوب معلوم بود این سرازیری تند شده است.
-یحیی
به سمت صدای طاها چرخید.
-بیا مامان...
معلوم نبود بغض توی صدایش است یا چیزی شبیه سرماخوردگی. قل قل مختصری به گوش می رسید.
-اسمتو میاره.
توپ فرخ با شدت پشت سرش خورد. صدای طاها بالا رفت:

-فرخ سر و صدا نکن عزیز حالش خوب نیست. توپ رو نزن اینطرف اونطرف.
یحیی به اتاق رفت. اتاق واضحا بوی مرگ می داد. گریه های طاهره شبیه سیلی بود که پشت سد مانده باشد. منتظر ریختن سد و باز شدن ترک بزرگی که بر بدنه اش افتاده بود. منتظر مرگ مادرش بود تا بتواند صدایش را رها کند و بگذارد این باور به تنش بنشیند که مادر رفته است.
یحیی دو زانو کنار خانم فرهادی نشست. لب های خانم بی جهت تکان می خورد . تکان های ریز اما صدایی بیرون نمی آمد. انگار آب در گلویش باشد صدای قل قل مختصری به گوش می رسید.
-یح...یح...
یحیی دوباره به انگشت های خودش نگاه کرد. راستش این بود که نه متاثر بود نه غمگین. هیچ حسی نداشت که بتواند آن شب را با تمام فضای غمگینش توصیف کند. تا همین لحظه این آدم ها برایش شبیه آدم های خیابان بودند. به هیچکدام حس خانواده نداشت. از هیچکدام متشکر نبود. قدردان نبود. حتی خانم فرهادی که او را زیر پر و بالش گرفته و بزرگ کرده بود در حالیکه می توانست خیلی راحت بیرونش کند. هیچکدامشان را دوست نداشت. به هیچکدام وابسته نبود و نمی خواست هرگز جزوشان باشد. روحش با آن لباس سفید پای درخت دفن شده بود. و آنچه مانده بود کینه ای بود به

روزی که مادرش با بقچه ای زیر بغل از آن اتاق کوچک دوست داشتنی به اتاق آن طرف باغ رفته و همه چیز را جا گذاشته بود.
-ییا...ییا...
این آخرین صدایی بود که از گلوی خانم فرهادی بیرون آمد و بعد در ثانیه های کوتاه همه چیز تمام شد.
صدای طاهره بالا رفت و اتاق از حس عزا و فقدان گر گرفت. یحیی پلک می زد و به کلمه ی ییا فکر می کرد. آن چیزی که مادرش صدا می زد. سلیمه.
*
-میخوایم باغ رو بفروشیم.
هفت روز گذشته بود. لباس های مشکی در تن هایشان جا خوش کرده بود. ریش طاها بلند شده بود و آن چیزی که مثل کرکی نرم دور تا دور صورت یحیی را پراکنده قاب گرفته بود نشان از عزادار بودن ظاهرش می داد.
-به پولش نیاز داریم. هم من هم طاهره. طوبی هم هست. مامان وصیت کرده یه سهمی هم برای تو در نظر گرفته.
یحیی به فرخ نگاه می کرد که شلنگ آب را توی سوراخ مورچه ها باز کرده و با نگاهی دقیق مردنشان را بررسی می کرد. چند تکه شیرینی مربایی هم آورده بود تا زنبورها را به تله بیندازد.
-تو هم عضو خانواده ما بودی.

یحیی می دانست که طاهره راضی نیست. حتی همسر طاها وقت فهمیدن وصیت نامه صورتش را کج و معوج کرده بود. طاها اما با بقیه فرق داشت.
-ما که باید برگردیم اصفهان. اینجا رو قراره بسپارم به یکی از رفقا که کارهاشو بکنه. طاهره قراره وسایل خونه رو جمع و جور کنه که خالیش کنیم. البه بهش گفتم تا تو خونه پیدا کنی خونه رو لخت نکنه.
یحیی انگشت هایش را در هم فرو ک

رد. هیچ حرفی نداشت. این خانه خالی و پرش برای او فرقی نداشت.
-اگه خواستی یه مدت بیا اصفهان.
وقتی یحیی جواب نداد دست سر شانه اش زد:
-البته دیگه داری دکتر میشی حسابی درگیر درسی. خدا بیامرزه مامان رو. آرزوش بود یکی از ماها به یه جایی برسیم.
صدای جیغ بلند فرخ و پس افتادنش میان حرفشان پرید. زنبور گزیده بودش.
آخرین زنبور خانه که انگار با غیظی بی اندازه گزیده بود.
همه چیز خانه درگیر کینه بود. سخت و رام نشدنی.
*
پایان فصل اول
#21
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

اروند صندلی را جلو هل داد رسیده به میز کامپیوتر .
ارژنگ هدست را از گوشش برداشت و به صفحه گوشی نگاه کرد.
-ببین چقدر ویو گرفت. در عرض بیست و چهار ساعت.
ارژنگ گوشی را گرفت. فرخ که با شلوار راحتی نشسته بود روی مبل منتظر رفتن پسرها از دفتر کار تا بتواند بساط خوابش را مهیا کند گفت:
-خوب که پخش بشه به خاطر جریحه دار شدن احساسات عمومی اصولا ماجرا عوض میشه.
اروند سرش را تکان داد:
-دلم میخواد این لوس بازی تبلیغات رو بذارم کنار کارم بشه فقط همین.
-از همین لوس بازی داریم نون میخوریم.
اروند به پشتی صندلی تکیه داد. پاهایش را کشید جلو و همانطور که خودش را تکان میداد به سایه ی نقاب کلاهش که حتی در اتاق هم بر نمیداشت نگاه کرد:
-کاش شما دو تا ازش نون میخوردید منم سیر میشدم. میدونی احساس می کنم ... اصلا در شانم نیست.
ارژنگ شیشکی کشید :
-جون بابا شانتو برم. چند هست این شان؟ بچه سوسول این حرفها واسه من و تو نیست حالا این فرخ بگه یه

چیزی. بچه مرداویج و مایه دار. نگا اینطوریش نکن خاکیه، ریشه داره.
به فرخ نگاه کرد که سیگاری از پاکت بیرون کشیده و فندک زیرش گرفته بود.
-خوب گفتم؟ درصد اون پروژه ی نورایی رو ...
چشمکی زد و خندید منتظر خنده ی فرخ که انگار کل صورتش خندیدن را از یاد برده بود. اروند کلاهش را برداشت. دست دورش کشید و انگار با خودش حرف بزند گفت:
-واقعا میخوام مسیرم رو جدا کنم.
ارژنگ پشت گوشش را خاراند:
-در رو پشت سرت ببند فقط.
-این دو سه تا مستندی که رفتیم بالا نظرمو در مورد همه چیز عوض کرده.
-پاشو بابا جمعش کن حالمو بهم زدی.
اروند روی کناره های پایش چرخید. صندلی نیم دور رفت و دوباره برگشت:
-دلم میخواد منبع درآمدم چیز دیگه باشه کارم این. جدی میگم.
از کنار شانه به ارژنگ نگاه کرد:
-نمیشه شما تبلیغ کنید و پول در بیارید سهم منم بدید؟
ارژنگ سرش را کج کرد:
-توری میپوشی یا لامبادا؟

اروند خندید. کلاهش را روی سرش گذاشت و صاف نشست:
-الان از فکر اینکه باید برم تو پیج این دختره و بگم چه سبکی مد نظرشه برای تبلیغ و محصول بفرسته میخوام سرمو بکوبم به دیوار.
فرخ کام عمیقی از سیگار نیمه شده اش گرفت:
-بکوب.
-فرخ ما باید دفتر سینمایی بزنیم نه تبلیغات.
فرخ از پشت دود نگاهش کرد. لب هایش را پایین تا کرد:
-تو بزن ما میایم.
-چرا جدی نمی گیرید؟
ارژنگ بسم اللهی گفت و از روی صندلی بلند شد:
-قشنگ هر روز صبح که بیدار میشی با یه تز جدید پا میشی.
اروند دوباره کلاهش را برداشت. دست به موهای کوتاه شده اش کشید بعد جلو خم شد. آرنج روی زانوهایش گذاشت :
-ما اینجا داریم حروم میشیم. با تبلیغ این کافه و اون رستوران و این مزون.
ارژنگ در قوری را گرفته بود تا چایی نداشته ای که قطره قطره می آمد در لیوان خالی شود:
-همه آدما برای اینکه بتونن کار مورد علاقشون رو بکنن از یه راه دیگه پول در میارن تا برسن به سطحی که میخوان.

اروند به نخ های دوخته شده دور کلاهش نگاه می کرد. معلوم بود فکرش حسابی درگیر است. کمرش را صاف کرد و رو به ارژنگ گفت:
-فردا میرم دنبال اون ماجرا.
سعی می کرد ناشیانه با سرش علامت بدهد تا فرخ نفهمد. فرخ ته سیگار را در زیر سیگاری فشار داد:
-کدوم ماجرا؟
-میخوایم بریم خواستگاری برای ارژنگ. تحقیقات محلی.
ارژنگ با لیوانی که نیمه از چایی پر شده بود برگشت:
-اروند هم از مامانه خوشش اومده. میخوایم یکباره یه تیر دو نشون بزنیم.
فرخ نگاهش را میانشان تقسیم کرد:
-گند به مجوز من نزنید فقط.
اروند ابرویش را خاراند:
-خب دیگه...اینو نمی تونیم قول بدیم.
فرخ ایستاد. پنجره ها را باز کرد تا دود بیرون برود. بعد کولر را خاموش کرد:
-شب بخیر.
ارژنگ سیستم را خاموش کرد. ایستاد و موهایش را بست:
-برای یه مستند دیگه میریم ولی نمیخوایم قاطی بشی.
با نگاه خیره ی اروند صدایش را پایین آورد:
-بچه نیست که. داداش ما نمیخوایم قاطی این داستانا بشی. خودت به اندازه کافی درگیر هستی.

فرخ نگاهشان کرد. لبهایش را خیس کرد و بعد سبیل هایش را گاز گرفت:
-با کارت خبرنگاری من مجوز دفتر من و وسایل من؟ قاطی هم قرار نیست بشم . عالیه.
اروند خنده اش را قورت داد:
-راست میگی. ما نهایتا میتونیم کرایه دوربین و وسایل رو بدیم که قاطی نشی.
فرخ با دست به در اشاره کرد:
-گمشید .
اروند به ارژنگ اشاره کرد:
-من بهش گفتم فرخ خودش عاشق این داستاناست . خوره مسائل اجتماعیه. روحش از درد اجتماع له شده. گفت بیا قالش بذاریم.
-برید میخوام بخوابم.
ارژنگ کلاه کاسکت موتورش را برداشت:
-فرخ پنج شنبه تولد رو یادت نره.
اروند به دنبال ارژنگ رفت:
-فرهادی واسه هفته دیگه رو وسایل حساب نکن.
فرخ کنار در ایستاد:
-بذار اینی که زاییدی بزرگ شه تکلیفش مشخص شه بعد.
اروند خم شد و شلوار را روی کفشش کشید:
-پروژه صیادی اوکیه فردا به گوینده گفتم بیاد. بگو قسط بعدی رو بده.

به پاگرد اول رسیده بودند که فرخ دوباره در خانه را باز کرد و بلند گفت:
-گوشیت جاموند حوض ماهی.
اروند با عج

له از پله ها بالا دوید.
***
#22
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

ایمانه چند بار پیاپی بوق زد. جلوه سعی می کرد سکوت کند و میان اضطراب بی حدش چیزی نگوید.
-برو دیگه سبز شده یابو.
پا را روی گاز گذاشته بود و ترافیک خیابان های شلوغ را برای رسیدن به فرهود با اضطرابی بی انتها طی می کرد.
-وقتی بچه رو نمیدم دستش برای همین چیزاست.
دستش را گذاشت لبه ی پنجره بعد انگشت سبابه اش را گاز گرفت.
-جون تو جونت کنن همون بچه قرتی لختی مسلکی. تو رو چه به زن و بچه.
-مراقب باش.
-بچه رو برداشته دنبال خودش کجاها برده که الان سر از بیمارستان در آورده. خدایا خدایا.

جلوه می دید که انگشت های چنان دور فرمان قفل شده و فشار می آورند که رنگشان سفید شده بود.
-چی گفت بهت؟
هنوز حتی خریدشان برای خانه کامل نشده بود که ایمانه با دریافت تماس از فرخ چرخ وسایل را همانطور میان فروشگاه رها کرده و دویده بود.
-خدا کنه خود فرهود چیزیش نشده باشه. فقط دعا کن که بچه چیزیش نشده باشه. آتیشت میزنم فرخ رو.
-ایمانه چی شده؟ یکم آروم باش.
انگار تازه متوجه حضور جلوه شده باشد یک لحظه نگاهش کرد:
-زنگ زده که سر پروژه دعوا شده رفیقم نفله شده داریم میبریمش بیمارستان بیا فرهود رو تحویل بگیر.
با بازگویی دوباره انگار آتش گرفته باشد دوباره بوق زد.
-خب چیزی نشده نگران نباش.
-کجا برده بچه رو که دعوا شده. خدا میدونه چی دیده بچه. این بچه حساسه حالا دوباره هر شب خواب بد می بینه. آخه لعنتی بفهم این بچه مادر نداره.
با دست روی فرمان کوبید.
-ایمانه...
-جلوه حرف نزن. به روح مامان و بابام قسم بلایی سرش میارم نفهمه از کجا خورده.
ماشین با همان سرعتی که می رفت ترمز کرد :
-بشین پشت ماشین یه جا پارک کن.

جلوه پیاده شد و به دویدن ایمانه نگاه کرد. به لبه های مانتو که در هوا موج برمی داشتند. قدم های بلندی که نگران ترین خاله ی دنیا برمیداشت. هیچکس نمی توانست این حس را از وجودش بگیرد. این علاقه ی وافر به تنها خواهر زاده ای که بدون مادر مانده بود. گیج و گم جلوی در بیمارستان ایستاده و سر می چرخاند. گوشی را به گوشش چسبانده بود و از در اورژانس سرک می کشید.

وقتی جلوه از ماشین پیاده شد ایمانه هنوز جلوی در ایستاده بود.

-چی شد؟

-نرسیده هنوز.

انگشت هایش را فشار می داد و انگار هر انگشت هزاران حباب هوا داشته باشد ترق تروق وحشتناکی می کرد.

-الان میان دیگه.

سمت دکه ی کنار بیمارستان رفت تا آب بگیرد. هنوز پولش را حساب نکرده بود که رسیدن فرخ را دید. دست بچه را گرفته و به سمت ایمانه می آمد. عینک آفتابی روی صورت فرهود کج شده و تقریبا دنبال قدم های پدرش می دوید. با بطری آب به سمت ایمانه آمد. ایمانه زودتر جلوی فرهود زانو زده بود. کلاهش را از سرش برداشته و موهایش را می جویید شاید اثری از زخم پنهان شده باشد. دست ها و پاهایش را چک می کرد. بلاخره ایستاد و رو به فرخ کرد:.

-بچه رو دادم دستت که سر از اینجاها در بیاره؟
قبل از آنکه فرخ هم بخواهد با همان خشم جواب بدهد پسری با سر و صورت خونی از ماشین پیاده شد. تیغه ی بینی اش را با دست گرفته و به طرف بیمارستان می رفت.
فرخ چرخید سمتش:
-اروند...وایسا اومدم.
رو به فرهود کرد:
-برو خونه با خاله بابا. شب میام دنبالت.
ایمانه دست فرهود را سفت چسبید:
-جایی نمیاد دیگه.
جلوه صورت خونی مردی که به سمت اورژانس می رفت دنبال کرد. انگار درست نمی دید یا بخاطر بالا بودن سرش تشخیص نمی داد که به سمت در نمی رفت و دیوار را نشانه گرفته بود. فرخ جلو دوید و زیر بغلش را گرفت.
جلوه کنار ایمانه ایستاد:
-چی شده؟
-نمی دونم. بیا بریم.
فرهود مانتوی ایمانه را گرفته بود:
-عمو میمیره؟
ایمانه که پوست صورتش قرمز شده و معلوم نبود چقدرش به خاطر گرما و چقدر به خاطر عصبانیتش است گفت:
-نه خاله چیزی نشده.

-آقاهه چاقو داشت.
جلوه انقباض عضلات صورت ایمانه را می دید.
-می ریم خونه در موردش حرف می زنیم باشه؟
تقریبا دست فرهود را کشید که هنوز نگاهش به در اورژانس بود. جلوه به دنبالشان رفت:
-این پسره رو می شناسم.
سوییچ را توی قفل چرخاند:
-پیج داره . مستند میسازه.
ایمانه سر تکان داد:
-دم یه کتابفروشی وایسا. فرهود هدیه ات رو نگرفتیم هنوزها. امروز یادم اومدم.
بچه اما کسل بی حوصله و واضحا مضطرب بود. حتی در جواب شوق تصنعی ایمانه لبخند هم نزد. از شیشه کماکان بیمارستان را دنبال می کرد.
****
#23
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

صورت اروند متورم بود. هنوز رد خون و بتادین جاهایی مانده بود. خون به چشم ها و دویده و ورم بینی انگار کل صورت را گرفته بود. نیمه نشسته به تخت تکیه داده بود و به جر و بحث فرخ و ارژنگ گوش می داد. می خواست لبخند بزند اما دردی که در تمام سر و صورت بود مانع

می شد. چند بخیه ی سوزناک بالای ابرویش انگار با لبخند از هم می شکافتند. صدای حرف زدن پدرش از سالن خانه می آمد. گوشی به دست نزدیک یکساعت بود که با هزاران نفر از آشنایان حرف زده بود تا بتواند بهترین تصمیم را در مسیر حقوقی این ماجرا بگیرد.
-یکم خفه شین لطفا.
از شنیدن صدای خودش که تو دماغی شده بود تعجب نمی کرد. همین که هنوز زنده بود جای شکر داشت. هر بار چشم هایش را می بست سر مرد را می دید که محکم به صورتش می خورد و صدای استخوان بالای ابرویش را می شنید که انگار ترک بر میداشت.
فرخ لبه ی تخت نشست:
-چطوری؟
-اگه خفه شید خوبم.
ارژنگ کنارش ایستاد. همین که حتی بوی تند عطر ارژنگ را می توانست کم جان تشخیص دهد خوب بود. همین که آن چاقوی براق که زیر نور خورشید چپ و راست می شد و آسمان را می شکافت فرصت فرو رفتن در پوست و گوشتش را پیدا نکرده بود.
-فرخ کمتر زر بزن میشنوی که میگه .
فرخ جوابش را نداد. رو به اروند کرد:
-فرهود زنگ زد حالتو پرسید.

برای این یکی نمی توانست لبخند نزد. حسی که به بچه ها داشت همیشه غیر قابل انکار بود. اما همان لبخند باریک هم درد را در تمام صورتش پیچاند.
-اروند بابات کمر بسته دهن این مرتیکه رو آسفالت کنه. اینطور که داره زنگ میزنه اینطرف اونطرف تا یکساعت دیگه می رسیم رئیس جمهور. پسر بابات خیلی خفنه .
فرخ گوشه ی چشم هایش را فشار داد:
-بایدم دهنش رو سرویس کنه. فکر کرده شهر هرته.
ارژنگ صندلی پشت میز را جلو کشید و برعکس رویش نشست:
-صد و ده یکم دیرتر رسیده بود کل طایفشون رسیده بودن دم دفتر. اون یکی پسر کوچیکه داشت زنگ می زد اینور اونور. رمزی هم حرف می زد. ممد بچه ها را جمع کن مرداویج مهمونی داریم. ناهار چند تا بچه سوسول پختیم.
اروند خنده اش را قورت داد:
-نمی تونم بخندم.
ارژنگ پشتی صندلی را بغل کرد:
-خیلی شانس آوردی. هممون شانس آوردیم. اومده بودن بشکافنمون. قشنگ گفته بودن ما دیگه مادرمون رو که کشتیم این سه تا که کاری ندارن.
فرخ دست از چشمن هایش برداشت:
-حالا یه مدت آب خنک بخوره تا بعد.

همین وقت در اتاق باز شد و اتابک پیدایش شد. لبخند به لب داشت و به نظر می رسید نگرانی را پشت نقاب صورتش پنهان کرده است.
-خب چطوری پهلوون؟
ارژنگ به جایش جواب داد:
-یکم لبخندش درد میکنه.
با نگاه خیره ی فرخ ساکت شد. فرخ ایستاد تا اتابک بنشیند:
-یه چند روزی فعلا دفتر رو تعطیل کنیم تا اوضاع آروم شه تو هم بهتر شی.
اتابک به صورت ورم کرده ی اروند نگاه کرد:
-نگران نباشید پیگیری کردم. بعیده دیگه پیداشون بشه. ولی بازم خوبه که دو سه روز تعطیل باشید. اصلا یه سفر دو سه روزه برید با هم.
ارژنگ خوشحال شد:
-آقا من پایه ام. کلید ویلا دارم.
اروند چشم هایش را بست:
-کلی کار داریم.
-حوض ماهی داری برنامه کار بعدیت رو می چینی از ادای کلماتت می فهمم.
دوباره به چشم غره فرخ ساکت شد. اصطلاح حوض ماهی چیزی بود میان خودشان سه نفر . ممکن بود پدر اروند به خاطر اینکه پسوند فامیلش احتمالا با تمسخر ادا شده بود دلخور شود.

چشم های خونی اروند باز شد. نفسش صدا دار شده بود و به راحتی ممکن نبود.
-کلی پروژه رو هواست.
-حالا دیگه اینجا خودمونیم . داداش پروژه تبلیغات خورش ماست خانگی برادران بالا تپه به جز محسن دیگه این حرفا رو نداره که. دو روز صبر می کنن.
صدای گوشی فرخ دوباره بلند شد. به صفحه نگاه کرد و گفت:
-فرهوده. من میرم سراغش.
-برو بیارش اینجا.
-ببینم چی میشه. ارژنگ پاشو برسونمت.
اتابک ایستاد:
-برو بچه رو بیار. شام سفارش دادم بیارن.
نگاهی به اروند کرد و با خنده گفت:
-میخواستم دست پخت ویژه ی خودم رو بذارم اروند بتونه پز بده ها.
اروند با درد لبخند زد:
-پزدونم سوخته بابا. اینکارو با من نکن.
اتابک دست به موهای بهم ریخته اش کشید و خندید زیر لب چند بار خدا را شکر را تکرار کرد.
قبل از آنکه از اتاق بیرون بروند اروند فرخ را صدا کرد:
-فرخ... اون خانومه کی بود با خواهر خانومت؟
چشم های ارژنگ گشاد شد:

-تو سرت تو آسمون بود تا جایی که یادمه. داشت می رفت تو در دیوارها !
اروند چشم هایش را بست:
-یه لحظه دیدمش. می شناختمش.
فرخ سوییچش را این دست آن دست کرد:
-میخوای اونم بیارم؟
اروند با چشم های بسته و صدای تو دماغی نالید:
-نه الان لباسم مناسب نیست.
ارژنگ خدید:
-اپیلاسیون صبح رفتی که. حاج ستار گاو کش اومد کل برگات ریخت. میگن آب نیست وگرنه طرف شناگر ماهریه من الان فهمیدم یعنی چی. ادای خنگ و گاگول ها رو در میاره در مورد دختر که حرف می زنیم بعد تو اون وضعیت طرف رو تو هوا زده.
-بمیر ارژنگ.
اتابک که حرف ها را شنیده بود سرش را داخل اتاق کرد:
-چه کار کنم زنگ بزنم غذا اضا

فه کنم؟
ارژنگ در حالیکه می خندید از اتاق بیرون رفت:
-بله غذا مخصوص خانوم باشه فقط.
اروند چشمش را بست و لبخند زد. تصویر گیجی از آن دختر آشنا داشت که از پشت پرده ی خونی چشم هایش دیده بود. تنها تصویری که جایگزین کردنش به جای

خاندان گاوکش ها می توانست حال خوب تزریق کند. با اینحال سریع فکر متند جدیدی که توی سرش می چرخید جایگزین شد.

****

#24
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

جلوه به قطرات آب به دیواره ی بطری زل زده بود. به انعکاس تصویر بطری در شیشه ی میز و نور لوستر .
مطمئن بود که همین دو دقیقه پش در آشپزخانه وقتی داشت برای فرخ بطری و لیوان آب آماده می کرد می دانسته میخواهد چه چیزی بپرسد. میخواهد در مورد چه چیزی صحبت کند. اما در این لحظه حتی چیزی نزدیک به آن از ذهنش هم عبور نمی کرد.
دست فرخ وارد کادر نگاهش شد. لیوان آبی که خورده بود توی سینی گذاشت و تشکر کرد.
-خیلی وقته رفتن؟
ایمانه رفته بود حمام تا به فرهود در شستن سر و بدنش کمک کند.
-چی؟
-خیلی وقته رفتن حمام؟
-آهان. آره...نه یعنی...همین الان رفتن.

نگاه کردن به فرخ باعث می شد دوباره ذهنش برای یادآوری چیزی که فراموش کرده بود فشرده شود اما باز هم یادش نمی آمد. یکدفعه احساس می کرد فشار عجیبی روی مغزش می نشیند و همین حالاست که منفجر شود. فرخ پا روی پا انداخت. ساعت مچی اش را گرداند و نگاهش کرد. اخم روی صورتش بیشتر شد. جلوه بطری و لیوان آب را برداشت. فکر کرد بازگشت به جایی که در آن به سوالش فکر کرده می تواند دوباره به یادش بیاورد که چه میخواسته بگوید.
اما ایستادن وسط آشپزخانه با سینی در دست هم باعث نشد یادش بیاید.
فرخ با انگشت هایش روی دسته ی مبل آرام ضرب گرفته بود. داشت دور و بر خانه را نگاه می کرد. در حمام باز شد و صورت قرمز شده ی فرهود پیدا شد. بعد صدای ایمانه آمد:
-جلوه ببرش تو اتاقش لطفا. پنجره ها رو ببند سرما میخوره.
فرهود با دیدن پدرش ذوق زده به سالن دوید.
-فرهود سرما میخوری! برو تو اتاقت.
فرخ صورت خیس پسرش را بسید:
-چطوری بابا؟
-بابا عمو چی شد؟
-خوبه بابا. گفته بیام تو رو ببرم پیشش.
-آخجون.

دست های پسرک در آن حوله ی تن پوش که یک سایز برایش بزرگ بود با شادمانی بالا رفت. دوید سمت اتاقش و فریاد زد:
-خاله من میرم خونه عمو .
با آمدن اسم عمو اطلاعات ناگهان به ذهن جلوه هجوم آوردند. یادش آمد که چه میخواسته بپرسد و انگار فشار از جمجمه اش برداشته شد.
-حال دوستتون چطوره؟
فرخ که دویدن فرهود به اتاق را با نیمچه لبخندی که به زور سبیل هایش را تکان داده بود دنبال می کرد چرخید سمت جلوه.
-خوبه.
چند ثانیه مکث کرد و زل زد به جلوه:
-شکستگی جزئی.
-خب خدا را شکر.
صدای سشوار از اتاق می آمد و پچ پچ های آرام ایمانه با فرهود. بعد ایمانه به سالن آمد سرد سلام کرد و نشست. آب از موهایی که بسته بود آرام می چکید.
-زود بیارش. خوابش بهم می ریزه.
-خودش بلده حمام کنه چرا نمیذاری تنها بره؟
-کف رو از توی موهاش در نمیاره. شام هم خورده. چیزی نخوره که...
-هفت سالشه. بذار کاراشو خودش بکنه.
ایمانه کلافه پوف کشید:

-دوستت چطوره؟
-خوبه.
-چی شده بود؟
صدای فرهود از اتاق آمد که به پدرش خبر می داد در حال آماده شدن است.
-دعوا.
واضحا از حرف زدن با ایمانه طفره می رفت.
-بچه رو نبر اینجور جاها.
-به من نگو بچه ی خودمو کجا ببرم کجا نبرم .
مثل دو دشمن خونی به هم زل زده بودند. دست آخر ایمانه پوزخند زد:
-در موردآذر هم دقیقا همین جمله رو میگفتی. به من نگو با زنم چطور باشم چطور نباشم.
فرخ ایستاد. در واقع چنان ناگهانی و با شدت بلند شد که یک حالت دفاعی در دخترها ایجاد شد.
-فرهود بابا آماده شدی؟
فرهود از اتاق بیرون دوید.
-بریم. بابا بازی کارتیمو آوردم به عمو یاد بدم.
ایمانه با وجودی که غرورش با این حرکت فرخ جریحه دار شده بود به خاطر فرهود لبخند زد و تا دم در دنبالشان رفت. برای فرهود دست تکان داد و نگذاشت خداحافظی نکردن فرخ روی لبخندش تاثیر بگذارد.

وقتی در خانه را بست برگشت تا احتمالا فحشی نثار فرخ کند اما جلوه را دید که به میز زل زده بود. بعد سرش را بالا آورد و با حالتی گیج به او نگاه کرد:
-امروز ...چی شده بود؟ که ... رفتیم بیمارستان؟

****

#25
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند کارت هایی که باخته بود به دست فرهود داد. از بالا در حالیکه نمی خواست و نمی توانست سرش را خم کند به فرهود نگاه کرد:
-ولی دفعه ی دیگه حتما شکستت میدم.
فرهود با اشتیاق کارت ها را جمع کرد. توی جعبه گذاشت و درش را بست. چهار زانو روی تخت اروند نشسته بود و ذوق این دیدار مجدد هنوز در چشم هایش بود. با اینکه دیدن صورت متورم و پانسمان ابروی اروند حالش را گرفته بود اما همین که نمرده بود و هنوز بود برایش جای خوشحالی داشت!
-عمو اون آدما برای چی شما رو زدن؟
اروند در حالیکه تکیه می داد و سعی می کرد زیاد سرش را تکان ندهد گفت:
-چون آدم های بدی بودن.

فرخ به اتاق آمد:
-فرهود بسه دیگه عمو باید استراحت کنه.
فرهود سریع جعبه ی کارت بازی اش را برداشت و ایستاد. اروند دست روی تیغه ی بینی اش کشید. از آنچه فکر می کرد متورم تر بود.
-داریم صحبت مردونه می کنیم.
فرخ به اتاق آمد:
-بسه دیگه. تو هم بخواب یکم. فرهود خدافظی کن میخوایم بریم خونه مامانجون.
فرهود همانجا ایستاد:
-چرا خونه خودت نمیریم؟
-بدو کفشاتو بپوش.
آرام پشت پسرک زد و به سمت در هلش داد. سمت اروند آمد و در یک نگاه کلی سر تا پایش را بررسی کرد:
-بهتری؟
-چرا براش توضیح نمیدی؟
-برای کی؟
-برای بچه. عین آدم بگوخونه ندارم. هی جوابشو نمیدی دست به سرش می کنی که...
-اه ترو خدا تو یکی دیگه ول کن. به اندازه کافی زیر تیغ ارشاد و بررسی خاله اش هستم.
نگاه اروند پر از شماتت شد.
-خیلی خری. بچه ات از چیزی که فکر میکنی فهمیده تره.
-به باباش رفته.

-آره دو بار.
-من دارم میرم. تا فردا لطف کن بخواب و مستند جدیدی نساز.
اروند پوزخند زد:
-ببینم چی میشه.
-فعلا از خودت و حال و روزت و ماجرای دعوای امروز هم چیزی توی اینستا نذار.
-چشم مورد بعدی؟
-فعلا اینا رو جری نکن تا شر بخوابه.
اروند با وجود دردی که داشت سعی کرد بادی به غبغب بیاندازد:
-شر منم.
-خلاصه زنده بمون. کلی چک دادی اینور اونور.
-اوه خوب شد گفتی. چک دارم فردا. حسابو پر کن بعد باهات اوکی می کنم.
فرخ در حالیکه به سمت در اتاق می رفت گفت:
-حالت رو هم پرسید.
-کی؟
-کرم خاکی !
اروند گیج نگاهش کرد.

بعد از رفتنش ارژنگ به اتاق آمد. تل را انداخته بود جلوی موهایش و فر موها از پشت باز شده و شعاعی دو برابر سرش را پوشانده بود.

-خب مصدوم عزیز با اجازه ما داریم میریم. تا صبح که هستی ان شا الله؟
اروند سرش را به تخت تکیه داد:
-دستت درد نکنه امروز خیلی زحمت کشیدی.
-قربانت کاری نکردم همه مشت و لگدها رو تو خوردی.
-خب مردا اصولا کتک میخورن تو نبرد. دخترا تل میزنن تماشا می کنن.
ارژنگ گوشی اش را روی هوا تکان داد:
-خب این حرفت ضبط شد ارسال شد برای تمام فمنیست ها. احتمالا فردا چند تا مشت جدید بخوره پای اون یکی چشمت.
در حالیکه چیزی توی گوشی اش می نوشت گفت:.
-حیف دیر رسیدم وگرنه دمارشون رو در میاوردم.
وایساده بودن کشیک می کشیدن تا بیای. خدا رحم کرد فرخ نبود و اینا هم نمی دونستن یکی شبا تو دفتر میخوابه. وگرنه یجور میریختن تو دمار اونم در میاوردن. بعد ببین...
گوشی را توی جیبش گذاشت :
-اون دیگه بچه سوسل بالا شهری. انگشت بهش می زدن تمام بود.
اروند گونه اش را فشار داد:
-نخندون منو.

-ما قرار بود فرخ رو توی کارامون نبریم دیگه با این اوضاع تو رو هم نباید ببریم. دیگه من موندم و درد اجتماع تنهای تنها. ولی قول میدم از پسش بر بیام.
دستی گوشه ی چشمش گذاشت و آرام فشار داد. ادای گریه کردن در آورد و بعد پشت به اروند کرد. با دهانش آهنگی ساخت و با حرکات اسلوموشن به سمت در رفت.
-شهید ارژنگ نبویان.
اروند دنبالش را گرفت:
-او در خانواده ای مومن و متدین در اصفهان متولد شد. پدرش او را برای تحصیل به بیروت فرستاد.
-نمیخواد با اون صدای تو دماغیت دیگه گویندگی کنی.
خنده ای کرد و دست اروند را فشرد:
-مواظب خودت باش. کارای پروژه رستوران رو خودم میکنم نگران نباش.

با رفتن دوستانش خانه ساکت شد. فقط صدای شستن ظرف می آمد که آنهم خیلی زود تمام شد.
-خب بتمن چطوره؟
اروند سعی می کرد بخوابد اما سنگینی و درد روی صورت نمی گذاشت:
-خوبم.
-مامانت فردا احتمالا میاد.
-نمیگفتی بهش.
-در مورد بچه ها قرار شده همه چی رو بگیم.

-در مورد بقیه چیزا حتما نمی گید! مامان دقیق میدونه کدوم گلدونات برگ تازه داده کدوم نداده.
پدرش لب تخت نشست. لبخند زد و در حالیکه عشقی بی اندازه به کوچکترین پسرش در چشمانش بود نگاهش کرد.
-بابا واقعا چرا جدا شدید؟
اتابک از جایش بلند شد:
-وقتی بزرگ شدی می فهمی.
-این سوال تا دم مرگ با منه.
-تقصیر خودته. سی سالت شده هنوز یکبارم درست حسابی عاشق نشدی که بتونم برات توضیح بدم.
اروند زیر چشمی پدرش که دستش آماده ی خاموش کردن چراغ اتاق بود نگاه کرد:
-قول میدم فردا صبح دور و بر نه ، نه و نیم عاشق بشم.
-اگه باز سر از کلانتری و بیمارستان در نیاری.

****

#26
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

جلوه در قابلمه را برداشت. بخار و عطر خوش لوبیا پلو زیر بینی اش زد. دست پخت ایمانه حرف نداشت .
-ایمانه شام میخوری؟

ایمانه نشسته بود و به لپ تاپش نگاه می کرد. از همین زاویه هم معلوم بود حواسش به نوشته ها نیست.
-پاشو اگه شام میخوای بیا. بیا یاد دوران خوابگاه.
یک قاشق برداشت و همانجا بدون بشقاب سر در قابلمه کرد:
-وای یادته سمیه یبار دید اینطوری غذا می خوریم؟ تا یک هفته باهامون سر سفره نمی نشست.
خندید و قاشقش را پر کرد:
-پاشو .
ایمانه لپ تاپش را بست. جلوه می دانست که جر و بحث بدی با فرخ داشته که بعد از دو روز دوباره بچه را تب دار تحویل داده بود. ایمانه در یخچال را باز کرد:
-سالاد درست کردم.
-بیار. بریز تو قابلمه.
ایمانه خندید. ظرف سالاد را گذاشت روی یکی از شعله های خاموش گاز.
-فرهود بیدار بشه بیاد ببینه آبرومون میره.
جلوه به گاز تکیه داد:
-بیدار نمیشه. بعدم مگه چکار می کنیم؟ حال نداریم ظرف کثیف کنیم. همین قابلمه رو هم کسی نیست بشوره.
ایمانه قاشق برداشت:
-یاد خوابگاه بخیر.
جلوه قاشقش را روی هوا تکان داد:

-واقعا. چرا انقدر آرزو داشتیم زود تمام بشه؟
-من بیشتر به خاطر مامان میخواستم تموم بشه.
-لوس بودیا. ترم اول شبا گریه می کردی.
ایمانه با حسرت پوزخند زد:
-روزگار کروکودیلم کرد.
-گششادترین های خوابگاه ما بودیم. حالا از همه بیشتر می دوییم. آخرم هشتمون گرو نهمونه. دیگه غذا رو واقعا باید تو قابلمه بخوریم. این حق رو داریم.
ایمانه بی حس و حال خندید. یک دست را زیر آرنج دست دیگر گذاشته و قاشق رو آرام تکان میداد. زل زده بود به دیوار بیرون آشپزخانه. به عکس کودکی فرهود.
-صاحب ملک میخواد اجاره آموزشگاه رو دو برابر کنه.
-زنگ زد؟
-صبح اومد اونجا. با چه دک و پوزی. هر وقت ریختش رو می بینم گند میخوره به روزم.
-دو برابر؟
ایمانه قاشق زیر برنج زد. بخار از محتویات قاشق بلند شد. چند دانه ریخت روی گاز و پخش و پلا شد.
-حالا یک برابر و هشت دهم. تو بگو نیم برابر. دارم من؟
-من میمونم چطور روش میشه با این دک و پز انقدر پیگیر اجاره باشه. ازش توقع میره از اینا باشه که اصلا یادش هم نمیمونه.
-آره حتما !
-جا به جا می شیم خب. چیزی که فراوونه دفتر کار.

هنوز بعد از یکی دو سالی که دیگر در آموزشگاه درس نمیداد شبیه دو همکار یا دو شریک حرف می زدند. برای جلوه همه ی آن آموزشگاه همانقدر که دغدغه ی ایمانه بود دغدغه ی او هم بود.
-بله ریخته ! تازه اینجا پا گرفتیم. سر خیابون. شلوغ و پر رفت و آمد. دوباره بریم کدوم کوچه پس کوچه رو پیدا کنیم ؟
جلوه دست به تاپ خنک دو بندی اش کشید که آبلیموی سالاد روی طرحش شره کرده بود.
-داره دندون گردی میکنه دیگه.
-باید بشینم حرف بزنم باهاش.
-یه ماچ بلده حله.
ایمانه پوزخند زد. جلوه دنبال حرفش را گرفت:
-فکر کردی مرجان چکار کرد؟ تصمیم بگیری گند بزنی به شخصیت خودت همه درها باز میشه. تا اینجا تونستی بعدش هم میتونی.
-آذر چند باری پیشنهاد خونه ی بابای فرخ رو داده بود. اون یکی که اجاره است.
حرفش را نصفه گذاشت و دوباره به عکس روی دیوار زل زد. جلوه می دانست در دلش چه میگذرد کسی که هنوز بعد از یکسال و اندی هنوز فرصت نکرده بود درست عزاداری کند و بخاطر بازمانده ی این غم بزرگ همه چیزش را فدا کرده و سعی کرده بود تمام زندگی اش را وقف فرهود کند.

-بهش گفتم فکر می کنم بهش.
قاشق را آرام تکان داد. بغض روی صدایش نشسته بود با اینحال گریه برایش شبیه چیزی بود که نباید به این راحتی راه پیدا می کرد.
-می گفت برای لج مامان فرخ میخواد همه کاری بکنه.
سرش را آرام تکان داد:
-باورت میشه مرده باشه؟
زل زد به جلوه. ته چشم هایش نور آشپزخانه و جلوه با هم دل می زدند. تصویر لرزانی که نمی توانست آرام بگیرد.
-من باورم نمیشه. هنوز منتظرم بیاد از حرص و جوش های مامان فرخ بگه. هنوز منتظرم یهو شب با چمدون بیاد بگه با فرخ دعواش شده.
تصویر جلوه آرام در خیسی چشم های ایمانه غرق شد.
-اینم بچه اش.
دستش را گذاشت میان دو ابرویش. قاشق بی هدف از انگشتش آویزان و میان صورتش مانده بود. یک دانه برنج نارنجی چسبیده بود به موج روغن پشت قاشق که با حرکت جلوه برای در آغوش گرفتن ایمانه پایین افتاد و کف آشپزخانه پهن شد.
-خودتو اذیت نکن.
با اینکه ایمانه بلندتر و چهارشانه تر بود این وقت ها در آغوش جلوه انگار کودکی پنج ساله می شد که همه چیزش زیر یک بغل هم جا می شد.

ده دقیقه بعد نشسته بودند روی مبل. دست های ایمانه میان زانوهایش بود و مژه هایش از اندک اشکی که ریخته بود خیس و بهم چسبیده بود.
-داد و بیداد کرد؟
ایمانه سرش را آرام تکان داد.
-هیچی نگفتی بهش؟
-به آدم احمق چی بگم. میگه چرا این بچه اهل تلویزیون و فوتبال و کارای پسرونه نیست؟ تقصیر توئه. داری دخترونه تربیتش میکنی و دوباره تهدید که میبرمش.
ابروهای جلوه میان پیشانی گره شد:
-ابله.
-این بچه از پیش من بره در بهترین حالت داغون میشه. اگه از مریضی تلف نشه.
جلوه دست ایم

انه را فشار داد:
-نترس. میبینی که هر بار قصد میکنه دو سه روز بیشتر نمی تونه نگهش داره. کم کم بزرگ میشه خودش انتخاب می کنه. باید از خداش باشه یکی هست بچه رو نگه داره. نمی دونم خدا اون قطعه ای که وقت ساختن مردا گم کرده بود بلاخره پیدا کرد یا نه. والا بده جا بندازیم شاید فرجی شد.
ایمانه خنده اش گرفت:
-دیوونه.

-به خدا. هر چی ناهنجاری تو دنیاست یه ریشه اش یه جایی میرسه به مردا. امروز یه نفر برام یه چیزی دایرکت کرده بود. نوشته بود دو تا دختر 13 14 ساله از سیستان بلوچستان پاشدن با باباشون اومدن اینجا. یه خونه گرفتن ته شهر از این خونه ها که چند تا همسایه با همن. باباهه معتاد بوده یکی دو ماه که گذشته و نداشته کرایه بده گفته میخوام برم کویت کار کنم پول میفرستم. به همون نام و نشونی که یکسال شده رفته نه پولی اومده نه خبری شده. یک ماه بعد رفتنش هم یه غول بی شاخ و دم اومده یه دستنوشته نشون داده که باباهه داده که برو هر کدوم دخترامو میخوای بردار به جای فلان بدهی. دختر 13 ساله رو دادن یارو برده. میفهمی؟ کلی آدرس و سند و مدرک هم داده بود که راسته داستان. میگفت دانشجوئه خودش و اونجا اتاق داره. حالا می گفت یارو گولاخه دختر رو که برده رفته یه بی شاخ و دم تر از خودش آورده برای اون یکی کوچیکتره. اینام بی کس و کار.
صابخونه هم دلش نسوخته. میخوان بدن بره.
صورت ایمانه از غصه مچاله شده بود.
-یه جا اینطوری بچه های بی گناه بی پدر و مادر ول میشن یکی هم مثل این فرخ شما خوشی زده زیر دلش. فوتبال دوست نداره که نداشته باشه. مسخره بازیایی که از بچگی کردن تو سرمون. دخترا عروسک بازی پسرا فوتبال. هر کی هم اینطوری نباشه قطعا یه چیزیش هست.
-حالا چکار می کنن؟

جلوه با گیجی جواب داد:
-کیا؟
-همین...دخترا.
-اینی که بهم پیام داده بود می گفت توی پیجتون بگید شاید یکی کمکی کرد. کی مثلا کمک کنه؟ بهزیستی؟ اون دختره رو یادته باباش اذیتش می کرد با مکافات تونستیم تا بهزیستی برسونیم ماجرا رو. دو روز بعد باباهه اومده بود برده بودش. کسی تو این مملکت فکر کسی نیست. قانون مسخره تر از این حرف هاست.
-بچه رو چطور شوهر میدن آخه.
جلوه نفس عمیق کشید. در سرش این جمله تکرار می شد"همونطور که مامان من رو دادند"
-میخوام با عطوفت حرف بزنم ببینم میتونیم کاری بکنیم. شاید برم یه سری بزنم.
-شاید هم دروغ باشه.
-یه سری میزنم.
-جلوه دیگه خیلی بی پروا شدی. هر کی هر جا آدرس میده میری. یادت رفته پارسال اون خونه رو که...
-تنها نمیرم.
-با کی میری؟
-با دوست پسرم.
-داری؟
-داشتم هم نمیبردمش. خودم کج و کوله ام؟ تو بیا بریم.
قبل از آنکه ایمانه دهان باز کند گفت:

-نگو یه مرد نیازه اینجاها که هرچی لوبیا پلو خوردم همینجا پس میدم بهت.
-من حرفی ندارم بیام. هر وقت گفتی اومدم ولی نمیشه راحت...
-نگران نباش. بادمجون بم آفت نداره. یه برنامه ای می چینم کم خطر باشه. پاشم بشینم سر ترجمه. ناشر این بار رسما گفت دیر برسونم کار رو قرارداد نمیبنده دیگه باهام.
ایمانه روی مبل دراز کشید:
-اعصابم رو ریختی بهم.
-وقتی میگم ریشه ی همه چیز به مردا میرسه برای همینه.
خم شد روی پای ایمانه و گفت:
-زیر پوستی هات زیادتر شدن. کیف می کنی چطوری از ایمانه ی سوسول خوابگاه که دم به دقیقه موچین دستش بود این مرد رو ساختم؟
ایمانه با پا لگدی به بازویش پراند. مدتها بود که سبک زندگیشان شبیه هم شده بود. هر دو تنها مستقل در تکاپو و جنگ برای گرفتن حق از دست رفته شان.
حقی که یک جای زندگی هر دو نفرشان از انگشت های یک مرد می چکید.
****

#27
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

اروند ناخن کوچکترین انگشت را گرفت احساس درد در گونه ها به خاطر پایین گرفتن سر دوباره به سراغش آمد. سرش را بالا گرفت و به صدای مادرش که دیروز از تهران رسیده بود گوش داد:
-اتابک دوباره انقدر آب دادی به گلها همه رو لجن کردی. نگا این اون قلمه است که من دادم بهت؟
به ناخن گیر نگاه کرد. تصویر خودش را کج و معوج در بدنه ی فلزی اش می دید. ورم صورتش بعد از دو روز کمی کمتر شده و خونمردگی ها تازه شروع به خودنمایی کرده بودند. زیر چشم هایش دو هاله ی بنفش بود که معلوم بود به این زودی کمرنگ نمی شود.
-دیروز آب دادم.
-اینا تا آخر هفته همه نابودن. ببین کی گفتم.
-ناهار میپزی یا بپزم؟
صدای قدم های مادرش را که به سمت اتاق می آمد می شنید.
-بپز خودت میخوام با پسرم تنها باشم.
وقت گفتن آخرین جمله دهانه ی در اتاق ایستاده و به اروند نگاه می کرد. لبخندی صورتش را از هم باز کرده بود:
-چطوری مامانم؟
اروند لبخند زد:

-خوبم.
-سعی کردم آروم برم و بیام استراحت کنی.
اروند دستمالی که از ناخن ها پر بود جمع کرد:
-بله خیلی ممنون . سیمین خانم جان میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟
سیمین لب هایش را بهم فشار داد:
-وای صبر کن آماده بشم.
گلویش را صاف کرد و به اروند خندید:
-بفرمایید.
-شما چرا از هم جدا شدید؟
سیمین وا رفت:
-خیلی سوال بیخودی بود. سوال بعدی.
-مامان...
-اردوان داره زنگ میزنه. صبح زنگ زد گفتم خوابی. میخواد باهات تصویری حرف بزنه. گفتم بهش اینترنت گوشیت رو قطع کردم.
فاتحانه لبخند زد و گوشی را سمت اروند گرفت:
-بگو که خودت هم اوکی بودی.
اروند در حالیکه لبخند صورتش را کج کرده بود تماس را جواب داد. برادر بزرگش نیمه ی سیبی بود که فقط کمی درشت تر از او بود.
-چطوری پهلوون؟ اوه اوه چه کردن.
سیمین از پشت گوشی گفت:
-نصیحتش کن.

-نصیحت. کردم مامان.
اروند بینی اش را که می خارید آرام چپ و راست کرد.
-چطوری؟
پدرش در اتاق را باز کرد:
-به به صدای کی میاد؟
نشست کنار اروند و دست دور شانه اش انداخت. زل زد به گوشی:
-پدر جوان چطوره؟
اروند گشاد لبخند زد:
-دختر و پسرش مشخص نشد؟
سیمین خودش را در کادر جا داد:
-اردوان بهش بگو دست از این کارهاش برداره.
اروند بالای سرش را نگاه کرد:
-مامان داریم حرف می زنیم.
-باشه من باید خیالم از تو احت بشه.
-دیگه از فامیل کسی مونده بهش نگفته باشی منو نصیحت کنه ؟
اردوان خندید:
-راست میگه مامان پای منو وسط نکش.
سیمین دستش را به سمت صفحه تکان داد:
-نمی دونم ژن های من کجا رفته.
اتابک خندید:
-ایناها. دو تا قلمبه اش اینجاست.
به اروند و اردوان اشاره کرد. سیمین از کادر بیرون رفت:

-جفتشون لنگه خودتن. اون یکی یکم شبیه من بود که رفت دنبال درسش اونور دنیا.
-اینا لنگه منن؟
بلند شد و دنبال سیمین بیرون رفت. با اینحال هنوز صدایشان می آمد.
-باید حالا حالا خاک بخورن شبیه من بشن.
-خدا نکنه. گوشت گذاشتی بیرون؟
اروند به تصویر برادرش لبخند زد. اردوان داشت بررسی اش می کرد:
-بد زدن ها.
اروند سر تکان داد:
-بد. ببین دریغ از یه مشت که من تونسته باشم بزنم.
اردوان خندید.
-عین بچگیت سرتو انداختی پایین و پشت هم تو هوا مشت زدی نه؟
-نه بابا اصلا نمی دونستم دستام کجا هست. یهو ریختن سرم .
-داغون شدی. بی خیال هم نمیشی نه؟
اروند سعی کرد حرف را عوض کند:
-چه خبرا؟ مژده چطوره؟
-خوبه سلام میرسونه.
-سرهنگ چطوره؟
-همونطور. صبح به صبح شال و کلاه میکنه بره دیدن اعلیحضرت.

-بیچاره مامان. صبح بهش زنگ زد داشت می گفت زود بیا سفیر روسیه داره میاد خونمون قرمه سبزی بپز براش.
اردوان خندید:
-مامان خودش پایه اشه. میشینه دم به دهنش میده یه رمان علمی تخیلی ساختن با هم.
اروند خندید:
-باید بیام تهران سر بزنم بهش.
-آره بیا ببرش نشون اون طایفه چی بود اسمشون - گاوکش.
-همون. نشون بده بگو من بابا بزرگم سرهنگِ نزدیک به اعلیحضرت بوده. دیده شده اعلیحضرت در چند مورد با ایشون مشورت کردن . حتی ایشون گفتن به اعلیحضرت از مملکت برن تا آبا از آسیاب بیفته. یارو خودش تخم میره.
اروند بلند خندید:
-باید یه مستند بسازم ازش واقعا.
-عالیه. برو تو کارش. قول میدم هیچکس هم نمیریزه سرت. اگه شانس تو خانواده ی اون معشوقه اش پیدا نشه.
-شهین؟
-نه اونکه دختر همسایه بوده اون سرهنگ رو میخواسته. نزهت الملوک.
-هاان. با موهای طلایی.
-قد یک و نود.

هر دو با هم خندیدند.
-بی شوخی بزن تو کار طنز. ما کیس زیاد داریم تو هر دو طرف. بیا بیرون از این جدیت. بهت هم نمیاد آخه.
-فعلا که مامان اومده اینترنت خونه رو قطع کرده گوشی منم برداشته فقط جواب فرخ و ارژنگ رو میده.
-زیاد بمونه اونجا زنت هم میده و برمیگرده.
-آره گیر داده چرا تو لیست شماره هات اسم دختر نیست. نشسته تموم شماره های مشتری ها رو با عکس چک کرده میگه این خوبه این بده.
-باور کن به یکی دوتاشون هم پیام داده از طرفت ببینه چی میگن. تو هنوز گوشیت رمز نداره؟
اروند آرام به بینی اش دست کشید:
-چرا بابا. رمز رو

گرفت ازم.
-خب پس حله. فردا پس فردا طرف میاد درو باز میکنه میاد تو میگه مگه نمیدونستی من زنتم ؟ با مامانت هماهنگ کردیم.
اروند بلند خندید و بعد صورتش از درد در هم رفت.
چند دقیقه بعد از تمام شدن تماس از اتاق بیرون رفت.
مادرش در آشپزخانه مشغول بود پدرش با اسپری به برگ گل ها آب می پاشید و در مورد سم مخصوص آفت بحث می کردند.
-مامان گوشیمو بده لطفا.

-گوشی خبری نیست چند روز.
-مامان کلی پروژه دارم کار دارم.
-همه رو سپردم فرخ جواب بده.
-مامان!
با چشم غره ی مصنوعی مادرش گردنش را کج کرد و لبخند زد:
-بده مامان گوشی رو . چک کنم پیام ها رو دوباره بهت میدم.
-پنج دقیقه همینجا.جوابم نمیدی. پیام های مهم رو فقط میخونی.
اتابک از آن طرف سالن گفت:
-پوشکش رو هم عوض کن.
سیمین کفگیر را روی هوا به سمتش نشانه رفت:
-همه اینا زیر سر توئه. بچه ها رو شیر میکنی کارای عجیب غریب بکنن که تو خوشت بیاد.
اروند گوشی اش را گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد:
-کجا؟ گفتم همینجا بخون. دوباره نری قرار مدار بذاری .
اتابک خندان با اسپری آب به سمت آشپزخانه آمد:
-سی سالشه دیگه. من همسنش بودم اردوان رو داشتم.
سیمین گفت:
-فکر کردم میخوای بگی اردوان رو حامله بودم!
بعد برای خودش خندید و منتظر ماند تا اروند پیام هایش را بخواند.

اروند پیام های را سر سری نگاه انداخت. حقیقتش این بود که خودش هم خسته بود و نیاز به این استراحت داشت. میخواست ذهنش برای ادامه ی احتمالی ماجرا باز شود تا بتواند تصمیم ها منطقی بگیرد. با اینحال برای یک لحظه دستش روی یکی از پیام های خصوصی اینستاگرامش رفت و پیام باز شد. معلوم بود پیام ها بهم ریخته و به ترتیب نیامده اند. دو متن طولانی.
"این آدرسشه. شاید بتونید شما یک کاری بکنید. بتونید جلوشون رو بگیرید . گناه داره. سیزده سالش بیشتر نیست. خواهرش که از دست رفت این یکی هم اینطور. از پدرشون هم خبری نیست و بعید هم هست خبری بشه. صاحبخونه گفته اگر زن طرف نشه از خونه بیرونش میکنه. لطفا لطفا یک تلاشی بکنید. صداشون رو برسونید . شما رو خیلی ها میشناسن. لطفا کمک کنید.".
****

#28
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

جلوه برای پاترولی که جلویش می رفت بوق زد. آنقدر آرام می رفت که تقریبا به حالت ایست در آمده بود. کسی که پشت فرمان بود از آینه نگاهش کرد و بعد

دستش را از پنجره بیرون آورد و به نشان معذرت خواهی بالا برد. کمی سرعت گرفت و جلوتر راهنما زد.
جلوه به شماره ی کوچه ها نگاه می کرد. کوچه های پایین ترین نقطه ی شهر که احتمالا از دل این خیابان های پهن و ناقص زاده شده بودند. سر خیابانی که شماره اش با شماره ای که در آدرس یکی بود پارک کرد. به ذهنش رسیده بود یک امروز را به خاطر آمدن به این محله ها کمی متفاوت تر لباس بپوشد. مانتوی بلندتری بپوشد و کوله اش را نیاورد. نقاب هم نزند و نهایتا به یک عینک آفتابی قناعت کند. یک کیف ساده روی دوشش انداخت و ته کیف را لمس کرد. محض اطمینان یک کاتر از روی میز کارش برداشته و ته کیف انداخته بود. آینه را پایین داد و به خودش نگاه کرد. ته گیره ی مشکی از زیر روسری بیرون آمده بود. سعی کرده بود موهای کوتاه پسرانه ای که روی پیشانی اش چنگ زده و بیرون می ریختند با یک گیره محکم کند. روسری را جلوتر کشید. دست به صورتش کشید و کک مک هایی که تا یکی دو ثانیه دیگر به خاطر گرمی هوا در پوست قرمز و گر گرفته اش پنهان می شدند لمس کرد. یکی دو نفس عمیق گرفت. قبل از آنکه در را باز کند دید که پاترول یکی دو ماشین جلوتر پارک کرده و داشت بیرون می آمد. مرد بلند قدی بود که عینک آفتابی شیشه گردی زده و سرگردان اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد. تا وسط خیابان و بلوار رفت و بعد انگار یادش افتاده باشد ماشین

را قفل نکرده برگشت. رفت سمت سوپر مارکت کوچکی که آنسوی خیابان بود.
جلوه پیاده شد. دزدگیر را زد و به طرف کوچه رفت. زیر تابلوی اسم کوچه ایستاد و بار دیگر آدرس را در گوشی نگاه کرد. آنقدر چپ و راست و پیچاپیچ داشت که بعید بود به راحتی بتواند پیدا کند. حتی کسی که آدرس داده بود ته نوشته گفته بود که از مردم بپرسد بهتر آدرس می دهند. یکبار دیگر زیر لب خواند" خونه ی بزرگی نیا. مردم به اسم عراقی میشناسن. "
اطرافش را نگاه کرد. سر ظهر بود و آفتاب مستقیم به تمام کوچه ها می تابید. سایه ی دیوارها کوتاه بود و برگ و بار درخت هایی که از خانه ها سرک می کشیدند زیر حرارت آفتاب بی حال و پژمرده شده بودند. تا وسط کوچه رفت و بعد فکر کرد شاید بهتر باشد از مغازه داری که سر کوچه بود سوال کند. برگشت و به سمت تعمیرگاه دوچرخه ای که نبش کوچه بود رفت.
-سلام.
عینکش را بالا داد:
-ببخشید خونه ی عراقی می دونید کجاست؟
پیرمردی که ریش های بلندی داشت و سر و صورتش پر از لکه های روغن و سیاهی بود سرش را از روی دوچرخه ای که جلویش بود بلند کرد:
-تو همین کوچه بغل.
دوباره روی دوچرخه خم شد:

-کجای کوچه میشه؟
همین که خواست سوالش را دقیق تر بگوید صدایی از پشت سرش آمد:
-سلام حاج آقا. خدا قوت.
چرخید و به صدا نگاه کرد. راننده پاترول بود که آفتاب افتاده بود روی موها و پیشانی اش و به خوبی می شد جای نخ بخیه را میان ابروی راستش دید. یک قدم جلوتر آمد و عینکش را برداشت.
جلوه شناختنش. رد کبودی سبز شده ای زیر چشمش بود و کنج لبش یک زخم بسته شده دیده می شد. یک لحظه به جلوه نگاه کرد لبخند زد و بعد به مغازه دار نگاه کرد:
-خوبی حاج آقا؟ حاجی خونه ی عراقی کجاست میدونی شما؟
پنکه ای گوشه ی مغازه لک و لک می کرد با اینحال هیچ نمی توانست گرمای جنون آور و خفه ی مغازه را خنک کند. عرق از تیره ی کمر جلوه به آرامی سر میخورد و در لیفه ی شلوار جینش پنهان می شد. با تعجب سرش چرخید سمت اروند و نگاهش کرد.
مغازه دار دستمالش را برداشت و دست هایش را پاک کرد.
-چه خبره امروز خونه عراقی؟ همه دنبالشن.
رو به جلوه کرد و بعد به اروند نگاه کرد:
-تا آخر کوچه برید بعد دست راست. هفت تا پیچ داره . بهش کوچه هفت پیچ میگن.

اروند سر تکان داد:
-چه جالب.
مغازه دار با انگشت هر دویشان را نشان داد:
-با همید؟
اروند به جلوه نگاه کرد. و بعد انگار شناخته باشدش مکث کرد:
-عه. من شما رو میشناسم.
جلوه لبخند گذرایی تحویل داد. مغازه دار که برایش جالب شده بود ساکت شده و به آنها نگاه می کرد.
-خانم....ام....فامیلتون یادم رفته.
-دهناد.
-آهان آهان. پیجتون رو دنبال می کنم. خوب هستید؟ من دوست فرخ هستم. فرهادی. بابای...
-بله میشناسم.
لبخند اروند گشادتر شد. انگار چیزی آشناتر از یک فامیل و رابطه ای نه چندان نزدیک پیدا کرده باشد کمی بیشتر روی صورت جلوه ماند. جلوه به زخم ابرویش نگاه کرد:
-حالتون خوبه؟
-بله بله. شما هم...
نگاهش پر از علامت سوال شده بود.
-دنبال خونه عراقی هستید؟
جلوه سرش را تکان داد. اروند انگار گل از گلش شکفته باشد صورتش پر از علامت خوشی شد:
-چقدر جالب. چه تصادفی.

رو کرد به مغازه دار:
-خب حاج آقا رفتیم تو هفت پیچ بعد؟
همین وقت پسر بچه ای با سرعت دم مغازه آمد:
-دایی محمود بابام گفت چرخ ما درست شد؟
مغازه دار سرسری نگاهش کرد:
-نه شب . بعد نماز بگو بابات خودش

بیاد.
اروند به پسر بچه لبخند زد و رو به مغازه دار کرد:
-دایی محمود این آدرس رو میدی ما بریم؟
-هفت تا پیچ رو که رفتی یه سه راهی باریک هست دست راست. خونه ته کوچه. حالا چه خبر هست؟ دوباره چه کار کردن.
جلوه عینکش را پایین داد:
-ممنون.
چرخید و قبل از اروند از مغازه بیرون رفت. اروند تشکر طولانی و اضافه ای تحویل داد و بیرون آمد. جلوه با دست دوباره ته کیفش را لمس کرد. کاتر هنوز سر جایش بود با اینحال دلش آرامتر شده بود. اینکه کس دیگری به دنبال این آدرس با همان نشانی بود احتمال راست بودن ماجرا را بیشتر می کرد.
-خوبید شما؟
اروند عینکش را پایین آورد. به سر کوچه اشاره کرد تا جلوه راه بیفتد.

-می شناسیدشون؟ همین...عراقی.
جلوه جلوتر رفت:
-نه.
-جسارتا میتونم بپرسم برای چی دارید می رید اونجا؟
جلوه نگاهش کرد. تفاوت قدشان نزدیک به ده سانت بود . اروند دستش را سایه بان صورتش کرده بود.
-شما برای چی می رید؟
-تحقیقات پیش مستند.
-در مورد چی؟
-خب...من متوجه شدم چی شده.
سرش را بالا گرفت و در حالیکه لب هایش را روی هم فشار داده بود به سیم های برق که از این تیر چراغ تا بعدی کشیده شده بود نگاه کرد. جلوه می توانست رد ریش های تازه در آمده را روی پوست گلویش ببیند.
اروند سرش را پایین آورد . با لبخندی گشاد به جلوه نگاه کرد:
-اگه حدسم درست باشه احتمالا ما اولین آدمایی نیستیم که میایم . اینطور پیام ها رو برای آدم های زیادی می فرستن. ولی می تونیم آحرین باشیم.
جلوه ابروهایش در هم گره شد. گیج پرسید:
-چه پیامی؟
-داستان دخترهای سیستانی. ارسالی از اکانتی به نام نرگس دلدار. با بیوگرافی دانشجوی صنایع دستی. متولد 77. و یه جمله انگلیسی از اینا که نزدیکم نشو گاز میگیرم.

انگار معمای بزرگی کشف کرده باشد شادی کودکانه ای روی صورتش نشسته بود. خودش به حرف خودش خندید و وقتی هنوز جلوه را گیج دید گفت:
-اصولا از این پیام ها به من میدن. احتمالا به شما هم میدن دیگه.
-آره. همین...همین اسم بود
-خب پس احتمالا به بقیه هم پیام داده. امیدوارم سر کاری نباشه.
-سر کاری؟
-آره من تا حالا چند بار سر کار رفتم. الان تقریبا می تونم بگم کدون ازش بوی سر کاری میاد کدوم نه.
-از خونه و شناسنامه ی دخترها عکس داده بود.
-هر چیزی ممکنه. به نظرم شما به عنوان یه خانم نباید تنهایی بیای این جاها.
جلوه بند کیفش را روی دوش جا به جا کرد تا عرق زیر بند خشک شود. این همان چیزی بود که هیچوقت دوست نداشت از هیچ کس بشنود. تلقین این ضعف به خاطر جنسیت همه ی نقطه ضعفش بود.
-تفاوتی بین خودم و شما نمی بینم.
وارد اولین پیچ که شدند دوباره شده بود همان جلوه که تند راه می رفت. قدم هایش را تقریبا روی زمین می کوبید. سرش را بالا می گرفت و سینه هایش را جلو می داد. صورتش چنان محکم و جدی می شد انگار کسی خطوطش

را با خط کش کشیده است. ترس هایش می رفت در پستوهای ذهنش تا وقت تنهایی در را به رویشان باز کند . قدم هایش آنقدر تند و محکم شده بود که پیچ دو و سه را تقریبا از اروند جلوتر بود.

****

#29
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

هر بار چشم هایم را باز می کردم میفهمیدم هنوز زنده ام. تنها چیزی که لمس میکردم همین بود که هنوز وجود دارم. از وجود خودم فقط درد را می فهمیدم و فضایی که در آن وجود داشتم.فضایی گرم تاریک و کسی که دور و برم راه می رفت. تنها چیزهایی که وجودم را به جهان هستی وصل می کردند.به خاطره ی زنده بودن.
انگار کل تصویری که از زندگی و دنیا داشتم همین بود.
در سرم صدای آب بود. جریانی تند که بوی گل می داد.
صدای فریادهای مختلف که به تفکیک دور سرم می چرخید. حتی می توانستم صدای زن و مردش را جدا کنم.
ته ذهنم همانجا که بی نهایت درد داشت یک فکر بود.
انگار کسی در سرم صدای خودم را تکرار می کرد. این فکر

که نباید آن طرف می رفتم. این کار خطرناک بود.باید به صدای عربده هایی که منعم می کردندگوش می دادم. باید دست یحیی را می گرفتم.

هر بار چشم باز می کرد میخواستم همین را به زبان بیاورم.احساس می کردم اگر این را نگویم یک اتفاق بد در راه افتادن است و بعد یادم می افتاد که آن اتفاق بد افتاده است. سر و صدا می شنیدم و درد دوباره در خود لهم می کرد. میخوابیدم و در تنوری از گرما درد تب و فراموشی غلت می زدم.

گذر روزها را نمی فهمیدم. هیچ چیز نمی فهمیدم. پشت پلک های بسته از دردم و جایی که زوزه ی درد انگار صدا داشت تصویرهایی سردرگم می دیدم. لبخند خوش خودم را در شیشه های ماشین و نگرانی را ته چشم هایم. فکر هایم که انگار پشت بلندی پیشانی ام خانه کرده اند. مامان ، ایمانه و مسیر بیابانی خشکی که از پشت شیشه های پاترول می دیدم و بعد تصاویری تند که میدانستم کودکی خودم است. .

احساس می کردم در تنوره ی درد و ناچاری گاهی صدای داد زدن آن مرد را می شنیدم. حتی چهره اش مثل برفک گاه به گاه شبکه های تلویزیون می آمد و می رفت. یک صورت گرد با لبخندی گشاد. نزدیک صورتم می آمد می خندید و لبهایش بهم میخورد. چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم. بعد باز صدای نفیر باد بود و رنگ خاک که به سرعت از کنار ماشین رد می شد.

می دانستم که یکروزی یک جایی در تصویری دیده ام که زنی از دست های راننده ی پاترول یه دسته گل بنفش بیابان روی گرفته و لبخند زده است. تیغ در دستش رفته و رد خون نازک روی پوستش را به شلوارش کشیده بود. نمی دانستم چرا این تصویر را از چشم های خودم می بینم. چرا یک ظهر گرم را می بینم که از کوچه های پر از پیچ مدام رد می شوم. می پیچم و میپیچم. تمام پیچ ها را از چشم خودم می دیدم و صدای قدم هایی انگار از پوست پشت سرم تراوش می شد.
چرا رودخانه ی پر تلاطم را میبینم که هر لحظه به صورتم نزدیک تر می شود. در رنگی از گل و لای غرق می شوم و گوش هایم پر از صدای جریان و آب می شود. چرا صدای فرو رفتن در حجم زیادی از آب را می شنوم و گوشهایم بینی و دهانم پر از آب می شود. چرا من آن زن بودم؟
چرا تصویر روان شدن جسدش را از بیرون نمیبینم؟ چرا تن خودم است که آش و لاش روی موج های وحشی به سنگ ها می خورد و بالا و پایین می شود؟ چرا این تصویر را تا همینجا بیشتر یادم نیست؟
بعد سردم می شد می لرزیدم و درد زبانه می کشید آنقدر که حتی نمی توانستم جایش را حس کنم. از میان دندانهایی که نوک تیز و شکسته با زبان لمسشان می کردم ناله می زدم و سر وقت سوزشی در دستم حس می شد.
بعد از آن درد آرام می شد و پرت می شدم در یک اتاق

کوچک بدون وسیله. در گرمای مطبوع . دیدن صورت آن مرد که هر بار چیزی تازه به جزییاتش اضافه می شد . در گرمای زیاد اتاق و پنکه ی سقفی که هیچ جا را خنک نمی کرد. نوری قرمز رنگ و کم جان شب ها دیوار های خالی اتاق را رنگ می زد. پشت دست های زن را می دیدم که با حنا طرح انداخته شده. دست هایی که دست های خودم بود. برای اولین بار صدای مرد را شنیدم:
-جلوه ی جذاب جسورجنگجو. زنی با واج آرایی جیم .
فرمان پاترول را می چرخاند و از آینه به دختری که عقب نشسته بود نگاه می کرد. حس میکردم چیزی بین ماست.
چرا آن مرد در خواب هایم من تا این اندازه آشنا بود؟
اولین باری که چشمهایم را باز کردم و درد شبیه نوری ضعیف در انتهای دالانی تاریک شده بود فکر میکردم از خوابی بی اندازه عمیق بیدار شده ام. انگار سالها خواب بوده ام و تمام روزها و ساعت ها را از دست داده ام.
شبیه بیدار شدن بین پایان روز و شروع شب. مثل لحظه های کوتاه گم کردن زمان و مکان. با این تفاوت که آن لحظه ها در من کوتاه نبود. از رویایی بیدار شده بودم که انگار رویا نبود ادامه ی روزهای معمولی زندگی ام بود.
همه چیز تمام و کمال بود. حتی جزییات.
نمی فهمیدم کجا هستم. چه زمانیست و از آن بهتر سورپرایز گم کردن خودم بود. من دقیقا چه کسی بودم؟ چه شده بود؟ فکر کردن برایم درد و خستگی داشت.
تمرکز کردن چیزی دور و دست نیافتنی بود. فکر به اینکه

من دقیقا جز این جسم و جز نامی که از خودم بیاد داشتم تا چه مرحله ای زندگی کرده ام؟
صدای یک موزیک آرام بخش از جایی نزدیک می آمد. جایی نزدیک تختی که روی آن بودم. صدایش زیر بو

د و در اتاق نیمه تاریکی که در آن خواب بودم پخش می شد. نمی دانستم چه وقتی از روز است. شاید اصلا شب بود. فکر می کردم از یک خواب طولانی بیدار شده ام .
در تلاش برای بلند شدن ناگهان سنگینی پا را حس کردم. چیزی شبیه میله که زیر زانویم وصل بود و نمی گذاشت پایم را تا کنم.درد مثل شلاق به تنم کشیده شد و صدای ناله ناخواسته از حلقم بیرون جهید. دست هایم وقتی به زیر انداز نرم زیر تنم خورد بجای احساس پوست دست چیزی پیچیده کف دست ها را حس کردم. در نور ملایم اتاق تازه دست هایم را دیدم. باندهایی که دور تا دور مچ هایم را گرفته بود. جای کبودی های رنگارنگ. زخم عمیق. رد بخیه .
هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. انگار اینها دست های من نبودند. شبیه دو چشم بزرگ بودم که داشت دست های زخمی یک زن را تماشا می کرد. چه شده بود؟
همه ی ترس ما از ناشناخته هاست. این جمله را جایی شنیده بودم. جایی که نمی دانستم کجا بود و اصلا من چه کسی بودم که می توانست چنین جمله هایی شنیده باشد.

اما هر چه بود جای مناسبش همین جا بود . ناشناخته ترین لحظه ای که می شد در طول یک زندگی تصور کرد. قبل از آنکه برای تکان بعدی نهایت تلاشم را بکار بگیرم صدای حرکت پایی را به سمت اتاق شنیدم. موزیک همچنان کنار گوشم بود اما صدای پا را می شنیدم. انگار ناگهان تمام پنج حسم با قدرتی باورنکردنی زیاد شده بود. صدای کشیده شدن پاچه های شلوار به هم. وحشت داشتم. این در اگر باز می شد چه می شد؟ این در رو به کجا بود؟ پشت این در چه خبر بود؟ ترس هایی کودکانه تمام وجودم را در هم پیچیده بود.
در باز شد و برای اولین بار دیدمش. برای اولین بار که درست دیدمش. جز آن تصاویر گنگ و مه زده ای که روزهای درد و بیهوشی از لابلای پلک های وردم کرده و خون های خشکیده به مژه ها دیده بودم.
زن درشت اندام با موهای کوتاه فر حنا گذاشته. یک خال گوشتی قهوه ای زیر چانه درست در شروع مسیر غبغب بزرگش داشت. صورتش سرد بود و هیچ حسی در چهره اش نبود. شبیه همه ی شخصیت های بد داستان های کودکانه. نامادری سیندرلا. سفید برفی. هنسل و گرتل. مغزم به بیراهه میزد. انگار برای فرار از تمرکز روی چیزهایی که سخت به آن نیاز داشتم خودش را به کوچه علی چپ می زد. به داستان ها قصه ها شخصیت ها.
ورودی در ایستاد و چند ثانیه نگاهم کرد بعد با عجله به طرفم آمد. خم شد و به دستم نگاه کرد.

-دستتو تکون دادی؟ سرم در اومده.
باید فکر می کردم. باید بررسی می کردم که این صدا را قبلا جایی شنیده ام یا نه؟ این چهره را. این اتاق را. اما فقط نگاهم به دستم افتاد.
سرم ! حتی متوجه حضور چیزی در ورودی رگ هایم نشده بود. متوجه سوزش بیرون آمدنش خنکی خون و ریختن مایع روی پوستم نشده بودم. وحشت تنها چیزیست که همه ی دردها را بی رنگ می کند تا بتوانی برای نجات خودت گارد بسته داشته باشی.
خودم را عقب کشیدم. شاید درست نمی دانستم کجا هستم چه شده و چه وقتی از روز است شاید نیاز به تمرکز زیادی داشتم تا خودم را دریابم اما خوب میدانستم اینجا همه چیز به من بی ربط است. اینجا جایی نیست که در آن لحظه باید باشم.
-درستش میکنم.
دستم را با وحشت عقب کشیدم. وقتی برای بار دوم دست سمتم آورد تا دستم را بگیرد وحشیانه عقبش زدم. بوی عرق از لباس هایش که معلوم بود لباس های بیرون از خانه است می آمد. چند لحظه ایستاد و نگاهم کرد. تمام تنم درد بود با اینحال جز مبارزه و نجات هیچ حس دیگری غالب نبود.
در نهایت بی تفاوتی پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. در را باز گذاشت و بعد صدای حرف زدنش را شنیدم:
-سلام. آقای دکتر. بیدار شد.

چند لحظه مکث کرد. چرخید و به من که از میان در نگاهش می کردم زل زد.
-خانومتون بیدار شدن. اجازه نمیدم سرم رو وصل کنم.
پلک هایم می پرید. بوی آفتاب توی بینی ام بود و هنوز داشتم پیچ های کوچه را پشت سر هم طی می کردم.

ه:
جلوه به در طوسی کوچک انتهای کوچه نگاه کرد. در نیمه باز بود و یک پرده ی برزنتی چرک مرده پشتش بود. تنها خانه ی کوچه ی باریکی بود که به سختی دو نفر در آن از کنار هم رد می شدند.
دو قدم به کوچه وارد شد و بعد چرخید تا ببیند همراهش تا کجا آمده است. اروند دست در جیب های شلوارش کرده بود و به در و دیوار کوچه ها نگاه می کرد. نقابی که روی موهایش گذاشته بود سایه انداخته بود روی پیشانی اش و رد بخیه ها پیدا نبود.
چند بچه با وجود گرمای ظهر در کوچه مشغول بازی بودند. سر همه شان کچل بود و یک در میان کف سر هر کدام جای شکستگی های قدیمی زیر نور آفتاب برق می زد. جلوه از کنارشان رد شد و به سمت خانه رفت.
صدای اروند را از پشت سرش شنید:
-صبر کن.
عینکش را بالا داد و یکی از بچه ها را صدا زد:

-رونالدو بیا اینجا ببینمت.
پسر توپی که زیر پایش بود و بعد از چندین روپایی پیاپی به زمین افتاده بود جلوتر شوت کرد. دست به لیفه شلوارش گرفت و بالا کشیدش. اروند دست به سر کچلش کشید:
-خیلی خوب می زنی. ایول. اینجا خونه ی عراقیه؟
پسر قلدرمابانه نگاهی به سر تا پایش انداخت:
-کیو میخوای؟
-هست؟
-آره.
جلوه یکی دو قدم رفته را عقب برگشت. رو به پسرک کرد:
-اینجا دختری به اسم نرگ....
اروند سریع میان حرفش پرید:
-خب بگو ببینم شما اینجا صابخونه ای یا مهمون؟
به نگاه خیره ی جلوه که عصبانیت تا آخر چشمش رفته بود اهمیت نداد. پسرک سرش را از زیر دست اروند بیرون کشید. توپش را برداشت و مغرورانه یکی دو روپایی دیگر زد:
-صابخونه.
-پس تو پسر آقا محمد طاهری .
پسر دنبال توپش چند قدم دوید. اروند صدایش را پایین آورد و رو به جلوه کرد:
-صبر کن من درستش می کنم.

جلوه عینکش را بین موهایش هل داد. بی توجه به اروند رو به پسر دیگری که نگاهش می کرد گفت:
-من دوست نرگس هستم. اینجا زندگی میکنه؟
پسر بچه ها بهم نگاه کردند:
-نرگس؟
پسرک صاحبخانه توپ را زیر بغلش زد:
-نرگس نداریم. با کی کار دارین؟ علی برو ننه رو صدا بزن.
اروند توپ را از زیر بغلش کشید:
-بیا مسابقه. هر کی بیشتر زد.
علی سمت خانه نرفت. ایستاد و روپایی زدن اروند را تماشا کرد. توپ بعد از پنج ضربه به زمین افتاد.
-توپتون خوب نیست. یه توپ عالی خریدم برای پسر برادرم تو ماشینه. شبیه توپ مسی. اونو میارم برات.
همین وقت مردی به کوچه پیچید. قد بلند بود با اینحال خم عجیبی در کمرش بود . قوز از پشت گردنش شروع شده و گنبد بزرگی ساخته بود. معتاد بود و سر و ریختش حکایت از حال خرابش داشت. با دیدن آنها یک لحظه مکث کرد. وصله های ناجوری به تن محله بودند که اگر سر ظهر و خلوتی کوچه ها نبود قطعا همه متعجب نگاهشان می کردند.
چند لحظه ایستاد و بعد به جلوه نگاه کرد.
اروند یک قدم جلو رفت. نیمی از تنش جلوی دید مرد را گرفت:

-سلام عرض شد.
جلوه خودش را از سایه اروند بیرون کشید. اگر سکوت مطلق بود به خوبی می شد صدای فشردن دندان هایش را روی هم شنید.
-آقا توی این خونه زندگی می کنید؟
مرد بینی اش را بالا کشید:
-امر؟
اروند دوباره مداخله کرد:
-یکی از دوستان آدرس اینجا رو دادن
سر جلوه طوری با شدت به سمتش چرخید که اروند سریع دنبال حرفش را گرفت:
-خانم نرگس.
به جلوه اشاره کرد:
-ایشون همکارم هستند. برای دیدن ایشون اومدیم.
مرد نگاهش را میانشان تقسیم کرد:
-نرگس نداریم.
جلوه پر شالش را دوباره سر شانه انداخت:
-اینجا یه خانم دانشجو زندگی نمیکنه؟
مرد کمی پس سرش را خاراند:
-رفت. عذرشو خواستن دو سه روز پیش رفت. نرگس نبود اسمش.
اروند پیش دستی کرد:
-اسمش رو فکر کنم اشتباه گفتیم. آدرس جدیدش رو ندارید؟

-نه. چیکارشی؟
انگار به کل یادش رفته بود چند دقیقه پیش چه شنیده است. اروند کلاه را از سرش برداشت. دست کف سری کشید که به نظر عرق کرده بود و حالا زیر نور آفتاب برق می زد:
-من فیلمسازم. آدرس اینجا رو اون خانم داده.
مرد لب هایش را به پایین تا کرد. معلوم بود خمار است و تمرکز کردن برایش خرج زیادی دارد.
-میخوام با صابخونه حرف بزنم.
-بفرما.
پسرکی که خودش را پسر صاحبخانه معرفی کرده بود جلو آمد:
-هووو تو مگه صابخونه ای؟ اینا مستاجرن.
اروند دوباره به پسر نگاه کرد:
-باباتو صدا کن بیاد.
-نیست.
-مادرت.
-خوابه . با من صبت کن.
اروند لبخند زد:
-خب آقا پسر اینجا میخوایم فیلم بسازیم. دوست داری تو فیلم بازی کنی؟
چند پسر دیگر با عجله جلو آمدند.
-آقا ما. ما. ما دوست داریم.

جلوه تقریبا تماشاگر آرام صحنه شده بود. نظرش از کش آمدن بی دلیل حرف ها به سمت مثبت شدن گفت و گو ها پیش می رفت. به نظرش رسیده بود که اروند خوب می داند چطور پیش برود . از ایجاد یک صمیمت کاذب برای بدست آوردن یک شناخت کلی و فوری و بعد فرو رفتن به جلد جدیت. شاید دروغ ها و نقش های من در آوردی. دوباره کلاه را روی سرش گذاشت. چند بار جا به جایش کرد تا جای مناسبش را بگیرد.:
-پس برید به بزرگترتون بگید . یاالهه بگید میخوایم توی خونه رو ببینیم.
مرد خمیده ای که آنجا بود و به نظر

آفتاب داشت به خماری اش بعد جدیدی می داد گفت:
-فیلم چی؟
اروند روی شانه اش زد:
-یه نقش خوب برات دارم.
پسرهایی که دوان دوان به خانه رفته بودند برگشتند پرده ی برزنت را عقب زدند و زنی که با چادری بسته به کمر پایین دالان تاریک ایستاده بود نمایان شد. مرد خمیده به سمت خانه رفت دهانه ی در ایستاد و گفت:
-میگه با نرگس کار دارم. دختر خرابه رو میگه.
دانشجوئه.
اروند به جلوه نگاه کرد. جلوه از پشت عینک چشم هایش را نمی دید. لب هایش را خیس کرد. لبخند زد و

زیر لب به جلوه چیزی گفت که درست نفهمید. تازه وقتی به ماشینش برگشت فکر کرد که چیزی شبیه این شنیده است" خوان اول رد شد جلوه"
وقتی به شنیدن اسم کوچکش فکر کرد ابرویش بالا پرید. فرمان را تاباند و فکر کرد حتما اشتباه شنیده است.
****

#31
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

انتهای دالان جایی که با دو پله ی کوتاه به حیاط وصل می شد زنی چاق ایستاده بود که چادری محکم دور کمرش بسته بود. آفتاب صورت تیره اش را نشانه گرفته و اخم هایش در هم رفته بود. اروند بالای پله ها ایستاده بود و مطمئن بود رد شدن از سد این زن سخت ترین کار ممکن است. میخواست تمام تلاشش را به کار بگیرد تا یک تصویر اولیه درست از خودش بدهد تا بتواند این زن یا هر کس دیگری که صاحبخانه بود راضی کند. خوب می دانست که همین اول کار اگر نگاهش را دور حیاط بتاباند فاتحه ی کار را خوانده است. برای همین سعی کرد اصلا نگاه نکند تا به نظر چشم و دل مریض نیاید. کم کم سر و کله ی بقیه ی اعضای خانه هم پیدا شد. حالا رو به روی

تعداد اندکی زن و بچه ایستاده بود. مردی که در کوچه ملاقاتش کرده بود کنارش ایستاده بود.
-حالتون خوبه حاج خانم؟
زن چاق یک دست به کمر زده بود و بیشتر از اینکه او را نگاه کند به جلوه نگاه می کرد.
-حاج خانم نداریم اینجا. امر؟
انگار افتاده بود توی کوزه ای لبالب عسل. همه چیز شبیه فیلم بود. شبیه فضای همان داستانی که مشغول نوشتنش بود. انگار آدم هایش همه اینجا رو به رویش جمع شده بودند. لبخندی گذرا زد:
-بله. من از دفتر فیلمسازی مزاحمتون شدم. اومدیم لوکیشن رو ببینیم. خونه رو.
زن بی توجه به او پسرهایش را صدا زد که میان کوچه و دالان پراکنده با توپی زیر بغل مانده بودند.
-علی بیا برو تو ذلیل بمیری مگه نگفتم نرو بیرون دوباره دماغت خون باز میکنه.
رو کرد به اروند. خطوط عمیق صورتش باب یک پرتره ی حسابی سیاه و سفید بود. با همان اخمی که داشت .
-من نمیفهمم چی میگی . کی آدرس داده؟
همین که حرکت جلوه را ریز و آرام کنار خودش حس کرد حدس زد که احتمالا دوباره می خواهد حرکتی عجولانه بزند و برنامه ها را خراب کند. جملات را تند تند انتخاب می کرد تا هر نوع خلایی را پر کند.
-ما دنبال خونه های قدیمی این شکلی هستیم.

دستش را دایره وار روی هوا تکان داد. انگار نقشه ای فوری از گردی یک حیاط و اتاق های دور تا دورش می کشید. حالا یک فرصت خوب بود که نگاهش را فوری بچرخاند. در همین نگاه فوری می توانست یک تصویر کلی برای ذهنش بسازد. آن ذهنی که می نوشت و آن که میساخت. کنج نگاهش قبل از آنکه دورش کامل شود دخترکی را دید که کنار دیوار تکیه داده و از دور آنها را نگاه می کرد.
لباس بلندی پوشیده بود و پر های روسری اش از قد خودش بلند تر شده بود. جرقه همان لحظه در مغزش تبدیل به آتشفشان شد. حس ششمش می گفت که این همان دختر است و این داستان واقعیت دارد یا حداقل نزدیک به واقعیت است.
-چند جا رو بهمون معرفی کردن. یکیش اینجا بود.
زن حتی ذره ای اخمش باز نشده بود. دستش را بلند کرد روی هوا و تاباند با لهجه اصفهانی غلیظش گفت:
-برو آقا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه. برو حوصله دردسر ندارم.
-من...کارتم رو هم آوردم. اجازه بدید.
دست برد سمت کیفی که دور کمرش بسته بود. انگشت هایش تند تند وسایل را زیر و رو می کردند. از پول های مچاله ، کارت اتوبوس، بسته آدامس با پوشش پاره شده اش تا کیف کوچک مدارک و کارت ها.

-این. بفرمایید. مجوز هم ....میارم یکی دو روز دیگه. منتظرم برسه دستم. قرارداد هم هست که ان شا الله از لوکیشن راضی بودیم میارم امضا کنید.
مرد خمیده کنارش پرسید:
-پول هم می دین؟
نکته همین بود. باید زودتر به این نقطه تلنگر می زد. چرا فراموش کرده بود.
-بله. صد در صد. همه چیز توافقیه.
زن کارت را گرفت و پشت و رو کرد. معلوم بود یا سواد ندارد یا آنقدر زیاد نیست که بتواند برای خواندنش وقت صرف کند. کارت را گرفت سمت اروند:
-یه وقت بیا خود عراقی باشه.
راه رفتن گرفت. یکی از پاهایش می لنگید و وقت راه رفتن شبیه کوه گوشتی بود که لنگر برمیداشت. اروند یک پله پایین رفت:
-کی هستن؟
حالا به حیاط مسلط بود. به دو باغچه ی کوچکش با خرزهره های صورتی که زیر آفتاب جان می دادند. آجرهای قدیمی کف و حوض رنگ و رو رفته که زیر سایه ی تنها درخت بلند حیاط آرام لمیده بود.
-نیستش. رفته عراق. کربلا.
مصرانه یک پله دیگر پایین رفت. حالا ایستاده بود در حیاط. شبیه موجی از انرژی فضای خانه گرفته بودش. هنوز رد بخیه ی گاوکش ها می سوخت و داستانشان

بسته نشده بود. هنوز ممکن بود وقت و بی وقت جایی گیرش بکشند هنوز بیرون آمدن با دلهره همراه بود و اگر پیگیری های پدرش نبود هنوز ستار گاوکش آزاد بود جایی منتظر برای کشتنش. اما این حیاط به محض رسیدن کف پایش روی سطح آجری تسخیرش کرده بود. آنقدر که حاضر بود جایی هم برای زخم عراقی ها بگذارد.
-کی بیام؟
زیر چشمی یک بار دیگر به دخترک نگاه کرد. دختر انگار نگاهش را حس کرده باشد آرام خزید به زیر پله و در سایه گم شد.
-یک ماه دیگه. دو ماه دیگه. معلوم نیست .
مرد خمیده از پشت سرش آمد به حیاط. صدای پایین آمدن جلوه را هم شنید.
-میره سراغ زن و بچه اش اونجا. نمیاد به این زودی.
پشتش را کرد به زن ها و رو به اروند گفت:.
-مزه دهن همینو پیدا کنی ح

له. چقدری هست حالا؟
با چشم و ابرو به کیف کمری اروند اشاره کرد. اروند می دانست که باید خیلی فوری در سرش دو دو تا چهارتا کند . یک حرکت کوچک همه چیز را بهم می ریخت. صدایش را پایین آورد:
-حلش کنی شیتیل خودت جداست. ما عجله داریم. باید تو تابستون برداشت بزنیم.

مرد سرش را آرام تکان داد:
-شمارمو بزن تو گوشیت.
اروند فوری گوشی اش را بیرون آورد.

وقتی پیج هفتم به ششم پیچید و مطمئن شد کسی پشت سرشان نیست و دیگر صدایشان شنیده نمی شود رو به جلوه کرد که ساکت بود و تند راه می رفت:
-فکر کنم حله. نظرت چی بود؟
جلوه سرش را تکان داد:
-چه فیلمی میخواید بسازید؟
-یه چیزی سر هم می کنیم بلاخره. با این جماعت باید اینطوری وارد شد.
-پس فکر می کنم کارمون با هم فرق داره. شماره اون آقا رو لطفا بهم بدید.
گوشی اش را بیرون آورده و منتظر اروند بود. اروند کلاهش را روی سرش جا به جا کرد:
-اتفاقا هدفمون یکیه. مسیرمون فرق داره. می تونیم هم مسیر بشیم.
جلوه پیج بعدی را زودتر پیچید. به لبخند اروند جواب نداد کماکان گوشی دستش بود و روی حالت ورود شماره مانده بود.
-شماره رو میدید لطفا؟
-بهتره فکر کنن واقعا با هم همکار هستیم. اینطوری بهتر راه میان. اتفاقا این که امروز شما همراهم بودید خیلی

خوب بود. یه خانم همراهم بود و یکجورایی بهشون حس امنیت داد.
-البته من همراه شما نبودم. اتفاقی همو دیدیدم.
-درسته. ولی اتفاق خیلی خوش موقعی بود. قبول ندارید؟ من اغلب اتفاق های زندگیم همینطوره. سر وقت جای درست. یه چیزی تو مایه های شانس.
پیچ بعدی به نظر طولانی تر می آمد. جلوه دست کنار صورتش کشید. از این زاویه اروند می توانست تجمع کک مک ها را سر گونه هایش ببیند که در موجی از قرمزی پوست گم شده بودند. شبیه دانه های خاکشیر در یک شربت آلبالوی درست مخلوط نشده.
-امروز هم از جمله شانس هام بوده.
لبخندش آنقدر عمیق شده بود که به خوبی می شد دندان های ردیف و سفیدش را دید. حتی حفره ی کوچکی که خیلی ملایم لپش را میان ته ریش ها دچار پستی و بلندی کرده بود. به دست جلوه نگاه کرد که هنوز گوشی میان انگشتانش بود. صفحه روی شماره گیری سیاه شده بود .
-میخواین به جاش شماره ی منو بزنید؟ من خبرتون می کنم.
جلوه انگار کلافه باشد از موهایش یا شالی که گلویش را محکم گرفته بود گوشی را در جیب های عمیق مانتویش انداخت:
-ممنون من خودم میتونم پیگیری کنم.
-متوجهم.

سر پیچ آخر جلوه ایستاد تا رسیدن به ماشینش پنجاه قدم بیشتر نمانده بود:
-شماره رو لطف می کنید؟
-بله. بنویسید
تند تند اعداد را گفت و وقتی جلوه خواست شماره را ذخیره کند و عراقی را سریع بنویسد اروند گفت:
-اروند. اروند عزیزی حوض ماهی. پسوندمه. رفتید حوض ماهی؟
جلوه به شماره زل زد . تصویر اروند را در لبه های گوشی می دید. لب هایش را خیس کرد. تنها چیزی که باعث می شد احترام نگه دارد و آنطور که با باقی مردها رفتار می کند نباشد حرمت ایمانه و فرخ و یک رابطه ی نزدیک بود.
شماره را با نام عزیزی ذخیره کرد.
-ممنون.
-حالا چطوری بهتون خبر بدم؟
سرش را بالا آورد و اولین چیزی که دید همان لبخند گشاد بود که انگار پوست صورت را شکافته است.
-تماس میگیرم.
اروند سرش را تکان داد. همان وقت تک زنگ جلوه روی گوشی اش افتاد.
-دهناد هستم. جلوه.
-از آشناییتون خوشبخت شدم.
-ممنون.

-اگر...وقت داشته باشید می تونیم بریم یه جایی و...
برنامه ریزی کنیم.
به نظر شبیه یک پسر بچه ی ذوق زده می آمد که هیجان یک اختراع جدید تمام وجودش را گرفته بود.
-در مورد کار.
جلوه دوباره گوشی را در جیبش انداخت. شالش را از گردنش فاصله داد و گفت:
-امروز فرصت ندارم. باهاتون هماهنگ می کنم.
به طرف ماشینش رفت. نمی دانست دقیقا چه چیزی باعث شده بود به این همکاری تن بدهد. احتمالا فردا پس فردا خودش دوباره سری می زد و این بازی بچه گانه را پا در هوا می گذاشت.
وقتی از کنار اروند رد شد بدون اینکه نگاهش کند بوق کوتاهی زد. اروندکنار در پاترول ایستاده بود . برا کلاهش را برداشته و به کف سرش و موهای کوتاهش دست می کشید. احتمالا چیزی شبیه جادو بود که حالا شماره ی این غریبه در گوشی اش بود . البته که به زودی وارد دسته بندی همکارها و کسانی می شد که به خاطر یک رابطه ی رسمی کاری و همکاری وارد گوشی اش شده بودند. نفس عمیقی کشید و دنده را عوض کرد.
زمان زیادی نمی برد که عزیزی در گوشی به نام کوچ تغییر می کرد و سفت و سخت همان جا می ماند . روزها و روزها. قبل از رسیدن یحیی.

****
#32
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

کلید نیمه از دربیرون آمده و در دست اروند مانده بود. خودش نیم تنه به خانه آمده و بقیه اش هنوز بیرون بود. نگاهی به آدم هایی که وسط سالن ایستاده و به او خیره بودند کرد:
-سلام عرض شد.
پدر و مادرش ایستاده بودند. ارژنگ به میز ناهار خوری تکیه داده بود و فرخ تقریبا جلوتر از بقیه با سوییچی در دست ایستاده بود.
ارژنگ تکیه اش را برداشت به اروند نگاه کرد و بعد رو به پدر و مادرش کرد:
-بفرمایید سالم و صحیح. گفتم بیخود نگران نباشید. اینو من میشناسم. بیا تو. بیا تو حوض ماهی خودت قشنگ تعریف کن کجا بودی چکار کردی و چه نقشه هایی داری بدون هیچ حرف اضافه.
مادرش چند قدم جلو آمد:
-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟
اروند کلید را از قفل بیرون کشید. در خانه را با پایش بست و ایستاد. کلاه را از سرش برداشت. رد قرمز رنگی

از جای کلاه روی پوست پیشانی اش مانده و بعد میان موهایش گم شده بود.
-جواب سلام واجب بود قبلاها. نبود؟
مادرش جواب شوخی اش را نداد.
-نصف عمرم کردی. نصف عمر.
برگشت و رو به پدر اروند کرد:
-هیچی نمیگی بهش؟ سر صبحی بی خبر زده بیرون. نه گوشی جواب میده نه معلومه کجاست.
اتابک دستی به چانه اش کشید و جلو آمد:
-حالا صحبت می کنیم.
ارژنگ خودش را وسط انداخت:
-برو تو اتاقت به کارای اشتباهت فکر کن . اگه اجازه بدید من خودم وظیفه ی تنبیه رو به عهده می گیرم. شما فقط مکان و ابزار بدید.
فرخ براق شد:
-ارژنگ! بسه دیگه.
رو کرد به اروند:
-تو این وضعیت نمیگی بقیه نگرانت میشن؟
اروند پا پشت کفش هایش گذاشت:
-چتونه بابا؟ یه کتکی بود خوردیم تموم شد. دسرش رو هم همون روز سرو کردن دیگه. میزبان هم که گرفتن . دیگه نمیشه تو خونه زندانی باشیم که.
خم شد و کفش ها را توی کمد کفش گذاشت. کمر راست کرد و سعی کرد با لبخندی عمیق جو را سر و

سامان بدهد. مادرش به حالت قهر رفت و روی مبل نشست.
-رفته بودم دنبال کارام. بعدم رفتم کافه.
ارژنگ با دست محکم به ران پای خودش زد:
-به. بیا . ما رو باش. نگران کی شدیم.
اروند جلو آمد صدایش را پایین آورد و رو به ارژنگ کرد:
-کی شما رو راه داده؟
ارژنگ سرش را تکان داد:
-که اینطور. کافه بودی پس.
اروند رو به پدرش ایستاد. از نظر قدی حالا چند سانتی از آن مرد بزرگتر بود. مردی که در روزگار کودکی و نوجوانی همه ی آمال و آرزویش شبیه او شدن بود.
-رفتم ...یه جایی میخواستم تمرکز داشته باشم.
دستش را روی هوا به نشان نوشتن حرکت داد:
-بنویسم.
پدرش آرام به بازویش زد:
-نگران شدیم. میگفتی بهتر بود.
فرخ سوییچش را توی جیب گذاشت:
-داشتیم می رفتیم کلانتری خبر بدیم.
اروند خندید:
-خیلی دیگه جدید شدید. بی خیال.
از سر شانه ی پدرش به مادرش نگاه کرد که کنترل تلویزیون را برداشته و شبکه ها را تند تند عوض می کرد.
دست آخر بدون اینکه به آنها نگاه کند گفت:

-اتابک پروازها رو چک کن اگه هست من تا شب برم.
اروند پیشانی اش را خاراند:
-مامان کجا بری؟ تازه اومدی.
-نه برم دیگه به تمرکزت برسی. نخوای بری تو خیابونا و کافه ها تمرکز کنی.
اروند خندید دست گذاشت پشت مبلی که مادرش نشسته بود. خم شد تا نیمرخ مادرش را ببیند:
-ببخشید. نوکرتم. خرتم. بیا سوارم شو خودم ببرمت اصلا.
مادرش چانه اش را بالا داد. ارژنگ از همان فاصله گفت:
-منم ببر موتورم خراب شده.
اروند بدون اهمیت به ارژنگ بیشتر خم شد:
-سیمین خانم جون آشتی کن یه چیز خوب بگم برات.
صدای فرخ را شنید که رو به ارژنگ کرد:
-میمیری مسخره بازی در نیاری نه؟
مادرش لجوجانه اهمیت نداد. پدرش جلو آمد:
-خیلی نگران شد مامانت. هنوزم پرونده ی گاوکش ها بسته نشده که فکر کنی دیگه تموم شده ماجرا.
فرخ جلو آمد:
-بذار چهار روز بگذره. ما دفتر رو تعطیل کردیم تو استراحت کنی.
اروند کمرش را صاف کرد:
-من مخلص همتونم هستم.
دست روی سینه اش گذاشت و گردنش را خم کرد:

-این گردن من. از مو نازک تر. کی اول میزنه؟
ارژنگ دستش را بالا برد و قبل از آنکه پس گردنی را بزند
ادای آدم های کلافه را در آورد:
-لا اله الا الله. نذار رومون تو رو هم باز بشه.
اروند ریز خندید. سرش را بالا آورد:
-واقعا فکر نمی کردم نگران بشید.
مادرش شبکه ی تلویزیون را عوض کرد و روی یک
برنامه ی آشپزی توقف کرد:
-آره دیگه. زیر بوته عمل اومدی. بابات تو رو شیر کرده
برای این کارا. دوره ی خودش تمام شده حالا....
صدای اتابک جدی شد. تک سرفه ای کرد:
-سیمین !
کلمه را کوتاه و محکم گفته بود. سیمین از جا بلند شد و
به آشپزخانه رفت. رو به ارژنگ و فرخ کرد:
-بشینید ناهار بیارم.
قبل از آنکه ارژنگ بشیند فرخ دست پشتش زد:
-مرسی خانم عزیزی. ما باید بریم. خدا رو شکر اروند
صحیح و سالم برگشت.
لبخندی به اجبار به اروند زد:
-یه لحظه وقت داری؟
اروند به طرف اتاقش رفت. ارژنگ هم به دنبالشان آمد.
فرخ در را بست و دست به کمر زد:
-گاوی نه؟

اروند کلافه شد . لپ ایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد:
-بی خیال . مامان زنگ زد به شما؟
-بابات زنگ زد. فکر کردن اومدی دفتر.
-چند روز گذشته

بابا. خوب شدم. من آدم تو خونه نشستن نیستم. بیرون هم خبری نیست.
ارژنگ جلو آمد به تقلید از فرخ دست هایش را به کمر زد:
-یه خبری بوده که بی خبر زدی بیرون گوشی هم جواب نمیدادی دیگه.
-اصلا حواسم به گوشیم نبود بابا.
گوشی را از جیبش بیرون آورد و نگاه کرد:
-اوه. چند تا تماس از دست رفته.
ارژنگ گفت:
-خب حالا عین بچه آدم بگو کجا بودی.
اروند لبه ی تختش نشست. دست سمت یقه ی تی شرتش برد و از سرش بیرون کشید.
-هیچی بابا رفتم ببینم ماجرای این دختره چی بود. همون که گفتم برام فرستادن.
فرخ به هر دویشان نگاه کرد:
-چیه ماجرا؟

ارژنگ لبه ی تخت نشست. کش موهایش را باز کرد و رو به فرخ گفت:
-هیچی. مربوط به بزرگتراست.
-مسخره بازی بسه. شما دو تا جدی جدی تریپ خبرنگار بدون مرز و آزاد برداشتید دوره افتادید مشکلات اجتماعی حل کنید نه؟
ارژنگ سر تکان داد. موهای باز شده و فرش همراه سرش بالا و پایین شدند:
-بله دقیقا. همینا که گفتی.
-فکر کردید بچه بازیه؟ چار تا مستند ساختید و دو تا سکانس تو خیابون گرفتید غول شدید؟
-نه غولش رو هنوز رد نکردیم. مرحله بعده.
فرخ خیره به ارژنگ نگاه کرد:
-الاغ اتفاق یبار میفته. دیر رسیده بودیم چاقو رو تا دسته کرده بودن تو شکمش.
-حالا که نکردن. دفعه دیگه ببینیم چی میشه.
فرخ ناامید از ارژنگ و سر خوشی و متلک هایش رو به اروند کرد:
-این لقمه ها خیلی بزرگتر از دهن ماست. در جریان هستی؟
اروند به کبودی که زیر سینه ی راستش بود و کم کم بی رنگ شده بود نگاه کرد:
-شلوغش نکن فرخ. اتفاقا...
سرش را بالا آورد و لبخند زد:

-دوست خواهر خانمت هم بود.
ارژنگ محکم کوبید پشت اروند. دستش به پوست برهنه چسبید و صدای شترق در اتاق پیچید:
-پس بگو. سرت تو اون آخور خوبا بوده.
اروند کمرش را راست کرد:
-حیوون من زخمی ام .
-آخ ببخشید در یک قدمی شهادت بودی.
فرخ ابروهایش را در هم کشید:
-ایمانه؟
-نه دوستش.
-کجا بودی مگه؟
اروند دراز کشید:
-ارژنگ بگو براش. اینکه بی خیال نمیشه.
ارژنگ لبخند کجی زد:
-اول تو بگو عزیزم. یکم از این روش های زیرآبی رفتنت رو به منم یاد بده داداش. دو روز پیش دختره رو با سر و صورت خونی دیدی امروز باهاش رفتی سر قرار . کجا آموزش دیدی حوض ماهی؟
فرخ نشست روی صندلی. هنوز اخم میان ابروهایش بود:
-مثل بچه آدم حرف بزنید.
اروند به سقف خیره شد:
-دقیقا همون چیزی بود که تو ذهنم بود.
ارژنگ به فرخ نگاه کرد. چشمک زد و سر تکان داد:
-به فنا رفت داداشمون.

اروند نفس عمیق کشید:
-حوض داشت و درختای خرزهره. نیم طبقه های پر از اتاق.
صورت ارژنگ رو به پایین آویزان شد:
-خاک بر سرت بابا. فکر کردم دختره رو میگی
فرخ هنوز گیج نگاهشان می کرد.ا روند سرش را رو به فرخ چرخاند:
-فرخ ببینی خونه رو عاشقش میشی. فیلمنامه که پارسال نوشتم وای برای اونم خوراکه. با یه تیر دو سه تا نشون می زنیم.
ارژنگ سر تکان داد:
-رو دیوار کی یادگاری می نویسیم ما.
-شک نکن یه پولی بدیم حله.
فرخ پا روی پا انداخت:
-خیلی دوست دارم سر در بیارم از چی حرف میزنی متاسفانه مقدور نمیشه. جلوه این وسط کجا بوده؟ تو کجا بودی؟ خونه چیه؟
ارژنگ به عقب دراز کشید. روی پای اروند افتاد و به تاق نگاه کرد:
-به جلوه بگو دوستاش رو هم بیاره. چه پروژه ای بشه این پروژه.
اروند پایش را از زیر سرش بیرون کشید. روی گردنش گذاشت و سر پر موی ارژنگ را میان زانوهایش قفل کرد:

-همون چیزی که همیشه میخواستم. میترکونیم.
فرخ ایستاد و در حالیکه سر تکان میداد گفت:.
-پاشو ارژنگ. عصر بیاید دفتر ببینم چه گندی تو مختونه.
*

#33
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

جلوه عینکش را بالا داد به صفحه ی گوشی که روی پایه گذاشته شده زل زده بود و در جواب صداهایی که از هدفون به گوشش می رسید سر تکان می داد.
-خب ببینید جامعه برای چنین اتفاقاتی راه حل ارائه نکرده چون به خودی خود همیشه در حال سانسور این زنهاست.
یک تماس زنده ی اینستاگرامی بود که احتمالا تعداد زیادی بیننده داشت. از پشت گوشی ایمانه را می دید که با گوشی اش داشت همین برنامه را می دید.
-نه نه حرف من اینه که اتفاقا بسیار تلاش میشه که به نظر بیاد اصلا چنین زن هایی وجود ندارند. اگر هم هست در لایه های زیرین جامعه است. در حالیکه من و شما

داریم حداقل روزی چند مورد رو نزدیک به خودمون می بینیم.
سرش را تکان داد. این وقت ها همه ی تمرکزش همان جا بود. برای لحظه هایی طولانی به نظر می رسید در زندگی اش هیچ چیز دیگری جز این موضوع و ماجرا وجود ندارد. چیزی جز پرداختن به مسائل زنان. چیزی جز ستیز با جامعه ی مردسالار و دفاع بی چون و چرا از حقوق زنان.
-درسته. اوهوم. خب اتفاقا از نظر من داستان همین جاست.
پیامی که بالای گوشی ظاهر شد خیلی فوری کم رنگ شد. فقط توانست دو کلمه ی اولش را ببیند.
"سلام شب خوش. موضوع...."
همین که اسم عزیزی را دید ذهنش به کل از ماجرای برنامه اش پرت شد. ذهنش قفل کرد روی این اسم و برای ثانیه های طولانی سفید شدن دوباره ی ذهن طول کشید. عزیزی که بود؟ چند جمله از حرف های طرف مقابل عقب افتاده بود و می دانست که اگر هر چه سریعتر خودش را آزاد نکند از کنجکاوی و کاوش دیوانه وار ذهنش برای به یاد آوردن، کل برنامه را از دست می دهد.
همین وقت ناگهان همه چیز مثل هجوم بی امان سیل به مغزش راه پیدا کرد. چهره را به خوبی به یاد آورد. سه

روز پیش. هفت پیچ ، خانه ی عراقی و کسی که همراهش بود.
تپش قلبش که آنقدر بالا رفته بود و تا پشت گوش ها می کوبید رو به آرام شدن رفت. می توانست جملات از دست رفته را به نحوی به دست بیاورد و در ذهنش حرف های جدیدش را دسته بندی کند. با اینحال ناگهان این خوره به جانش افتاد" چم شده؟"
درست همان شب به نظرش رسید این اتفاق از یک شکل عادی خارج شده است. از فراموشی های روزانه که می توانست برای هر کسی رخ بدهد. زیاد شده بود. عمیق و ناگهانی. با تپش های قلب و چیزی شبیه غرق شدن در یک تاریکی بی انتها همراه با ترسی پنهان.
حالا به دست آوردن آن برنامه دیگر سخت شده بود.
ذهنش پریده بود و نمی توانست خودش را جمع کند تنها نشانی خوب این بود که حرف هایشان رو به پایان بود.
-قطعا . قطعا و مطمئنا همه چیز از خود ما شروع میشه.
احساس می کرد کسی به جایش حرف می زند و خودش پشت این تصویر پنهان شده و جمله ی سوالی چم شده را مدام تکرار می کند. وقتی برنامه بلاخره تمام شد مطمئن بود که زیر باد شبانه ی کولر خیس عرق شده است.
پشت گوش هایش و میان موهای کوتاه به خوبی میشد رطوبت عرق را دید و حس کرد. ایمانه نگاهش کرد:
-چه زود تموم شد.
جلوه دست به صورتش کشید.

-میشه کولر رو بذاری روی تند؟
-چته؟
-گرممه.
پیامش را باز کرد. تازه دید که پیام مادرش را هنوز نخوانده است. در واقع به کل فراموش کرده بود. اما پیام عزیزی را زودتر باز کرد.
"سلام شب خوش. موضوع خونه حل شد. هماهنگ کردیم و فردا داریم با بچه های تیم می ریم برای بازدید مجدد. اگر دوست داشتید همراهمون باشید ساعت 10 صبح قرار گذاشتیم باهاشون."
باد خنک کولر نشست روی پوستش. با این پیام فاصله ایجاد شد در ذهنش. ذهنش رفت سمت آن خانه و برنامه هایی که داشت.
-حالت خوبه؟
سرش را بالا آورد و به ایمانه گاه کرد. تازه یادش آمد هنوز عینکش را برنداشته است. گوشه ی چشم هایش را فشار داد:
-آره. آره.
-صورتت قرمز شده.
-یهو گر گرفتم.
دست به صورتش کشید. پشت پلک ها و زیر ابروهایی که همیشه پر و شبیه یک مستطیل کشیده تمیز می شدند محکم دست کشید. رطوبت عرق انگار همه جایش پخش شده بود.

-این پسره پیام داده.
-کدوم؟
-همین ...اروند.
یک ترس زیرپوستی مثل ماری زبر و زرنگ در تمام تنش حرکت می کرد. این انتظار که نکند همین حالا اسم یادش نیاید پخش شده بود در رگ هایش و تپش قلبش را بیشتر می کرد. با اینحال همین که اسم یادش بود اضطرابش را کم کرد. و بعد آرام آرام رو به خاموشی رفت. شاید طبیعی بود. مثل همه ی آدم هایی که روزانه هزاران چیز را برای دقیقه هایی طولانی فراموش می کنند و مغزشان همینقدر لجوجانه برای پیدا کردنش خودش را به در و دیوار می کوبد.
-نوشته اوکی شده و فردا قرار دارن.
ایمانه لبه ی میز نشست. سرخی موهایش دوباره رو به نارنجی رفته بود. و طره هایش آخر شب کلافه و وز شده بودند.
-حالا باز خوبه ایندفعه گیر ندادی که خودت تنهایی پیگیری همه چیز رو بکنی یه بلایی سر خودت بیاری.
-میگه تیم فردا داره میره برای بازدید لوکیشن. تیم!
خندید و به صندلی تکیه داد:
-جدی جدی میخوان فیلم بسازن؟
ایمانه سر شانه اش را خاراند:
-تیمش همین فرخ و اون یکی مو فرفریه است. یه چیزایی میسازن دیگه.

-خیلی آدمایی

که اینطوری در مورد کارای کوچیکشون بزرگونه حرف میزنن برام جالبن. الان یکی پیام رو بخونه فکر میکنه مثلا پروژه یه سریالی چیزیه.
-توشون همین اروند از بقیه نرمال تره. یادمه آذر خیلی تعریفش رو می کرد. پدر مادرش جدا شدن. باباش یه زمانی توی صدا سیما کار می کرده. می گفت خیلی بابای با حالی داره و هواش رو داره. خوبه به تور این خوردی.
-میای؟
-کجا؟
-با تیم بریم سر پروژه دیگه!
-آره حتما. خیلی دلم برای فرخ تنگ شده!
جلوه به ترک ریزی که روی میز افتاده بود نگاه کرد.
-تنها خوبیش اینه که به این بهونه میتونم راحت تر برم توی خونه و ببینم چه خبره. وگرنه به نظر نمیاد هدفمون یکی باشه.
ایمانه از لبه ی میز بلند شد:
-هر کاری میکنی فقط تنها نرو اینطور جاها.
جلوه دست هایش را روی میز گذاشت:
-از اینکه حس کنن دارن بهم لطف میکنن حالم بهم میخوره. الان مثلا به لطف اونا من مسیرم باز شده به اون خونه. اینطوری فکر میکنن یه روز نباشن منم نمی تونم کارمو بکنم.

ایمانه روی مبل دراز کشید. از فاصله ی میان انگشت های پایش به جلوه نگاه کرد:
-استفاده ات رو بکن تو.
همین وقت پیام جدیدی روی گوشی آمد:
"لایوت رو دیدم. خیلی لذت بردم. "
جلوه به پیام خیره شد. می توانست تصویر اروند را پشت کلمات ببیند. ابروهایش را بالا داد:
-خب پس بریم استفاده هامون رو بکنیم فردا.
به ایمانه نگاه کرد:
-تو استفاده ای چیزی نمیخوای برات بیارم؟
ایمان دستش را روی پیشانی اش گذاشته و چشم هایش را بسته بود:
-چرا. فک فرخ رو بیار پایین. بذار تو بسقاب برام بیار.
جلوه خندید:
-میخوای برم یه کاری کنم عاشقم بشه بعد دهنش رو سرویس کنم؟
-غیر از آذر خر دیگه ای تو این دنیا نیست که عاشق این بشه.
-جدی اگر از این توانایی ها داشتم حاضر بودم برای آرامشت خرج کنم.
ایمانه دستش را از پیشانی برداشت. چشم هایش را باز کرد و به جلوه گاه کرد:
-بد هم نیست. حداقل من خیالم راحته فرهود پیش کیه.
جلوه بلند خندید:

-عوضی. دیگه انقدرها هم نمی تونم فدایی باشم.
-مامانش پیام داده برای فرهود لباس رسمی بذار این آخر هفته میخوایم برای فرخ بریم خواستگاری بچه رو ببریم.
ابروهای جلوه بالا پرید:
-واقعا؟
-میخوام بدونی که با چه آدم مریضی سر و کله میزنم.
جلوه بلند شد و رفت روی کاناپه نشست. ایمانه پاهایش را روی زانوهایش گذاشت.
-واقعا اینو گفت؟
-بله. میخواد بگه که بسیار در تلاشه که فرخ سر و سامون بگیره و بچشو ببره. و حتما هم باید اینو به من بگه.
-بچه رو کجا میخوان ببرن؟
ایمانه پایش را تکان داد:
-یکم پای منو فشار بده از بس درد میکنه دیوونه شدم. بچه رو نمیبره فقط میخواد من بدونم خواستگاری میره برای تحفه اش.
-خیلی احمقه اگر بچه رو ببره.
ایمانه پوزخند زد:
-احمق حرف یک دقیقه است.
-جدی فرخ میخواد ازدواج کنه؟
-هر غلطی میخواد بکنه. کاش دست از سر بچه برمیداشتن فقط.واقعا بیا زن فرخ شو. خیال منو راحت کن.

جلوه با دست ماهیچه ی پای ایمانه را فشار داد:
-من نهایتا میتونم صیغه بشم. تواناییم در همین حده!
خودت زنش بشو که خیالت تا ته راحت شه.
ایمانه دوباره دست روی پیشانی اش گذاشت. هر دو می دانستند که این بحث کم و بیش خیلی ظریف جاهایی مطرح شده است. جاهایی مثل آموزشگاه و میان همکاران . شاید فامیل و یکی دو دوست نزدیک.
-اینکه آرزومه !
جلوه جای دستش را عوض کرد:
- یه ازدواج صوری.
ایمانه از زیر دست نگاهش کرد:
-من فقط میتونم صوری فرخ رو بکشم. که متاسفانه صوری نمیمونه و جدی میشه.
-خب حالا فردا میرم ببینم چکار میتونم برات بکنم. فقط من خیلی ظرافت رفتاری ندارم. ممکنه مستقیم برم بگم هوی یارو عاشق من میشی مه بعد دهنت رو سرویس کنم یا نه؟
ایمانه پوزخند زد و رنگ لبخند کجش تا دقیقه های طولانی روی پوستش ماند.
جلوه باز فراموش کرد پیام مادرش را بخواند.

****

#34

#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

رستوران برای یک شب تابستانی حتی با وجودیکه جایی در بیرون شهر بود شلوغ محسوب می شد. خانواده هایی که در نوبت خالی شدن تخت های سنتی بودند به شکلی پراکنده ورودی رستوران ایستاده بودند. اروند کلاهش را برداشت و زیر بغلش گذاشت:
-اوه چه خبره.
ارژنگ جلوتر رفت. منتظر بود دوست مشترکشان را ببیند تا بتوانند بی نوبت وارد شوند. یک جلسه ی آشنایی با محوطه ی رستوران بود که قرار بود تبلیغاتش را به عهده بگیرند. از دور کسی دست تکان داد. قبل از آنکه بتواند از میان جمعیت خودش را نزدیک برساند اروند زیر گوش ارژنگ گفت:
-از این به بعد تبلیغ برای جایی که فرخ توش خاطره داره قبول نکن. نگاش کن.
هر دو چرخیدند و به فرخ نگاه کردند که گوشه ای ایستاده بود. با دست هایی در جیب و نگاهی خیره که انگار جایی فراتر از رستوران تخت ها و آدم ها را نگاه می کرد.
ارژنگ نفسش را بیرون داد:
-چکار کنیم الان. فرخ با همه جای این شهر خاطره داره.
اروند دمغ شده بود:
-اصلا به حالش فکر می کنم حالم گرفته میشه.

-خوب میشه . چاره ای نیست.
همین وقت مدیر رستوران رسید. با هر سه نفرشان دست داد و بعد اولین تختی که خالی شده بود بدون نوبت برایشان آماده کرد. اروند ایستاده بود زیر ذرات پودری آب که از سقف ساخته شده با درخت های مو پایین می پاشید.
-یه چیزی برات بسازیم محمد کیف کنی. همین الان کلی فیلمنامه به ذهنم رسید.
فرخ زودتر روی تخت نشسته بود. چهار زانو زده بود و به جای سوختگی کوچکی که گوشه ی فرش ایجاد شده بود دست می کشید. محمد دست اروند را گرفت و به طرف تخت برد:
-ببینم چکار میکنی. فعلا بشینید یه بریون دبش بیارم براتون.
اروند کلاهش را لبه ی تخت گذاشت:
-باید دو سری بیام فیلمبرداری ارژنگ. توی روز هم باید بگیریم. آشپزخونه هم چند تا پلان باشه خوبه.
ارژنگ به شکمش اشاره کرد:
-تا این پر نشه من هیچی نمیفهمم.
اروند به فرخ اشاره کرد:
-نظر مثبتت چیه؟
فرخ سرش را بالا آورد به سقف و انگورهای رسیده نگاه کرد. باد پنکه های بزرگی که کنار هر تخت وصل بود انگورها را آرام و بی قرار تکان می داد.

-خوبه.
ارژنگ تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.
-پولداری چه میکنه با آدما. یارو چندین ساله رستوران داره معروفم هست به اندازه کافی هم مشتری داره ولی همینطوری دلش خواسته یه تبلیغ هم بده. چشم و هم چشمی بین این رستوران دارا چه میکنه. اینطور پیش بره ما سر سال ملیاردر میشیم.
-هر جا میریم باید این بحث رو بکنی؟
-باید بررسی بشه دلیلش. یه چیز شومی پشت تصمیمش نباشه. من میگم اینا میخوان به این بهونه خواهرشون رو بندازن به اروند.
اروند با خنده سرش را عقب داد:
-مشنگیان اگه اینطور بود با خود من هماهنگ میکردن نه تو.
-یعنی کیس مورد نظر منم؟
فرخ دست به سینه نشسته بود. به رفت و آمد پیشخدمت ها با سینی های مسی روی دست نگاه می کرد.
-اگه سقف نداشت با پهباد می گرفتیم.
اروند سر ذوق آمد. همین که می دید حال فرخ عوض شده و خودش را وارد بحث شان کرده حالش خوب می شد. سالها دوستی و نزدیکی ، فاجعه ی مرگ ناگهانی آذر را برای او هم همانقدر دردناک کرده بود که شاید برای فرخ. تنها ماندن فرخ و فرهود آنقدر برایش عمیق بود که انگار این اتفاق درست وسط زندگی خودش افتاده بود.

مدتها زمان برده بود تا بتواند خودش را جمع کند و اگر اتابک هلش نداده بود تا زیر بغل های فرخ را بگیرد و از جا بلندش کند احتمالا میخواست مدت ها خودش در همان حال شوک بماند. آذر را مثل خواهرش دوست داشت. مثل خواهری که هیچوقت نداشت و آرزویش همیشه بخش بزرگی از خواسته هایش بود. همانقدر به دنیا آمدن فرهود خوشحالش کرده بود که اگر بچه ی خواهر خودش بود خوشحال می شد. فرخ را می فهمید با اینحال با ارژنگ تصمیم گرفته بودند برای تغییر حال و روزش هیچوقت اجازه ندهند غرق شود. همیشه کنارش باشند و از دور هوایش را داشته باشند. طوری رفتار کنند انگار آذر هرگز نرفته و امروز که نیست با دو سال پیش که بود فرقی نکرده است. اگرچه هیچکدام از کارهایشان حال فرخ را عوض نمی کرد.
-اصلش به سقفشه و این انگوراش. خیلی خاصه.
همین وقت پیشخدمت کنار تختشان ایستاد:
-فامیل شریفتون.
ارژنگ زودتر وسط پرید:
-حوض ماهی.
پیشخدمت متعجب شد:
-چی؟
-حوض ماهی. یکی از ایالت های آمریکاست. هنوز ستاره اش وارد پرچم نشده.
اروند خندید:

-آقای دشتی در جریان هستند. دفتر تبلیغاتی مهرگان.
وقتی پیشخدمت رفت ارژنگ دوباره پایش را دراز کرد:
-من هنوزم میگم این اسم خیلی مزخرفه برای شرکت.
باید عوضش کنیم.
این اسمی بود که فرخ انتخاب کرده بود . در واقع همه چیز مربوط به فرخ بود. از مکان تا مجوز و اسم .اروند و ارژنگ نیروهایی بودند که فرخ خواسته بود کنارش باشند. اگرچه بعد از مرگ آذر به نظر آنها همه کاره بودند و فرخ تنها بیننده بود.
-یه ترکیبی از اسممون باید بذاریم. مثلا ارفرد. یا ارخند. خداوکیلی ارخند قشنگ نیست؟
با پا به زانوی فرخ زد:
-هان؟ خوب نیست؟ ناراحت شدی؟ خب اول تورو میذاریم. فرژند. خ

وبه؟
اروند دست به ابرویش کشید. جای بخیه های کشیده شده به شدت می خارید. تنها یادگاری که از داستان گاوکش ها مانده بود.
-آقا برنامه ی فردا رو اوکی کنید.
فرخ نگاهش کرد:
-چی رو اوکی کنیم دیگه. شما خودتون بریدید و دوختید.
-من باید به این دختر خبر بدم. ساعتش رو.
فرخ لب هایش را کج کرد:

-تو خودت پا در هوایی یکی دیگه رو برداری بیاری؟ اونم یه زن. اصلا معلوم نیست کجا هست اونجا.
ارژنگ سرش را به متکای بزرگ پشت کمرش تکیه داد:
-ولی افتاد مشکل ها آقا اروند. نگفتی بهش خودت شوهر داری اجازه این رفت و آمدا رو نمیده؟
با ابرو به فرخ اشاره کرد.
-بگو شوهرم غیرتیه.
فرخ اهمیت نداد:
-فعلا باید بریم ببینیم چطور جاییه.
ابروهای اروند فرو افتاد:
-زشته قول دادم.
ارژنگ خندید:
-تربیتت غلطه. بدون اجازه شوهرت برای چی قول میدی؟
فرخ چپ چپ نگاهش کرد. ارژنگ ادامه داد:
-طرف انقدر شوهره که منم باید ازش اجازه بگیرم.
-یه روز مسخره بازی در نیاری شبت صبح نمیشه نه؟
ارژنگ سرش را کج کرد. زل زد به فرخ:
-جووون تو فقط غیرتی شو برام. شلاق چرمم داری؟
اروند به گوشی اش مشغول شد:
-به هر حال من قول دادم. نمی تونم نگم بهش.
دو ساعت پیش زل زده بود به تصویر جلوه که برنامه ی زنده داشت. به نگاه خیره اش به صفحه ی گوشی و تکان های آرامی که به سرش می داد. کوتاهی بیش از اندازه ی

موها و کک مک هایی که حتی از پشت دوربین هم پیدا بودند. چیزی در این تصویر بود که برایش آشنا بود. انگار نه یک غریبه که دختری آشنا بود. شاید شبیه کسی که مدتها در جریان همه چیزش بوده است. مدتها همه ی فکرها و تصمیماتش را می دانسته و همراه همه شان بوده است.
سرش را بالا آورد و رو به فرخ کرد:
-من یکی دو ساعت پیش بهش گفتم برنامه اوکیه.
ارژنگ بلند خندید. دست روی پایش زد:
-خیلی میخوامت حوض ماهی. قشنگ زیرآبی هاش رو میره بعد اطلاع میده. این تریپ همفکریت با ما داغونم کرد. خوبه. همین فرمون برو جلو. بهش گفتی دوستاشو بیاره؟
اروند به فرخ لبخندی گشاد تحویل داد:
-ببین ما هم نگیم بهش خودش میره. چه بهتر که حداقل با چند تا مرد بره.
ارژنگ دستش را روی هوا کاسه کرد:
-مررررد.
اروند تحویلش نگرفت:
-من فکر می کنم اصلا میتونه همکاری خیلی خوبی باشه. شاید جالب باشه از دید یک فمنیست هم به ماجراها نگاه کنیم.
ارژنگ زل زد به انگورهای سقف:

-بهونه های عشق و عاشقیش رو چقدر ظریف داره وارد کار و همکاری میکنه. اروند تو در پوست یه مرد حیف شدی. اگه زن شده بودی با این سیاست های ظریفت می تونستی به هر چی میخوای برسی. زن شایسته ی سال می شدی.
با آمدن پیشخدمتی که سفره و سرویس پذیرایی را آورده بود ارژنگ پاهایش را جمع کرد.
وقتی غذایشان تمام شد و هر سه کفش هایشان را پوشیده و ایستاده بودند ارژنگ به نزدیک ترین پیشخدمت اشاره کرد:
-به آقای دشتی بگید ما برای بازدید آماده ایم.
فرخ نگاهش کرد:
-قشنگ معلومه سیر شدی.
-جون تو اتصالات مغزم تازه برقرار شد.
به دنبل مدیر رستوران تازه به طرف دیگر حیاط رسیده بودند که فرخ از میان داربست های تاک چیزی دید که برای ثانیه های طولانی قدم هایش را کند کرد. با چشم هایی که از میان اخمش می خواست صحنه را بشکافد زل زد به زنی که با مانتوی بلند سرمه ای رنگ در حال در آوردن کفش هایش بود برای نشستن روی تخت. کنارش مردی بود که منتظر بود تا اول او بنشیند و بعد خودش. ناخودآگاه نگاهش چندین متر اینطرف و آنطرف را چرخ زد. چرخید و حتی پشت سر خودش را نگاه کرد. دنبال فرهود میگشت تا تصویر ایمانه و آن مرد را کامل کند.

****
#35
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

فرخ کیف دور کمرش را باز کرد و را روی میز گذاشت. چرم بود و معلوم بود همین یکی دو روز پیش خریده است. مثل همیشه با سر و وضعی جدید آمده بود و ماشین شاسی بلندش آنطرف خیابان زیر نور تیر چراغ برق شهرداری می درخشید. رستوران نسبتا شلوغ بود و هر چند ثانیه شماره ی جدید برای غذاهای بیرون بر اعلام می شد. دست کشید به سر کچل شده ی اروند:
-خود حسن کچل شدی!
جمعیت چهار پنج نفره شان دور یک میز در حیاط رستوران نشسته بودند. دوستانی که برای آخرین خداحافظی با اروند آمده بودند. چند روز دیگر اعزام می شد و ممکن بود ماه ها همدیگر را نبینند.
-چرا این سرش گرد نیست؟
به پسرهای دیگر نگاه کرد و خندید:
-جدی میگم. انگار ذوزنقه است.
پسرها خندیدند. یک دورهمی کوچک بود که ترتیبش را خود اروند داده بود. به نظر بقیه ابلهانه بود که تصمیم

دارد فاصله ی میان ادامه ی تحصیلش را با دوران سربازی پر کند. برای خودش اما هیجان انگیز بود. مثل بقیه ی چیزهایی که در زندگیش وجود داشت از هر اتفاق جدیدی استقبال می کرد. درخور و شایسته. بعد از چهار سال گرافیک خواندن حالا احساس می کرد احتیاج دارد قدمی متفاوت بردارد.
-چطوری تونستی بزنی موها رو؟
فرخ اما برعکس او بود. سربازی را دور زده بود و به هیچ عنوان حاضر نبود به چنین چیزی فکر کند. پولدارترین همکلاسی شان بود که جز دغدغه ی تیپ و ظاهر چیز دیگری نداشت.
-واقعا روت میشه اینطوری بری بیرون؟
اروند خندید:
-چشه بابا؟ دبستان بودی موهاتو نمیزدی؟
-نه. من پارتی داشتم.
یکی از پسرها خندید:
-بچه های مرداویج معاف بودن از تراشیدن مو.
فرخ دوباره به زبری موها دست کشید:
-چنین بلایی سر موهای من بیاد خودکشی می کنم.
پسر به روزی بود که موهایش بهترین و زیباترین نقطه ی وجودش بود. موج خوش حالتی داشت که بدون هیچ ژل و ماده ای به قشنگ ترین حالت ممکن می ایستاد.
-حالا زیاد غصه نخور برای اینکه از افسردگیت جلوگیری بشه ...

با سر به یکی از پسرها اشاره کرد تا جعبه ای روی میز بگذارد.
-اینم هدیه ما.
اروند با لبخند جعبه را باز کرد. کلاه نقاب دار سورمه ای رنگ زیر نور های حیاط می درخشید. بلند خندید و کلاه را به سر گذاشت.

فرخ ایستاده بود سر خیابانی که ورود ممنوع بود و اروند باید پیاده تا خانه شان می رفت.
-جدی میگم حوض ماهی. عاشق شدم.
اروند کلاهش را از سر برنداشته بود. در آینه ی بغل خودش را می دید که با آن کلاه با همیشه فرق داشت.
-دو هزار و یکمیه یا دومی؟
-اولی.
اروند کلاه را تکان داد. زاویه داد و باز به خودش نگاه کرد:
-گوشای مخملیم از زیر کلاه زده بیرون؟
-واقعا اولی. چنین حسی به کسی نداشتم تا حالا.
اروند چرخید سمتش:
-الان ارژنگ باید اینجا باشه اون پونصد تا دختری که تو دانشگاه درو کردی یاد تبیاره. پسر چقدر دلم براش تنگ شده. واسه ما آدم شده رفته تهران درس بخونه.
فرخ هنوز دستش به فرمان بود. بیرون را نگاه می کرد.
-نه این فرق داره.

-زمان همه چیز رو ثابت میکنه فرهادی.
-باورت میشه تو این دو ماه که میرم کلاس احساس میکنم زندگیم با قبل فرق کرده؟ با هیچ دختری اینطور نبودم.
-کی هست حالا؟
-تا حالا حتی باهاش حرف هم نزدم.نمی دونم نه اینکه نخوام یا روم نشه یه...چطوری بگم...
-اونطوری بگو.
-یه کاریزمای خاصی داره. حس میکنم توی هاله ی انرژیش غرق میشم.
-خب دیگه بیا تو سطح همین لیسانش و قبل از سربازی حرف بزن.
فرخ دست زیر لبش کشید. چشم هایش جمع شده بود اما به خوبی می شد برق به خصوصی که میان تیرگی چشم ها بود دید.
-خیلی عجیبه. برام.
-تا من سربازی ام تشکیل خانواده ندی با این حالت.
فرخ هیچ به نظر نمی رسید متوجه حرف های اروند باشد.
-احساس می کنم اگه بخوام باهاش حرف بزنم باید خیلی روش فکر کنم. برنامه ریزی کنم.
-واقعا برای رسیدنت به این مرحله تبریک می گم. خودش یه قدم بزرگه که با آسانسور رفته باشی.

-حس می کنم اگه برم بگم میشه باهاتون صحبت کنم یا بیشتر آشنا بشیم یا هر مزخرف دیگه ای توهین میشه بهش. میفهمی چی میگم؟
به اروند نگاه کرد. چانه اش را گذاشت سر کتف دستی که فرمان را گرفته بود. اروند نقاب کلاه را دوباره کشید جلوی سرش:
-خیلی سعی میکنم.
-شاید هم هیچوقت حرف نزدم باهاش.
-با چشمات حرف بزن.
مردمک چشم هایش را در حدقه تکان داد:
-این یعنی زن من میشی؟ از اینطرفیش یعنی با خانواده برسیم خدمتتون یا تنها دوست دارید؟ یکم پایین بیاد معناش میریزه بهم.
فرخ دوباره بیرون را نگاه کرد:
-بعضی آدما از دور قشنگن. آدم میترسه نزدیک بشه همه چیز بهم بریزه. دلم نمیخواد این تصویر بهم بریزه. واقعا عاشق شدم.
اروند کلاهش را برداشت:
-یه کلاه برای ما خریدی دو ساعته مخم رو تلیت کردی. خودت باش بابا. خیلی تریپ برداشتی.
فرخ بلاخره لبخندی محو تحویل داد:
-یه موقع دیدی برگشتی دیدی از عشق مردم.
-باشه. تو هر بار قراره از عشق بمیری. معجزه میشه یکی دیگه میاد نجاتت میده. تنفس دهان به دهان و...

-همین. آفرین. اصلا به این چیزا باهاش فکر نمی کنم. ن

ه که نکنم...
-خدا را شکر. نگران شدم گفتم ترموستاتت بلاخره از کار افتاد و جماعت نسوان نجات پیدا کردن.
-نه اما ...نمیدونم چطوری برات بگم. حس میکنم نمیفهمی.
-خیلی ممنونم
-احساس می کنم اونقدر پیچیده است که اول باید کلی وقت بذاری بشناسیش بعد ...
-دست به کار بشی؟ خوبه. دارم بهت امیدوار میشم.
-خیلی عوضی ای. میفهمی عاشق شدن یعنی چی؟
اروند گوشه ی چشمش را خاراند. چشم کج شد و رو به پایین کش آمد:
-آقا ما کلاه رو پس بدیم حله؟
-پریشب داشتم برای یحیی می گفتم. بهش گفتم حس می کنم اون تایم کلاس جز زندگیم نیست. جز این بیست و دو سه سال نیست. انگار میرم یه دنیای دیگه. همش فکر می کنم اگه کلاس تموم بشه چی میشه.
-خب اوضاعت پس جدی جدی خرابه.
-به نظرت باید چکار کنم؟
-اگه ارژنگ بود میگفت بِبُر اون مکافات رو بنداز بره خیلی داره کار دستت میده.

خودش به حرف خودش خندید ولی بعد سکوت فرخ و نگاه خیره اش به بیرون را دید و به نظرش رسید ماجرا جدی تر از این حرف هاست:
-خب حرف بزن باهاش. البته شاید اون سیاره ای که اون ازش اومده حرف زدن توش مد نباشه. فرخ زل زد به اروند:
-چرا من یه دوست آدم ندارم باهاش حرف بزنم؟
-آدم با آدم دوست میشه خب. بیا...جدی شدم .
دست به سینه نشست و تکیه داد به در ماشین.
-بگو.
-برو بابا. موهاتم زدی دیگه کله کامل خالی شده.
اروند خندید:
-اتفاقا اردوان پریشب می گفت نصف مغزتو برده.نه جدی ام. اتفاقا خیلی از این بحث ها خوشم میاد.
میخواستم جای خالی ارژنگ رو پر کنم. موفق نشدم. می شنوم بگو.حالا اسمش چیه این موجود افسانه ای؟
فرخ دستش را به پنجره تکیه داد. سبیلش را با دندان های پایین گرفت و به دهان کشید. چند ثانیه به همان حال ماند و دست آخر رهایش کرد:
-ایمانه.
****

#36
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

ایمانه می دانست که جلوه با دیدنش درست وقتی در خانه را باز کرده فهمیده که اتفاق افتاده و حالش خوب نیست. با اینحال مثل همیشه خونسرد بود و تا وقتی خود ایمانه نمیخواست چیزی بروز بدهد دخالت نمی کرد. تنها به همین جملات اکتفا کرد:
-چی شد؟ خوب پیش رفت؟
ایمانه شال مشکی رنگی که دور گلویش پیچیده بود باز کرد. طره های زندانی شده ی مو آزاد شدند و سر شانه اش ریختند. نفسش را بیرون داد. هنوز سر گونه هایش از حرارت عصبانیت می سوخت. گارد بدنش باز نشده بود و نمی توانست خودش را آرام کند.
-فرهود خوابید؟
-آره یکساعتی میشه.
مانتو را لبه ی مبل انداخت:
-مرسی.
در اتاق را باز کرد و از میان در تاریکی اتاق پسر بچه را نگاه کرد. جلوه پشت سرش بود. صدایش را پایین آورد:
-کلی بازی کردیم. سرخ پوست بازی . دندونش هم یکم درد می کرد.
ایمانه به حجم تن کوچک فرهود در تاریکی نسبی اتاق که با هاله ای نور کمرنگ چراغ خواب روشن شده بود نگاه

می کرد. هر بار پلک می زد احساس می کرد ماجرای امشب دوباره از اول تکرار می شود. هنوز درست روی تخت ننشسته بود که پیام فرخ رسید."خیلی دوست دارم بدونم اگه تو اینجایی بچه من پس کجاست؟"یکی دیگر از شب های تلخ و گزنده بعد از رفتن آذر. شب و روزهایی که به نظر می رسید هیچوقت قرار نیست به آنها عادت کند.

-میبرمش دکتر این هفته.

صدای دمپایی های روفرشی جلوه به طرف آشپزخانه می رفت:

-قهوه میخوری؟

بیشتر از هر وقتی احتیاج به چیزی داشت که خستگی را از مغزش بیرون بکشد و تصویر لجباز فرخ را وقتی زیر خوشه های انگور در رستورا نایستاده و او را نگاه می کرد پاک کند. بهانه ی شستن دست ها و سر رسیدن فرخ با آن لحن عصبی محق همیشگی.

-فرهود کجاست؟

-خونه.

-من بچه رو به خونه سپردم؟

-پیش دوستمه.

-به دوستت سپردم؟

-چی میگی؟

-بچه رو دادم که بذاریش پیش هر خر و خوری و بیای واسه خودت عشق و حال؟

هنوز هم کلمه ی عشق و حال مثل پتک به سرش می کوبید. وقتی از سر شانه ی فرخ مردی را می دید که منتظر او روی تخت نشسته بود برای یک قرار کاری آمده بود حتی اگر در ذهن او چیز دیگری بود به ذهن ایمانه نرسیده بود که طور دیگری فکر کند. فقط می خواست هر طور شده آموزشگاهش را نجات دهد. تنها مامنی که مثل یک غار در دل کوه مشکلات مانده بود تا به آن پناه ببرد.

-منو تعقیب میکنی؟

-کی هستی تو؟

پوزخند فرخ با پاشیده شدن قطرات پودری آب همزمان شده بود.

-به تو مربوط نیست زندگی شخصی من.

-تا وقتی بچه ی من پیشتِ ریز و درشتت به من مربوطه.

-من آذر نیستم که هر طور دلت میخواد باهاش حرف بزنی.

-زنگ بزن به دوستت بچه رو آماده کنه میرم دنبالش.

این نقطه ضعف بزرگی بود که آذر برایش به یادگار گذاشته بود.بچه ای که فقط به دنیایش نیاورده بود وگرنه از خود آذر برایش مادرتر بود. تمام زندگی را وقفش کرده بود و چشم روی آینده بسته بود تا مطمئن باشد امنیت فرهود همیشگیست. فرخ این نقطه ضعف را از میان همه ی لایه های وجودی اش پیدا کرده بود. این مرد خودخواه که دست از آزار نمی کشید.

-فرهود جاش خوبه.
-تو هم جات خوبه!
لب هایش را بهم کشیده بود. طعم رژ لب پخش شده بود در تلخی دهانش. زل زده بودند بهم. قطرات آب با باد خنک پنکه ها می نشست بر موج موهای فرخ. اگر اروند از راه نرسیده بود تا با لبخند و سلام و احوالپرسی گرمش فضا را عوض کند هیچ بعید نبود دوباره دعوای سختی در پیش داشته باشند.
نشست پشت میز آشپزخانه. جلوه فنجان قهوه را گذاشت جلویش. خانه در سکوت بود و تیک تیک ساعت آخرین صدای بیدار زندگی بود.
-اگه شام نخوردی تو یخچال هست هنوز.
جلوه خوب می فهمیدش. می دانست احتمالا هیچ چیز خوب پیش نرفته که بخواهد به غذا خوردن فکر کند.
انگار جلوه هم آن صحنه ها را دیده بود. چربی که از میان لقمه های بریانی می چکید و مرد رو به رویش بدون توجه به او که خودش را با پرهای ریحان سرگرم کرده بود سخت مشغول خوردن بود. گوشه های کادر نگاهش فرخ و دوستانش بودند که رستوران را بالا و پایین می رفتند و با صاحب رستوران حرف می زدند.
-نه سیرم.
بعد از این سکوت باید حرف می زد وگرنه حباب بزرگ گلویش حنجره اش را پاره می کرد.
-فرخ اونجا بود.

خودش را عادت داده بود گریه نکند. همیشه انگار وقت برای گریه نداشت. بعد از مردن مادرش باید مراقب آذر می بود که این ضربه برای روحش بزرگ بود و زندگی اش با فرخ هر روز وضعیت وخیم تری می گرفت. باید مراقب فرهود می بود که سوگواری مادرش طول کشیده بود. بعد از آن باید با شوک مرگ تنها خواهرش ایستاده کنار می آمد. حتی فرصت نکرده بود تا شود. خم شود و کمر شکسته اش را روی زمین رها کند. باید به فرهود فکر می کرد.

ملحفه را آرام کنار زد. لبه ی تخت نشست. به موهای فرهود نگاه کرد که سایه شان در نور روی دیوار رو به رو افتاده بود. تا ویترین دایناسورها رفته بود و بعد با یک شیب ملایم و خوش حالت فرود آمده بود روی یک بوگاتی اسباب بازی.
دست کشید به سرش. بچه تکانی آرام خورد و به نظر آمد لبخن.

د زد. لبخند غمگین ایمانه عمیق شد. به خال قهوه ای که روی شقیقه اش بود نگاه کرد. درست شبیهش روی پیشانی آذر بود. آذر کوچک چموش.

خم شد و خال را بوسید. آذر ملحفه را روی سرش کشید. لب های ایمانه مرطوب شده بود. آذر گریه کرده بود.
-پاشو بیا شام بخور.
-نمیخوام.
صدایش پر از بغض بود. بینی اش گرفته بود و دم و بازدمش بوی اشک می داد.
-پاشو .
سعی کرد ملحفه را کنار بزند. آذر اجازه نداد. با انگشت هایش پهلویش را نشانه رفت تا قلقلکش کند. صدای آذر بالا رفت:
-نکن !
-اه اه. چه اخلاقی.
خودش را کنار آذر جا داد. دست انداخت دور کمرش. موهای بلند آذر ریخت روی صورتش.
-دیوونه چرا با خودت اینطور می کنی.
-ولم کن ایمانه.
-آخه اصلا دو ماه شده تو با این آشنا شدی.
-گفتم ولم کن.
-تو حداقل یکسال باهاش رفت و آمد کن بعد...
-فرقی داره؟ برای مامان فرقی داره؟
ملحفه را کنار زده بود و انگار نیم رخش رو به تاق باشد و مخاطبش جایی آنجا در گچبری های قدیمی سقف با حرص جملات را بیرون داده بود.

-آره فرق داره. بیشتر میشناسیش.
-مامان میگه نه. دو ماه و سه ماه و صد سال نداره.
-آذر قبول کن که اصلا به ما نمیخورن.
آذر سریع به کمر چرخید.
-چرا؟ یعنی ما چون اینجا زندگی می کنیم و پولدار نیستیم هیچوقت اجازه نداریم رویاشو داشته باشیم؟
دستش را از دور کمر آذر برداشت. کشید به طره موهایی که به خیسی اشک روی گونه هایش چسبیده بودند.
-نه ولی این راه رسیدن به رویا نیست.
-آهان راهش تلاش و نون حلال و این چیزاست. شما فکر می کنید هرکس پولداره دزده.
-نه ما چنین چیزی نگفتیم.
-مامان گفت.
دخترک بیست ساله ی پر شر و شوری بود که تمام روشنی و چراغ خانه بود. تمام زندگی سه نفرشان به آذر بستگی داشت. اما درست از روزی که فرخ آمده بود شب و روزشان اشک و گریه شده بود. مادر مخالف بود و آذر سخت پیگیر. میخواست هر طور شده عروس فرهادی ها باشد. مرداویج زندگی کند و شاسی بلندهای کروکی سوار شود و پز لباس های مارک دارش را به دوستانش بدهد.
-وقتی سطحمون انقدر تفاوت داشته باشه اذیت میشی.
برخورد مامانش رو وقتی اومدن خواستگاری دیدی.
خودت گفتی که چطوری نگاه می کرد به خونه. این نگاه رو میخوای یه عمر تحمل کنی؟

-مگه با مامانش میخوام زندگی کنم؟
رویش را به ایمانه کرده بود. چشم های خیسش پر از حباب های رویا بود که کوچکترین تلنگری می ترکاندشان. مادرشان کلافه بود. بی قراری های آذر را نمی توانست تحمل کند. آذر را از دو سالگی بدون پدر بزرگ کرده بود. ته تغاری لوسی بود که هیچکس نمیخواست آب در دلش تکان بخورد. یک افتادگی ساده ی دریچه ی قلب داشت که تمام اشک و ناله و نگرانی مادرش بود . تمام هم و غمش این بود که آذر هیچوقت گریه نکند.
-بلاخره...
-من خودش رو دوست دارم. مامانش رو هم درست میکنم. مطمئن باش خودش از رفتارش پشیمون میشه. یکم که بیشتر منو بشناسه پشیمون میشه.
ته چشم های لرزانش انگار تصویر فرخ بود. پسری که روزگاری در کلاس زبان همکلاسی ایمانه بود. پسری که خیلی اتفاقی با آذر آشنا شده بود و مصرانه قصد ازدواج داشت. اگر چه هیچ چیزش به پسری که بتواند تشکیل خانواده بدهد نمی آمد.
-خودم با مامان حرف می زنم. به یه شرط...
حباب های رویا هزاران برابر شدند:
-چی؟
-حداقل 6 ماه صبر کن تا بیشتر آشنا بشی.
-باشه نامزد می کنیم.
-مامان اونم باید راضی باشه. پاشو بیا شام.

دوباره خال را بوسید . آذر هر چه میخواست باید همان می شد. این قانون نانوشته ی زندگیشان بود.

#37
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

ارژنگ درحالیکه خمیازه می کشید پیاده شد. دستی روی هوا برایشان تکان داد و از پله های جلوی خانه شانبالا رفت. اروند دنده را یک کرد و راه افتاد. سکوت کشنده ی ماشین با رفتن اژنگ حتی با آن حال خواب آلود گیجش کشنده تر شد. اروند زیر لب آهنگی که پخش می شد تکرار می کرد. چیزی شبیه سوت زدنی ملایم در شبی تابستانی.
-ای دل دیگه بال و پر نداری...دو سه تا از ایده هایی که توی ذهنم بود برای فیلمبرداری رو دادم محمد کفش برید.
فرخ گوش نمی داد. کاملا مشخص بود که اصلا نه آنجاست نه دوست دارد باشد. گواهش جمله ای بود که به زبان آورد:
-میرم شرکت.
-نمیری خونه مامانت؟
نفس عمیقی کشید:

-نه.
-قرار بود امشب بشینیم در مورد فردا بیشتر حرف بزنیم...وقت نشد.
فرخ خسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم هایش را بست:
-حرف بزن.
-باشه فردا توی راه هماهنگ می کنیم. کارای این اپیزود آخر رو هم نکردم هنوز. دو سه تا لانگ شات میخوام از حوض بگیرم. با اون تخت جدیده.
فرخ چشم هایش را باز نکرد:
-بیا بگیر.
-الان بریم؟
فرخ چشمهایش را باز کرد. به سقف پاترول نگاه می کرد که چند رد طولانی سیاه رنگ داشت.
-اول برو دنبال فرهود.
-الان؟
به ساعت ماشین یا حتی ساعت مچی خودش نگاه نکرد. انگار خط و خطوط سقف ساعتش بود.
-بچه ی بیچاره. عین گوشت اضافی پاسش میده اینور اونور.
با این حرف انگار دوباره جریانی فکری در سرش زنده شد. دوباره تصاویر رستوران مغزش را پر کرد.
-برو بریم برش دارم از اونجا.

اروند چیزی نگفت. راهش را ادامه داد و بعد پشت چراغ قرمز ایستاد.
-با توام.
-خوابه الان بچه.
-بغلش می کنم.
اروند از گوشه ی چشم نگاهش کرد. از معدود دفعاتی که جدی می شد و رنگ پوستش هم برمی گشت.
-دست بردار فرخ. بچه رو کردی اسیر مسخره بازیات.
-من؟
-میخوای دوباره مریضش کنی؟
-من مریضش میکنم؟ برو در خونش اروند.
اروند سرش را تکان داد. چندین و چند بار. آنقدر که آمپر فرخ دوباره چسبید:
-انقدر مریض میشه تا عادت کنه.
-باشه.
-چرا داری میری سمت خونه مامان؟
اروند آرم بغل گرفت. ماشین ایستاد.
-بیا خودت بشین. من نمیرم نصفه شبی اونجا.
در ماشین را کامل باز نکرده بود. گارد پیاده شدن کامل به تنش ننشسته بود. زل زد به فرخ. انگار چیزی میان نگاهشان رد و بدل می شد. چیزی شبیه راز که جایی در سال هایی دور دفن شده بود.
-استرس به بچه وارد نکن. اوضاع فقط خراب تر میشه.
فرخ دست به صورتش کشید:

-خراب هست.
بعد انگار با صورتش سر جنگ داشته باشد پوست را بیشتر و بیشتر پایین و بالا کرد. از زیر دست هایش نالید:
-خرابتر از این دیگه نداریم.
اروند چرخید سمتش. شهر در شب تابستانی هنوز زنده بود. مردم چنان در رفت و آمد بودند انگار هرگز قرار نبود خواب به چشمانشان بیاید.
-نگران نباش.
دست گذاشت سر شانه ی فرخ:
-درست میشه . فقط... یکم خم شو سر زانوهات بشین از دید اون بچه دنیا رو ببین. ساده نیست. میفهمه همه چیزو. براش سخت تر نکن. فرصت بده فرخ این دوران تمام بشه. برای هر دوتون.
-لعنت به من.
فرخ با حرص پنجه کرد بین موهایش.
-وضعیت گه عوضی. بچه ات باهات حال نکنه باهات مریض باشه میدونی یعنی چی؟
-طبیعیه.
فرخ لب بالایش را گاز گرفت. سبیل های نصفه نیمه به دهان فرو رفته بودند .
-من بچمو نسپردم دست غریبه . اگه میخواد عشق و حال کنه دوست پسر بازی کنه شوهر کنه بچه رو بیاره بده به من. باهاش حرف بزنه. درستش کنه.

اروند آرام پلک زد. فرخ نگاهش کرد. بعد برای اینکه جو تلخ برآمدن شکسته شود دوباره سرش را به صندلی تکیه داد:
-برو خونه مامان. سرم داره منهدم میشه.
اروند سوییچ را چرخاند. راز سر به مهری که بیشتر از 8 9 سال بود هرگز در موردش حرف نزده بودند هر چند وقت شبیه بیماری در قرنطینه ظاهر می شد و از پشت شیشه ها دست تکان می داد. رازی که از لحظه ی رسیدن پیام فرخ در مراسم خاکسپاری مادر بزرگ به اروند رسیده بود.
-آخر هفته جشن عقدمه. نزول اجلال بفرمایید اخوی.
اروند کنار مادرش ایستاده بود که مهمانان سیاه پوش را بدرقه می کرد.
-بابا دست خوش. نه خوشم اومد. باریکلا. رو دور تند بودی؟
-دیگه ما اینیم.
-به سلامتی. من که مراسم مامان بزرگمه میدونی تهران گیرم. مامانم زیاد اوکی نیست حالش. میام میبینمتون بعدا. شام رو برام فریز کن.
فرخ عکس کارت دعوت را فرستاده بود. اروند مطمئن لود اسمی که فرخ گفته بود و درباره اش چندین بار حرف زده بود آذر نبود و این را وقتی مطمئن شد که در دومین دیدارشان آذر از خواهرش ایمانه گفت که برای ادامه تحصیل به تهران رفته است. فرخ حرف را عوض

کرده بود و خروارها خاک روی این راز ابدی ریخته بود.
رازی هیچکس محرمش نبود.

****

#37
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

صدای کم و زیاد شدن فلکه ی فواره ی حوض می آمد.
فرخ پاهایش را در تشت آبی که کنار میز بود تکان داد
شاید سر درد و اعصاب مریضش رام شود.. بوی دمنوش
خانه را برداشته بود.
-بذار سرد بشه بعد بخور.
مادرش با بدخلقی آشکاری تقریبا لیوان را روی میز کوبید.
از پنجره های قدی به حیاط و اروند نگاه کرد که مشغول
ور رفتن با فواره ی حوض و فیلمبرداری بود.
-اینم روزگار تنها نوه ی فرهادی بزرگ.
دستش را روی هوا از شعاع اروند تا فرخ کشید و بعد
برگشت. انگار تمام کائنات و اتفاقات افتاده و نیفتاده در
این شعاع مدفون شده بود.
-نصفه شب آواره کوچه و خیابون و این مسخره بازیا...
برگشت و روی صندلی نشست. عینکی که همیشه با یک
بند مشکی رنگ از گردنش آویزان بود تکانی خورد و روی

اولین لایه ی شکمش نشست. از گوشه چشم به فرخ نگاه کرد که پایش را آرام در تشت آب تکان می داد.
-چرا بچه رو نیاوردی؟
فرخ چشم هایش را بسته بود. زیر پوش پوشیده بود و لباسش جایی همان اطراف مچاله افتاده بود.
-سر کار بودم.
-کار!
وقتی فرخ دم به تله اش نداد و وارد بازی تکراری و فرسایشی بحث های همیشگی نشد مادرش بیشتر عصبی شد.
-خونه رو دادی دست این دختره؟
فرخ چشمانش را باز کرد. سرش را کج کرد و با اخم به مادرش نگاه کرد.
-زنگ زدم امروز به تقی پور. کار داشتم باهاش. گفت خونه رو دادی دست کسی دیگه . میخواستی بگی بیاد اینجا من میرفتم تو خیاون بلاخره یه کنجی پیدا می شد برام.
صورت فرخ به همان حالت مچاله و پر اخم باقیماند.
-پرستار میخواستی بگیری برای بچه ات ارزونتر از این در میومد. انقدر باج میدی به همین فتنه که زندگیتو آتیش زد.
-بسه.
-بسه باشه بسه. آ آه. بفرما.
با دست به دهان خودش کوبید.

-خفه میشم. مثل همیشه. مثل همون روز که گفتی الا بلا همینو میخوام یا این یا هیشکی عین...
-بسه.
-این بچه عادت میکنه. گفتم بیارش همینجا. زیر پر و بال خودت باشه. اینجا نه باشه ببر خونه ی خودت هر وقت سر کار بودی بیارش اینجا.
-اره دقیقا همینا رو گفتی!
- نگفتم؟ نگفتم فرخ؟
-نه. ببخشید. عذرا خانم بود توی کوچه جلومو گرفت گفت. من اعصاب بچه داری ندارم. بچه بشاشه برینه من نمی تونم جمعش کنم.
-الهی خدا منو برداره راحت بشم. طاها خان خوشا به سعادتت که زود رفتی ندیدی این خفت و خواری رو.
فرخ جوابی نداد. دوباره چشم هایش را بست و حرکتی عصبی به پاهایش در آب داد. صدای راه رفتن آرام اروند در حیاط شنیده می شد.
-داد نزن داره فیلم میگیره.
-اینم روز و حالم. اینم زندگیم. جیگرم خونه. این سینه رو باز کنم ببین چه خونیه تو دل من برای روزگار تو. نمیشناسی که. نمی فهمی که. همه خوبتو میخوان جز من. همه دنیا جز منِ مادر. حالا تازه فهمیدم بچم خودشو آواره کوه و بیابون کرده معلوم نیست کجا میخوابه چی میخوره چکار میکنه که اون ترشیده بتونه راحت بچه رو نگهداره.

فرخ دندان هایش را روی هم فشار داد. کلمه ی بسه مثل یک مگس موذی افتاده بود توی دهانش و راه فرار نداشت. مدام خودش را به در و دیوار می کوبید.
-راضی نیستم فرخ ازت. راضی نیستم. هم خودت رو خون به جگر کردی هم منو.
بلاخره صدای لرزانش به گل نشست و به گریه افتاد.
فرخ اما چشم هایش را باز نکرد. به این شرایط عادت داشت. نه فقط بعد از آذر که از لحظه ای که پای آذر به این خانه باز شده بود. همیشه همین بود و مطمئن بود تا ابد همین خواهد ماند.
-گفتم بچه رو بیار دو سال بگذره عادت میکنه. بچه بوده چیزی یادش نمیمونه. دست یه زنو بگیر بیار جای مادرش. نذار بچه ازت دور بشه. نذار بوی غریبه بگیره. کردی. دیدی. حالا دو روز میاد اینجا روز سوم مجبوری برش گردونی.
صدای باز و بسته شدن در زیر زمین آمد.
-دو سال شد. یه فکری بکن برای خودت. من که تو رو داشتم اینه روزگارم وا ی به تو.
چند دقیقه سکوت شد. صدای رفتن و برگشتن مادرش شنیده شد. صدای پاک کردن بینی و چند نفس عمیق.
-یه دختری هست زیر نظر گرفتم برات. این عکسشه.
فرخ بی درنگ لبخند زد. لبخند نشست روی صورت گرفته و عصبانی اش. ترکیبی نامتوازن و دردناک.
-یه نگاه بنداز. بخاطر بچه ات.

فرخ چشم هایش را باز نکرد. انگار همین یکی دو روز پیش بود که نشسته بود روی همین مبل و هنوز کراواتش را باز نکرده بود. مادرش با سری بالا و لب هایی بهم چسبیده ایستاده دکمه های مانتوی مجلسی اش را باز می کرد. جلسه ی خواستگاری مثل پتکی محکم میانشان فرود آمده و شکاف عمیق از همانجا متولد شده بود.
-میخوامش.
-از رو نعش من رد شو بعد.
مصرانه به مادرش نگاه کرده بود . ایمانه چایی تعارف کرده بود. رنگ لباسش را بخاطر داشت. شلوار طوسی گشادی که وقت راه رفتن لخ لخ می کرد و بهم می کشید. قرمزی روشن پیراهنی بلند و چند پولک که از لبه ی شال طوسی اش آویزان شده بود.
-من که میگیرمش.
-گفتم که. از رو نعشم رد شو.
در دهانش حرفی که نمی خواست بزند می چرخید. کف دست هایش را بهم چسبانده بود و با تصویر ایمانه می جنگید. تصویری که نه کمرنگ می شد نه تکان میخورد. درختی که بد جا در

آمده و ریشه هایش زمین را سفت چسبیده بودند.
-یا این یا هیشکی .
-مرده شور خودت و اینت رو ببرن. دختر قحط اومده که از ته شهر یکیو پیدا کردی. معلوم نیست مرگشون چیه

که اون بزرگه هنوز مونده و ...فرخ منو نگاه کن...یا من یا این. حالا انتخاب کن.
آن روز یکسال از اولین باری که با ایمانه حرف زده گذشته بود. نمیخواست سال دوم هم برسد . میخواست ایمانه و آن تحقیر سرد کلماتش از یادش برود. میخواست درگیر آذر باشد و همه ی خیالات نقش بر آب شده اش غرق شود.
-میگیرمش میارمش همینجا. زیر سرت. حالا ببین.
سوییچ ماشین را برداشته و از خانه رفته بود. بد حالی غریبی بود که به نظر هیچوقت هم تمام نشده بود.
-قرار بذارم بریم خونشون؟
با صدای مادرش به خودش آمد.
-شب بخیر
ایستاد و پاهای خیسش را از تشت بیرون گذاشت.
-کجا میری؟
در سالن را باز کرد روی ایوان ایستاد خم شد رو به پایین و اروند را صدا زد:
-اروند بیا بالا بریم.
صدای مادرش از پشت سرش آمد:
-کجا میری؟ جا و مکان داری که میری؟
چرخید سمت مادرش. انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا آورد:
-اسم زن آوردی دیگه پامم اینجا نمیذارم.

مادرش دوباره به گریه افتاد. روی نزدیک ترین مبل خودش را رها کرد:
-خدا دیگه ازم راضی شو. فقط همین. نجاتم بده از این سیاه بختی.
اروند بیرون امد سرش را بالا گرفت و به فرخ نگاه کرد:
-صبح میام دنبالت.
بعد بدون گرفتن جواب به سمت در خانه رفت. باد خنک پیچید به پاهای فرخ. بعد موهایش را تکان داد. یادش به طره موهای قرمز رنگ ایمانه افتاد که با باد ملایم پنکه تکان می خورد.

****

#38
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

اروند صدای موزیک را کم کرد. از آینه به ارژنگ نگاه کرد که با حرص با تلفن حرف می زد. بعد به رو به رو نگاه کرد. نمی دانست جلوه از کدام طرف قرار است برسد. هنوز پنج دقیقه به ده صبح بود. فرخ به ساعت ماشین نگاه کرد. عینک آفتابی اش را برداشت :
-یه زنگ بزن ببین کجاست. من باید زود برگردم.

-میاد دیگه الان. کجا میخوای بری؟ همینطوری تموم آفیش ها رو میپیچونی ها.
-آفیش؟ کلاس کاری که شما دو تا برای خودتون میذارید اگه یونجه میذاشت برای خودش الان آناناس میداد.
اروند پوزخند زد:
-هنوزم دیالوگ فیلما رو میدزدی؟
-زنگ بزن ببین اگه نمیاد بریم. میخوام برم دنبال فرهود.با رفیقم صحبت کردم ببرم مدرسه فوتبال. گفته بیارش تست بگیرم ازش.
همین وقت تماس ارژنگ قطع شد:
-گرفتاری شدیما...
اروند به ارژنگ نگاه کرد.
-چی شده؟
-بابام گفت دویست بریز به کارتم اشتباهی دو ملیون ریختم. حالا پس نمیده.
آنقدر اروند بلند و ناگهانی خندید که فرخ هم خنده اش گرفت.
-میگه میخواستی حواست رو جمع کنی. فکر کن یکی دیگه بود چکار می کردی.
اروند با چنان شدتی می خندید و اوج می گرفت که فقط یک صدای خفه بین خ و ف از گلویش شنیده می شد.
فرخ از سر شانه به ارژنگ نگاه کرد:
-راست میگه بابات. حواست تو باقالیاست همش. یکی دیگه بود چکار می کردی.

-همین کاری که الان میکنم. باور کن احتمال پس گرفتنش بیشتر بود.بخدا مردم بابا دارن ما هم بابا داریم. پولمونو میگیره نمیده. بچه بودیم عیدی می گرفتیم از فامیل از در خونشون نیومده بیرون با هزار تا وعده وعید ازمون می گرفت. پریروزا پژمان می گفت اول دبستان بوده داشته میرفته واسه خودش بستنی بخره بابام تو خیابون میبینتش. پولو ازش میگیره یکی هم میزنه پس کله اش بعد خودش میره تو مغازه میگفت یه ژستی گرفت و گفت.
پژمان بابا بیا ببینم چی میخوای پسرم. بعدم به علی آقا همون سوپری محلمون گفته این بچه ها با هله و هوله خوری ما رو ورشکست کردن.
اروند دست به چشم هایش کشید:
-آخ دلم.خفه شید. وای...عاشق باباتم. خیلی خوبه. به خدا میخوام ببرمش تو یکی از داستانام.
-آره؟ فقط پولشو بذار کنار از قبل. ببین...
دست زد روی شانه ی اروند:
-پولو ازت میگیره بعدم میره مصاحبه میکنه هر جا میشینه میگه بخاطر اینکه بچه ها پول به بازیگر ندن قبول کردم.
صدای خ های کشدار از گلوی اروند دوباره بلند شد. قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند پراید سفید رنگ جلوی ماشینشان پیچید و چند ماشین جلوتر پارک کرد. سریع صاف نشست. هنوز خنده اش کامل خشک نشده بود:
-خب دیگه جدی باشید.

بینی اش را بالا کشید محکم به صورت و اشک هایش دست کشید. دوباره از آینه به ارژنگ نگاه کرد:
-یه روز باباتو دعوت کن دور هم باشیم.
اروند زودتر پیاده شد. فرخ از آینه به ارژنگ نگاه کرد:
-این چیه پوشیدی الان؟
ارژنگ لباسش را نگاه کرد. از بالا به فلامینگوهای صورتی در میان زمینه ی سبز رنگ خیره شد:
-هی اینور اونور رو نگاه کردی هیچی به ذهنت نرسید گیر بدی بهش نه؟
در حالیکه پیاده می شد زیر لب گفت:
-حوض ماهی رو باش عاشق شده واسه ما.
اروند زودتر پیاده شده و با لبخند سلام و احوالپرسی می کرد. جلوه لبخند گذرایی تحویل داد و وقتی دوستان اروند معرفی می شدند سر تکان داد. اروند دستش را سمت هفت پیچ گرفت:
-خب من یه تماس بگیرم با این پهللون پنبه.-
ابروهایش را طوری رو به جلوه تکان داد انگار به گذشته اشاره می کند. به دیدار قبل و چیزی که فقط خودشان دو نفر می دانستند.
-بگم ما اومدیم. فقط...قبلش حرفامون رو یکی کنیم.
الو...سلام و ارادت.
چند قدم دور شد. ارژنگ به رفتنش نگاه کرد پشت گوشش را خاراند و رو به فرخ گفت:
-تا حالا کف سرشو دیدی؟

فرخ چشم غره رفت. ارژنگ خندید:
-میگن شبام با کلاه میخوابه.
جلوه از پشت عینک نگاهشان می کرد. منتظر برگشتن اروند . یک لحظه به راه رفتنش و تکان دادن دست هایش روی هوا نگاه کرد.اروند با سرعت چند قدم دور شده را برگشت:
-آقا حله. بریم. بهش سپرده بودم همه اهالی خونه باشن میخوایم ازشون تست بگیریم. عالی شد میگه همه هستن.
رو کرد به جلوه. لبخند انگار پوست صورتش را پاره کرده باشد با هیجان گفت:
-شما....یعنی با مایی. ما یه فیلمنامه داریم میخوایم پیاده کنیم. مستند در واقع.
جلوه عینک را بالا داد. موهای کوتاه چند ثانیه بالا رفته و آرام آرام فرود آمدند. صورتش آنقدر جدی بود که انگار با یک خط کش و دستی حساس تمام زوایای صورتش تند کشیده شده اند. سرش را تکان داد:
-چه مستندی؟
قبل از آنکه جمله اش را کامل کند فرخ با آرامش به جایش حرف زد:
-فعلا میخوایم لوکیشن رو میبینیم. اروند دوباره روی هوا تصمیم گرفتی؟
دست هایش را در جیب های شلوار فرو برده و از میان درختان دور خیابان آنطرف را نگاه می کرد. اروند وسط پرید:

-در مورد دخترایی که مجبورن بخاطر شرایط و فقر و بد سرپرستی توی سن پایین ازدواج کنن.
-کودک همسری.
اروند روی هوا بشگن زد:
-دقیقا همین.
اروند دستش را سمت هفت پیچ گرفت:
-بفرمایید.
ارژنگ

خندید:
-یه کلاس چگونه جمله های بلند بی هدف را به عبارات مناسب تبدیل کنیم برو.
وقتی جلوه جلو رفت اروند سرش را چرخاند سمت ارژنگ و لب هایش را بی صدا تکان داد:
-دارم برات.
برای اولین بار جلوه لبخند زد. انگار بچه مارمولک شادی از زیر پوستش دوید و در بنا گوش گم شد. دمش ماند کنج لب. لبی با یک لایه کک مک ریز در کنج ترین جای ممکن. کک مک دور افتاده.

****

#39
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

"کک مک دور افتاده"
با طنین خنده و انگشتی که پوستم و کنج لبم را لمس می کرد بیدار شدم. چشم هایم رو به تاق باز شد. با اینحال انگار بیدار نشده باشم هنوز خواب در جریان بود.
-این اسمش کک مک دور افتادست. از خاندانش دور افتاده.
هنوز صورت اروند را می دیدم با لبخند های گشاد مهربانش. رد لبه ی کلاه روی پیشانی اش بود و پراکندگی نا به جایش رژ لب کمرنگ میان ته ریش هایش.
-حتما خیلی ناراحته. بذار ببرمش سر جاش.
با انگشت اشاره آرام به پوستم ضربه می زد. میخندیدم و فکر می کردم چرا دست های یک مرد اینقدر لطیف است؟ چرا تمام معادلاتم با این مرد اینطور بهم ریخته است؟
-با دست نمیره. یه جور دیگه باید ببرمش.
حرارت دهانش را روی پوست حس می کردم. مکیده شدن کنج لبم و خنده های سر خوش هر دو نفرمان.
خنده هایی که آرام آرام کمرنگ شد. اکو شد و بعد دور و دورتر. به سادگی در پوچی پنهان شد. انگار فیلمی بی مقدمه تمام شده باشد.
به موقعیتم برگشتم. به خانه ی ناشناس و درد. درد و درد.

صدای چرخ های ماشین را از جایی دور بالای سرم می شنیدم. تا آن لحظه که موقعیت مکانی درستی نداشتم از آن لحظه حس می کردم جایی در اعماق زمین هستم. جایی که ماشین ها از روی سرم رد می شوند. صدای غرش تایرها که جایی نزدیک ایستاد آخرین صدایی را که پیش از این هوشیاری نه چندان سالم شنیده بودم برایم زنده کرد. صدای سقوط. فکر می کردم سقوط باید مثل هو کشیدن باد در گوشها باشد اما تجربه ای که لمس کرده بود یا حس می کردم لمس کرده ام چیز متفاوتی بود. گم شدن در حجم فضا و مکان چرخیدن و چرخیدن صداهایی که از همه طرف می آمد و انگار تمام تنم گوش بود و بعد پر شدن همه ی گوش هایم از آب سرد.
عرق روی کمرم نشست. دست هایم شروع به لرزیدن کرد. آنقدر واضح که لرزششان مثل رقصی ریز اما ناهماهنگ بود. انگار همین حالا دوباره در حال سقوط باشم تمام غریزه هایم جبهه گرفتند. تمام غرایزی که زنده بودنم را تا آن لحظه تامین کرده بودند. اگر آن چیزی که بودم موجودی زنده بود.
صدای پاهایی را می شنیدم که با شدت می دویدند. کسی یا کسانی با هیجان به طرفم می آمدند. صداها آزارم میدادند. ترس هایم کوچک نشده دوباره بزرگ و بزرگتر می شدند. چسبیده بودم به دیوار سردی که پشتم بود. هنوز رد خونی که از دستهایم سریده بود روی تخت تازه بود. ملحفه را گرفته و فشار می دادم. هیچ نمی دانستم

بیرون این در چه خبر است. شاید این دری بود به دنیای بعدی. شاید مرده بودم و قرار بود کسی بیاید و از این در عبورم بدهد.
صداهای موذی پچ پچ کردن از بیرون می آمد. کاش همان زن با خال گوشتی روی صورتش دوباره بیاید. تنها چیزی که می خواستم همین بود. مثل نوزادی تازه متولد شده بودم که رنج ورود به این دنیا را با دیدن یک چهره برای خودش ثبت کرده و حالا نمی خواست جز آن چیزی ببیند. نمی خواست وسعت دنیا و آدم ها را قبول کند.
در باز شد. با نرمی و بعد مردی میان در ظاهر شد. بدنم منقبض شده بود. همه ی راه های دفاعی را فراموش کرده بودم. فقط ترس بود. ترس تنها چیزی بود که از کل زندگی یادم مانده بود.
-عزیزم...
مرد با قدم های بلند به طرفم آمد. عینک داشت و از پشت عینک می شد ابروهای افتاده اش را دید. دست هایش را باز کرد و به سمتم آمد. احتمالا در روزگاری که زنده بودم و در دنیای زنده ها این علامتی برای به آغوش کشیدن بود. اما در دنیای دختری گمشده این هم نشانی بود برای بیشتر ترسیدن.
دست های دردناک و زخمی ام ملحفه را بالا کشید. جیغ کشیدم و در خودم جمع شدم. برای تا کردن پا تلاش کردم اما جز دردی فزاینده چیزی نصیبم نشد.

-جلوه...عزیزم...آروم باش. آروم باش. چیزی نیست. من اینجام.
دندانهایم روی هم قفل شده بود. صدایی شبیه خرناس از حلقم می آمد به امید آنکه این صدا بتواند خطر را دور کند.
-جلوه...جلوه. منو ببین.
سایه دست را میدیدم که به سمت ملحفه می آمد. شاید اگر این ملحفه ی سفید پایین می آمد پایان این تراژدی اعلام می شد. پشت این پرده یک فرشته بود که مسئول حمل مرده ها به جهان دیگر بود. اما من آمادگیش را نداشتم. آمادگی مردن نداشتم. من تمام آن ارتفاع را سقوط کرده و جریان گل آلود و تند آب را به جان خریده بودم تا زنده بمانم. من نمرده بودم.
-آروم باش. آرووووم. آفرین.
شبیه پایین آمدن کلاکت یک فیلم بلند سینمایی سفیدی ملحفه از صورتم پایین آمد. لرزش بدنم باعث می شد همه چیز را لرزان ببینم. مرد با فاصله از من خم شده بود. فقط دستش بود که سمتم دراز شده بود. ملحفه را چنگ زده بود و آرام پایین می آمد. چشم هایش از پشت عینک نگاهم می کردند. لبخندی مضطرب روی لب هایش نشسته بود و منتظر عکس العمل من بود.
-من اینجام.
ملحفه که پایین آمد می دانستم این مرد یحیی است.

صدایش را پایین آورده بود. ملایم. نرم. در آن لحظه هیچ چیز جز خاموشی صداها آرامم نمی کرد. میخواستم هیچ چیز نشنوم. آنقدر که کوچکترین صدایی تکانم میداد در آن لحظه ممنون بودم که آرام حرف می زند

..
-آروم باش. آروم.
همانطور خمیده مانده بود. انگار سالها طول کشید تا بلاخره دستش فاصله ی صورتم تا تخت را طی کند و بلاخره ملحفه را پایین بگذارد. لبخندش ذره ذره عمیق تر می شد.
-هیچی نیست. من اینجام. خب؟ اصلا نترس.
میفهمیدم که خیلی آرام و حساب شده به سمتم می آید. با اینحال صدایش آرامم کرده بود. تهدید خطر برایم کمرنگ شده بود. چرا اینحال بودم؟ چرا اینجا بودم؟
-همه چیز اوکیه. سردته؟ هوم؟ میخوام این پتو رو بگیرم دورت. داری می لرزی. باشه؟
چرا اینجا یک خانه بود؟ چرا من یحیی را می شناختم اما اینجا را نه.
-یحیی...
-جانم؟
لبخندش توی صورتم نشست. مثل همیشه نرم ، آرام پر از فکر.

پشت سرش زن در چهارچوب در ظاهر شد. مقنعه به سر داشت و به نظر کلافه می رسید.
-نگران نباش. الان گرم میشی. باشه؟
پتو دور تنم را گرفت اما گرما به وجودم نیامد. به دستهایش نگاه می کردم که پتو را آرام دور من مرتب می کرد. چرا من اینجا و در این موقعیتم؟ چرا اینجا نشسته ام و یحیی اینقدر نزدیک است؟ این بخشی از درمان است؟ شاید من در مطب هستم. در بیمارستان هستم. روی تخت دراز کشیده ام شاید در آن جعبه ی مخوف سی تی اسن هستم. احتمالا دانشجوها دور و بر م را گرفته اند. یحیی چیزهایی می گوید.
من یک کیس مطالعاتی هستم.
این ااق و این درد و زخم ها این نزدیکی یحیی توهم است. من وارد دنیایی شده ام که دکترها ساخته اند. این یک بازی است. بازی که نمیخواستم به آن تن بدهم. به اروند گفتم که اگر قرار است تمام عمرم همینطور بگذرد و یک دقیقه به یاد داشته باشم و لحظه ی بعد هیچ چیز یادم نباشد ترجیح می دهم هم چیز تمام شود. نمیخواهم این صبح هایی که با وحشت بیدار می شوم و او را نمی شناسم ادامه داشته باشد. به یحیی گفتم دست از درمان من بردارد. ناامید شود از من. پس چرا مرا وارد این بازی کرده اند؟
سرم را که بالا آوردم صورتش نزدیک گونه ام بود. حرارت نفسش را به خوبی روی پوستم حس می کرد.

بوی الکل و چیزی شبیه بوی بیمارستان که از آن ژیله و لباس مردانه می آمد.
-الان گرم میشی.
صدای زن از پشت سرش آمد:
-آقای دکتر من برم؟
همینطور که نزدیک صورت من بود و لبخند کنج لبش را کج کرده بود جواب داد:
-خیر.
جدی و صریح جواب داد با آنکه به آن لبخند نمی آمد بخواهد اینطور محکم کلمه بیرون بریزد. زن به سرعت از قاب در دور شد.
-گرم شدی؟
نمی شناختمش. این مرد چه کسی بود؟باید فاصله می گرفتم. چرا اینجا بود؟ چرا من آنجا بودم؟ ما چه کسانی بودیم؟ چرا حرف نمی زدم؟ چرا کلمات در دنیای تاریک ذهنم تا آن حد سخت و دور بودند که حتی نمی شد یکیشان را شکار کرد؟
-نگران نباش من پیشتم.
فکر می کنم تصمیم داشت بنشیند. درست کنارم. حتی بازویش آماده بود تا مرا در حلقه ی دستش جا بیندازد. اما وحشت شبیه پمپاژ خون دوباره به رگ هایم تزریق شدم. خودم را عقب کشید و پای دردناک را دنبالم کشیدم.
-جلوه...

جلوه. جلوه. درست یادم بود. این من بودم. همین اسم یادم بود. همین اسم را لحظه ی فرو افتادن در سردی آب شنیده بودم که کسی یا کسانی فریاد می زدند. حتی زیر آب انگار تمام حباب های یخ زده این اسم را گنگ فریاد می زدند. من جلوه بودم.
-چیزی نیست همه چیز تموم شده. ما پیش همیم.
همه چیز؟ همه چیز تمام شده بود و من جا مانده بودم. همه چیزهایی که احتمالا اگر میدانستم می توانستم خودم را از آن تاریکی که درونم بود نجات دهم. اما تمام شده بود و من دیر رسیده بودم.
-باشه؟ نترس.
دستهایش را جلو آورد تا دستهایم را بگیرد. احتمالا باید وحشت چنان در صورتم سایه انداخته باشد که آنطور دستش را پس کشید:
-باشه باشه....فقط آروم باش. آروم. من اینجام جایی نمیرم. دراز بکش. همینجا میشینم. خیلی خب؟
به سرم نیمه شده روی میز کنار دستم نگاه کرد. قطره خونی که سر سوزنش خشکیده بود. به دستهای زخمی خودم. دوباره لبخند زد:
-میخوای حرف بزنیم؟ هوم؟
من چه حرفی داشتم؟ من سابق بر این چه حرفهایی داشتم؟ من چطور حرف می زدم.
-میتونی الان باهام حرف بزنی؟ سعی کنی؟ میدونم سختته طبیعیه. بعد از بیهوشی طبیعیه. باشه نمیخواد حرف

بزنی. اصلا لازم نیست. همه چیز مرتبه. میخوام برم برات غذا بیارم و بعدش داروهاتو بدم. باشه؟

قبل از آکه به این جهان تاریک بیایم می دانستم بیهوشی چیست. می دانستم خواب بی پایان چه معنایی دارد اما در این جهانی که آمده بودم همه چیز بی معنا بود.
سوزش ناگهانی و یز را در پوست دستم احساس کردم و دقایق بعدی در گیجی و تاریکی طی شد. خواب می دیدم اما همه چیز بیش از اندازه قابل لمس بود. خودم را از پشت سر می دیدم . در آن خانه ی قدیمی در آخرین پیچ هفت پیچ. نشسته بودم و به دختر کوچکی که رو به رویم بود نگاه می کردم. از پشت سرش تصویر بی رنگ اروند را می دیدم که دوربین را به پایه وصل می رد. سایه ی کلاه به صورتش افتاده بود. به من ناه می کرد و حتی سم لحظه هم غافل نمی شد. لبخندهایش روی هوا جان می گرفت و شبیه حرارت و گرما اطرافم می چرخید و

در تنم رخنه می کرد. خودم را در کوچه های پیچ در پیچ می دیدم. جلوی ماشینم. دستم را می دیدم که جلو می رفت و از زیر برف پاک کن یک برگه بیرون می کشید.
نوشته ها جان داشتند و روی کاغذ می دویدند
"پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار فیروزه و الماس به آفاق بپاشی". صدای لبخندش پشت سرم می آمد.
****

#40
اندوه_باکره
#منیر کاظمی

اروند پشت صندلی را گرفته بود. زیر تاق کوتاهِ نیم طبقه ایستاده بود و به فرخ و ارژنگ و جلوه به نوبت نگاه می کرد. فرخ توی آفتاب ایستاده بود . دستش را سایه بان صورتش کرده بود و به دور تا دور حیاط نگاه می کرد:
-خب میتونیم الان چند تا پلان برداریم. فضای کلی. تا نور بدک نیست بگیریم.
اروند به جلوه اشاره کرد:
-شما بشین. اینا میخوان بیان برای مصاحبه.
آنطرف حیاط ساکنان خانه در یک صف طولی نامنظم ایستاده و به آنها نگاه می کردند. زن ها چادرهای رنگی به سر داشتند و چند مرد در سایه آفتاب ایستاده بودند. بچه ها دور حیاط پراکنده بودند و انگار مسابقه ای بین خودشان طراحی کرده باشند هر چند دقیقه یکی تصمیم می گرفت تا نزدیک آنها بیاید و برگردد.
جلوه دست به شقیقه اش کشید. عرق را پاک کرد:
-مصاحبه ی چی؟ من نمی دونم از چی حرف می زنید.

هنوز عینک آفتابی به چشمش بود و گرمای کلافه کننده به همراه شلوغ بازی های اروند کلافه اش کرده بود.
اروند رو کرد به او و صدایش را پایین آورد:
-ببینید اینا به سادگی قبول نمی کنند که مستند از زندگی هاشون رو بسازیم. اگر از اول دقیق بگیم برنامه چیه راه نمیان.
-ینی چی؟ چرا اینقدر علاقه به پیچیدگی دارید؟ الان میخواید بگید قراره چکار کنید؟
اروند به پسر بچه ی تخسی که تا نزدیکش آمد و سریع دست به کمرش زد و فرار کرد خندید. پسر بچه دوید پیش دوستانش و شبیه یک برنده ی واقعی فیگور گرفت.
-فیلم قراره بسازیم. آروم آروم در جریان ساخت متوجه میشن. من یه فیلمنامه دارم که طبق اون پیش میریم.
-خب الان نقش من چیه؟
عینک را کلافه برداشت. مطمئن بود قطرات ریز عرق، قرمزی کناره ی تیغه ی بینی را پر کرده اند. دست کشید و ضد آفتابش را پاک کرد. همیشه این وقت روز از اینکه حتی یک ضد آفتاب معمولی به پوستش زده تا اینطور عرق کند پشیمان می شد.
-ما همکاریم.
لبخند گشاد اروند دوباره نشست روی لب هایش.
-شما برای آشنایی با همسایه ها شروع می کنی به حرف زدن. اسم فامیل. شغلشون. کارشون. زندگیشون. ما از

مصاحبه ها برداشت داریم. برای اینکه آروم آروم به اون دختر برسیم و بتونیم بهش حس امنیت بدیم هم لازمه.
جلوه به ارژنگ نگاه کرد که نشسته بود و داشت درِ جعبه ی دوربین را باز می کرد. نور افتاده بود به رنگ نقره ای جعبه و بازتابش روی سقف بالای سر آنها یک تصویر هندسی نامشخص لرزان درست کرده بود.
-واقعا لازمه این کارها؟
-معلومه. همین الان اگر بگیم دقیقا برای چی اومدیم فکر می کنی چکار می کنن؟ در بهترین حالت محترمانه میندازنمون بیرون. باید از خودشون بشیم.
جلوه به حرکت بازتناب ور از سقف به ستون های آجری و قدیمی نگاه کرد:
-من بلد نیستم.
اروند هیجان زده لب هایش را روی هم فشار داد:
-من پیشت میشینم. یکی دو نفرشون رو هستم باهات تا دستت بیاد. اینجا حضور یه زن از هر چیزی مهمتره. یکی مثل خودت.
با این جمله جلوه نگاهش کرد. بعد سرش را آرام تکان داد:
-اوکی فقط من تا ساعت یک باید برگردم سر کارم.
-باشه اینطوری بهتره. همه ی کارها رو اصلا نباید توی یک روز انجام بدیم. ارتباط مداوم مهمه. فرخ... بشین شما.

جلوه روی صندلی زهوار در رفته ی پلاستیکی چرکی نشست که با سیم، خرابی اش دوخته شده بود. اروند با پسرها چند دور حیاط را چرخید. در گوشه ها و کنج ها ایستاد و با دست در و دیوار را نشان داد. هر چند ثانیه وقتی فرخ یا ارژنگ حرف می زد اروند به او نگاه می کرد و لبخند می زد. جلوه لبخند هایش را یک در میان جواب می داد . خیلی سرد و سریع آنقدر که بعید می دانست به چشم آمده باشد. درست وقتی اروند آنطرف حوض زیر سایه ی یک درخت ایستاده بود و دوربین را روی سه پایه محکم می کرد و لبخندش مثل جریان گذرای گرمای هوا حیاط را پر کرده بود جلوه فراموش کرد برای چه آنجاست. فراموش کرد اینجا کجاست و چرا آنجا نشسته است. با دست لبه ی مانتویش را چنگ زده بود. عرق تنش سرد شد و آن خانه برایش اندازه ی یک کهکشان بزرگ و بی انتها شد. خودش نقطه ای لرزان شده بود در این بی نهایت . زل زد به اروند که از چشمی دوربین داشت حیاط را نگاه می کرد. به فرخ نگاه کرد که آنطرف حیاط در برابر دوربین قدم می زد . ارژنگ رفلکتور گرفته بود و به دنبال نور مناسب می گشت. روی ایوان چند دختر بچه نشسته و پاهایشان را از میان نرده های چوبی پایین آویزان کرده بودند. یکی دو مرد سیگار می کشیدند و تن های سنگینشان را یله کرده بودند به ستون و آنها را نگاه می کردند. زن ها چادرهایشان را با دندان گرفته بودند و بچه بغل داشتند. یک نفر داشت

حیاط را جارو می زد و رقص گرد و غبار را می شد در فاصله ی نور و سایه دید. نگاهش دور تا دور خانه چرخید" چرا اینجام؟" ترس افتاده بود روی سینه اش و تنفسش به تکاپو افتاده بود. ضربان قلب آمده بود پشت گوشش و حرارت از صورتش مثل آتشفشان بیرون می زد. اروند سرش را از پشت دوربین بیرون آورد. دوباره لبخند زد و وقتی نگاه خیره ی جلوه را دید چند ثانیه مکث کرد. جلوه سریع نگاهش

را پایین انداخت. خودش را به برگه هایی که اروند روی پاهایش گذاشته بود مشغول کرد. بی جهت اسم و فامیلش را نوشت و بعد انگار هل شده باشد چند کلمه ی بی دلیل و بی نظم نوشت"اندوه، خانه، دختر، همسر، باکره، آفتاب،حق، زن"سایه ی اروند کش آمد و درست جلوی پایش ایستاد. سایه ی نقاب موازی شد با لبه ی کفش جلوه. جلوه خودکار را در دستش فشار می داد" نپرس. هیچی نپرس. "
-آماده این که؟ میخوایم از مصاحبه ها فیلم بگیریم.
جلوه سرش را بالا آورد. در ناامیدی کامل وقتی حتی نمی دانست برای چه چیزی باید آماده باشد. چشمش به لبخند اروند افتاد که در صورتش و میان ته ریش ها یک حفره ی کوچک درست کرده بود همان لحظه همه چیز به یادش آمد. در صدم ثانیه صفحه ی سفید ذهنش پر شد.

-من اوکیم.
-خوبین؟ گفتم بهشون گرمه قرار شده پنکه بیارن.
جلوه دست کنار صورتش کشید. عرق از همه ی وجناتش شره می کرد.
-خوبم بله.
-خب ببین این چیزی که میگم سریع نگاه نکن تابلو بشه. باشه؟
جلوه گردنش را بالا گرفته و به اروند که با ایستادن در سطح حیاط یک پله از او بالاتر بود نگاه کرد.
-اون دختری که کنج حیاط ایستاده روسری بلند سرشه.
اونه. یعنی من حدس میزنم اون باشه.
جلوه به اروند نگاه می کرد.
-کیه؟
-همون دختر بلوچ.
چشم های جلوه آرام آمد روی برگه و نوشته های خودش. بعد سر گرداند و آرام دخترک را دید. جدا از همه ی بچه ها زن ها و هم سن و سال هایش ایستاده بود. دسته های روسری طوسی اش تا نزدیک شکمش می رسید و پارگی دمپایی هایش انگشت های کثیف شده اش را نمایش می داد.. نگاهشان بهم افتاد و جلوه بی درنگ تصویر خودش را دید. خودش پشت ستون خانه ای ویلایی وقتی داشت رفتن پدرش را نگاه می کرد. جاوید روی دست هایش بود و با سرعت حیاط را طی می کرد مادرش افتان و خیزان در حالیکه زار می زد به دنبالش می

دوید. پشت ستون پنهان شده بود و یقه ی لباس دخترانه اش را می جوید.
دوباره نگاهش را به برگه برگرداند.
-سعی کن خیلی مهربون و صمیمی بشی باهاشون و اصلا جدی نباشی. باشه؟
سرش را آرام تکان داد. بغض چنان به گلویش یورش برده بود که فکر می کرد اگر سرش را بالا بیاورد گلوی ورم کرده اش همه چیز را لو خواهد داد.
صدای اروند را می شنید که وسط حیاط ایستاده بود:
-خب به ترتیب لطفا بیاید...همه با هم نه. یکی یکی.
جلوه دور کلمه ی اندوه خط کشید و بعد خط را پر رنگ کرد.

****

#41
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

تصویر نوشته ی ورودی سوم در برابر چشمان اروند هر چند ثانیه با عبور ماشین ها قطع و وصل می شد. شب خنکی بود که بر عکس شب های قبل نسیم خنکی می آمد و شاخ و برگ درختان میان بلوار را آرام تکان می داد.
-نگفتی چطور بود امروز؟

کنار پدرش روی صندلی های تازه ساخته شده ی بلوار نشسته بود. دوچرخه هایشان را کنارشان پارک کرده بودند و به شلوغی مجتمع تجاری تازه افتتاح شده زل زده بودند.
-خوب بود.
شهر شلوغ بود و آن منطقه از همه جا شلوغ تر. خنکی شب طولانی تابستان به همراه روشنی زیاد چراغ های مجتمع و درخشانی و دلربایی مغازه های لوکس و جدید جریان زندگی را پر فشار کرده بود.
-همین؟ خوب بود؟ صبح میگفتی دیشب درست نخوابیدی از فکر حالا فقط همین؟
اروند خم شد. آرنج ها را گذاشت سر زانو. نگاه کرد به آن طرف خیابان. دسته دسته دختر و پسرهایی که با ماشین های لوکس می آمدند در دهانه ی گشاد پارکینگ ها گم می شدند و چند ثانیه بعد سر از کافه ها و رستوران ها در می آوردند. دو ساعت پیش ناشر کتابش را رد کرده بود و همه ی هیجان روزش از میان رفته بود. به غیر از آن انگار ماجرای صبح ، آن خانه آدم ها و زندگیشان در رگ ها و سینه اش نشست کرده بود. یک بدبختی و غم جا افتاده.
-اینجا انگار یه کشور دیگست. صبح یه کشور دیگه بودم.
اتابک دست به سینه نشست. پا روی پا انداخت و لبخند زد. پسرش را خوب می شناخت. می دانست چه چیزی حالا آماس کرده بین رگ هایش.

-خب این کشور رو دارم میبینم از اون کشور بگو برام.
اروند به صدای خنده های هیجانی دختر و پسرها گوش می داد. نگاهش به دنبال بسته ها و پاکت های خرید می رفت و بعد تصاویر می چسبید به تصویر صبح امروز. به وقتی روی صندلی نشسته بود کنار جلوه تا با آدم های خانه مصاحبه کند. به چیزهایی که می شنید و دردی که روحش را مثل منگنه ای خراب که دسته هایش خوب به هم نمی رسد می فشرد.
-یعنی خدا هم این چیزها رو میبینه دردش میاد؟
صاف شد و به پدرش نگاه کرد.
-اینهمه بدبختی یه جا جمع شده تو یه خونه که تازه ما فقط یکیش رو دیدیم و درست حساب کنیم آنچنان هم ته شهر نبودیم.تازه از این بدتر هم هست. اینجا هم...
اتابک به سایه ی مورب کلاه که از تیغه ی بینی اروند گذشته بود نگاه کرد:
-خب کار تو همینه دیگه. این دو تا کشور رو باید باهم آشنا کنی. شاید بهم برسونی.
اروند پوزخند زد. دوباره به نوشته های مغازه ها با تابلوهای شیک و آنچنانی شان نگاه کرد:
-کشور صبح که از کشور شب خبر داره. ولی برعکسش رو بعید می دونم.
نفس عمیقی کشید:
-همه ی همسایه ها بودن. با چه هیجانی. تازه از همسایه های کوچه و محل هم کم کم اومدن.

لبخندی نرم نشست روی صورتش:
-لباس های پلوخوریشون رو پوشیده بودن. موها شونه زده . بچه ها رو حمام داده بودن.
چرخید رو به پدرش:
-من و جلوه مصاحبه می کردیم باهاشون.
ابروهای پدرش از شنیدن اسم یک دختر محسوس بالا پرید. اروند اما بدون اینکه متوجه باشد ادامه داد:
-ذوق زده بودن. یکیشون میگفت کی پخش میشه؟ دو تا دانشجو هم بودن اونجا اتاق داشتن. جات خالی بود.
-باید خیلی فضای جالبی باشه.
-آره خیلی.
-همکارت هم دوست داشت فضا رو؟
-فرخ؟ آره خوشش اومد واسه فیلمنامه ای که گفتم خوبه ولی خب میدونی که راه خیلی درازی داره. فعلا مستند ...
-نه اون یکی همکارت.
اروند با پا روی سوسکی که با سرعت از کنار دوچرخه اش می گذاشت فشار آورد.
-ارژنگ هم آره دیگه. با همه رفیق شده بود.
اتابک خندید:
-نه اون یکی.
اروند مشکوک نگاهش کرد:
-کدوم؟

اتابک دست هایش را دور زانو گره کرده بود. لبخند روی لب هایش بود و انگار این صحنه و این لحظات بهترین قسمت های زندگیش باشند حل شده بود در خوشی زل زدن به فرزند:
-همون دیگه.
-جلوه؟
-نگفته بودی .
اروند خندید:
-یادم رفت. انقدر فکر خود کار بودم.
-خب؟
اروند به پدرش نگاه کرد که یک طرف صورتش با نور هیجان زده و قرمز مغازه ها روشن و خاموش می شد.
-اومده برای کار خودش. اتفاقی همو دیدیدم. دوست خواهرِ آذر خدا بیامرزه. همخونه ان.پیج معروفی داره. فمنیست و مدافع حقوق زنان. اتفاقی همو دیدیم.
-اتفاقی !
اروند بلند خندید:
-اتفاقی بود واقعا.
-خب از این اتفاق بگو.
-چیز خاصی نیست بابا.پیامی که برای من اومده بود برای اونم اومده بود. البته الان واردوارد مسیر کار ما شده. بهش گفتم اینطوری آروم وارد بشیم بهتره.
-پس الان مسیر و مقصد یکیه.
اروند خندید:

-منظور؟
-هیچی. بررسی موقعیت بود.
-بررسی بی کیفیتی بود.
دوباره ذهنش پرت شد و به گذر مردم زل زد.
-دختره برای مصاحبه نیومد. ولی از دور دیدیمش. به جلوه گفتم فعلا اصرار نکنه. می دونی بابا...
همین که باز چرخید لبخند لب های اتابک به خنده اش انداخت:
-چته بابا؟
-هیچی. بگو.
-اون چیزی نیست که فکر می کنی.
-دیگه تو به فکر من هم کار داری؟
-آخه داری میخندی. هر بار میگم جلوه میخندی.
-اسم قشنگیه.
-آره.
-پس عاشق شدی بلاخره.
شانه های اروند ریز لرزید.
-داری تزریق افکار میکنی؟
-خیر دارم افکارخوا

نی می کنم. من بعد سی سال ته این چشم ها را می شناسم.
دست برد و کلاه را از سر اروند برداشت:
-توی این چشم ها یه چیزی هست.
-بده؟

-عالیه.
-عروس دوست داری نه؟
-سیر نمیشم. دختر نداشتم .
اروند بلند خندید:
-بابا این اصلا از اونایی که فکر می کنی نیست. فازش جداست.
-خوبه آدم باید بچه هاش با هم فرق داشته باشن. فکر کن من سه تا ارسلان میخواستم چکار؟ یا سه تا اردوان؟
-ولی سه تا اروند خوب بود دیگه.
-نه . اصلا. حالا عروس هم باید سه مدل متفاوت باشه.
اروند با خنده به پدرش زل زد:
-فعلا تو مرحله ی پیش تولیدیم. ذوق زده نشو.
اتابک ایستاد. کلاه را روی سر اروند گذاشت:
-پیش تولید مهمه بقیه اش سرازیریه.
اروند کلاه را روی سرش مرتب کرد:
-بابا چی به مامان گفتی عاشقت شد منم همونو بگم.
اتابک نشست روی دوچرخه:
-از مامانت بپرس.
-نه. خب نبوده هر چی بوده که تهش اینه.
پا زد و جلو افتاد. اتابک ایستاد و رفتنش را نگاه کرد. موضوع این جدایی هرگز برای فرزند آخرش حل نشده بود. رنجی که باعث شده بود اروند را بیشتر از دوتای دیگر زیر پر و بال بگیرد . همه ی آرزویش این بود که اروند روزی او را بخاطر این ماجرا ببخشد و بلاخره رها

کند. همه ی امیدش را بسته بود به روزی که اروند عاشق شود . عشق واقعی و سرابالایی و سرازیری هایش را لمش کند. و اروند در این زمینه بیشتر از آنکه باید پرت بود. اولویت آخرش زن ها بودند و حتی حالا هم بعید بود ماجرا جدی شود.
لبخند زد و دوچرخه را به راه انداخت. کلمه ی جلوه را زیر لب مزه مزه کرد. باد خنک میان موهای سفید شده اش پیچید. بلند پرسید:
-یادت باشه آدرس پیجش رو بدی بهم.
اروند پشت چراغ قرمز ایستاد:
-یه فکری به ذهنم رسیده باید برم بیارم روی کاغذ. دقیقا همونیه که به دردمون میخوره برای کار.
اتابک با ناامیدی نفسش را بیرون دادو با سبز شدن چراغ پا زد.

****

#42
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

با یک گوش صدای حرف زدن مادرش و ایمانه را می شنید و با گوش دیگری که هدفون از آن آویزان بود صدای جر و بحثی که بصورت زنده در گوشی اش بین دو زن در جریان بود. و هیچکدام را دقیق نمی فهمید. خسته

بود و هیچ حوصله ی تمرکز کردن نداشت. تمام تمرکزش برای حالت های فراموشی اش رفته بود. آنقدر تمام اینترنت را زیر و رو کرده بود که احساس می کرد ساعت های طولانی بار سنگین جا به جا کرده است. هر کلیکی در دنیای بزرگ پزشکی مثل دالان تنگ و تاریکی بود پر از پیچ و خم که کنجکاوانه از یک پیچ به پیچ بعد می رفت و خیلی زود در این ماز بزرگ ؛ میان لغات و اصطلاحات پزشکی، میان نمونه های مختلف، راه های درمان و ناامیدی ها گم شد. خستگی چیزی ناشناخته که در سرش لانه داشت وقتی بیشتر شد که مادر برای شام دعوتشان کرد و تازه دید که پیام مادرش را چند روز است نخوانده باقی گذاشته"جلوه مامان ،جمشید رفت" برای حجم غم و غصه ی مادرش هیچ جایی نداشت. حتی نمیخواست برایش جایی باز کند. از نظرش مادرش دختر بچه ی لوسی شده بود که اسباب بازی محبوبش شده بود مردها. یکی به خاطر بچه ای معلول ترکش می کرد. یکی مریض بود و در خواب میمرد و یکی با تعصبی بی انتها ناگهان قهر می کرد و می رفت. مادرش آن دختر بچه ی پریشان بغض کرده بود که جیغ می زد و گریه کنان پا زمین می کوبید و احتمالا فقط وقتی آرام می شد که اسباب بازی جدیدی به دستش بدهند.

با ناامیدی فقط گفته بود:

-ببینم برنامه ایمانه چیه.

-سعی کن بیای چند روزه تنهام

و بعد همانطور که انتظارش را داشت زن 47 ساله به گریه افتاد.
-جمشید سه روزه خونه نیومده. پیام داده رفته کرمانشاه مادرش مریضه. بدون اینکه به من بگه رفت.
-خب؟
-دیگه برنمیگرده.
مادرش که با هق هق حرف می زد جلوه دست به صورتش می کشید و خسته و بی حوصله پوست صورت را چپ و راست می کرد.
-چرا؟
-چی چرا؟ می دونم دیگه. بهونشه. رفت بلاخره دختر عموش رو بگیره. همش می گفت که اینکارو میکنه باورم نمیشد.
جلوه چشم هایش را بسته بود و سعی می کرد با سرازیر شدن تصاویر بچگی اش مبارزه کند. با تصویر دوباره ی خودش پشت ستون های حیاط که رفتن پدرش را می دید. وقتی برادر کوچک معلولش را روی دست می گرفت تا به بهزیستی تحویل بدهد. همین صحنه برعکس وقتی بود که مادرش بچه را دوباره سر دست گرفته از بهزیستی برمیگرداند. اشک می ریخت و جاوید را روی تشکش می خواباند. به صورتش لبخند می زد و دست به موهای پر و مشکی اش می کشید. انگار آن زن زن دیگری بود. زنی که با وجود همه ی ناملایماتی که چپ و راست بر سرش می ریخت همه ی تمرکزش نگه داشتن بچه اش

بود و مثل یک شیر ایستاده بود تا بچه را نگه دارد. اما پوست این شیر با رفتن پدر پاره شد و کم کم کفتارها سر رسیدند.
-لطفا گریه نکن بفهمم چی میگی.
-تو که اصلا به یاد من نیستی. نمیگی مامانم مرد یا زندست. یه روزم از بوی گند میفهمید مردم.
-شب میام اونجا.
حالا نشسته بود چهار زانو روی کاناپه. ایمانه ظرف های شسته شده شامشان را خشک می کرد و به حرف های مادر او گوش می داد. ایمانه دختر محبوب مادرش بود. احتمالا دختری که دلش میخواست در این سن و سال داشته باشد. کسی که اینقدر یخ و خشک نباشد و بلد باشد چطور دل به دل زنی بدهد که به خیال خودش سرنوشتش شوم و دردناک است و انواع طلسم ها بر زندگی اش سایه انداخته. بلد باشد بی تفاوت از کنار دعا نوشته هایی که اینطرف و آنطرف در گلدان ها و پشت قاب عکس ها پیدا می کند بگذرد و دردش نیاید که چرا مادرش اینقدر با خودش فرق دارد. بپذیرد که مادرش مرض لاعلاج شوهر کردن گرفته است !
توی گوشی که هدفون داشت دو زن چنان همزمان با هم بحث می کردند که بیشتر شبیه دعوای خیابانی شده بود. تصویر زن محجبه مدام قطع و وصل می شد اما صدایش سر جا بود. زن دوم از زن جوانی بود که بازی با خاطراتش معروفش کرده بود.

-شما هنوز نتونستی یک دلیل ارائه بدی که به من ثابت کنه چرا نباید چنین احساسی داشته باشم. چرا باید ...اجازه بدید....نه شما مدام بین حرف من می پرید.
یک دلیل که جلوه دوست داشت صفحه اش را دنبال کند و پای حرف هایش بنشیند نقطه تفاهم کوچکی بود که در عین کوچکی اش بسیار بزرگ بود. مادر.
-چرا باید حق میدادم به مامانم؟ این تمام سوال منه. نه نه دلیل مذهبی برای من نیارید من آدم مذهبی نیستم و این جملات قانعم نمیکنه.
دختر 26 27 ساله ای بود که تمام پیجش با خاطرات کودکی اش پر شده بود. عکس صفحه اش نیمرخش بود از بناگوشی که جای سوختگی شبیه جای یک قاشق هر چند کمرنگ به خوبی رویش دیده می شد. مادرش حالا از دنیا رفته بود و دختر بالای صفحه نوشته بود"دوست دارم کلمات برای بخشیدنت یاری ام کنند رفتنت که نکرد"
این حس را که چقدر با خودش و حس و حالش رو راست است دوست داشت. اینکه می دانست دقیقا چه چیز و از چه نقطه ای دارد رنجش می دهد و بدون پنهان شدن پشت پرده ها می خواهد رامش کند. بعد از دو سال پیجش شده بود جایی برای زن های شبیه خودش و مادرهای جوان

ی که احتمالا نمی خواستند روزگاری دختری مثل او داشته باشند که برای درمان نفرتش از مادرش پیج زده است. انگار این صفحه چیزی بود که دلش میخواست خودش داشته باشد. جسارت رو به رو شدن با گذشته.
-جلوه بیا چایی ریختم.
سرش را بالا برد و به ایمانه نگاه کرد. سینی چایی را گذاشته بود روی میز صبحانه خوری وسط آشپزخانه. اینکه چایی را نیاورده بود توی سالن به این معنا بود که جلوه باید دست از گوشی بردارد و به جمع او و مادرش بپیوندد.
وسط راه که ایمانه ایستاده بود تا شیرینی بخرد جلوه پوزخند زده بود:
-حلوا بخر اگه داره.
ایمانه با تعجب نگاهش کرده بود.
-این شوهرش هم رفت.
در بهترین حالت برای اینکه دوست نداشتن مادرش از سر و رویش فوران نکند خودش را می چسباند به تصویر همان زن جسور که حرف مردم بی فکر یک شهر کوچک را به خاطر آوردن بچه ای معلول پشت سرش انداخته و به بچه بیشتر از هر چیزی اهمیت می داد. این تصویر مادرش بود که مخدوش شده اش حالا شده بود زنی که در آشپزخانه نشسته و برای همین مهمانی ساده ی سه نفره موها را سشوار کرده و آرایشش حتی یک قلم کم نشده بود.

-میام.
-سرد میشه منم دیگه نمیریزم برات.
نمیخواست برود و حرف های مادرش را گوش بدهد.
اصلا برایش اهمیت نداشت که این مرد هم رفته است.
مادرش را در لایه های زندگی دفن کرده بود. گذاشته بود در پستوی ذهنش و منتظر بود این فراموشی های کشنده شبیخون به این پستو بزنند و همه چیز را به غارت ببرند.
چه اهمیتی داشت اگر خاطرات این بخش زندگی اش پاک می شد. اگر واقعا مغزش داشت کوچک می شد اگر ساقه ی مغز مشکل داشت اگر آلزایمر می شد یا هر چیز دیگری که این علم لعنتی می گفت.چه اهمیت داشت که خاطرات مادرش نیست و نابود شوند. کدامشان را آنقدر.دوست داشت که بخواهد نگه دارد؟
با اکراه بلند شد.هدفون را از گوشش بیرون آورد و روی تصویر دو زنی که همچنان با هم حرف می زدند خاموشش کرد.
باید نوبت دکتر می گرفت . یکی دو دکتری پیدا کرده بود که شماره هایشان را ذخیره کرده و منتظر بود صبح تماس بگیرد. باید می رفت تهران و خیابان های شلوغ و دود زده اش را نه برای دیدن کاخ سعد آباد محبوبش یا سربالایی های پر خاطره ی ولیعصر که برای دیدن دکترها طی می کرد.
میخواست برای دکتر بگوید استرس رسیدن ناگهانی این حالت از خودش وحستناک تر است. همین حالا که به

سمت آشپزخانه می رود امیدوار است دو ثانیه ی دیگر یادش نرود اینجا کجاست و چرا اینجاست. اگر چه فواصل این حالت اینقدرها کوتاه نبود اما کم کم داشت به یک فوبیا تبدیل می شد. نکند دفعه ی بعد خودم را وسط خیابان یادم برود؟ نکند وقتی از خیابان رد می شوم یادم برود چرا دارم رد می شوم؟ نکند وقتی دارم از ایوان عالی قاپو پایین را نگاه می کنم و برای فرانسوی ها از بازی چوگان و شاه عباس می گویم یادم برود خودم که هستم اینها که هستند و چرا به جای اینکه پایین باشم این بالا هستم؟

همین که نشست یک پیام رسید. قبل از باز کردنش ایمانه پرسید:

-چایی آلبالو که میخوری؟ توی دانشگاه خوراکمون چایی آلبالو بود. یکبار انقدر خوردیم فشار جلوه افتاد بردیمش بیمارستان.

جلوه نگاه مادرش را می دید که منتظر به او خیره شده بود. احتمالا منتظر عکس العملی دخترانه . جلوه اما پیامش را باز کرده و داشت می خواند" سلام. من نشستم راش ها رو دیدم. مصاحبه ها خیلی خوب شدن همین روند میریم جلو. فقط من دارم میرم تهران هفته آینده میام دوباره برای ادامه ی کار باهات هماهنگ می کنم. یک ایده ی عالی هم دارم سر فرصت میگم برات.مرسی کمکمون کردی"

-یادته جلوه؟

-چی؟
سرش را بالا آورد و به نگاه مادرش و ایمانه نگاه کرد.
ترس فرا رسیدن لحظه ی منحوس افتاد روی قلبش اما همه چیز سر جایش بود" این ایمانه است. دوستم. ما از دانشگاه با هم بودیم. ما فرانسه خوندیم. ما با هم زندگی می کنیم. سالهاست. خونمون الان توی کوچه شونزده خیابون فرایبورگ. واحد... پنج. این مامانمه. اینجا خونشه. من اومدم مهمونی. مامان دعوت کرده. شوهر سومش اسمش جمشیده. عکسش روی دیواره. مامانم بعد از رفتن بابا ازدواج کرد. جاوید مرده. من اینجام. من..."
همه چیز سر جایش بود. به زودی این عادت خوره ی وجودش می شد. اینکه هر لحظه همه ی چیزها را توی ذهنش به صف کند و از روی لیست بلند حضور و غیابشان کند. باید مطمئن میشد چیزی از قلم حافظه اش نیفتاده است.
در همین شب بود که فکر به راه انداختن آن وبلاگ به ذهنش رسید. بی نام و نشان فقط برای محکم کاری.شبیه یک دفتر خاطرات خصوصی. وبلاگی که بعدها شبیه یک رمان طولانی بی سر و ته شد که از اتفاق خواننده های زیادی داشت. "پیچ و مهره های گم شده ی یک حافظه".
****

#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

سیمین خم شد و به صورتش نگاه کرد:
-این جای زخم دعواست. من میفهمم.
اروند سرش را به مبل تکیه داد. دو دستش را از هم باز کرد و دو طرف مبل گذاشت:
-مامان عزیزم دعوا کجا بود. خوشت میاد ماجرا بسازی ها.
-این کبودی واسه گوشیه؟
آرام دست کشید کنار گونه ی اروند که یک لکه ی بی رنگ کبود داشت. اروند سرش را عقب کشید:
-بله. دویست بار گفتم. گوشی دستم بود خوابم برد پرت شد رو صورتم.
سیمین ایستاد. دست به کمر زد. باد کولری که روی دور تند بود موهایش را تکان می داد.
-نذار یک روز صورتت سالم باشه. باشه؟
-چشم. الان تازه رسیدم کاش بذاری یه نفس بکشم حداقل.
سیمین از گوشه ی چشم نگاهش کرد:
-با اینکه از دستت ناراحتم ولی خیلی خوب کردی اومدی.
-الان دقیقا برای چی ناراحتی؟ برای صورتم؟
-خودت میدونی.

پشتش را کرد و به طرف آشپزخانه رفت صدایش از پشت دیوار شنیده می شد:
-شربت سکنجبین یا بهار نارنج؟
-آب مامان. فقط آب.
کشتی به دست و پایش داد. خانه هنوز همان شکل قدیمی اش را داشت. هنوز حتی پرده های کرکره ای سبز رنگش سر جا بودند. پاسیو اش پر از گل بود و تابلوهای کوبلن دوزی دوران جوانی مادرش سر جایشان بودند. تابلوهایی که روزگاری در بچگی آرزو داشت یکی مثلش را ببافد و اگر برادرهایش مسخره اشنمی کردند آن که نیمه بافته بود کامل می شد.. تصویر دو قوی سیاه در غروب آفتاب دریا.
-سرهنگ کجاست؟
-اردوان بردتش برای کارای بیمه.
از روی مبل قدیم گلدار به کرکره ها و تصویر حیاط نگاه می کرد. صبح روشن تابستانی سایه ی نرده های ایوان را کشیده بود تا پشت در شیشه ای. تمام بچگی اش با خاطرات این خانه گذشته بود. خاطرات تهران و رفت و برگشت مداومشان به این شهر و این خانه. به خانه ی پدری مادرش. هنوز صدای ماشین پدرش را می شنید که آنها را پیاده کرده و سعی دارد در حیاط خانه پارک کند. جناب سرهنگ با عصایش شق و رق وسط حیاط ایستاده بود مبادا اتابک ماشین را به گلدان هایش بزند یا یکی از برگ درخت ها به خاطر حضور آنها بیفتد.

-مامان امین الدوله رو بریدید؟
ایستاد و پشت پنجره رفت. کرکرده را با دست به پایین فشار داد. ورقه ی فلزی سبک تق صدا داد و از وسط تا شد. باغچه حالا خالی بود.
-آره. نمیدونم چی به جونش افتاده بود تنه اش خورده شده بود. بیا شربت آوردم برات.
اروند چرخید و به سینی قدیمی نگاه کرد. همه چیز این خانه را به خاطر خاطراتش دوست داشت. حتی این آشپزخانه که مثل خانه های دیگر نیمه باز نبود و کابینت هایش فلزی بودند. رنگ خوشایند سبز کاشی ها و گل کوچک صورتی وسطشان را دوست داشت و همین که اینجا هیچکس به فکر عوض کردن شرایط نبود راضی اش می کرد. بهترین سفر برایش تهران آمدن بود. اگر به خاطر اتابک نبود ترجیح میداد اینجا باشد. پدرش اما چیزی نبود که به سادگی بتواند کنار بگذارد.
-سیمین خانم آب خواستم گویا.
-حالا آب یا شربت. اینم آب توشه.
مادرش با خنده دست هایش را از هم باز کرد و برای بار چندم بغلش گرفت:
-بد عادتم میکنی اینطوری سورپرایزم میکنی. دیگه هر کی صبح زود زنگ در رو میزنه فکر میکنم توپی.
اروند لبخند زد:

-کی مثلا صبح های زود زنگ میزنه؟ ببین ما غیرت داریما. فکر نکن اون پسرت رفته زن خارجی گرفته و عکس لب ساحل میذاره مام همینطوریم. ما رگ می دیم.
سیمین خندید. آمدن اروند انگار جان به تنش ریخته بود. با مشت به بازویش کوبید:
-برو پی کارت. هنوز دهنت بوی شیر میده. میبینی بغلت میکنم فکر نکنی ناراحتیم یادم رفته.
اروند شربت را سر کشید. از ته لیوان مادرش را نگاه کرد و دستش را به علامت چرا روی هوا کاسه کرد.
-اگه بگی از چی ناراحتی خیلی خوب میشه.
سیمین نشست. پا روی پا انداخت و موهایش را پشت گوش زد. زل زد به در و کرکره ها یعنی دلخور است.
-نه الان که فکرش رو میکنم ناراحت هم نیستم. چرا باشم. تو همه جیک و پوکت با باباته من که سهمی ندارم.
اروند چشم هایش را در کاسه چرخاند:
-خدایا... الان باید حدس بزنم بابا چه چیز جدیدی برات گفته؟
-نه ولش کن. ناهار چی میخوری؟
اروند گردنش را کج کرد:
-سیمین خانوم...سیمین خانوم...با همه آره با هم آره؟ بریز برو اون دلخوری رو بشورم برات پهن کنم رو بند.
لبخند روی لب های سیمین تاب مقاومت نداشت. با تمام تلاشش نتوانست نخندد.

-همین زبون بازیات کار دستت داده دیگه. حالا تعریف کن چند سالش هست. چی خونده. چی کارست. خوشگله؟
هیجان زده چرخید رو به اروند بعد انگار کافی نباشد مثل دختر بچه ای ذوق زده بلند شد و کنارش نشست:
-هان؟ از این پلنگاست؟ ببین به ما بخوره بهتره ها. الان ارسلان زنشو بیاره اینجا حرفی نداریم با هم. ولی من با مژده روزی دو سه ساعت حرف می زنیم. میریم بیرون همه فکر میکنن خواهری دوستی چیزی هستیم. توی باشگاه که تا فهمیدن مادر شوهرشم از تعجب شاخ در آوردن.
اروند که حرکات ریز و درشت مادرش را با چشم دنبال می کرد بلاخره خندید:
-چی میگی مامان؟ خدایا چرا بابا برای خودش داستان میسازه. باور کن هزار بار بهش گفتم بشینه یه چیزی بنوی

سه ناشر ها رو دست میبرنش. اصلا با همکاری هم بنویسید.
سیمین ابرو در هم کشید:
-خب بسه. فهمیدم میخوای بزنی کوچه علی چپ. ولی فایده نداره. پیجش رو بده ببینم.
خم شد و از روی میز گوشی همراهش را برداشت و آماده گرفت:

-بگو.
-مامان! بابا بزرگش میکنه. همکاریم.
-باشه من چی گفتم مگه؟ من پیج فرخ و ارژنگ رو هم دارم. تموم بچه های دانشگاهتم دارم.
-مامان ! از کجا پیدا میکنی اونا رو دیگه؟
-اینم همکار. میخوام ببینم همکارات چطوری ان. حوصلم سر میره دیگه.
اروند دست به سینه نشست:
-آره همین. بعد با مژده با هم ببینیم همکارات چطوری ان. با مژده با هم در مورد همکارت حرف بزنیم. با مژده بهش پیام بدیم...
-خبه. چقدر ناز داری. نخواستم اصلا.
گوشی را روی میز انداخت:
-اصلا همینطوری بمون ور دل بابات.
از جا بلند شد. صدای باز شدن در پارکینگ و ورود ماشین به خانه شنیده می شد.
-اردوان اومد.
اروند بلند شد. پشت لباسش را مرتب کرد:
-مامان جنسیت بچه مشخص نشد؟
-نه. همچین این پاها رو سفت چسبیده بهم. تحفه کونش رو کرده به ما .
اروندر حالیکه می خندید در را باز کرد و روی ایوان ایستاد. برادر بزرگش داشت در خانه را می بست.

-به ببین کی اینجاست. کی اومدی؟ جناب سرهنگ شناختی؟
پیرمردی که سعی داشت به تنهایی از ماشین پیاده شود و عصایش زودتر از خودش پایین آمده بود سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. اروند سلامی نظامی داد و پاهایش را بهم کوبید.
اردوان پله ها را بالا آمد و محکم در آغوشش گرفت.
دست پشتش زد و رو به سرهنگ که تازه کمرش را صاف کرده بود ایستاد:
-جناب سرهنگ آغا محمد خان قاجار در خدمت شما.
خواجه ی بی تاج.
اروند با آرنج به پهلویش کوبید. از پله ها پایین رفت و سرهنگ را که شق و رق ایستاده بود بغل کرد. سرهنگ با عصا عقب هلش داد. عینکی ته استکانی زده بود که چشم هایش را درشت نشان می داد :
-برو عقب. عقب. عقب تر.
صدایش تنها بخش وجود و عظمتش بود که هنوز پیر چروک و در هم مچاله نشده بود. هنوز همانطور محکم و با صلابت بود.
-دستات رو چرا گرفتی پشتت؟
صدای سیمین از بالای پله ها آمد:
-سرهنگ بیاین بالا. بیا بابا .گرمه بیرون.
سرهنگ به دخترش نگاه کرد. عصا را گرفت سمتش:

-سیمین... این دیلاق خواستگار خواهرته. نگفتم راهش ندید دیگه خونه؟
اردوان با صدای بلندی خندید. و بعد با تشر مادرش ساکت شد. اروند لب هایش را گاز گرفته بود. دست آخر گفت:
-سرهنگ قول میدم خوشبختش کنم.
صدای سیمین از بالا آمد:
-اروند ! بی تربیتا. بیا بالا سرهنگ . بیا این اون نیست. اونو خدا رحمتش کنه. این پسر منه.
از میان سیل آدمها سیمین و یکی دو نفر دیگر تنها کسانی بودند که سرهنگ هنوز می شناخت. هر چند وقت از اتابک هم چیزهایی به یادش می آمد. به اروند نگاه کرد. سر تا پایش را برانداز کرد . بعد کلاهی که به سر داشت برداشت و بدون حرف از پله ها آرام بالا رفت. زیر لب غر می زد:
-پفیوز فکر می کنه من به هر ننه قمری دختر میدم.
اردوان ابروهایش را رو به اروند بالا داد:
-میری بیرون پفیوز جان یا بگیم بیان بیرونت کنن؟
سیمین دست پشت شانه ی پدرش گذاشته تا به داخل راهنماییش کند بعد رو به پسرها کرد:
-مسخره بازی در نیارید تا مثل بچگی نذاشتمتون تو کوچه. اردوان زنگ بزن به مژده ببین کی میاد میخوایم ناهار بخوریم. داداشت هم عاشق شده . بپرس کیه ازش.
اروند با کف دست به پیشانی اش کوبید.

****

#44
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

اروند در لپ تاپ را باز کرد. چراغ روشن و خاموش رنگ زردی گرفت و نور به آرامی زیر دکمه ها نشت کرد. به صندلی تکیه داد. خودش را در تاریکی صفحه ی لپ تاپ می دید تاریکی که خیلی زود جایش را به تصویر بی نظیر یک طبیعت بکر می داد که ازوجود انسان تنها حضور یک کوله پشتی قرمز رنگ پیدا بود. از کنار تصویر روی میز خودش بخار چایی دیده می شد. احتمالا مثل شب و روز های قبل حتی با این بخار هم نمی توانست توجهش را جلب کند. در همان بدنه ی سرامیکی آنقدر میماند تا سرد شود و به کل از دهان بیفتد. از پنجره ی اتاق و پرده ی کرکره ای که تا پایین می کشید و تاریکش می کرد نور محسوسی با هزار ترفند رد می شد و به صورت خط های افقی نصفه نیمه خودش را روی دست های او لوس می کرد. صدای قدم های سرهنگ در حیاط می آمد. صدای کشیده شدن دو پا و تق تق یک عصا. همین دیشب در سومین فصل داستانی که هیچوقت قرار نبود به آخر برسد نوشته بود "موجودی سه پا در

اعماق مغزش راه می رفت. کسل و بی حوصله. انگار اگر چهار پا داشت زندگی اش روان تر و سهل تر بود"
دستش را سمت دکمه ها برد. نورهای موازی با بازیگوشی خودشان را روی بازویش کشیدند. همین که صفحه ی جستجو را باز کرد اولین پیش فرض وبلاگی بود که از بس بالا و پایینش کرده بود حدس لپ تاپ برای هر زمانی که روشن می شود همین بود. حق هم داشت روزگاری همه ی جست و جویش به همین جا ختم می شد"پیچ و مهره ی گم شده ی یک حافظه"
وبلاگ ناشیانه ای که به محض ورود با چند ثانیه تاخیر آن آهنگ بارگذاری می شد .
"گریه نکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد..."
انگشتش با یک حرکت عصبی سریع صدا را بست. اما با وجود بسته شدن صدا ادامه ی ترانه در سرش خود به خود تکرار می شد.
"درد و نفرین بر سفر، این گناه از دست او بود..."
حالا دیگر یک صفحه ی ساده نبود. وبلاگ نارس پنهانی نبود که ناخواسته و ناگهانی میان لپ تاپ جلوه پیدا کرده باشد . حالا رنگ و رو داشت و خواننده های زیاد.
خواننده هایی که هنوز با وجود به سر رسیدن عمر وبلاگ و وبلاگ خوانی وفادارانه علاقه داشتند آدم های پشت نوشته ها را نبینند و فقط عاشق کلمات شوند. حالا اسم این وبلاگ در هزاران وبلاگ دیگر لینک شده بود. حتی در یکی از خبرگزاری ها اسمش را آورده بودند. بعد از این

ماجرای معروف شدن تعداد زیادی از پست ها رمز دار شده بودند. رمزی که او بلد بود.
"آن چه کردی با دل من،قصه ی سنگ و سبو بود...."
دستی آرام به در ضربه زد. خیلی فوری صفحه ی دیگری باز کرد. صدای سیمین از پشت در آمد:
-دارم میرم بیرون . چیزی نمیخوای؟
-نه.
در آهسته باز شد . می دانست چشم های مادرش دارد می پایدش. و احتمالا با ناراحتی نگاهش می کند که چطور نشسته جای پسر پر شور سابق او. این مردی که حالا روزی یک وعده غذا میخورد و از یک حادثه ، هضم نشده به حادثه بعدی پرت می شد.
در بسته شد. صدای حیاط نشان می داد که سرهنگ هم با مادرش رفته است. خانه در سکوت بود.
"ای دلت خورشید خندان..."
در جست و جوی مطالب وبلاگ بی جهت نوشت سیمین. آنقدر همه ی کلمات را حفظ بود که می دانست هر کدام کجا و چند بار تکرار شده اند. دایره چرخید و سیمین خیلی زود در صفحات مختلف تکرار شد.

"سیمین.
همه ی آدم ها یک نشانه دارند. همه ی اسم ها حتی. از شنیدن هراسمی چیزی در مغز تداعی می شود. دکترها می گویند باید با این چیزها بازی کنم. باید از حافظه ام کار

بکشم. باید فکر کنم عضله ی مریض ناتوانیست که نیاز دارد روزی هزار بار به باشگاه برود و من احتمالا مادر فداکاری هستم که هر هزار بار را باید تا باشگاه بروم و پشت درش بایستم تا او نرمش کند و در حالیکه معلوم است هیچ تمایلی به خوب شدن ندارد دوباره به خانه برش گردانم. دکتر گفته با این مفاهیم بازی کنم. فکر کنم هر اسمی چه چیزی را به یادم می آورد.
مثلا زری که اسم مادرم است مرا بی جهات یاد مردان می اندازد تا زن ها. یاد مردهایی که همیشه در راه رفتن هستند.مردهای بیوفای نماندنی که باعث اشک و زاری اند.
سیمین هم نام یک زن است که بوی شربت سکنجبین خنک می دهد و چند تاب خوش حالت در انتهای موهای کوتاهش دارد. سیمین مرا یاد کوکب خانم داستان کلاس اول می اندازد. زنی که همیشه آمادگی پذیرش مهمان را دارد. زنی که مهمان هایی که از بیمارستان و ملاقات با دکترها و دانشجویانشان می آیند با لبخند تحویل می گیرد. در خانه اش مبل های قدیمی با چوب اصیل و سنگین دارد که وقت رسیدن مهمان ملحفه های سفید را تند تند از رویشان برمیدارد تا گل های ریز بتوانند نفس بکشند. سیمین زنیست که می تواند سه پسر بزاید و باز بخندد. سیمین مرا یاد خنده می اندازد. یاد شگفتی مادر شدن. سیمین اسم همه ی زن های جوانیست که هیچ به صورتشان نمی آید عروس و نوه داشته باشند. سیمین

اسم زن های شجاعیست که تصمیم های خوب اساسی می گیرند. سیمین . سیمین. سیمین."
اروند همه ی این جملات را حفظ بود. بارها همه را خوانده بود. آن زمان خودش یکی از مشوقین این وبلاگ

بود وقتی جلوه فهمیده بود او وبلاگش را کشف کرده و می خواند چند روز طولانی از این پنهان کاری دلخور بود.

"من جلوه دهناد هستم. نشسته ام در اتاقی در یکی از خانه های حیاط دار تهران. لباس هایم هنوز بوی بیمارستان می دهد. فرو رفته ام در غار سی تی اسکن و گذاشته ام مغزم خودش را در دستگاه ها نشان بدهد. اروند اصرار داشت بیاییم اینجا و من مخالفتی نکردم. بوی سکنجبین سیمین حتی در آن غار تاریک هم به مشامم می رسید. همه ی مراحل به تهران آمدن و دکتر رفتن را به خاطر همین شربت های سیمین تحمل می کنم. به خاطر لحظه ای که در خانه باز می شود و سیمین بالای پله ها ایستاده تا من که بی ربط ترین عضو به خانواده شان هستم وارد شوم و او با لبخند به استقبالم بیاید. حس عجیبی به سیمین دارم. دوست داشتم می توانستم او را داشته باشم. مادر واقعی ام باشد و اصلا اگر ممکن بود از پسرهایش از سرهنگ از آن خانه و از همه چیز بدزدمش. زندگی هر کس به یک سیمین نیاز دارد. اگر بار دیگر در این دنیا متولد شدم میخواهم اسمم سیمین باشد"

بغض ته گلوی اروند آنقدر بزرگ شده بود که نفس کشیدنش سخت شده بود. با اینحال چهره ی سرد و منقبضش هیچ نشان نمی داد چیزی در وجودش در غلیان است.
"اروند این وبلاگ را نشانم داد. گفت تو اینجا می نویسی. اینجا مال توست. لبخند زد و گفت نوشته هایم را بخوانم. از چرخیدن گیج مردمک چشم هایم می فهمد دوباره مغزم سفید شده است و این سفیدی هر بار پر رنگ تر می شود. طولانی تر می شود. وقتی آهنگ پخش شد ذهنم دوباره رنگ گرفت. انگار به همان کلمات نیاز داشتم"ای دلت خورشید تابان..." سیمین دارد می آید اصفهان و من دعوتش کرده ام خانه. ایمانه به جای من خانه را برق انداخته است. خسته ام. بی اندازه خسته. خانه ام هم بوی زوال عقلی می دهد. حتی همین لباس های نویی که ایمانه خریده برایم و قرار است بپوشم. همه چیز بوی مغز گندیده ی فراموشکار می دهد. "
اروند کلمه ی سیمین را پاک کرد. جست و جو نیمه تمام ماند می دانست که بارها و بارهای دیگر تکرار شده و جلوه از مادر او گفته است با اینحال خواندنش جز بزرگ تر شدن بغض کشنده سودی نداشت. نیاز داشت نیشتری به این بغض بزند تا باز شود. کلمه ی یحیی را تایپ کرد و کلمه مثل مین های گذاشته شده در دل خاک جا به جا سر برآورد.

"پشت قفسه ها بودم. کتاب های نو ،صبح شهر کتاب. خلوت خوشایند شروع یک روز جدید . کتاب های نویی که برق می زدند. صدای کوبیده شدن ته کفش هایی یغور که آنطرف قفسه ها می آمد و هر چند ثانیه کتابی را بالا می آورد:
-جلوه اینو خوندی؟
از یکی از پنجره ها آفتاب در یک خط نازک آمده و روی ساعدش افتاده بود. کم پشتی موها و بند ساعت مشکی رنگ خودشان را به نور آفتاب سپرده بودند. مسخ این صحنه بودم یا در خوابم این صحنه کش می آمد؟ خواب بودم؟
ثانیه های طولانی کتاب ها بالا بود. دست ها بالا بود. اسم کتاب ها را نمی دیدم اما می دانستم که این روز را زندگی کرده ام. یک روزی اینچنین را تجربه کرده ام و این اصلا شبیه یک خواب نیست. خوابی که قرار است بیفتد یا رویایی که ته ناخوادآگاهم باشد و دلم بخواهد روزی واقع شود. چیزهای زیادی از آن صحنه می دانستم. از آن پریشانی خواب وار.
می دانستم که پشت قفسه چه کسیست. می دانستم که من آنجا بودم و کتاب انتخاب می کردم. می دانستم که ساعتها پای آن قفسه ها نشسته ام و کتاب ها را وجین کرده ام. دستی می آمد و کتاب به کوه کتابم اضافه می کرد. می خندیدیم.

می دانستم که من نقش بزرگی داشتم. یک جایی در یک زمانی آأم مهمی شده بودم. در زندگی آن مرد که نور آفتاب سایه اش را تا نزدیک من روی زمین دراز کرده بود. می دانستم . فقط زمان لازم داشتم. زمان لازم داشتم تا تمرکز کنم. مطمئن بودم اگر کمی فکر می کردم می توانستم بفهمم جریان چیست. می توانستم گره ها را باز کنم. فقط کمی وقت و کمی فکر .
بازدم کسی را نزدیک لبهایم حس کردم. حرارت زیر سوراخ های بینی ام زد و کسی آرام لب های مرا بوسید. تمام تصاویرم از هم شکافت. از وسط نصف شد و پرت شدم میان آن اتاق. فرسنگ ها زیر زمین. فرسنگ ها دور از همه ی چیزهایی که می دانستم. به سرزمین همه ی ناشناخته ها. ناخواسته ها.
-بیدارت کردم عزیزم؟
بیدار شدن برای کسی که نمیداند تا قبل از آن در چه حالی بوده عجیب است. سرم را چرخاندم. ترسیدم و سعی کردم خودم را بالا بکشم.
-خودتو اذیت نکن.
با اینکه تصویر این مرد از دیروز مهمان ذهنم شده بود و با آنکه هنوز برای تصویرش ترجمه پیدا نکرده بودم اما هنوز ذهنم پسش می زد. هنوز حضورش معنای خطر بود.
-میخوام پانسمان دستت رو عوض کنم و یه نگاهی به پات بندازم.

دست که زیر پتو برد برای اولین بار از دهانم کلمات گریخت:
-دست نزن.
سرش بالا پرید و زل زد به صورتم. نمی توانستم بفهمم در آن صورت ناگهان جدی شده چه چیزی هست.
متعجب بود از حرف زدنم؟ از دستوری که داده بودم؟
چند ثانیه نگاه از پشت عینک ادامه پیدا کرد و بعد لبخندی آرام آرام

مثل جاری شدن رودی باریک به صورتش نشت کرد.
-عزیز دلم...
دستش را جلو آورد تا صورتم را لمس کند . خودم را عقب کشیدم.
-خدا را شکر. حالت بهتره.
دستش را آرام پس کشید. از روی پتو دست روی پایم گذاشت عینکش را برداشت و گوشه های چشمش را فشار داد:
-خدا ترو دوباره به من داد.
باید زودتر برای نجات خودم از این حال و احوال اقدام می کردم. قدمی برمیداشتم. کلامی می گفتم.
-خیلی خوبه که حرف میزنی. خیلی خوشحالم.
چند ثانیه دیگر با همان لبخند نگاهم کرد:
-باید پات رو معاینه کنم. همه چیز مرتبه نگران نباش.
-دست به من نزن.

از اعماق وجودم کسی دستور میداد مراقب خودم باشم.
-باید آتل رو باز کنم اگه...
-کی هستی؟
کلمه ی تو ته حلقم پیچید. ترسیده از اینکه وقتی خودش را معرفی کند نشناسم قلبم می تپید. ناامید دست هایش را پس کشید. سرش مثل عروسک خیمه شب بازی که عروسک گردان رهایش کرده باشد پایین افتاد. دست هایش افتاد بین پاهایش و نفسش با آه رها شد. منتظر جواب بودم. اما نمی خواستم بشنوم. نمیخواستم اسمی بشنوم که یا نمی شناختم یا یادم نمی آمد. هر دو حالت جز رنج چیز دیگری برایم نداشت.
بین موهایش پنجه کشید. موها را بالا داد و انگار انرژی گرفته باشد دوباره سمتم چرخید:
-منو نمیشناسی؟
دندان روی هم فشار دادم.
-چیزی یادت نمیاد؟
-اینجا کجاست؟
ناگهان جسارت پیدا کرده بودم. زنی که صدایش خش داشت و پایش اسیر یک آتل تا زیر لگن بود و هیچ چیزی از خودش و اطراف جز اسم نمیدانست چه چیزی برای از دست دادن داشت؟
-جلوه... منو ببین. اینجا...اینجا رو نمیشناسی من آوردمت اینجا. منم...یحیی. دکترت.

نوعی ناامیدی زیر پوستی آرام داشت از صورتش بالا میرفت تا به چشمهایش برسد.
ثانیه های زیادی زمان برد تا مغزم مثل یک لوکوموتیو قدیمی پت پت کنان روشن شود و این اسم را ته پستوها پیدا کند. یحیی. دکتر من. من.
-خودت رو اذیت نکن.
میخواستم که برگردم به دقایقی قبل به آن حالت خواب و آن کتابفروشی. اینجا نباشم و رنج مغزم را تحمل نکنم.
-اگر این اتفاق نیفتاده بود همه چیز داشت خوب پیش می رفت.
سرش را با حسرت آرام تکان داد:
-داشتیم درستش می کردیم.
همه چیز یادم آمد. حالا نه مثل سابق با سرعت اطلاعات در مغزم می ترکید نه شبیه جریان کم جان آب . بلکه مثل تصاویر قطع و وصل شده ی تلویزیونی با آنتنی درب و داغان روی پشت بام. یادم آمد که یحیی ست و بلافاصله به تصویر اروند وصل شدم. یادم آمد . آخرین صحنه را انگار همین حالا دیده باشم.
اروند خیس بود و پر از گل. فرخ دستش را گرفته بود و خم شده بود تا زنی را از آب بیرون بکشد. کلمه از حلقم بی هماهنگی بیرون جهید:
-اروند..."

اروند بدون معطلی در لپ تاپ را بست. زل زد به پرده ها و نوری که حالا ناامید از او راهش را به سمن وسط اتاق کج کرده بود. صدا در سرش اما خاموش نشد:
"ای دلت خورشید خندان، سینه تاریک من ؛ سنگ قبر آرزو بود..."
****

#45
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

-مامانت خاطرات بچگیتو تعریف می کرد برام. نگفته بودی یکه بزن بودی . پسرای محل رو ترکوندی.
به ایمانه و خنده اش نگاه نکرد. همین که آن شب بلاخره تمام شده بود احساس آرامش می کرد. حالا باید حداقل چندین ساعت وقت می گذاشت تا انرژی رفته اش برگردد و حرف ها و ریز ریز گریه کردن های مادرش از یادش برود.
-بهت هم میومده البته. تصورت می کنم.
دوباره خندید. جلوه نگاهش کرد. لبخندی گذرا روی لبش نشست:
-یکیشون رو انقدر زدم مامانش اومد در خونه گفت تموم بدن بچه سیاه شده.
-یا خدا با چی میزدی مگه؟

جلوه بیرون را نگاه کرد. دست گذاشت لبه ی پنجره . گوشه ی ناخن شستش را گرفت میان دندان هایش.
یادآوری کودکی برایش پر از درد بود. همه ی بچه های آن محله ی قدیمی را اگر حرفی در مورد جاوید می زدند تکه پاره می کرد. ته وجودش احساس می کرد این وظیفه. را دارد که به جای مادرش هم جلوی همه بایستد. انگار وظیفه. ای مکمل باشد.ناگفته. وظایفشان را تقسیم کرده بودند. مادرش گریه ها را می کرد خون دل ها را میخورد و او سپر دفاعی می شد که حرف مردم را توی صورت خودشان با مشت و لگد پرتاب می کرد.
-هر کس در مورد جاوید حرف می زد میزدمش. حتی عممو زدم.
ملایم شدن لبخند ایمانه را حس می کرد. کمتر زمانی در اینباره با ایمانه حرف می زد. نه فقط ایمانه که هر کس دیگر. جاوید جز چیزهایی بود که حرف زدن درباره اش بی رنگ و بی اهمیتش می کرد.
-کجا میری؟
-میرم دنبال فرهود. خدا داداشت رو رحمت کنه. کاش تو خواهر من بودی. همه بدخواهام رو می ترکوندی.
جلوه چرخید سمتش:
-چی شده؟
ایمانه خندید :
-هیچی. البته. تا الان هم همه بدخواهام رو رد کردی.
-عکس بده جنازه تحویل بگیر.

ایمانه بلند خندید:
-دیوانه. مامانت گناه داره بیشتر بهش سر بزن.
جلوه بی اعتنا بیرون را نگاه کرد.
-الان هم که تنهاست.
-ول کن ایمانه.
-جدی هیچوقت از بابات خبری نشد؟
چشم هایش را روی هم گذاشت. ایمانه آدم این حرف ها نبود که به چیزی پیله کند که می داند طرف مقابل میلی برای شرکت در بحثش ندارد. احتمالا مادرش بیش از اندازه همه چیز را بزرگ کرده و تحویل داده بود.
-مامانت می گفت خواب دیده بهش گفته من فلان جا مردم و دفنم کردند.
جلوه پوزخند زد:
-باشه.
تصویر پدرش از پررنگ ترین تصویرها بود و حتی گذر زمان هم کم رنگش نکرده بود. اگرچه وقتی به اصفهان آمده بودند هیچ عکسی از او با خود نداشتند و در خانه ی پدربزرگ هم عکسی وجود نداشت و سالها از آخرین باری که دیده بودش گذشته بود اما تصویر همچنان پر رنگ بود بدون کوچکترین گرد و غباری که بر جانش نشسته باشد. مردی با صورت گوشتالود که سبیل های مشکی اش نیم دایره ای به سمت دهانش زده و لب بالا را به کل محو کرده بودند. لاله ی گوشش موهای ضخیم مشکی داشت که هیچوقت کوتاه نمی شدند. قد بلند بود

اما بزرگی شکمش اجازه نمی داد به چشم بیاید. آدم اسم و رسم داری بود و بعد ناگهان انگار زمین بلعیده باشدش. مثل یک کلمه ی پاک شده فقط رد محوی از اسمش ماند روی جان روزگار.
می تونید پیداش کنید
-الان چرا کلیک کردی روی این موضوع؟
ایمانه نگاهش کرد. رو به خیابان کرد و بعد دوباره نگاهش کرد:
-همینطوری. گفتم معاشرت کنیم.
جلوه نفسش را با یک پوف آشکار بیرون داد:
-میدونی که من از اون آدمایی نیستم که مامانم بهت گفته باشه باهام حرف بزنی و به راهم بیاری تو هم حالا بخوای راهشو پیدا کنی. تو هم از این آدما نیستی .پس زور نزنیم.
ایمان راهنما زد و به راست پیچید:
-تو یه تحفه ی تمام عیاری. کی حوصله داره با تو حرف بزنه اصلا.
-ممنون.
-خواهش می کنم. والا مامانت بیخود نگرانه. نمیشناسه تو رو. مادر فولاد زره که میگن تویی.
-اون نگران خودشه.
-باشه فقط تو نگران بقیه ای. همه نگران خودشونن.
ماشین را جایی کنار پیاده رو پارک کرد:
-درستت میکنم چموش.

جلوه با تعجب نگاهش کرد:
-چت زدی؟ مامانم چیزی به خوردت داده؟
ایمانه خندید:
-نه مامان این پسر جیگیل سوسوله کلی حرف به خوردم داده.
با چشم به خانه ی پدری فرخ اشاره کرد.
-بی حس شدم. به قول مامانم خدا بیامرز دنده ام پهن شده. این هوا.
با دست یک فضای خیالی را قاب گرفت. با گوشی به فرخ زنگ زد و در حالیکه خم شده بود تا صندلی عقب را مرتب کند رو به جلوه گفت:
-فهمیده دردونه اش خونشو خالی کرده داده به من. صبح زنگ زد. فرخ فرهود را برده بود بیرون که بعد ببره خونه مامانش. کلا وقتی مطمئن میشه فرهود پیش فرخِ شیر میشه.
تماس برقرار شده بود و تنها یک جمله ی ساده رد و بدل شد:
-من پایینم.
فرخ برعکس وقت هایی که این جمله ی ساده را با یک باشه یا اوکی ساده تر پایان می داد چیزی گفت و بعد قطع کرد. ایمانه نفسش را بیرون داد:
-بسم الله که دوباره چه برنامه ای داره. خدایا سِرتر و بی حس ترم کن لطفا.
به جلوه نگاه کرد:

-میگه کار دارم باهات.
لبخندی گشاد و مصنوعی زد:
-حتما کلی خبر خوشحال کننده داره برام مگه نه؟
-مامانش چی گفت بهت؟
-ولش کن بابا. میخواست بگه میدونه و در جریانه من تو خون

ه پسرش نشستم.
-ایمانه ما هنوزم میتونیم خودمون خونه اجاره کنیم.
ایمانه دستش را روی هوا تکان داد:
-اصلا وارد این بحث نشو که کشش ندارم. فکر می کنی من خیلی دلم میخواست اینجا باشیم؟ تو خونه ی این؟که هر جا راه میرم خواهرمو ببینم؟یا عشق بالا شهر نشستن داشتم؟
-قرار هم نیست بشینی تا اینا تحقیرت کنن. الان منم هستم تو اون خونه.
-همینه که هست. خود پسرش گفت بچه ام باید در رفاه باشه باید بالا شهر باشه تو هر خونه ای نباشه. عقده ی بزرگ نشون دادن دست از سرش برنمیداره . زنش مرده زندگیش ترکیده هنوز براش مهمه بالاشهر نشین باشه. مهمه از مغازه های بالا شهر خرید کنه. لباسش مارک باشه.
سرش را با تاسف تکان داد:

-مامانش گفت پسرم بی جا و منزل شده . توی دفتر کارش میخوابه. خدایا...هرچی میخوام یادم نیاد ....
حرفش با باز شدن در خانه و پیدا شدن فرخ در دهانه ی در قطع شد. جلوه نگاهش کرد. ایمانه راست می گفت تا روزی که آذر آنطور ناگهانی با یک ایست ساده ی قلبی ورق زندگی را برنگردانده بود همه ی دغدغه ی این مردی که جلوی در ایستاده و سایه اش دراز و بلند تا روی پل جلوی خانه کشیده شده بود، فرست کلاس بودن زندگی بود.
-خب دعا کن همینطور که میرم ببینم چه برنامه جدیدی داره یهو با مشت نکوبم تو صورتش. نازدار خانواده ی فرهادی زخمی نشه.
در ماشین را بست . جلوه می دیدش. که لبه های مانتویش را مرتب می کرد و در حالیکه روسری آرام آرام سر شانه اش می افتاد سمت فرخ می رفت. فرخ دست در جیب های شلوار ایستاده بود و آمدنش را نگاه می کرد.

****

#46
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

ایمانه در ماشین را بست. پراید درب و داغان نوک مدادی بود که از دور هم می شد فهمید چقدر مایه عذاب و دردسر است.ایمانه اطراف را نگاه کرد و مثل همیشه با قدم هایی که انگار به سر زمین می کوبید محکم جلو آمد. فرخ نگاهش می کرد که چانه اش بالا بود و سینه اش جلو داده. از معدود آدم هایی که قوز در کمرشان معنایی نداشت. تیپ متوسطی داشت ساده بود اما همین به ترکیب صورتش بیشتر از هر چیزی می آمد. کمترین آرایش که در طراوت صورت خوش ترکیبش گم شده بود. در کافه را آرام هل داد و وقتی او را دید لبخند زد. سوییچ دستش بود و یک کیف دستی مستطیلی و گوشی همراه.

-سلام. بچه ها نیومدن؟

فرخ ایستاده بود. قلبش با سرعت می تپید. غافلگیر شده بود. هیچ فکرش را نمی کرد این قرار دسته جمعی با بچه های کلاس زبان برسد به اینجا که خودش باشد و دختری که خواب و خوراک روزهایش شده بود. تصورش را هم نمی کرد ایمانه زودتر از بقیه برسد.

-نه هنوز.

خودش بهترین لباس هایش را پوشیده بود. همه مارک و گران قیمت. تونالیته ی رنگی تیره به روشن و رنگ هایی که ست شده بودند. با ماشین آخرین مدلش آمده بود و شیشه ی عطر را روی سرش خالی کرده بود. حتی بند ساعت مچی گران قیمتش هم بوی عطر میداد.

-خب من خیلی عجله کردم. فکر کردم دیر شده.
فرخآب دهانش را قورت داد. فکر می کرد حرارتی که خودش در صورت و گردنش احساس می کند ایمانه هم لمس می کند. شاید تا چند دقیقه ی دیگر هم بگوید"چقدر از سمت شما حرارت و گرما میاد" ایمانه اما نشست و مشغول گوشی همراهش شد. یک تماس گرفت و دو سه پیام داد. لبخندی روی لب هایش رو به پیام ها می آمد و می رفت. فرخ نگاهش می کرد که حتی سرش را بالا نمی آورد او را ببیند یا کلمه ای حرف بزند حرف های خودش کلمه به کلمه در آتشفشان داغ وجودش ذوب می شدند. همه ی چیزهایی که فکر می کرد می تواند شروع بحث و معاشرت باشد. همه را بالا و پایین می کرد وجین می کرد و دور می انداخت"هوا خیلی خوبه امروز. راحت پیدا کردید اینجا رو؟ ترم بعد رو ثبت نام کردید؟ راستی موضوعی که سر کلاس در موردش مقاله دادید خیلی عالی بود از نظر من هم" تمام جسارتش برای اینکه حرفی بزند و بلاخره رویاهای شب و روز این چند ماه اخیرش را به حقیقت کوک بزند با دیدن بی تفاوتی ایمانه از بین رفته بود.
چند دقیقه بعد یکی دو نفر دیگر از همکلاسی ها آمده بودند . ایمانه کم حرف می زد و نگاهش را همانقدر بی تفاوت به بقیه می انداخت که به او. انگار این یکی از مسخره ترین قرارهایی باشد که در زندگی اش داشته است همه را از بالا نگاه می کرد. بزرگ ترین فرد کلاس بود و

بقیه در نظرش بچه هایی بودند که حتی اگر دو سال فقط از او کوچکتر بودند اما هرگز به دنیا دیدگی او نمی رسیدند. یکی دو تماس دیگر جواب داد و با لبخندی معمولی به حرف های آنها برگشت. بدون اینکه بخواهد تلاشی برای دخیل شدن در صحبت هایشان بکند. فرخ ریز به ریز حرکاتش را با نگاه دنبال می کرد. از ناخن هایی کوتاه و انگشت هایی که روی صفحه ی گوشی تند تند تکان می خوردند. تا طره موهایی که با هر حرکت روی هوا موج بر میداشتند. حتی همان یکی دو جمله ای که با بقیه داشت با فرخ نداشت.
یک ربع بعد وقتی تقریبا همه آمده بود و دور میز های رزرو شده نشسته بودند فرخ منویی که دست به دست رسیده بود سمت او گرفت طرف ایمانه. ایمانه دست زیر چانه زده و با یک لبخند ملایم به حرفهای بقیه گوش می داد. از آن لبخندهایی که حرف دارند. جمله دارند و بوی کلمه می دهد چیزی شبه گفتن"آخی چقدر دنیای شما بچه ها جالبه. چقدر ساده و سرخوشید. هیچکدوم مثل من بزرگ نیستید و نمی دونید دنیا در آینده براتون چه برنامه هایی داره" سه رخش رو به فرخ بود. پوست صاف و بدون لکش را طره های موی تابدار قاب گرفته بودند.خط تیره و باریک مشکی پشت پلک هایش جایی فوری و بدون هماهنگی قطع شده بودند. بینی اش خوش فرم بود اگرچه پیدا بود جراحی نشده اما ترکیب صورتش

را کامل می کرد. زیبا بود و زیبایی اش انگار ریشه در یک اصالت عمیق داشت.
-بفرمایید.
ایمانه منو را گرفت. لبخند گشادی زد:
-مرسی.
سر سری نگاهی به منو انداخت. این کافه را فرخ در کلاس پیشنهاد داده بود. دو سه کوچه بالاتر از خانه ی خودشان سر یک فلکه بود که پاتوق شده بود برای دختر پسرهایی که غروب به بعد با ماشین های کروک و لباس های فاخر و تیپ های هنری دور هم می ایستادند و سیگارها و خنده های بلندشان را دست به دست می گرداندند. فکر کرد شاید بتواند شانسش را با پیشنهاد دادن چیزی از منو امتحان کند:
-اگه اهل قهوه ای آیریش کافی اینجا عالیه.
ایمانه سرش را بالا آورد. لبخندی تحویل داد. لبخند هایی عجولانه فوری و بدون عمق. چیزی که احتمالا به پسر بچه های غریبه ی خیابان در زمان رد شدن می زنند. منو را بست و وقتی پیشخدمت سر میز رسید اولین نفر سفارش داد:
-موهیتو لطفا.
لبخندش را از پیشخدمت کشید سمت بقیه اعضای میز و بدون نگاه به فرخ به بقیه نگاه کرد.
فرخ احساس می

کرد آتشفشان درونش ناگهان خاموش شد. شاید حتی صدایی داده بود. صدای خاموش شدن یک آتش طولانی مدت که زمان زیادی همه جا را سوزانده است. صورتش یخ زد. لبخند از لب هایش رفت و جریان سردی در رگ هایش مثل سرازیر شدن آب اقیانوسی که همین حالا بزرگترین کوه یخش آب شده باشد جاری شد .
نگاه ایمانه چرخید سمت چند دختری که با هم وارد کافه شدند:
-آذر؟
دختر سمتش چرخید. ایمانه ایستاد:
-اینجا چکار می کنی؟
دستش را سمت همکلاسی هایش گرفت:
-بچه های کلاس. خواهرم آذر.
نگاه دختر از همه سر سری با لبخند و تکرار جمله ی خوشبختم گذشت و مستقیم چسبید به چشم های فرخ.
****

#47
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

اروند آخرین ضربه ی چکش را زد و بعد پیچ گوشتی را برداشت. نور مهتابی ایوان در روشنایی عصر بازی بی رنگی

روی دست هایش راه انداخته بود.با لباس های آماده برای بیرون رفتن سرپا نشسته بود تا قفل توری پشت در را درست کند. مادرش آنطرف توری ایستاده بود.
-پس برای من نیومده بودی. منو بگو چه سرخوش فکر کردم پسرم صبح زود اومده سورپرایزم کنه.
توری را با یک دست گرفته بود و دست دیگرش را به کمر زده بود.
-نمی دونستم که عزیزی جماعت کلا عشق و عاشقی با کار تو خونشه.
اروند پوزخند زد. قفل را به در چسباند و پیچ را تاباند. از پشت توری به به مادرش نگاه کرد:
-حالا یکبار هم یه پروژه خوب به ما خورده حسودیت شد؟
سیمین از بالا نگاهش کرد:
-خیره ان شا الله. اگه نری با سر و صورت خونی برگردی.
-مامان جان تبلیغاتیه. سر و صورت خونی چیه؟
-بله. اتفاقا برای اینکه به من ثابت بشه تو پسر خلف کی هستی برام لازم بود. فکر می کردم فرق داری.
اروند ایستاد. توری را یکی دو بار باز و بسته کرد و وقتی مطمئن شد درست شده است به مادرش نگاه کرد:
-مامان...
چند ثانیه مکث کرد. پیدا کردن جمله ای که آن حال دلخور را در نهایت طنز فضایی که در آن گیر افتاده بود سر و سامان بدهد سخت بود.

-ما الان یه گروهیم و تقسیم وظایف داریم. این کارها کار ارژنگه. اون میره محیط تبلیغات رو میبینه. ولی من گفتم بذارید من برم میخوام مامانمو ببینم. بد گفتم؟
سیمین هنوز در را بی جهت گرفته بود. با دلخوری کودکانه ای رهایش کرد:
-شام چی درست کنم؟ کی میاید؟
-احتمالا فقط ارژنگ بیاد. فرخ میره پیش عموش.
-حالا تبلیغ چی هست که شما رو از اصفهان کشیدن اینجا؟
اروند دست به سر و لباسش کشید تا خودش را بتکاند:
-فروشگاه زنجیره ای پوشاک. دوستای ارژنگن.
از انتهای سالن صدای سرهنگ می آمد که سیمین را صدا می زد. سیمین به اروند نگاه کرد :
-پیج طرف رو هم پیدا کردم.
اروند با خنده کنار چشمش را خاراند:
-خب؟
-فعلا نظری ندارم باید چند روز کامل بررسی کنم.
-نکته بردار مامان. تو امتحان میاد.
سیمین با کف دست به توری زد .اروند صورتش را با خنده کنار کشید. خاک بلند شد و فضای خالی شده ی اروند و توری را رقصان پر کرد.
*
فرخ دست به سینه اول فروشگاه ایستاده بود. ارژنگ رگال های لباس ها را بهم ریخته بود تا تنوع رنگیشان را

بهم بزند . اروند داشت از این بالا فرخ را نگاه می کرد. ارژنگ پیش دستی کرد و سوالی که هنوز اروند نپرسیده بود جواب داد:
-مامانش براش رفته خواستگاری. بدون هماهنگی. بیا اینا رو بچین.
اروند چرخید و تی شرت های مردانه را برداشت:
-واقعا؟
-والا از تماس های تلفنی و دعواهاش فهمیدم. میخواست فرهود رو بیاره با خودش ولی بعد نمی دونم چی شد نیاورد و تا کاشان داشت تلفنی جر و بحث می کرد.
اروند تی شرت ها را پشت هم آویزان کرد. به هر کدام دست کشید تا مرتب شوند و دوباره به فرخ نگاه کرد که حالا چند قدمی در طول مغازه جلو رفته بود.
-مگه میخواد ازدواج کنه؟
-خودش که نه. مامانش میخواد ازدواجش بده. اونوقت مامان ما نشسته از این سریال ترکی میره اون یکی عاشق تموم مردای سریالا هم میشه یه کلمه هم نمیگه پاشم یه فکری برای پسر عذب موندم بکنم.
اروند آخرین لباس را آویزان کرد. فروشگاه هنوز افتتاح نشده بود و در هر دو طبقه همه مشغول چیدن اجناس بودند. با اینحال هر چند دقیقه یکی دو نفر می آمدند تا از فروشگاه دیدن کنند.
-من میتونم به نیابت از مادرت برات آستین بالا بزنم.

-بسه. تو اون آستینا که برای خودت بالا زدی بکش پایین تا بعد نوبت من بشه. پست دیشب دوست دخترت رو دیدی؟
با سرخوشی خندید:
-یعنی دیگه فحش غیر مستقیمی در دنیا روی زمین نمونده بود که نسبت به جنس مذکر نیاره تو پست. به نظرم اصلا امیدوار نباش خیلی هم اصرار داری باید تغییر جنسیت بدی.
اروند دوربین را برداشته و مشغول تنظیم کردن بود:
-دوست دخترم کیه؟
نشست روی صندلی و دوربین را گذاشت روی زانوی خم شده اش. از این بالا به صفحه نمایشش نگاه می کرد که ارژنگ را در حال انتخاب یکی از تی شرت ها نشان می داد .
-آهان دوست اجتماعی! ببخشید. این چطوره؟
اروند به رنگ سبز آبی تی شرت نگاه کردو زوم کرد:
-دوست اجتماعی چه صیغیه. همکار
ارژنگ با صدای بلند زیر خنده زد:
-حتی به همون هم امیدوار نباش.
اروند سرش را بالا آورد:
-خب اول از اینجا میخوای بگیری؟
-الان تریپ بی تفاوتی برداشتی؟ من یه زن عمو داشتم همین سیستم ها بود. حالا البته نه به این شکل شیک ولی خیلی مرد ستیز بود. اصلا بچه نمیخواست و می گفت اینکه بهش به چشم یه کیسه برای نگهداری بچه نگاه

کنند بدش میاد و دوست نداره کانگوروی سعید باشه.
عموم رو می گفت. از این حرفا. فکر می کنی چی شد؟ دو بار با مامان بزرگم تنها موندن خونه. جلسه سوم حامله بود.
حالا نوبت اروند بود که با صدای بلند بخندد.
-فقط قدرت مامان بزرگو ببین. طوری کوبید که سه تا پشت سر هم آورد. بعد مامان بزرگم مرد وگرنه فکر کنم از ترس چهارمی رو هم میاورد.

کلا مامانی رو از دور که می دید عموم رو صدا می زد.
سعید ! بیا مامانت داره میاد باید حامله بشم.
چشم های اروند پر از اشک شده بود و دوباره صداهای نامفهوم از گلویش شنیده می شد.
-حالا نقل شماست حوض ماهی جان. اگه میخوای طرفو ولی چموش بازی در میاره باید بسپاریش به یه زن.
ترجیحا از بازماندگان نسل مامان بزرگ من باشه بهتره.
عمه بزرگم که سرش شلوغه خودش سه تا عروس داره که به نوبت به برق وصلشون میکنه اون کوچیکه ولی اوکیه. خلوته. خواستی نداشو بده با هم کانکتتون کنم.
نگرانش هم نباش کار سه سوته.
اروند با پشت دست به چشم هایش کشید:
-من عاشق کل طایفه ی شمام.
قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند صدای قدم های فرخ روی پله های پیچ دار بین دو طبقه شنیده شد:

-تموم شد؟
به حالت وا رفته ی اروند روی صندلی و چشم های پر از اشکش نگاه کرد. بعد به ارژنگ که داشت تک تک تی شرت ها را جلوی آینه به خودش می گرفت.
-مسخره بازیتون گرفته باز؟
ارژنگ تی شرت انتخاب شده اش را از آویزش بیرون کشید:
-بیا داداش بیا یکی بردار که قراره بیای توی کادر لباس درست تنت باشه.
فرخ کلافه سرش را تکان داد:
-پاشید عین آدم تصویر بگیرید بریم قسمت بعد. پایین کت شلوارها آماده شد یارو مدل هم اومده.
دو پله پایین رفت و بعد دوباره بالا برگشت:
-واسه شام یحیی دعوت کرد رستوران .
ارژنگ سوت آرامی کشید:
-پسر من عاشق این عموی توام. ته جنتلمن های عالمه.
اروند تو نبودی اونسری که اومدیم تهران. ببین فرخ باهاش شرط کن بگو ارژنگ هر جایی غذا نمیخوره . سرچ کرده و چند تا رستوران خوب تهران رو در اورده.
لیستشو رو میدم از بینش انتخاب کنه.
فرخ ابروهایش را بالا داد:
-کار تموم کنید بیاید پایین.
وقتی پایین رفت ارژنگ به جای اروند روی صندلی نشست:

-من دیگه الان چطوری کار کنم همینطور بوی غذا توی بینیم پیچیده. تصاویر انواع رستورانا تو سرم داره می چرخه. حوض ماهی تصویری که از خودم توی 46 47 سالگیم دارم شکل عموی فرخه. موها جوگندمی. صورت سه تیغه. عطر اصل فرانسوی. لباس های مارک . با یه لبخند شرلوک هلمزی کنج لب. هیکل تریپ کوهنوردی در نهایت سلامت. هر جا وارد میشم هم همه جلوم بلند شن به به آقای نبویان منت سر ما گذاشتید بفرمایید خواهش می کنم. توی اون رستوران که رفته بودیم سری پیش دختر صاحب رستوران رو گویا همین عموی فرخ جراحی کرده بود. ببین یعنی هر چی آدم دیگه بود کل پرسنل ول کرده بودن فقط دور ما می چرخیدن. یعنی مونده بود که لقمه بگیرن بذارن دهنمون. فرخ میگفت بهش میگن پنجه طلایی. متخصص جراحی های خفن مغز و اعصابه. از اینا که توی فیلما نشون میدن. دو هزار ساعت وامیستن بالای سر مریض دستشون هم لرزش نداره. چی بود اون سریاله؟ حالا خلاصه تو اون مایه ها.حالا من ورژن متخصص فیلم و تبلیغات میخوام بشم . اروند دوربین را روشن کرد و چند رگال را به سبک تصویر برداری های خودش رفت و برگشت:
-تو نهایتا میتونی متخصص یاوه گفتن بشی. پاشو از اونجا. تصویر بعدی را که گرفت ته ذهنش ناخودآگاه داشت به جلوه می کرد. بدون اینکه بخواهد تصویر صورتش و آن کک مک های ریز روی گونه ها و بر افروختگی که گرما

نصیبش می کرد زنده شده بود. کنار تصویرش تمام جملاتی که دیشب خوانده بود بالا و پایین می شد. ساده بود. این دختر از مردها بیزار بود.
****

#48
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

فرخ روی مبل نشسته بود . صدای خوشایند موزیک سه تار ملایمی که فضای خانه را پر کرده مسخش کرده بود. دست هایش شبیه دو چیز اضافه روی مبل افتاده بودند. رو به رویش شیشه های بلند پنت هاوسی بود که یحیی سال ها در آن زندگی می کرد. از پشت شیشه ها تهران پیدا بود. شهری که بعد از گذراندن یک روز گرم با هزار اتفاق حالا شبیه مادری خسته بعد از خواباندن بچه ها و خاموش کردن چراغ آشپزخانه وا رفته بود گوشه ی خانه.خسته رنجور با بی نهایت راز که همین امروز احتمالا به رازهایش اضافه شده بود.
با آذر اینجا آمده بود. آذر با آنکه سعی می کرد خودش را هیجان زده نشان ندهد دیدن خانه در لوکس ترین محله های تهران طوری به وجد آورده بودش که جمله بندی هایش درهم برهم شده بود. به گلدانی که روی پایش بود

نگاه کرده و گفته بود" وای فرخ این خیلی زشته برای این خونه. وای کاش حداقل اسم گل رو درست حفظ کرده بودم. فرخ واقعا زشته وای خاک بر سرم. خونه خیلی بزرگه این گلدون گم میشه توش.دور بزن یکی دیگه بخریم. حداقل بزرگشو برمیداشتیم".
گلدان هنوز گوشه ای کنار سالن بود. هنوز جان داشت . جوانه های جدید داده بود و پر تر شده بود. حالا برای خانه مناسب بود. هم قد و قواره ی خانه شده بود و به رنگ طلایی و کرم رنگ کاغذ دیواری ها جان داده بود. آذر اما دیگر نبود تا این صحنه را ببیند. گلدان را با کیف نگاه کند و با ناز و ادای مخصوص به خودش از دست خوبش برای خرید تعریف کند.
-حوله توی حمام هست اگر خواستی دوش بگیری.
یحیی توی آشپزخانه بود. قهوه درست می کرد و یکی دو تماس تلفنی جواب میداد. شب کش دار رستوران با خنده و شوخی های ارژنگ و اروند گذشته بود. شبی که از تمام حرف هایش فقط لبخند و یکی دو جمله ی کوتاه سهم فرخ بود. سهمی که بیشتراز آن هم نمیخواست.
-قهوه میخوری که؟
فنجان ها را روی میز گذاشت و در حالیکه شلوارش را از ران بالا می کشید تا بنشیند به فرخ نگاه کرد:
-کشتی هات غرق شده یا توی گمرک مونده؟
فرخ از همان سهم کم و رو به اتمام لبخندش لبخندی بی رنگ زد.

-حواسم بهت بود کلا توی رستوران هم همین شکلی بود.
فنجانش را برداشت و به مبل تکیه داد. کنترل را برداشت و صدای موزیک را کم کرد. آنقدر که به زحمت شنیده می شد.
-کمش نکن.
یحیی پوزخند زد:
-گرفتار شدی تو هم؟. خیلی قشنگه. بفرما اینم زیاد.
فرخ نفس عمیق کشید . یحیی چند جرعه نوشید. از پشت بخاری که از فنجان بلند می شد زل زده بود به فرخ. در نهایت وقتی دید فرخ در دنیای خودش طوری غرق شده که حتی حواسش به او و سکوت ایجاد شده نیست برای حرف زدن پیش دستی کرد:
-تا کی میخوای توی این حال بمونی؟
فرخ انگار از دنیایی دیگر ناگهان با سیلی جدا شده باشد به او نگاه کرد. ته چشم هایش گیجی دو دو می زد.
-چه حالی؟
یحیی فنجان را روی میز گذاشت . خم شد و با دست فرخ را نشانه گرفت. دستش را از بالا تا پایین برد و دوباره بالا آمد:
-این حال . اینطوری میخوای پسرتو بزرگ کنی؟
فرخ پوزخند زد:
-پسرم ! کجا هست که بزرگش کنم؟
-هنوز پیش خالشه؟

فرخ آرام سر تکان داد. با تکان های سرش انگار موج های ملایمی از صحنه های یکی دو شب گذشته زنده می شد. وقتی ایمانه جلوی در خانه ی مادر او ایستاده بود و فرخ داشت نگاهش می کرد که چطور نور حیاط روی صورتش افتاده بود و چشم راستش پشت سایه ی طره ی مو گم شده بود. به فرخ نگاه نمی کرد. مثل همیشه با شنیدن صدای فرهود فقط می خواست او را ببیند. از میان بازوی فرخ حیاط را نگاه می کرد. فرهود به لاکپشتی که فرخ برایش گرفته بود نخ بسته بود و با شور و هیجان دنبالش می کرد. با دیدن فرهود لبخند روی لبش نشسته بود. انگار خیالش از همه ی دنیا راحت شده بود. دیگر دلواپسی نداشت فکر و درگیری نداشت. همه چیز به فرهود ختم می شد. یادگار آذر.

-آره.

-منم بودم پیش خالم میموندم تا یه بابایی با این ریخت و قیافه.

فرخ نخندید. حتی طنز سوزاننده ی یحیی هم حالش را تکان نمی داد. انگار افتاده بود در یک حباب بزرگ که هیچوقت قصد ترکیدن نداشت.

-پسر خودتو جمع کن. دو سال شد. باید به فکر بچه باشی.

فرخ دست به ابرویش کشید. این حرف های تکراری دیگر در گوشت و پوستش نشسته بود . به ایمانه گفته بود:

-دارم میرم تهران. پروژه کاریه میخوام فرهود رو ببرم.
ایمانه ازمیان بازویش دوباره فرهود را نگاه کرده بود.
رنگ دلواپسی خیلی زود به صورتش نشسته بود.
-هوا خیلی گرمه.
-کویر نمیخوایم بریم.
ایمانه نگاهش کرد. زل زد به چشم هایش مثل همیشه با گاردی از دفاع و مبارزه. فرخ دست هایش را در جیب مشت کرده بود.
-میخواستم در مورد...تولدش حرف بزنم باهات.
صدای فرهود از پشت سرش می آمد:
-بابا همه ی کاهو ها رو خورد. گوجه بدم بهش؟
بعد صدای مادرش بگگراند را پر کرده بو:
-نریز توی حیاط. کثیف کاری نکن. فرخ بیا بردار این لاک پشت رو گند زد به زندگیم.
صورت ایمانه منقبض شد:
-صداش بزن بیاد.
-فکر می کنم... نمیدونم میخوام...تولدش رو بگیرم امسال.
معذب بود. انگار سرب فشنگ در گلو

یش گیر کرده باشد کلماتش له و مذاب شده بیرون می آمدند. می خواست این رخت عزای مادر را از تن پسر بچه ای که درک کاملی از ماجرا نداشت در بیاورد.
-گناه داره.

ایمانه روسری اش را مرتب کرد. خطوط زرد رنگ روسری تا شدند و در هم فرو رفتند:.
-فعلا صداش بزن بیاد.
صدای یحیی را انگار از جایی دور می شنید:
-باید بری مشاوره و حال و احوالت رو عوض کنی. به خاطر بچه.
جوابی نداشت. هیچ چیز حالش را خوب نمی کرد.
-بچه رو به خاله اش وابسته می کنی پس فردا به هر حال اونم زندگیش تغییر می کنه و بچه دوباره ضربه میخوره.
یحیی همه چیز را می دانست. از علاقه ی سابق خبر داشت. از چیزی که در گذشته دفن شده بود. یک جنازه ی بیش از حد زنده که همیشه میان روز و شب ها و رفت و آمد های زندگی بود. مرده ای که هرگز بو نگرفته بود. با چشم هایی باز رو به سقف.
-اصلا چرا بهش پیشنهاد نمیدی؟ هان؟
فرخ نگاهش کرد. در حال راحت خانه هم چیزی از وجنات و دیسیپلینش کم نمی شد.
-چیو؟
-با هم ازدواج کنید. چه اشکالی داره؟
نگاه فرخ خیره ماند روی صورتش. بعد خنده مثل ماری سیر شده که دنبال جایی برای چنبره زدن می گردد آرام از گلویش بالا آمد و روی لب هایش پهن شد.یحیی تکیه داد.
-یه زمانی هم دوستش داشتی.

فرخ به دست های خودش نگاه کرد. هنوز حلقه را از دستش بیرون نیاورده بود. هنوز این حفره را در زندگی اش باور نکرده بود. با اینحال مادرش مصرانه به دنبال سر و سامان گرفتن دوباره اش بود. یحیی پیشنهاد ازدواج با خواهر آذر را می داد و آدم های دور و اطراف همه آماده بودند تا برای ازدواج مجددش کف بزنند در حالیکه هنوز به سختی باورش می شد فاصله ی بین بودن و نبودن آذر تنها یک ثانیه بود. یک ثانیه که در تمام زندگی اش حفره شده بود و هرلحظه بزرگتر می شد.

-اون زمان گفتی بهش فکر نکنم و آذر برام مناسبتره الان ...

-اون زمان اون زمان بود. گفتی بزرگتره ازم طوری رفتار میکنه انگار بچشم تحقیر میکنه با رفتارهاش. بهت گفتم این دختر یه مادره. تموم وجودش مادره. تو مامان نمیخوای زن میخوای. یکیو میخوای باهاش عشق و عاشقی کنی نه بشینی برات سوپ درست کنه دهنت بذاره.مادر داری خودت خوبش هم داری. دروغ هم نگفتم. همین الان هم می بینی هنوز مادره. تا آخر هم همینه. موقعیت الان تو عوض شده.

فرخ نگاهش را پایین انداخت. از زل زدن به چراغ های شهر خسته شده بود.

-الان باید بگردم برای بچم مادر پیدا کنم.

پوزخند زد. تلخی این ماجرا دهنش را گس کرده بود.

-آره. الان اولویت بچه است.

سرش را تکان داد. یحیی رک بود. همیشه همینطور بود. کم حرف بود اما حرف هایش را جای درست می نشاند. مادرش بیش از هر کسی در زندگی قبولش داشت. اصلا تایید یحیی بر آذر بود که بلاخره مادر را راضی کرده بود. گفته بود دختر پر شر و شوریست . فرخ را تکان می دهد. این تایید نشسته بود بر قلب مادرش. حتی زمانی که پدر بود هم این آدم را بیش از اندازه قبول داشت. این مثلا برادر کوچکتر که برای خودش حالا پزشک معروفی شده و به تنهایی زندگی ترتیب داده بود.

-نمی تونم به ازدواج فکر کنم.

-به خاطر بچه باید بتونی با خیلی از این نمی تونم هات کار بیای. الان اوضاع عوض شده فرخ. نه تو بچه ای نه روزگار اونقدر مهربون. خودت رو جمع کن و بچه ات رو بزرگ کن. عین آدم.

به حف هایش زهر جدیت نشسته بود.

-اگر فرهود به سادگی با زن دیگه ای کنار نمیاد با خاله اش ازدواج کن. مصلحت ها رو در نظر بگیر. اصلا همخونه بشو ازدواج نکن. ولی فقط به اینکه چی برای فرهود بهتره فکر کن. فقط.

به این موضوع فکر کرده بود. در عمیق ترین قسمت های وجودش فکر کرده بود که شاید بتواند با ایمانه همخانه بشود. اما این شاید هنوز جوانه نزده و سر از خاک اما و اگرها بیرون نیاورده هزار سنگ رویش ریخت. مادرش

خود ایمانه و اصلا شاید فرهود. چه کسی این موضوع را می پذیرفت؟
-متنفریم از هم.
یحیی پوزخند زد:
-اونو نمیدونم ولی در مورد تو خیلی بعیده.
فرخ دست زیر چشم هایش کشید. خستگی رانندگی و روزی پر کار کم کم در رگ هایش نشست می کرد.
-من همون روزها دفنش کردم.
به یحیی نگاه نکرد. می دانست چشم هایش مثل همیشه با آن نگاه خیره روحش را عریان می بیند. می دانست که می فهمد دروغی ته این حرف هست. یک جایی روی یکی از کلمات دروغ نشسته و با سر خوشی پاهایش را تکان می دهد.
-به هر حال باید جدی تر به تغییر این شرایط فکر کنی. الان هم اگر خسته ای پاشو دوش بگیر و بخواب.
وقتی روی تختخواب اتاق مهمان دراز کشید و هنوز رطوبت موهایش خشک نشده بود پیامی که از ایمانه رسیده بود نگاه کرد. ده دقیقه پیش پیام داده بود:
-اگرمیخوای تولد بگیری براش بگیر. خوشحال میشه.
ته دلش برای خودش نوشت"تو هم میای؟" اما فقط گوشی را خاموش کرد و زل زد به سقف خانه. صدای آذر را انگار از کنارش می شنید:
-فرخ این عموت چرا ازدواج نکرده؟ نمی خواد زن بگیره.
-هیس. صدات میره بیرون.

-اوه خونه به این بزرگی صدای من کجا میره بیرون. فکر کردی توی بیغوله ی خودمونیم؟ م

یگم...
حتی حس می کرد که آذر بلند شد و روی تخت چهارزانو نشست:
-میخوای با ایمانه ی ما آشناش کنیم؟ هان ؟ نظرت؟
فرخ به پهلو چرخید . در خودش مچاله شد. جنین سر خورده ای شد که وقت به دنیا آمدنش نمی رسید. نه حالا نه هیچوقت دیگر.
****
#49
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

ارژنگ روی رختخواب با ملحفه سفید و طرح گلهای شیپوری بزرگ آبی رنگش دراز کشید. سرش را رد خنکای متکای نرم فرو برد و بعد کمر برهنه اش را خاراند. صدایش از فشار دهانش بر متکا می آمد:
-الان یعنی فرخ کجاست؟
اروند نشسته بود روی رختخواب و لپ تاپ روی پایش بود. چوب سیب گلابی که خورده بود کنج لبش بود و

مدام آرام از این سمت به سمت دیگر کوچ می کرد.
ارژنگ چرخید و به کمر خوابید:
-بابای من خیلی دوست داشت من دکتر بشم. خیلی هم اصرار کرد ولی من قبول نکردم و خواسته هاشو پس زدم. کار خوبی کردم؟
با انگشت های سرد پایش به کمر اروند زد. اروند عکس العملی نشان ندادفقط چوب سیب را با دندا نگرفت و گفت:.
-شک نکن.
-ببین الان اگر من دکتر بودم شماها باید میومدید خونه ی من. جکوزی رو براتون روشن می کردم یه حالی به بدن میدادید. البته فکر نکنم دیگه با الواط رفیق می شدم. نه؟ دوستام مثلا دکتر قیاسی و دکتر شیاسی بودن همه فوق تخصص یه چیزی.
-هوم.
-مثلا شماها میومدید پشت در خونم می گفتید ترو خدا باز کن جایی نداریم بریم می گفتم از اینجا برید مفسدین فی الارض. آبرومو توی برج پزشکان حاذق بردید.اسم برجمون حاذق بود.
-کاش دکتر شیاسی وساطت کنه.
-نه شیاسی نه .اون اهل رفیق بازی نیست. خر خونه. قیاسی احتمالا وساطتتون رو می کرد.
اروند پوزخند زد و جایی که ارژنگ با انگشت های سردش کشیده بود خاراند:

-فردا باید بشینم پای کارای طراحی برای سایتشون. لپ تاپ رو میزنم شارژ توی راه کار کنم.
در لپ تاپ را بست و قبل از اینکه دراز بکشد اردوان از طبقه پایین تماس گرفت. وقتی اروند تماس را قطع کرد گفت:
-اردوان داره میاد بالا. ساعت یک نصفه شبه.
ارژنگ ملحفه را کنار زد:
-واقعا خیلی دردناکه آدم با کسایی دوست باشه که همش فکر کنه چی می شد اگه با عموی این رفیق بودم به جای خودش؟ با داداش این رفیق بودم به جا خودش؟ واقعا خودتو بذار جای من.
اروند بی توجه دست روی پیشانی اش گذاشت و خمیازه ی طولانی کشید:
-میگه بیاید پایین فوتبال ببینیم. انگار نه انگار زنش حامله است.
-خب چکار کنه که زنش حاملست؟
قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند صدای اردوان و باز و بسته شدن در خانه آمد:
-مامان مژده کارت داره. میگه یه مغازه برای تخت بچه پیدا کرده.
در اتاق با یک ضربه ی ملایم باز شد. ارژنگ نشست و توده ی موی فر انگار دیرتر از خودش از جا بلند شد.
-خوابیدین؟ بازی گند زد به اعصابم.
-چند چندن؟

-دو هیچ. این دو تا رو هم به فاصله 4 دقیقه از هم زدن. میومدین پایین دور هم بودیم.
اروند چشم هایش را بالا داد و نگاهش کرد:
-فکر نمیکنی مژده به آرامش احتیاج داره؟
اردوان ادای کلافگی در آورد. دست به کمر زده و بالای سر اروند ایستاده بود. به زیر پوش گشاد شده ی سفیدش چند پوسته تخمه ی لجوج چسبیده بود:
-به خدا حالمو داری بهم میزنی. دو روزه اومدی اصلا یه جور عجیبی بدم اومده ازت. اینو چی دادین بهش خورده؟ البته...
شلوارکش را بالا کشید و نشست:
-از اولم همینطوری بود.من و ارسلان فوتبال بازی می کردیم سر هر گل اضافه می زدیم همو خونین و مالین می کردیم این مینشست کوبلن می بافت .
ارژنگ بلند خندید:
-جون من؟
-به خدا. با مامانم می رفت بازار نخ میخرید میومدن سر اینکه رنگش به طرح نمیاد بحث می کردن.
اروند خندید. به پهلو چرخید و دست زیر سرش قائم کرد:
-تفکر جنسیت زده داری دیگه کاریت نمیشه کرد.
ارژنگ دست برد اطراف متکا تا کش موهایش را پیدا کند:
-اوه. اینو از پیج دوست دخترش بلند کرده بود.

اردوان به کمد دیواری کرم رنگ تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و رو به اروند گفت:
-جدی با این دختره دوست شدی؟
بعد انگار سوال را از ارژنگ پرسیده باشد برای جواب به او نگاه کرد:
-خری چیزیه؟
ارژنگ شانه بالا انداخت:
-ما هر کاری از دستمون بر میومد براش انجام دادیم.
بعد ادای پایین کشیدن ماسک پزشکی در آورد:
-ولی...متاسفم.
اردوان دست به بینی اش کشید. و به اروند نگاه کرد:
-ببین حالا به چشم خواهری قیافه اش خوبه بدک نیست. تریپ امروزی هم هست ولی زنا همینطوریش. فمنیست نبوده هاشون همیشه احساس می کنن در حقشون اجحاف شده همه جا و دنبال حق و حقوقن دیگه وای به فمنیستش.
ارژنگ وسط پرید:
-اصلا دیشب یه پست گذاشته بود خیلی ادبی در حد شاهکارهای شکسپیر فحش های طبقه بندی شده داده بود واسه هر چی مذکر تو دنیاست.
اروند به هر دویشان نگاه می کرد. لبخندی روی لبش نشسته بود که آشکارا قصد بلند شدن نداشت.
-بعد تو تصور کن این پرش خدایی نکرده زبونم لال، خدایا لال زبونم....

گوشت میان شست و سبابه اش را گاز گرفت:
-پرش بگیره به پر مژده، آیا به نظرت دیگه چیزی از برادرت روی زمین میمونه؟
اروند انگشت کوچک را توی گوشش محکم تکان داد:
-پاشید جمع کنید. فرخ صبح زود میاد دنبالمون. بخواب ارژنگ.
اردوان پایش را گذاشت روی متکای اروند تا نتواند بخوابد:
-خدا وکیلی تا نگی همه اینا یه بازیه ولت نمیکنم.
اروند کلافه شد:
-بابا چی میگید؟ طرف اومده با ما سر یه پرو

ژه اونم اتفاقی.
ارژنگ پوزخند زد:
-اتفاقی!
-نه رفتم در خونشون آوردمش سر پروژه ! اصلا تو این باغا نیست. اگه بود آره چرا که نه خیلی هم دوست داشتم ...
-از دیوار باغش بری بالا نه؟ تو منو بدبخت میکنی اروند. همین دیشب تا صبح هر چی چشمم اومد گرم شه صدای مژده میومد ا"ردوان ببین چی نوشته واقعا راست میگه. چقدر ما زنا بدبختیم"دیگه آخراش که مطمئن شد خوابم برده با خودش حرف می زد "راست میگه. همشون همینن. مردا همه همینن". میدونی این جمله چقدر

ترسناکه؟ بیا من یکی برات زیر نظر دارم. رفیق مژدست.
از اینم خوشگلتره.
-برو بذار بخوابیم اردوان.
-اصلا بهت اوکی نداده که داده؟
اروند با پاهایش تای ملحفه ی سفید را باز کرد:
-خیر. اصلا در این زمینه با هم صحبت نکردیم.
-نمی کنید ان شا الله.
پشت شانه ی ارژنگ زد:
-هواشو داشته باش .
اروند ملحفه را روی سرش کشید:
-قصدشو دارم ولی. زود. چراغم خاموش کن.
اردوان در حالیکه می رفت با لگد به کمرش زد:
-شیر مامانو حلالت نمی کنم.
ارژنگ خوابید و خیلی زود انحراف مجرای تنفسی اش سر و صدای وحشتناکش را به راه انداخت. اروند که بدخواب شده بود گوشی را زیر ملحفه روشن کرد.
ملحفه شده بود یک چادر سرخ پوستی که رئیس قبیله در آن بیدار بود .
یکبار دیگر پیج جلوه را باز کرد. به آخرین عکسی که از خودش گذاشته بود نگاه کرد . یک سیاه سفید ناب در روشنی اتاقی که احتمالا خانه ی سابقشان بود. نیمی از نور صورتش را روشن کرده بود و نیمه ی دیگر در تاریکی بود. لبخند نرمی داشت و نگاهش مهربان و آرام بود.
اروند به جمله ی زیر عکس نگاه کرد "من یک اتفاق

هستم. اتفاقی که یکبار بیشتر نمی افتد" لبخند لب هایش را پر کرد. از این بازی زیرکانه با کلمات لذت می برد. از دیدن این عکس ساده از روبروی چهره ی دختری که نه تنها هیچ جراحی روی صورتش نبود که رد هیچ آرایشی هم در
آن به چشم نمیخورد. هیچ تلاشی برای پوشاندن کک مک ها و لک های صورت نشده بود. هیچ منحنی تیز و بخصوصی در ابروها نبود و موهای کوتاه شده روی پیشانی پنجه زده بودند. همه چیز در نهایت مرتب بودن صورت را شکل داده بود. عکس را بزرگ کرد و به چشم هایش نگاه کرد. واقعیت این بود که نمی دانست این چه حس عجیبیست که به این دختر دارد. انگار بیش از اندازه می شناختش . مدتها همراهش بوده و سالها با هم حرف زده اند. انگار زیر و بالای این آدم را می شناسد و همین شکل و همین افکار را دوست دارد. چیزی شبیه اینکه قراربوده روزی این آدم را دوست داشته باشد و خودش هم از قبل می نسته. حالا فقط روزش رسیده بود.
سی سال زندگی کرده بود و از وقتی تایم زندگی اش افتاده بود به ثانیه انداختن برای ورود به یک رابطه و لمس جنس یک زن هنوز فرصتش را بدست نیاورده بود که بخواهد با کسی باشد. همیشه انگار این از آخرین پارامترهایی بود که در زندگی به آن اهمیت می داد. فکر می کرد عاشق شدن باید عجیب تر از این حرف ها باشد.
کوپنی که به هر کسی یکی داده شده و اگر در زمان درست

خرج نشود برای همیشه از بین می رود. کوپنش را گذاشته بود ته مدارکش و نمیخواست خرجش کند. فکر می کرد عاشق شدن اتفاق نادریست که وقتی می افتد موجش تا مدتها زندگیت را زیر و رو می کند. اما حالا نه تنها هچ موجی نبود که دریای زندگی درست مثل یک ظهر تابستانی آرام بود . حتی به نظر نمی رسید طوفانی در راه باشد.
دوباره گوشی را روشن کرد. چند ثانیه فکر کرد چه پیامی بفرستد و بعد از فرستادن تازه به ساعت نگاه کرد.
-سلام. شب خوش. برای پنج شنبه برنامه می چینم ادامه ی مصاحبه رو بریم. خوبه؟
با آنکه توقعش را نداشت اما جواب زود آمد:
-من پنج شنبه سر کارم . بیرون از اصفهانم.
با دندان لب پایینش را گرفت و فشار داد:
-آهان. خب جمعه چی؟
-نیستم. آخر هفته تور میبرم کویر مصر.
-چقدر جالب. کویر مصر به فرانسوی چی میشه؟
یک علامت خنده فرستاد و با لبخند هیجان زده منتظر جواب ماند. پیام اما خیلی خشک و رسمی رسید.
-میشه کویر مصر. در طول هفته آزادترم.
لبخند از لب اروند پرید:
-باشه بهتون خبر میدم.
چند دقیقه بعد به ذهنش رسید چیزی بپرسد اما فراموشش کرد. گوشی را خاموش کرد و به تاریکی زیر

ملحفه خیره شد. پنج دقیقه بعد زیر ملحفه با نور گوشی روشن شد:
-کویر به فرانسوی مثل انگلیسی نوشته میشه. خودندش یکم فرق داره
علامت صدایی ضبط شده روی صفحه آمد:
-دیزِخ.
انگشت های پای اروند طوری منقبض شد که آسمان ملحفه بیشتر کش آمد. صدا را دوباره پخش کرد و وقتی برای بار دهم به خ آخر رسید مطمئن شد آن اتفاق افتاده است.
کوپنش خرج شده بود و در چادر رئیس قبیله عروسی بود. عروسی با کمترین صدا. تنها کسی مدام از درون آن روشنایی کلمه ای را تکرار می کرد:
-دیزخ. دیزخ. دیزخ
عکس را رها کرد. گوشی را خاموش کرد و روی بدنه ی ملحفه که با فشار انگشت های پایش شق و رق بالای سرش گنبد آسمان ساخته بود نوشت جلوه.
****

#50
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

نور آفتاب شبیه یک شکل هندسی نامتقارن از شیشه ی ماشین داخل آمده و خودش را تا ساق پای ارود بالا کشیده بود. هر تکانی که به پایش می داد تا لپ تاپ را جای بهتری بگذارد و مسلط تر باشد ذرات گرد و غبار بی قرار در فاصله ی سایه روشن ماشین به پرواز در می آمدند. فرخ رانندگی می کرد و یک موسیقی ملایم روی تکرار بود.

-فرخ این آهنگ کجا بوده؟

-یحیی.

جملاتش مثل همیشه کوتاه بود. بدون فعل و فاعلی مشخص. همه چیز را به شنونده حواله می داد که خودش حدس بزند ببرد و بدوزد.

-قشنگه.

ارژنگ خواب بود و سرش از صندلی جلو خم شده بود میان فاصله ی خودش و راننده.اروند با انگش پایی که از صندل ها بیرون آورده بود کنار گوشش را قلقلک داد. ارژنگ از خواب پرید. صاف نشست و به گوشی اش نگاه کرد.

-رسیدیم؟

کسی جوابش را نداد. چند ثانیه بعد از گوشی اش صدایی شنیده شد:

-ارژنگ بابا ریز نمرات توی جدول اومده. چی می شد.

ارژنگ کلافه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

-ساعت چنده؟ هشت صبح کی جدول حل می کنه که بابای من حل می کنه.
اروند از عقب خندید:.
-بارم.
ارژنگ گوشی را نزدیک دهانش گرفت:
-بارم. بابا تو اینترنت بزنی هر سوالی داری میاره برات. گوگل کن.
-بچه آوردم که گوگل نکنم پفیوز. چیز یاد من میده.
اروند با شدت خندید. حتی فرخ هم سر شانه هایش لرزید. ارژنگ نفسش را بیرون داد:
-فهمیدین؟ بچه بیارید که عصای دستتون بشه. گوگلتون بشه. من می خوابم اروند اینو بگیر هر چی پرسید جواب بده.
-بده فرخ من دستم بنده.
به گوشی که کنار پایش بود نگاه کرد برنامه نصب شده بود. آموزش زبان فرانسه. لبخندی روی لبش نشست. آنقدر هیجان زده شد که لپ تاپ را بست. کلاهش را وارونه گذاشت و هدفون را در گوشش فرو کرد. صدای پدر ارژنگ را می شنید:
-افقی 5 حرفه.
ارژنگ چشم هایش را می مالید:
-هالووین.
-هالووین پنج حرفه الاغ؟ چی یاد دادن تو اون دانشگاه به شما؟

ارژنگ به فرخ نگاه کرد:
-منو بذارید تو همین بیابون و برید.
اروند در حالیکه لبخند روی لبش تند تند شکوفه باز می کرد و سر بر می آورد روی عبارت های مهم ضربه زد و با شادی کودکانه ای سلام را لمس کرد. زنی با صدایی محکم و رسا گفت:
-بونژوق.
لب های را آرام تکان داد"بونژوق. بونژوق". صفحه را چند بار بالا و پایین کرد و بعد روی یک عبارت ایستاد. گونه هایش با هیجان بالا رفته و چشم ها را تنگ کرده بودند.
-ژوتم.
لب هایش را روی هم فشار داد.احساس می کرد چیزی زیر بزاقش ضربه می زند. بناگوشش تیر می کشید. چند بار کلمه را تکرار کرد. موزیک ماشین عوض شد و ترانه ای سنتی آمد.
-عوضش کن فرخ. فرانسوی بذار.
ارژنگ به سمتش چرخید. مشکوک نگاهش کرد:
-چکار می کنی؟
اروند خندید:
-ژوتم ارژنگ.
ابروهای ارژنگ بالا پرید. اروند بلند خندید. ارژنگ چرخید سمت فرخ:
-بیمار از دست رفت.

اروند قهقهه زد و میان خنده هایش نامفهوم گفت:
-من فرانسوی خیلی ژوتم.
صدای پدر ارژنگ آمد:
-نمیخوره این. با میم بارم جور در نمیاد.
ارژنگ با کف دست به سرش کوبید:
-بابا خیلی ژوتم. باشه؟
صدای اروند از صندلی عقب دوباره حروف بی ربط خ ف و نفسی رفته شده بود. فرخ از آینه نگاهش کرد:
-به باد رفت.
چند آهنگ عوض کرد و به یک فرانسوی شاد رسید.
ارژنگ رو به اروند کرد:
-فحش هاشونم یاد بگیر واسه من.ببینم این چیه.
گوشی اروند را از روی پایش سریع برداشت.
-یا امامزاده هالووین. فرخ آموزش فرانسه گرفته. نگه دار همینجا سر به بیابون بذاریم.
اروند صندلی عقب در خودش مچاله شده و بلند می خندید. ارژنگ صفحه را بالا و پایین کرد:
-بذار ببینم فحش چی داره.
همان وقت پیامی گوشی را لرزاند:
-اوه اوه....بیا حضرت فرانسه پیام داد.
دست اروند با عجله پرید میان صندلی ها . اسم جلوه بود و پیامی چند کلمه ای.
ارژنگ خندید:
-بونژوق ما رو برسون

****

#51
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

"اروند چه باروني مياد. بيداري؟ دلم لک زده بود براي بارون"
اروند آنقدر صدای موزیکی که توی گوشش بود زیاد کرده بود که از محیط اطراف جز حرکاتشان چیزی نمی دید. بیابان در شبی تاریک همه چیز را در خود فرو برده بود. بیرون در تاریکی محض بود که هر چند دقیقه با گذر یکی دو چراغ از لاین مخالف روشن و خاموش می شد. نور گوشی افاده بود روی شیشه . تصویر آخرین پیام جلوه بود و موزیک فرانسوی که بعدش فرستاده بود. موزیک تا نیمه رفته بود و علامت تکرار روشن بود. جای پیام خودش در آن صفحه خالی بود. جوابی که باید به جلوه می داد و هرگز نداده بود. آخرین پیام جلوه وقتی او با پاهایی خسته از هم زدن کاه گل ها در طول روز به خواب رفته بود. به تاریکی زل زده بود. کاش این تاریکی او را هم می بلعید. کاش امشب شبی مثل یکی دو سال قبل بود یکی از همان شب هایی که این مسیر را برای نوبت دکتر جلوه می آمدند.

جلوه دفتر کوچکی روی پایش داشت. چیزهایی که یادش می رفت در آن نوشته بود. یک برنامه هم روی گوشی داشت که نوشته هایی در آن ذخیره می کرد. یک برگه در جیب مانتوهایش. یکی در جیب شلوار جین. در جیب های کوچک کیف دستی. "من جلوه دهناد . سی دو ساله. اهل اصفهان هستم. من مترجم و تورلیدر هستم. من به زبان فرانسه مسلط هستم. من با دوستم ایمانه زندگی می کنم. خانه ی ما در کوچه 16 فرایبورگ هست. این شماره همراه و این شماره تماش خانه است. " هر جا رسیده اینها را نوشته بود. ترسش از فراموش کردن خودش در جاهایی که نباید تقریبا به فوبیا و وحشتی عظیم تبدیل شده بود.

اروند دست به صورتش کشید. گوشی تاریک شد. سرش را به شیشه چسباند. دنیا بازی عجیبی داشت. حالا تمام این نوشته ها گوشه کنار مانده بودند و خودش نبود. تمام مانتوها با کاغذهای آدرس مانده بودند. گوشی مانده بود دفتر مانده بود نویسنده اما....

.چشم هایش را بست و سرش را تکیه داد. فرخ از آینه نگاهش کرد صدایش را در تاریکی شنید:

-ده دقیقه دیگه می رسیم.

دکتر گفته بود بیایند. فرخ صدایش کرده بود:

-یحیی میگه رسیدیم تهران یه سر بریم پیشش یا اون بیاد که... همفکری کنیم.

بدون اینکه جواب بدهد صندلی عقب نشسته بود. با همان لباس هایی که خواب و بیداری تنش بود.
صدای ایمانه از صندلی جلو آمد:
-وبلاگش آپلود شد دوباره.
چشم هایش رو به سقف ماشین باز شد. ماشین سرگردان کنار بیابان ایستاد. فرخ با عجله چراغ سقف را روشن کرد. نور گوشی ایمانه در روشنایی گم شد. گوشی را گرفت میان خودش و فرخ.
فرخ گوشی را از دستش گرفت:
-مطمئنی ؟
-آره.
اروند با دست هایی که انگار از درون می لرزیدند گوشی اش را برداشت. وبلاگ باز شد و نوشته ها در تاریکی به دنبال هم روان شدند. نگاهش با سرعت از کلمه ها می پرید. انگار سنگ های سیاه وسط رودخانه ای خروشان باشند که باید با سرعت طی شان کند و خودش را آنطرف رودخانه برساند.
صدای زنگ موبایل فرخ آمد میان اتاقک وحشت زده ی ماشین و بعد صدای یحیی پخش شد:
-الو فرخ...الان دوباره آپلود شد.
-آره دیدیم.
-کجایید شما.
-داریم می رسیم. باید به پلیس بگیم.

-فعلا بیاید تا ببینیم چکار باید بکنیم. من الان رسیدم خونه.
اروند با دندان هایی به هم فشرده گفت:
-خودش نمی نویسه .
جمله شبیه زمزمه بود. بعد انگار کشف مهمی باشد. انگار درمان کشف شده برای بیماری لاعلاجی باشد فریادش زد:
-خودش نمینویسه اینا رو. اینا...من میدونم.
اینا ...اصلا ...
سر هم کردن کلمات سخت شده بود. رنج از دست دادن عشقی که حاضر بود برایش جان بدهد سخت بیمارش کرده بود.
-میشناسم نوشته هاشو.
نگاه ایمانه و فرخ زرد و رنگ پریده از میان صندلی ها سمتش چرخیده بود. صدای یحیی دوباره وسط آمد:
-چی شده؟
فرخ آب دهانش را قورت داد:
-ما داریم میایم.
تا رسیدن به فرشته و آن برج و پنت هاوسی که هنوز یکی دو دست از لباس های جلوه در آن جا مانده بود اروند تک تک پست های وبلاگ را کنار هم چیده و نگارش کلمات و املای لغات را مقایسه می کرد. چشم هایش بخاطر کم خوابی و بدخوابی های مکرر سیاهی می رفت با اینحال چروک های پنجه کلاغی اطراف چشم ها مثل

سربازان مدافع جان بر کف هر لحظه زیاد و زیادتر می شدند تا دقت و تمرکز را بالا ببرند و او بتواند چیزی که می خواست پیدا کند.
-خودش نیست.
****

#52
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند سراسیمه از پله های دفتر کارشان بالا دوید. باد گرم به صورتش می خورد با این حال یک لحظه ایستاد و دستی روی قسمت باز دیوارهای ساختمان کشید:
-سراسر خاک. آبرومون میره.
به پارک بزرگ محله نگاه کرد که در رخوت یک ظهر گرم تابستانی آرام گرفته و اصلا به نظر همان پارک معروف شب ها که دسته دسته جوان و میانسال قرقش می کردند نبود.
در را با شدت باز کرد:
-پاشید جمع کنید. جلوه داره میاد.
بدون اینکه به ارژنگ و فرخ نگاه کند سریع خم شد و لیوان های چایی خورده شده و ظرف بیسکوییت را از

روی میز برداشت. ارژنگ که صندلی اش را از پشت سیستم چرخانده بود سمتش با تعجب نگاهش کرد:
-چی برای خودت برنامه چیدی؟
اروند از آشپزخانه برگشت. زیر سیگاری پر شده ی فرخ را برداشت و نگاهش کرد:
-می کشیدی چند تا دیگه ! پاشو دیگه ارژنگ.
-پاشم چکار کنم؟
صدای فرخ در آمد:
-برای چی میاد؟ هماهنگی لازم نبود به نظرت؟
اروند با دستمالی در دست برگشت خم شد و با سرعت روی میز کشید:
-میاد راش ها رو ببینه. ارژنگ یه جارو بکش کف سالن.
ارژنگ هدست را دوباره به گوشش چسباند:
-مهمون منه؟
-دارم برات ارژنگ.
فرخ چند دفتر و برگه و پوشه را از روی میز جمع کرد:
-راش های خونه رو؟
-آره گفتم بهش برای تسلط توی مصاحبه ها بهتره بیاد ببینه.
ارژنگ چانه اش را خاراند و در حالیکه چیزی روی کیبورد تایپ می کرد گفت:
-میگفتی کبوترمون هم رو پایی می زنه.
فرخ حین رفتن به اتاق دیگری پس سرش کوبید:
-پاشو کمک کن حرفم نزن. یه چایی بذار.

ارژنگ هدست را برداشت:
-تصمیم دارم از جفتتون طلاق بگیرم.
در حالیکه هنوز در حال تمیز کاری بودند جلوه رسید.
صدای قیژ قیژ کفش های اسپرتش روی پله ها شنیده می شد که با عجله بالا می آمد. اروند دست به پیراهنش کشید:
-اوکی . همه چی اوکیه خب...
با عجله کلاه را از سرش برداشت و دست به موهایش کشید بعد دوباره کلاه را گذاشت و چپ و راستش کرد.
ارژنگ نگاهش کرد و با صدایی که پایین آورده بود گفت:
-دقیقا برای چی برداشتی و گذاشتی؟
اروند لگدی حواله اش کرد و بعد در ورودی را باز کرد.

"باید با مغزم دوست باشم. از همه ی حرف های دکتر همین بیشتر از همه به دلم نشسته. باید یاد بگیرم مغزم را شبیه دوست ببینم. شبیه چیزی خارج از خودم. چیزی که فقط عضوی از بدنم نیست. از وقتی شروع کردم به مغزم فکر کنم و روی ذهن و حافظه ام تمرکز کنم و با بستن چشم هایم درکش کنم برایم شبیه یک خانه شده. خانه ای که اتاق های زیادی دارد و چراغ بعضی اتاق ها روشن است. بعضی خاموش و بعضی چراغشان نیم سوز است. همین روزهاست که بسوزد.
در این خانه راه می روم. در اتاق هایی با چراغ خاموش را باز می کنم و به تاریکی مخوفش خیره می شوم. تاریکی که

در علم فراموشی نام دارد. زوال عقل یا آلزایمر. می دانم اینجا خاطره ای هست اما به یادش نمی آورم. خاموش است و امیدی به روشن شدنش ندارم. بعضی اتاق ها اما روشن اند. در تک تکشان را باز می کنم و عجیب اینکه در همه ی اتاق ها اروند هست. مغزم را دوست دارم که خاطرات اروند را در من خاموش نکرده است.
زوج جوانی بودند که مثل ما می آمدند مطب دکتر. همین مشکل را داشتند با این تفاوت که دختر پسر را بشتر وقت ها نمی شناخت. هر بار می دیدمش دست اروند را فشار می دادم. هر بار میخواستم مطمئن شوم اروند را فراموش نکرده ام. مطمئن بودم روحم تحملش را ندارد که چراغ این اتاق ها خاموش شود و لبخند اروند در تاریکی گم شود.
هر روز در اتاق های روشنم را باز می کنم و جز به جز بررسی شان می کنم. همه چیز را برمیدارم گردگیری می کنم و سر جایش می گذارم. مطمئن می شوم که همه را به یاد دارم. هزار جا یادداشتشان می کنم با ریزترین جزییات. گور بابای اتاق های خاموش شده. آن خاطراتی که هر چه زور میزنم یادم نمی آید. باید این اتاق های روشن را نجات بدهم. دیشب روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم خاطره ی اولین باری که اروند ابراز علاقه کرد یادم بیاید. سعی کردم هیچ جزییاتی را از دست ندهم. نمی دانم کدام را خودم ساختم و کدام واقعی نبود با اینحال نیاز دارم هر روز تمرین کنم و خاطراتم را بازسازی کنم. کنار کتاب

خواندن تمرین زبان و کار کشیدن از مغزی که دارد کوچک می شود این قو ترین و بهترین تمرینم است.
اروند در دفتر را باز کرد. مثل همیشه کلاه به سرش بود و سایه ی نقاب تا مرز لبخند و دندان های سفید ردیف شده اش آمده بود.
-سلام سلام. بفرمایید. خوش اومدید.
دفتر کار با چیزی که در ذهنم بود فرق داشت. فکر می کردم باید خیلی رسمی تر و شیک تر از این باشد. اما چیزی که می دیدم یک واحد مسکونی بود که به جای اسباب و وسایل خانه کامپیوتر بود و لپ تاپ و چند دستگاه دیگر.
اتاقی که احتمالا اگر خانواده ای آنجا زندگی می کرد می توانست اتاق کودک باشد جایی بود که اروند راهنمایی ام کرد. به مبل بنفش اشاره کرد که کوسن هایش پر از گل های ریز بودند. تا آن لحظه فکر می کردم همه چیز کاریست و من وارد مسیری شده ام که هیجان انگیز بود.

همراهی با یک گروه مستند ساز. تا آن لحظه و نیم ساعت بعد که فاصله ی زیر و رو شدن دنیایم بود فکر می کردم چقدر برنامه باید جا به جا کنم تا بتواند هم گام با گروه پیش بروم. همه ی برنامه هایی که دلم میخواست خوب از پسش بر بیایم.
اروند تکیه داده بود به مبل و هر چند دقیقه فیلمی که پخش می شد قطع می کرد. با خودکاری که دستش بود به

مانیتور می زد و چیزی می گفت. وقتی خوب دقت می کنم می توانم موهای روی ساعدش را ببینم با اینکه مطمئنم آن روز اصلا به این چیزها نگاه نمی کردم.
-ببین...همچین جایی رو منظورمه. باید مثل خودشون حرف بزنیم. نه صرفا ادبیات کلامی...
همیشه با دست هایش حرف می زد. بیشتر از هر چیزی در کادر نگاهت حرکت دست هایش را می دیدی. انگشت هایش را کاسه می کرد و هوا را نشانه می گرفت. گرمای حرف زدنش را حرکت دست هایش بیمه می کرد.
زن های خانه حرف می زدند. آن زمان میخ تصویر شده بودم. تصویری که گاهی از من بود و گاهی همسایه ها. سر و صدای خانه کم و زیاد می شد و صدای اروند پشت صحنه می آمد که هر چند دقیقه هیس هیس می کرد. بعد جایی در بکگراند سریع رد می شد و بچه ها را پراکنده می کرد.
حالا فکر می کنم بیشتر از آن چیزی که آن روز در تصاویر دیدم، اروند را می بینم. چیزی که دوست دارم ببینم. پر رنگ تر غلیظ تر .
-عالی بود. اینجا خیلی عالی بودی.
در اتاق روشن ذهنم نگاهش را می بینم. دست میبرم توی تصویر و درجه ی نور و رنگ را زیاد می کنم. ثانیه ها را کش می آورم. زوم می کنم و لبخندش را صد برابر می کنم.

-ببخشید که اینجا خوب پذیرایی نتونستم بکنم. بار اول خیلی زشت شد.
-بار اول چی؟
هیچوقت آن لبخندش را فراموش نمی کنم. در واقع این آرزوست. دست دوستی که به سمت ذهن خسته و حافظه ی مریضم دراز می کنم. لطفا این صحنه را از یاد نبر. آن خجالت و دستپاچگی که از بیرون پریدن ناگهانی حرفی حساب نشده بود فراموش نکن. اصلا بیا و به جایش یکی دو خاطره ی دیگر را ببر. بیا با هم قرار بگذاریم قراردا امضا کنیم. به جای این یک خاطره ده خاطره ببر. چند آدم دیگر را برایم تاریک کن. چراغ یکی دو اتاق دیگر را بسوزان. اما این جمله را از خودت و من نگیر. آن صحنه که دست هایش بین پاهایش بود و روی صندلی تکان های ریز و دوار می خورد . کلاهش را برمیداشت و با لبه اش ور می رفت:
-بار...اولی که میخواستم ... باهات...ام...پوففف. هیچی بلد نیستم.
آن خنده را. آن خنده را. آن سادگی دوست داشتنی که مولکول به مولکول هوا را پر کرده بود.
-میخواستم پیشنهاد آشنایی بیشتر بدم. یک جور رابطه ی ...غیر کاری. ولی میخواستم روز بهتری باشه. یا ...جای بهتر. اینجا....تاریکه. یعنی... تو ذهنم یه جای روشن در نظر گرفته بودم

به خودم در آن روز فکر نمی کنم. حتی برنمیگردم تا تصویرم را ببینم. یادم هم نمی آید چه پوشیده بودم و حتی نمیخواهم یک لباس و رنگ ساختگی به خاطره ام تزریق کنم. به حالم فکر نمی کنم. به اروند نگاه می کنم که شبیه پسر بچه ای شده بود با لب هایی که روی هم فشار می داد. لبخند همچنان زیر پوستش می دوید.
-فکر کنم گند زدم.
دندان هایش پیدا شد و لبخند مثل ماسکی بر صورت کش ها را به گوش هایش انداخت.
صحنه را از همین جا آرام تاریک می کنم. می گذارم لبخندش آخر همه ی تصاویرم باشد. آخر همه ی خواسته ها.
مغز عزیزم یادت باشد همینطور که داریکوچک می شوی این تصویر را با خودت کوچک کن. بقیه را دور بینداز. این از همه عزیزتر است. "

سالن خانه در سکوت بود. گوشی از فرخ به ایمانه ، سیمین اردوان و بعد به یحیی رسیده بود. این خاطره و نوشته ی قدیمی را هر کدام جداگانه با نوشته ی جدیدی که در وبلاگ به روز شده بود بررسی می کردند. اروند نگاهشان می کرد. از نگاه همه پیدا بود. هیچکس این تفاوت را لمس نمی کرد.هیچکس حرفش را نمی فهمید.
-خودش نیست.
سوال نپرسید. تایید نخواست . تاکید کرد.

یحیی نفس عمیق کشید. به صندلی تکیه داد و انگشت اشاره را بین لب هایش گذاشتو در جواب سوال پنج دقیقه پیش اردوان گفت:
-اگه گرونگان گیری بود زنگ میزدن. چطوری آخه میشه؟
اروند چشم هایش را بست و باز کرد. کسی که از نظر همه مرده بود حالا جایی داشت می نوشت. گوشه ی چشم هایش را فشار داد:
-رمز وبلاگ عوض شده. من داشتم.
همه نگاهش کردند. فرخ کلافه ایستاد:
- باید به پلیس بگیم. ردش رو راحت میزنن.
بیشتر از هر وقتی بلند شدن ، ایستادن و راه رفتن سخت بود. کاش چراغ های ذهن او هم خاموش می شد.
گوشی را گرفت و محکم میان دستش فشار داد. از جلوه فقط همین ها مانده بود.همین کلمات و چراغ وبلاگی که دوباره روشن شده بود. از ناکجا آبادی که غرق شده ها در آن می نوشتند.

****

#53
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

جلوه پا گذاشت پشت کتانی هایی که پوشیده بود و به نظرش می رسید آتش جهنم از کناره ها و کف کفش شعله می کشد.
-ایمی؟
روسری را توی آسانسور برداشته بود و با تمایلش برای در آوردن مانتو در همان اتاقک کوچک مبارزه کرده بود. گرما چنان کلافه و دیوانه اش کرده بود که دوست داشت همین حالا خودش را بیندازد در یک روخانه ی عمیق و تا پایان عمر در آن بماند.
صدای ایمانه از آشپزخانه می آمد که با کسی تلفنی حرف می زد. سرش و موهای پیچ خورده کج شد و از کنار ستون آشپزخانه بیرون آمد . جلوه پلاستیک خرید ها را دستش داد و بدون اینکه لحظه ای اضافه تر درنگ کند دست روی کلید برق حمام لغزاند.
وقتی با حوله ای که دور تنش پیچیده بود از حمام بیروندآمد قطرات آب از موهای کوتاه پسرانه سر میخورد و مسیر صورت و چین و شکن پرزهای پایه ی مو را طی می کرد . صورت ایمانه در بخاری که از قابلمه برنج بلند می شد گم شده بود.
-سلام.
-علیک.
-نابود شدم از گرما. نابود.
در یخچال را باز کرد و منتظر آنکه چیزی خنک پیدا کند با نگاه زیر و رویش کرد.

-با کی حرف می زدی؟
-مالک.
-آموزشگاه؟
-هوم.
صدای باز و بسته شدن شیر آب از پشت سرش می آمد.
-مالک خونه هم داریم مگه؟
-آره. مادر فولاد زره فرخ. خب چی گفت؟
-هیچی. قرار شد تا پنج شنبه آموزشگاه خالی خالی شده باشه. حتی یه ماژیک هم جا نمونه.
جلوه در یخچال را بست و سمتش چرخید:
-دروغ؟
-توقع دیگه ای داشتی؟
-یعنی چی؟ مگه قرار نبود مهلت بده یک ماه دیگه.
ایمانه سبزی های شسته شده را روی میز گذاشت:
-اون مال قبل وقتی بود که قرار شام و آشنایی بیشتر اونم تو خونه اش را رد نکرده بودم هنوز.
جلوه همانطور سر جایش ایستاد. به رفت و آمد ایمانه نگاه کرد:
-سرلک؟ بهت گفت بری خونش؟
ایمانه دوباره در بخار برنج گم شد:
-بله. گفت بیرون گرمه نمی تونیم خوب صحبت کنیم. بریم خونه که خنک باشه تمرکز کنیم برای توافقمون.
-کثافت.

حجم خشم و عصبانیتش از بین دندان های به هم قفل شده اش بیرون می ریخت.
-لباستو بپوش بیا ناهار. دارم پس میفتم.
-مگه زن و بچه نداشت این؟
ایمانه دیس برنج را گذاشت وسط میز و بلند صدا زد:
-فرهود. بیا ناهار خاله.
بعد رو به جلوه کرد:
-عزیزم چه چیزهایی میگی. چقدر عقب مونده ای آخه. مگه نمی دونی آدم اگر تو خونه تلویزیون داشته باشه بازم دلیل نمیشه سینما نره.
به خودش اشاره کرد:
-اونم سینمای تازه تاسیس بعضا افتتاح نشده!
پوزخند تلخی زد و بشقاب ها را چید. ایمانه لب هایش را روی هم فشار داد:
-هیچی بهش نگفتی؟
-چرا دیگه. نتیجه اش همین تماس الان شد.
-امیدوارم حق مطلب رو خوب ادا کرده باشی من نخوام خودمو خسته کنم.
ایمانه خندید:
-نگران نباش. غلاف کن اون تیزی رو.
و به نوک زبانش اشاره کرد. در اتاق باز شد و سر فرهود بیرون آمد:
-خاله من الان نمی تونم بیام. جای حساسه.
ایمانه گردنش را صاف کرد:

-همین الان ببینم که نشستی روی صندلی پشت میز.
-خاله !
-خاموشش کن دیگه.
کلافه سرش را تکان داد:
-بازی کامپیوتری کم بود فقط! چرا نمیری لباس بپوشی؟
جلوه سعی می کرد با ریز نگاه کردن در صورت و حرکات ایمانه چیزی که میخواست پیدا کند. ناراحتی و ناامیدی.
-حالا میخوای چکار کنی؟
-نمیدونم جلوه. گیر دادیا . برو لباس بپوش بیا ناهار بخوریم . راستی فرخ گفت برای تولد فرهود دعوتت کنم.
-خودش دعوتم کرد.
تربچه ی درشتی که برداشته بود گاز زد و بعد برای برداشتن نمکدان انگشت هایش را کشید.
-دفتر کارشون بودم.
ایمانه روی صندلی نشست.
-اونجا ؟
نمکدان را روی میز گذاشت:
-رفته بودم فیلم ها رو ببینم . فیلم مصاحبه ها.
به صندلی تکیه داد. یک دستش را گذاشت زیر آرنج دست دیگر و در حالیکه تربچه می خورد به عکس ایمانه و فرهود روی در یخچال نگاه کرد. خیلی زود خنده روی لبش صدا دار شد. ایمانه نگاهش می کرد:
-چیه؟

جلوه با خنده گردنش را سمت ایمانه کج کرد:
-بهم پیشنهاد آشنایی داد.
-فرخ؟
ابروهای جلوه بالا پرید:
-حالت خوبه؟
-اوه !اروند. جدی؟
جلوه دست به چانه اش کشید:
-کاش از صحنه اش فیلم گرفته بود یکی. باورم نمیشد هنوزم پسری باشه که این وقت ها هول بشه. البته احتمالا بازیگر خوبیه.
-اروند بهت پیشنهاد دوستی داد؟
جلوه تربچه ی دیگری برداشت اما بعد انگار پشیمان شده باشد سر جایش انداخت:
-آره البته دلخواهش نبود چون جای روشن مد نظرش بود ولی اونجا تاریک بود !
با صدای بلند قهقهه زد:
-اینا خوشی و پول و تمدد اعصاب همه با هم میزنه زیر دلشون.
ایمانه برنج را در بشقابش ریخت:
-چی گفتی تو؟
-گفتم قصد ادامه تحصیل دارم !
-مسخره. جدی میگم.
-چیزی نگفتم.

-خب از این حرف معلومه چی گفتی. احتمالا گفتی رابطه ی ما فقط کاریه و کلی رفتی روی منبر.
-نه گرمم بود حرف نمیزدم.
-آهاااان. پس خوشت اومده.
-بمیر بابا.
تربچه ای که مردد سر جا گذاشته بود پرت کرد سمت ایمانه و در حالیکه به سمت اتاق خواب می رفت گفت:
-یه روز باید بیای خونه هه رو ببینی. بقول اینا لوکیشن.
ایمانه دوباره فرهود را صدا زد و بعد رو

به جلوه با همان صدای بلند به فرانسه گفت:.
-دیگه مزاحم خلوت عاشقانه دوستان نمی شیم.
جلوه پوزخند زد. لباس را از سرش پایین کشید و در آینه به خودش نگاه کرد. تنها چیزی که حالا برایش در اولویت بود نوبت دکتری بود که باید هماهنگ می کرد. بقیه اتفاقات روز دربرابر پریشانی که در اعماق دلش بود هیچ به نظر می رسید. حتی پیشنهاد اروند چیز ساده ای بود که در طول روز ممکن بود بارها اتفاق بیفتد.
روی تخت نشست و گوشی را برداشت. صفحه ی سوال و جواب های فرومی که پیدا کرده بود باز کرد. آدم هایی که در مورد بیماری های اعصاب و روان مشکلات ستون فقرات و کم و بیش حافظه سوال پرسیده بودند. در جواب سوالی که خودش با یک اکانت ناشناس پرسیده بود کسی نوشته بود:

-در مورد ارثی بودن مطمئن نیستم. اما شنیدم که میتونه وراثت تاثیرگذار باشه.من خواهرم این مشکل رو داشت و هنوز هم درگیره. من چند تا دکتر خوب میشناسم که خودم برای خواهرم رفتیم و خیلی روند بیماری رو کند کرد. شماره ها رو از 118 می تونید بگیرید.
به گوشی و اسم پزشک ها زل زد. بعد هر چه تلاش کرد تصویر پدرش را پس بزند موفق نشد. آن تصویر کند رشد نکرده از مردی که هشت سال پیش در آسایشگاه دیده بود. تصویری که مثل یک حباب هوا مانده بود میان مویرگ های مغزش.

***

#54
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

مردی که آمده بود خانه را نشان بدهد زودتر از آسانسور بیرون آمد. رو به فرخ کرد:
-چطور بود؟
فرخ لب هایش را به پایین تا کرد:
-چیزی که میخواستم نبود.
-بازم مورد داریم. سر همین کوچه هم یکی دیگه هست. یکم ساختش قدیمی تره.

فرخ به کوچه ی رو به رو نگاه کرد. از اینجا می توانست نمایی دور از بالکن خانه ی قبلی اش داشته باشد. همان که حالا ایمانه جلوه و فرهود در آن ساکن بودند.
تمام زندگی اش را در همین محله گذرانده بود و حالا با اینکه جا و مکان درستی نداشت هنوز برایش سخت بود حتی بخواهد یکی دو محله پایین تر برود.
-توی...شونزده چیزی نداری؟
این فکر که بتواند هر چه بیشتر به فرهود نزدیک باشد تا روزی که بلاخره این دیوار بینشان برداشته شود دست از سرش بر نمی داشت. از وقتی از تهران برگشته بود روزی نبود که حرف های یحیی در ذهنش تکرار نشود. به خانه یکی شدن با ایمانه فکر نکند. اما حتی در فکر و رویا و تصور هم صحنه ها تا یک جایی بیشتر پیش نمی رفتند. دیوارهای بلند حتی در خواسته ها و تصمیم ها هم ریشه داشتند.
-شونزده نه حالا باز تا شب بهت خبر میدم اون کوچه بیست که گفتم خالی میکنه امروز فردا.
وقتی نشست پشت ماشین یکبار دیگر به خانه اش در میانه ی کوچه 16 نگاه کرد. تمام تلاشش را کرده بود تا بتواند برای فرهود به جای یکی دو سال اخیر که تولد نداشته تولد خوبی بگیرد. باغ گرفته بود و ذره ذره هر روز چیزی به امکانات تولد اضافه می کرد. با اینحال هنوز استرس داشت که فرهود باز هم خودش را از او دور بگیرد. قبل از آنکه ماشین را روشن کند دید که کسی به

تراس خانه آمد. از دور می توانست هیکل ایمانه را تشخیص بدهد. حتی اگر این هم نبود رنگ قرمز و نارنجی موهایش داد می زد که ایمانه است. احتمالا آمده بود تا به گل و گلدان هایش در بالکن سر بزند. خم شد و بعد پشت بلندی دیوار بالکن گم شد. فرخ به دست های خودش دور فرمان خیره شد. شاید باید شانسش را امتحان می کرد. چیزی که سال ها قبل حتی ریسکش را به جان نخریده بود. حالا آنقدر ترکش های روزگار به جانش نشسته بود که فرقی نمی کرد اگر ایمانه هم چیز جدیدی شلیک کند. شاید این رنج این جمله بلاخره در وجودش خاموش می شد"اگر بهش می گفتم چی می شد؟"دست کشید به پیشانی اش . گوشی موبایلش را برداشت و به شماره ی ایمانه نگاه کرد. به عکس ساده ای که کسی پشت میز مدیریت آموزشگاه گرفته بود. پیام داده بود:
-برای تولدش لطفا ایکس باکس و غیره نگیر. مدام پای بازیه. اصلا خوب نیست.
دخالت های ایمانه در روند زندگی آزارش می داد. نمی دانست اگر در اعماق وجودش مردابی به نام احساس به ایمانه نبود باز هم همینقدر حرف ها و رفتارهای این خواهر بزرگتر آزارش می داد یا نه. اما تمام زندگی با آذر شده بود جدال بر سر ایمانه و دخالت هایش.چیزی که تا همین لحظه ادامه داشت. ایمانه نه تنها آذر را بچه می دید و فاقد هر نوع کیفیت مادرانگی که او را پسر بچه ای می دید که ناگهان به زندگی تاهل و نقش پدر پرتاب شده

است و نقشش را خوب بلد نیست. آنها را زوجی می دید که زندگی را بازی بچه گانه ای دیده بودند که حتی توانایی یک دست برنده شدن هم نداشتند. همیشه بعد از هر مهمانی که ایمانه در آن حضور داشت زندگی تا یک هفته پر از کشش و جدال می شد.

آذر بشقاب های پذیرایی را برداشت و رو به مادرش کرد:
-مامان ! با اینا آخه؟
با شکم گرد شده اش حالا از همه چیز به اندازه ی چند سانت فاصله داشت.
-مامان جشن نامزدیه مثلا!
مادرش که نظر آذر برایش حکم تیر خلاص داشت با عجله دوید سمت بشقاب ها:
-بده؟ الان عوض می کنم. این ایمانه که اصلا انگار نه انگار.
آذر با سنگینی شکمش به سمت ایمانه رفت که هنوز لپ تاپ روی پایش بود:
-ایمانه نشستی هنوز؟ دو ساعت دیگه مهمونا میان. نامزدیته.
ایمانه نگاهش کرد. بعد خندید:.
-باید شینیون کنم؟
-نه باید تا لحظه آخر با لپ تاپ ور بری!
ایمانه دوباره به لپ تاپ نگاه کرد. فرخ زیر چشمی می پاییدش. بی تفاوتی از تمام وجناتش می بارید. با آنکه

خودش حالا مردی بود در آستانه ی پدر شدن هنوز در اعماق وجودش چیزی بود که ایمانه را نامزدی و مردی که قرار بود کنارش باشد مهم می کرد.
-پاشو بیا تو اتاق تا آرایشت کنم.
-خودم می کنم.
-وای خیلی هم بلدی آخه! فرخ کولر رو بذار روی تند. خیلی گرمه. پاشو ایمانه لپ تاپ را پرت میکنم توی کوچه ها.
فرخ با گوشی اش مشغول بود. سر و صدای بازی از گوشی می آمد. به زور آمده بود. حوصله نداشت و دنبال بهانه بود که نیاید. با اینحال بهانه ها آنچنان قدرتمند نبودند که بتواند مانع آمدنش شود. ایمانه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.
-نشنید یبار دیگه بگو.
فرخ سرش را بالا آورد و به هر دویشان نگاه کرد. ایمانه در حالیکه در لپ تاپ را می بست گفت:
-می ترسم آذر روز زایمانش صدای دردش نرسه انقدر که صدای بازی زیاده.
کولر را روی تند زد و با همان قدم های محکم به سمت اتاقش رفت. صورت فرخ گر گرفته بود. همان شب وقت برگشتن به خانه هر چی عربده داشت

ریخت به گلویش و به بهانه های واهی سر آذر خالی کرد. نه فقط طعنه های ایمانه که ایستادن رامین کنار آن دختر

با موی فر قرمز رنگ تمام اتصالات مغزش را منهدم کرده بود. صبح فردا آذر با درد بیدار شد.

با طمانینه تایپ کرد:
-نمیدونم چی بخرم. چیز خاصی اگر لازم داره بگو .
در حالیکه اصلا توقع جواب نداشت ماشین را روشن کرد و راه افتاد سر چهارراه رسیده بود که جواب آمد:
-نمی دونم. چیزی به ذهنم رسید میگم.
حالا همه چیز عوض شده بود. آن حال جنگ دائمی که بینشان وجود داشت با رفتن آذر تبدیل به کینه ای شده بود در دل دو قبیله که دست روزگار آرامشان کرده بود فراموشی اما هرگز. پرچم قرمز رنگ روی بوم هر دو نفر در باد تکان می خورد.
-اگه وقت داری فردا پس فردا بریم براش یه چیزی بخرم.
-اوکی.
دوباره به عکس نگاه کرد. آذر کینه ها را با خود برده بود. یک دلسردی و ناامیدی عمیق اما مانده بود روی تن زندگی. لکه ای روی شیشه که با هیچ چیز پاک نمی شد.
****
#55
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

-اسمت چیه؟

چشم های گرد دخترک در کاسه چرخیدند. از جلوه به اروند.
-روشنه.
پر روسری را دور انگشت اشاره اش پیچیده بود و همینطور پیچاندنش را ادامه می داد. انگشت شده بود چیزی ورم کرده .
-چه اسم قشنگی. چند سالته روشنه ؟
جلوه به اروند نگاه کرد که دوربین را در ارتفاعی پایین گرفته و از نمایشگر آنها را نگاه می کرد. چشم هایش جمع شده و چروک ها صد برابر شده بودند. صدایش آمد:
-به دوربین نگاه نکن.
بعد سرش را بالا آورد به جلوه خندید:
-دیگه به شما که نباید بگم.
رو به دخترک کرد:
-با خاله حرف بزن.
جلوه لب هایش را خیس کرد:
-خانم !
-با خانم حرف بزن بهش نگاه کن. لازم نیست به من نگاه کنی. بعد فیلم رو بهت نشون میدم.
از زیر زمین خانه صدای کوبیدن دفتین به جان فرش می آمد و میان هیاهوی منظمش صدای کارگردانی کردن فرخ. دستوراتی که به ارژنگ می داد تا چطور فیلم بگیرد.

احتمالا یکی دو دقیقه دیگر ارژنگ کلافه و عصبی بالا می آمد. هر وقت برای کاری تنها می ماندند پایانش همین بود.
-چند سالته روشنه جان؟
-نمی دونم.
چیزی شبیه به زور آمدن بود. بیشتر از اینکه دلش بخواهد مثل همه ی همسایه ها بنشیند و جلوی دوربین حرف بزند دوست داشت پشت ستون ها بایستد و حرف زدن بقیه را تماشا کند تا امروز که بلاخره بعد از سه جلسه پیاپی فیلمبرداری اروند توانسته بود راهی برای آمدنش پیدا کند. بعد از رفتن آخرین نفر کمرش را صاف کرده و بعد انگار خیلی تصادفی روشنه را دیده باشد گفته بود:
-زود بیا تا نور خوبه. بدو.
بعد زیر چشمی به جلوه نگاه کرده بود. منتظر آنکه ادامه ی نخ را بگیرد و تا رسیدن به روشنه جلو برود.
- کلاس چندمی؟
جلوه لبخند زده بود. حالا آرام تر شده بود. نرم شده بود و در این کار گروهی جا افتاده بود. بعد از چند روز که مداوم و پشت سر هم آمده بودند همه چیز برایش عادی شده بود. حتی نگاه های مداوم اروند و لبخند هایش.
-مدرسه نمیرم.
-چرا؟ دوست نداری بری؟
روشنه دوباره به اروند نگاه کرد. اروند دوربین را روی پایش گذاشت:

-اشکالی نداره.
با دست به جلوه اشاره کرد. چند دایره روی هوا کشید یعنی بحث را ادامه بدهد. جلوه دست زیر روسری برد و عرقی که با وجود پنکه هم خنک نمی شد پاک کرد. نوبت دکتر دیروز شلوغی مطب و بعد نوبتی که برای نوار مغز و سی تی اسکن گرفته بود مثل باری سنگین روی دوشش بود.
-پدر مادرت کدوم اتاق زندگی می کنن؟
روشنه سرش را پایین انداخت. روسری را از دور انگشتش باز کرد:
-ندارم.
-یعنی تنهایی؟
سر دخترک آرام تکان خورد. حالا انگار راحت تر باشد سرش را بالا هم نمی آورد.
-خواهر برادر چی؟
-خواهرم شوهر کرد.
-الان اینجاست؟
-نه.
جلوه سکوت کرد. نگاه کردن به این دختر که در میان آدم های غریبه محاصره شده بود و این اجباری که روی صندلی نشانده بودش قلبش را مچاله کرده بود. به اروند نگاه کرد:
-میشه خاموشش کنی؟

اروند ابروهایش را بالا داد و سوال چرا را بی صدا پرسید.
جلوه سعی کرد با چشم و ابرو و حالات صورتش به اروند بفهماند که حس می کند دختر اینطور راحت تر است.
-روشنه...دوربین خاموشه. راحت باش.
دختر زیر چشمی نگاهشان کرد. جلوه لبخند زد:
-راحت باش. هر چی دوست داری می تونی بگی.
-چی بگم؟
-اینجا کی خرج و مخارجت رو میده؟
روشنه دوباره پایین را نگاه کرد. جلوه ناخودآگاه به یاد مادرش افتاد. تصویری که از مادرش داشت وقتی به اجبار در همین سن و سال شوهرش داده بودند چیزی شبیه همین بود. دخترکی لاغر اندام و ضعیف که رنگ در چشم هایش مرده بود.
-اینجا کسی مراقبت هست؟
اروند دوربین را آرام کنار گذاشت.
-کجا زندگی می کنی؟
روشنه روسری را با شدت دور انگشت پیچید:
-اتاق خانم سادات.
-خواهرت هم پیش شما بود؟
-بابا که رفت شوهر کرد.
-خودش میخواست؟
سکوت های روشنه حتی با صدای دفتین هم شکسته نمی شد.
-میخواست شوهر کنه یا شوهرش دادن؟

-نمی دونم.
-میاد اینجا پیشت؟
-نه.
-چقدر وقته شوهر کرده؟
-نمی دونم.
-قراره که تو هم ازدواج کنی؟
درست بعد از این سوال بودکه دوباره پرت شد به دنیای سفید رنگ مغزش. نگاهش مانده بود روی روشنه و پشت سرش صدای کوبیدن دفتین می آمد. سکوت شد .
روشنه چیزی نگفت. جلوه نگاهش می کرد و نمی دانست چرا آنجاست و برای چه چیزی آنجا نشسته است. این دختری که رو به رویش است کیست و این برگه های دستش برای چه کاریست.
نگاهش سنگین و آرام از دختر به برگه ها و بعد پاهای خودش افتاد. تپش قلب دوباره تا پشت گوش هایش آمده بود. بالا و پایین شدن سینه را از روی روسری می دید.
دستش آرام کاغذها را مچاله کرد.
سکوت بیش از اندازه کش آمد .برای جلوه انگار سالها بود که در آن لحظه گرفتار شده بود. هیچ چیز تکان نمی خورد. شبیه مگسی شده بود که در یک پیاله شیر عمیق افتاده باشد. از هر طرف سر می گرداند سفیدی بود.
سفیدی مطلق. صدایی آمد:
-روشنه...بیا دختر. ببخشید اگه باهاش کاری ندارید بیاد خانم سادات رو ببره دست به آب.

دختری که رو به رویش بود از جا جست. انگار از بند رها شده باشد تقریبا ر

وی هوا پرید.
-جلوه؟
سرش را به سمت اروند چرخاند. سفیدی مطلق تر از چیزی بود که بتواند امید رنگی دیگر داشته باشد.
-چی شد پس؟ داشت خوب پیش می رفت.
به نظر می رسید از حال جلوه چیزی فهمیده باشد که دوباره چشم هایش تنگ شد:
-خوبی؟
جلوه دست به گلویش گذاشت. احساس ناامنی مثل بختک روی سینه اش افتاده بود.
-خوبی؟ چیزیته؟
صورت اروند نزدیک آمده بود. صدایش انگار به کوه می خورد و منعکس می شد.سرگیجه برای اولین بار در حفره ی سفید ذهن جلوه شروع شد . سرش شد قابلمه ای بزرگ که خالی بود اما در دوران شدید.
-جلوه؟ جلوه؟
اروند مچ دستش را گرفته بود. بعد تهوع آمد. آنچنان شدید که انگار هر چه در شکم داشت اضافه بود. حتی یک نقطه هم جا نداشت. باید همه را پس میداد.
-من...چیزی ...یادم نمیاد.

این صدای خودش بود که از دور می آمد. از کیلومترها دور. شبیه نجوایی که باد به گوش برساند.
-چی ؟ چی ؟ نشنیدم.
نیم رخ اروند از گوش نزدیک صورتش بود. بوی یک عطر مردانه که با بوی پوست صورت مخلوط شده باشد زیر بینی اش زد. دوران آنقدر زیاد شد که چنگ زد و دست اروند را روی هوا گرفت و بعد چشم هایش را بست. در یک تاریکی سفید غرق شد . در چرخ فلکی بی انتها.

****

#56
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

ایمانه خم شد و سوییچ ماشین را از روی میز برداشت:
-سر درد درای هنوز؟
به جلوه نگاه کرد که کف سالن خوابیده بود و پاهایش را به مبل تکیه داده بود. روسری تیره رنگی را دور چشم هایش بسته بود و با دهانی نیمه باز نفس می کشید.
-خوبم.
-من دارم میرم بیرون. فرهود خوابه. یک ساعت دیگه لطفا بیدارش کن وگرنه شب نمیخوابه. دارم میرم برای تولدش با باباش خرید.

-هوم.
-مطمئنی خوبی؟
صدای هوم گفتن جلوه شنیده شد.وقتی از خانه بیرون آمد فرخ چند متر بالاتر نزدیک به خروجی کوچه در ماشین منتظرش بود. در حالیکه تند تند قدم برمیداشت گوشی همراهش زنگ خورد شماره ی یکی از بنگاه های املاک بود که این روزها زیر و رو کرده بود:
-نه من گفتم بهتون که این اندازه در توان موسسه نیست. یک مقدار...
در ماشین را باز کرد و صندلی جلو نشست. به نشانه سلام سری برای فرخ تکان داد و ادامه ی حرفش را گرفت:
-ترجیحا همون محدوده باشه بهتره ولی اگه مورد خوبی باشه دورتر هم اشکال نداره.
برای بستن کمربند با یک دست در تقلا بود که فرخ راه افتاد. غروبی دم کرده از تابستان بود که مردم تازه به خیابان ها می آمدند و ترافیک شروع می شد.
-نه سه خواب به درد نمیخوره. سالن بزرگ رو هم نهایتا باید پارتیشن بزنم که صاحب ملک باید موافقت کنه.
بلاخره وقتی کمربند بسته شد صاف نشست. مانتویش را روی پا صاف کرد و ادامه داد:
-منتظر تماستون هستم. نه موردی نداره هر زمان باشه میام میبینم.

وقتی تماس را قطع کرد و گوشی را از میان طره های موج دار مو بیرون کشید نفسش را محکم بیرون داد:
-چرا از اینور میری؟
فرخ راهنما زد:
-سلام.
-سلام. از اینطرف میخوریم به ترافیک.
فرخ به خیابانی که میخواست پیچید و اهمیتی نداد.
-میرم سمت مغازه ی رفیقم. نزدیکه.
-اوکی.
-کاتالوگ داره راحت انتخاب می کنم.
ایمانه گوشی را دستش گرفت و جمله ی "پس برای چی گفتی من بیام " را قورت داد. در واقع آنقدر درگیری ذهنی داشت که مجالی برای اهمیت دادن نداشت .
-البته باهاش حرف زدم گفت طرح دایناسور برای تخت نداره ولی برای کمد و میز کامپیوترش میتونیم انتخاب کنیم. کاراش همه برنده.
-خودش انتخاب می کرد بهتر بود. سلیقه خودش باشه.
-این دیگه کادو نیست.
-تخت و میز و کمد کلا کادو نیست.
فرخ تازه سیگار کشیده بود. حتی هنوز دهانش طعم و بوی دود می داد با اینحال بی اندازه احساس نیاز می کرد که همین حالا باید یک کام عمیق بگیرد و ادامه ی حرف هایی که می خواست توی صورت ایمانه شلیک کند را قورت بدهد.

-دنبال خونه ای؟
-نه. برای موسسه.
تند تند چیزی در گوشی می نوشت و هر چند ثانیه طره موی آویزانی که با حرکات ماشین تکان می خورد پشت گوش می زد. چند ثانیه دستش را همان جا پشت گوش نگه می داشت و چانه اش را می گذاشت کف دستش. فرخ زیر چشمی نگاهش می کرد. به رنگ آلبالویی مانتویش و لبه دوزی هایی که داشت ، پر شال بلندی که زانویش را دور زده و بوی عطری که بیشتر شبیه مرطوب کننده بود.
-باید خالی کنید؟.
-آره.
-مگه قرار نبود بمونید؟
-بهم خورد.
کیف پولش را روی پایش گذاشته بود و از دل کیف کارت های ویزیت بنگاه ها را بیرون کشیده بود.
-همونجا خوبه. تمدیدش کن.
-چشم
این چشم را بارها شنیده بود. وقت هایی که ایمانه میخواست پایان یک بحث پوچ را اعلام کند. یک خفه شو یا به تو مربوط نیست شیک و دور طلایی.!
-هر چی میگه بذار روی پول. جاش عالیه.
-چشم.

فرخ زبانش را زیر لب پاییشنش چرخاند. چیزی درونش بالا و پایین شده بود. چیزی که مدتها تکان نخورده بود. چیزی شبیه احساسات.
وقتی در خانه ای که فیلمبرداری می کردند اضطراب اروند را برای حال بد جلوه دیده بود انگار کسی تنه اش زده باشد همه چیز در وجودش بهم ریخته بود. دیدن اروند که تا در خانه ماشین جلوه را اسکورت کرده بود و بعد جلوی در ایستاده و سرش را پایین آورده بود تا جلوه حرف هایش را بشنود و نگرانی هایش، همه ی احساساتش را تکان داده بود. چیزی که بیشتر از یکسال و اندی بود در صندوقخانه ی وجودش خاک می خورد.
-اگه خواستی من باهاش حرف میزنم.
-مرسی.
-چقدر میخواد اضافه کنه؟
-هیچی.
-همینطوری گفته پا شید؟
-آره.
پشت چراغ قرمز ایستاد. زندگی بعد از آذر سیاه شده بود و تمام تلاش هایش برای پاشیدن رنگ بی ثمر بود. تمام روزهایی که سعی کرده بود خودش را دلداری بدهد به خودش حق بدهد و به دنبال چیزی برای دلداگی و وابستگی بگردد همه بی فایده بود.
-پنج ساله اونجایی برای چی باید گیر بده پاشی؟

ایمانه سرش را بالا آورد. میانه ی گرفتن یک شماره تماس با گوشی اش بود. زل زد به فرخ. فرخ به رو به رویش نگاه کرد.
-باید توضیح بدم؟
شانه بالا انداخت:
-نه. دوست داشتی بده نداشتی نده. ولی خونه ی مسکونی نیست که دنبال تنوع باشی. برای جای کسب و کار ثبات از هر چیزی بهتره.
-ممنون.
-خواهش می کنم.
چهارراه را با سرعت گذراند. لایی کشید و بی توجه به ایمانه دنباله ی حرفش را گرفت:
-اگه کمک مالی نیاز داشتی من هستم.
از گوشه ی چشم می دید که ایمانه لحظه ای چش

م هایش را روی هم گذاشت.
-هر چقدر میگه اوکی بده همینجا بمونی من درستش می کنم.
-گفته یه شب برم خونش با هم در موردش حرف بزنیم و شام بخوریم تا زن و بچه اش مسافرتن . اگر میتونی به جام برو حلش کن !
جریان خون مثل چیزی اضافی که باید هر چه زودتر تخلیه شود از پاها به سمت گردن آمد. زیر چانه پخش شد و تمام صورتش را منقبض کرد.

-الو سلام. بنگاه میکائیل؟ سلام آقا من دیروز اومدم یه مورد بهم معرفی کردید برای موسسه زیان می خواستم. بله. بله. آهان اوکی نداد؟ باشه ممنون. بله اگر چیزی پیدا شد باهام تماس بگیرید.
گوشی را قطع کرد و به مغازه ی بزرگی با ویترین تخت و کمد کودک و نوجوان اشاره کرد:
-رد کردی.
فرخ با دندان هایی که از زور فشار می خواستند فک را پاره کنند راهنما زد و چندین متر بالاتر از مغازه روی ترمز زد.
ایمانه کارت ها را جمع کرده بود و سریع در کیف جا می داد.
-موعد تحویل کیه؟
-آخر هفته.
-فردا خالی کن.
ایمانه کیف را گذاشت توی کیف سر دوشی اش:
- من بعدش میرم مغازه اونطرف براش جوراب بخرم.
-من دارم دنبال خونه می گردم.
ایمانه نیمه از ماشین بیرون رفته و بدنش موج رفتن گرفته بود. بعد انگار حرف مهمی پیش آمده باشد پاهایش را گذاشت داخل و در را همانطور نیمه باز نگه داشت:
-اگه...اگه خونه رو میخوای من اوکی ام. هنوز خونه ی دوستم اجاره نرفته پا میشیم.

فرخ به در تکیه داده بود. به ایمانه نگاه می کرد که هنوز مثل قبل انگار از سن واقعی اش سالها عقب بود. هنوز مثل اولین باری که دیده بودش شبیه یک دختر خجسته حال بود که نهایتا پشت کنکور بود یا سال اول دانشگاه و به هیچ چیزش نمی آمد سال آخر دانشگاه باشد و منتظر نتیجه ی کارشناسی ارشد. هنوز شبیه همان دختر بود که صندلی کنج کلاس را انتخاب کرده بود و فرخ همیشه رو به رویش بود. فقط رنگ زمانه گرد به صورتش پاشیده بود. گردی تیره که تلخی و سردی رفتارش را کامل می کرد.

-یکی دو جا رو دیدم. میتونیم...

حرف از گلویش بیرون نمی آمد. هنوز همانقدر سخت بود که حداقل ده سال پیش.

-یه خونه بگیریم.

نگاه ایمانه میان چشم هایش در رفت و آمد بود. تیزی چانه اش شبیه آذر بود حتی گونه ها با بینی قلمی. اما کشش چشم ها و شر خوابیده پشت نگاهش که هر لحظه میل به دریدن داشت شبیه هیچکس نبود. . آذر خوب نقش بازی می کرد. بهترین بازیگری که هیچکس توان شناخت واقعیت و نقشش را نداشت. عصبانی را بازی می کرد ایمانه اما خود عصبانیت بود.

-منظورم...موسسه بود. توی محله خونه هایی هست که بشه هم مسکونی باشه هم موسسه. دو طبقه. بالا زندگی کنید پایین موسسه.

پلک های ایمانه فرو افتاد. جایی روی ساعتی که به مچ دست فرخ بود.
-نمیشه. اگر به خونه احتیاج داری...
-خونه گرفتم. فردا قراردادش اوکی میشه.
همون...اطراف. کوچه...بیست.
ایمانه سری تکان داد:
-خوبه. ما...من و جلوه هنوز میخوایم اجاره رو حساب کنیم. اگر هم حساب نکنی در نهایت از پول رهن کم می کنم و بهت میدم. قبول نکنی هم کنار میذارم.
فرخ ماشین را خاموش کرد:
-جلوه چطوره؟
سعی می کرد از این حرف ها بپرد و خودش را مشغول کند تا یادش برود پیشنهادش را نصفه نیمه قورت داد و حتی نتوانسته کاملش کند .
-جلوه؟ خوبه. چطور؟
-بهتر شد؟
-چی شده مگه؟
فرخ عینکش را برداشت و به یقه آویزان کرد:
-صبح حالش بد بود.
ایمانه نگاهش پر از گیجی شد:
-نمی دونستم . چیزی نگفت به من.
از ماشین که پیاده می شد شماره ی جلوه را می گرفت.
آذر نقش نگران و دلواپس و عاشق دلخسته را بازی می کرد ایمانه اما....

****

#57
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

اتابک بار دوم صدایش را بلندتر کرد:
-اروند؟
اروند پیشانی اش را از کف دستش برداشت. نور لپ تاپ روی صورتش جا به جا شد:
-بله؟
-بیا دمنوش.
نفس عمیق کشید . دست گذاشت میان ابروهایش و پوستش را کشید . پیام جلوه نشسته بود روی صفحه ی لپ تاپ. و آرام داشت کمرنگ می شد" خوبم .ممنون."
-مگه نمیگم بیا دمنوش؟
سر اتابک از میان در داخل آمده بود. موهای نقره ای رنگی که هر روز غالب شدن سفیدی اش آشکارتر می شد پیدا بود. اروند سرش را بلند کرد:
-یادم رفت.
-بیا ببین امشب چی درست کرده پدر.
اروند لبخند نازکی زد. سایه ی موهای کوتاهی که بخاطر پوشش همیشگی کلاه حالا شکل اصلیشان را از دست داده بودند روی دیوار افتاده بود.

-مرسی .
دستی به صورتش کشید انگار بخواهد حال و هوایش را با این کار عوض کند. لیوان را گرفت و به مایع خوشرنگی که داشت نگاه کرد:
-چی هست حالا؟
اتابک سینی را کنار میز گذاشت:
-بخور حدس بزن. دیگه باید از طعم بتونی جزییات رو تشخیص بدی. از نوادگان یکی از عطارهای معروفی.
اروند بخاری که از لیوان بلند میشد بو کرد:
-گل گاو زبون داره؟
-آفرین. دیگه؟
لیوان را گذاشت روی میز و به پیام جدیدی که از جلوه آمده بود نگاه کرد:
-نه نمی تونم. ایمانه رفته با فرخ بیرون. فرهود پیش منه. نمی تونم بیام بیرون.
اروند به پیشانی اش دست کشید. بعد به پدرش نگاه کرد:
-آهان دیگه... نمی دونم.
-ولش کن اونو. اوضاع احوال چطوره؟ داستان به کجا رسید؟ رفتی واسه بازنویسی؟
اروند دست هایش را در هم گره کرد آرنجش را گذاشت روی میز و بعد استخوان گونه را چسباند به ستونی که ساخته بود:
-نه. تمرکز ندارم فعلا.

-خوب پس درگیرش نشو تا وقتت آزاد شه. چه خبر از فیلمبرداری و مستند؟
-بدک نیست.
دوباره نفسش را بیرون داد. یادآوری امروز مثل اتفاقی بزرگتر از قاعده بود که خارج از نوبت افتاده بود.
-خوب پیش میره؟ دیدم ارژنگ از پشت صحنه کارهاتون استوری گذاشته بود.
-هوم. امروز از قالیبافی گرفتن. توی اون حیاط پشتی که گفتم برات یکی از همسایه هاست تعمیرات وسایل خونه انجام میده. پنکه خرابه رو بده ببرم درست کنه.
اتابک دمنوشش را مزه مزه کرد:
-تو انباره. خیلی باید لوکیشن جالبی باشه. یکبار باید بیام حتما.
-ما همچنان درگیر مصاحبه بودیم.
پیام بعدی بی صدا روی صفحه آمد . اروند از گوشه ی چشم نگاهش کرد "راش های امروز چطور شده بود؟"
-خوب پیش میره؟
اروند به صفحه زل زده بود. یادآوری امروز و حال جلوه هوش و حواسش را گرفته بود. هنوز دستش که را محکم مچ او را گرفته بود حس می کرد و جمله ی گنگی که می شنید"من هیچی یادم نمیاد"
-چی؟
به پدرش نگاه کرد. لبخند روی لبش نشسته بود و به او نگاه می کرد.

-هیچی به کارت برس.
-ببخشید... حواسم...
دوباره دست به صورتش کشید:
-خیلی روز بدی داشتم.
دست را دور چانه اش نگه داشت و بعد یادش به دمنوش افتاد. برداشت و جرعه ی بزرگی را با عجله نوشید.
-چرا چی شده؟
-روند گوشه ی چشمش را فشار داد:
-یکم حال جلوه بد بود.
با انگشت پیشانی و جای همیشگی نقاب کلاه ها را دست کشید.
-چرا؟
-نمی دونم. خیلی با هم صحبت نکردیم بعدش.
رسوندیمش خونه.
روی صفحه کلید لپ تاپ تند تایپ کرد" ندیدم هنوز. هر وقت ایمانه اومد بگو من میام. اگه خوابت نمیاد در حد نیم ساعت یک ساعت قدم بزنیم."
-الان چطوره؟
تصویر لحظه ای که شال جلوه را باز کرده بود تا بادش بزند دوباره برایش زنده شد. یکی از زنها آب به صورتش می پاشید و خودش خم شده بود منتظر وقتی که رنگ به صورت جلوه برگردد.
-میگه خوبم.
لب های اتابک به پایین تا شد:

-خوب برید یکم بیرون حال و هواتون عوض بشه.
اروند مشغول خواندن پیام جلوه بود"دیر وقت میشه.
باشه یه وقت دیگه. "
با عجله تایپ کرد" دوچرخه سواری بلدی که؟"
"آره . برای چی؟ "
اتابک ایستاده بود. دست دراز کرده بود سمت لیوان
دمنوش اروند که کنار لپ تاپ بود:
-این سرد شد. خواستی توی قوری هست باز.
اروند سر تکان داد:
-بابا دوچرختو قرض میدی؟
اتابک در حالیکه می رفت شانه بالا انداخت:
-کارت شناسایی بذار بردار. به عروس هم بگو بیشتر از
یکساعت کنتور میندازه.
وقتی چرخید تا لبخند اروند را ببیند اروند پشت صفحه
ی لپ تاپ گم شده بود. اخم و لبخند روی صورتش در
هم شده بود.
اروند در حالیکه تند تند برای جلوه پیام میگذاشت تا
زمان مشخص کند پیام اتابک را دید که روی صفحه آمد
:
-که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها..."
انگشت هایش خم و راست شده رو هوا برای تایپ
ماندند.
****
#58

#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

-یکبار دوچرخه رو توی حیاط آموزشگاه گذاشته بودم دزدیدن.
اروند سرعت رکاب زدنش را کم کرده بود. با دست هایی در جیب شلوار ورزشی، ملایم رکاب می زد تا کنار جلوه باشد.
-آره منم یکی داشتم تهران بردن. دوچرخه رو روی هوا میزنن.
-ولی من به ماشین واقعا ترجیحش میدم.
-آره یه چیز دیگست.
بیست دقیقه رکاب زدن از خیابان های بالای شهر حالا رسانده بودشان به مسیر سر بالایی کوه صفه. اروند ایستاد:
-دور بزنیم؟
جلوه پایش را رو زمین گذاشت:
-ساعت چنده؟
گوشی را از جیبش بیرون آورد:
-اوه دوازده شد.
-میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟
-نه شام خوردم.

اروند نگاهش کرد. چیزی حدود یک هفته از وقتی سعی کرده بود به جلوه ابراز علاقه کند می گذشت. از وقتی جلوه در برابر هول شدنش لبخند کمرنگی زده و بدون اینکه جواب درستی بدهد با یک جمله ی ساده تمامش کرده بود"من با دوستی ساده مشکلی ندارم. تا وقتی دوستی برام مشکل پیش نیاره"
-اینجا یه کافه ی خوب هست بریم؟
جلوه چرخید و آنطرف خیابان را نگاه کرد.
-اوکی.
-روشنم هست. همون چیزی که مد نظرم بود.
جلوه پوزخند زد. اروند دسته ی چرخش را گرفت تا با هم از خیابانبگذرند.
-کلا با تاریکی حال نمیکنم.
دوچرخه ها را قفل کرد. دستش را به سمت در کافه گرفت تا جلوه اول وارد شود.

همین که روی صندلی نشستند به جلوه نگاه کرد. هیچ ردی از حال خراب صبح نبود. کلاه طوسی رنگ را از سرش برداشت و روی میز گذاشت. باد خنک کولر روی عرقش نشست.
-خب چطوری؟
جلوه نفس عمیق کشید:
-خوبم.
-خوبی یا بهتری؟

-خوبم.
-خدا را شکر.
لبخند مطمئنش از صورتش پاک نمی شد. با اینحال انتظار برای اینکه جلوه خودش بخواهد چیزی در مورد اتفاقی که صبح افتاده بگوید بیهوده بود. جلوه موهایی که به پیشانی اش ریخته بود کنار زد:
-چیز مهمی نیست.یکم...سرگیجه و تهوع. مشکلات وراثتی.
در محدوده ی تار نگاهش می توانست دست های جلوه را ببیند که چطور روی میز در هم قفل شده و بهم فشار می آورند.
-به هر حال نباید شوخی گرفت.
جلوه شانه بالا انداخت:
-دکتر رفتم. چکاپ کامل نوشته. نوار مغز و سی تی اسکن و این چیزها.
-هر وقت خواستی بری بگو باهات میام.
-ممنون.
فاصله ی سکوت با سفارش نوشیدنی پر شد. اروند قاشق را در شیک تاباند:
-فرخ رفته برای تولد فرهود هدیه بگیره؟
-فکر کنم.
-من هنوز هیچی نگرفتم. البته سرچ کردم یه چیزایی. فرخ یه لاکپشت آورده بود این اواخر نمیدونم دیدی یا نه.
-آره توی جعبه کفش توی بالکنه.

اروند خندید:
-سرچ کردم یه جایی باغچه های کوچیک شبیه سازی شده داره برای نگهداری و پرورش لاکپشت. خیلی با حاله. بذار نشونت بدم.
گوشی را از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت :
-ببین. خیلی تر و تمیز و راحت. برای لاکپشت عالیه.
-ایمانه میگه ممکنه مریضش کنه.
-لاکپشت رو؟
-فرهود رو.
-آهان. آهان. خب...آره اینم هست. نمی دونم البته خیلی اطلاعات ندارم.
-ولی چیز جالبیه.
-خدایی خیلی جالبه نه؟
-من هنوز نمی دونم چی بگیرم.
-من چند تا گزینه دیگه روی میز دارم. اگر خواستی بگم بهت.
-چی؟
-نه همینطوری که نیست. خرج داره.
لبخند جلوه با آنکه به سختی آمده بود به آسانی پرید.
صورتش دوباره شد مثل همان سنگ سرد .
-چیه خب کلی وقت گذاشتم فکر کردم.
بعد خندید:
-البته حالا چون شمایید تخفیف می دم.
جلوه بستنی نیمه خورده اش را رها کرد:

-من حساب کتابم ضعیفه. خیلی هم علاقه ندارم به ریاضیات.
اروند آرامتر هم زد. زل زد به چشم های جلوه:
-من معذرت میخوام. به علوم علاقه دارید از طریق اون وارد بشم؟
جلوه بیرون را نگاه کرد. بعد دوباره به گوشی اش نگاه کرد. اروند دنباله ی حرفش را گرفت:
-من به خانم های فمنیست علاقه دارم. یکجورهایی خیلی احترام قائلم براشون. نه اینکه برای بقیه نباشم ولی احساس می کنم برای این دسته باید یکطور دیگه باشم. عجیب نیست؟ نود درصد آقایون با فمنیست زن یا مرد دشمنن.
جلوه سرش را آرام تکان داد:
-بله. زیر هر کدوم از پست هام مصداق بارزش حداقل هزار تایی هست.
-اما برای من خیلی جالبه. قشنگه یعنی. توی این سبک نوشته ها چیزایی میخونم که هیچوقت بهش دقت نکرده بودم. چیزهایی که خانم ها درگیرشن. جاهایی که حقشون دیده نشده و ما اصلا متوجه نشدیم. برای من خیلی جالبه.
گوشه ی لب جلوه خیلی ریز لرزید.
-البته از حق نگذریم خانم ها دنیای پیچیده تری دارن. من وقتی آذر خدا بیامرز زنده بود همیشه به فرخ می گفتم زنها با ما فرق دارن یکم سعی کن از دید اون ببینی.

دستی کنار گوشش کشید:
-هر وقت حرفش میشه کلا بهم میریزم. هنوز باورم نمیشه.
جلوه ناخن روی ناخن هایش کشید:
-منم.
-الان احساس می کنم واقعا برای فرخ خیلی سخته این جشن رو بگیره. بخاطر فرهود همش.
-به هر حال باید کنار بیاد.
-به خاطر فرهود. آره موافقم.
-خودش حتی.
-آره خودش. خودش . ولی میدونی من اگر بودم خودمو جمع نمیکردم. اصلا نمی تونستم. یعنی چی که کسی که دوستش داری بیفته بمیره بعد تو پاشی زندگی کنی؟
چشم های جلوه با لبخندش جمع شد:
-قانون زندگیه.
-خیلی سخته.

خیلی. من که ده سیزده ساله با این آدم رفیقم میدونم چطوری داغون شده. اصلا یکی دیگه شده. آخر هفته ها زنگ میزدی فرخ کجایی امکان نداشت خونه باشه. اون زمان که مجرد بود بعد هم ازدواج کرد کلا جایی نمی تونست آروم بگیره. الان ولش کنی دو هفته همون جایی که خوابیده میمونه.
-به هر حال ضربه ی روحی بدی خورده.

-هوم.
اروند سرش را تکان داد. قاشق را برداشت و دوباره هم زد. شکلات از دیواره ی داخلی لیوان های بلند پایین سریده بود.
-راش های امروز رو ندیدی؟
-نه فردا میبینم. خیلی خوب داشتیم پیش می رفتیم.
-اما خیلی معذب بود. واقعا حس می کردم.
-آره خب طبیعیه.
-فکر کنم اگر اینکه قراره شوهرش بدن واقعی باشه خودش در جریان نیست.
-فکر نمیکنم. وقتی ازش پرسیدی که اونم میخواد ازدواج کنه یا نه تو خودش جمع شد. انگار دست گذاشته باشی روی نقطه ی حساس.
-اگه واقعا بخوان چنین کاری بکنن ما توی اون شرایط فیلمبرداری و مستند و حرف و نقل چکار می تونیم بکنیم؟
-همه کار. ما الان پشت تریبونیم.
-با حرف زدن در مورد روشنه نزدیک به نیم ساعت بیشتر در کافه نشستند و بی وقفه حرف زدند. دست آخر جلوه به ساعتش نگاه کرد:
-اوه دیگه ایمانه درو قفل میکنه .
اروند صندلی اش را عقب داد و ایستاد:
-من پارتی ام برات. نگران نباش

وقتی قفل دوچرخه را باز می کرد کمر صاف کرد به جلوه نگاه کرد:
-سرازیریه تا یه مسیری. راحته.
جلوه دسته دوچرخه را گرفته و چشمش را بسته بود.
-چیه؟ حالت بده؟
-سرم داره گیج میره.
-خیلی خب...بیا...بیا بشین.
-تکونم نده.
با چشم های بسته دست هایش را به حالت حفاظ بالا آورده بود .
-میخوای زنگ بزنم اورژانس؟
هنوز جمله تمام نشده بود که جلوه هر چه خورده بود توی باغچه خالی کرد. ده دقیقه بعد در یک تاکسی دربست. کنار اروند نشسته بود در حالیکه دوچرخه به صاحب کافه سپرده شده بود به سمت بیمارستان می رفت.

****

#59
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

ایمانه سرعت سرم را بار دیگر تنظیم کرد. جلوه دستش را از روی پیشانی برداشت:
-برو بخواب. خوبم.
پنجره ی اتاق را باز کرد :
-کولر رو خاموش کردم.
-نکن گرمه.
-هوا خوبه.
نشست لب تخت و دست گذاشت به پیشانی جلوه:
-چرا نگفتی صبح هم حالت بد شده؟
جلوه لب هایش را به پایین تا کرد. حوصله ی جواب دادن نداشت.
-مسموم شدی . چی خوردی؟
-هیچی.
-تو گرما زده میشی. لنگ ظهر تابستون باید بری به این توریستای خر آثار باستانی معرفی کنی.
جلوه به سرم اشاره کرد:
-اینو تندش کن تموم شه.
-بخواب تو.
-تا صبح میخوای بشینی بالای سر من؟
-نه میخوابم.
-چیزی خریدی برای فرهود؟
ایمانه دست بدون سرم جلوه را گرفت و آرام ماساژ داد:
-آره. سفارش تخت و کمد و میز کامپیوتر داد.
-فرخ؟

-هوم. خونه گرفته. میخواد ببره خونه ی خودش.
به پوست دست جلوه نگاه می کرد و معلوم بود خودش را سرگرم کرده تا نخواهد به جلوه نگاه کند.
-که فرهود بره پیشش؟
-آره
وقتی سکوت بینشان کش آمد ایمانه انگشت های دست جلوه را باز و بسته کرد . انگار سخت مشغول تعمیر یک اسباب بازی خراب بود:
-اصلا نمی تونم به نبودن فرهود فکر کنم.
-اون که نرفته برمیگرده.
یکی از انگشت ها را گرفت و فشار داد. انگشت تق صدا داد.
-وقتی رسوندم خونه توی ماشین گفت ...کمکم کن فرهود بیاد پیشم بمونه. یجوری گفت که...پوف.
انگشت ها را خم کرد و مچ دست را تکان داد. جلوه که بعد از اصرار اروند برای رفتن به بیمارستان با یک سرم به خانه برگشته بود تا ایمانه برایش تزریق کند حالا حالش خوب بود. هیچ نشانی از تهوع نداشت و سر گیجه اش مختصر شده بود. به نظرش تشخیص دکتر برای مسمومیت از اساس بیهوده بود.
-ایمانه برای خود فرهود هم اینطوری بهتره.
-تروخدا حرفای بقیه رو نزن.
-خب نیست؟ میخوای تا آخر عمر پیش تو باشه؟

-آره. آره. چرا نباشه؟ خودم بزرگش می کنم.فرخ که مامانش داره میره براش زن بگیره. امروز نشد فردا فردا نشد پس فردا. این بچه رو بدم دست کی بیاد بشه زن باباش!
-تو خودت...
-منم که حتما میخوام شوهر کنم ! همینو میخواستی بگی. شوهرام پشت در صف کشیدن. من همون یه نامزدی نصفه نیمه برای هفت پشتم بسه. اونم برای دل خوش کنی مامانم بود که دلش آروم بشه مردم نمیگن دختر کوچیکه زودتر شوهر کرد بزرگه یه چیزیشه حتما ! آخرش هم البته از همین فکرا خودش رو دق داد. ولی تو منو میشناسی خیلی که بتونم مردا رو تحمل کنم تا فاصله نیم متری. من اهل شوهر کردن نیستم.
دست جلوه را روی پایش گذاشت و با ناخن روی پوستش شکل هایی در هم کشید:
-این بچه به من وابسته است. آذر هم که بود فرهود بیشتر پیش من بود تا مامان بابای خودش. بچه یکسالش نشده بود ده روز رفتن سفر فرهود پیش من و مامان بود. من که مشکلی ندارم.
-روند طبیعی زندگی بچه به هم میریزه.
-الان خیلی طبیعیه؟ هر آخر هفته که میره خونه ی اون مادر فولاد زره تا برمیگرده همش بغض داره. من نمی تونم ناراحتیشو ببینم.

-حالا داره خونه ی جدا میگیره برای همین. با هم جور میشن.
ایمانه سر تکان داد:
-روزگارم میشه روزگار سگ. صبح تا شب باید فکر کنم الان کجاست چکار میکنه.
-شاید اینطوری هم نشد.
بعد از گفتن این جمله آب به گلویش پرید و سرفه کرد.
ایمانه دستش را روی تخت گذاشت:
-ولش کن منم خرم با این حالت دارم غر میزنم. بگیر بخواب.
-اسکوتر برقی سر شب رسید. گذاشتم توی کمد.
-مرسی.
چند ثانیه نشست و به نقطه ای نامعلوم روی زمین زل زد بعد انگار فضا و مکان را گم کرده باشد گفت:
-تولد یکسالگیش آذر سفارش داده بود لباس ست بدوزن براشون. باغ گرفته بود در حد عروسی. همش برای اینکه مامان فرخ رو حرص بده.
پوزخندی روی لبش نشست. با انگشت پا داشت روی فرش طرح می کشید:
-الان نیست که برنامه بچینه. چطوری دارم تولد میگیرم برای بچش؟
جلوه در روشنایی کمی که از پنجره می آمد می توانست حلقه ی اشک را در چشم های ایمانه ببیند.

-بخواب بخواب. من بیدارم میام سرم رو در میارم تمام شد.
با عجله دست زیر پلکش کشید و از اتاق بیرون رفت.

**فرخ چراغ انبار را روشن کرده بود. ایستاده بود میان کارتن هایی که روی هم سوار شده بودند. وسایل خانه ی مشترکش با آذر که نیم بیشترش را جمع کرده و اینجا گذاشته بود.

-چقدر اجاره اش شد؟
مادرش دم در ایستاده بود. سینی چایی دستش بود و به او نگاه می کرد:
-نمیخورم.
-قند یادم رفت بیارم.
-نمیخورم مرسی.
-با این پول بخور و نمیر دوجا دوجا کرایه خونه میدی؟
فرخ کارتن ها را پایین گذاشت. باید این خانه ی جدید را پر می کرد. اگر چه هر کدام از این بسته ها و وسیله ها یک غمنامه و رنج کامل بودند و همگی حضور آذر را فریاد می زدند اما چاره ی دیگری نداشت. تصمیمش برای ادامه ی زندگی بخاطر فرهود جدی بود. تمام توان و سرمایه و داراییش را میگذاشت تا بتواند چیزی در خور فراهم کند.

-حداقل بگو کرایه خونه رو خودشون بدن. دیگه تو که قرارداد امضا نکردی خرج دوستش رو هم بدی.
سایه ی مادرش تا میانه ی انبار آمده بود. از چند کارتنی که پایین تر از بقیه بود بالا رفته و سرش روی جعبه ها تغییر شکل داده بود.
-تعارفم نزد خودش اجاره رو بده؟
-دو تا فرش قدیمی داشتی مال عزیز بود کجاست؟
مادرش لب هایش را روی هم فشار داد. سینی را دست به دست کرد و در حالیکه سر تکان می داد گفت:
-کاش من جای بابات مرده بودم. اون بهتر میتونست این چیزا رو تحمل کنه.
-هست یا فروختی؟
-هست اون ته مه ها. بید سوراخش کرده. موش خوردتش. بردار. بردار ببر بنداز تو خونه بشین روش. که چیه خرج ایمانه خانوم رو باید بدی!
فرخ بسته ها را یکی بعد از دیگری پایین می گذاشت تا به دو تخته فرشی که ته انبار بود برسد. –
-این تولد رو هم به دستور ایشون داری میگیری نه؟ امر کردن تولد بگیر دویدی . اونوقت پارسال که بهت میگم توی خونه یه کیک بگیر برای بچه میگی نه نمیخوام مامانش یادش بیاد. حالا یادش نمیاد؟
گرد و خاک از وسیله ها بلند شده و فضا را پر کرده بود.

-یکی نیست به من خر بگه چرا انقدر جوش میزنی. این کی به حرفای تو گوش داد که این بار دومش باشه. اون نیست. اون یکیه.
فرخ تخته فرشی که بلند کرده بود سر جا گذاشت و کناری را برداشت. روی سرش گرفت و مسیر زیگزاگی که آمده بود برگشت. لبه ی تخته فرش به چراغ وسط انبار خورد. لامپ تکان خورد و سایه ها را چندین و چند بار جا به جا کرد.
-مواظب باش. بزن خودت و زندگی منو داغون کن .
فرخ فرش را انداخت پایین . مادرش دستش را تکان داد تا گرد و خاک کنار برود:
-کاش این خونه رو میفروختی خودتو منو راحت می کردی.
از سر راه کنار رفت تا فرخ کارتن های بسته بندی شده را بیرون بگذارد:
-اون بند و بساط زیر زمین رو هم جمع کنید دیگه.
فرخ دوباره به انبار برگشت. تصویر صورت مادرش از میان میله های پشت شیشه پیدا بود . در حالیکه سعی داشت با پا کارتن ها را جا به جا کند تا به ماهیتشان پی ببرد.
-اشتباه نبری یکسریش وسایل باباته. از الان بگم من برای این تولد نمیام ها. اصلا حال و حوصله ندارم.
فرخ کارتن بعدی را پایین گذاشت:
-هر طور راحتی.

-آره دیگه. از خداتم هست. من نباشم هر کاری دلت خواست بکنی. هر ریخت و پاشی. حالا دکتر رو دعوت کردی شب میخوای کجا ببری؟ رو این فرشا بخوابونیش؟
پیراهنش را بالا کشیده و جلوی بینی اش گرفته بود تا گرد و خاک را کنترل کند.
-میخوای آبرومونو ببری. بذار بیاد همینجا حداقل . بعدا تشریف ببرید زندگی مستقلتون رو بسازید.
-ببینم چی میشه.
-حالا تازه اگه بیاد.
در حالیکه به طرف پله های ورودی خانه می رفت گفت:
-چطوری خود توله های فرهادی هیچی نشدن و این بچه ی بی پدر مادر به همه جا رسید من نمی دونم. درد و بلاش بخوره تو سر اون عمه ی خرابت اونور دنیا .
دستش را به نرده ها گرفته و آرام بالا می رفت:
-هنوز که هنوز دم به تله ی این دخترا نداده. اونوقت تو سر از تخم در نیاورده گفتی من عاشق شدم. یا این یا هیشکی دیگه.
همینطور که ادای حرف زدن فرخ را در میاورد بالا رفت.
-یه جارو بکش کف حیاط. خاک خفم کرد.
فرخ با دست هایی به کمر بالای سر وسایل ایستاده بود. چشم هایش را روی هم گذاشت فشار داد و دوباره باز کرد. تصویر پیام ایمانه نشسته بود درست در تمام زوایای مغزش:

"بذار آروم آروم آماده اش می کنم . یکهو بیاد باز مریض میشه. از هفته ای یکی دو شب شروع کن.
و خودش که بدون درنگ و لحظه ای فکر نوشته بود:
-آماده اش کن که بعد از تولدش دیگه پیش خودم میمونه. آخر هفته ها یکی دو ساعتی بیا ببینش.
کارتن بزرگ را برداشت و به سمت ماشین راه افتاد.
****
#61
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

فصل سوم

نور آفتاب افتاده بود به گرده ی کمر گربه ی سیاهی که کمین کرده بود برای یک فاخته ی بی خبر . فاخته نشسته بود روی نرده های ایوان و پر و بالش را می جویید. سایه ی هر دویشان افتاده بود روی ایوان و این میان تیرگی سایه ی یک لباس با باد گرم ظهری تابستانی شکسته می شد.
در خانه باد کولر ی که روی دور تند بود پرده ها را تکان می داد. صدای پچ پچ کردن کسی با تلفن از آشپزخانه می آمد:
-بیا دیگه. ول کن هر چی هست. نشسته اینجا. اومدی ها. ناهار آمادست.

مهمان خانه کناره های بینی اش را فشار داد پاهایش را کمی بیشتر دراز کرد و به دور تا دور خانه نگاه کرد. بوی شیرین خورش خانه را پر کرده بود.
-دکتر بفرمایین. باید ببخشید دیگه .
سرش را چرخاند. تنها عروس فرهادی ها با سینی و شربت گرمک در دست به سمتش می آمد. مدت مدیدی خانم فرهادی عروس صدایش می زد انگار آنقدر که باید خوب دوست داشتنی و مورد پسند نبود که بخواهد اسم کوچکی داشته باشد لایق صدا زدن.بعدها که فرخ مایه ی دلگرمی شد و روابط حسنه شد دیگر اسمش آنقدر ها هم مهم نبود. همه یه گفتن عروس عادت کرده بودند.
-دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدید.
-اختیار دارین. فرخ گفته بود فردا شب تشریف میارید. تعجب کردم.
دست هایش را روی دسته های مبل فشار داد و خودش را بالا کشید:
-گفتم این تایم خالی که دارم به جای اینکه بشینم توی خونه بیام اینجا پیش فرخ باشم.
خانم فرهادی دلخوری های خودش را داشت. توقع داشت بعد از شهید شدن طاهر پسر باقیمانده اش را بیشتر ببیند اما همیشه تنها بود و جمله ی معروفش این بود" همسایه ها رو بیشتر از پسر خودم می بینم."
-خیلی کار خوبی کردید. فرخ هم توی راه بود. داره میاد. اونم درگیر جا به جایی خونه شده. یه خونه گرفته توی

مرداویج همین نزدیکی های خودمه .داره وسیله هاشو میبره. بچه رو داده به خواهر زنش و براش خونه هم گرفته.
هنوز همان زن بود. فربه شده بود و صورتش تکیده بود. اما برای یحیی هنوز همان زن جوانی بود که لباس عروسش را پشت پرده های توری خانه تست می کرد و با غرور و منت از همه چیز ایراد می گرفت. هنوز همان زنی بود که سلیمه جلوی پایش روی دو زانو نشسته بود تا کوک به دامنش بزند و فردا شب باز کند چرا که سلیقه ی عروس دوباره تغییر کرده بود !
-آره گفته بهم.
-اینم روزگار بچه ی منه. آب خوش از گلوش پایین نمی ره.
خانه هم همان خانه بود. همان که سالی یکبار عیدها به دعوت و اصرار طاها می آمد. فرصتی میان درس و دانشگاه. حالا قدیمی تر شده بود و پیدا بود هیچ کس هیچوقت نخواسته بعد از طاها دستی به سر و رویش بکشد.
-بچه اش از خاله جدا نمیشه. خون به دلمه از دیدن این دو تا.
یحیی لبخند زد:
-درست میشه نگران نباشید.

-نمی دونم به خدا. بهش میگم بیا بریم دست یکی رو بگیر بیار تو زندگیت که این بچه هم قرار بگیره پیشت، مرغش یه پا داره.
یحیی دست به صورت سه تیغه اش کشید. چانه ی تیزش را گرفت بین سبابه و انگشت اشاره:
-خب باید بهش فرصت بدید.
-دیگه دو سال شد. اگه بچه نداشت من حرفی نداشتم. حالا اون زن چه گلی به سرش زد که بعدی بزنه. خدا رحمتش کنه.
انگار فهمیده باشد مخاطبش آن همسایه ها و فامیل و زن های بساط دورهمی اش نیستند که بخواهد به سادگی پشت سر عروس مرده اش حرف بزند خیلی زود بحث را جمع کرد:
-چی بگم والا. اینم خواست خدا بوده.
-بله. سخت نگیرید.
لبخندی نشست کنج لبش. سال اول و دوم وقتی هنوز یک جوجه دانشجوی پزشکی بود که از اتفاق سهمی از ارث فرهادی برده بود وقتی به این خانه می آمد برای اختر رستمی ، تنها عروس فرهادی ها ؛مهمانی اضافه بود که آنقدرها که باید حوصله ی پذیرایی اش را نداشت. نان خور اضافه ای بود که بی هیچ دلیل سرش در آخور آنها بود.نه فقط سهمی ار ارث برده بود که طاها هم علاقه ی وافری به او داشت.
-خونه هم کلنگی شده یه دستی به سر و روش می کشیدید.

-چی بگم دکتر. کی بکشه. تا وقتی طاها بود حواسش بود خدابیامرز بعد که رفت دیگه من و شدم و در و دیوارای این خونه . اون پسر که هیچیش به ما نرسید. فکر کنم اومد.
صدای زنگ آیفون آمد و بعد کسی که با عجله مسیر حیاط را طی کرد و سایه ی قد بلندش فاخته را پراند .
-سلام. ببخشید ببخشید دیر شد. بی خبر میای؟
اما فرخ. اما فرخ...
-چطوری پسر؟ پر از گرد و خاکی که.
دستی به موهای خاک آلود فرخ کشید . فرخ شبیه همه ی آن آدم های دیگری بود که در تمام زندگی دیده بود. همه ی آدم هایی که جایی بودند که بیش از اندازه برای روحشان بزرگ بود. لقمه های بزرگی که در دهان های کوچک جا نمی شدند.
-ببخشید داشتم خونه رو می چیدم. تا ناهار بخورید من یه دوش میگیرم.
-بشین غذاتو بخور بعد برو.
-میخواستم آماده باشه فردا شب میای.
با مهربانی سر شانه اش را فشار داد:
-خیلی خوشحال شدم خونه گرفتی.
فرخ با عجله به سمت حمام رفت:
-الان میام. کارگرا دارن میچینن وسایلو.
اختر سبد سبزی به دست از آشپزخانه سرش را بیرون کرد:

-حالا همه چیزتو می دزدن. فکر کردی کار

گر جماعت چیزی میذاره برات بمونه؟
دندان های یحیی روی هم آمد و با فشاری مضاعف لبخندش را عمیق کرد. سرش مثل فیلمی روی دور کند چرخید سمت اختر و زل زد به تصویر کش آمده اش که پشت دیوارهای آشپزخانه گم شده بود. تصاویر و خاطرات کش آمده ای که حتی سر سوزنی از ذهنش پاک نشده بود. همین جا بود. همین جا شاید کمی آنطرف تر و روی مبلمانی قدیمی تر . نزدیک غروب بود و صدای همین زن را می شنید که از دیوارهای خانه می گذشت تا به او برسد" من که مامانت نیستم طاها که هرکس و ناکسی رو تو خونش راه می داد. معلوم نبود تخم و ترکه ی کی ان. یه مشت کارگر و بنا عمله.اولش نشه بخواد بیاد اینجا و بره. شب میخوابیم صبح زندگیمون رو بار زده برده" کلمات مثل تیغ تک تک رگ هایش را می برید و خون از قلبش سر ریز می شد. تنها زمانی که کف گیر ته دیگ خورده ی طاها را گرفت و از جا بلندش کرد همه چیز عوض شد. ورق چنان برگشت انگار هرگز به این شیوه نگذشته بود.ناگهان دکتر خطاب شد و دیگر آن بار اضافه و بچه عمله ی دزد نبود.
رگ های بریده اش اما ....
****

#62
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

ارژنگ روی آخرین صندلی که گذاشت ولو شد:
-من سه برابر کارگر حساب می کنم.
اروند دستمالی که به سرش بسته بود باز کرد. موها بهم ریخته به پیشانی اش چبیده بودند. با بازو عرق صورتش را پاک کرد:
-من باید برم دیگه. کار دارم.
-اروند ما خیلی به این فرخ رو ندادیم؟ باور کن دادیم. باید رویه رو تغییر بدیم.
-پاشو برسونمت خونه.
در حالیکه با دست به لباس هایش می کوبید تا گرد و خاکش بریزد به دنبال کلاهش می گشت.
-کلاهمو کجا گذاشتم.
-ببین آخه ما رو گرفته با دو تا کارگر بعد خیلی شیک وقت ناهار فلنگو بست که عموم اومده از تهران. باور کن الانم آب پرتقالش رو خورده داره آفتاب میگیره.
اروند چند کارتن و وسیله را جا به جا کرد . ارژنگ در حالیکه با خستگی بدنش را کش و قوس می داد ادامه داد:
-تازه فردا هم باید بریم کارای تولد و باغ رو بکنیم. کاش می رفتیم یه دفتر کار می گرفتیم ازش جدا می شدیم.

اروند کلافه چند بار دور سالن چرخید:
-بابا انقدر حرف نزن پاشو کلاه منو پیدا کن.
ارژنگ دست روی پاهایش کوبید. خاک از شلوار جین تیره رنگش بلند شد:
-من کلا محکومم که گرفتار شما دو تا باشم.
آمیزدرهمیان اونجاست. لب پنجره.
اروند چرخید و در حالیکه به سمت پنجره می رفت گفت:.
-پاشو خودتو جمع کن. یه بار به رفیقت کمک کردی دیگه اونم یه روز میاد به تو کمک می کنه.
چهره ی ارژنگ در هم رفت:
-نگو دیگه. بسه. بسه طاقت ندارم. بغضم ترکید تو شلوارم .
اروند نرسیده به پنجره با صدای بلند خندید:.
-خاک بر سرت. پاشو دیرم شد.
ارژنگ بلند شد :
-بهش بگو ما داریم میریم بیاد بقیه زندگیشو خودش بچینه. کارگرا قشنگ وسایلو پرت کردن تو سالن و رفتن. بدبختی تا کجا. پول کارگرا رو هم که ما دادیم.
اروند دست پشت شانه اش گذاشت و جلو هلش داد:
-حساب میکنه باهات .
-نه اروند ما خیلی اشتباه کردیم. همون اول باید با این جدی برخورد می کردیم. بقول آقاجونم میخمون رو تو منظره می کوبیدیم .

اروند در واحد را بست و دو بار قفل کرد.
-کلید رو ببر بگو بیاد ازت بگیره.
ارژنگ پایش را توی شکم جمع کرده بود تا بند کفش را ببندد:
-حالا تو کجا قرار داری انقدر عجله مندی؟
-با جلوه قرار دارم. نوبت دکتر داره.
-منو بگو به دلم صابون زده بودم حالا که میام حمالی حداقل یه ناهار درست حسابی گیرم میاد.
اروند با عجله از پله ها پایین رفت در حالیکه برای جلوه پیام می فرستاد:
"من میام دنبالت برای نوبت سی تی اسکنت. یه دوش میگیرم میام" وقتی جلوه جواب داد ماشین را روشن کرده و به خیابان اصلی انداخته بود.
"نه لازم نیست خودم میرم"
اروند گوشی را به دست ارژنگ داد:
-بنویس نه میام. ده دقیقه به پنج اونجام.
ارژنگ گوشی را گرفت:
-هر چی دلم خواست می نویسم. دستمو میذارم رو پیامای بالایی مورد دار نباشه.
اروند راهنما زد:
-بنویس یه ربع به پنج.
ارژنگ خندید:
-به خاطر همین پنج دقیقه خودم شخصا عاشقت شدم. اونو ولش کن بیا با من . ناهارم میدم بهت.

اروند خندید:
-بنویس.
****
#63
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

از حرکات سریع اما کوتاه پای اروند روی سرامیک های اتاق انتظار صدای یک قیژ قیژ ملایم می آمد. جلوه چند بار به پایش در آن کفش های چرم خوش رنگ و خوش دوخت نگاه کرده بود اما تکان ها کماکان ادامه داشت.
بلاخره آرام چرخید سمت جلوه:
-استرس داری؟
جلوه دسته های عینک آفتابی که دستش بود باز و بسته کرد. لب هایش را به پایین آویزان کرد و گفت:
-نه واسه چی.
اروند شانه هایش را بالا انداخت:
-همینطوری.
جلوه با چشم به پای اروند اشاره کرد:
-تو بیشتر استرس داری.
اروند به پای خودش نگاه کرد. بعد دست گذاشت روی زانویش و سعی کرد پا را ثابت نگه دارد:
-نه بابا من عادتمه. ببین...

نیم دور دیگر هم چرخید سمت جلوه. حالا تقریبا روی لبه ی صندلی اش با تکیه بر پای چپش نشسته بود:
-به نظرم یه سر بیا پیش بابای من. جد پدریش و البته یه مدتی پدر خودش عطاری داشتن. خانوادگی اهل دارو درمان با گل و گیاهن. یه نسخه برات بپیچه عالی.
جلوه پوزخند زد. گردنش را کج کرد و زل زد به اروند:
-برای چی؟
-همین سر دردهات. سرگیجه هات.
-مرسی. فکر نکنم جواب بده.
-ممکن هم هست بده. اصلا کل سر دردهای دنیا...
-من سر درد ندارم.
-حالا سرگیجه...
-من میدونم چمه.
به زنی که رو به رویشان نشسته بود و یکی در میان نگاهش را بین صفحه ی گوشی و آنها می چرخاند نگاه کرد. زن با نگاه خیره ی جلوه زل زد به گوشی اش.
-من پدرم آلزایمر داشت.
از گفتن واژه ی پدر با آن میم مالکیت سنگینی که تهش چسبیده بود انگار عرق سرد بر تنش نشست. بیشتر از اینکه به فکر عذاب گفتن چیزی برای اروند باشد که هنوز برای کسی نگفته بود و تصمیمش را هم نداشت بگوید عذاب گفتن از گذشته و پدر و داستان زندگی روی جسم و روحش سنگینی می کرد.
-خب؟

-احتمالا منم دارم.
اما گفتنش به آن سنگینی نبود. یا حداقل گفتن برای اروند که شبیه یک آشنای بسیار قدیمی بود سخت نبود. اروند شبیه دوستی بود که مدتها در زندگیش بوده و فقط مدتی کوتاه دور شده و حالا باز برگشته بود. آمدنش آنقدر طبیعی بود که حتی به نظر عجیب نبود که حالا کنار یک مرد نشسته است. مردی که هیچ نسبت ویژه ای با او نداشت. مردی مثل همه ی مردهای دیگری که روز و شب سر همه شان را میان پست های اینستاگرامش به تاق می کوبید.
نگاه زن از گوشی بالا آمده و روی صورت او نشسته بود. جلوه بی توجه، به اروند نگاه کرد که منتظر دیدن علامت شوخی یا چیزی شبیه آن صورت او را می کاوید.
-چه ربطی داره؟
-آلزایمر میتونه زمینه وراثت داشه باشه خب.
-چه ربطی به تو داره؟
-نمی دونم. بعضی وقت ها یادم میره. .. بعضی چیزا رو.
لب های اروند پایین تا شد:
-اگه اینطوره من خودم مخترع آلزایمرم. همین امروز توی اسباب کشی فرخ بگم شیش بار کلاهمو گم کردم دروغ نگفتم. یک بارش برداشته بودم گذاشته بودم زیر بغلم داشتم دور خودم می چرخیدم.
جلوه به کلاهش نگاه کرد. رنگ کرم با بافت کبریتی اش به همه ی استایلش نشسته بود. خندید.تا همین یکماه

پیش به ذهنش هم نمی رسید روزی کنار پسری بنشیند در حالیکه هیچ حس بدی به وجودش ندارد. با آنکه هنوز هیچ حس ویژه ای نداشت همین که هیچ گاردی هم نداشت چیزی شبیه عجایب بود.
-دو سه جین کلاه داری نه؟
اروند بی توجه کلاهش را برداشت. موها شبیه مزرعه ی گندم موقع برداشت با نسیمی ملایم روی هم لمیده بودند.
-واسه همین رفتی دکتر؟
دست به موهایش کشید و صافشان کرد. موها اما لجوجانه سر جا برگشتند.
-به اون سادگی که فکر می کنی نیست. عمیق تره.
-الان منو یادت میاد؟
جلوه ناگهان خنده اش گرفت. دست پشت پلک هایش کشید و به زن رو به رویی که او هم خنده اش گرفته بود نگاه کرد.
-شبیه اینا که به کسی که زمین خورده میگن این چندتاست !
اروند با لبخند گشادی که تمام دندان های ردیف شده اش را نمایش می داد ریز به ریز حرکات جلوه را دنبال می کرد. دست آخر کلاه را بین دست هایش جا به جا کرد:
-شوخی کردی نه؟
جلوه زن روبه رویی که نوبتش شده را با چشم دنبال کرد.
-نه.

-یعنی چی من ...نمیفهمم. آلزایمر آخه اصلا واسه پیرهاست.
-نه الزاما.
-حالت هات رو برای من بگو.
جلوه مچ پاهایش را روی هم انداخت. بند یکی از کفشها از دور مچ پا بازشده و برای خودش دور کفش تابیده بود.
-چیز خاصی نیست.
خم شد تا بند را ببندد. کلاه اروند روی زمین افتاد.اروند همراهش خم شد تا برش دارد. جلوه صورتش را از میان بازوی خودش و پر روسری آویزان شده اش می دید. خون دویده بود توی صورت و صدایش:
-منم فراموشی دارم راستش.
جلوه نخندید. بند کفش را بست. کمرش را صاف کرد و خودش را مشغول شالش کرد.
-جدی میگم. الان یادم رفته شما کی هستین.
چند بار پلک زد. ناگهان احساس سنگینی روی سینه اش می کرد. ترس از رسیدن حمله ای جدید انگار پا گذاشته بود دور گلویش. چیزی شبیه ترس از صمیمیت بیجا یا همان حسی که به همه ی مردها داشت .
-می تونم از اول باهاتون آشنا بشم؟ هر روز؟
جلوه مضطرب دست کشید زیر چشم هایش. بعد دست ها را در هم قلاب کرد. کلمات در دهان ترس زده اش پلاسیده بودند

. صدای یک مشاور در روزهای بیست و دو سه سالگی ته سرش زنگ می زد"یک نوع خفیف از فوبیاست. به جنس مخالف. سابقه ی دستمالی شدن تجاوز یا چیزی شبیه به این داری؟"
-خوبی؟
قبل از آنکه حرکت دیگری بکند تا شاید این ترس که مثل حشره ای موذی دور و برش می پلکید پس بزند اروند دستش را گرفت. انگار فهمیده باشد چیز عجیبی در جریان است. دست جلوه میان دستش منقبض شد.
-من اینجام.
جلوه چشم هایش را بست. آب دهانش را قورت داد . چند ثانیه صبر کرد و بعد چشم هایش را باز کرد.
-خوبم.
ثانیه های طولانی به همان شکل ماندند. آنقدر که دستش میان دست اروند عرق کرده بود.
سوال مجدد خوبی فضا را آرام تکان داد. جلوه لب هایش را خیس کرد و بعد یک دم نصفه نیمه گرفت:
-احساس می کنم مغزم یه کاغذ سفید میشه. هیچی یادم نمیاد. توی اون لحظه انگار...افتادم توی استخر شیر. یا ابر. یا... نمی دونم کجام و چرا اونجایی که هستم هستم و قراره چه کار کنم.
دست اروند یک فشار کوچک آورد و وقتی اروند سعی کرد جای نشستنش را بهتر کند جلوه سریع دستش را از دست او بیرون کشید.

-دکتر ...چی گفت؟
-باید بررسی کنه ...سی تی اسکن و نوار مغز و...این چیزا.
-نگران نباش. باشه؟
جلوه آرام سر تکان داد. بعد به اروند نگاه کرد:
-باید برای روشنه یک کاری بکنم.
اروند براق شد:
-نظرم عوض شد. نگران باش. الان وقت این حرفه؟
دوباره دستش را پیش آورد تا دست جلوه را بگیرد جلوه کناره ی گوشش کشید:
-خیلی برام مهمه.
قبل از آنکه حرف دیگری رد و بدل شود زنی که اسم ها را صدا می زد دو بار پشت سر هم جلوه دهناد را صدا زد. جلوه با لبخندی تصنعی از جایش بلند شد. در حالیکه صدای کفش هایش با صداهای سرش یکی شده بود"تجاوز؟ نه. پدرم وقتی بچه بودم ترکمون کرد. مادرم دو بار دیگه ازدواج کرد. " " شوهرهاش باهات چطور بودند؟" "من از مادرم جدا شدم." "مردهایی که غیر از پدرت وارد زندگیت شدن کیا بودن؟"
حفره ی دستگاه انگار بی اندازه تاریک و سیاه بود. "جاوید برادرم معلول جسمی و ذهنی بود. بعد از پدرم تنها مردی بود که هیچوقت رشد نمی کرد. " وقتی وارد حفره شد به جاوید فکر می کرد. چشم هایش را بست و سعی کرد با نقش جاوید ذهنش را پر کند.

****
#64
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

جلوه در اتاق را باز کرد. ایمانه چهار زانو نشسته بود پشت میز کوتاه اتو. اتو را قائم گذاشته بود و زل زده بود به لباسی که میخواست اتو کند. حتی متوجه آمدن جلوه نشد.
صدای فرهود از سالن خانه آمد:
_خاله پاپیونم نیست.
با سرعت دوید و از زیر دست جلوه که هنوز دسته ی در را گرفته بود رد شد:
_خاله پاپیونم نیست. خاله.
جلوه آرام دست پشتش گذاشت:
_خاله خاله. آشت کاله کاله.
انگشت به پهلوهایش کشید و قلقلکش داد. فرهود در خودش جمع شد و بلند خندید.
_بیا ببینم چی‌میگی تو متولد کوچک. خاله دستش بنده.
فرهود را زودتر از آنکه اشک سرازیر شده ی ایمانه را روی گونه اش ببیند از اتاق بیرون‌برد.
وقتی پاپیون قرمز رنگ را میان وسایل و لباس هایی که ایمانه برایش مرتب تا کرده و روی تختش گذاشته بود پیدا کرد گفت:

_پس این چیه؟
فرهود روی هوا پرید و پاپیون را گرفت:
_آخ جون. بابام هم عین همینو خریده .
جلوه دست به سینه به دهانه در تکیه داد:
_چه خوش تیپی بشی تو امشب.
_خاله میشه برام ببندی پشتشو؟
_الان؟ بذار وقت مهمونی بابا برات میبنده.
صدای آیفون که آمد فرهود با خوشحالی پاپیون را پرت کرد روی لباس ها:
_باباست.
جلوه دویدنش را دنبال کرد. این تولد آنقدر سر ذوقش آورده و به کل هفته اش هیجان داده بود که قابل مقایسه با پسرک قبلی نبود.
ایمانه در اتاقش را باز کرد:
_وسایلت رو برداشتی فرهود؟
چشم های مرطوبش را از جلوه پنهان می کرد.
_آره جمع کرده.
ایمانه به اتاق سرک کشید. خم شد و پاپیون رو برداشت . فرهود به اتاق دوید:
_خاله بابام پایین منتظره. گفت برم پایین.
کوله ی کوچکی که وسایلش را در آن جا داده بود برداشت:
_میریم باغ زودتر. نمیریم خونه مامانی.

آنقدر با هیجان این جمله را گفته بود که لبخند روی صورت ایمانه نشست:
_مواظب خودت باش. عصرونه بخور حتما. باشه؟
فرهود دوید سمت در و صندل های اسپرتش را پوشید:
_خاله عمو اروند گفت برام میخواد یه کلاه بخره. شبیه خودش. اونکه کنارش جای مداد داره.
جلوه خندید. ایمانه روسری اش را از روی دسته ی مبل برداشت:
_صبر کن میام پایین.
در خانه را که باز کرد فرخ پشت فرمان بود عینک آفتابی داشت . دست چپش از شیشه ی ماشین بیرون بود و سیگار بین انگشت اشاره و شستش بود. همین که ایمانه را دید تماسی که داشت قطع کرد. از ماشین پایین آمد و سیگار را با کفشش له کرد. فرهود با خوشحالی کوله اش را بالا گرفت:
_بابا یسری وسایلم اینجاست. اینم لباسام.
به لباس تولدش که تا شده و مرتب در کاور مخصوصش دست ایمانه بود اشاره کرد. ایمانه لباس را سمت فرخ گرفت:
_توی کوله اش شلوارک و لباس راحتی براش گذاشتم.
فرخ عینکش را بالا داد. عینک به آرامی در نرمی و مرتبی موها فرو رفت.
_مرسی. برو بابا تو ماشین. کولر روشنه.

فرهود سمت ماشین دوید. ایمانه با لبخند دنبالش کرد.
_ناهار خورده عصرونه یه چیزی بده بهش.
_بهش گفتی که شب میبرمش خونه خودم؟
ایمانه دست انداخت به ناخن شستش که کناره اش از گوشت جدا شده بود.
_نه. فکر میکنه میرید خونه مادرت. گفتم... شاید بخوای سورپرایزش کنی.
از نگاه کردن به فرخ طفره می رفت.
فرخ پا به پا شد:
_اتفاقا اتاقش رو دادم تزیین کردن. همین کارهای تولد.
ایمانه به اجبار لبخند زد. بعد به فرهود نگاه کرد که از پشت شیشه های ماشین برایش دست تکان می داد. آن لحظه شبیه از دست دادن فرزند خودش تلخ و سنگین بود.
_خوبه.
_ خب برم بچه ها منتظرن توی باغ. زود بیاید.
ایمانه سرش را تکان داد. دستی دیگر برای فرهود تکان داد و وقتی ماشین به پیچ کوچه رسید دستش را دور گلوی خودش حلقه کرد. احساس می کرد چیزی سنگین تمام مجرای نفسش را تنگ کرده است.
وقتی به خانه برگشت صدای حرف زدن جلوه با تلفن می آمد. خودش را دوباره در اتاق پنهان کرد. پشت میز اتو جمع شد و به لباسی که میخواست بپوشد خیره شد.
همزمانی غم تولدی بدون آذر با جدا شدن همیشگی

فرهود آنچنان به همه وجودش نشسته بود که احساس از هم پاشیدگی لحظه ای رهایش نمی کرد. انگار همین امروز دوباره آذر را از دست داده بود. دلش میخواست مجبور نبود به این تولد برود و به جایش می توانست ساعتها در تنهایی خودش اشک بریزد.
_ایمی...من هنوز نمیدونم کدومو بپوشم.
سرش را بالا نیاورد تا دو دست لباسی که جلوه سر شانه هایش انداخته و به اتاقش امده بود ببیند. جلوه لباس ها را روی تخت انداخت:
_بدم میاد از انتخاب لباس.
نشست روی تخت و تای آستین لباس سفید با رگه های آبی اش را باز کرد:
_این خیلی مسخرست. نه؟ رسمی نیست.
ایمانه جواب نداد. جلوه لباس را پایین گذاشت:
_ایمانه.
روی زانوهایش فرود آمد و کنار ایمانه نشست. اتاق بوی بغض و گریه می داد.
_نکن اینطور با خودت.
دست جلو برد و اتو را گرفت.
_ببین چقدر ذوق داشت بچه. مگه همینو نمیخوای؟ بعدم مطمئن باش هر روز همینجاست. نهایت شبا میاد میبرتش.
ایمانه دست زیر پلک هایش کشید. موهای تازه رنگ شده اش دور صورتش را گرفته بودند .

_کاش میشد نیام.

_اون بچه از همین الان داره از همه میپرسه ساعت چنده خاله ام کی میاد. دیوونه ای؟
شانه های ایمانه را گرفت و سمت خودش چرخاند.
_منو ببین.
ایمانه سرش را بالا آورد. چشم ها انگار به خون نشسته بودند.
_گریه کنی میفهمه. مگه نگفتی روحتون بهم وصله. خوب الان اونم میره تو خودش.
دست کشید روی گونه ی ایمانه:
_شب بیا گریه کن. باشه. یه چیز خنده دار یادم افتاد امروز. یادته دو سالش که بود بهت گفته بود میخوای فرخ رو بوس کنی؟ ریشاشو زده ها نرمه.
ایمانه میان اشک زیر خنده زد.
_جلوی همه !
جلوه با خنده به ایمانه چشمک زد:
_ببین چقدر زبر بوده که بچه انقدر کیف کرده یبار نرم شده . میخواسته همه رو ازش برخوردار کنه.
ایمانه دست به چشم هایش کشید:
_قربونش برم دریای مهربونیه.
_عه؟ بدت هم نمیومده پس .
ایمانه به بازویش کوبید:
_گمشو.

_پاشو. پاشو بگو من کدومو بپوشم. من همون کفش تخت ها را می پوشم. پاشنه دار چیه آخه.
ایمانه اتو را برداشت و به آستین های لباسش با طرح های در هم کرم و قهوه ای کشید:
_مثل یه خانوم لباس بپوش.
قبل از اینکه دهان جلوه باز شود دستش را جلوی صورتش گرفت:
_غلط کردم. باور کن. نرو رو منبر.
جلوه ایستاد:
_من اصلا میخوام با مانتو شلوارم بیام. ببینم کی چی میگه.
_دل اروند رو نشکن. شرط میبندم کلی به دلش صابون زده قراره بعد یکماه بلاخره تو رو بدون این مانتو و شال های گل و گشاد با آرایش ببینه. امیدوارم کار دست خودش نده.
جلوه با لگد به پای ایمانه زد:
_بمیر . امشب یه شوهری دوست پسری چیزی پیدا میکنی ایمانه .گفته باشم. مسخوام دیگه مستقل زندگی کنم.
ایمانه ایستاد و لباس اتو شده را روی دسته ی صندلی انداخت. شلوار مشکی پاچه گشاد را برداشت و دوباره نشست:
_اتفاقا عموی فرخ هست. همون دکتره.
_حالا در حد همین معلم و مدرس هم باشه ما راضیم.
صدای فیس فیس بخار اتو بلند شد:

_مامانم بعد از عقد آذر خانوادشو دعوت کرد باغ عموم. دکترم بود. اومد باهام حرف زد . اونموقع فکر کنم هنوز جراح نشده بود.
_نگفته بودی آب زیر کاه.
_چیز خاصی نگفت ولی من برداشت کردم بدش نمیومد من چراغ سبز نشون بدم. یکم در مورد فرانسه پرسید و گفت خیلی دوست داره یاد بگیره. گفت بهش کتاب معرفی کنم.شمارشم داد.
_خب؟
_گم کردم.
خودش خندید و دوباره اتو را روی دسته ی میز اتو گذاشت:
_خیلی سال میشه ندیدمش. برای عروسی هم ایران نبود.
جلوه گره ی جلوی لباسش را باز کرد:
_خب پس امشب بهش بگو شمارشو گم‌کردی دوباره بهت بده.
ایمانه نفس عمیق کشید:
_حوصله خودمم ندارم من.
جلوه لباسش را برداشت و در حالیکه بیرون می رفت گفت:
_حالا شب میای شماره ها رو رو میکنی . عین دوران خوابگاه. هر جا میرفتیم حداقل ده تا شماره بهت میدادن. دیگه خوشگلیه و هزار دردسر.
ایمانه تلخ پوزخند زد.

****
#65
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

دستگاه فیش فیش دیگری کرد و دو بادکنک دیگر به توده ی بزرگ باکنک ها اضافه شد. زن و مرد جوانی که ایستاده بودند با سرعت بادکنک ها را به هم گره می زدند تا بتوانند شکل دلخواهشان را به دست بیاورند. صدای پخش موزیک برای آخرین بار به شکل امتحانی با شدت آمد و دختر جوان برای بار چندم از ترس بالا پرید.
ارژنگ که فر موهایش از پشت باندهای بزرگ پخش پیدا بود بدون اینکه سرش را بیرون‌بیاورد دوباره معذرت خواهی کرد:
_ببخشید ببخشید. حل شد.
سرش را بیرون آورد و در حالیکه یک پیچ گوشتی را با دندان هایش گرفته بود به دختر جوان لبخند زد. رو به اروند کرد:
_ زنگ زدی بهش؟
اروند به دنبالش به باغ رفت:
_آره گفت تو راهم.
_غذا رو چی گفت بابا خودش رو چکار دارم.
_میاره دیگه .نخورده بازی در نیار دیگه!

_بره خدا رو شکر کنه تولد بچه است تولد خودش بود که هیچ حرکتی نمیکردم براش.
_تولد خودش هم ماه دیگست.
_روز سیاه نفرین شده.
خم شد و سیم های اضافی را جمع کرد:
_امسال میخوام برای کادوی تولدش پول بذارم.
اروند خم شد و مابقی سیم ها را جمع کرد. در جعبه ابزار را بست :
_مسخره.
_باور کن. بیست تومن براش کارت به کارت میکنم اسکرین شاتش رو براش میفرستم.
اروند خندید:
_یادت نره اسکرینش رو بفرستی ممکنه فکر کنه یکی دیگه ریخته.
ارژنگ دستی به موهایش کشید:
_ساعت چهار شد. دقیقا کی میخواد بیاد. ببین بهت میگم عین نوکراش با ما رفتار میکنه میگی نه. الان به نظرش ما نه حموم باید بریم نه ریش و پشم داریم که بزنیم. اینهمه خانوم زیبا امشب اینجا دعوتن برای اوشون فقط.
به سر شانه ی اروند زد:
_برای جنابعالی هم دارم.
اروند به بادکنک تک افتاده ای که آرام روی چمن باغ جلو می رفت لگد زد تا به بقیه برسد:
_من چرا؟

_رفتی دوست دختر پیدا کردی. تو مهمونیا حداقل میدونستم تو هم هیشکیو نداری کانهو گاو وایسادی یه گوشه با لبخند دست می زنی.
میان راه رفتن ایستاد با لبخندی گشاد زل زد یه روبه رو و ادای دست زدن در آورد:
_الان واسه من میخوای ادای جنتلمنا رو در بیاری با بانو برقصی.
اروند پوزخند زد. در عقب پاترول را باز کرد و جعبه را داخل ماشین گذاشت:
_با تو هم می رقصم.
_من امشب کسیو پیدا نکردم میریزم همه چیو بهم.
با دویدن باغبان به طرف در باغ ارژنگ ایستاد و چشم هایش را تنگ کرد:
_تشریف آوردن.کاش بریم درو باز کنیم سریع. انعامی چیزی داد یوقت.
ماشین خیلی آرام به چپ پیچید و روی سنگریزه ها ایستاد. فرهود در ماشین را باز کرد و با شگفتی به باغ نگاه کرد. اروند خوشحال لبخند زد:
_ای جان ببین چقدر ذوق داره.
_بله بابای منم ده تومن میداد یه شب چنین باغی بگیره برا تولدم ذوق میکردم. اونوقت ما یکیمون فروردین بدنیا اومده بود یکی شهریور یکی دی یکیمون هم عین تو سال کبیسه ته سال بدنیا اومده بود بود کلا چهار سال یبار بدنیا میومد بابام مبنا رو میذاشت شهریور چهارسال یبار

برای هر چهارتاییمون یه تولد می گرفت. اونم تا آخر شب دست به کیک می زدیم دستمون قلم می شد. پس گردنی و اردنگی بود که مثل برف شادی می بارید.
اروند در حالیکه به سمت فرخ می رفت می خندید:
_همونم زیادت بوده.
_من برای چی با شما دو تا رفیق شدم؟ بچه مایه دارای مرفه بی درد.
اروند با فرهود دست داد. و با شوق بادکنک ها را نشانش داد. فرخ از صندلی عقب غذاهای بسته بندی شده را بیرون آورد:
_بچه ها ناهار. ببخشید خیلی توی زحمت افتادید.
ارژنگ غذاها را گرفت:
_کاش تمومی داشت این زحمتا.
فرخ عینکش را برداشت:
_خر نباش برات سورپرایز ویژه دارم.
ارژنگ پشتش را کرد و به سمت آلاچیق راه افتاد:
_بذار در کوزه.
_بیتا میاد. پیام داد آدرس گرفت.
ارژنگ نیمه راه ایستاد. در جعبه غذا را برداشته بود و داخلش را نگاه می کرد. روی پاشنه ی پا چرخید:
_کوزه رو بیار اینجا.
اروند بی توجه به حرف هایشان به فرهود نگاه می کرد که با هیجان دویده بود بین کوه بادکنک ها و همه را هم می زد.

_فرهود نکن.
اروند صدایش در آمد:
_یه امروز رو بهش بکن نکن نگو. جشن خودشه.
فرخ شانه بالا انداخت:
_بکن بابا. هر کار دوست داری بکن. خوبه؟ بیا بریم‌ناهار.
_عموت نیومد؟
_یحیی؟ میاد خودش.
_ببین ...
در ماشین فرخ را بست و به آن تکیه داد:
_گفتی جراحه؟
_آره.
_یعنی سی تی اسکن ببینه میفهمه؟
_نه دیگه در اون حد که نیست ! همین یه نسخه نهایت بتونه بپیچه.
اروند با صدای بلند خندید:
_نه منظورم اینه ...نمیدونم خودم که سر در نمیارم .
جواب سی تی جلوه دیروز تو ماشینم جا مونده. نشونش بدم زشته؟
_وسط مهمونی؟
_نه بابا.
در حالیکه شانه به شانه ی فرخ به طرف آلاچیق می رفت گفت:
_اگه زودتر اومد .
_اگه اومد نشون بده. چی بود حالا؟اوکی بود همه چی؟

_اگه سر در میاوردم که خودم دکتر بودم.
فرخ میانه ی راه تیمی که بادکنک ها را آماده می کردند برای ناهار دعوت کرد:
_عاشق شدی نه؟
اروند دست در جیب های عقب شلوار جینش کرد و در حالیکه همانطور راه می رفت گفت:
_نمیدونم چرا انقدر برای همه عجیبه. من

عاشق بشم.
فرخ با دست به بازویش زد:
_به جهت تاسف خوردن میگیم. میخوایم مطمئن بشیم.
سرش را سمت فرهود چرخاند:
_بدو بیا ناهار.
ارژنگ که زودتر شروع کرده بود با دهان پر گفت:
_خب بتی رو بگو. تا فهمید منم هستم هل شد آدرس گرفت نه؟ امان از این دخترا.
فرخ در نوشابه را باز کرد:
_اصلا تو پوست خودش نمی گنجید. سیستم چی شد؟ درست شد باندا؟
ارژنگ سر تکان داد:
_تا ۳۰ کیلومتر اونورتر رو میلرزونیم.
_آهنگ چند تا دارم میدم حتما بذار.
_ندیدم هزینه دیجی ریخته. بشه به کارتم.
اروند سلفون روی سینی اش را برداشت :

_تولد بچست. برداشتی برای خودت پارتی راه انداختی نه؟
اررنگ که یکی از کلم قرمز ها از لبش آویزان بود گفت:
_ به تو چه. عجب بخیلیه این یکی. دوست دختره رو پیدا کردی دیگه یادت رفت همه چی. چشمتو بگیره اونهمه مهمونی که من تو رو بردم دنبال دختر گشتم برات.
اروند قاشق زیر برنج زد:
_آهنگ غیر تولد پخش بشه قطعش میکنم. میگم از کمیته اومدن. بابا مسخره نکنید دیگه. یه بچه نیست تو این تولد. اینم که اهنگ.
فرخ دست به سبیلش کشید:
_حالا یه آهنگ فرفری مو بود ما میخواستیم بذاریم اونم نمیذاریم آقا. خوبه؟ اونم برای تشکر از زحمات ارژنگ بود.
حرکت لقمه در دهان اروند ناگهان کند شد.به فرخ زل زد. فرخ سریع نگاهش را دزدید و خودش را به فرهود مشغول کرد که با خوشحالی به طرفشان آمده بود.
****
#66
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

چرخش رنگارنگ نور از ساختمان باغ روی چمن های بیرون و استخر پر آب می افتاد. صدای موزیک آنقدر بالا

بود که حتی با ایستادن در فاصله ای دور یحیی می توانست لرزش هر چیزی دور و بر بود حس کند. دستش در جیب بود و با دست دیگر جام آبمیوه را گرفته بود.
جشن به زمان رسیدن همزمان مهمان ها رسیده بود. آن زمانی که آدم ها یکی بعد از دیگری می رسند . همه لبخند به لب دارند و چشم ها در کاسه ی سر مدام می چرخند. هر کس منتظر پیدا کردن آشنا و میزبان است. صورت های رنگ شده بهترین لباس ها قوی ترین عطرها.
از زاویه ای که یحیی انتخاب کرده بود می توانست ورود تک تک آدم ها را ببیند. بهترین قسمت هر جایی که آدم های زیادی بودند همین بود. انتخاب جایی برای تسلط.
چشم هایش شبیه دو تیله ی سرگردان می گشت. شبیه دوربینی با قدرت بالا برای نزدیک شدن به سوژه هایی که کیلومترها دور بودند.
ایمانه را از دور شناخت. با آن موهای خوش حالت که حالا شبیه موج های بزرگ قرمز دور صورتش را گرفته بودند. صورت سفید آرایش شده ای که ملاحتش را چندین برابر می کرد. بعد از سالها هیچ فرقی نکرده بود جر آنکه جا افتاده بود و این جا افتادگی آنقدر به تنش نشسته بود که نه لباس ها و نه آرایش هیچ کدام نمی توانستند با آن رقابت کنند. حالا زنی سی و چند ساله بود که غم از دست دادن تنها خواهرش رنگ چشم هایش را هم تغییر داده بود.

فرهود از دور برایش بال باز کرد و همین که ایمانه خم شد تا در آغوش بگیردش زنی که پشت سرش بود پیدا شد. آن تصویر که منتظر دیدنش بود.
وقتی به باغ رسیده بود هنوز هوا روشن بود. فرخ به استقبالش آمده بود و چند دقیقه بعد که دوستانش از راه رسیده بودند اروند با پاکت آشنای جواب سی تی اسکن از راه رسیده بود.
_خوب هستید شما؟ خوشحالم دوباره میبینمتون.
با لبخندی کج سر تا پایش را بالا پایین کرده بود. پسرک سی ساله ی جذابی بود که اگر آن لبخند های گشاد را از صورتش میگرفتی نود درصد جدابیتش می پرید .
_منم خوشحالم میبینمتون. سی تی اسکن دستته؟
_ ببخشید میدونم خیلی زشته واقعا الان که اومدید مهمونی بخوام...
میان حرفش پرید:
_بده ببینم.
_مال دوستمه. همکارمونه. دیروز رفتیم و توی ماشین جا گذاشت.
عکس را در آورد و بالا گرفت.
_خب؟
_راستش میخواستم تا مهمونی شروع نشده باهاتون صحبت کنم. بازم میگم میدونم خیلی بیشعوریه...

تومور خیلی خوش جا نشسته بود. نور از عکس رد می شد و تصویر برش مغز خیلی خوب نشان می داد که چیزی اضافه در جایی بی ربط نشسته است.
_البته خودش میاد کم کم. نمیدونم فکر کردم شاید ... به سکوت یحیی و چشم های ریز شده اش خیره شده بود.
_میگه که فراموشی های مقطعی دارم. و البته سرگیجه و تهوع هم .
یحیی عکس را پایین گرفت:
_دو بینی و احتمالا مشکل دید محیطی. تومواره.
رنگ از صورت اروند پرید. آنقدر که حتی دستش بالا نمی آمد عکس را پس بگیرد.
یحیی شانه اش را بالا انداخت:
_چیز خاصی نیست. باید ببینمش
صدای تست موزیک از داخل آمد. پلک های اروند با وحشت بهم خورد و بعد باز شد.
_دکتر...تومور؟
حالا کسی که عکس مغزش را زودتر از خودش دیده بود آنجا بود. شال باریک روی شانه اش افتاده بود و کوتاهی موهایش پیدا بود. نور افتاده بود به گوشواره ای که بیخ گوشش چسبیده بود و برق می زد. لبخند سبکی داشت و صورت استخوانی اش با گونه های برآمده زیر نور انگار مرطوب بود. روی گونه ها کک مک ها دور هم جمع شده بودند و انگار منتظر بودند کسی این رطوبت را از سطحشان پاک کند.

اروند جلو رفت و دست داد. تصویر قطع و وصل شد. اما بعد درست وقتی با دو دست به گونه هایش می کشید و بعد خودش را با انگشت های بلند کشیده باد می زد یک لحظه چرخید و چشم هایش درست نشست وسط چشم های یحیی.
یحیی آرام پلک زد . لبخند باریکی زد و بی توجه به اینکه جواب لبخندش را نگرفت نگاهش به دنبال آن هیکل کشیده ی خوش اندام تا گم شدن در نور ها و صداها رفت.
****
#67
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

شال قهوه ای رنگ گیر کرده بود به یکی از طره های پیچ خورده ی موی ایمانه. خودش خم شده بود و فرهود را بغل گرفته بود. دسته ی دیگر شال افتاده بود روی زمین و نیم دور چرخیده بود. فرخ روی پله های ورودی ساختمان ایستاده بود. یک دستش میان دست مهمان ها بود و چشم هایش در رفت و برگشت بین آدم ها.
همین که چرخید و ایمانه را دید احساس کرد گرمایی که تحمل کردنش در آن کت اسپرت سخت بود صد برابر

شد. انگار یک جریان بی اندازه گرم از پاهایش بالا آمد و مثل پیچیکی وابسته پیچید دور تمام بدنش.
مدتها از آخرین باری که ایمانه را در چنین ظاهری دیده بود می گذشت. حتی تولدهای دیگر فرهود آنقدر سرگرم خوب بودن شرایط و رسیدگی به فرهود می شد که هیچ چیزش به چشم نمی آمد.
زیبایی بی نظیر ظاهری اش که هیچ نیازی به آرایش و پیچیدگی های دیگر نداشت چنان زیر نورهای باغ به چشم می آمد که همین حالا می شد نگاه ها را حس کرد.
ایمانه دست گذاشت پشت شانه های فرهود. شالش را جمع و جور کرد و با لبخندی که تصنعی بودن از همه جایش پیدا بود به طرف او آمد.
-سلام.
بوی عطرش را حتی می توانست در میان همه ی بوهایی که باغ را پر کرده بود تشخیص بدهد.
-سلام. سلام.
با عجله دست داد. کف دست های ایمانه گرم و مرطوب بود .
-بالا می تونید لباس عوض کنید.
-عروسیه ؟
فرخ خندید. انگار از اینکه ایمانه باغ و جشن را پسندیده بود خوشحال بود.
-پسرمه.

دست در موهای فرهود برد و فرهای پیچ خورده ای که اروند با ژل مو سر و سامانشان داده بود تکان داد . فرهود دلخور سرش را عقب کشید:
-موهام خراب میشه.
-برو پیش بچه ها بابا.
به معدود بچه هایی که میان چمن ها و دور بادکنک ها می چرخیدند و بازی می کردند اشاره کرد.
-چیزی خورده فرهود؟
-آره .
-بهش میگفتی دستشویی هم بره حالا تا آخر شب خودش رو نگه میداره.
-رفته.
در گرمای باغی که از چند طرف با باد خنک اسپیلت و کولر خنک می شد دلش می خواست از ایمانه بپرسد تیپش چطور است. آن همه هزینه که برای این لباس ها کرده ارزشش را داشته یا نه؟ هنوز هم همانقدر جذاب هست که سابق بر این بود؟ بعد از دو سال آشفتگی و بهم ریختگی که بدترین اتفاق دنیا به زندگی اش تزریق کرده بود آیا یک امشب می تواند فرصت حال خوب داشته باشد؟ آیا می تواند بعد از دو سال دوباره جنس زن را لمس کند؟ مثل بقیه باشد و یادش برود چه چیزی زندگی اش را خالی کرده است؟
-بساط مشروب این چیزا رو از جلوی بچه ها بردارید.
-باشه

فرخ قبل از آنکه بخواهد ایرادات ایمانه شروع شود برای استقبال از بقیه جلو رفت. تیره ی کمرش اما از فکر ایمانه که پشت سرش بود و حرف هایی که احتمالا روی زبانش بود خیس عرق شده بود"یک امشب رو بی خیال شو. بذار یادمون بره چقدر بدبختیم".

****

#68
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

پایین پله ها ایستاد. شلوغی مهمانی کلافه اش کرده بود. برعکس همیشه حال و حوصله نداشت. نه آهنگ ها به هیجانش می آورد نه دخترها. به نظر حتی بالا رفتن آن شات تلخ و تند هم گرمش نکرده بود. لباس ها به تنش سنگین بود. دلش میخواست همین لحظه خانه بود.
پک عمیقی به سیگارش زد. آذر از ساختمان بیرون آمد. نور قرمز و آبی افتاده بود پشت سرش و ساق های برهنه ی پایش را هر لحظه رنگ می زد. چند بار به دنبالش سر چرخاند. بلاخره وقتی پیدایش کرد با عجله با آن کفش های پاشنه دار پایین آمد:
-اینجایی؟چرا اومدی بیرون؟ وای بالا خیلی گرمه.

عمر رابطه حالا از بیست و یک روز گذشته بود. شور آذر آنقدر زیاد بود که بیشتر از عمر رابطه بهم نزدیک شده بودند.
-بیا بریم بالا.
صورت گردش در میان آرایش غرق شده بود. موهایی که با اجبار ژل و تافت فر شده بودند صورت گرد غرق آرایش را قاب گرفته بودند. خاکستری رنگ لنزها به چشم هایش نشسته بود و آنقدری جذاب بود که بشود به نگاه های سرگردانی که رویش می چرخید حق داد.
-چته؟
چشم هایش راه را بلد بودند. خوب می دانستند کی خمار شوند . چطور بالا و پایین شوند. لبخند هایش راه دل بردن را می دانستند. همه ی وجودش غمزه های دخترانه داشت.
-هوم؟ فرخ؟
دست به دکمه ی بالای پیراهنش گذاشت و چند دور چرخاندش. فرخ معذب دور و برش را نگاه کرد. دستی به بینی اش کشید:
-نکن.
-کسی نیست.
فاصله اش را کم کرد:
-همه دارن می رقصن فقط من وتو اینجاییم.
از این فاصله بوی رژ لب و کرم پودر و عطر زیر بینی فرخ می زد.

-وای ایمانه دیوونم کردی.
به گوشی اش نگاه کرد که نور سفیدش روی چمن ها افتاده بود و نشان می داد کسی زنگ می زند. عکس ایمانه افتاده بود روی صفحه.
-ساعت 12 شد شروع کرد زنگ زدن.
تماس را رد کرد:
-هی میگه زود بیا مامان داره حرص میخوره. ولش کن. بیا بریم بالا دیگه. من تا نیم ساعت دیگه باید برگردم .
فرخ به گوشی خاموش شده در دست آذر خیره شده بود. بیست و یک روز یا شاید بیشتر گذشته بود از پیشنهادی که به آذر داده بود. از شب کافه که دم در ایستاده بود و با لبخندی که می دانست مخصوص خودش نیست به آذر شماره داده بود. منتظر بود وقتی باشد که ایمانه ببیند. مطمئن بود ایمانه دیده است. زیر نگاه خودش این کار را کرده بود. تا نوشتن آخرین عددی که آذر وارد گوشی کرده بود لبخند کجش را حفظ کرده بود. بعد دست برده بود در موهای خوش حالتش و برای ایمانه سری به نشان خداحافظی تکان داده بود.
از همان اولین پیامی که آذر داده بود اما عذاب وجدان پیچیده بود به تنش. هر روز خواسته بود همه چیز را تمام کند و هر روز نتوانسته بود.
-باید یجور برم دیگه تا یک خونه باشم. وای پریروز تا رفتم خونه گفت چرا چونه ات قرمز شده.
دست جلو برد و سبیل های فرخ را لمس کرد:

-بزن دیگه اینا رو.
چشمک ریزی زد و روی صدای موزیک شانه هایش را تکان داد.
-آذر...
سیگار را به تنه درخت چسباند تا خاموش شود. همین مهمانی را هم نمیخواست بیاید. اگر آذر آنقدر با سرعت خودش را در جمع دوستانه ی آنها جا نمی کرد مجبور نمی شد تولدها را بیاید. اصلا مجبور نبود آذر را با خودش بیاورد. اصلا چرا آنجا بود؟ چرا در آن لحظه بود؟
پیشانی اش گرم شده بود.
-من میخواستم یه چیزی بهت بگم.
سیگار افتاد روی چمن زرد شده ی پای درخت. چشم های آذر خمار شد. انگار میان سیاهی چشم ها ستاره باران بود. همان لبخند نشست روی صورتش. منتظر آنکه چیزی که دوست دارد بشنود.
-من خواهرتو دوس دارم.
سیگار درست خاموش نشده بود و از گوشه ی چشم می توانست رنگ نارنجی اش را ببیند. با اینحال در آن لحظه زل زدن به چشم های آذر مهم تر بود. باید همین امشب همه چیز تمام می شد.
چشم های آذر آرام آرام باز شد. انگار کسی پرده خماری را کشید و نور افتاد به کاسه ی چشم ها. مردمک طوسی

رنگ چند بار میان چشم های فرخ و نگاهش جا به جا شد. فرخ جسور شد.
-منتظر بودم فرصتش پیش بیاد بگم بهت. تا بیشتر از این ...
-ایمانه؟
فرخ دست در جیب های شلوارش کرد. آخرین نقطه ی نارنجی سیگار چند بار روشن و خاموش شد و بعد در تاریکی غرق شد.
-آره.
با نوک کفش به سیگار زد. خاکستر روی خاک پخش شد.چند ثانیه ی طولانی سکوت کش آمد. احساس سبکی می کرد. نیم ساعت دیگر همه چیز تمام می شد. یکی دو روز هم فحش و آه و ناله بود و بعد این قصه ی که حتی شروعش هم دوست داشتنی نبود به پایان می رسید.
سرش را بالا آورد وقتی نگاهش افتاد به آذر ،آذر داشت می خندید. دست گذاشت جلوی دهانش:
-وای ایمانه اگر بشنوه...
سرش را عقب برد و پر شورتر خندید.دندان های فرخ روی هم فشار آورد.
-وای . ایمانه خیلی بدش میاد ازت.
صدای خنده اش بلندتر شد:
-همش از کلاستون که حرف می زد میگفت اون پسر سوسوله. جدی گفتی؟
خنده روی لب هایش نمی خشکید:

-ناراحت نشیا ادای حرف زدن و راه رفتنت رو در میاورد. میگفت از ایناست که شبا باید آب پرتقال بخوره و بخوابه.
حتی کمی وقت خندیدن خم شد:
-وای اگر بفهمه .
به فرخ نگاه کرد.
-به منم

میگفت چطوری تحملش می کنی. ولی من گفتم عاااشقششششم.
دو طرف صورت فرخ را گرفت و لپ هایش را کشید:
-بیا بریم برقصیم. نیم ساعت مونده.
دست فرخ را گرفت و کشید. فرخ میان شلوغی و نورهای دم به دم صدای موزیک به رقص شاد آذر نگاه می کرد. بی جهت دست های خودش را تکان می داد و سعی می کرد در آن حرارت حل شود. ذوب شود و از بین برود.
بعد آنقدر خودش را رها کرد تا گرمای بی حد مغزش همه چیز را در دقایق کوتاه نزدیک به ساعت یک نابود کرد.
****
#69
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

اروند دوربینی که روی سه پایه بود رها کرد.
-آقا نوبت ماست.
دست جلوه را گرفت تا جلو بروند و کنار فرهود بایستند. تمام یکی دو ساعت اخیر مشغول عکاسی بود. فرهود با آن هیکل ظریف جلوی باغی که با بادکنک تزیین و پیچیده شده ساخته شده بود گم شده بود . پشت بزرگی کیک چند طبقه ایستاده بود و لبخندی مصنوعی روی لب هایش بود.
فرخ از چشمی نگاهشان کرد و بی توجه دکمه را فشار داد. حتی برنگشت تا مثل خود اروند با وسواس باز بودن چشم همه و سر جا بودن لبخندشان را چک کند.
به ارژنگ اشاره کرد:
-حواست باشه به دوربین من یه آب بزنم به صورتم.
گرمش بود و با آنکه هنوز چیزی نخورده بود یک تهوع پنهان در وجودش بود. سنگینی جشن تولد پسرکی بی مادر طوری بر تنش نشسته بود که بی اندازه احساس خستگی و کلافگی می کرد. هر جا می چرخید انگار آذر را می دید. آذر که راه می رفت و به همه دستور میداد تا بهترین ها را فراهم کنند. آذر با لباس هایی که سفارش داده بود تا مخصوص تولد بدوزند. آذر با آرایش مخصوص موهایش. هیچ جای باغ از آذر خالی نبود.

با عجله به طرف دستشویی رفت. عرق از بنا گوشش پایین می سرید. دست به صورتش کشید. دسته ی در را گرفت و کشید و بعد خودش را عقب کشید:
-ببخشید...
ایمانه جلوی روشویی بود. دست هایش را تکیه داد بود به لبه ی سنگی روشویی و سرش بین شانه هایش انگار گم شده بود. لرزش شانه هایش ناگهان با پریدنش از ترس قطع شد. چرخید و صورت و چشم های قرمز شده اش پیدا شد. سیاهی آرایش پای چشم هایش ریخته بود و صورت از فرط تحمل یک غم بی اندازه انگار له و لورده شده بود.
سریع چرخید و شیر آب را باز کرد. دست زیر پلک هایش کشید. سرش را بالا نمی آورد مبادا از آینه دوباره فرخ صورتش را ببیند.
-ام... میخواستم....
فرخ به پیشانی اش دست کشید. رطوبت عرق را عقب زد. حباب سنگینی که در قفسه سینه اش بود صد برابر شد.
-فرهود میخواد ...
شیر آب بی جهت باز بود و دست ایمانه زیر آب گرد شده بود. آب از چاله ی دستش سر ریز کرده بود. منتظر آنکه وقت پاشیدن به صورت بشود.
-الان میام.

صدایش آنقدر بغض داشت که انگار صدای خودش نبود.
فرخ مردد یک پایش را بالا گذاشت و وارد شد:
-گریه...میکنی؟
ایمانه آب را به صورتش پاشید. دوباره دست زیر پلک هایش کشید. فرخ دستش را دراز کرد و شیر آب را بست. ایمانه با عجله دستمالی از جایش بیرون کشید و به گونه هایش چسباند.
-میدونم حالت خوب نیست...به خاطر...فرهود.
دستمال رنگ محوی از سیاهی ریمل به خودش گرفته بود.
-میخوای...
-خوبم.
چرخید رو به آینه تا صورت خودش را ببیند. نیم نگاهی فوری به فرخ انداخت و بعد دوباره دستمال را زیر چشم هایش کشید.
-ایمانه...
-خوبم . بچه منتظره...
-اگر آروم میشی گریه کن من...میرم بیرون یه بهونه ای میارم. من...خودمم حالم خوب نیست. هر جا نگاه می کنم...آذره.
بغض مثل سیم خاردار افتاده بود دور گلویش و هر لحظه بیشتر فشار می داد. از اینکه صدایش در آخرین کلمات لرزیده بود از خودش بیزار بود. از اینکه آن جشن داشت اینطور خراب می شد. ایمانه نگاهش کرد. چشم های

خیسش بهم چسبیده بودند. گوشه ی چشم هایش را فشار داد. دوباه داشت گریه اش می گرفت:
-خیلی حالم بده . چطوری شد که بدون آذر تونستی ؟ چطور میتونی؟
پشت دستش را به پیشانی و ابروهایش چسباند. یک هق ضعیف از دهانش بیرون آمد:
-کاش من مرده بودم.
بغض در گلوی فرخ هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. دور خودش نیم دور چرخید. سبیل ها را به دندان کشیده بود مبادا بغض حالا قصد ترکیدن داشته باشد.
-دارم دیوونه می شم.
دوباره شیر آب را باز کرد و آب به صورتش پاشید. فرخ از دندان کشیدن به سبیل هایش دست کشید:
-به خاطر فرهود یکم به خودت مسلط باش.
ایمانه چند نفس عمیق کشید:
-زود تمومش کن .
قبل از آنکه به طرف در برود فرخ دستش را روی هوا گرفت:
-وایسا یکم .چشمات قرمزه.
ایمانه زل زده بود به صورتش. از تمام رگ ها و مویرگ های صورتش نفرت می بارید.
فرخ دستش را رها کرد . ایمانه دستمال را میان پنجه هایش مچاله کرد:
-جلوی بچه لطفا مشروب نخور.

فرخ نگاهش کرد. تفاوت قدی چند سانتی در آن لحظه انگار بیشتر به نظر می آمد:
-به من نگو چکار کنم چکار نکنم.
در را باز کرد و با قدم هایی بلند بیرون رفت. از بادی که به عرق صورتش می خورد تازه متوجه شد حتی به صورتش آب نزده است.

****

#70
#منیرکاظمی
#منیرکاظمی

-من بلد نیستم برقصم.
-چی؟
در شلوغی ، هیجان و صدای بلند موزیک صدای اروند به خوبی به گوش جلوه که کنارش ایستاده بود نمی رسید.
سرش را خم کرد و نزدیک گوش جلوه گفت:
-میگم من بلد نیستم برقصم.
دست در جیب هایش کرده بود و به حرکت توده های رنگی زیر نور پور شور سفید نگاه می کرد. جلوه لبخند زد:
-منم بلد نیستم.

اروند دست به کناره های گوشش کشید. عرق روی پوستش سرد شده بود:
-بریم بیرون؟
دو دقیقه بعد با بیشترین فاصله ای که می شد از ساختمان باغ گرفت جایی گوشه ی باغ پشت میز نشسته بودند.
اروند با نوک انگشت به یخ شناور در لیوان نوشیدنی ضربه می زد.
-طفلی بچه خوابش برد. الان با این سر و صدا خواب درست هم نمیره.
به جلوه نگاه کرد که زل زده بود به انگشت او و بازی با یخ. این فکر که همین حالا جایی میان شیارهای مغز جلوه یک توده ی اضافی جا خوش کرده عرقی سرد به تیره ی کمرش می انداخت. از لحظه ی شنیدن این حرف از زبان یحیی فقط به این فکر کرده بود که چطور باید به جلوه بگوید.
-تولد بچست یا پارتی آدم نمیدونه.
خودش را مشغول کرده بود که به جلوه نگاه نکند.
اضطراب همه ی حرکاتش را از قاعده خارج کرده بود.
جلوه آرام گفت:
-ایمانه رفته بالا پیش فرهود.
-آره دیدمش. کارد بزنی خونش در نمیاد. حالا حالا هم که تموم نمیشه. این آدما دو سه ساعتی مخشون داغه.
یخ کوچک شده بود و در لیوان گم می شد.
-کلا روز خوبی براش نبود.به خاطر خواهرش.

یک لحظه به جلوه نگاه کرد. دستش را دور زانویش حلقه کرده و به ساختمان نگاه می کرد. نور افتاده بود روی پوست سفیدش. و کک مک ها شبیه اکلیل های براق می درخشیدند. نیمچه آرایش ملایمی که روی صورتش نشسته بود انگار به کل تغییرش داده بود. هیچ شبیه آن دختری نبود که پیچ های هفت پیچ را قدم به قدم همراه او می آید.
-حق داره. حتی منم یاد آذر میفتم چه برسه به اون. فرخ هم ادا در میاره. از تو داغونه.
وقتی جلوه نگاهش کرد خیلی زود دوباره به نوشیدنی و بازی با یخ مشغول شد .
-ایمانه نگران فرهود بود که قراره بره تنها با فرخ زندگی کنه.
-اتفاقا فرخ حسابی به خونه رسیده.
-خیلی به فرهود وابستست. انگار جایگزین آذر باشه. فکر می کنم فرهود بره ایمانه حسابی داغون بشه.
-آره خب شبیه رابطه مادر فرزندی شده ولی فرخ بلاخره باباشه.
زیر چشمی به جلوه نگاه کرد. داشت با ناخن زیر ناخن های کوتاه بدون رنگش می کشید. با آنکه در تصویر عاشقی آنطور که همیشه فکر می کرد غرق نشده بود و هنوز کولاک احساساتش شروع نشده بود این دختر شبیه متفاوت ترین اتفاق زندگی اش بود. یک تفاوت آشکار که دوستش داشت و نمی خواست به این زودی ها تمام شود.

نمی خواست به روال عادی زندگی اش برگردد. به مستند ها فیلمبرداری ها نوشتن ها و دردسر ها.
-بابا.
یخ تقریبا با آخرین فشار و فرو رفتن در مایع گم شد و دیگر به سطح نیامد. جلوه طوری بابا را گفته بود انگار با خودش حرف می زند.
-به نظر فرخ از پسش بر میاد. یعنی نگاه به بیرونش نکن ذاتا آدم فوق العاده مهربونیه.
-هوم.
-بعضی باباها خیلی خوب از پس بزرگ کردن بچه ها بر میان. نمونه اش بابای من.
فکر می کرد حرف زدن از هر چیز با ربط و بی ربطی می تواند فکر کردن به این زائده ی مزاحم را در ذهنش عقب بزند. شاید حتی صمیمی تر شدن و حرف زدن از خانواده. گذشته و نقایص زندگی.
-پدر مادر من از هم جدا شدن. ما سه تا پسر بودیم یعنی هستیم. پیش بابام. الحق که از پسش هم بر اومد. خب مردها روحیات پسرها رو بیشتر می شناسن.
جلوه نگاهش کرد. اروند هل شد و یک لبخند گشاد برنامه ریزی نشده تحویل داد. بعد لیوان نوشیدنی را ناگهانی پای درخت خالی کرد:
-بیا شربت بخور میوه هات شربتی بشه.
نیمچه پوزخندی به حرف خودش تحویل داد. دلش آشوب بود . بیشتر از هر چیزی به این فکر می کرد که

نمی داند با کسی که چیزی اضافه در سرش دارد چطور باید برخورد کند. با دختری که هر لحظه امکان دوباره ی بد شدن حالش بود. از سر شب تمام تلاشش را کرده بود که هر لحظه کنار جلوه باشد. تمام حالت هایش را زیر نظر داشته باشد و تا می تواند از شلوغی دورش کند.
-البته با مامانم رفت و آمد داشتیم. داریم هنوز. اصلا ببین...
صندلی اش را کمی جلو کشید:
-خودشون هنوز با هم رابطه دارن. زنگ می زنن به هم. از احوال هم خبر دارن. خبری باشه در مورد بچه ها زود به هم میگن ولی خب...
نفسش را با حسرت بیرون داد:
-یه بیست سالی میشه جدا شدن. بیشتر شاید. من 8 سالم بود. شایدم 9.
جلوه دست به پیشانی و بعد گونه هایش کشید دانه ی عرقی که از پایه زلف های پسرانه تراشیده شده اش پایین سریده بود پاک کرد.
-چرا جدا شدن؟
اروند لب هایش را به پایین تا کرد:
-دقیقش رو بخوام بگم نمی دونم. اما عدم تفاهم. چنین چیزی.
جلوه سرش را تکان داد:
-منم از هشت سالگی پدر نداشتم.

به جلوه نگاه کرد و ناگهان انگار بی اندازه برایش عزیز شد. شبیه دخترکی هشت ساله شد که بغض کرده گوشه ای از اتاق پنهان شده است.
-خدا رحمتشون کنه.
جلوه پوزخند زد:
- ترکم

ون کرد.
نگاه جلوه به ساختمان بود. بالای پله ها کسی راه می رفت که وقتی یکی دو پله پایین آمد و نور باغ افتاد روی صورتش مشخص شد که با تلفن همراهش حرف می زند. همین که اروند صورت دکتر را دید دوباره به همان گرداب هراس افتاد.
-آهان.
به دنبال جملات و کلماتی بهتر بود اما مغزش هنگ کرده بود.
-من خیلی بهش وابسته بودم. از اون...دخترای لوس بابایی.
-اصلا بهت نمیاد.
قدم های یحیی روی پله ی آخر کند شده بود. تلفنش تمام شده بود و داشت باغ را نگاه می کرد. یک تغییر زاویه کوچک در حرکت پاها و چرخاندن سر ،آنها را نشسته زیر سایه ی درخت نشان می داد.
-هوم. اون روزا بهم میومد.

-حتما...موهاتم بلند بوده.
فکر هایش بهم ریخته بود و خوب می دانست مسخره ترین حرف ممکن را انتخاب کرده است. جلوه خندید:
-آره اتفاقا. بلند و بافته.
-پس این نتیجه رو میشه گرفت که موی بلند دخترها به بابایی بودنشون بستگی داره.
یحیی آنها را دیده بود و خیلی آرام سلانه سلانه داشت به سمتشان می آمد.
-ام...میخوای...
-عموی فرخه.
-آره. چیزه...بیا بریم تو . یا بریم یه چیزی بخوریم. هان؟
اما دیر شده بود. بوی لبخند یحیی رسیده بود تا نزدیکی جایی که نشسته بودند. حرکات منظم پاها به سمتشان کند شده بود و بلاخره رسید:
-به به. کبوتران عاشق.
اروند و جلوه هر دو ایستادند. اروند شروع کرد به حرف زدن تا جو را به دست بگیرد . یحیی اما حتی نگاهش نکرد. چشم هایش مثل یک اسکنر قدی تمام جلوه را از بالا تا پایین زیر اشعه اش گرفت و بلعید.
دو دقیقه بعد ارژنگ برای جا به جا کردن ماشینش از بالای پله ها صدایش زد. با یک اضطراب بی نهایت جلوه را آنطرف میز رها کرد.

****

#71
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

"دیشب اختتامیه را دیدم. وقتی برای گرفتن جایزه بالا می رفتی. خم شدنت رو سن رو به مردم که مثل هیچوقت نبود. که مثل تصویری که همیشه داشتی نبود. شبیه هیچ لحظه ای از آرزویت نبود. ایستاده تماشا می کردم. شاید یک تلاش پوچ برای دوباره همقد تو شدن.
چه لحظه ی پر شکوهی اروند. چشم هایم از زور اشک همه چیز را تار می دید. وقتی ایستادی پشت آن میکروفن های پایه بلند . سرت را خم کردی و گفتی "این جایزه تقدیم به روشنه. همه ی روشنه های ایران"
حالا که اینجا هستم و فاصله مان را انگار از فاصله ی سیاره ها وام گرفته ایم تازه میفهمم عشق درست کجا را نشانه می گیرد. تمام قلبم برای این لحظه فشرده شد. تمام وجودم شبیه یک کاغذ مچاله شده بود که کف آن پاترول سبز قدیمی ات افتاده باشد.انگار بلاخره رسیده بودم به جایی که کیلومترها برایش دویده بودم. برایش یکی دو باری هم مرده بودم.
چقدر برایت خوشحال بودم. حتی اگر این جایزه را من می بردم خوشحالی ام سر سوزنی به این لحظه شبیه نمی شد.

کتابت را هم خریده ام. اصلا تمام روزها و شب ها ، تمام خیابان های این شهر که جای قدم هایت بر سنگفرش هایش مانده است، تمام صفحات مجازی ، تمام تهرانی که از آن دورم به دنبال چیزی از تو می گردم که مرا خوشحال کند. در بی صدایی خودم چنان به تو افتخار کنم انگار تو را خودم آفریده ام.
از تو برای جاوید می گویم. قصه هایم همه یک قهرمان دارد. از تو برایش می گویم. از همه ی صحنه هایی که به یاد می آورم. میان کوهی از کاغذ که به در و دیوار چسبانده ام. چیزهایی که مرا به یاد خودم می آورند. منی که این شانس را داشته ام تا هر روز که بیدار می شوم ببینم تو هرگز فراموش نشده ای. تو در اعماق ذهنم یک حافظه ی جداگانه ساخته ای. هر صبح که بیدار می شوم قبل از آنکه از ردیف برگه ها برسم به دیدن فیلمی که در آن همه چیز خودم را گفته.ام می بینم که تو را به خوبی به یاد دارم. حتی خوب می دانم اسم تو مثل خودم یک نقطه دارد.
از تو برای جاوید گفته.ام. از آن روزهای سرد زمستان که صدای مخصوص بارش برف را می شنیدی تا شب های گرم تابستان که به دنبال صدای جیرجیرک ها خم می شدی و تک تک بوته ها را آرام جلو می رفتی. "اینه. اینجاست" از آن ذوق کودکانه. آن لبخندهای عمیق. از سایه ی آن کلاه های دوست داشتنی روی پیشانی ات.

دیشب بعد از دیدن اختتامیه یک برگه برداشتم و نوشتم"اروند جایزه ی بهترین مستند را برد. اندوه باکره جایزه گرفت. اروند جایزه را به روشنه تقدیم کرد" چسباندمش روی دیوار کنار کمد. آن دیوار مخصوص همین چیزهاست. کنار برگه ی روشنه."روشنه درس میخواند. روشنه میخواهد پزشک شود تا حال مرا خوب کند. نه این درد فراموشی که دوستش دارم و نیازش. روشنه شاگرد اول شده است"
حالا هر صبح که بیدار شوم به این برگه می رسم. به اینکه زحمات تو جواب داد. همه چیز می ارزید به این لحظه. باور کن. حتی این کهکشان فاصله.
نمیخواستم ایمیل بدهم. می دانم دوست نداری بخوانی. دوست نداری حرفی از من باشد. ردی از من باشد و اصلا حق داری. اما فکر کردم تبریک نگفتن برای این برد بزرگ که روزگاری در آن نقشی کوچک کنارت داشته ام قلبم را له خواهد کرد. ترسیدم در وبلاگ چیزی بنویسم. می دانی که رمزها هم دیگر در امان نیستند.
من همه ی اختتامیه های جشن های جهان را نگاه می کنم. لطفا در همه شان باش. برنده باش و روی سن بیا. اینطور تو را می بینم.
جلوه. دختر سابق. دختری با واج آرایی حرف جیم."
در اتاق ناگهان باز شد . اروند دستپاچه در لپ تاپ را بست. ابروهایش را بالا داد تا اگر چیزی شبیه اشک در چشم هایش می درخشد یا بغض روی صورتش نشانه

گذاشته از بین برود. نچرخید سمت در. دستش همانطور روی لپ تاپ مانده بود.
-برای مصاحبه از روزنامه اومدن.
صدای ارژنگ ملایم بود. مثل همه ی آن روزها . مثل صدای هه ی اطرافیان. صدای فرخ که پشت تلفن گفته بود:
-آره . تموم کرده . دیشب.
مثل ایمانه وقتی نشست روی مبل همین اتاق و گفت"جلوه زایمان کرد. دیشب. خیلی سخت"
صداهای ملایمی که خبرهای تند و تیز و دردناک را با آرامش ساختگی می دادند. خبرهایی که همه ی دیشب ها اتفاق می افتادند.
****
#72
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

عالیه گوشی را بیش از اندازه به دهانش چسبانده بود طوریکه صدایش درست شنیده نمی شد. یحیی یکی دو پله پایین آمد:
-چی میگی؟ گوشی را نکن توی حلقت بفهمم چی میگی.
-اجازه هست فردا برم خانه؟

ته لهجه ی افغان با فکی که کج شده بود نمی گذاشت ادای کلماتش آنقدر گویا باشد که طرف مقابل خوب بفهمد اگر چه جز با یحیی با هیچکس دیگر حرف نمی زد. بعد از چندین سال زندگی و کار برای یحیی حالا حرف هایش را می فهمید.
-برو. شب برگرد.
-آقا...
-شب برگرد. بسته چی شد؟
-ظهر رسید.
-بچین توی کمد.
-چشم.
از بالای پله ها می توانست باغ را خوب ببیند. روی آن صندلی های فرفورژه ی سفید با نشیمن گاه های پارچه ای گلدار اروند نشسته بود و جلوه رو به رویش بود. رنگ آبی لباسی که پوشیده بود از اینجا روشن تر به نظر می رسید. نور مهتابی باغ افتاده بود روی صورتش و سایه ی مژه های کوتاهش افتاده بود پای چشم ها.
-آقا...
تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. هر دو نگاهش کردند . "همین الان برو. الان" قدم بعدی را آرام برداشت.
-به به کبوترهای عاشق.
منتظر دست اروند ماند که روی هوا صندلی سوم را به او نشان دهد و برای نشستن دعوتش کند.هنوز درست

ننشسته بود و فرصت نکرده بود دلیلی برای پیوستن به آنها پیدا کند که به اندازه ی کافی جایگاهش را حفظ کند.
اما چند ثانیه بعد درست همان چیزی که می خواست اتفاق افتاد. با جلوه تنها شد.
جلوه لبخند زد . یک لبخند محترمانه که احتمالا به هر غریبه ای تحویل می داد. بعد به صندلی تکیه داد و رفتن اروند را تماشا کرد. یحیی نگاهش کرد نه به دنبال نشانه ای از بیماری یا چیزی شبیه رفتار دکتری که از بیماری پنهان مریضش خبر دارد بلکه برای شناخت بیشتر.
احتمالا اروند هم چیزی از آن توده و تشخیص سرپایی او نگفته بود.
-من تعریف شما رو از فرخ زیاد شنیدم. میگفت از اون فمنیست های دو آتیشه اید.
لبخند روی لب جلوه به همان شکل قبل باقی ماند. بعد زیر لب با خودش دو آتیشه را تکرار کرد و پوزخند زد.
-من زیاد اهل اینستاگرام و شبکه های اجتماعی نیستم. یعنی خب فرصتش رو هم ندارم. ولی آدمای این سبکی برام جذابن.
جلوه به چشم هایش نگاه می کرد و وقت گوش دادن آرام پلک می زد. آرایش چندانی نداشت اما جسارت صورتش برای تکمیل شدن به هیچکدام از اینها نیازی نداشت.
پوست روشنش با آن کک مک ها که هیچ تلاشی برای پنهان کردنشان نشده بود زیر نور باغ برق می زد و این برق حتی تا سایه ای که از چانه روی گردنش افتاده بود

می رفت. به خوبی می توانست حتی از آن طرف میز بوی پوست گردنش را حس کند. بوی یک پوست عرق کرده که عطر زنانه ی خوشایندی در تک تک سلول هایش نشسته است. حتی می توانست همین حالا که جلوه با لبخند تشکر می کند و کمی یقه ی لباسش را می کشد و تکان می دهد تا خنک شود مسیر گردن تا پایین را تصور کند. احتمالا کک مک ها جایی روی برهنگی سینه هم بودند. احتمالا پوست زیر لباس سفیدتر بود و رد لباس زیر همین حالا روی گوشت تن نشسته بود.

-از آدم هایی که دغدغه های اجتماعی دارن خوشم میاد. تو اروند فرخ. مثل شماها دیگه نیست. باید تا وقت هست به موزه معرفیتون کنن.
لبخند جلوه گشاد شد و ردیف دندان ها بیرون افتاد. انگار این تعریف به دلش نشسته بود. در تاریکی که دور و بر هدف آشنایی با این دختر بود یک منور نورانی شلیک شد.
"تعریف کن ازش. "
گوشه ی ذهنش یک دست نامرئی داشت و یک دهان نامرئی. همه چیز را آن دست نامرئی می نوت. آن صدا می گفت و آن دست هلش می داد. هر چیزی که زندگی در دنیای ساخته ی خودش نیاز داشت. دنیایی که همه ی تصاویر یک وضوح ویژه ی دیگر داشتند. رنگ ها بو ها. انگار کسی جدا از خودش در سرش زندگی می کرد. کسی که یک دست بود و یک صدا. صدایی که بهتر می دانست

چه چیزی برای چه وقتی خوب است. جلوه را هم همان انتخاب کرده بود. همان کسی که آن دخترک همسایه را روزگاری انتخاب کرده بود تا لباس عروس بپوشد.
-خصوصا کسایی که برای حقوق خانم ها تلاش می کنند برای من خیلی جذابن. حقوقو زن واقعا توی این مملکت و این برهه تاریخ خیلی تضعیف شده.
-بله.
مشخص بود که تمایل به حرف زدن ندارد. یا حداقل این حرف ها برایش تکراری بود. یک لحظه طرف دیگر باغ را نگاه کرد بعد دوباره به یحیی نگاه کرد.
-شما جراحید؟
یک منور دیگر آماده ی شلیک بود. "خودشه همین لحظه است. "
-آره.
-شغلتون باید خیلی جذاب باشه .
درست زیر جناغ سینه ی یحیی چیزی شبیه یک کرم ابریشم در روزهای آخر پیله لولید. پیله داشت باز می شد. یک کرم تکراری که فقط پیله می پیچید و هرگز پروانه نمی شد.
-جذاب از چه نظر؟
-نمی دونم. اینکه...توی مغز آدم ها رو می بینید.
پوزخند زد. بعد آرنجش را روی میز تکیه داد:
-آره خب جالبه. تو دوست داری؟
-چی؟

-میگم دوست داری توی مغز آدمها رو ببینی؟
جلوه شانه بالا انداخت. واضحا داشت دور و بر را نگاه می کرد شاید اروند به زودی برگردد.
"داری بی محلی میکنه بهت. نذار. نذار. "
-بچه که بودم یه جوجه داشتم که کشتمش تا بتونم توشو ببینم.
یحیی با صدای بلند خندید.
-چه روحیاتی خشنی.

هر چیزی دم دستم می رسید دیدن توش برام جالب تر از بیرونش بود.
یحیی گوشی اش را روی میز با انگشت هل داد و بعد دور خودش چرخاند:
-هنوزم همینطوری؟
وقتی جلوه فقط نگاهش کرد و با یک شانه بالا انداختن ساده جوابش را داد نیم دور دیگر گوشی اش را چرخاند.
به میز نگاه کرد:
-خیلی جالبه. روحیه متفاوتی داری. البته به خاطر همین روحیه ی متفاوت هست که فمنیست شدی و مدافع حقوق زنان. ترجیح میدی مبارز باشی تا برات مبارزه بشه.
سرش را بالا آورد زل زد به جلوه. مثل قطع شدن یک فیلم پر سر و صدا ناگهان همه چیز در سرش آرام شد. می توانست تمام ریز به ریز حرکات جلوه را ببیند. حتی با

اینکه زل زده بود به چشم هایش می توانست حرکت پایش را روزی زمین ببیند. یک چرخش کوتاه روی کف پا. چند تکان ساده ی پایی که زیر میز بود. سر خوردن یک قطره ی درشت عرق از کناره ی گوش. شکسته شدن مفصل انگشت میانی و یک صدای تق که در هیاهوی باغ گم می شد.
-شاید.
-اگر پزشک می شدی حتما موفق میشدی.
-هیچوقت علاقه نداشتم.
-حیف. جامعه پزشکی به زنایی مثل تو نیاز داره.
جلوه به میز نگاه کرد. یک لیوان خالی شربت روی میز بود که از کناره اش یک قطره سقوط کرده و روی شیشه ی میز پهن شده بود.
-ممنونم .
منتظر بود تا جلوه چیزی بگوید. شاید چیزی شبیه جواب سی تی اسکن. حرفی در مورد مریضی یا چیزی شبیه این که بحث را ادامه دار کند. جلوه اما چیزی نگفت.
-اگر دوست داری میتونم چند تا فیلم کوتاه از جراحی هام بفرستم ببینی. توی مغز آدما .
خودش ابروهایش را طوری بالا پراند انگار یک پیشنهاد بی نهایت جذاب بود که هرکس نمی توانست ردش کند.
-فکر نمیکنم. الان...
-الان یکی توی گوشیم هست.

گوشی را برداشت و صندلی را کمی جلو کشید. بدون اینکه توافق جلوه را گرفته باشد فیلم را پخش کرد. فاصله که با جلوه کم شد زیر جناغ کرم ابریشم دوباره تکانی به پیله اش داد. از این فاصله می توانست تمام بوهای بدن جلوه را به تفکیک حس کند. بوی موهایش. بوی عرقی که کف سرش نشسته بود. بوی پوستش. بوی آدامس. بوی شربتی که خورده بود. بوی بافت لباس. آب در دهانش انگار مسیری سخت طی کند پایین رفت. تمام بدن در لحظه انگیزه شده بود.

-این یه گلیوبلاستوماست. ام...تومور بدخیم. یک طرف بدن مریض کامل فلج شده بود.

-الان برش داشتید؟

-اره اینجا. الان کامل تخلیه شد آره.

جلوه کمرش را صاف کرد به وضوح رنگ از صورتش پریده بود.

-خوب شد؟

-تحت درمانن دیگه. بعد باید تحت رادیو تراپی و این چیزها باشه.

-علائمش چی بود؟

همین بود . این همان نقطه بود. همان چیزی که کرم بخاطرش به پیله لگد می کوبید.

"همینه. درسته. رسیدی. ادامه بده. ادامه بده"

-متفاوته. هر توموری بسته به جایی که هست تاثیر داره. دو بینی سر گیجه اختلال توی شنوایی بینایی یا بلع. اینطور

چیزها. اگر خیلی علاقه داری الان هم دیر نیست میتونی بیای توی شاخه ی پزشکی.
جلوه لبخند بی رنگی زد.
-سرگیجه و تهوع علائم ...تومورە؟
-میتونه باشه.
-آهان.
-میتونه علائم چیزای دیگه هم باشه البته.
نگاه جلوه پر از سوال بود.
-چی؟
-مثلا بارداری.
خنده اش را رها کرد. این بازی خوبی بود که صیاد با شکارش داشت.

این حس که جلوه کیلومترها از دانسته ها و علم او عقب است و همین لحظه اوج وابستگیو نیازش است حالش را خوب می کرد. سرزنده و سرحال می شد.
-حافظه چی؟ مثلا فراموشی یا ...این چیزها.
-بستگی داره. هر کدم از اینا هزاران زیر شاخه داره. باید بررسی بشه.
لبخند باریک جلوه روی لب های خوشرنگش به همان شکل ماند. فقط چاشنی اضطراب بود که به وضوح روی تمام بدنش نشسته بود. حتی در آن لحظه بوی تنش هم بوی نگرانی بود.

-راستش من یه مدت درگیر سرگیجه و تهوع بودم رفتم دکتر و برام سی تی اسکن نوشت.
-خب؟
جذب شده بود. این بهترین تعریف بود. جذب این دختر شده بود و حالا این نیاز جلوه بود که هر لحظه ماجرا را جالب تر می کرد.
-انجام دادم دیروز ولی جواب رو نشون پزشک ندادم هنوز.
-چه علائمی داشتی؟
-سرگیجه. تهوع. دوبینی البته خیلی کم. و...
می توانست حتی ضربان شریان روی گردن جلوه را ببیند. صدایش را بشنود. این گیجی اضطراب و پریشانی همه چیز را خواستنی تر کرده بود. همین حرف زدن با دست و حرکت دادن دوار مچش روی هوا. همین تقسیم بندی حرف ها که کدام را بگوید و کدام را نگوید. چه داستانی می توانست جذاب تر از رو به رو شدن با زنان جوان پریشان حال باشد؟
-یه مدت هست که با حافظه ام مشکل دارم.
-تو باهاش مشکل داری یا اون با تو؟
خندید و خودش را جلوتر کشید:
-یه لحظه سرت رو بیار جلو چشم هات رو ببینم.
خوبی این بالا بودن همین بود. اینکه خیلی چیزها را تو می دانستی که مریض نمی دانست. هیچ نیازی برای توضیح نبود. لازم نبود بیمار همین حالا بداند کدام حرکتت نیاز

است و کدام فقط یک بازی لوس برای اغنا کردن ضربه های کرمی که در سینه داری.
جلوه جلو نیامد. انگار خجالت کشید یا چیزی شبیه این. شاید حتی بی اعتماد بود و شاید بی اندازه ترسیده بود از احتمال شنیدن چیزی که نمیخواست.
-اوکی. ببخشید...درسته الان وقتش نیست. اگر دوست داشتی میتونی بیای مطب. عکست رو هم بیاری. یه تایمی برات باز می کنم.
-ام...
عقب نشست. جدی شد. پیله درون شکمش ترک برداشته بود . حالا به پوسته ی جدیتش برمی گشت.
پوسته ی پزشکی حاذق که تشخیص هایش حرف نداشت. دست هایش معروف بود و همیهش و همواره صف مریض هایش تا ناکجا آباد بود. حالا به جایگاهی بر میگشت که لایقش بود.
-مشکل حافظه ات چیه؟
-همه چیز رو برای ثانیه های طولانی فراموش می کنم. خصوصا وقتی... نمی دونم. پدرم هم آلزایمر داشت.
-چطوری فراموش میکنی؟
-ذهنم سفید میشه. مثل...مثل یه کاغذ. نمی دونم کی ام و...چرا مثلا اینجام. اسمم هم یادم میره.
-بیا مطب. بعد میفرستمت پیش یکی از همکارا. از بهترین های مغز و اعصاب.
ایستاد. لباسش را مرتب کرد:

-شمارم رو از فرخ بگیر . باهام هماهنگ کن.
به همان نرمی که پله ها را پایین آمده بود بالا برگشت.
زیر جناغ صدای یک پاره شدگی آمد و کرم از پیله رها شد. با اخم هایی که آشکارا در هم رفته بود به جلوه نگاه کرد. سر انگشتانش از فکر پوستی که لمس نکرده بود گز گز می کرد.
جلوه همانی بود که می خواست.

****

#73
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

به نظر می رسید کسی پیش از این با چیزی شبیه رژ لب روی شیشه ی این پنجره چیزی نوشته و بعد پاک کرده است. ایمانه از میان رنگ قرمزی که روی شیشه پخش شده بود باغ را می دید. آخرین مهمان ها رفته بودند.
همین چند دقیقه پیش جلوه مانتویش را از این اتاق برداشته و به فرهود نگاه کرده بود که روی دو صندلی بهم چسبیده میان کوه لباس ها و کیف و کفش ها خوابیده بود.
-طفلی.
ایمانه طول اتاق را بیشتر از دویست بار راه رفته بود. منتظر که آن سر و صدای رقص و آواز تمام شود. به

ساعتش نگاه کرده بود که به آرامی یکِ شب را هم طی کرده بود. روسری را طوری روی سر فرهود انداخته بود که باد کولر به گردنش نخورد. پر شال را انداخته بود روی گوشش شاید صدا کمتر اذیتش کند. بعد نشسته بود کنارش و همانطور که نگاهش می کرد اشک ریخته بود. از این بالا دیده بود مهمان ها وقت رفتن به دایره های چند تایی تقسیم شده بودند تا آخرین حرف هایشان را بزنند. آن پایین دکتر را می دید که با اروند و ارژنگ و یکی دو نفر دیگر یکی از مرتب ترین دایره ها را داشتند احتمالا مهمان هایی که تا آخرین لحظه چیزی ننوشیده بودند و حالا فقط خستگی یک مهمانی طولانی باعث شده بود کلافه روی یک پا یله شوند و مدام جای پاهایشان را عوض کنند. یکی دو باری حین حرف زدن مردمک چشم هایش چرخیده بود رو به بالا و او را دیده بود که کنار رگال و جا لباسی ایستاده و پایین را نگاه می کند. لبخند زده بود و حتی سری آرام تکان داده بود. ایمانه به یک لبخند گذرا اکتفا کرده بود آنقدر غمگین عصبانی کلافه و مضطرب بود که حتی وسط مهمانی هم نتوانسته بود درست تحویلش بگیرد. با آنکه ته ذهنش درست وقت بیرون آمدن از خانه تصمیم گرفته بود به سردی قبل نباشد یا اگر دوباره با این مرد موقعیتی مشابه قبل پیش آمد سر سختی نکند. اما حجم غم جای خالی آذر حتی نگذاشته بود به چیز دیگری فکر کند.

بعد از رفتن دکتر وقتی فقط اروند ارژنگ و جلوه مانده بودند دیده بود فرخ رفت وسط باغ و پای یکی از درخت ها بالا آورد. دستش را رو به اروند که دنبالش آمده بود برای کمک بلند کرده بود تا مانع و فاصله ای ایجاد کند. دندان هایش را به هم فشرده بود و به مردی که خم شده و با یک دستش درخت را نگه داشته بود نگاه می کرد. می توانست صدای آذر را بشنود . انگار همین امشب و همین لحظه بود که ساعت یک و نیم شب در خانه را آرام باز کرده و در حالیکه کفش های پاشنه دارش دستش بود به خانه آمده بود.رو به او که منتظرش روی مبل چرت می زد کرده بود و به نجوا پرسیده بود:
-مامان خوابه؟
از بدترین شب ها بود. وقتی به دنبال آذر به اتاق رفته بود تا مثل همیشه رفتار کودکانه و سرخوشش را به رویش بیاورد و توبیخش کند که تا این حد مایه ی اضطراب و دل نگرانی مادر است آذر همه چیز را ریخته بود کف دستش.
-اصلا فکر نمی کردم آدم مست بشه اینطوری بشه ایمانه.
رنگش پریده بود. حتی رژ لبی که کم و بیش پاک شده بود نمی توانست به صورتش جان بدهد.
-یکی دو بار هم استفراغ کرد . ایمانه می ترسم.
میگم...شاید هم چیزی نشده هان؟ درد نداشت آخه اصلا.

اگر از ترس صدای سیلی و بیدار شدن مادر نبود می خواست طوری بکوبد که آذر حداقل یک نیم دور دور خودش بچرخد اما فقط به پیچاندن دستش اکتفا کرده بود
-چکار کردی آذر؟ چکار کردی؟ خانواده نداری تو؟
حالا همان مرد نشسته بود لبه ی استخر. از سری که در آب فرو برده و بیرون کشیده بود آب چکه می کرد. سفیدی لباس مردانه با لکه های آب پر شده بود. پاپیون قرمز رنگی که داشت کنار دستش بود و خودش زل زده بود به حرکت آرام آب. به شکسته شدن مداوم نور در استخر.
همه رفته بودند. رگال ها و جا لباسی ها خالی شده بودند. هر کس آمده بود تا لباسش را تعویض کند یک دور برای آنطور خوابیدن فرهود دل سوزانده بود. بعد سعی کرده بود در نهایت آرامش لباسش را بردارد و برود. ایمانه خم شد و موهای کوتاه پسر بچه را کنار زد. هنوز از زور ژل، موها دسته دسته سفت و محکم ایستاده بودند. عرق کناره های گوش را پاک کرد و خال کوچکش را نگاه کرد. بعد با عجله پایین رفت. احمقانه بودن این تولد که بیشتر از هر چیزی بهانه ای برای یک مهمانی شبانه بود به آخر رسیده بود.
سالن بهم ریخته بود. چراغ ها روشن بودند. اینطرف و آنطرف بطری های آب و لیوان های یکبار مصرف جا مانده بود. هنوز بوی تن آدم هایی که حسابی مستی کرده

و رقصیده بودند می آمد. نور استخر افتاده بود روی ستون کنار در و فرخ از این زاویه پیدا بود. شانه هایش یکی دو باری تکان می خورد بعد آرام می گرفت و دوباره از اول شروع می شد. گریه می کرد. ایمانه دست به پیشانی اش کشید. می دانست غمی که روی شانه های فرخ بود به این کوچکی ها نیست با اینحال هیچوقت نمی توانست چیزهایی که در زندگی آذر گذشته بود فراموش کند. وقت هایی که با چمدان و چشم های پر از اشک آمده بود نمی گذاشت فرخ را به این سادگی ببخشد. صدای آذر همیشه به موازات دیدن فرخ در سرش تکرار می شد. صدایی پیچ

یده در زرورق بغض:
-میگه خر شدم تو رو گرفتم. گول خوردم. تو هیچیت به من نمیخوره. مامانش میشینه تو چشمای من نگاه می کنه میگه فرخ حروم شد این هیچی نمیگه. منم جواب بدم بعد داد و بیداد میکنه چرا با مامانم اونطوری حرف زدی.
دور خودش چرخید شاید این صداها از یادش برود . توی آشپزخانه کوه هدیه ها و کاغذهای کادو و جعبه ها تلنبار. شده بود. فکر کرد باید این ها را جمع کند . باید همه را می چید توی ماشین تا فردا که فرهود بیدار شد دوباره با شوق همه را نگاه کند. اما این فکر که فرخ می خواست فرهود را با خودش ببرد مثل بغض پهن شد در تمام صورتش. همین حالا هم احتمالا بیش از حد مجاز اینجا مانده بود. باید با جلوه می رفت. فرخ میخواست با

پسرش تنها باشد و زندگی جدیدش را شروع کند. زندگی بدون خواهر او. بدون هیچ رد و نشانی از آنها. خانه ای جدید وسایلی جدید و احتمالا بزودی زنی جدید.
چند قدم به سمت در رفت . از صدای کوبیده شدن کفش های پاشنه دارش روی پارکت کف و صدای لولای در فرخ سریع صورتش را به سر شانه اش کشید. بینی اش را بالا کشید و دوباره زل زد به استخر. نسیم ملایم نیمه شب بادکنک های پراکنده شده را به سمت استخر می آورد.
چند ثانیه ی کوتاه ایمانه سر پا ایستاد. به رد خاک روی شلوار فرخ زل زده بود. فرخ دست به موهایش کشید آب از پشت موها دوباره شره کرد روی لباس.
-میرسونمت.
-فرهود خوابه.
-میذارمش توی ماشین. اینجا رو...فردا میام اوکی می کنم.
ایمانه ناخن های لاک زده اش را بهم کشید:
-میخوای فردا شب ببریش؟ صبح بیدار میشه... شوک نشه از جای جدید.
صدای پوزخند فرخ را شنید. بعد تکان دادن سرش.
-شوک نمیشه.
-خب تو که میخواستی سورپرایزش کنی الان خوابه نمیفهمه.
-میبرمش خونه.
-از اینکه بخوای با من لجبازی کنی...

-میبرمش خونه.
یک بادکنک به آرامی روی سطح آب افتاد و جلو رفت.
ایمانه زبانش را میان دندان ها گذاشت و گاز گرفت.
-ساعت دو نصفه شبه .
-گفتم که میرسونمت.
-فکر نمی کنی تولد بچه بوده نه پارتی؟ انقدر خوردی که ...
فرخ سرش را گرداند سمتش و زل زد به چشم هایش.
موهای مشکی ریخته بود توی پیشانی. صورتش در هم شده بود انگار در آن لحظه داشت به بدترین وقفه ی زندگی اش نگاه می کرد.
-انقدر چرند نگو ایمانه.
صورت ایمانه منقبض شد. دهانش پر شد از حرف هایی که می خواست بزند اما نمی توانست تقدم و تاخرشان را انتخاب کند.
-چی میگی آخه تو انقدر؟ چی میخوای از جون من و بچم؟
ایمانه آرام پلک زد. بی جهت دوباره صدای آذر را در سرش می شنید" کثافت برگشت به مشاور گفت خواهرش تو زندگیمون دخالت می کنه. خانم همش به حرفای خواهرش گوش میده هر چی اون بگه همونه. همه چیز زندگی رو اون تصمیم میگیره. عوضی رو دارم براش."
-بکش بیرون دیگه.
-مراقب حرف زدنت باش.
-چکار می کنی مثلا؟ مراقب نباشم.

فرخ از لبه ی استخر بلند شد. خیسی لباس چسبیده بود به تنش و پوست بدنش پیدا شده بود.
-هان؟ چکار می کنی؟
آب در دهان ایمانه گلوله شد. با تمام دلخوری هایی که از هم داشتند و خرابی رابطه شان هیچوقت فرخ اینطور حرف نزده بود.
-من بچه رو میبرم خونه فردا بیا ببرش. خیلی حالت خرابه.
چرخید و دو قدم سمت در برداشت. قدم های بلند فرخ اما از او جلو زد. بازویش را گرفت و محکم چرخاندش.
چند قطره آب پاشید به دست و صورت ایمانه.
****
#74
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

-بچه هیچ جا نمیاد
-ولم کن. وقتی انقدر مستی که نمیفهمی چه مزخرفی از دهنت در میاد امکان نداره بذارم بچه رو ببری.
- امکان !
ایمانه دستش را چرخاند تا از فشار دست فرخ رها شود. دست اما به سختی گیر افتاده بود. فاصله شان کم شده بود و ایمانه به خوبی می توانست تک تک سبیل های فرخ را ببیند.

-دستمو ول کن.
-برای من تصمیم گیری نکن. فهمیدی؟ دیگه آذر هم نیست که بخاطرش مراعاتت رو بکنم.
پلک زدن ایمانه تندتر شد. ناگهان همه ی دنیا به اندازه یک اشک در چشم هایش کوچک شد.
اشکی که به شدت در برابرش مقاومت می کرد.
-راحت شدی آذر دیگه نیست نه؟
لرزش صدایش آنقدر واضح بود که حتی تلاش برای پنهان کردنش هم بی فایده بود. فشار انگشت های فرخ روی دستش بیشتر شد. با این فاصله ی کم حتی صدای فشردن دندان های فرخ را می شنید.
-راحت شدی که دیگه کسی نیست پاپیچت بشه. حالا دیگه...راحت بچرخ. برقص. بگرد هر چی دختر تو دنیا هست...
دست فرخ دهانش را گرفت. دست یک بوی تند و تیز می داد. ایمانه سرش را عقب کشید. با دست آزادش کوبید به سینه ی فرخ:
-عوضی!
فرخ دستش را رها کرد. رگ روی پیشانی اش بیرون زده بود:
-فکر میکنی کی هستی تو ؟
-آذر تو رو شناخته بود. راست می گفت. خواهر بدبخت من راست میگفت. میگفت سر و گوشت میجنبه. یکی دیگه رو دوست داری...

فرخ خندید. بلند و کمی عصبی. لب پایینش را گاز گرفت .
دست به کمر زده و ایستاده بود. نور افتاده بود پشت
کمرش و به خوبی می شد بدن خیسش را دید.
-نگفت بهت کی بود طرف؟
صورت ایمانه در هم رفت. سرش را تکان داد:
-آشغال.
دوباره چرخید و به سمت در رفت. صدای فرخ از پشت
سرش آمد:
-آخر هم نگفت بهت کی بود ؟
به پله ی دوم رسیده بود که فرخ دوباره با قدم های بلند
رسید. سر خورد و قبل از افتادن روی پله ها خودش را
نگه داشت:
-فرهود دیگه بابا داره.
-برو کنار.
-لباستو میری برمیداری تا برسونمت.
-برو کنار فرخ . من...
-نپرسیدی ازش کیو دوست داشتم؟
-دهنتو ببند. اسم آذر رو نیار.
-میپرسیدی. می دونست که.
دست فرخ را گرفت و با شدت عقب زد.
-من که گفته بودم بهش. گفتم بهش. همین جا...یه جایی
شبیه همین باغ. بهش گفتم من خواهرتو دوست دارم .
گفتم من عاشق خواهرتم. خواهرت منو تحویل نمیگیره.
ازش می پرسیدی شاید میگفت بهت.

همه چیز با شنیدن یک صدای خواب آلود کودکانه در هم شکست:
-خاله.
هر دو چرخیدند به سمت فرهود که روی اولین پله ایستاده بود و چشم هایش را می مالید.
فرخ زودتر خودش را به بچه رساند:
-بیدار شدی بابا؟ الان میریم خونه.
با عجله از پله ها بالا رفت .بچه را بغل کرد. چشم های فرهود از خیسی لباس پدرش که به تنش چسبید یکدفعه باز شد. ایمانه تکان نخورد. شبیه مجسمه ی زنی شده بود که در وحشتناک تریم موقعیت زندگی اش برای همیشه خشک شده است.
-بیا اینجا خاله.
فرخ بچه را برداشت:
-برم سوییچم رو بیارم.
-بابا خیسی.
-آره آب ریخت بهم.
ایمانه پایین پله ها ایستاده بود. فرخ در حالیکه بالا می رفت گفت:
-خاله رو هم ببریم برسونیم یه سورپرایز بزرگ دارم برای پسرم.
در پیچ پله گم شد:
-خاله بیا لباستو بپوش.

صدای فرهود از بالا می آمد:
-کجا میریم؟
-میریم خونه ی جدیدمون. وسایلت کجاست بابا؟
ایمانه سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد. ذهنش به دنبال سر هم کردم چیزهایی که شنیده بود مثل دیوانه ای کج فهم به در و دیوار می زد. صدای فرهود انگار در پس زمینه ی ذهنش باشد مدام کلمه ی خاله تکرار می شد. با عجله از پله ها بالا رفت. دهانه ی در ایستاد. از شدت مستی فرخ ترسیده بود. این حرف ها نمی توانست از دهان فرخ فرهادی در شرایط عقلی مساعد آمده باشد.
فرهود گیج و منگ وسط اتاق ایستاده بود:
-خاله!
-جونم خاله. لباست خیس شده بیا عوض کنم.
-خاله بریم خونه.
فرخ دستش را گرفت
-نمیخواد بابا خنک میشی. زیاد خیس نشدی که
ایمانه سر زانوهایش نشسته بود. فرهود انگار فهمیده باشد چیزی این میان خراب و ویران است چسبید به ایمانه:
-خاله بریم خونه. خوابم میاد.
ایمانه دست انداخت دورش:
-باشه خاله.
فرخ دست فرهود را دوباره کشید:
-میریم خونه خودمون. برات اتاقت رو چیدم.

-خاله !
اشک از چشم های پسرک سرازیر شد. ایمانه مضطرب ایستاد.
-فرخ بذار فردا میارمش. الان ...حالت خوب نیست.
وحشت و فرهود هر دو با هم دست دور گردنش انداخته بودند.
فرخ نگاهش نمی کرد. کلافه دست به صورتش کشید بعد دوباره برای پس گرفتن فرهود از آغوش ایمانه دست جلو برد:
-بیا بابا.
بدون اینکه به ایمانه نگاه کند گفت:
-لباست رو بپوش می رسونمت.
فرهود را به سمت پله ها برد . صدای گریه ی خفه ی بچه شنیده می شد. فرخ انگار چیزی یادش رفته باشد دوباره به اتاق برگشت یک دور دور خودش زد و بعد یادش آمد کتش را برنداشته است.
-فرخ.
چرخید سمت ایمانه. اشک بلاخره با تمام مبارزه و مقاومت موفق شده بود . از گوشه ی چشم سریده بود و جایی میان طره موهای قرمز رنگی که دور صورت را گرفته بودند گم شده بود.
-بذار ببرمش خونه. ترسیده.
-پایین منتظرم.
****

#75
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

چراغ های حیاط هتل عباسی روشن بود. از پنجره ها نسیم می آمد و پرده را آرام بالا می داد. حریر سفید اطراف گوشی که دست یحیی بود نیم دور می زد و دوباره سر جایش برمیگشت. یک بطری آب معدنی کوچک روی میز بود انگشت های بلند یحیی دورش حلقه شده بود و نور گوشی افتاده بود به بدنه ی پلاستیکی اش.
انگشت دست دیگرش به آرامی صفحه ی اینستاگرام جلوه را به بالا هل می داد. از عکسی به عکس دیگر می رفت و از نوشته ای به نوشته ی دیگر. گوشه ی لبش یک لبخند کج نشسته بود که انگار کسی آنجا به زور جایش داده بود.
تمام عکس های شخصی را نگه می داشت و مدت طولانی تری نگاه می کرد. بی جهت در همان فضای کوچک بالا و پایینش می کرد شاید چیز جدیدی در زوایای تنگ عکس پیدا کند. اما همه همان بودند. دختری ساده که بیشتر عکس هایش سیاه و سفید بود. موهایی بی اندازه کوتاه با ابروهایی که از دور به نظر دست نخورده می آمدند.
نگاهی خسته و خمار و قاب صورتی که همه ی زیبایی اش شده بود آن کک مک های پراکنده.

در نهایت گوشی را روی میز انداخت. دعوت فرخ را برای ماندن در خانه اش قبول نکرده بود. گفته بود که می خواهد یک راست برگردد تهران اما زودتر برای خودش اتاق گرفته بود.
نیمه ی باقیمانده ی آب بطری را سر کشید و زل زد به تخت. تخت به نظر خنک می آمد. خالی با یک نور ملایم که از حیاط بهترین هتل اصفهان می آمد. سکوت بود و جز یک جیرجیرک بی قرار و گه گداری صدای پایی در حیاط و پچ پچه ای صدای دیگری سکوت نیمه شب را نمی شکاند.
تخت اما چیزی کم داشت. چیزی که زیباییش را در برابر چشم های حساس او صد چندان کند.
دو جسم بی قرار که در این ساعات شب باید در هم غرق می شدند. یکی می توانست خودش باشد و دیگری...شاید یکی از بی شمار دخترهایی که اطرافش بودند. شاید یکی از دخترهای همین مهمانی امشب. شاید ...جلوه.
آرام پلک زد. تصویر تاری از خواسته اش روی تخت شکل گرفت. صحنه هایی که از پس ساختنشان خوب بر می آمد. چند ثانیه بعد اما تحمل آن خواسته که فقط یک غبار ناملموس بود در تاریکی و سکوت سخت شد. تحمل چیزی که همین لحظه نداشت و بدست آوردنش سخت بود.ناممکن بود و ممکن شدنش هزینه ی زیادی میخواست. بدنش گرم شده بود و حتی روشن کردن

کولر یا ایستادن در بالکن هم کمکی نمی کرد. موتور مغزش روشن شده بود و به این زودی خاموش نمی شد. شماره ای که گرفته بود چند بوق خورد. اما درست لحظه ای که منتظر قطع شدنش بود صدای زنی پشت خط آمد:
-بله؟
-خواب بودی؟
صدا خسته بود و معلوم بود چند لحظه وقت میخواهد تا به خودش بیاید.
-یحیی ساعت چنده؟
-نمیدونم.
به تخت نگاه نمی کرد مطمئن بود تصویری که ساخته بود هنوز روی تخت در جریان بود. حالا به ناله های آخر می رسید و سستی و رخوت دوست داشتنی تن هر دو نفر را می گرفت در حالیکه او روی صندلی نشسته بود و از همه ی این تصویر فقط برانگیختگی بی نهایتش سهمش بود"هیچی به تو نمیرسه. هیچی.".
-ساعت دو و نیمه. چی شده؟
-مژگان...
-بله؟چیزی شده؟ گیجم.
-بیدار شو.
-کجایی؟
صدای نفس های پایانی و کش دار خودش را روی تخت می شنید و هر لحظه بیش از پیش بهم می ریخت.

-الو؟ یحیی؟ چی شده؟ کجایی؟
-حرف بزن باهام.
-کجایی؟ شمالی؟
-یه قبرستونی هستم. حرف بزن.
از میان دندان های بهم فشرده اش غرید. بعد بطری آب خورده شده را مچاله کرد و با قدرت سمت تخت انداخت.
-چیزی شده؟
-نه.
زن آنطرف خط تک سرفه ای کرد:
-حالت چطوره؟
-خوبم.
-خدا را شکر. چه خبر ؟
-من لخت وایسادم وسط اتاق و تو داری زر مفت تحویل من میدی.
صدا تک سرفه ی دیگری کرد.
-یحیی...خیلی وقت بود ...زنگ نزده بودی.
-الان زدم.
با قدم هایی آرام به سمت آینه ای که در دل دیوار کار شده بود رفت. در برهنگی بدن به خوبی می شد رد ورزیدگی متناسب عضلات را دید. یک عرق سبک نشسته بود روی پوست .
-من....
-جلوی آینه ام.

-داروهایی که نوشتم برات میخوری؟
چشم هایش را بست و با دندان های بهم فشرده سعی کرد حرف های نامربوط را کنار بزند.
-حرف بزن مژگان.
-یحیی جان آخر هفته اومدی شمال خبرم کن ببینمت.
-عرضه ی سر هم کردن چارتا کلمه ی اروتیک هم نداری؟
-میخوام بهونه ای باشه ببینمت.
-بهونه ها تا آخر هفته ریختن تو فاضلاب برو برشون دار.
تماس را قطع کرد. صدای گوشی را قطع کردو انداختش روی میز. برگشت رو به تخت و به تصویر جلوه که در یک خوشی سبک از حال رفته و با چشم هایی خمار به او زل زده بود نگاه کرد.

****

#76
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

اروند صدای موزیک ماشین را تا آخر بست:
-دیگه مخم نمیکشه.

جلوه کیف کوچک را روی پایش گذاشت با دست موهایی که به پیشانی اش آمده بود بالا داد:
-واقعا.
صدای ارژنگ از عقب آمد که انگار با خودش حرف می زد:
-یه عکس بذاریم ملت فکر نکنن ما اهل دل نیستیم. اینم من و آقای حاذق مغز و اعصاب.
شما تو عکس باشی که مشکلی نیست زن داداش؟
چشم های اروند بالا پرید و از آینه نگاهش کرد. چند ثانیه مکث کرد بعد در حالیکه تمام تلاشش برای نگه داشتن خنده اش تبدیل شده بود به یک حالت کج و معوج روی صورتش گفت:
-زن داداش یعنی چی؟
-چی بگم؟ دوست داداش؟ همکار داداش؟
جلوه دستمالی از روی داشبورد برداشت و به لب هایش کشید:
-جلوه هستم.
ارژنگ به اروند در آینه نگاه کرد صورت خودش هم پر از خنده بود.
-خیلی خوشبختم. هی میگم چقدر از اول مهمونی چهره ی شما آشناست . حالا توی عکس باشی اوکیه؟
-تگ نکن.
-اینم از این. حالا مشتریای این دکتره منو اشتباه میگیرن از فرداست که باید برم سر عمل .

اروند خندید:
-مشتری چیه؟ سلمونیه مگه؟
ارژنگ خندید. کش موهایش را باز کرد. موها با شدت شبیه یک فنر بالا پریدند:
-همون.اروند این فرخ گذاشت ما بریم خونه مشکوک نبود؟ من توقع داشتم بگه وایسید باغ رو تمیز کنید. یه شام داده بهمون دیگه بالاخره.
اروند دستش را لب پنجره گذاشت. گردنش را کج کرد و میان موهایش را با انگشت ها ماساژ داد:
-صبح تا ده دیگه بیدار باش میام دنبالت. آفیشی.
ارژنگ شیشکی کشید اروند در آینه چشم غره اش رفت.
-والا ! آفیش! شرکت سینماییه. شل بگیر داداش من. من الان دارم میرم خونه ساعت دو نصفه شبه تا بابام بیاد و هی دهنمو بو کنه و مطمئن بشه چیزی نخوردم و گیرهاشو بده که چرا اونو نبردم و به خاطراتش تو کافه ها ر گوش بدم سه و چهار شده. دست بالا بتونم 1 ظهر بیدار شم.
-قول دادی به مردم .
-بابا ولم کن. گیری افتادما. زن داداش تو یه چیزی بهش بگو.
جلوه سکوت کرد. اروند لب هایش را خیس کرد:
-ارژنگمون یکم تاب داره شما ببخشید.
ارژنگ برایش انگشت بالا آورد و بعد رو به جلوه گفت:

-ببخشید غلط کردم. میگن فمنیست ها که سکوت کنن حوادث تلخی در شرف وقوعه. تروخدا در مورد من پست نذار.
لب های جلوه به خنده لرزید. وقتی ارژنگ پیاده شد چند باری وسط کوچه ایستاد و ادای رقصیدن در آورد. اروند برای بیرون آمدن از کوچه دنده عقب گرفت. دستش را پشت صندلی جلوه گذاشت:
-کامل تاب داره. منظوری نداره کلا شوخه.
جلوه سرش را تکان داد. داشت گوشواره هایی که سفت گوشش را چسبیده بودند در می آورد.
-خب بهتون خوش گذشت خانم؟
جلوه گوشواره ها را توی کیف انداخت:
-میخواستم جیغ بزنم دیگه آخراش.
اروند خندید:
-مشخص بود.
-جواب سی تی اسکن من توی ماشین جا مونده؟
اروند بیرون را نگاه کرد. انگار همین حالا اگر نگاه جلوه به صورتش بیفتد همه چیز را می فهمد.
-آره.
-یادت باشه ببرم.
-باشه حالا...خواستی ببری نشون دکتر بدی خودم باهات میام.
-با عموی فرخ حرف زدم.

پلک اروند چند ثانیه ی اول لرزید . بعد چند بار به لب هایش دندان کشید. هل شده بود. اینکه بدون هماهنگی عکس را نشان داده بود به نظرش در آن لحظه زشت ترین کار ممکن بود.
-ام...من..ببخشید فقط خیلی نگران بودم.
جلوه سر چرخاند و نگاهش کرد. به نظر اروند رنگ و آبی که به دخترانگی و سر سختی اش داده بود قشنگش کرده بود با اینکه همان جلوه در مانتوهای ساده و شال های بلند را بیشتر دوست داشت. جلوه ای با مژه های کوتاه که هیچ چیزی پوست صاف پشت پلک ها را رنگ نمی کرد.
-سی تی اسکنت رو عصر نشونش دادم. ببین فقط...
-جدی؟
-باید بهت میگفتم .
جلوه چند ثانیه سکوت کرد.
-می دونست؟
-چیو؟
جلوه سرش را تکان داد:
-چی گفت؟
-هیچی. هیچی گفت...
دوباره بیرون را نگاه کرد. دست کشید پشت گردنش.و بعد ناشیانه روی فرمان ضرب گرفت:
-گفت بیاد مطب.
نگاه جلوه طولانی شد. اروند با لبخند نگاهش کرد:

-حالا ...یه برنامه میچینیم میریم تهران. همین ...فردا پس فردا. چطوره؟
-چیزی توی عکس...اصلا عکس رو دید؟
-هوم؟ آره. همین دیگه گفت بیاد مطب. میگم فرهود اسکوتر رو دید خیلی خوشش اومد نه؟
جلوه کیف را روی پایش جا به جا کرد. یکی از گوشواره ها آرام از گوشه ی باز زیپ بیرون افتاد بدون اینکه بفهمد. آرام گفت:
-میگفت...تهوع و سرگیجه ممکنه از تومور باشه.
اروند پر از دلهره ای ناشناخته شده بود. انگار همه ی ناشی بودنش در ارتباط با زن ها همین حالا دست گذاشته بود بیخ گلویش.
-نه بابا. آخه...
این فکر که همین حالا دارد دروغ می گوید و حق طبیعی دانستن جلوه را زیر پا می گذارد حالشش را بد کرده بود.
-ممکنه .
جلوه نگاهش کرد:
-اروند.
اروند بی جهت بوق زد. برای یک خیابان خالی بی ماشین.
-گفت تومور ه ؟
اروند سرعتش را کم کرد. کنار خیابان ایستاد.
-فکر کنم ماشین جوش آورده.
جلوه به صفحه ماشین نگاه کرد:
-چیزیش نیست ماشین. بشین. تومور بوده دیگه.

اروند زبانش را زیر لبش چرخاند. با لبخندی که داشت سعی می کرد درست روی صورتش جاسازی کند چرخید سمت جلوه:
-آخه سرپا توی باغ که نمیشه تشخیص داد. میخواست مثلا بگه خیلی حالیمه.
جلوه نخندید. اروند اما سعی کرد خودش را نبازد:
-حالا میریم پیشش دیگه. خواستی همین فردا میریم.
جلوه به سایه ی زیپ کیفش نگاه می کرد که به آرامی تکان میخورد.
-جلوه...
دست اروند جلو آمد تا دست منقبض شده ی جلوه را بگیرد:
-هیچ چیز خاص و بخصوصی نیست. باشه؟ منو نگاه کن...
جلوه اما سرش را بالا نیاورد. نفس عمیق کشید و لب هایش را روی هم فشار داد:
-شماره اش رو باید از فرخ بگیرم.
-من دارم. خخودم هماهنگ میکنم.
دست جلوه را فشار داد:
- اصلا میریم یکم تهران هم می گردیم. اوه اصلا یادم نبود. مامانم بسیار مشتاق دیدنته.
جلوه انگار آنجا نبود.

-میخواد ببینه تحفه پسرش برای اولین بار با کی آشنا شده. افتخار می دید؟
-چی؟
لبخند از لب اروند پرید:
-نگران نباش عزیزم.
جلوه انگشت گذاشت بین ابروهایش و چند بار بالا کشیدشان:
-فردا باید برم ... بریم دیگه.
دستش را از دست اروند بیرون کشید. اروند چند ثانیه نگاهش کرد. جلوه گوشی اش را باز کرد:
-دیر وقت شد بریم.
بعد صفحه ی ایسنتاگرامش را باز کرد. با دیدن عکسی که ارژنگ گذاشته بود لبخند زد. اروند که انگار دلخوش به همین خنده ی ساده بود به صفحه نگاه کرد:
-ببینم.دیوونه رو ببین. نوشته دوست عزیزم آقای دکتر میر هادی . انگار رفیق گرمابه گلستانشه.
آرام روی عکس ضربه زد. اسم دکتر یحیی میرهادی روی صفحه آمد. صفحه ی ساکت و بی رونقی باز شد.

صفحه باز شد. علامت قرمز رنگ دور عکس نشان میداد همین حالا برنامه زنده در جریان است. دور کلاه سبز رنگ جراحی و موهای جوگندمی که کمی از زیر کلاه بیرون آمده بود خط قرمز می تپید. نگاهش برای صدمین بار نوشته های زیر عکس را نگاه می کرد. دکتر یحیی

میرهادی جراح مغز و اعصاب. دارای بورد تخصصی.
فلوشیپ نوروسرجیکال انکولوژی.
حالا دیگر این جملات خنده دار نبود. خاطرات دور روزهایی که ارژنگ به این جملات خندیده بود"چی نوشته این؟ به چه زبونیه؟ فلوشیب؟ شیب؟ بام؟" خنده روی لبش نمی آمد. همین که می دانست اگر دستش روی عکس برود چه چیزی خواهد دید همه ی لبخند های دنیا را از لبش می گرفت.
با اینحال اینجا نشسته بود و برای همین گوشی دست گرفته بود. برای همین به این صفحه آمده بود که همین لحظه را ببیند. بیرون را نگاه کرد. برف می آمد و آسمان قرمز شده بود. دانه های برف نشسته بود روی برف پاک کن ماشین و آرام آرام ارتفاعش زیاد می شد.
به گوشی برگشت و بدون درنگ روی عکس زد. بیشتر به نظر می رسید روی عکس کوبیده باشد. گوشی روی تکیه گاهش خم شد و دوباره بالا برگشت. صدا زودتر از تصویر در ماشین پیچید.
"چه بلنده تازه عروس چه قشنگه شوخ و شنگه همه رنگه مثل طاووس."
تصویر از تاریکی بیرون آمد.گوشی دست کسی بود که آنقدر ها هم برای فیلمبرداری وارد نبود. تصویر قطع و وصل می شد با اینحال به خوبی می شد جلوه را دید. لباس سفیدی که کمر باریک و برآمدگی مختصر شکمش را

گرفته بود دید. دسته گل و آن دستی که پشت کمرش بود.
"خوش به حال شادوماد. به افتخارشون"
در ماشین باز شد و صدای ارژنگ زودتر وارد شد:
-بگیر بگیر سوختم. اوه ...
کاسه ی آش را گرفت سمت اروند:
-نمیدونم بسوزم یا از سرما بلرزم. پسر چه برفی میاد.
صدای شور خواننده و دست زدن های که مدام قطع و وصل می شد توجهش را جلب کرد.
-چیه؟
به اروند نگاه کرد:
-مریضی تو؟ بده من ببینم .
گوشی را از دست اروند کشید:
-نشسته نگاه میکنه! آنفالو. وسلام. فلوشیپ کوفت و زهرمار. عنینه.داره زنده میگیره برای همین که تو ببینی. فرخ برگرده من دارم براش . حالا ایمانه رفته میگیم طرف رفیق چند سالش بوده. این دیلاق چی میگه من نمی دونم.
گوشی را روی پای اروند انداخت:
-بخور آش رو سرد میشه.
اروند چیزی نگفت. ارژنگ رشته ای که از دهانش آویزان بود بالا کشید:
-ول کن پسر. تموم شد دیگه. بچسب به زندگیت.

اروند سوییچ را چرخاند. در حالیکه ادامه ی ترانه شور و هیجان مهمان ها و لبخند داماد و لباس سفید عروس در سرش ادامه داشت.
****
#77
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

جلوه با این تصور که ایمانه باید خواب باشد آرام کلید را چرخاند اما همین که در باز شد تصویر بالکن در انتهای سالن پیدا شد. چراغ روشن بود و نور نارنجی آمده بود تا وسط سالن. سایه ی مبل ها کشیده شده بود و جایی وسط فرش قطع شده بود. ایمانه نشسته بود روی چهارپایه ی کوچکش که برای رسیدگی و هرس گل و گیاهش روی آن می نشست. هنوز لباس مهمانی تنش بود. مانتو و روسری اش روی دسته ی مبل افتاده بود و شلنگ آب دستش بود.
پاکت سی تی اسکن را آرام روی پیشخوان گذاشت. ایمانه حتی وارد شدنش را نفهمید. احتمالا نبود فرهود بیشتر از تحملش بود.
-نخوابیدی؟
مانتو را انداخت روی دستش و تکیه داد به توری باز در. آب از شیلنگ آبی رنگ به آرامی سرازیر شده بود در یک

باغچه ی کوچک مستطیلی پر از ریحان. خاک کف کرده بود و آب و گل سر ریز شده بود.
-ایمانه؟ خراب شد باغچه.
ریحان ها خم شده و تعداد زیادی در آب گل آلود غرق شده بودند. خم شد و شیر آب را بست. ایمانه اما سرش را هم بالا نیاورد.
-ایمانه؟ خوبی؟
-جلوه...وسایل رو جمع کن باید ...دنبال خونه بگردیم.
جلوه مانتو را به هوای انداختن روی مبل عقب پرت کرد. مانتو افتاد کف سالن. سر پا نشست:
-چی شده؟ چته.
ایمانه جواب نداد. جلوه دست گذاشت به چانه اش:
-ببینمت. چته؟
چشم های ایمانه کاسه ی خون بود. رد اشک و ریمل صورتش را کثیف کرده بود.
-چی شده؟
-باید بریم از اینجا.
-خیلی خب. می ریم. برای این گریه کردی؟
ایمانه چانه اش را آزاد کرد.
-آموزشگاه رو می بندم دیگه.
-دیوونه شدی نصفه شبی. پاشو بیا تو.
-باید خونه بگیریم.

جلوه با همان لباس روی ایوان چهار زانو زد. آنقدر حال عجیب ایمانه بهم ریخته بودش که ماجرای خودش و آن عکس که حالا روی پیشخوان بود فراموش کرده بود.
-درست حرف بزن ببینم چی شده. فرخ چیزی گفته؟ برم شکمش رو سفره کنم.
ایمانه آرام سر تکان داد. انگار در دنیایی غرق بود که همه ی آدم هایش هم صدا در سرش حرف می زدند .
-خب بگو. من داشتم میومدم که اوضاع اوکی بود. چیزی گفته؟
-نه.
-فرهود رو برد؟
-آره.
-خب ناراحت نباش فردا دوباره اینجاست.
-جلوه...
رویش را سمت جلوه چرخاند:
-حالم خیلی بده.
-چرا؟ چیزی خوردی؟
-میخوام استفراغ کنم.
دستش را دور گلویش گذاشته بود انگار همین حالا جلوی آنچه آماده ی پس زده شدن بود گرفته است.
-پاشو بیا تو ببینم چته.
-میگه من تو رو دوست داشتم.
چشم هایش را بست . از فشار چشم ها مژه های خیس تاب برداشته درهم شد.

-کی؟
ایمانه دست گذاشت روی معده اش. سرش را بالا داد و تلاش کرد نفس عمیق بکشد. جلوه با اخم هایی در هم نگاهش کرد:
-میخوای بریم دکتر؟ این ماشین احمق هم همین امشب باید خراب میشد. بذار ببینم اسنپ گیر میاد.
ایمانه مچ دست جلوه را گرفت:
-میگه من به خواهرت گفته بودم تو رو دوست دارم. گفته بودم عاشق توام.
چشم های خیسش دوباره در دریای اشک غرق شد. اشک بدون معطلی مسیر قبلی را طی کرد و زیر چانه گم شد.
-کی ایمانه؟ چی میگی؟
-فرخ.
چانه به شدت شروع به لرزیدن کرد:
-مست بود.
-فرخ به تو گفت؟
-حالم بده . دروغ گفت. نه؟ مست بود خیلی. خدایا چرا گذاشتم بچه رو ببره.
دست هایش را دو طرف سرش گذاشت. جلوه زل زده بود به ایمانه. انگار حرفی که این وقت ها نیاز باشد گمشده بود. از ترس اینکه دوباره خودش و حافظه اش را گم کرده باشد دستش را مشت کرد"خوبم خوبم. من

جلوه ام. اینجا خونمونه این ایمانست" همه چیز یادش بود فقط شدت بهت زبانش را بند آورده بود.
-ایما...
-جلوه بگو بهم. بگو که چرت گفته بگو.
دست جلوه را فشار داد.
-مطمئنم . میخواد ...میخواد منو دیوونه کنه. روانی کنه.
با شدت دست به چشم هایش کشید .
-عوضی . اگه بحث فرهود نبود ، اصلا اگر فرهود نبود من خودم همون روزا اینو کشته بودم.
جلوه دست به پیشانی عرق کرده ی خودش کشید:
-احتمالا...مست بوده.
-خواهر من مرده جلوه. مرده. حتی سی سالش هم نشد.
-بیا تو . پاشو.
-وای...وای. چی شنیدم خاک بر سرم . خاک بر سرم.
-ایمانه ! پاشو بیا تو بهت میگم.
دست زیر بغلش انداخت و سعی کرد بلندش کند.
ایمانه سر پا ایستاد:
-بچه انقدر گریه کرد نمیخواست بره. اصلا...ترسیده بود.
همانجا دهانه ی در را گرفت و ایستاد.
-آذر میگفت به من فرخ یکی دیگه رو دوست داره دل به من نمیده.
-ایمانه...بذار یکم آب بیارم برات.

ایمانه سرپا نشست و بعد هر چه خورده و نخورده بود ریخت کف بالکن. دستش را تکیه گاه تنش کرده بود . جلوه مضطرب به طرف یخچال دوید. همین که به آشپزخانه رسید یادش رفت برای چه آنجاست.
خانه در بهت ، درد و فراموشی دقایقی طولانی یخ زد.
****

#78
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

فرهود با گریه خوابیده بود. حتی درست تخت و کمدش را ندیده بود. بادکنک ها و هر چیزی که برای تزیین اتاق استفاده شده بود.
فرخ نگاهش کرد که با دست هایی که در سینه جمع کرده خوابیده بود. حتی لباس هایش را هم با گریه عوض کرده بود. با گریه مسواک زده بود. فرخ دو زانو نشسته بود جلویش و مسواک را تقریبا با حرص در دهانش فرو کرده بود. بچه آرام اشک می ریخت و هق هق می کرد.
حالا ایستاده بود وسط اتاقی پر از بادکنک های هلیومی که بی قرار زیر باد کولر تکان می خوردند. دکمه های لباسش را باز کرده بود اما انگار یادش رفته باشد عوضش کند هنوز به تنش بود. چند بار پلک زد.

هیچ کدام از لحظه های امشب چیزی نبود که می خواست. اصلا کل این زندگی چیزی نبود که روزگاری تصورش را داشت. این شب این لحظه این حس و حال. دست به صورتش کشید. از اتاق بیرون آمد و در را بست. بلاخره پیراهن را در آورد و روی صندلی انداخت. حتی این خانه را هم نمی خواست. همان اتاق کوچک در دفتر کار برایش بهتر بود. باید میگذاشت زندگی همان روندش را ادامه دهد. باید میگذاشت همه چیز چال شود. باید با آذر می مرد.
نشست پشت میز و به عکس آذر روی دیوار نگاه کرد. آذر لبخند داشت . انگار همه چیز را دیده و شنیده بود و داشت همین لحظه را به رویش می آورد. همین تلخ کامی که زبان را به کامش چسبانده بود.
دست هایش را روی میز گذاشت. آرنج ها را تکیه گاه کرد و سرش را میان دست ها گرفت.
چند بار سر را تکان داد. بعد از 9 سال دهانش را در بدترین موقع باز کرده بود. هر چیزی که قرار بود با خودش به قبر ببرد وسط ریخته بود. انگار کس دیگری به جایش حرف زده بود. کسی که هیچ هماهنگی نکرده بود. حالا به ایمانه همه چیز را گفته بود. حالا نه سال زندگی بی فایده اش را ابرداشته بود و جلوی ایمانه عریان کرده بود. حالا هر دو برهنه بودند. خودش و زندگی که گذرانده بود. لحظه ای که قرار نبود برسد آنجا بود و دیگر درست نمی شد. این لحظه تا ابد عریان میماند و هیچ

چیزی نمی توانست لباس تنش باشد. آب ریخته شده ای بود که به کوزه برنمی گشت.
فردا چطور به ایمانه نگاه می کرد؟ فردا و فرداها.
به کف دستش نگاه کرد. همین دست را گذاشته بود روی دهان ایمانه و فشار داده بود تا آن حرف های نباید را بیرون نریزد. هیچوقت تا این اندازه بهم نزدیک نشده بودند. هیچوقت ایمانه را از این فاصله ندیده بود.
دستش را مشت کرد. رنجی بیکران نشسته بود در تک تک سلول هایش. به دنبال پیدا کردن پاکت سیگار دست سمت جیبش برد. پاکت در ماشین جا مانده بود.
به گوشی اش روی میز نگاه کرد. چند بار صفحه را روشن کرد و زل زد به صفحه آنقدر که خودش تاریک شد.
"مست بودم. زر زدم. "

به صفحه زل زد:
"دوستت داشتم میمردم برات. دیوونه شده بودم برات. میخواستم با تو باشم. به عشقت پا میشدم. فکر می کردم اگر اوکی بدی چه کارایی میخوام بکنم برات. چطوری خوشحالت کنم. چکار کنم اونطوری که سر کلاس می خندیدی همش بخندی. واسه من بخندی. چکار کنم؟ چکار کنم میخواستم آدمت باشم تو نمیخواستی؟ چکار کنم که دیرتر از تو بدنیا اومده بودم؟ که منو نمی دیدی؟ چکار کنم که گند زدم. گند زدم ایمانه گند زدم. اینجا

باید خونه ی تو باشه الان. این بچه باید بچه ی تو باشه.
باید اینجا باشی الان . مال من باشی...."
پیام اما همانجا ماند. علامت ادامه ی نوشتن همانجا به ضربه زدنش ادامه داد.صفحه تاریک شد و تصویر مردی خسته و خراب را به رخش کشید.
****
#79
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند ظرف میوه را گذاشت جلوی فرهود:
-بخور عموجون.
نشست رو به رویش و با لبخند نگاهش کرد:
-تولدت خوب بود دیشب؟
فرهود چنگال را به هلوی پوست گرفته زد.
-بله.
-راستی اتاقت رو دیدی ؟
فرهود دایناسووری که بغل گرفته بود به خودش چسباند:
-اوهوم.
ارژنگ از پشت سیستم گفت:
-ما چیده بودیم برات. یوقت فکر نکنی بابات چیده ها.
اروند از سر شانه چرخید و نهیبش زد:
-ارژنگ!

-بچه نباید واقعیت رو بدونه؟
-بسه. خوب بود تخت و کمدت؟ بابات انقدر گشت تا اینا رو پیدا کنه.
-اوهوم. دایناسور بود. شبیهش رو دارم
-من که خیلی خوشم اومد ازش.
ارژنگ پوزخند زد:
-یکی هم برای تو می خریم. اونم من میام میچینم دیگه. کاری ندارم که.
فرهود چنگال را گذاشت توی بشقاب:
-عمو بابام کی میاد؟
اروند ساعتش را روی مچ چرخاند:
-میاد دیگه کم کم.
ارژنگ صندلی را عقب داد. ایستاد و به طرف آشپزخانه رفت:
-اروند عجیب نیست؟ اینکه طرف خودش رفته کارای باغ رو بکنه.
اروند اهمیتی نداد. پا روی پا انداخت و همان لبخند را رو به فرهود ادامه داد:
-میخوای تیزبین بازی کنیم ؟
-نیاوردم.
-آهان خب....چه بازی کنیم؟
-بازی نکنیم. میخوام برم پیش خالم یهو بازیمون نصفه میمونه.

ارژنگ چایی که برای خودش ریخته بود روی پیشخوان گذاشت:
-این بچه شعورش به کی رفته ؟ عمو میشه برای بابات کلاس بذاری؟
-ارژنگ! بیرونت میکنم.
جمله آخر را روی هوا لب زده بود. همین وقت صدای قدم های فرخ پشت در شنیده شد.
-بابام اومد.
ایستاد و کیف و دایناسورش را بغل گرفت. فرخ که به دفتر کار آمد غذا دستش بود.
-سلام.
-بابا بریم پیش خاله.
فرخ نگاهش کرد. در را با پا بست:
-ناهار بخوریم.
ارژنگ با لیوان چایی آمد وسط سالن:
-چی؟ ناهار؟ اروند؟ درست میبینم؟ فرخ ناهار گرفته؟ خدایا ...
جلو آمد و دست انداخت دور کمر فرخ:
-بالاخره خدا راه راست رو به سمتت کج کرد.
فرخ عقب هلش داد:
-برو اونور بابا خیس عرقم.
-بیا حالا میخواد تیکه بندازه بهمون. یعنی کمک نکردید. نخواستیم .
اروند غذاها را از دستش گرفت:

-غذا واسه چیه؟
-واسه خوردن.
ارژنگ سر تکان داد:
-حس طنزشو دوست دارم اروند. بیا محلش بذاریم.
دوستیم باهات بابا. تموم شد کارای باغ؟
-آره.
صدای فرهود دوباره آمد:
-بابا...بریم پیش خاله. زنگ زدم بهش آموزشگاهش بود.
-باید ناهار بخوریم اول. بعد در موردش حرف می زنیم.
-اونجا ناهار بخوریم.
-فرهود!
بچه بغض کرده عقب نشست. تمام مدت خوردن غذا وقتی بحث کاری در جریان بود اروند زیر چشمی بچه را زیرنظر داشت که درست غذا نمیخورد و جز با فشردن دایناسور در سینه آرام نمی شد. وقتی ظرف های یک بار مصرف را به آشپزخانه میبرد فرخ داشت چایی می ریخت.
-فرخ
صدایش را پایین آورد. به سالن سرک کشید تا مطمئن شود فرهود این اطراف نیست:
-چته با بچه؟الان یهو بعد دو سال میخوای کامل جداش کنی؟
فرخ اهمیت نداد. خلال دندانی که میان لب هایش بود چپ و راست کرد.

-میخوای دق کنه؟ ببر خالشو ببینه. آروم آروم مثل آدم جداش کن.
-چایی میخوری؟
-نخیر. شنیدی چی گفتم؟
فرخ سرش را تکان داد. اروند آنقدر خیره نگاهش کرد تا فرخ سرش را بالا آورد:
-خیلی خب دیگه.

فرهود با خوشحالی در عقب را باز کرد. فرخ از پشت عینک آفتابی نگاهش کرد:
-چرا میری عقب؟
-جلو خطرناکه.
-بیا جلو کمربند میبندم برات.
خودش نشست و منتظر ماند پسر کوچک خودش را از شاسی بلند بالا بکشد.
-جلو ممکنه تصادف بشه بعد بچه ها پرت میشن...
-بشین. کمربند ببندی نگرانی نداره.
خم شد و کمربند را کشید :
-من مراقبتم. خب؟
گونه ی پسرک را بوسید و دست بین موهایش کرد. من پایین میمونم زود برگرد.
-بابا میشه بمونم پیش خاله؟
-نه باید بریم خونه.

چندین خیابان بعد وقتی ایستاد در آموزشگاه باز بود. تابلوی بزرگش را از سر در برداشته و توی حیاط گذاشته بودند.
فرهود در حالیکه به شدت مشغل ور رفتن با کمربند بود رو به فرخ کرد.
-بابا به خاله بگم بیاد اتاقمو ببینه؟
فرخ کمربندش را باز کرد:
-بعدا میگیم یه روز بیاد. امروز کار داره.
فرهود خوشحال پایین پرید. ماشین را دور زد و وارد حیاط ساختمان شد. فرخ نفس عمیق کشید. هر لحظه منتظر بود ایمانه را ببیند که با عصبانیت از در حیاط بیرون می آمد. در آن مقنعه ی سورمه ای که رنگ موهایش را بیشتر نشان می داد. انگار با آمادگی جنگ نشسته باشد کاملا منقبض بود. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد.
دو دقیقه بعد در آینه فرهود را دید که به سمت ماشین می آمد. تقریبا با قدم هایی تند و مضطرب.
در ماشین را باز کرد و سعی کرد بالا بیاد.
-چقدر زود اومدی.
-بابا خاله گفت برو تو ماشین بابات تا بیام. یه آقایی داشت باهاش دعوا می کرد خیلی.
ابروهای فرخ در هم فرو رفت:
-کی؟
-نمی دونم. خاله گفت بیام تو ماشین.

-بشین همین جا تا بیام.
شاید ایمانه آدم حسابش نکرده بود ، کوچک و نالایق دیده بودش برای عاشقی. اما برای آن فرخ بیست ساله که جایی گوشه ای از تن خسته ی این مرد سی ساله جا داشت و ذکر هر روزش هنوز ایمانه بود همه چیز فرق داشت. حوا برای آدم همیشه یک نفر بود رنج آدم بودن هرگز چیزی را تغییر نمی داد. آدم اشتباهی.
****
#80
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

جلوه به پیام اروند نگاه کرد:
-هم موبایلش رو دارم هم مطب.
پیشانی اش را خاراند. به نظر ناخن ها بلندتر از حد معمول شده بودند. رستوران ظهر گرمی را طی می کرد. تمام توریست ها مشغول خوردن ناهار بودند. با شادی و خنده انگار آن غذای چرب مخصوص آنقدر هم که باید برایشان نامانوس نبود.
-فعلا یه دکتر همین اصفهان میرم.
-نه جلوه این آشناست و کارش درسته. . بذار از اول انرژی هدر ندیم.
-اوکی. هر دو رو بده بهم.
-میخوای خودم هماهنگ کنم؟

-نه خودم زنگ می زنم.
-من سر فیلمبرداری ام ده دقیقه دیگه زنگ میزنم خودم.
-نه کارتو بکن خودم باید هماهنگ کنم.
-اوکی پس خبرش رو بهم بده.
-روشنه چی شد اروند؟ کی میریم؟
-فعلا باید بهتر بشی.
-برنامه بریز من اوکی ام.
در حالیکه این جمله را تایپ می کرد به حال دیشبش فکر می کرد. به خودش که میان آشپزخانه خشک شده بود و ایمانه را کف بالکن تنها گذاشته بود. آنقدر طول کشیده بود تا ایمانه سرش را بالا آورده و به او نگاه کرده بود.
چشم هایش را بست. از چشم های ایمانه اگر خودش را می دید احتمالا دختری بود با چشم های وق زده در تاریکی آشپزخانه. یک فیلم وحشتناک صد در صد کامل.
پیشخدمت غذایش را روی میز گذاشت:
-بفرمایید.
-مرسی.
بعد اگر دوربین می چرخید و از دید او ایمانه را می دید که در دریای استفراغ خودش میان بهت و ناباوری ابراز علاقه ی دیرین فرخ دست و پا می زد ژانر احساسی فیلم کامل می شد. سرش را آرام تکان داد. دست هایش را مشت کرد و سعی کرد فکر کند این بار چقدر فراموشی اش طول کشیده بود؟چرا فاصله ها اینقدر کم شده بودند؟ درست لحظه ای که احتمالا ایمانه داشت فکر می

کرد باید به کمک آن موجو ابله ناتوان بیاید دوباره به جهان برگشته بود.
شماره های دکتر روی گوشی اش ردیف شدند. با ابروهایی افتاده به شماره ها نگاه کرد.
وقتی بالاخره توانسته بود ایمانه را جمع و جور کند نیم ساعت تمام زیر دوش آب سرد ایستاده بود. زل زده بود به نقطه ای روی کاشی. آمادگی هیچ کدام از اتفاقاتی که هر لحظه در شرف وقوع بودند نداشت. بعد آمده بود و تا صبح تمام توضیحاتی که به مسافران می داد روی کاغذ آورده بود. هر چیزی که روزگاری آنقدر گفته بود که نقل و نبات حرف هایش شده بود. یک برگه برای عالی قاپو. یکی میدان. مساجد. چهلستون. مثل زنی که در آستانه ی مرگ باشد با خاطراتش عشق بازی می کرد. نفسش را بیرون داد و شماره ی مطب را گرفت. آنقدر بوق خورد تا قطع شد. به جوجه های پخته شده با رنگ زعفرانی اش نگاه کرد. گوشی را برداشت و توی کیفش انداخت. کنار برگه هایی که ته کیف جا داده بود. برگه ها را برداشت و نگاهشان کرد. باید هر چه زودتر درمانش را شروع می کرد. باید میفهمید چقدر دیگر می تواند به دانسته هایش به خاطراتش به چیزهایی که می دانست امیدوار باشد. به خاطره هایی که فکر می کرد قرار است تا پایان عمر با تک تکشان زندگی کند.
برگه ها را تا زد. نمی دانست تماش با شماره ی همراه چقدر می تواند کار درستی باشد . لب هایش را بهم

کشید . سینه اش را صاف کرد و به پوسته ی همیشگی اش فرو رفت. همان جلوه ی سابق که ترس از دست دادن خودش را در لایه های زمان و مکان هرگز تجربه نکرده بود. بعد از چند بوق همان صدای آشنای دیشب پشت گوشی آمد:
-بله؟
-سلام آقای دکتر.
روی صندلی چرخید و به ساعت نگاه کرد. 2 بعد از ظهر بود.
یک 2 بعدازظهر که سرآغاز همه ی ظهرای بی پایان بعد از آن بود. انگار جهان برای سالهای متمادی روی یک روز گرم بی قاعده متوقف شده بود. گرم، بلند، کسالت بار. پر از تشویش و دلهره.
****
#81
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

-سلام آقای دکتر.
همان سلام کافی بود. حتی سین یا حرارت نفسی که پشت گوشی بود. همان لحظه ی اول صدای جلوه را شناخت. صدای پخش ماشین را آرام کم کرد.
-سلام.

ته صدایش حالت گیجی بود. حالت صدای کسی که با شماره ای ناشناس حرف می زند.یک گیجی که به عمد به صدایش چسبانده بود.
-دهناد هستم. جلوه. دیشب با هم صحبت کردیم.
ام...دوست فرخ.
گوشه های لبش لرزیده و بالا پریده بود. اهمیتی نداشت که دیشب چطور گذشته بود مهم این بود که تماس بالاخره برقرار شده بود. مهم این بود که زن دیگری به او نیاز داشت. و این نیاز همه ی مقصدها بود.
-بله جانم. خوبی شما؟
راهنما زد و آرام خودش را به کنار خیابان کشاند.
مسیری که به سمت خروجی اصفهان می رفت.
-ممنون. خیلی معذرت میخوام این موقع تماس گرفتم.
اول با مطبتون تماس گرفتم...
گوشی را از گوشش دور کرد . علامت بلندگو را لمس کرد . صدای جلوه در فضای ماشین پخش شد:
-منتها کسی جواب نداد. برای همین با خودتون تماس گرفتم. امیدوارم مزاحم نباشم.
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.گردنش را به چپ و راست تکان داد. آرامش، خوشی و یک هیجان زیر پوستی از نوک انگشت هایش به آرامی بالا می آمد.
-خواهش می کنم. جانم
-ام...

از پشت عینک شهر را در هاله ای از گرمای بی پایان می دید. شهری که هنوز نرفته برایش سفره ای پر هدیه چیده بود.
-میخواستم نوبت بگیرم بیام پیشتون.
-برای؟ آهان همون سی تی اسکنت.
-بله.
-خب.... باید با مطب هماهنگ کنی.
می دانست که می توانست. اگر می خواست می توانست حتی یک روز کامل مطب را برای جلوه خالی کند. می توانست حتی همین حالا ترتیب همه چیز را بدهد. اما بدست آوردن با برنامه و جست و گریز دوست داشتنی بود.
-آهان. آخه جواب ندادن گفتم...
-عصرها مطب هستم.
-باشه من ...مجدد تماس میگیرم.
"خب حالا وقتشه. دستتو دراز کن و دستشو بگیر. نذار ناامید بشه."
-من خودم باهاش هماهنگ می کنم.
-نه نمیخوام...
-حالت چطوره؟ حال عمومیت.
خم شد. در داشبور را باز کرد و شیشه ی عطر را بیرون کشید. صدای جلوه با مکث آمد:
-خیلی خوب نیستم.
-تهوع سرگیجه دوبینی؟

-راستش بیشتر درگیر حافظمم.
چند پاف یه شاهرگ گردنش پاشید. انگار همین حلا جلوه اینجا باشد مهم بود که بوی خوب بدهد و همه چیز همان صحنه ی کاملی باشد که انتظار داشت.
-حافظه. خیلی خب من امروز با منشی هماهنگ میکنم بهت خبر میدم. شماره ات همینه دیگه؟
-بله.
-اوکی . نگران نشو چیز خاصی نیست. نگرانی ؟
می توانست تصور کند جلوه در چه حالیست. آن رنگ پریدگی وقتی بیمار از حال مغزش با خبر می شد. آن ترس که گریبان را می گرفت آیا به زودی همه چیز تمام می شد؟ می توانست حس کند چقدر ترسیده و تا چه حد به کسی نیاز دارد که آرامش کند.
-نمیدونم. بالاخره با توجه به شغلم...نمی تونم این شرایط رو وارد کارم کنم.
-شغلت؟ آهان تورلیدر.
حتی جلوه را آنطور که می خواست ترسیم می کرد.
ترسیده رنجور زخمی . منتظر او که با حرف آرامش کند.
با هر چیزی که بیشتر از دایره ی اطلاعات جلوه بود.
-بله.
-نگران نباش. این خیلی طبیعیه. و تو هم نفر اول نیستی. هوم؟
جلوه جوابی نداد. سر و صدای شلوغی و زبان فرانسه می آمد.

-من درستش می کنم . چقدر شلوغ میکنن این فرانسوی هات.
-ببخشید یکم اینجا شلوغه.
-اوکیه. به کارت برس. من هماهنگی لازم رو میکنم. البته ممکنه اینجا که اومدی کارت طول بکشه چون میخوام همکارم هم ببینتت. متخصص مغز و اعصاب. و شاید دوباره سی تی بدیم.چند تا آزمایش و الی آخر. میخوام بگم که وارد روند درمان داری میشی و باید وقتت رو خالی کنی.
-بله .متوجهم
-با آمادگی بیا شایدم زدیم تو گوش مغزت درشو باز کردیم ببینیم چی قایم کردی توش. هان؟ اصلا شاید خسته اش کردی حال و حوصله نداره باهات راه بیاد. به استراحت نیاز داره.
صدای خنده یا حتی یک لبخند ساده هم نشنید. لبخند خودش به همان شکل ماند فقط حالی از تحقیر نشست بالای لبش.
-ممنونم آقای دکتر. خیلی لطف کردید.
-اوکی میبینمت.. بای.
قبل از آنکه جلوه حرف دیگری بزند دستش را سراند روی دکمه ی قرمز نگ. صدا اما انگار در ماشین مانده باشد هنوز خودش را به در و دیوار می کوبید.
"ممنون آقای دکتر لطف کردید. ممنون که حرف زدید باهام. حال خیلی بدی داشتم. آروم شدم. امیدوار شدم.

کاش شما همیشه بودید. کاش یکی مثل شما داشتم توی زندگیم. کاش..."
تا به تهران برسد ادامه ی مکالمات آنقدر در ذهنش پیش رفته بود که به نظر یک سریال چند صد قسمتی بود آماده ی رسیدن به بخش حساسا دوست داشتنی.
عاشق شدن کاراکترهای محبوب.
****
#82
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

صدای مرد پیچیده بود توی حیاط و نرسیده به پله ها به وضوح می شد جملاتش را تشخیص داد:
-تو هفته پیش قرار بود خالی کنی.
فرخ از پله ها بالا رفت. عینکش را برداشت . در ورودی بسته بود از پشت شیشه ایمانه پیدا بود که ایستاده و دستش را روی میز کارش گذاشته بود. برگشت و او را نگاه کرد.
فرخ در را باز کرد. مرد چرخید سمتش و دوباره صدایش را بالا برد:
-چقدر وقت بدم دیگه؟ دو ماهه امروز فردا می کنی.
دستش را روی میز زد:
-همین امروز باید خالی کنی.
ایمانه دست به پیشانی اش کشید:

-داد نزن
اخم های فرخ در هم رفت. سینه جلو داد و چند قدم جلو آمد:
-چی شده؟
مرد نگاهش کرد. سر تا پایش را برانداز کرد:
-جنابعالی؟
-جنابعالی؟
مرد به ایمانه نگاه کرد. ایمانه لب هایش را بهم چسباند:
-تا عصر میبرم وسایل رو.
-واستادم تا ببری.
فرخ روی شانه اش زد:
-با من حرف بزن شما.
مرد دوباره سر تا پایش را بررسی کرد انگار بخواهد عیار وجودی اش برای جنجال و دعوا را بسنجد.
-شما؟
-صداتو برای چی بالا میبری؟
مرد کلافه به سمت ایمانه چرخید:
-زنگ بزن همین الان کامیون بیاد.
فرخ عینکش را روی میز گذاشت:
-الان الان نکن برای من.
مرد جلو آمد:
-چی میگی تو؟
ایمانه از پشت میز بیرون آمد:
-آقای سرلک.

فرخ سینه اش را بیشتر جلو داد:
-چیه؟ لاتی؟ طرف حسابت منم با من حرف بزن.
-فرخ !
مرد به شانه فرخ کوبید و گفت:
-من همینجا نشستم تا خالی کنی خانم.
-بیخود نشستی. اینجا جای نشستن نیست .
-لا اله الا الله. هر چی هیچی نمیگم. خانم زنگ بزنم کامیون بیاد در و تخته ات رو ببره. من یه قرارداد رو از دست دادم چون جنابعالی بلند نمیشی.
فرخ فاصله ی نگاه مرد تا ایمانه را پر کرد:
-خسارت میخوای؟
-بیا برو بچه اونور.
فرخ آستینش را گرفت و کشید:
-پاشو ببینم. بلند شو. نبینمت دیگه این ورا.
سرلک هلش داد. صدای حبس شدن نفس در سینه ی ایمانه آمد:
-آقای سرلک! فرخ ! دخالت نکن.
-شما برو تو ماشین. برو میگم تو ماشین.
صاحبخانه به ایمانه نگاه کرد:
-یالا خالی کن.
فرخ تقریبا شیرجه رفت:
-یابو به تو میگم با من حرف بزن.

با دست چند بار به صورت مرد کوبید. درگیری بالا گرفته بود. ایمانه مضطرب دست دو طرف صورتش گذاشته بود.
-آقای سرلک ! زنگ میزنم 110.
-بزن آره. بزن. ببینم این فوکولی چی میگه. سه ماهه موعدت تمام شده
فرخ کوبیدش به دیوار:
-زنگ بزن 110 بیاد من ببینم زن و بچه ات میان اونجا بازم تخم داری بگی زن مردمو دعوت کردی خونه ات؟
انگار این رف بدترین نقطه ی وجودش را فشار داده باشد دست گذاشت و سر صاحبخانه را به دیوار چیباند.
سرلک عقب هلش داد:
-ببین شر درست نکن برای خودت!
ایمانه میانشان ایستاد. دست گذاشت روی سینه ی فرخ:
-بسه. بسه دیگه.
چرخید سمت سرلک:
-گفتم خالی میکنم دیگه. عصر بیا کلیدت رو بگیر.
پشتش را به فرخ کرده بود صدای نفسش و بالا و پایین شدن سینه اش را حس می کرد:
-برو دیگه.
فرخ خودش را کنار کشید:
-کلید پیش منه. هر وقت صلاح دونستم بهت میدم.
ایمانه چرخید سمتش:

-فرخ خواهش میکنم. ساعت 7 کلید رو تحویل میدم.
فقط لطفا برید الان.
مرد انگشتش را بالا آورد:
-به احترام تو چیزی نگفتم.
فرخ سرش را تکان داد:
-تو نه شما . هری.
مرد به طرف در رفت به فرخ نگاه کرد:
-النگوهات نشکنه.
-صدات میکنم بیای جمع کنی برام.

سرلک وقتی از پله ها پایین رفت چند دقیقه توی حیاط ایستاد و اطراف را بررسی کرد و بعد بیرون رفت. ایمانه همانجا که ایستاده بود سرش را گرفت. فرخ از پشت شیشه حیاط را نگاه کرد:
-مگه نگفتم بهت خالی کن اینجا رو زودتر.
تنش هنوز گرم بود و رگ روی پیشانی اش می تپید. در بهترین حالت کامل یادش رفته بود دیشب چه چیزهایی گذشته است. ایمانه به طرف میزش رفت. مقنعه ای که عقب رفته بود جلو کشید. کنار میز ایستاد. چشمش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد. فرخ دست هایش دو طرفش آویزان شده بود. لباسش بهم ریخته بود و موهای خوش حالتش ریخته بود توی پیشانی.
-فرهود کجاست؟

ایمانه یادش به بچه افتاد. دور خودش چرخید. مضطرب و نگران.
-تو ماشینه.
حالا انگار ایمانه تازه دیده بودش. این فرخ را . همان موجود موهوم دیشب.
-چرا خالی نکردی هنوز؟
-به تو مربوط نیست.
با عجله از کنار فرخ رد شد. پله ها را پایین رفت و جایی در کوچه گم شد. فرخ روی ایوان آمد و ریموت ماشین را زد. چند دقیقه بعد ایمانه در حالیکه فرهود را محکم در خم بازو و ساعدش گرفته بود داخل آمد. فرخ ایستاده بود روی ایوان و سیگار می کشید.
-ناهار خوردی خاله؟
-آره. خاله چی شده بود؟
-هیچی عزیزم. یکم آب بیارم برات. گرمته؟
فرهود روی صندلی نشسته و پاهایش را تکان می داد. به پدرش نگاه می کرد که وقت بیرون دادن دودی که کامش را پر کرده بود چشم هایش را تنگ می کرد و به جایی کف حیاط زل می زد.
-خاله...
-تختت رو دیدی راستی؟
لیوان خنک آب را به دست فرهود داد. بعد جلویش زانو زد. دست هایش را بوسید و روی چشم هایش گذاشت:
-قربونت برم.

-آره خاله. بابا گفته یه روز بیای خونمون ببینی. میای؟
ایمانه تلخ لبخند زد. انگار دهانش گس بود پر از طعمی بی نهایت تلخ.
-آره میام حتما.
-الان میای؟
-نه الان...الان باید اینجا رو جمع کنم. تو برو خونه پیش بابا. دست و پاهاتو بشور. بعدم یکم بخواب.
فرخ سیگارش را پایین انداخت در را باز کرد بعد سرش را چرخاند تا دودش را بیرون فوت کرده باشد:
-کلید رو بده من شب بهش میدم.
ایمانه سر پا ایستاد:
-بچه رو ببر خونه خسته است.
ایستاد و شروع کرد به جمع کردن برگه های روی میزش. فرهود ایستاد:
-بابا میشه اینجا پیش خاله بمونم.
فرخ در را پشت سرش بست:
-جایی پیدا کردی؟ کجا میبری وسایل رو.
ایمانه برگه ها را ریخت ته کارتنی که کنار دستش بود:
-فردا خونه رو خالی می کنیم. کلید رو بهت میدم.
فرخ سبیلش را به دهان کشید:
-میگم جایی رو گرفتی یا نه؟
ایمانه نگاهش نمی کرد. فرخ اخم هایش را بیشتر در هم کرد:
-عصر...

-میشه بچه رو ببری؟
زل زد به فرخ. از تمام خطوط صورتش نفرت و رنجش می بارید. فرخ زبانش را گذاشت کنار لپش و محکم فشار داد.
-فرهود...
دستش را رو به بچه گرفت . نگاه دیگری به ایمانه کرد و با سرعت از پله ها پایین رفت. ایمانه نشست و صورتش را با دست پوشاند. بعد با صدای بلند به گریه افتاد .
عینک فرخ روی میز جامانده بود.
****

-مامان دیگه مطمئنی دختره؟
-آره دیگه دکتر گفت.
صورت اروند مثل غنچه ای شکفته سرحال و سر زنده شده بود. لپ تاپ روی پایش بود و لیوان چایی دستش:
-اردوان خوشحاله؟
-اون؟ من نمیدونم این به کی رفته. داشته برای فوتبال و کشتی گرفتن برنامه ریزی می کرده. پسر می خواسته.
اروند خندید:
-خر.
-نمیدونم شما سه تا چه گلی به سر من زدن که یکی دیگتون می زد.
-خوشحالیا. مامانجون سیمین.
-مامانجون چیه وا. یباره بگو ننه جون.

اروند تکیه داد:
-چی دوس داری ؟
-سیمین جون.
-اوه خیلی با کلاس شدی سیمین جون. سیمین خانوم جون داریم اونم فقط عموش میتونه بگه.
-خب حالا. وای اروند دیروز توی مترو گل سر آورده بود خانمه. خریدم. ببین.
یک بسته کلیپس ریز رنگارنگ را بالا گرفت و جلوی دوربین تکان داد:
-بزنیم به موهاش. فکر کن.
پوست بینی اروند از خوشی جمع شد:
-چقدر دیگه مونده. چند ماه؟
-یه 5 ماه و خورده ای.
-خب خدا را شکر. مژده خوبه؟
-سر و مر گنده. شما چطوری؟
-شکر. مامان...یه چیزی میخواستم بهت بگم.
سیمین موهای قهوه ایش را پشت سرش جمع کرد بعد به دنبال کش مو دور و اطراف را نگاه کرد:
-چی بگو. تو تنها بچمی که تا میخوای یه چیزی بگی شش گوشه بدنم نمی لرزه.
اروند با لبخند نگاهش کرد. به این دیدارهای دور عادت کرده بود اگر چه همیشه دوست داشت شرایط تغییر می کرد و بهتر از این می شد.
-ما چاکر شماییم زیباترین مادربزرگ جهان.

-خب هر چی هست معلوه خیلی اساسیه که داری اینطوری برنامه میچینی. براش و پاچه خواری می کنی.
اروند لیوانش را کنار گذاشت. لپ تاپ را روی پایش جا به جا کرد بعد دست برد و موهایش را مرتب کرد:
-من با جلوه دارم میام تهران.
سیمین موهای بسته را مرتب کرد. بعد دست هایش آرام روی میز آمد.
-خب؟
-هیچی دیگه اگه شما اوکی باشی ببینیم همو.
لب های سیمین به جلو غنچه شد. حالت همیشگی و علامت فکر کردنش.
-اوهوم. که اینطور.
-آره دیگه.
-خب باید با منشیم هماهنگ کنی عزیزی کوچک.
-با منشیتونم صحبت می کنم. امر کن شما.
سیمین کف دست ها را بهم چسباند. هیجان زدگی به صدایش ریخته بود:
-باشه بیاین منم میام.
-ما ممکنه بیایم اونجا.
-خونه؟
لبهایش را روی هم فشار داده بود و از میان لب ها صدای هوم بیرون می آمد.
-برای چی تهران؟ مسافرت؟
-نه ...ام...جلوه یکم کار داره دیگه گفتم با هم بیایم.

-خب....من اول باید بدونم چطور دختریه. نیاد اینجا وضع خونه رو ببینه خوشش نیاد. خیلی سطح بالا نباشه. ایراد بگیره. اخ و پیف کنه
-نه مامان اینطوری نیست اصلا. یعنی خب...
وقتی خوب فکر می کرد خودش هم هنوز آنقدر که باید جلوه را نمی شناخت.
-بهش که نمیاد .
-براش گفتی من و باباتو؟
اروند سر تکان داد. نقطه ضعف بزرگی که نمیخواست کسی فشار دهد.
-بابات دیدتش؟
-نه.
-عه اول من میبینم؟
اروند به ذوق کودکانه ی مادرش خندید:
-مهمه الان؟
-خیلی . خیلی ها. یعنی الان ببین اینجا بودی برام، اومدی اینجا.
با دست هایش روی هوا چیزی شبیه ترازو با کاسه های بالا و پایینش رسم کرد.
-اون دو تای دیگه اول به باباشون گفته.بودن حرفاشونم زده بودن بعد یادشون افتاد مادری هم هست. تو از اولم فرق داشتی . قربونت برم. آره بیاین. خب باید فکر کنم چی درست کنم غذا.

-مامان البته زمانش مشخص نیست ولی تو این هفته میایم.
-باشه من باید خونه رو بریزم بیرون از اول بچینم. دیرتر بیاید بهتره. در مورد سرهنگ گفتی که؟
اروند میان موهایش را خاراند:
-میگم حالا.
تازه این وقت ها بود که می دید هنوز آنقدر ها که باید با جلوه وقت نگذرانده است. هنوز آنقدر ها نشناخته اش.
هنوز هیچ چیزی حتی درست شروع هم نشده بود. دست دراز کرد و گوشی اش را برداشت. در حالیکه با سیمین حرف می زد:
-خودتو اذیت نکن لطفا.
برای جلوه نوشت" شب میام دنبالت بریم بیرون یکم."
نیم ساعت بعد جلوه جواب داد:
"دارم دنبال خونه می گردم اروند . با ایمانه. میخوایم خونه رو خالی کنیم. آموزشگاه رو تحویل دادیم و وسیله ها رو هم موندیم کجا بذاریم.میشه یه شب دیگه بریم؟"
"خونه واسه چی؟ کجایید؟"
قبل از آمدن جواب جلوه پیام فرخ رسید:
"اروند انبارتون جا داره برای چند تا تیکه وسیله؟"
اروند با لب هایی افتاده و متعجب به پیام ها نگاه کرد.
****
#84
#منیر کاظمی

#اندوه_باکره

اروند به صندلی های روی هم چیده شده کنار پارکینگ نگاه کرد. دست به کمرش زده بود و طول پارکینگی که با وسایل آموزشگاه پر شده بود می رفت و می آمد:
-اینا که جا نمیشه.
فرخ گوشی را به گوشش چسبانده بود منتظر اینکه تماس برقرار شود:
-هر چقدر جا دارید ببر.
-آموزشگاه چی شد؟
تماس برقرار شد و فرخ بله بله گویان دور شد. اروند رو به فرهود کرد که روی یکی از صندلی ها نشسته بود و ماشین کوچکی را روی دسته ی میز تکان می داد و با خودش حرف می زد.
-اوکی حل شد. زنگ بزنم وانت بیاد هر چقدر جا داری ببر.
-چکار میکنی بقیشو؟
-میبرم خونه مامان توی حیاط فعلا تا یه جایی پیدا بشه.
صدای گوشی اروند بلند شد :
-ارژنگه. بله.
صدای ارژنگ از کوچه و پشت در پارکینگ می آمد. فرخ زودتر در را باز کرد. ارژنگ به موهایش تل باریک مشکی زده بود. موها با قطری دو برابر سرش روی هوا ایستاده

بودند. طرح روشن پیراهن آستین کوتاهی که پوشیده بود زودتر از خودش به چشم می آمد. اروند با دیدنش خندید:
-طرح طوطی رو ندیده بودم تا حالا.
ارژنگ کیفی که اریب روی شانه اش انداخته بود برداشت:
-طوطیه این اسکول؟ توکاست. طوطی سبزشم دارم.
دوباره چه خبره؟
سر شانه ی فرخ زد:
-هان؟ فرهادی با این شرکتای باربری قراردادی چیزی بستی؟
فرخ لنگه های در پارکینگ را باز کرد:
-وایسا کمک اروند اینا رو بذار بیرون وانت میاد الان.
-چرا این انقدر پرروئه؟ یا خدا اینا دیگه چیه؟
اروند اولین صندلی را برداشت و کنار گذاشت تا بتواند به کارتن ها برسد:
-بردار بیار الان شب میشه ملت میخوان بیان تو پارکینگ.
ارژنگ گردنش را کج کرد:
-می دونستید جهنم همین دنیاست؟ تو جهنم منی فرهادی. شک نکن.
به اروند نگاه کرد که کارتن ها را از پارکینگ بیرون می برد:
-حوض ماهی تو رو هم از دست دادیم. خدا بیامرزتت.

خیلی زود وانت به کوچه پیچید. اروند بالا ایستاده بود و کارتن ها و وسایل را از ارژنگ می گرفت. ارژنگ زیرلبی زمزمه کرد:
-اینا مال آموزشگاه ایمانست؟
-آره.
-تعطیل کرده؟
-نمی دونم.
-کلا همینطوری هر کاری بهت گفت بکن میدویی میکنی .
-بده من انقدر حرف نزن جزایر قناری.
-اروند از همین طرح پیرهن، یه ست هم داشت. خانوم و آقا. خدا قسمت کنه ان شا الله.
اروند خندید:
-ان شا الله.
-اگه کارای این بذاره. ببینش وایساده با تلفن حرف میزنه. ای خدا...اون روز توی دانشگاه بهت گفتم گفتم به این رو نده. یبار اومد کنارمون چایی خورد پسر خاله شد.
-بابا داره هماهنگ میکنه اینور اونور. صاحبخونه ی اینجا داره میاد.
-من حالیم نیست این حرفا.
-اون حرفا هم حالیست نیست تو.
-کجا میبری اینا رو؟
-انبار خونه.
-آهان اونجا هم باید واستم خالی کنم دیگه؟
-شام خوشمزه داریم. بابام داشت غذا می پخت.

ارژنگ دست به موهایش کشید:
-من از اوناش نیستم. مزاحم نشو.
اروند در حالیکه آخرین کارتن را روی وسایل می چید خندید:
-حالا همین یک بار.
-خاک تو سرت اصلش همون یک باره. مزه اش بره زیر دندونت دیگه ولم نمی کنی.
-خفه شو بابا.
کمرش را صاف کرد. همان وقت از انتهای کوچه ماشین جلوه را دید که به آرامی به کوچه پیچیده و جلو می آمد.
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

ایمانه پشت دستش را روی پیشانی گذاشته بود. زل زده بود به تاق ماشین و در سکوت فکر می کرد.
جلوه نفسش را بیرون داد:
-من نمی تونم جوابشو ندم که. پرسید ایمانه وسایل رو چکار کرد گفتم گذاشتیم توی پارکینگ.
ایمانه جوابی نداد. از انفجارش وقتی فهمیده بود جلوه ماجرای خالی کردن وسایل در پارکینگ را به فرخ گفته فقط پنج دقیقه می گذشت.
-بالاخره دو ساعت دیگه پارکینگ پر میشه. باید یکی کمک کنه.

- چه کسی هم کمک کنه!
-فعلا مسائل شخصی رو بذار کنار . اروند هم هست.
گفت. میبره وسایل رو انبار خونشون.
ایمانه پوزخند زد:
-مسائل شخصی ! به من که میرسه باید کمک بگیرم اما شما خودت کسر شانت میشه مردا کمکت کنن.
-چرت و پرت نگو. الان موقعیتت پیچیده شده میفهمم ولی فعلا اون قضیه رو بذار کنار.
-باید وسایل رو بفروشم دست دوم رد کنم بره.
-دوباره زد به سرت. یکم صبر کن یه جایی پیدا میشه.
ایمانه سرش را بلند کرد:
-چکارشون کنم؟ بذارم رو سرم؟ با این قیمتا من دیگه کجا گیرم میاد.
-میخوام آموزشگاه رو ببندی بعد بشینی تو خونه چکار کنی؟
-ترجمه. شاگرد خصوصی. میام آژانس شما لیدر میشم.
-آهان. منم کم کم بیرون میکنن .
-خونه رو جلوه. خونه فقط. باید کلید خونه رو بهش بدم.
جلوه راهنما زد تا به کوچه بپیچد:
-می دیم.
-این دو سه تا که دیدیم بد بود؟
-خونه بود اونا ایمانه؟
همین که به کوچه پیچیدند تصویر کوچه ای پر از صندلی وانت بار و وسایل بار زده شده پیدا شد.

ایمانه صاف نشست:
-چه خبره؟
-اروند اومده.
-این اینجا چکار میکنه؟
با نگاهش فرخ را دنبال کرد که با کمک راننده صندلی ها را عقب کمیون جا می داد.
-اومده درو باز کنه خب برای اروند.
-وایسا جلوه.
-ایمانه !
-گفتی فقط بهش پیام دادم!
-مسخره بازی در نیار . خب پاشده اومده دیگه
ایمانه از ماشینی که هنوز درست پارک نشده بود پیاده شد. پر شالش را روی شانه انداخت و با اخم هایی در هم به طرف فرخ رفت. صندلی ها به آرامی پشت یک کامیون جا می شدند. وسط راه سلامی سر سری به اروند کرد و به فرخ نگاه کرد:
-چکار می کنی؟
فرخ جوابش را نداد. با اخم هایی در هم سرش را توی گوشی کرده بود تا راننده بقیه صندلی ها را بار بزند.
-من ازت کمک خواستم؟
فرخ چششم هایش را بالا آورد. اخم مثل سایه بان افتاده بود روی مژه هایش. به اروند نگاه کرد که پایین آمده و می خواست در وانت را ببندد. با لحن جدی گفت:.
-وایسا صابخونه داره میاد.

ایمانه به پشت سرش نگاه کرد. فرهود داشت با شادمانی به طرفش می دوید. بچه را گرفت زیر بازویش.
-خونه پیدا کردم فردا خالی می کنم.
فرخ گوشی را چسباند به گوشش:
-داره میاد قرارداد رو جا به جا کنه. همینجا بمون اجاره اش رو هم خودت بده.
به طرف دیگر کوچه نگاه کرد انگار منتظر رسیدن کسی باشد.
ایمانه دست پشت فرهود کشید:
-برو پیش خاله جلوه.
جلوه ایستاده بود کنار وانت و با اروند حرف می زد.
اروند فرهود را بلند کرد و روی لبه ی در کامیون نشاندش.
-پس اینطور تصمیم گرفتی برامون!
-مگه نمیخواستی اجاره رو خودت بدی...
-مسائل زندگی من اصلا به تو مربوط نیست.
-همینجا بمون اجارشو بده.
-زنگ بزن کنسل کن. اینا رو داری کجا میبری؟ کی به تو گفت بیای اینجا.
-صداتو بیار پایین.
زیر چشمی به اروند و بقیه نگاه کرد. در آن لحظه هیچ چیز مهم تر از این نبود که کسی نفهمد ماجرا چقدر ریشه دار است.

ایمانه دست به صورتش کشید. به راننده که صندلی را بلند کرده و به سمت کامیون می رفت نگاه کرد.
-من اینجا نمیمونم .
-میمونی.
ابروهای ایمانه بالا پرید. فرخ ادامه ی حرف هایش را حین راه رفتن زد:
-صندلی ها رو میبرم خونه مامانم تا فردا پس فردا جا پیدا کنی
-چی؟
جلوه به فرخ سلام کرد و بعد سمت ایمانه آمد:
-من میرم بالا یه چیزی بیارم برای بچه ها.
-جلوه
از میان دندان هایش غریده بود:
-بیا اینجا.
آستین مانتوی جلوه را گرفت:
-من دارم دیوونه میشم
-نشو الان وقتش نیست.
-میگه زنگ زده صاحبخونه...
-گفت بهم اروند.
-یعنی چی؟
از پشت سر به فرخ نگاه کرد. فرخ داشت نگاهش می کرد. همان وقت به سمت ماشینی که به کوچه آمده بود رفت.
-صابخونست.
-خدایا!

- مگه همینو نمیخواستی که خودمون پول اینجا رو بدیم؟
-تو این محله؟ الان که آموزشگاهم نیست؟ اونم با وسایل این؟
-وسایلش رو میبره خب.
صاحبخانه از ماشین پیاده شد .
-من میرم شربت بیارم سعی کن آدم باشی و مسائل رو از هم جدا کنی.
ایمانه همانجا ایستاد. لب هایش را بهم کشید بعد انگشت هایش را در هم کرد و فشار داد.
****
#86
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

-ایمانه خانم دیگه به خاطر این اجاره نامه هم که شده باید آموزشگاه رو راه بندازی وگرنه این یکی هم میاد اسباب رو میریزه بیرون.
ایمانه بیرون را نگاه می کرد. جلوه پشت سر وانتی که به سمت خانه ی پدری اروند می رفت رانندگی می کرد. با مشت به بازوی ایمانه کوبید:
-بخند. جک تراوش کردم. کاش به جای تو اون ارژنگ رفیق من بود. صبح تا شب از دستش می خندیدم.
ایمانه که در عمل انجام شده و تعارفات مرسوم جلوی بقیه قرار گرفته و مجبور شده بود همه چیز را قبول کند

حالا عصبانی بود. چرخید و صندلی عقب را نگاه کرد. فرهود خوابیده بود.
-الان با خیال راحت دیگه می گردیم دنبال جا برای آموزشگاه. میخوای همون مرداویج بگیریم نزدیک باشه به خونه؟
ایمانه دستش را عقب برد و سعی کرد پای فرهود که پایین افتاده بود بالا برگرداند:
-هر طور هست باید یه جا پیدا کنم صندلی ها رو از خونه مامانش ببرم. فردا صبح زنگ میزنه خونه منو انبار کردید.
جلوه خندید:
-وای ولش کن مهم اینه که الان یک بخشی از ماجرا حل شد. موقتا. الان ما واقعا برای چی داریم میریم دنبال این وسایل؟ چهارتا کارتن چیدن تو انبار دیگه نظارت میخواد؟
-مدارک مردمه. بعدم اینا هپلی ان همه رو میریزن رو هم.
-اروند هپلیه؟
ایمانه نگاهش کرد. گردنش را کج کرد و چند بار پلک زد:
-نه بابا انگار قضیه جدیه.
جلوه خندید:
-تو همش نمیگفتی چرا ما دو تا عاشق نمیشیم هیچوقت؟ خب الان من میخوام عاشق بشم دیگه.
ایمانه لبخند بی رنگی زد:

-پسر خوبیه.
-الان گفتی هپلی.
-یه موش می ارزه به اون سوسول.
-همون سوسول کاراتو درست کرد.
-در این مورد لطفا هیوقت حرف نزن.
جلوه جدیت ایمانه را که دید سرش را به نشانه تایید تکان داد:
-اون ماجرا رو فراموش کن. مست بوده یه چیزی گفته. این چیزی که من میبینم این آدم میخواد سر به تن تو نباشه.
-در موردش حرف نزن خواهش می کنم .
-باشه. بیا نخوریم همو . من تو این هفته احتمالا برم تهران.
-چه خبره؟
-برم پیش عموی فرخ. سی تی اسکنم رو ببرم ببینه.
-جدی؟
-اروند میگه آشناست بریم پیشش بهتره. خیلی هم حالیشه. چرا اینجوریه؟ توی مهمونی اومد یکم صحبت کردیم. یجوری نیست؟
-چطوری؟
-نمی دونم انگار داره آدمو لخت نگاه میکنه. البته اینو که نود درصدشون دارن.
-حتی اروند؟

جلوه خندید. از کناره وانت می توانست پاترول سبز رنگ را ببیند که جلوتر حرکت می کرد.
اروند پیاده شده بود و وانت را راهنمایی می کرد تا عقب عقب وارد پارکینگ شود. نور چراغ های ماشین جلوه افتاده بود توی صورتش. جلوه داشت نگاهش می کرد. حتی زمانی که سخت مشغول کاری جدی بود آن لبخند از لبش پاک نمی شد. انگار با این لبخند به دنیا آمده بود. نا خودآگاه لبخند به لب خودش نشست. در ناممکن ترین شرایط زندگی اش بود. حالا مردی در زندی اش بود که هرگز فکر نمی کرد چنین روزی وجود داشته باشد. روزی که بتواند وجود یک مرد را تحمل کند. بتواند جواب احوالپرسی بدهد و دل نگرانی هایش را بدهد.
اروند خم شد و دست هایش را لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت:
-افتخار بدید تشریف بیارید بالا در خدمتتون باشیم.
-مرسی.
-بابام داره میاد پایین . مخصوص به خاطر شما.
جلوه ناخودآگاه دست به پیشانی و موهای کوتاهش کشید:
-الان؟
-بله.
-آهان.آخه...فرهود خوابه.
نمی خواست بگوید که چقدر مضطرب شده و تا چه اندازه دست و پایش را گم کرده. با این حال احساس می

کرد هیچ آمادگی چنین برخوردی را ندارد. انگار رابطه ناگهان چنان جدی می شد که توقعش را نداشت. ایمانه رفته بود توی انبار و وسایل را آنطور که می دانست با کمک ارژنگ و اروند جاسازی می کرد. انبار کوچکی بود که نیاز به جا به جایی طولانی مدت وسایل داشت تا همه چیز درست جا شود.
همین که اتابک توی پارکینگ پیدا شد جلوه بیش از پیش هل شد.
-بیا من فرهود رو بغل میکنم می برم بالا.
پدرش ترکیب دقیق و بزرگ شده ای بود از خود اروند . مردی جا افتاده که نقره ای موهایش در نور پارکینگ به زرد می زد. اول ایستاد با تک تکشان دست داد نگاهی به انبار کرد چیزهایی گفت و خندید بعد با همان طمانینه به سمت آنها آمد. قلب جلوه درست پشت زبانش می تپید.
-سلام.
-سلام دخترم. چرا دعوت نکردی بیان بالا بابا.
اروند که تا کمر صندلی عقب فرو رفته بود با فرهود بیرون آمد:
-بچه خواب بود بابا.
جلوه لبخند زد:
-ممنون. مزاحمتون نمیشیم.
-اختیار. دارید این روز خیلی بزرگیه برای من.
به اروند چشمک زد:
-برو بچه رو بذار بالا من دوستات رو جمع کنم بیارم بالا.

-باید برگردم کمکشون کنم وگرنه ارژنگ دخلم رو میاره.
فرهود را گذاشت سر شانه اش.
-بابام بزرگ عزیزیها. ایشون هم خانم دهناد. جلوه.
لبخند اتابک عمیق شد . مهربانی چشم هایش را پر کرده بود. اروند با عجله از پله ها بالا رفت.
-خیلی خوشحالم میبینمت دخترم. اروند خیلی تعریفت رو میکنه.
-لطف دارید.
اروند با عجله پایین آمد و به جمع آدم های انبار پیوست.

-دوستان بسیار خوبی هستید برای هم. بارها به اروند گفتم. نعمتیه تو این روزگار.
-بله.
اروند سرش ر بیرون آورد:
-بابا اینو بذارم بیرون؟
دوچرخه ای که را بیرون کشیده بود به آنها نشان می داد.
اتابک در حالیکه به طرف داخل پارکینگ می رفت گفت:
-بفرمایید تو. ماشین رو قفل کنید دیگه .
همین که چند قدم دور شد برای جلوه دور شدنش کش آمد. انگار موجی بود که روی هوا می رقصید و می رفت.
بعد از یک پدر ما به دو پدر تبدیل شد و کم کم فضا تاریک شد. کاسه ی سر تیر کشید و همه چیز کادری شد

از درد و موج. قبل از اینکه در خودش مچاله شود آخرین موجی که دید موج اروند بود که می دوید.
****
#87
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

"در آینه آسانسور خودم را می دیدم که زیر بازوی تو جا شده بودم. تو را در آینه می دیدم که دستت را گذاشته بودی روی دکمه و پشت هم فشارش می دادی.
-برو دیگه. برووو.
احساس می کنم نقطه عطفی بود در بیماری ام. سرم تاریک شده بود. چشم هایم سیاهی رفته بود. تهوع داشتم. در دنیای خودم گم شده بودم . نمی دانستم آنجا چکار دارم. چه کاری قرار بود بکنم. تو چه کسی هستی و من چه کسی. فقط می دانستم یک چیزی بین ماست.
عجیب نیست؟ چیزی که بین ما بود هنوز جوانه نزده چنان قدرتمند بود که به درد حافظه ی بیمار من غلبه می کرد. می دانستم که تو آشنایی و من با تو امنیت دارم. آن اتاقک هر چه بود با تو وحشتی نداشت. هر جا که می رفتیم آسیبی به من نمی رسید. تو به جای من هم فکر می کردی و این همه ی ترس ها را دور می کرد. می دانستم و دانستن در این درد از عجیب ترین هاست.

اتاقک تنگ آسانسور بستر عاشق شدن بود. چه خب که زمان کوتاه شد . چه خوب که همان شب همه فهمیدند که چه چیزهایی در من در جریان است.
-جلوه خوبی؟ الان میریم بالا.
همیشه می گفتی وقتی فراموش می کنم از چشم هایم می فهمی. از نشانه ای گیج که در مردمکم دو دو می زند. می گفتم که ادایم را در بیاوری و تو انگار تلخ ترین دشنام ها را شنیده باشی اخم میکردی
"مسخره بازی در نیار"
در آینه نگاهم کردی. شاید فهمیدی چقدر گم شده ام و چقدر بی پناهم که دستم را بیشتر فشار دادی:
-من اروندم.
من اینها را چرا یادم نرفته است؟ چرا اگر این ذهن مریض است چرا اگر درد پیچیده میان اتاق به اتاق خاطراتم این ها یادم نرفته است؟ چطور حتی صورتت را به یاد می آورم وقتی آنطور جدی زل زده بودی به تصویر دختری رنگ و رو رفته که تقریبا از تو آویزان شده بود.چطور فهمیدی که به چی چیزی نیاز دارم؟ دستاویزی که دلیلی بدهد برای برگشتن به این دنیا.
چقدر خوشحالم که آن لحظه تو آنجا بودی. که تو ضربه را به حافظه ام زدی تا برگردم. چقدر خوب که کس دیگری آنجا نبود. چه می کردم اگر حالا این صحنه را با کس دیگری به یاد داشتم؟

شناختمت. همان لحظه که اسمت به دال رسید من تو را شناختم. چنگ زدم به دستت. همان لحظه که امنیت را به جانم ریختی.
-من اینجام.
اینجا برای من. برای دختری که عمری از همه ی مردها گریزان بود.
-داریم میریم بالا. زنگ میزنم اورژانس.
چقدر طول کشید تا همه را قانع کنم که نیازی به اورژانس نیست.
همه ی آسانسورهای دنیا را دوست دارم. به خاطر شیرینی همین خاطره . به خاطر عجیب ترین جایی که می شود در آن عاشق شد. به خاطر....
تصویر مردی افتاد در صفحه ی لپ تاپ.
-چی می نویسی عزیزم؟
جلوه با عجله در لپ تاپ را بست.
-زیاد نباید بشینی.
دستی از کنار گوشش آمد و به آرامی لپ تاپ را از اتصالش جدا کرد و برش داشت.
-استراحت کن.
کنار گوشش را بوسید و دست روی برآمدگی شکمش گذاشت.
****
#88
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

-فقط دو روز در هفته میام تهران.
تصویر مژگان روی مبل پنت هاوس افتاده بود توی جام.
مایع دوران جام نرسیده به تصویرش نیم دور زده و جای رنگش مانده بود به بدنه.
-من خیلی اصرار ندارم به تهران. بابا خیلی پافشاری میکنه. میگه باید تهران هم مطب داشته باشی.
یحیی جام را تکان داد. مایع دوباره تکان خورد. گوشی اش روی دسته ی مبل بود. همینطور که به مژگان کوش می داد با سر انگشت اشاره صفحات را آرام ورق می زد:
-خب راست میگه.
مژگان پا روی پا انداخته بود. ساق برهنه ی پایش پیدا بود که آرام تکان میخورد:
-نمی دونم. برای من خیلی فرقی نداره. آب و هوای تهران اذیتم می کنه.
یحیی پوزخند زد:
-اون هفت سال که اینجا درس میخوندی اذیتت نمیکرد؟
مژگان پشت چشمی نازک کرد:
-دود و دم منظورم نبود. هوای دیگه.
یحیی جام را نزدیک لب هایش برد:
-حالا چی شده ددی دوباره بریز بپاشش گرفته؟
مژگان از گوشه چشم نگاهش کرد:

-میشناسیش که. میگه رشت جای تو نیست. میخواد منو زوری بفرسته تهران.
-تو هم که اصلا دوست نداری.
-نه.
یحیی سر تکان داد:
-میفهمم.
-من زجرهامو کشیدم اینجا. این شهر پر از خاطره ی تلخه.
میانشان سکوت شد. نگاه مژگان مثل میخ شده بود و نگاه یحیی پر از تحقیر. لبخند کجی نشسته بود کنج لبش:
-با اوشین نسبتی داری تو؟
مژگان سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد:
-چقدر عوضی تو.
گوشی روی دسته ی صندلی لرزید. پیام از شماره ای ناشناس روی گوشی آمده بود.
-حالا چی شد اومدی سمت ساختمون ما؟
-نمی دونی نه؟
پیام را باز کرد" سلام آقای دکتر. عزیزی هستم. اروند. دوست فرخ. جسارتا میتونم باهاتون صحبت کنم؟ حال جلوه اصلا خوب نیست. نیاز به مشورتتون دارم. "
نگاهش روی کلمات ماند. خش خش پای مژگان که تکان می خورد یکدفعه مثل مته شده بود روی مغزش.

-فکر کردم نزدیک تو باشم. البته نظر بابا هم همین بود. بعدم اون ساختمون دیگه جوابشو داده. معروفه. جراح مغز باشه با متخصص کنار هم تیم خوبی میشه.
یحیی جواب نداد. دستش پایه ی جام را محکم گرفته فشار می داد. نمی دانست چرا این قسمت را فراموش کرده بود. چرا وجود یک آدم دیگر را نادیده گرفته بود.
-یه واحد بالا بود یکی هم پایین. پایینی رو گفت یکماه دیگه خالی میشه.
پایه ی جام را تکان داد. بعد آرام به لبه ی مبل زد. تق تق تق.
-می شنوی؟ بابا گفته خبرش کنم. نمی دونم کدوم بهتره.
به کلمات پیام که نگاه می کرد احساس می کرد همین حالا می تواند نگرانی پشت این کلمات را لمس کند.
-کجایی؟
نفهمیده بود مژگان کی از جایش بلند شده است. خم شده بود و به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد. جام را از دستش گرفت:
-نزن انقدر اینو.
بوی عطرش درست از شکاف میان سینه هایش می آمد جایی که نزدیک صورت او بود.
-حواست اینجا نیست؟
دست گذاشت کنار صورت یحیی و خیلی آرام با غمزه های مخصوص خودش روی پاهایش نشست.
-کدوم واحد؟ کاش واحد بغلی تو خالی می کرد.

دست کشید روی لب ها و زل زد به چشم ها. یحیی چند بار پلک زد. اروند را با آن پیام و دلهره ای که احتمالا پشتش بود تنها گذاشته بود و ذهنش مثل موتوری پر قدرت کار می کرد. لبخند زد:
-بالایی بهتره.
-هوم. منم موافقم.
-الان پاشو باید زنگ بزنم به مریضم.
با همان تحقیری که از چشم هایش چکه می کرد مژگان را پس زد. ایستاد و گوشی را برداشت و نوشت:
-فردا بیارش مطب.
چرخید سمت مژگان که فشار دندان هایش را روی هم می شد از اینجا هم دید.
-یه کیس درمانی دارم برات.
مژگان با چشم هایی عصبانی نگاهش می کرد. انگار این پس زده شدن رنگی تیره شده بود توی صورتش.
-برای درمان نکردن.
لبخند زد دستش را سمت مژگان گرفت:
-جکوزی ؟
مژگان نرم شد.
****
#89
#اندوه_باکره #منیرکاظمی

تموم لایه های مغزم درد می کنه.

اروند سر چراغ مطالعه را رو به سقف داد تا اتاق روشن شود. چراغ به عقب خم شد و روی میز افتاد.
-ای بابا...
ایستاد و شروع کرد به ور رفتن :
-باید یه چیزی بذارم پشتش.
به دنبال یک کتاب قطور روی میز می گشت. زیر چشمی به جلوه نگاه می کرد که به مبل تک نفره ی اتاق تکیه داده و به نقطه ای خیره شده بود. بیشتر از دو ساعت از بد شدن حالش گذشته بود. بچه ها رفته بودند اما جلوه به اصرار اروند مانده بود.
-خب خواهشا وایسا.
دو دستش را در حالت مراقبت اطراف چراغ نگه داشت و بعد کم کم دور شد.
-این چراغ رو پنجم دبستان مدرسه بهم کادو داد. برنده ی بهترین داستان به مناسبت عید فطر شده بودم.
جلوه لبخند کم رنگی زد. هنوز رنگ پریده بود و شبیه بیماری شده بود که دوران نقاهتش تازه شروع شده بود. .
چند ضربه آرام به در اتاق خورد.
-بله بابا؟ بیاین تو.
در آرام باز شد و صورت اتابک میان در پیدا شد. از چیزی که دستش بود تا زیر چانه بخار بلند می شد:

-گل گاو زبون.
دستش را کشید به پریز برق.اروند ایستاد و لیوان را از دستش گرفت.
-لامپش سوخت .
-چطوری دخترم؟
جلوه خودش را جمع و جور کرد:
-ممنون .خوبم. ببخشید من...مزاحم شما شدم.
-این چه حرفیه.راحت باشید. حتما اینو بخور. برای آرامش عالیه.
وقتی رفت و در را بست اروند لیوان را گذاشت لبه ی میز:
-گل گاو زبان. چرا اسمش اینه؟ مثلا چرا خرگاو زبان نیست؟ یا خر گاو دست؟
جلوه کف دست هایش را بهم چسبانده بود. لبخندی معذب روی لبش بود. درست شبیه دختر بچه ای که از حادثه ای بزرگ جان سالم به در برده باشد در خودش فرو رفته بود.
-الان یعنی یه نوع گله که شبیه زبون گاوه؟ یا یه نوع گاوه که زبونش شبیه گله؟ یا گاوی که گلش شبیه زبونه؟ زبونی که گاوش گله؟
به حرف خودش خندید:
-هان؟ نظر شما چیه خانم دهناد؟
لیوان را برداشت و آرام فوتش کرد. جلوه نفسی نصفه نیمه کشید:

-چرا داره هر روز بدتر میشه؟ فاصله اش کمتر و کمتر میشه؟
اروند لیوان را روی میز گذاشت. خم شد و آرنج هایش را روی زانو گذاشت. خم شدگی موهایش به خاطر کلاه در نور چراغ مطالعه بیشتر دیده می شد.
-فردا میریم می پرسیم .
-یعنی یه روزی میشه که دیگه هیچی یادم نمیاد؟
اروند به دست های خودش نگاه کرد که مضطرب بودند و برای فرار از این حالت مدام به سمت هم می دویدند.
-نه چرا بشه.هر چیزی درمانی داره.
جلوه دوباره ساکت شد.
-اینو بخور. من مطمئنم به سادگی قابل حله.
-یعنی همه رو فراموش میکنم؟ تو رو؟
چشم های اروند ثابت ماند روی جلوه. حتی دستش که لیوان را به سمت جلوه برده بود. انگار این جمله یا به زبان دیگری گفته شده بود یا از کس دیگری. به نظر می رسید اتفاق عجیبی باشد که بعد از حداقل چهل روز دوستی ناگهان چنین کلمات ساده ای اینطور زیر و رویش کرده بود. "تو رو"
صاف نشست:
-من از طرف خودم قول میدم که هیچ وقت فراموشم نکنی.
جلوه لبخند غمگینی زد. انگار حماقت جمله با آنکه دوست داشتنی بود جایی از قلبش را فشار می داد.

-پر از حس بدم.
-می فهمم.
-میخواستم قبلش...مامانمو ببینم.
-عزیزم یه نوبت ساده ی دکتره فقط.
-بهم گفت ممکنه مجبور بشی چند روز بمونی. حتی مرخصی نگرفتم و اصلا بعیده دیگه بتونم کار کنم.
-جلوه! چرا داری تند تند منفی بافی می کنی؟
جلوه لیوانی که دستش بود بدون خوردن جرعه ای روی میز گذاشت:
-حتی نمی دونم دفعه ی بعد کجا ممکنه این حال بشم. وسط خیابون؟ پشت فرمون؟ جلوی توریست ها. هر روز با این وحشت باید زندگی کنم که کی ممکنه همه چیز یادم بره.
اروند دوباره خم شد . دستش را جلو برد و دست جلوه را گرفت:
-میدونم. خیلی وحشتناکه. من میفهمم. جلوه ولی اصلا چیز غیر قابل حلی نیست.
خودش می دانست که آنقدرها که باید از آنچه در تن جلوه در جریان بودخبر نداشت. با اینحال جز امیدوارانه حرف زدن کار دیگری بلد نبود.
-میریم تهران پیش دکتر. اصلا هر جا. هر دکتری. میریم خارج اصلا.
جلوه پوزخند زد:

-خارج ! برای هزینه های همین روند درمان هم باید کلی دو دو تا چهار تا بکنم
-باشه خارج نمیریم ولی دیگه قرار نشد به هر چیزی فکر کنی .
جلوه به انگشت هایش میان انگشت های اروند نگاه کرد. آنچه از تماس با مردها در ذهنش بود نقش کمرنگی مانده بود. حالا ذهنش درگیر مشکل بزرگتری بود.
بزرگی اروند سایه انداخته بود بر تصویر دردهای کوچک.
با تعجب به احساسات خودش فکر می کرد. با یادآوری تصویر خودش در آینه ی آسانسور که مثل جوجه ای بیرون افتاده از لانه، رنجور و زخمی زیر بغل اروند جا شده و اروند محکم بغلش کرده بود، جریان گرمی در تنش احساس می کرد. چیزی شبیه یک هیجان عمیق برای زنی سی و یک ساله.
-باشه؟
-چی؟
-میگم فردا میخوایم بریم دیزخ های اصفهان تا تهران رو ببینیم. خوبه؟
لب های جلوه به لبخند باز شد:
-همه فهمیدن ؟ نه؟
-که دیزخ یعنی بیابون؟
-مریضی منو.
-هی . کم و بیش. ایمانه خیلی نگرانت بود.

با آمدن اسم ایمانه جلوه انگار یادش افتاده باشد که مدت زمان زیادی از آنجا نشستنش گذشته چشم به دنبال ساعت گرداند:
-من باید برم خونه.
-باشه میرسونمت. وسایلت رو جمع کن برای فردا. حالا برای دو سه روز.
-باید زنگ بزنم به یکی از همکارهای قدیمم باهاش هماهنگ کنم شب برم پیشش.
اروند گردنش را کج کرد:
-داشتیم؟ میخوای مامانم سرمو ببره؟
-چرا؟
-همین الان به جرم اینکه بابام زودتر ترو دیده تحت تعقیبم.
-من معذبم .
-اصلا خونه فقط برای خواب می ریم خوبه؟ همش می ریم اینطرف اونطرف گردش.
-اینطرف و اونطرف بیمارستان؟
-نگران نباش من جاهای توپ تهران رو بلدم. فقط همه شو رو نمی کنم.
انگار احساس قدرت بکند و شبیه بچه های تخس محله باشد تکیه داد و پا روی پا انداخت:

-هر کدوم اینا رو با کلی پیاده گز کردن پیدا کردم. مثلا یه روز رفتم عکاسی صبح تا شب فلان جا رو پیدا کردم. الکی نیست که . شرط داره.
منتظر آنکه جلوه شرطش را بپرسد نگاهش کرد. جلوه اما با همان لبخند لاغر باریک نگاهش می کرد.
-شرطش اینه که وقتی خوب شدی بیای تا با هم اولین زوج مستندساز بشیم. شاید ...بعدها تونستیم فرد هم بشیم.
از گفتن این جمله انگار خجالت کشیده باشد خندید و نگاهش را پایین انداخت:
-نظرت؟
جلوه لیوانش را برداشت:
-شرط داره.
-شرط تو شرط شد .
-اگر خوب نشدم یه مستند در مورد امثال من بنویس.
-شرط شما به دلیل موجود نبودن فضا و شرایط ذکر شده قابل اجرا نمی باشد.
جلوه چند جرعه نوشید:
-من باید برم دیر وقته.
-باشه فقط شرط رو با قول تضمین کن.
انگشت کوچکش را روی هوا بالا آورد:
-قول بده.
جلوه شالش را از روی دسته ی صندلی برداشت:
-چه قولی.

-بگو خوب میشم و بعد از خوب شدن با تو زوج مستند ساز میشیم.
جلوه با خنده سر تکان داد:
-باشه.
-قول بده. انگشت.
جلوه انگشت کوچکش را انداخت به انگشت اروند:
-قول میدم .
-جمله رو بگو.
-قول می دم با هم مستند بسازیم.
اروند انگشتش را فشار داد و به صدایش جدیت داد:
-درست بگو.
-قول میدم خوب بشم و با هم مستند بسازیم. زوج مستند ساز بشیم.
-قبلتُ.
خندید و خواست دستش را جدا کند اما اروند انگشتش را سفت گرفته بود:
-منم قول می دم کنارت باشم. همیشه.
سایه ی بی رنگی از انگشت های بهم قفل شده روی دیوار افتاده بود.
-باید بگی...
همین وقت چراغ مطالعه دوباره از عقب روی میز برگشت. سایه ی انگشت ها مثل یک دزد فراری روی دیوار بالا دوید و در یک تاریکی مبهم طوری گم شد انگار

هرگز تشکیل نشده. هرگز قولی داده نشده و انگشتی در هم نرفته است. عدمی بی انتها.
****
#90
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

ایمانه گوشی را روی داشبورد گذاشت . دستی به صورتش کشید و از آینه صندلی عقب را نگاه کرد. فرهود خواب بود. به در خانه ی جدید فرخ نگاه کرد منتظر آنکه بیاید و بچه را تحویل بگیرد. خستگی روز در تمام تنش نشسته بود و بعد از دیدن حال و روز جلوه درست میان کوچه و توده ای که اروند گفته.بود جایی در سرش جا خوش کرده،در تمام رگ هایش رسوب کرده بود.
در خانه باز شد . فرخ در حال بستن آخرین دکمه های پیراهنش بود. ایمانه نگاهش را برداشت. زل زد به فرمان ماشین و با خودش فکر کرد" واقعا بی غیرتی ایمانه. انگار هیچی نشنیدی. زدی به دنده ی بی خیالی که تیر و تخته ی آموزشگاه از دستت نره. انگار نه انگار چی شنیدی" از یادآوری دوباره ی آن شب و شنیدن حرف هایی که نمی خواست به یاد بیاورد در دلش آشوب شد.
-سلام. خوابه؟

فرخ خم شده بود و از شیشه ی بغل داخل را نگاه می کرد. بوی عطر می داد. به خوبی می شد حس کرد که همین حالا درست قبل از پایین آمدن چند پاف فوری به خودش زده است.
-شام نخورده. اگه بیدار شد یه چیزی بهش بده.
-بیا بالا.
کلافه و خسته بدون اینکه به فرخ نگاه کند فرمان را گرفت و سر جا تکانش داد:
-مرسی.
-صندلی ها رو ...چیدم توی حیاط.
-مرسی.
احساس بد دست انداخته بود بیخ گلویش و آنقدر زیاد شده بود که با وجود همه ی وابستگی که به فرهود داشت و تمام دلواپسی هایش دلش می خواست در آن لحظه فرخ زودتر بچه را بردارد و برود.
فرخ تا کمر به صندلی عقب رفته و سعی می کرد فرهود را بلند کند در حالیکه صدایش به خاطر بلند کردن بچه بالا و پایین می شد:
-یکی از...بچه ها یه مورد سراغ داره برای آموزشگاه.
سمت آپادانا.
فرهود از خواب بیدار شد. در حالیکه سرش روی شانه ی فرخ بود نالید:
-خاله...

ایمانه دستش را روی صندلی بغل گذاشت خم شد و از پنجره نگاهش کرد:
-قربونت برم فردا میبینمت.
-خاله بیا تختمو ببین.
-باشه حالا برو بخواب...
فرخ در ماشین را بست:
-بیا بالا.
قبل از آنکه ایمانه جواب بدهد زودتر سمت خانه رفته و در را باز گذاشته بود. ایمانه کلافه چشم هایش را بست . وقتی از اتاق بیرون آمد و در را آرام بست که فرهود بیدار نشود صدای چای ساز قطع شد. خم شد و کیفش را از روی مبل برداشت. هیچ وقت تنها شدن با فرخ حتی با وجود فرهود تا این اندازه رنج آور نبود.
-بشین چایی گذاشتم.
-نمیخورم.
حتی کلمه ی ممنون یا چیزی شبیه این به سختی در دهانش می گشت. تک تک سلول هایش فرار را فریاد می زدند. فرخ حالا شبیه هر کسی بود جز شوهر خواهری که دیگر در میان نبود.
-بشین...حرف دارم.
فرخ تقریبا راهش را بسته بود. رنگ سبزآبی لباسش جلوی نگاهش بود و هنوز همان بوی عطر می آمد.
-کار دارم باید...
-جلوه چش شده بود؟

-نمی دونم. حالش بد شد.
همه ی فکرها در سرش به هم پیچیده بودند.
-اروند گفت. میخوان برن تهران. پیش یحیی.
فرخ زودتر روی مبل نشست. طوری پا روی پا انداخت و یک دستش را لبه ی مبل انداخت انگار برای ایمانه راهی جز نشستن نبود. ایمانه معذب لبه ی مبل نشست.
-نمیدونم.
دست به شقیقه. هایش کشید شاید این خستگی و پریشانی را پس بزند. حالا حال جلوه به همه چیز غلبه داشت.
-ان شا الله چیزی نیست. من زنگ زدم به یحیی جواب نداد. سفارش می کنم خودم.
ایمانه آرام سر تکان داد. لب هایش را خیس کرد و فکر کرد تا کی می تواند به آن رگه ی قهوه ای رنگ روی سرامیک کف زل بزند و فکر کند چرا بیش از اندازه پر رنگ است.
-در مورد...حرفایی که اون شب...
-خونه ای که دوستت گفته شرایطش چطوریه؟
آنقدر حرف را با سرعت وسط پرانده بود که حتی خودش هم مطمئن نبود درست گفته باشد. پای فرخ بی قرار تکان می خورد. چند ثانیه ی کشدار سکوت شد. سکوتی سنگین که با صدای حرکت پای فرخ و قیژ قیژ دمپایی هایش شکسته می شد.
-مست بودم نمیدونم نفهمیدم چی گفتم. اگه...چیز مزخرفی گفتم...ببخشید.

لحنش مثل لحن پسر بچه ی تخسی بود که گوشه ی دیوار گیر افتاده باشد و با دلخوری چاره ای جز عذرخواهی نداشته باشد. با لپ هایی باد کرده و در نهایت غرور.
ایمانه نگاهش نکرد. هنوز داشت به آن رگه ی قهوه ای نگاه می کرد . این عذرخواهی نه آبی روی آتش دلش بود نه می توانست ذره ای از دل آشوبه اش کم کند. حرف شبیه آبی بود که از کوزه بیرون ریخته و به این زودی هم ناپدید نمی شد. نه به دل خاک فرو می رفت نه تبخیر می شد. مانده بود راکد و کثیف تا بالاخره بو بگیرد .
-آدرس رو هم میگیرم برات میفرستم.
ایمانه بند کیفش را میان دستانش فشار داد. ایستاد و مانتویش را مرتب کرد:
-به خاطر امروز...ممنون. سعی می کنم یکی دو روزه جا پیدا کنم.
-چاییتو نخوردی.
-نمیخورم.
فرخ دست بالای زانوهایش گذاشت و با فشار ایستاد. به طرف پیشخوان رفت چیزی براشت و دوباره سمت ایمانه آمد:
-این کلید اینجاست.
ایمانه به کلید نگاه می کرد که آویزان میان زمین و آسمان تاب میخورد.

-داشته باش . شاید... نمی دونم اتفاقی چیزی ...بالاخره لازمه.

حالا بیشتر از هر زمانی آشفته بود. تمام زندگی آذر از روزی که با فرخ زیر یک سقف رفته بود جنگ و جدال و دلخوری بود . هر روز و شب به آذر گوش داده بود برایش راه حل چیده بود و سعی کرده بود درز این زندگی را بدوزد اما همه چیز بی فایده بود.
-لازم نیست.
-من میگم هست.
نگاهش از کلید بالا آمد و روی صورت فرخ نشست. همان صورت استخوانی با سبیل هایی که جذابیت چهره ی مردانه اش را صد چندان کرده بودند. یک طره مو افتاده بود روی پیشانی اش و گره ی ابروهایش را پوشانده بود. صورتش جدی بود و انگار از فشار فک ها روی هم زاویه گرفته بود.
-اتفاقه ممکنه بیفته.
ایمانه انگار دوباره داشت آن شب را نگاه می کرد. و آن جملات مثل برفی آرام ریز ریز می آمد و در صحرای جنگ زده ی ذهنش می نشست. "من که بهش گفته بودم. گفته بودم خواهرت رو دوست دارم. خواهرت منو تحویل نمی گیره." انگار در سرش صاعقه شده باشد فقط دست دراز کرد کلید را گرفت و با سرعت به طرف در خانه رفت.

فقط وقتی یکی دو خیابان دور شد آرام گرفت. دست از فشردن فرمان و گزیدن لب هایش برداشت. شیشه را پایین داد و سعی کرد با زنگ زدن به جلوه حواس خودش را پرت کند. از جمله ای که مثل مگس به در و دیوار ذهنش می خورد و هیچ راهی برای فرار نداشت. مگسی که نمی دانست از کجا سر و کله اش پیدا شده بود" مستی و راستی".
آذر دستمال زیر چشم هایش کشید. فرهود را از زیر این سینه برداشت و زیر دیگری گذاشت. ایمانه خم شده بود تا محافظ این جه به جایی باشد.
-بسه گریه نکن داری شیر میدی.
صدای مادر از پشت سرش آمد:
-دیگه این کارا فایده نداره . اون روزی که بهت گفتیم نکن یک پا وایسادی گتی یا این یا هیشکی دیگه. حالام بچسب به زندگیت و بچه ات. شیر غیظ نده به بچه.
بخور اینو
لیوان دمنوش را سمت آذر گرفت. ایمانه لیوان را دور کرد:
-مامان میخوای بریزی روی صورت بچه؟
لیوان را گرفت و کنار گذاشت. آذر طرف دیگر اتاق را نگاه کرد:
-غیر از اینا حرف دیگه ای میزدی فکر می کردم اشتباهی اومدم مامان.
-باشه من خفه خون می گیرم. آ آ.

روی دهان خودش زد چند لحظه ایستاد و بعد در حالیکه نیمی از غرهایش را خورده و نخورده بیرون میداد از اتاق رفت. ایمانه دست به سر نرم و کم موی نوزاد کشید:
-به خاطر این بچه انقدر به هم نپرید.
آذر زل زده بود به ایمانه. چشم هایش هنوز خیس اشک بود:
-فرخ یکی دیگه رو دوست داره.
-بس کن.
-من بس کنم اون نمیکنه.
با غیظ دستمال را به پوست زیر چشمش کشید.
-به بچه فکر کن .
-نمی تونم. نمی تونم.میفهمی؟ من صبح تا شب دارم گه بچه میشورم اونوقت آقا رفتن برای من پارتی و مست برگشتن.
ایمانه بچه را گرفت. سر شانه گذاشت و آرام پشتش زد. آنقدر غرق در لذت داشتن این نوزاد شده بود که حرف های آذر را نصفه نیمه می شنید.
-سگ مست هم هست خاک بر سر. فکر می کنی من نمیفهمم هر وقت به من نگاه میکنه انگار یکی دیگه رو میبینه؟
ایمانه ایستاد و آرام دور اتاق راه رفت:
-چرت نگو.

آذر آرام راه رفتنش را نگاه می کرد. انگار به دنبال چیزی یا نکته ای بود که این راه رفتن در خود جا داده است.
-گفت من مجبور شدم تو رو بگیرم. خریت کردم باید پای خریتم وامیستادم .
ایمانه زیر گوش فرهود آرام لالایی می خواند:
-توجه نکن.
-نمی تونم. همش دنبال بهونه ست .
-نده دستش.
-میفهمی اصلا چی میگم؟ میگم به من میگه تو رو به زور گرفتم. یکی دیگه رو دوست داشتم.
ایمانه کمر نوزاد را به آرامی ماساژ داد.
-مست بوده اهمیت نده.
-آره. آره.
آذر ایستاد . فرهود را گرفت و توی گهواره گذاشتش.
-بذار آروغش رو بزنه.
آذر گهواره و محکم تکان داد:
-میگن مستی و راستی.
****
#91
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند دستش را دراز کرد تا ساک را از جلوه بگیرد:
-همین؟

-چمدون باید میاوردم؟
-مامان من برای یکی دو هفته برنامه ریزی کرده.
جلوه شالش را مرتب کرد:
-هنوزم فکر می کنم باید برم خونه ی دوستم. زشته خونه ی مامانت.
اروند در عقب را باز کرد با دست به صندلی اشاره کرد. به متکا و پتویی که مرتب عقب گذاشته شده بود. یک کتاب شعر روی صندلی بود با یک سبد حصیری کوچک که چند سیب داشت و یک خوشه انگور:
-الان چطور؟
جلوه با تعجب نگاه کرد:
-اینا چیه؟
-تخت پادشاهی چیدم براتون تا تهران.
جلوه آرام خندید. اروند خم شد و به سبدی که بین صندلی های جلو و عقب گیر کرده بود اشاره کرد:
-اینجا هم بساط چایی . آب و نوشیدنی. شما یه زنگ هست میزنی همه چی میاد در دسترس.
اتوماتیکه.
-خدایا. من نمیتونم بخوابم توی ماشین. سر گیجه می گیرم.
اروند لب هایش را روی هم فشار داد:
-خب بشین پاهاتو دراز کن.
جلوه در جلو را باز کرد:
-چه آمبولانس مجهزی.

اروند روی صندلی اش نشست:
-دکترم داره.
یقه ی تی شرت سبز رنگش را مرتب کرد:
-چطوره؟
جلوه ملایم لبخند زد:
-خوبه.
-بریم؟
-آره.
-خب الان یکه دیگه به امید خدا تا 6 و 7 تهرانیم.
دنده را جا زد:
-هر وقت خوابت گرفت بخواب .
چرخید و به جلوه نگاه کرد. محبت در چشم هایش موج برداشته بود:
-الان خوبی؟
جلوه سرش را تکان داد:
-خوبم. به خاطر من از برنامه های کاریت افتادی.
اروند پوزخند زد:
-کار ! برای من تبلیغات و فیلمبرداری از اینور اونور کار نیست. امروز و فردا میذارمش کنار. اصلا شاید بهونه ای شد بعد تهران دیگه دورش رو خط بکشم.
-چرا؟
-جا نمیشم من توی این کارا. من میخوام بین مردم بچرخم مستند بسازم بنویسم این لوس بازی ها همقد من نیست.

-آره. میفهمم.
-وقتی برگردیم می افتیم توی ساخت مستند. می ترکونیم.
-اوهوم.
صدای خسته ی جلوه اروند را در حال رانندگی به سمت خود چرخاند. انگار آنقدر هم که باید امیدوار به بهبود باشد نبود. ناامیدی که تلاش می کرد امیدوار به نظر بیاید.
-بد گفتی اوهوم.
لبخند باریکی روی لب جلوه نشست:
-فکر کنم باید از شغلم استعفا بدم قبل اینکه بیرونم کنند.
به پنجره نگاه کرد. به شهری که آرام آرام زیر ماشین کشیده می شد تا به بیابان پیوند بخورد.
-اینو باش من داشتم برنامه میچیدم یه مستند در مورد تورلیدرها بسازم. به عنوان زنگ تفریح.
جلوه کف دست هایش را بهم چسباند:
-تصورش رو هم نمی تونم بکنم جلوی مسافرا حرفام یادم بره. مثل خنگا نگاهشون کنم.
-ئه . چه حرفیه؟
-ولش کن.داریم میریم دکتر دیگه.
-آفرین. حالا شدی دختر خوب.
دستش را بی هوا جلو آورد و دست های جلوه را از هم باز کرد:
-قوی محکم. بذار یه آهنگ بذارم.
-نمیخواد. بیا...حرف بزنیم.

این جمله انگار نه فقط آن حروف ساده بود که می توانست هر روز بین هزار انسان رد و بدل شود که شبیه یک کلید بود که می توانست قفل های بسیاری را باز کند.
اروند لبخندش گشاد شد:
-نداریم از این پیشنهاد بهتر. تا خود تهران حرف می زنیم. بذار...میوه ها رو بیارم.
-خودم میارم.
جلوه خم شد عقب و سبد را برداشت:
-چه سبد قشنگی.
-بابام گذاشته. میوه هاشم خودش چیده توش. واسه شما.
جلوه به دانه های درشت انگور نگاه کرد.
-دلبری کردی واسه بابام. خوشش اومده بود. گفت اروند شیرمو حلالت نمیکنم اگه گند بزنی طرف ولت کنه.
جلوه به تصویر پدر اروند فکر کرد . همین که تصویر ساخته شد بوی خوشی از دمنوش در سرش پیچید و سفیدی موها زوایای ذهنش را پر کرد. لبخندی کنج لبش نشست:
-مرسی.
-مرسی برای کدوم الان؟
جلوه سبد را رو به اروند گرفت:
-واسه اینکه بابات از من خوشش اومد. باباها از من خوششون نمیاد اصولا.
اروند انگور را به دهان انداخت:

-باباها؟
جلوه بیرون را نگاه کرد. سیب گلاب کوچکی میان دستانش مانده بود:
-دوست دارم این مشکل حافظه تصویر بابام رو ازم بگیره. هر چی یادم مونده. کاش می تونستم انتخاب کنم چیا رو پاک کنه.
اروند چیزی نگفت. به آرامی تاریکی بیابان ها اطراف را می گرفت. شهر تمام شده بود. جاده ها در انتظار دختری بودند که برای اولین بار احساس می کرد می تواند به مردی اعتما کند و آرام آرام حرف بزند.
-می گفت من نمیخوام دلیل شکر کردن بقیه آدما باشم. این جمله اش دقیقا یادمه. مامانم برای بار چندم رفته بود جاوید رو آورده بود از بهزیستی خونه. میگفت مردم منو نشون میدن بهم میگن ببین گناهش چی بوده که خدا همچین بچه ای بهش داده. مردم منو میبینن میگن خدایا شکرت که بچه های ما سالمن.
سیب را کف دستش آرام تاب میداد و انگشت های بلند با ناخن های کوتاهش را روی پوستش می کشید:
-هیچوقت نمیتونم بفهممش. نمی تونم درکش کنم. یهو قید هم چیز رو زد. رفت و دیگه نیومد. یک ماه دو ماه. قشنگ یادمه که شش ماه بعد صابخونه به مامانم گفت بلند شه. نه خبری نه زنگی نه چیزی. شهر کوچیک .همه ی انگشتا چرخیده بود سمت مامانم. بعدها گفتن رفته یه شهر دیگه زن گرفته. کاش میشد اینا رو پاک کرد.

سکوت اروند میدان داده بود تا همه ی حرف هایش را روی دایره بریزد یا آن حسی که بیماری به جانش ریخته بود؟ این فکر که همه چیز خراب می شود. یا میمیرد یا تا ابد مریض میماند. زمانه برایش قد کف دست شده بود. دنیایی که در آن تمام قد برای حمایت از زن ها ایستاده بود کوچک و بی ارزش شده بود. ایستادن در برابر مردها گارد گرفتن و دوری کردن ناگهان پوچ شده بود. هیچ چیزی رنگ نداشت. سایه ی بزرگی افتاده بود روی زندگی و همه ی معانی ای که تا چند روز قبل از آن وجود داشت.

-مامانم کس و کاری نداشت جمع کردیم اومدیم اصفهان که تازه بره خونه خانواده شوهرش زندگی کنه. بابابزرگم آدم خوبی بود. مثلا پسرش رو عاق کرده بود که زن و بچه اش رو ول کرده ول ته تهش می دونست بابام زن گرفته. می دونست زن و بچه اش کی ان. می دونست کجاست. اینم که ما رو نگه داشته بود از سر ترحمش بود. هیچوقت بابامو نمیبخشم. انگشت اتهام خیالی که فکر می کرد آدما سمتش میگیرن چرخوند سمت ما.

چطوری می تونست. هر وقت میرم سر خاک جاوید یادم به چشماش که میفته فکر میکنم چطور می تونست این نگاه رو ببینه که برای همه عالم ذوق می کرد و می خندید بعد برش داره هفته ای ده بار ببره بهزیستی و دست خالی برگرده.

بغض سخت نشسته بود روی صدایش. اروند دوباره دستش را گرفت.
-می فهمم.
جلوه سیب را محکم فشار داد:
-از همه ی تصاویر و خاطراتش متنفرم .
فشار دست اروند بیشتر شد. جلوه سکوت کرد. شال افتاده بود روی شانه اش و تیزی موهای کوتاهی که از روی گوشش رد شده بود به خوبی پیدا بود. دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد:
-ببخشید.
-گوش میدم.
-ولش کن.
-من میفهمم . خشمت رو درک میکنم. وقتی مامان و بابام جدا شدن همچین حسی داشتم. بچه بودم. هنوزم درک نمی کنم. میفهممت . میدونم اصلا شبیه هم نیست ولی می فهممت.
-مرسی.
-اون سیب رو اگه نمیخوری بده من بخورم.
جلوه انگار سیب کف دستش را فراموش کرده باشد دست برد سمت سبد تا سیب جدیدی بردارد.
-نه همونو بده.
-دستمالی شده.
-بده دست یاره.

خم شد و سیب را روی هوا چنگ زد. جلوه با تعجب نگاهش کرد. اروند سیب را گاز زد:
-تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره سیب را از باغچه ی همسایه دزدیدم.
به گوشی اش که روی داشبورد می لرزید نگاه کرد:
-بابامه.

-باباته.
اروند گوشی را از دست ایمانه گرفت دکمه بغلش را فشار داد تا خاموش شود. بعد انگار تازه یادش افتاد گوشی خودش نیست و گوشی ایمانه است با غیظ گوشی را پرت کرد روی رختخوابی که هنوز توی بالکن خانه پهن بود. ایمانه انگشت هایش را بهم کشید:
-میخواست حرف بزنه باهات.
-برای چی جوابشو دادی؟
-اروند...
-اگه میخواستم باهاش حرف بزنم ول می کردم زندگیمو بیام اینجا؟
-نمیخوای...
-نه نمیخوام. گفتی دو روز میام پیشت میمونم حال و هوام عوض بشه اگه قراره دخالت کنی همین الان جمع کن برو.

با دست به ورودی خانه ی روستایی اشاره کرد. بعد سبد را برداشت و با همان غیظ به طرف باغچه ی سبزیجات رفت.
****
#92
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند عقب ایستاد تا جلوه زودتر برود:
-اشتباه نیومدیم؟
فضای بزرگ مطب آنقدر متفاوت بود که برای یک لحظه با هر جایی اشتباه گرفته می شد.
-میخوای بپرسیم؟
به تعجب جلوه خندید. صدایش را پایین آورد:
-باور کن. احساس می کنم جزایر قناری چیزی اومدم.
ارژنگ کمه با اون لباساش.
جلوه مضطرب پرونده ی پزشکی اش را دست گرفته بود.
فضای خنک و خوشبوی مطب با کاغذ های دیواری خوش رنگش هم نمی توانست حالش را عوض کند.
-بشین شما.
اروند زودتر خودش را به منشی رساند که پشت یک کانتر بلند نشسته بود.
-خسته نباشید. نوبت داشتیم. هماهنگ شده.
-اسمتون؟

-دهناد. جلوه دهناد.
منشی به دفتر نگاه کرد. همزمان اروند خم شد و سرک کشید. جلوی اسم دو ستاره رسم شده بود و ریز کنارش نوشته بود"اورژانسی"
-بفرمایید بشینید آقای دکتر هنوز نیومدن.
اروند برگشت و کنار جلوه نشست که واضحا اضطراب رنگ از صورتش برده بود. لب هایش انگار بیشتر از هر وقتی به یک رژ لب خوشرنگ نیاز داشتند.
-دکتر نیومده هنوز.
دوباره به اطراف نگاه کرد:
-تصورم یه جایی شبیه زیر زمین بود که اینطرف اونطرفش شیشه های پر از مار و مغز باشه.
جلوه عصبی خندید:
-جادوگره ؟
-نمیدونم اینجا اصلا شبیه مطب دکتر نیست. نباید بوی الکل بیاد؟
همین وقت در باز شد . همه ی مریض هایی که روی صندلی ها نشسته بود از جا بلند شدند. صدای سلام گفتن ها شنیده می شد. دکتر در حالیکه با قدم هایی بلند و محکم با سرعت به طرف اتاقش می رفت یک لحظه جلوه و اروند را دید. سری که تک تک برای همه ی مریض ها تکان می داد وقتی به آنها رسید با بالا پریدن ابروها همراه شد اما سرعت پاها نه کم شد نه زبان برای حرفی غیر باز

شد. انگار این آدم هرگز آن مردی نبود که جلوه در حیاط باغ دیده بود.
اروند دست جلوه را گرفت:
-اضطراب داری؟
جلوه چند بار پلک زد:
-نه.
-میخوای عکسای مهمونیش رو پخش کنیم که برابر بشیم؟
جلوه چشم هایش را بست:
-شوخی نکن خواهش می کنم.
صدای تلفن شنیده شد و بعد بله بله گفتن های منشی:
-خانم دهناد. بفرمایید.
اروند و جلوه با هم بلند شدند. اروند در را برایش باز کرد. یک قدم عقب ایستاد تا چشم انداز اتاق بزرگ زودتر به جلوه رخ نشان بدهد اما همین که خواست وارد شود صدای دکتر آمد:
-فقط مریض بیاد تو لطفا.
لبخند روی لبش بود . رو به اروند کرد:
-بعد میبینمت اروند جان.
اروند صاف ایستاد:
-بله حتما.
با لبخندی عمیق به جلوه نگاه کرد. چشم هایش را روی هم فشار داد و در را بست.

جلوه شبیه دختر بچه ای که به خاطر شیطنت به دفتر مدرسه احضار شده باشد معذب ایستاده بود.
****
#93
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

دخترک بود. در آن لحظه شبیه دختر بچه ها بود. چشم هایش از ترس و اضطراب دو دو می کرد. نه شبیه زن های سی و یکی دو ساله بود نه یک زن بالغ. عمیقا ترسیده بود. صدای سلام کردنش و آرام به سمت صندلی آمدنش هیچ شبیه آن دختر سرتقی نبود که در باغ دیده بود. حتی شبیه سایه ی زنی که در اینستاگرام دنبال می کرد نبود. در آن لحظه که نشسته بود تا او عکس سی تی اسکن را در قاب نور ببیند شبیه همه ی زن هایی بود که اینجا می آمدند در حالیکه از دست های توانای او زندگیشان آویزان بود.
همه چیز به او بستگی داشت. به او که حرکت دست هایش می توانست زندگی را از مرز تمام شدن به دنباله دار شدن وادار کند.
می دانست تومور کجاست. توده را دقیق می دید. لوب گیجگاهی درگیر بود. یک دستش به کمرش بود و دست دیگر را تکیه داده بود به دیوار. می دانست که جلوه دارد

نگاهش می کند. همه چیز به این لحظه بستگی داشت که برمی گشت و چیزی می گفت. به این لحظه ی شکوهمند.
-خب...
چراغ را خاموش کرد. عکس را برداشت. صورت ساده ی جلوه با صورتی که در مهمانی دیده بود فرق داشت. آن رنگ و لعاب روی پوست نبود و کک مک ها بیشتر از هر وقتی دیده می شد.
-الان حالت چطوره؟
-خوبم...یکم...
پر شال را از گردنش فاصله داد. رد عرق شفافیت پوستش را گرفته بود. کوتاهی موها گردن خوش تراش را از زیر پرهای شال به خوبی نشان می داد.
-تهوع دارم.
-سر گیجه؟ دو بینی؟
-دارم.
دست زیر چشم هایش کشید. منتظر بود. منتظر شنیدن .
-خب ...من مجدد سی تی اسکن می نویسم و البته آزمایشات لازم. اونجایی که خودم قبول دارم. امروز فردا انجام بده بیار.
-چیز...خاصیه؟
لبخند زد:
-میخوام دستمو بکنم توی مغزت. انتقام جوجه هایی که کشتی بگیرم.

جلوه لبخندی گذرا زد. انگار یک لحظه اضطرابش رفت و دوباره برگشت.
-تومورە؟
-آره .
زل زد به چشم هایش . این بهترین لحظه ی روز بود. وقتی این دختر چموش که همه ی ادعایش پشت صفحه ی گوشی و زندگی مجازی اش بی نیازی به مردها بود و ادعای استقلالش را فریاد زده بود تا حد شنیدن یک کلمه به او محتاج بود.
-ولی قطعا بعد از سی تی دوم میتونم نظر بدم.
-اوهوم. باید...جراحی کنم؟
-می ترسی؟
جلوه سرش را آرام تکان داد:
-نمی دونم.
صندلی اش را عقب داد. جلو آمد و رو به روی جلوه ایستاد.
-سرتو بده بالا.
جلوه سرش را بالا داد. کشیدگی گردن صد برابر شد. دستش را آرام زیر روسری برد. روسری سر خورد و افتاد روی شانه ها. دستش را گذاشت بناگوش. پوست مرطوب به سر انگشتانش کشید. شاهرگ درست زیر انگشت حلقه اش می تپید . بی جهت با بناگوش بازی می کرد. جای دیگر اتاق را نگاه می کرد در حالیکه می دید و حس می کرد جلوه از آن پایین زل زده به صورت او. مهیج

ترین صحنه ای که می شد بعدها با آن هزار بار ریز به ریز بازی کرد.
آرام انگشت ها را از گردن بالا آورد . از کنار گوش ها رد شد و شقیقه را لمس کرد.
-سرتو خم کن.
وقتی سر خم شد می توانست موهای گردن را ببیند که با عرق خیس شده بودند. یک خال ریز قهوه ای پشت گردن بود.
-جای خاصی از سرت درد نداری؟ اینجا ها؟
خودش می دانست که دارد چکار می کند. خودش می دانست چرا آنجا ایستاده و کارهایی می کند که در آن لحظه نیازی نبود. صدای جلوه از پایین آمد:
-نه.
سر جلوه را بالا داد. خم شد و زیر پلک ها را کشید. سفیدی چشم ها کش آمدند. زل زد به مردمک ها. اضطراب ته چشم ها نشسته بود و به شدت پاهایش را تکان می داد.
-خب...
کمرش را صاف کرد:
-سی تی رو بگیر و جواب ها رو بیار برام.
جلوه آرام شال را از سرش بالا کشید:
-برای حافظه ام...

-باید متخصص مغز و اعصاب ببینتت. مشاوره لازمه. سی تی رو بیار تا بفرستمت بری پیشش. البته تا یک ماه دیگه نیست تهران.
دفترچه را روی میز به هل داد:
-غیر از اونم نظر کسی رو قبول ندارم.
-من...اوضاع حافظه م خیلی نگران کننده ست.
دست هایش را روی میز در هم گره کرد. هنوز سر انگشتانش داشت مزه ی پوست جوان مرطوب را مزه مزه می کرد:
-روند درمان ممکنه طولانی باشه. باید کنار بیای باهاش فعلا
-ممکنه با جراحی...خوب بشه؟
-چیزی که این سی تی نشون میده میتونه مربوط باشه میتونه علت های دیگه هم داشته باشه. حالا چی داری توی این حافظه که اینقدر مهمه؟
لبخند لب های جلوه را آرام تکان داد:
-خیلی شرایط بدی دارم. کامل صفر میشم. حتی اسمم یادم میره.
-باید متخصص ببینتت. . الان اضطراب برات از هر چیزی بدتره. استرس هر بیماری رو بغرنج تر میکنه.
-درسته.
-من خوبت می کنم.
چشم های جلوه زل زد به چشم هایش. این جمله ی جادویی همه را مغلوب می کرد.

-خوبه؟
-ممنون.
-باید ببینم چی تو اون سر داری که انقدر از همه ی مردا بدت میاد.
لبخند جلوه معذب شد:
-من...نه.
-شاید سیمی فیوزی چیزی بود ...
با انگشت هایش تصویر قیچی و چیدن کشید:
-بریدمش.
جلوه دست کنار چشمش کشید:
-ممنون آقای دکتر.
ابروهایش را بالا داد.
-منتظر جواب هستم.

وقتی در باز شد تا بیرون برود اروند مضطرب پشت در ایستاده بود. توده ی نچسب متحرک. با دست اشاره کرد که داخل بیاید.
-چطوری؟
-ممنون آقای دکتر.
-بشین.
هنوز ننشسته شروع کرد:
-آقای دکتر...چیز خاصی هست؟
-حتما مثل توی فیلما میخوای بگی من طاقتشو دارم نه؟
گفتم به خودش.

اروند پاهایش را با استرس تکان داد:
-جراحی لازمه؟
-نوشتم براش. باید سی تی اسکن بگیره مجدد.
-بله.
-همین امروز فردا.
-حتما.
-متخصص اعصاب باید ویزیتش کنه . بهتره فعلا درگیر فعالیت های خاص جسمی نباشه.
-بله.
-کار ،ورزش، رابطه جنسی...
سیب آدم روی گلوی اروند بالا آمد و پایین رفت. تغییر محسوسی شبیه گردی از شرم نشست روی پوستش:
-بله. متوجه م.
درست حدس می زد. این یک رابطه ی بی نهایت سطحی بود. رابطه ای که ناشیانه شکل گرفته و به همین شکل پیش رفته بود. چیزی جز یک تب تند نبود که آنهم بعید بود از طرف جلوه باشد.
-همین. چیز خاصی نیست.
-آقای دکتر ...
-من سعی می کنم یه ویزیت خصوصی با متخصص براش اوکی کنم اونم چون خودش خیلی نگران حافظه شه.
-لطف می کنید. خیلی خیلی لطف می کنید.
اروند ایستاد. دستش را جلو آورد و دست داد.

به نظر می رسید آنقدر ها هم جای پایش محکم نباشد. زگیلی بود که با یکی دو حرکت چپ و راست میشد از ریشه جدایش کرد.
****
#94
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

-چی گفت دکتر؟
-آزمایش و سی تی اسکن و این چیزا.
ایمانه گوشی را جا به جا کرد. با شانه ی راستش گوشی را به گوشش فشار داد و سر آبپاش را گرفت روی باغچه های مستطیلی که برگ های تربچه اش پهن شده بود:
-سی تی اسکن که داشتی.
-گفت برو اونجایی که خودم قبول دارم.
-خب رفتی؟
-نه فردا میرم.
-پس باید بمونی چند روز.
-نه برمی گردم پس فردا. باید برم سر کار.
-چیز دیگه ای نگفت؟
-گفت تومواره ولی باید با سی تی اسکن جدید نظر بدم.
ایمانه با دندان لب پایینش را گاز گرفت. کلمه ی تومور مثل بدترین کلمه ای بود که می توانست بشنود و هر بار با شنیدنش تمام تنش از حس و حال خالی شود.

-ان شا الله که چیزی نیست.
-هوم.
-مامان اروند چطور بود؟
-مامان بود.
ایمانه خندید. آبپاشی را زمین گذاشت و غبارپاش را برداشت و داخل آمد. خانه بدون جلوه خالی بود. بدون فرهود. انگار بیابان درندشتی شده بود که سعی داشت بیخود و بی جهت با آبپاشی از دل خاموشی و رکودش سبزی بیرون بکشد.
-از اوناش؟
جلوه دم عمیق گرفت:
-نمی دونم. تحویل گرفت. خانم خوبیه.
-خب تبریک می گم. ما رو هم دعوت کن.
-خونه رو رفتی ببینی؟
-آره. خیلی قدیمی بود ولی به کار آموزشگاه میاد. یکم رسیدگی میخواد و البته خیلی بالا میگه.
-تنها رفتی؟
-آره. احتمالا همینو اوکی کنم.
-فرخ نیومد باهات؟
-نه.
از این سوال بیزار بود. از اینکه حالا خودش هم روی ذره ذره رفتارهای فرخ حساس شده بود. بیشتر از چیزی که نیاز بود فکر فرخ نشسته بود ته ذهنش.
-دکتر دیگه چیزی نگفت؟

-نه یکم دستمالی کرد سر و گردنمو ...یجوریه. نیست؟
-چجوری؟
-نمیدونم دلم میخواد برگردم اصفهان برم دکتر.
-دیوونه ای؟ از همه جا میان پیش این تو میخوای ول کنی بیای اینجا. دوباره منفی شدی؟ دیگه انقدرا هم داف نیستی که خواهر من.
جلوه آرام خندید:
-واقعا. یجوری نگاه میکنه به آدم. خوب شد متخصص زنان نشد.
ایمانه خندید. می توانست دکتر را ببیند. آن چهره ی رسمی که چهل و چند سالگی به شیک ترین حالت ممکن روی صورتش نشسته بود.
-گفت باید متخصص اعصاب ببینتم و مشاوره بشم.
-بهش میگفتی کلا چیزی به اسم اعصاب تو وجودت نیست.
-ولی میگه تا یک ماه دیگه تهران نیست. تا یک ماه دیگه من چیزی از حافظم نمونده.
ایمانه غبارپاش را لبه ی استند گلدان ها گذاشت. ایستاد و به سکوت خانه نگاه کرد.
-نگران نباش. اون دکتره کارشو بلده حتما میدونه تا یک ماه دیگه چیزی نمیشه.
-نمی دونم.
-زود بیا باید بیای وسایل رو ببریم بچینیم . باید برم خونه اون اژدها صندلی هامو بردارم.

صدای حرف زدن و پچ پچ از آنطرف گوشی آمد. بعد صدای جلوه دوباره آمد:
-بهت زنگ میزنم فردا باز.
-مادرشوهر فراخوان شام دادن نه؟ شنیدم.
-ساکت شو.
ایمانه گوشی را قطع کرد. لبخند نرمی کنج لبش انگار برای دلخوشی جلوه باشد و بتواند به اندازه کافی امیدواری بدهد با قطع شدن تماس به سرعت پرید.
برگشت و به پوسته خودش رفت.
نشست روی مبل. چشم هایش را بست و سعی کرد بوی گلدان و گلهای آب خورده را به سینه بکشد. اما جز بوی تنهایی چیزی در وجودش ننشست. آذر را از دست داده بود و حالا نمی توانست جلوه را از دست بدهد. رفاقت چندین ساله از دانشگاه که به همخانه شدن رسیده بود. تنها کسی که می توانست با او در نهایت صلح زندگی کند.
گوشی را روی میز گذاشت. لپ تاپ را برداشت و برای اینکه شب غمگین خسته اش را کامل کند خودش را به سیلاب خاطرات انداخت. عکس ها را یکی بعد از دیگری باز کرد . از وقتی آذر و مادر بودند تا روزهای ظهور فرخ. دانشگاه و کلاس های زبان فرانسه. روی عکس دسته جمعی کلاس ماند. روز امتحان نهایی با یک عکس سرسری در حیاط موسسه. فرخ با فاصله کنارش ایستاده بود. حتی عکس های کافه. همه جا فرخ با حداقل فاصله جایی اطرافش بود.

یک فرخ جوان که جز رسیدگی به خودش لباس هایش و عوض کردن ماشین هایش هیچ چیز دیگری نداشت. چرا داشت به این چیزها فکر می کرد؟ چرا عکس ها را زیر و رو می کرد؟ چرا دست کرده بود در شکم بزرگ خاطرات و به دنبال چیزی که نمی دانست چیست می گشت.
این مرد با خواهرش ازدواج کرده بود . خواهرش را رنجانده بود و حالا دیگر خواهری وجود نداشت. بچه ای این وسط مانده بود که همه دین و دنیایش بود. با دلتنگی به عکس های فرهود نگاه کرد.
گوشی را برداشت و تماس تصویری گرفت. فرهود خیلی زود پشت گوشی پیدا شد:
-سلام خاله.
-سلام قربونت برم. عشقم.
پشت سرش روی مبل فرخ نشسته بود. گوشی که دستش بود پایین آورده و داشت به گوشی فرهود نگاه می کرد.
ایمانه سر گوشی را کمی بالا داد. احساس می کرد با آنکه لباسش آنقدر ها هم نامناسب نبود حالا زیر این نگاه معذب است.
-خاله نمیای خونمون؟
-اومدم که دیگه.
-نه یبار دیگه.
فرهود رو به فرخ کرد:
-بابا میشه خاله یبار از صبح بیاد خونمون؟
فرخ خندید:

-آره میشه.
دوباره نگاهش به گوشی فرهود افتاد.
-خاله ما میخوایم شام بریم پیتزا بخوریم. بابا میشه خاله هم بیاد؟
-بیاد.
ایمانه خودش را جمع و جور کرد:

-من کار دارم خاله جون.
-خاله یه دقیقه. بیا.
-نه تو برو خوش بگذرون. سبزیجات سفارش بده که برات بهتر باشه.
فرخ از روی مبل بلند شده و به طرف آشپزخانه می رفت صدایش شنیده می شد:
-پپرونی میخواد بخوره. مرد شده باید تند بخوره.
ایمانه زبانش را پشت دندان هایش فشار داد. بی اهمیت به فرخ رو به فرهود گفت:
-نوشابه نخور برات خوب نیست.
-خاله تو هم بیا دیگه.
-فدات شم نمی تونم بیام. کار دارم عزیزم.
چهره ی فرهود در هم رفت. از انتهای تصویر فرخ دیده می شد که در آشپزخانه ی مخفی را باز کرده و میانه ی در ایستاده و سیگار می کشید.
-فرهود برو تو اتاقت خاله.

فرخ چرخید و نگاهش کرد. فرهود گوشی به دست به سمت اتاقش رفت. در و دیوار خانه توی تصویر می لرزیدند. صدای فرخ بلند شد:
-لباساتو بپوش.
فرهود در اتاقش را بست.
-خاله بیا.
-نمیتونم خاله. خاله وقتی بابا سیگار میکشه تو برو توی اتاقت باشه؟
یک پیام رسید بالای گوشی. اسم فرخ با حرف انگلیسی اش افتاد کنج گوشی:
-آماده شو ما ده دقیقه دیگه پایینیم.
ایمانه آب دهانش را قورت داد. پیام بعدی با سرعت رسید:
-تنها نمون.
ایمانه با فرهود خداحافظی کرد. گوشی را انداخت روی میز و خفه شو را ته حلقش قورت داد. بعد با حرص برش داشت و تند تند نوشت. پر از غلط های تایپی.
-جلوی بچه سیگار نکش. من شام خوردم ممنون.
فرخ سریع جواب داد.
-میدونی که نباید به من بگی چکار کنم چکار نکنم. اوضاع عوض شده. پایین باش.
ایمانه گوشی را بین دست هایش فشار داد. پیام بعدی را باز نکرده نصفه نیمه از نوتیفیکیشن خواند:
-دیگه اونطور که میخوام زندگی می کنم. اینطور که...

ایمانه گوشی را انداخت و با حرص به طرف حمام رفت.
****
#95
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

-آقای میر هادی؟
یحیی وسط راهروی دانشکده ایستاد. دختر با عجله چند قدم به سمتش آمد چیزی شبیه دویدن.
-خوبی؟
آدامسی که گوشه ی لپش بود بوی تند نعنا می داد و شکل جویدنش ناموزون بود.
-یه چند دقیقه وقت داری؟
یحیی به ته راهرو نگاه کرد. همکلاسی هایش به ترتیب از کلاس بیرون می آمدند.
-بفرمایید.
-یه لحظه میشه بیای اینجا.
دختر خودش را پشت یکی از ستون ها کشید . آستین های کاپشنی که پوشیده بود روی دست هایش آمده بود.
-بچه ها میخوان برن پیست. گفتم...ازت دعوت کنم بیای.
دختر گردن کشید و از پشت ستون انتهای راهرو را نگاه کرد. دوباره برگشت و با لبخندی گشاد که دندان های سالم سفید و ردیفش را نشان می داد به یحیی نگاه کرد.

-میای؟
یحیی دسته ی کیفی که دستش بود محکم فشار داد. دختر چند بار دیگر آدامسش را جوید. چیزی شبیه کلاسور به سینه اش چسبانده بود.
-خیلی خب بذار راستشو بگم.
با انگشت گونه اش را خاراند. با شیطنت خندید:
-ببین ناراحت نشی ها. چون تو اصلا حرف نمیزنی و تو جمع ماها نمیای بچه ها شرط بندی کردن سرت. چیز بدی نیست ها. من گفتم میای. الان نیای باید همشونو شام دعوت کنم.
دوباره همان لبخند گشاد را تحویل داد:
-میشه بیای. خواهش.
ابروهایش افتاده بود و با نگاهی ملتمس که در نهایت پر بود از شیطنت زل زد به یحیی:
-من گفتم بهشون که یکاری میکنم بیای.
یحیی چند بار پلک زد. پلک ها بهم نرسیده دوباره باز و بسته می شدند. انگار از یک خواب بی نهایت آرام با چند سیلی پیاپی بیرون کشیده شده بود.
-خب چرا اصلا نمیای تو جمع؟ ترم چهارمیم دیگه. همه با هم دوستیم. چون شاگرد اولی نمیای؟قاطی خنگا نمیشی
خنده اش گشاد تر شد. کف دست را گذاشت روی سرش و مقنعه ای که تا پس سر رفته بود جلو کشید:
-بچه ها خیلی با حالن. بیا خوش میگذره.

همین وقت دختری از پشت ستون رد شد تا از پله ها پایین برود. یک لحظه برگشت و آنها را نگاه کرد. مثل همیشه مقنعه ی بلندش تا زیر آرنج هایش را پوشانده بود. کم پشتی موهایی که از فرق باز شده بودند پیدا بود. سر گونه هایش رنگ قرمزی شبیه سرمازدگی داشت.
-مژگان وایسا با هم بریم. الان میام.
مژگان چند ثانیه ی کوتاه نگاهش بین آنها چرخید. بعد با عجله از پله ها پایین رفت.
-وای یه چیز جالب بگم برات...
رنگ سبز آدامس بین سفیدی دندان ها پیدا شده بود. هیجان انگار گشادی دهان را بیشتر کرده بود.
-بین خودمون باشه ها...این مژگان عاشق توئه.
دختر با خنده کلاسور را بالا آورد تا زیر بینی اش. پشت کلاسور ریز خندید.
-توی خوابگاه همه میدونن. پنج شنبه ها یه چیزی درست میکنه به همه اتاقا میده میگه نذره.نمیگه واسه چی ولی فکر کنم نذر کرده برات. یوقت بهش نگی. وای نباید می گفتم.
چشمک زد. انگار سالها دوست بودند. نگاه یحیی تا پله ها رفت و دوباره گیج به دختر برگشت.
-نگی بهشا. اونم مثل خودت خیلی آرومه. بهم میاین. باباش هم خیلی مایه داره. میدونی که اینا شمال کلی زمین دارن.
کسی از دور صدایش زد:

-نفیس ما داریم میریم.
-اومدم .
صدای چیک چیک آدامس جایی بین دندان ها که گیر می کرد شنیده می شد. حباب هایی ریز که می ترکیدند.
-مژگانم میاد. بیا با هم آشنا بشید . دختر خوبیه.
یحیی کیفش را دست به دست کرد. دختر دوباره انتهای راهرو را نگاه کرد:
-پسرا بهت حسودی می کنن. چون همه دخترا دوست دارن. دخترای دندونپزشکی هم.
دندان هایش را دوباره نشان داد:
-من نه ها. من بی اف دارم خودم. ولی همه در موردت حرف می زنن. یجورایی مرموزی. بقیه پسرا حسودی میکنن. پشت سرت حرف میزنن.
دوباره با دسته ای از پسرهایی که رد می شدند سلام و احوالپرسی کرد.
-بیا روی همشونو کم کن.
یحیی ابروهایش را بالا داد. تنها کلمه ای که از حلقش بیرون زد همین بود:
-آهان.
-پس میای. جمعه صبح زود. بهت ساعت و جاشو خبر میدم.
در حالیکه با عجله به سمت پله ها می رفت لبخند گشاد دیگری تحویل داد. یحیی به انتهای راهرو نگاه کرد. همه ی دانشجوها پراکنده در رفت و آمد بودند.

مژگان پایین پله ها جایی زیر درخت ایستاده بود. چکمه هایش برف های کثیف کنار پیاده رو را له کرده بودند.
دختر سریع رسید کنارش:
-بریم بریم.
مژگان ایستاد.
-بیا دیگه. تابلو نباش. گفتم بهش.
چشمک دیگری زد . آدامس را در کاسه ی دستش تف کرد و بعد بین برف های کثیف انداخت. مژگان به یحیی نگاه کرد که آرام میان ورودی دانشکده ظاهر شد. در حالیکه از آن بالا به او نگاه می کرد. مثل همیشه شبیه روحی بود که هیچکس نمی فهمید کی می آید و کی می رود.
****
#96
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

سیمین دستش را زیر شیر آب گرفت. ته مانده ی گوجه های ریز شده از انگشت هایش به سینک سر خوردند.
نگاهی به اروند انداخت که داشت چایی می ریخت. اروند که متوجه نگاهش شد سرش را چرخاند و به مادرش نگاه کرد.
-چیه؟
سیمین لبخندش را قورت داد.
-چیه مامان؟

-هیچی. وا
اروند لیوان چایی را توی سینی گذاشت. چرخید و به مژده نگاه کرد که پشت سرشان روی صندلی نشسته و شیشه ی آبغوره را توی سالاد خالی می کرد در حالیکه لبخندی کنج لبش بود.
-چیه؟ مژده؟
سیمین چرخید :
-مژده مادر تو حامله ای ترش دوست داری ما نیستیما. نصف شیشه رو خالی کردی.
مژده لب هایش را بهم کشید:
-به خدا دلم میخواد شیشه رو سر بکشم.
سیمین ظرف سالاد را از جلوی دستش برداشت:
-همی کارا رو میکنی فشارت میفته. تو چرا همینطوری وایسادی ببر دیگه چایی رو.
اروند به مادرش نگاه کرد:
-مشکوکی سیمین خانوم.
سیمین ایستاد جلویش. با قاشقی که برداشته بود تا سالاد را هم بزند به سینه ی اروند زد:
-از دست رفتی اروند خان. بیا برو.
-یعنی چی؟
مژده خندید. پوست خیارها را جمع کرد:
-اینا رو بذارید من میخوام بذارم روی صورتم.
سیمین سر تکان داد:
-خوشم اومد ازش.

با ابرو به اتاقی که جلوه در آن بود اشاره کرد. اروند مثل پسر بچه ای که بی هوا هدیه گرفته باشد شاد شد.
-جدی؟
-آره. حالا بعد شام میشینیم به حرف زدن .
اروند لبخندش جمع و جور شد. فکر اینکه دلیل واقعی آمدنشان را نگفته و احتمال خراب شدن حال جلوه می تواند همه چیز را بهم بزند شادی اش را گرفت
-حالا باشه...فردا. امشب که خسته است.
-وا. خوبه خوبه. بیا برو ببینم. از حالا واسه من چه پشتیبانی میکنه. خسته است ! رفته گشت و تفریح دیگه.
-مامان ! صدات میره تو اتاق.
-برو برو چاییتو ببر. حرفم نباشه. وایسا...
ظرف سالاد را گذاشت روی میز:
-از ناهار خوشش اومده بود؟
-آره دستت درد نکنه.
-چیزی نگفت؟ در مورد ماها کلا.
-چرا. گفت مامانت چقدر خوشگل و جوونه.
سیمین برق شادی نشست توی چشم هایش:
-میخواستی بگی کجا بودی خوشگلیاشو ببینی. پیرش کردن سه تا لنگ دراز.
اروند خندید:
-گفت زن داداشتم خیلی خانم خوبیه.
مژده چرخید سمت اروند:

-جدی؟ وای مرسی. خودش هم خیلی دختر خوبیه. خاکی بود من فکر می کردم خیلی خودشو بگیره. نه مامان؟ دیشب به مامان گفتم از پست هاش توی اینستاگرام حس می کنم خیلی جدی باشه.
اروند ابروهایش را بالا انداخت:
-همچین کیسی انتخاب کردم.
سیمین به اتاق اشاره کرد:
-برو . برو دلبری هاتو ببر جای دیگه.
اروند در اتاق را آرام هل داد . جلوه نشسته بود لبه ی تخت و لپ تاپ اروند روی پایش بود. سر و صدای فیلمی کوتاه شنیده می شد.
-بفرمایید.
-مرسی .
روسری اش از بالای تخت آویزان بود. لباس رسمی پوشیده بود و معلوم بود هنوز معذب است.
-دیدی؟ چطوره؟
-قشنگه چرا کامل نشده؟
-میگم که بهت این کار مزخرف تبلیغات نمیذاره من برسم به برنامه های خودم. البته خب پول مول هم نیازه.
آخرش باید از همین راهها پول در بیارم بزنم به این طرف که میخوام.
جلوه سرش را تکان داد:
-خیلی خوشم اومد.
اروند لبخند زد:

-حالا برگشتیم راش های اون مستند رو برات میارم ببینی.
چند لحظه به جلوه خیره شد.
-خوبی؟
-خوبم.
-نوبت سی تی اسکن فردا رو اوکی کردم.
-مرسی.
-صبح میریم برای آزمایش. بعدش میریم تهران رو می چرخیم.
-به دکتر پیام دادم. گفتم پس فردا دوباره بیام یا نه.
-چی گفت؟
-گفت بیا. من میگم حالا دکتر قحط نیست که. میریم همون اصفهان.
-چرا؟ اومدیم پیش بهترین دکتر.
-نمی دونم. خیلی...مزاحم خانواده تو شدیم. معذبم.
اروند لب هایش را پایین تا کرد:
-مامانم تازه برات برنامه ریخته. شبیخون بزنن بهت بعد شام بشینید به حرف زدن. عاشق کشف آدمای جدید.
یکی از هیجاناتی که به نظرش توی زندگی از دست داده زن ارسلانه . چون اونجا نبوده و هنوزم ندیدتش و زبونش هم نمی فهمه.
جلوه لبخندی گذرا زد.
-شانسش مژده هم مثل خودشه. ولی من گفتم خسته ای باید استراحت کنی.

قبل از آنکه حرف ها ادامه پیدا کند صدای باز شدن در خانه آمد. اروند ایستاد و از پشت توری بیرون را نگاه کرد:
-اردوان با جناب سرهنگ.
دست هایش در جیب های شلوار اسپرتش بود. چرخید سمت جلوه:
-بابای مامانمه. بهش میگیم جناب سرهنگ. دوره شاه ارتشی بوده. الان حافظه درست حسابی نداره.
انگار فهمیده باشد واژه ی بدی جلوی جلوه به کار برده هل شد.
-یعنی خب...
جلوه ایستاد. پایین لباسش را گرفت و مرتب کرد.
.
جناب سرهنگ وسط سالن ایستاده بود. سیمین داشت کلاه و عصا را از دستش می گرفت تا به طرف دستشویی راهنمایی اش کند. سرهنگ همین که جلوه را دید که رو به او و اردوان سلام کرده و ایستاده بود قدم هایش کند شد. ایستادو مسیرش را کج کرد:
-این اینجا چکار می کنه؟
سیمین تقریبا خودش را جلویش انداخت:
-سرهنگ، مهمونه. سرهنگ...
-نزهته. سیمین نزهته.
-بابا جان...نیست. نزهت نیست.
-موهاتو چرا چیدی؟ هان؟

اروند دست جلوه را گرفت:
-سرهنگ ...
-دستشو ول کن. بی پدر.

دستش را سمت کمربندش برد. سیمین چنان هل شده بود که نمی دانست باید چه چیزی و کجا را کنترل کند.
-اردوان...بیا ببرش پایین.
-برو اونور سیمین. این قرمساق دست زد به نزهت.
-بابا جان....اردوان با تو نیستم؟ واستادی میخندی.
رو به مژده کرد:
-برو تو اونور تا یه چیزی نخورده بهت.
سرهنگ صدایش را بالا برد:
-میدم قیمه قیمه ات کنن. از سر در شهر آویزونت کنن.
دست به ناموس مردم میزنی.
اردوان در حالیکه جناب سرهنگ را از مسیر آمده برمی گرداند رو به اروند کرد:
-نزهت خانم رو ببر استراحت کنن.
سیمین دستش را گرفت جلوی دهانش:
-هر چی میره بدتر میشه. ببخشید ترو خدا. آلزایمر داره پدرم. تا یه جایی یادشه دیگه بقیه رو یادش نیست.
جلوه زل زده بود به مسیر رفتن سرهنگ. زیر لب گفت:
-نه خواهش می کنم.
در حالیکه فکر می کرد خاطرات خودش از چه سالی شروع به پاک شدن خواهند کرد . تا کجا یادش خواهد

ماند و پایان برای او چه شکل خواهد بود. ته دلش خالی شده بود. انگار چیزی در اعماق وجودش می دانست که خوب نخواهد شد.
****
#97
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

"اولین سبد بزرگ گلی که به آژانس رسید به نظرم یک شوخی بزرگ بدترکیب بود که هیچ جوره به قد و قامت اخلاق من نمی نشست.
فکر می کردم که چقدر من برای این لوس بازی ها ساخته نشده ام. چقدر هیچ جای رابطه برای من با این کارها معنا نمی شود. از اروند بعید بود فکر می کردم چطور نفهمیده که این چیزها نیست که مرا خوشحال می کند . همین حضورش کنار آدمی که همه جای مغزش درد می کند بهترین دلیل خوشحالی بود. همین راه هایی که پیش پایم می گذاشت تا با خودم بیشتر از هر وقتی در ارتباط باشم. وبلاگ. دفترها. نوشته ها. حتی آن گیاهان دارویی بسته بندی شده که با دستور ترکیب و استفاده اش می آورد. همان کاغذهایی که از دفترهایش جدا کرده بود" این نوشته نحوه ی ترکیب گیاهان دارویی را آموزش می دهد و هیچ کاربرد دیگری ندارد. دوست تو اروند. قولت یادت نره.خوب شدنت رو به من بدهکاری " چرا باید

دسته گلی به آن بزرگی بفرستد که وقتی ورودی آژانس ایستاده بودم و با کانتر خارجی آژانس حرف می زدم می توانم ته سالن ببینمش. رنگ آتشین تک تک شاخه ها.
از دور هم می شد حجم وحشتناک رزهای در هم فرو رفته را دید. بچه ها از پشت کانتر نگاهم می کردند. قدم هایم را بلند برمیداشتم میخواستم زودتر دسته گل را بردارم و بروم. دو قدمی آن توده ی قرمز رنگ به خوبی می شد کارت آویزان شده را دید. تولدت مبارک . دستم را دراز کردم و در حالیکه تبریک بچه ها را تک به تک جواب میدادم کارت را پشت و رو کردم. "تولدت مبارک مهرماهی لجوج. دکتر میرهادی"
احساس می کردم باید کارت را پنهان کنم. باید بدوم و جایی پنهان شوم. باید دسته گل را با بیشترین توان دور و دورتر پرت کنم. باید خودم را جایی گم و گور کنم . اولین چیزی که به خاطرم رسید مثل همیشه همان جمله ی معروف ذهن درب و داغانم بود"حتما یه چیزی رو این وسط یادم رفته"
ناباوری مطلق بود که دکتری که مرا جراحی کرده بود برایم گل فرستاده بود. انگار پتک پشت سرم خورده بود و باورهایم تک به تک جا افتاده بودند. درست بود. همه ی چیزهایی که حس کرده بودم درست بود. من درست حس کرده بودم که یک چیزی سر جایش نیست. یک چیز اشتباهی این وسط هست.

آن نگاه روز جراحی درست بود. وقتی روی صندلی نشست و سر خورد سمت من. از پشت ماسک لبخند زد. دستم را گرفت"خب مریض من چطوره؟" سر و صدای آدم هایی که در اتاق چپ و راست می رفتند و با هم حرف می زدند، سرمای اتاق، نور چراغ ها نگاه کردن به آن دستگاه و وسایل و فکر اینکه همین لحظه می توانست آخرین لحظه ی عمر من باشد تمام وجودم را کرخت کرده بود."می ترسم" نور افتاده بود توی صورتش. اما به خوبی می توانستم جمع شدن گوشه ی چشم هایش را ببینم"ترس؟چرا؟" انگشت روی پوست دستم کشید. خم شد. "هیچی نمیشه. یکم میخوابی بیدار میشی همه چیز حل شده. هوم؟" همان وقت هم با تمام ترسم میفهمیدم یک چیزی سر جایش نیست. نگاه های دکتر قاعده و قانون را رد کرده بود. اما غریزه ای که می خواست من برای حیاتم بجنگم همه چیز را پس می زد. میخواستم زنده بمانم و این نیروی نجاتم بود.
"یه چیزی برمیدارم از تو سرت یه چیزی میذارم. خوبه؟ بعدا بهم بگو حدس میزنی چی گذاشتم" دلم میخواست بیهوش شوم و همه چیز تمام شود. صندلی را عقب داد. "خب مریضمون بخوابه دیگه که خیلی خسته است" لبخند زد و عقب ایستاد.
حتی وقتی میان دنیای بیهوشی و هوشیاری صدای پرستارها را می شنیدم"مریض دکتر میرهادیه. خیلی

سفارش کرده. صبح دوباره میاد داد و بیداد حواست باشه بهش."
در تمام وقت ها نقطه ای روی مغزم می سوخت. نقطه ای که می گفت در این پازل یک قطعه اشتباه جا افتاده و دارد همه چیز را بد فرم می کند.
اما دیر این قطعه را برداشتم. وقتی که تمام پازل بهم ریخت و همه ی قطعه ها گم شد.
"دکتر ممنون به خاطر گلهایی که فرستادید."
"خواهش میکنم. "
یک چیزی نگذاشت حرفم را بزنم. آن حرفی که روی زبانم رژه می رفت اما قدرت بیرون ریختن نداشت"نباید برای من گل بفرستید. هیچ دلیلی نداره. من توی رابطه ام"
یک چیزی که تا آن شب دنبالم بود. تا همان شب که کیسه ی آبم با وحشت پاره شد. یک چیزی که مژگان به ذهن خسته ی من تزریق کرده بود."من به دکتر نیاز دارم و با این شکل فلج روحی نمیتونم به زندگی ادامه بدم من تا خوب نشوم افلیج بیچاره ی نیازمندی هستم که به هیچ دردی نمیخورم"تلاش بی جهت.
پذیرفتن، درمان من بود. چیزی که جز با آن شب هرگز پیدا نمی شد. شب خون و درد.
****
#98
#اندوه_باکره

#منیر کاظمی

سر بچه بیرون بود. موهای مشکی آغشته به خونش را می شد دید. میان پاهایی که می دویدند و ریزش سنگ و خاک و دود شدید ، از میان پاهای مادرش سر بچه را می‌دید.
سری که هنوز برای بیرون آمدن تلاش می‌کرد. مثل کرمی لزج تکان می‌خورد و بیرون می‌سرید.
آدم ها می‌دویدند. همه دهان هایی شده بودند که فریاد می‌زدند. دهان‌هایی باز که صدایشان به گوش او نمی‌رسید. صدای انفجار گوشش را کیپ کرده بود. از فاصله‌ی جایی که در آن پناهگاه تاریک نشسته بود می‌توانست حیاط را ببیند. دیوار پناهگاه فرو ریخته بود و او مانده بود میان شلوغی که صدا نداشت.
تلاش سر بچه به ثمر نشست.به آرامی لغزید روی سنگریزه‌های کف باغ. خاکی شد و خاک خون آلود را خونی تر کرد. بعد زل زد به او. به برادر بزرگتری که که آن‌جا ایستاده و از پاچه‌ی شلوارش قطرات زرد ادار چکه می‌کرد. چشم های نوزاد درشت بود. مژه‌های بلند داشت. آگاهانه نگاه می‌کرد . گردنش را کج کرده بود در یک زاویه‌ی قائمه با بدنی که هنوز بدن مادر را رها نکرده بود.
لبخند زد. صورت نوزاد لبخند زد. بعد دوباره مثل همان کرم تکان خورد تا خودش را رها کند. مردم هنوز می دویدند. هنوز همه جا پر از دود بود. پر از آجر و کاهگلی

که لحظه به لحظه فرو می‌ریخت.شاخه‌های شکسته‌ی درخت‌ها . نوزاد روی زمین می‌خزید. جفت میان پاهایش بود و به دنبالش می‌آمد. ردی از خون بر روی خون گل آلود میان باغ. لبخند داشت و صورتش هیچ شبیه صورت نوزاد نبود. شبیه صورت مادرش بود. درست همان صورت که کوچک شده بود و روی تنی کوچک و برهنه جا خوش کرده بود. میان دست هایش تور عروس بود و انگار روی لب‌هایش کلماتی خشکیده بود. کلماتی که اگر تَر می‌شدند و جان می‌گرفتند حتما او را صدا می‌زدند تا بیاید و این تور را بر سر بگذارد.
ترسیده بود. گردنش می‌لرزید. صدای مهره‌های گردنش را می‌شنید. دندان‌هایش قفل شده بود. جز تنفس تند تند هوا هیچ راه فراری نداشت. پاهایش سنگین بود.
وزنه‌های صد تنی انگار به پاها آویزان بود .
درخت از کمر شکسته و افتاده بود روی مردی که کنار مادرش خوابیده بود. دل و روده‌اش پاشیده بود به بدنه‌ی سبز رنگ شورلت و درخت درست کمرش را نشانه گرفته بود. شاخ و برگ درخت از شیشه‌های شکسته‌ی عقب رفته بود و مثل مسافری ناخواسته روی صندلی‌های عقب ماشین نصف شده و سوخته، نشسته بود. پاها اما از زیر درخت تکان می‌خوردند. انگار ورجه ورجه‌ای آرام داشتند. شاید کسی قلقلکشان می‌داد. شاید مگس سمج بعد از ظهر تابستان نشسته بود روی انگشت های پا.

نوزاد هر لحظه نزدیک می‌شد. کم کم به دنبالش مادر کشیده می شد و جلو می‌آمد. چند ثانیه بعد باغ خالی شده بود. دنیا خالی شده بود. هیچ‌کس نبود جز دود و تلی از خانه‌ی ویران شده. نوزاد به پایش رسیده بود و او هنوز نمی‌توانست تکان بخورد. از گلوی خودش صدای خر خر می‌شنید.
بعد خاتم بلند شد. لرزش پاهایش تمام شد و خودش بدون پاها ایستاد. خندید و به او نگاه کرد. مادرش را از روی زمین بلند کرد و دستمالی‌اش کرد. جنین از پاهای او بالا می‌آمد. رسید به سینه اش و پاهایش را محکم دور سینه انداخت و فشار داد. مادر خندید. خاتم خندید.
جنین بلندتر از همه. تور عروس کشیده بود روی زمین .
داشت خفه می‌شد و هنوز هیچ حرکتی ممکن نبود.
دنده‌هایش به‌هم فشرده می‌شد و صدای گلویش بیشتر و بیشتر می‌شد.
با یک حرکت آنی دست و پاهایش با هم بالا پریدند. انگار از ارتفاعی بلند ناگهان سقوط کرده باشد، دست و پا برای حمایت از بدن بالا پریدند. سقف در برابر چشم‌های وق زده‌اش زنده شد و از خواب پرید. در حالی‌که تلاش برای نفس کشیدن هم‌چنان ادامه داشت. هنوز درد در میان دنده ها بود و سنگینی چیزی روی سینه حس می‌شد.
به همان شکل همان‌جا ماند. آن‌قدر که حس درد برطرف شد و مغزش به باور بیداری رسید. یکی دیگر از کابوس‌ها

به پایان رسیده بود. از دریای بیکران کابوس‌های بی‌پایان شبانه، قطره‌ای دیگر به سرانجام رسیده بود.
به سختی نشست. بدن انگار بعد از حادثه‌ای فجیع باشد پر بود از بی‌حسی هورمون‌های دفاعی. لمس و سرد. عرق نشسته بود روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش و از ستون فقرات پایین می‌سرید.
دقایقی طولانی زل زد به کف اتاق. هنوز گوش‌هایش منگی بعد از انفجار داشت. بدنش ترس آن لحظه را به اندازه‌ی چهل سال با خودش آورده و هر شبی که فرصت می‌کرد به رویایش تزریق می‌کرد. ترسی که در رگ‌های کودکی‌اش مانده و همراهش قد کشیده بود. آن صدا آن وحشت آن انفجار. آن لحظه ی آخر که مادرش را مرده کف حیاط دیده بود. نه پاک می‌شد نه کم می‌شد فقط در موج زندگی، حرکت و تداوم زنده بودن خودش را عقب می‌کشید تا شب ها سراغش را بگیرد.
دست سمت کشو دراز کرد تا آرام بخش بردارد. قرص را روی زبانش گذاشت و بدون آب فرو داد. وقتی بسته‌ی قرص را به سمت کشو پرت کرد بسته خورد به شیشه ی کوچکی که در کشو بود. شیشه به آرامی صدا داد.

چند ثانیه در تاریکی به در باز کشو نگاه کرد. شیشه انگار در تاریکی می درخشید. آرام دست دراز کرد و برش داشت.

منجوق های کوچک صدفی روی هم سریدند و مشتاقانه سر به شیشه کشیدند تا میان دست های سرد و یخ زده ی یار غارشان گرم شوند. تا یحیی دوباره نگاهشان کند. درشان را باز کند و بو بکشد و خیال کند هنوز بوی دست های سلیمه از آن شیشه ی قدیمی بلند می شود.
****
#99
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

از اون بچه هایی میشی که تا سالهای سال بعد هم فراموشت نمی کنم. گوشه ای از مغزم می شینی و یادم میاری که تو و امثال تو تمام شدنی نیستید.

صدای ایمانه از آیفون می آمد:
-نمیخواد بیای بالا خاله آسانسور خطرناکه تنهایی بیای. وایسا میام.
فرهود چرخید سمت پدرش. فرخ با سر اشاره کرد که برود. بچه انگار میان تصمیمی سخت مانده باشد مردد بود. فرخ دستش را روی صندلی کناری گذاشت و به سمت پنجره خم شد:
-برو بابا جان. برو نترس. برو باریکلا.

فرهود انگار جان گرفته باشد به طرف داخل ساختمان رفت. برای قرار شامی که ایمانه موافقش نبود رسیده بودند. خوب می دانست که ایمانه در برابر اصرار فرهود تاب نمی‌آورد.
دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت. دلش یک نخ سیگار می‌خواست که مثل همیشه وقت عمیق فکر کردن دودش را به سینه بکشد اما نمی‌خواست وقتی ایمانه می‌آید ماشین بوی دود بدهد. برعکس همیشه حوصله‌ی لجبازی‌های گذشته را نداشت.
روز بدی را پشت سر گذاشته بود. مثل همه‌ی روزهایی که خانه‌ی مادرش دعوت بود روز بد می‌گذشت. چه زمانی که آذر بود و از بین تمام جملاتی که رد و بدل می شد فقط طعنه و کنایه می‌ریخت چه حالا که نبود .
ظهر امروز فرهود را برده بود تا چند ساعتی با مادرش باشد. فرهود از این دیدار همیشه در سکوت امتناع داشت و فرخ اگرچه به زبان نمی آورد و سخت می گرفت تا فرهود خیال نکند می تواند بی احترامی کند؛ اما به بچه حق می داد که مادر سخت گیر او را دوست نداشته باشد.
زنی که به هر چیزی خارج از قواعد خودش بدبین بود.
همه چیز برایش لایق شکایت و بازرسی بود.
درست وقتی دراز کشیده بود تا چرت بعداز ظهرش را کامل کند سر و کله ی مادرش پیدا شده بود.
-بچه که مادر نداشته باشه همینه.

با غیظ در کمد را باز و بسته کرده و به دنبال شلواری هم قد و اندازه ی فرهود کمد را زیر و رو کرد. فرخ دست از پیشانی اش برداشت گردنش را بالا آورد و گفت:
-چیه؟
-خودشو خیس کرده.
-فرهود؟
نیم خیز شد.
-جیش کرده؟
-شلنگ آب از دستش افتاده تمام سر و لباسش رو خیس کرده واستاده تو توالت .
فرخ زودتر از اتاق بیرون رفت. بچه میان در نیمه باز دستشویی ایستاده بود در حالی‌که لباس هایش خیس بود.
-چی شده بابا؟
لب‌های پسر بچه به پایین هلال شده بود. معلوم بود بغض دارد و نمی‌تواند درست حرف بزند.
-شلنگ افتاد.
-بیا بیرون . طوری نیست.
صدای مادرش از پشت سرش آمد:
-نیا بیرون. نیا بیرون همه جا را نجس می کنی.
فرخ دست بچه را گرفت و تقریبا به زور بیرون آوردش.
-نجس چیه مادر من ! نجس نجس.
بچه را به دنبال خودش به اتاق برد و در حالی‌که سعی می کرد لباس را از سرش بیرون بکشد گفت:

-اشکال نداره بابا. شیر آب اینجا خرابه.
مادرش دهانه ی در اتاق ایستاده بود. شلوار و پیراهنی بچه گانه دستش بود:
-بیا اینا رو بپوشون بهش.
فرخ لباس ها را گرفت و نگاه کرد:
-اینا اندازش نیست که.
-چکار کنم میگی؟ مال بچگی های خودشه. از خونه میای بیرون دو دست لباس بذار تو ماشین با خودت بیار.
فرخ لباس ها را لبه ی تخت آویزان کرد و پرده ها را کشید تا آفتاب بخورد.
-نمیخواد . بیا اینجا بابا. بیا بشین تو آفتاب .
مادرش لباس های را روی تخت گذاشت:
-بیا بپوشون بهش اونقدرم کوچیک نیست.
به تن لاغر نوه اش نگاه می کرد که زیر نور آفتاب رد موهای پوستش هم به خوبی دیده می شد.
-الهی بمیرم برای تو . هم تو هم بابات که روز خوش ندید.
فرخ در حالیکه سر پا نشسته بود تا جای پسرش را در آفتاب درست کند چرخید سمت مادرش و از سر شانه نگاهش کرد:
-شروع شد؟
-نه تموم شد مادر. بختت مثل بخت مادرت بود.
اشک در چشم های مادرانه اش جمع شده بود .
-بسه مامان.

-یه فکری بکن برای خودت فرخ.
-بس کن. الان میرم لباس میارم از خونه براش. حل میشه؟
-فقط یه فکری بکن برای خودت. این زندگی نشد.
-لا اله الا الله.
-این بچه مادر میخواد. یه زن میخواد بهش رسیدگی کنه. تو خودت یکیو...
-مامان پاشم برم؟
-آره برو تا دو کلمه باهات حرف میزنم برم برم در میاری. این ماهی یکبارم که میای اینجا نیا. فقط بردار جل و پلاس اون دختره رو بیار بذار اینجا. خراب کن رو سر من. عوض اینکه فکر زندگیت باشی افتادی دنبال...
-فرهود پاشو بابا بریم.
-نکن بچه رو لباسش خیسه. برو اونطرف ببینم.
دست فرهود را گرفت و به طرف اتاق دیگری برد:
-از بچگی لوس بارت آوردم من . هی هر چی گفتم قهر کردی ول کردی رفتی.
نشست پای کشو و یک دست بلوز و شلوار نو بیرون کشید. اتیکت لباس از یقه اش آویزان بود:
-بپوش مادر. اینا رو کادو گرفته بودم برات.
رو به فرخ کرد که دهانه ی در اتاق ایستاده بود:
-اگه همون روزا آدمت کرده بودم حالا روزگارت این نبود. این آت و آشغالا رو هم از تو حیاط من بردار ببر.

فرخ دست به سینه ایستاده بود و به فرهود نگاه می کرد که در تلاش برای فرو رفتن در لباسی بود که یقه ی تنگی داشت.
-فرخ...دست از این کارات بردار.
مادرش حالا در یک قدمی اش ایستاده بود. موهای سفیدش از میان رنگ طلایی خوشرنگی که گذاشته بود پیدا بود. با انگشت به سینه فرخ زد:
-تا وقت هست یکیو بیار جای پاش تو زندگیت. محکم بشه . دو سال دیگه این بچه از هیچکس حساب نمیبره. اگه تخم و ترکه ی توئه که دو روز دیگه ببین برات چه دوری برداره. از من گفتن بود. حالا هی خون به جگر من کن.
فرخ جلو رفت و به فرهود کمک کرد تا از لباس بیرون بیاید.
-تشکر نکردی از مامان جون.
صدای مادرش از سالن می آمد که بلند بلند می گفت:
-تشکر نمیخوام من. انقدر آتیش به جونم نزن تشکر نمیخوام.
فرهود پایین لباس را مرتب کرد. فرخ شلوار را برایش گرفته بود تا بپوشد.
-بابا تو میخوای ازدواج کنی؟
فرخ نگاهش کرد:
-نه بابا.
-من مامان احتیاج دارم؟

-خودم مامانتم.
سر پسرش را بوسید و بعد بغلش کرد. فرهود منقبض در آغوشش مانده بود . بوی نوپی لباس ها احساس می شد و اتیکت لباس از سر شانه اش آویزان بود.
-دوست داری من ازدواج کنم؟
فرهود را از خودش جدا کرد
-هوم؟
فرهود نگاهش کرد:

-من دوست دارم پیش خاله باشم.
این حرف امروز و دیروز نبود. حرف هر روز بود. تمام این چند روز وقت و بی وقت این جمله را تکرار کرده بود. هر زمان دلخور و رنجیده بود. خسته بود یا احساس بی حوصلگی می کرد زیر لب این جمله را انگار می جوید.
-خب منم دوست دارم تو پیش من باشی.
-نمیشه خاله هم پیش ما باشه.
نگاهش به نقطه ای میان ابروهای فرهود بود که موهای بی رنگی داشت که همگی به چپ یک موج ملایم برداشته بودند. معصومیتی خالصانه درست روبه رویش نشسته بود. کسی که انگار خودش بود در نسخه ای کوچک اما با همان خواسته ی عمیق قلبی. خواسته ای که او نمی توانست بیان کند. نه جسارتش را داشت نه آمادگی پذیرش رد شدن دوباره. نه حالا خواسته به آن قشنگی بود که روزگاری به چشم می آمد.

-با ما زندگی کنه؟
-آره من اتاقمو میدم بهش.
لبخند روی لب های فرخ نشست. دست به بنا گوش فرهود کشید:
-نمیشه .
-چرا؟
-خب ...چون خاله با یکی عروسی میکنه میره خونه ی اون.
-نمیشه با تو عروسی کنه؟
لبخند روی لب فرخ ماسید. دلش می خواست دنیا همین ابعاد دنیای فرهود را داشت. همه چیز همین‌قدر راحت و سر راست بود بدون هیچ حاشیه ای.
یقه ی لباس فرهود را مرتب کرد. به بلندی پاچه های شلوار نگاه کرد و سعی کرد حرف را عوض کند:
-میخوای شب بریم شام با هم پیتزا بخوریم؟ الانم....
ساعت مچی را روی دستش برگرداند تا ساعت را ببیند:
-میتونیم بریم سینما. یا سیتی سنتر بریم شهربازی.
فرهود سری تکان داد:
-باشه.
آنقدر که باید از این پیشنهاد خوشحال نشده بود. به وجد نیامده بود. در زندگی کودکانه و ساده اش گوشه ای بود به اسم خاله که با هیچ چیز دیگری پر نمی شد.
تمام بعد از ظهر وقتی فرهود مثل جوجه مرغی کسل و پلاسیده به زور و اصرار او از این اسباب بازی به بعدی

می رفت و کنج تمام وسایل هیجانی مچاله می شد تا زمان بازی تمام شود فرخ نگاهش می کرد. بقیه ی بچه ها شادمان برای مادرها و پدرهایشان دست تکان می دادند. جیغ می زدند میخندیدند در حالیکه انگار حس زندگی در بچه ی او مرده بود. انگار پسری بالغ بود که بار زندگی کمرش را خم کرده. نه بچه ای که حالا باید پر سر و صدا و دریایی از شر و شور باشد.
دستگاه ها جلوی چشمش می چرخیدند و در هر دور این پسرک غمگین را می دید و قلبش هزار باره فشرده می شد.
باید فکری می کرد. باید به خاطر فرهود هم شده قدمی برمیداشت. اما کدام قدم برای بچه پذیرفته بود؟ کدام قدمی که به سمت ایمانه نباشد؟ برای خودش اصلا. به چه کسی جز ایمانه می شد فکر کرد. بعد از آذر قبل از آذر. کجای زندگی بود که ایمانه نباشد؟ تمام سال‌های زندگی با آذر سعی کرده بود تخم نفرت به ایمانه رد دل خودش بکارد و با بهانه ی دخالت های بیجا مدام پسش بزند. موفق هم شده بود. دشمن خونی هم شده بودند اما مرگ آذر و تمام شدن دوران سوگواری آن قلعه ی نه چندان با دوام را در دلش آرام و به مرور ویران کرده بود. بقیه اش همه نقشی بود که باید ادامه می داد.

اما حالا پشت در خانه ی ایمانه ایستاده بود . منتظر آنکه پایین بیاید. بعد از آن شب و حرف های مگویی که بیرون

ریخته بود حلا شبیه پاک باخته ای بود که دیگر ترس هیچ چیز را نداشت. وحشتناک ترین اتفاق در شبی میان مستی افتاده بود. حرفی که قرار بود هرگز ایمانه نشنود بی هوا بیرون ریخته بود. بعد از این در برابر این دختر چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ روزگار دوری به خاطر غرور لعنتی اش همه چیز را از دست داده بود و حالا از میان آن همه چیز چطور می خواست یکبار دیگر باخت بدهد؟ حالا بزرگ شده بود. مرد شده بود. یک زندگی پر از بحث و مشاجره را گذرانده بود. پدر بود و رنج عمیق از دست دادن همسر و از هم پاشیدگی زندگی را چشیده بود. حالا دیگر آن پسرک خوش گذران بی غمی نبود که هیچ کس جرات نه گفتن به او را نداشت.
زندگی بزرگترین نه را توی صورتش تف کرده بود.
به آینه نگاه کرد. دست به موهایش کشید. چپ و راست صورتش را نگاه کرد. بزرگ شده بود اما نه آنقدر که قلبش از هیجان آمدن ایمانه نتپد. دختری که با یک مانتوی نفتی رنگ و شال ساده ای که روی موهای قرمزش انداخته بود دست در دست پسر او جلو می آمد و سعی داشت با دست پر مانتو را که روی هوا با باد تکان میخورد بگیرد.
بالاخره باید این ریسک را می کرد. اصلا شاید بازی قشنگی شد. امتناع زنی که دوستش داشت و مردی که روی غرور خودش ایستاده بود.

در آینه به ایمانه نگاه کرد که به اصرار فرهود عقب نشسته بود و مشغول نگاه کردن کارت بازی جدیدش بود.
-خب کجا دوست داری بریم؟
نگاه ایمانه بالا آمد و روی آینه به سمت او ماند. مردی که لبخندی عمیق گوشه ی چشم هایش را تنگ کرده بود.
****
#100
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

اروند گوشی را جا به جا کرد. دست به گوشش کشید . لاله‌ی گوشش عرق کرده بود. آرنجش را از روی زانوهایش برداشت و به در اتاق دکتر نگاه کرد. بیشتر از نیم ساعت از رفتن جلوه گذشته بود. با اضطراب دندان روی لبش کشید و به ارژنگ که آن‌طرف خط بود گفت:
-میام امشب...یا فردا.
-ببین برنگردی من فرخه رو کشتم. شک نکن.
-چی شده باز؟
-به تو نگفتم طلاق منو از این بگیر؟
اروند پوزخند بی‌حالی زد. اگر وقت معمولی بود و روند زندگی همان روند سابق بود احتمالاحوصله داشت هم به این حرف بخندد هم پا بدهد که مسخره بازی هایشان کش پیدا کند. اما حالا با وجود حال جلوه و اضطرابی که

لحظه به لحظه در وجودش بیشتر می شد هیچ حوصله نداشت.
-چی شده؟
-این به خدا سه سالشه. با کنترل تی بزرگ شده. باور کن.
قهر کرده با من ! سر اینکه بهش گفتم بدون هماهنگی با من چرا پروژه استارت زدی. حالیشه همکاری یعنی چی؟
-کدوم پروژه؟
-یه آرایشگاه پیام داده. آقا اصلا مگه من مسئول هماهنگی نبودم؟
-خب.
-هیچی دیگه قرار مدارشو گذاشته قیمت همه چی اوکی کرده زنگ زده به من فردا ساعت 9 فلان جا باش. انگار من پادوی اینم. باور کن من امروز فردا ول میکنم میرم. مرتیکه زرافه عقل نداره.
-ارژنگ!
-باور کن بابا. هنوز داره قد میکشه یکم بلند تر شه سیب میده ولی شعورش اندازه شعور پشه هم نیست.
-حالا برگشتم حرف می زنیم.
-زود بیا حرف بزن تا خونش نیفتاده گردنم. یکی دو مرحله دیگه چکش کاری داشته ها خدا حوصله‌ش سر رفته باور کن گفته اینو بفرستید پایین دیگه اعصابشو ندارم.
اروند ایستاد. چند قدم به طرف در ورودی رفت و راهروی بیرون را نگاه کرد:

-میام فردا.
-خیر ببینی. زنده از دنیا نری. رفتید دکتر راستی؟
-آره. مطبم.
-چی شد؟
-نمی دونم. جلوه پیش دکتره.
چرخید و دوباره به در اتاق نگاه کرد.
-اگه لازمه بگو زنگ بزنم سفارشتون رو بکنم. یحیی از خودمونه.
پوزخند اروند نرمتر شد.
-بزن...آره.
-الو...یحیی این بچه چی میگه؟ نگران شده . از صداش پیداست. بابا بعد عمری عاشق شده. سی سال فقط با دم و دستگاهش شاشیده حالا....
-ارژنگ! مسخره بازی در نیار.
-داداش نبینم خودتو باخته باشی. عموی من یه توده تو سرش داشت قد کله‌ی کرگدن. در آورد راحت. کلی ساله داره زندگی میکنه.
-نباختم.خوبم.
-باریکلا. مرد تویی بقیه اداتو در میارن. عین این درخت. عر عر نباش. هیچی نمیشه قول میدم. سال دیگه این وقتا خودم ساقدوشتم. ساقدوش نه چی بود واسه مردا بود؟
با باز شدن در اتاق اروند سریع به سمت جلوه رفت:
-بهت زنگ می‌زنم ارژنگ.

****
-تقریبا اینجا. حدودی.
انگشت دکتر روی سرش بود. جایی نزدیک گیجگاه. نقطه ای که حالا احساس می کرد می سوزد.
-زیاد بزرگ نیست. اوکیه. اصلا جای نگرانی نداره.
جلوه ایستاده بود. قدش تا تیغه ی بینی دکتر بود. رو به روی عکسش ایستاده بود که نور مهتابی از زیر روشنش می‌کرد.
-شبیه قلبه. نه؟ اینجاهاش. یکم البته کج و معوجه.
دکتر گفته بود که بیاید و خودش عکسش را ببیند. با انگشتش روی توده ی سفید رنگی زده بود که فضای تاریک عکس را روشن کرده بود. بعد چرخیده بود سمتش و با انگشت جایش را نشان داده بود.
-نگرانی؟
جلوه به عکس نگاه می کرد. دیدن مغزش در این مقطع چیز عجیبی بود. مغزی که مریض بود و نگرانی واژه ی کمرنگی بود برایش.
-نمی دونم.
-ببین از نظر کار من جز راحت‌ترین جراحی هاست. اصلا پیچیده نیست. باید به دکترت اعتماد کنی.
لبخند کجی نشسته بود روی لب هایش و در آن لحظه از پشت آن عینک با فریم ضخیم مشکی رنگش همان کسی بود که همه حرفش را می‌زدند. همه ی آدم هایی که بیرون از این اتاق روی صندلی های انتظار نشسته بودند" دکتر

عالیه. ماهه. پنجه طلاییه.آرام ، کاربلد، حرفه ای، "
همان پنجه طلایی معروف. با این حال کف دل جلوه در
آن لحظه خالی خالی بود .
-نه...من....
-من می‌دونم چه احساسی داری طبیعیه . ولی لازمه اش
اینه که بدونی باید آروم باشی و انرژی مثبت بدی. هوم؟
سرش را آرام تکان داد. دکتر آرام به بازویش ضربه زد:
-باریکلا دختر خوب.
بعد برگشت پشت میزش:
-قبلش می‌خوام حتما با متخصص حرف زده باشی. بیرون
منشی برات معرفی نامه می نویسه.
-تهران؟
-آره.
-همون اصفهان میرم.
دکتر سرش را بالا آورد. لبخند از لبش رفته بود:
-می‌خوای بری برو ولی من نظر کس دیگه ای رو قبول
ندارم.
-آخه نمی تونم بیام تهران...کار دارم.
-کار رو باید تعطیل کنی فعلا.
جلوه چیزی نگفت. هنوز کنار عکسش ایستاده بود. مغز
خسته ی بیمار. دکتر تند تند چیزی می نوشت و اتاق
ساکت شده بود.
-دارو می‌نویسم برات. فعلا مصرف کن. باید استراحتت
رو بیشتر کنی. میخوای خوب بشی ؟

جلوه آرام به طرف میز رفت. سرش را تکان داد.
-آفرین. حرف از جونته. دیگه لج و لجبازی با مردا نیست
.
وقت گفتن این حرف دوباره خنده نشسته بود روی لبش.
خط لبخند از میان ته ریش سفید و مشکی اش پیدا بود.
-متخصصی که در موردش حرف میزنم یکی از بهترین هاست. قرار هست بیاد توی همین ساختمون. در حال حاضر هم ایران نیست. اما میاد هماهنگ می کنم باهاش.
-مرسی.
-استرس اضطراب و نگرانی هم ممنوعه.
دفترچه را سمت جلوه گرفت:
-هر مشکلی پیش اومد بهم پیام بده زنگ بزن. من اوکی ام. خودت پیام بده.
جلوه دفترچه را گرفت. احساس می کرد ته دفترچه بین دست های دکتر گیر کرده است.
-ممنون.
-میخوام ببینم میتونم تصویر یه مرد درست تو ذهنت بسازم یا نه.
صندلی اش را عقب داد و دست به سینه نشست:
-بگو آقاتون بیاد.
جلوه دست به موهایش کشید و بیرون رفت. وقتی اروند به اتاق رفته بود و خودش بیرون سر پا ایستاده بود دفترچه را بی دلیل باز کرد تا به داروهایش نگاه کند. فیش نوبتش از میان دفترچه پایین سرید. فکر کرد دکتر احتمالا

فراموش کرده برش دارد. اما همین که خواست خم شود دختر جوانی خم شد و برگه را به دستش داد. نگاهش به خط خوشی افتاد که پشت برگه چیزی نوشته بود. دختر لبخند زد:
-دکتر توی دفترچه ی مریض ها براشون همیشه یه چیزی می‌نویسه. یه چیز امیدوار کننده. یا یه شعر. واسه من یه بیت شعر بود.
مردی که کنارش بود سر تکان داد:
-بله برای من هم نوشته بود. یکبار توی تلویزیون نشونش دادن به خاطر همین کارش.
جلوه به نوشته نگاه کرد. نوشته‌ی نامعلومی که ترجمه‌اش را نمی‌فهمید.
****
#101
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

هوا ابری بود و آسمان خاکستری ویلا را سخت در آغوش گرفته بود. بوی باران می آمد و هوا نوید شبی شرجی و تبدار می داد. باد می آمد و باغبان کلاهش را با دست گرفته بود و با سرعت وسایلش را جمع می کرد. تنه ی درخت کیوی آفت زده تازه از در بیرون رفته و هنوز شاخه های خشک کوچک و برگ های مریضش راه

سنگریزه ای ویلا را پر کرده بود. زنش تند تند جارو می زد بدون اینکه ذره ای وجود باد خسته اش کند.
مژگان از پشت شیشه های بلند نگاهشان می کرد. بچه ی کوچکشان شادمان به دنبال برگ هایی که باد بلند می کرد می دوید. زمین میخورد و دوباره بلند می شد.
بچه های کوچک نفرت انگیز.
دست پشت سرش گذاشت. پلاستیکی که دور موهایش پیچیده بود تا رنگ به موهایش بنشیند جرق جرق صدا داد با اینحال اهمیتی به سوزش کف سرش نداد. دست به سینه ایستاده بود پشت شیشه و به حیاط نگاه می کرد. نگاهش خسته و بی روح بود. بعد از مدت ها یحیی به شمال می آمد. مثل قدیم و آخر هفته هایی که خودش را می رساند اینجا .
دست به گردنش کشید. کتفش را ماساژ داد. اولین قطرات باران به آرامی روی ایوان می نشستند. به زودی این آرامش تبدیل به طوفان می شد. رنگ خاکستری آسمان را می شناخت. درست مثل زندگی خودش که همه چیز با یک بوی ملایم و عطر خوش باران شروع شده بود. جوانی بی کم و کاستی که با قبول شدن در رشته ی پزشکی شروع شده و ختم به طوفان زیر پوستی سالهای اخیر شده بود.
پزشک معالجی بود که خودش همه ی آن قرص هایی که تجویز می کرد بیهوده می دانست. در آزمون هیچکدامشان سر بلند نشده بود.

گردنش را کج کرد. صورتش را تکیه داد به سفتی غضروف های انگشتان. زن به دنبال بچه اش می دوید تا شادی باران را از او بگیرد.
در حیاط همین ویلا فهمیده بود که چقدر عبث و بیهوده اینهمه سال دویده است. وقتی پدرش این ویلا را هدیه داده بود. در اوج لحظه ای که باید شاد می بود و روشنی لحظه ها را می دید بالاخره افسردگی ریشه اش را به آب رسانده بود. بالاخره فهمیده بود همه ی این دویدن ها بی فایده است.
در خانه با ریموت باز شد. سر و کله ی شاسی بلند مشکی پیدا شد. زن باغبان بچه اش را جمع کرده و با مکافات نگهش داشته بود . ماشین به آرامی سر بالایی را بالا می آمد.
مژگان از بلندی ساختمان نگاهش می کرد. جو گندمی موهایش آنقدر زیاد شده بود که طیف خاکستری به اندک موهای تیره ی باقیمانده دهن کجی می کردند.
بیست و چند سال از زندگی این مرد را دیده بود. از وقتی پسر جوان خوش قیافه ای بود که با یک کیف در دست به کلاس های دانشکده می آمد. مثل شبحی بی صدا ظاهر می شد و بدون کوچکترین اصطکاک با کسی خارج می شد.
یحیی پیاده شد. ایستاده بود و با باغبان حرف می زد. یک دستش توی جیبش بود و با دست دیگر به برگ های درخت باقیمانده دست می کشید.

با هیبتی چند سایز کوچک تر از این در یک روز برفی وسط پیست در حالیکه همه با جیغ و هیجان بازی می کردند رو به روی او ایستاده بود. در حالیکه آن وقت ها نه بلد بود دست در جیب کند نه درست و حسابی رفتار اجتماعی داشت. صدایش به زور شنیده می شد و انگار از عالم و آدم فراری بود. گفته بود که علاقه ای به برف بازی ندارد و به خاطر نفیس آمده."به خاطر خانم شهبازی و....تو"
آن مکث انگار به قد یک دنیا و فاصله تولد تا مرگ کش آمده بود. دخترک دو دهه ی پیش سر گونه هایش گل انداخته بود. دستپاچه شده بود و فکر می کرد خواب می بیند. یک خواب سفید که نقاط روشنش آدم هایی بودند به اندازه ی نقطه که از ارتفاع برف ها سر میخوردند. خواب سفید اما هیچوقت به پایان نرسیده بود. همیشه همانقدر سرد مانده بود همانقدر بی روح. همانقدر سفید که چیزی جز دلزدگی و تهوع مهمانش نکرده بود.
هنوز اما بعد از بیست و پنج سال پشت این شیشه ها می ایستاد و به این مرد نگاه می کرد. با آنکه گذر زمان و رد شدن از چهل سالگی حال دلش را عوض کرده بود اما این عادت از دست رفتنی نبود. نمی توانست به این آدم فکر نکند. به آن خط لبخند کج که مثل یک گیومه ی ناهماهنگ می نشست میان ته ریش ها. به استخوان گونه و سیب آدمش. به چشم هایی که روحش را سوراخ می کرد و پیش می رفت.

یحیی به آرامی از پله ها بالا آمد. پشت شیشه ایستاد و او را نگاه کرد . با سر و چشم به پلاستیک روی سرش اشاره کرد. حالا مثل قدیم همه ی تلاشش را نمی کرد که در برابر این مرد بی نقص باشد. خودش را به زور زیر دست دخترهای خوابگاه نمی انداخت که کرک های صورتش را به هوای زیباتر شدن بردارند. زیر تیغ جراحی نمی رفت تا بینی اش را خوش تراش کند. به انواع جراحی های کوچک کننده و بزرگ کننده فکر نمی کرد. از قله ی همه ی این کارها رد شده بود و دیگر هیچ صعودی نداشت که در رزومه اش ثبت کند.
از همه ی قله ها یکی یکی پایین پرت شده بود.
-سلام.
-سلام.

با این حال هنوز لبخند می زد. هنوز دیدنش را دوست داشت. هنوز اگر دست به سمتش دراز می کرد کف هر دو دستش جان می داد. عادت پوسیده ای بود که ریشه هایش به آب رسیده و خاک سر دلش را پوک کرده بود.
-دیر کردی.
-ترافیک بود. درختو زدی؟
-آفت افتاده بود.
یحیی روی مبل ول شد.
-خستم خیلی. سند رو آوردم برات. تو ماشینه.

سرش را تکیه داده بود به مبل. چشم هایش را بهم فشار داد و دوباره باز کرد. مژگان لبخند زد:
-مرسی.
-باشه.
-من میرم دوش بگیرم.
-خستم نمیام.
پلاستیک را از روی موهایش برداشت و در حالیکه به طرف حمام می رفت گفت:
-بابا شب میاد اینجا.
یحیی اهمیت نداد:
-کی میای تهران؟
-نمی دونم.
-آخر هفته منتظرتم.
مژگان دکمه های پیراهنش را باز کرد. فنر سوتین بافت پارچه را پاره کرد و میله ی فلزی در گوشتش فرو رفته بود.
-فعلا وقت نمی کنم.
-وقت کن.
ایستاد با دستها به کمر زده:
-مریضات منتظرن خانم دکتر.
مژگان در حمام را بست. تکیه داد به در و فکر کرد چرا قرص های لعنتی حالش را خوب نمی کنند. صدای پدرش هنوز پشت سرش بود چرا این قرص ها صداها را کم نمی کردند؟"چاره ای نیست مژگان. تا اینجا تو کثافتیم"

دست پدرش درست زیر چانه بود در حالیکه مژگان فکر می کرد باید جایی بالاتر شاید حتی بالاتر از ابرو را نشان دهد. حال خودش که همین بود. از همان روزی که با پاهای باز روی تخت خوابیده بود تا دکتر موجود اضافه ی شکمش را بتراشد و یحیی را برای همیشه از دست بدهد.
قرص ها صدای یحیی را از بین نمی بردند." باید وایسی تا تهش رو ببینی مژگان. ته هم نداره. تا همیشه باید وایسی".
باید دستش را حتی چند متر هم از سرش بالاتر می برد.
غرق در کثافت.
****
#102
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

اروند صدای ضبط را کم کرد. به خیال اینکه جلوه خواب است. جلوه همان‌طور که سرش به صندلی بود و چشم هایش را بسته بود آرام گفت:
-بیدارم. کمش نکن.
-بخواب یه‌کم.
-خوابم نمیاد.
سرش را از صندلی جدا کرد. آفتاب تازه از پشت کوه خودش را جدا کرده و از لایه های عمیق دود سر بیرون آورده بود. گرمای اول صبح نشسته بود روی پوستش.

--یه جایی می ایستم یه‌کم پیاده بشی.
-خوبم.
اروند نگاهش کرد. لبخند خسته‌ای زد . دستش را گذاشت لبه ی پنجره و گفت:
-یه مستند باید در مورد دکتر بسازیم. در مورد همین شعر نوشتنش. باید گشت دکترهای این سبکی رو پیدا کرد. فکر کن یه مستند با ده بیست تا کیس که هر کدوم یه ویژگی خاص توی رفتارشون با بیمار دارن. جیلی جالبه. تو که رفتی بودی توی اتاقش یه خانمی اومد افغان بود. یه پسر بچه ی ده دوازده ساله داشت. داشت برای یه خانم دیگه می گفت که رایگان عملشون کرده.
جلوه انگار دوباره فشار انگشت دکتر را روی آن نقطه از مغزش احساس می کرد. همان نقطه‌ی احتمالی که بستر گرم و نرم توده اش شده بود. پوست سرش گز گز می کرد.
-بسازیم؟
-اول باید اونایی که نصفه نیمه ساختی تمام کنی.
-دیگه تو میای کمکم همه‌ش تموم میشه.
جلوه لب‌هایش را به لبخند مجبور کرد. هیچ حس خوشایند و امیدوار کننده‌ای نداشت که به روزهای روشن بشارتش دهد.
-باید یه زنگی بزنم برای فردا برم محله.
محله حالا اسم خوشایندی شده بود که برای آن خانه ی قدیمی و ماجرایی گذاشته بودند که نصفه نیمه

فیلمبرداری شده بود. گوشی‌اش را برداشت و چند دقیقه بعد شروع به حرف زدن کرد. صدای گنگی از آنطرف خط می آمد. انگار کسی بی جهت سعی می کرد بلند حرف بزند.
-یعنی چی؟ خب.خب.دروغ که نمیگی؟ گوش بده به من...خماری چیزی هستی؟
انگار معذب باشد که جلوی جلوه بقیه حرفش را از سر بگیرد من و من کرد.
-من فردا میام اونجا. صبح. شما پول داری می‌گیری برای همین چیزا در جریان که هستی.
وقتی تماس را قطع کرد به خوبی می شد قرمز شدن صورتش را دید. عصبانیتی که مثل گلوله ی آتش از این‌طرف صورت به طرف دیگر می رفت و باعث می شد هر لحظه یک طرف لبش را بجود. جلوه نگاهش کرد:
-چی شده؟
اروند جواب نداد.
-چی شده؟
-هیچی. چی بشه؟
لبخندی احمقانه و کشیده به اجبار روی لبش انداخته بود که از صد فرسخی هم داد می زد پشتش پر از نگرانی و به‌هم ریختگی‌ست.
-با کی بودی؟
-همین یارو...ممدعلی.
-چی گفت؟

-هیچی گفت. بیا صبح. صبح...هماهنگ می‌کنم با ارژنگ بریم چند تا برداشت دیگه بگیریم.
سعی می کرد به جلوه نگاه نکند. آن قدر دروغ گوی ماهری نبود که بتواند سر و ته ماجرا را با لبخند یا پرت کردن بحث ببندد.
-چی شده اروند؟
-چیز مهمی نیست.
سکوت و نگاه خیره ی جلوه اما نمی‌گذاشت آن مسیر غیر حرفه‌ای برای نگفتن را پیش ببرد.
-میگه فردا جشن عقده نمیشه بیاید.
-خب؟
-همین.
-عقد کی؟
اروند پنجه بین موهایش برد. انگشت ها را تا پشت سر برد و گردن را تقریبا چنگ زد.
-روشنه.
قبل از آنکه بخواهد هشدارهای لازم را به جلوه بدهد تا خودش را با آن حال مریض نگران نکند جلوه مثل اولین جرقه از شروع یک آتش سوزی بزرگ به هوا پرید:
-چی؟
-دروغ میگه بابا. دوباره پول کم آورده میخواد...
-روشنه؟ اروند...
-بذار فردا میرم ببینم چه خبره.
-فردا دیگه خیلی دیره

-میگم احتمالا داره خالی می‌بنده. فهمیده ما حساسیم...
-با این احتمالات که نمیشه...
-میشه حرص نخوری؟
-رسیدیم اصفهان سریع میریم.
-میریم؟ نه عزیزم شما جایی نمیای.
-می دونستم بیخود داریم معطل می کنیم. دور خودمون چرخیدیم. از همون اول هم باید...
-خودم درستش می‌کنم.
-الان باید چکار کرد ؟ اصلا با کی باید حرف زد؟
-جلوه...جلوه میشه بس کنی؟ با این حالت...
-باید به یه جایی زنگ بزنیم. وکیل بگیریم.
-جلوه آروم باش.
-اروند می‌فهمی چی شده؟
-آره عزیزم گوش بده من درستش می کنم.
-چیو؟ من با این‌همه ادعا هیچ کاری یعنی برای این بچه نکردم؟ دختر دوازده سیزده ساله رو شوهر دادن؟ تو این دوره زمونه؟
-بذار با هم هم‌فکری می کنیم . الان واقعا برات خوب نیست این حال.
جلوه لب هایش را روی هم فشار داده بود. سوراخ های بینی‌اش گشاد شده بود و هر چند ثانیه سرش را آرام تکان می‌داد. اروند دستش را گرفت:
-من درستش می‌کنم. هر طور شده. باشه؟

-باید بریم اونجا و فیلم بگیریم. نمی دونم باید بذاریم توی پیج. باید به همه بگیم فیلم رو پخش کنن. ترند بشه. به گوش همه برسه
-می شنوی منو؟
دستش را فشار داد.
-آروم باش.
جلوه چشم هایش را روی هم گذاشت:
-آرومم.
سعی کرد به سر گیجه و تهوعش غلبه کند"الان نه. الان نه. وقتش نیست"
-دارم میرم یکراست اونجا الان ساعت چنده؟ دو ساعت دو ساعت و نیم دیگه اونجام خوبه؟
جلوه هنوز لب هایش را روی هم فشار می‌داد.
-درستش می‌کنم. قول دادم دیگه. حالا میریم می‌بینیم همه‌ش دروغ بوده .
-باید از اون خونه این بچه رو در بیاریم. باید با یه جایی یه کسی هماهنگ کنم.
-صبر کن یه‌کم. اندازه دو ساعت و نیم .

تمام دو ساعت و نیم بعدی هنوز لب های جلوه روی هم بود . فشار دندان ها لب ها را دردناک و قرمز کرده بود.
****
#103
#منیر کاظمی

#اندوه_باکره

فصل چهارم

قلبش با ریتم تندی می کوبید. بین هر قدم تا قدم بعدی انگار هزار بار ضربه می زد. عرقی روی تیره ی کمرش با نسیم ملایمی که به خاطر تند راه رفتن زیر لباسش می پیچید یخ می کرد و پایین می سرید. جلوه کنارش تند تند راه می آمد.
هفت پیچ انگار هفتاد پیچ شده و تمام نمی شد. از طرفی نگران حال جلوه بود و از طرفی جو خانه ای که به عنوان کارگردان یا چیزی شبیه آن واردش شده بود شبیه جایی ناشناخته شده بود که نمی دانست باید چطور واردش شود.
ناگهان به نظرش می آمد که هر چه رشته پنبه شده بود. یا شاید اصلا هنوز چیزی نرشته بود. هنوز فرصت نکرده بود درست به چیزی که میخواهد فکر کند و برای عملی کردنش اقدام کند. برنامه ریزی های سرسری روی برگه های پخش و پلایش داشت. از این دفتر به آن دفتر هر جا رسیده بود دیالوگ تنظیم کرده بود. سوال هایی که می‌خواست بپرسد. لوکیشن هایی که میخواست فیلم بگیرد. اصلا مستند را به کدام سمت ببرد. حتی توی گوشی اش هم یک جایی یادداشت کرده بود که غیر از این خانه کجاهای دیگر و چه کسان دیگری می توانند کمک

کنند تا مستند تکمیل شود. اما هیچ‌کدام هنوز برایش جامع و کامل نبودند . حالا این احساس را داشت که آنقدر که باید فکر شده به میدان نیامده بود.
همه چیز در شرف خراب شدن بود.
شماره ی فرخ روی گوشی افتاده بود. آخرین پیامی که برای ارژنگ فرستاده بود ارسال شده و علامت رسیدنش بالای گوشی بود"رسیدم. تا نیم ساعت دیگه برسون خودتو" در فاصله ی بنزین زدن در راه خیلی فوری همه چیز را با یک تلفن برای ارژنگ گفته بود.
-بله؟
-اروند تنها نرو. بیا یه برنامه ریزی می‌کنیم بعد میریم.
اگر صبر می کرد حتی به اندازه ی چند ثانیه از جلوه عقب می افتاد. از قدم های عجولانه اش که معلوم بود بی برنامه تر از اوست.

-کار خاصی نمیکنم. فقط میخوام مطمئن بشم.
-درگیر نشو با کسی. خب؟ من دارم میرم دنبال ارژنگ.
-نگران نباش.
دست جلوه رسیده بود روی زنگ و حالا دیگر حتی وقت حرف زدن با فرخ را هم نداشت.
-جلوه... فقط آروم باش. هیچ حساسیتی نمیخوایم ایجاد کنیم.
جلوه شالش را مرتب کرد. بعد مانتویش. آستین های سه ربع را به زور پایین کشید. همه ی علائم پریشانی.

-اوکی؟
سرش را تکان داد.
-فقط با خود روشنه حرف بزن. بگو میخوام نوشته ها کامل بشه. نمی دونم یه حرفی که جنجالی نباش.
-فکر کنم حافظه ی گوشیم پره.
-لازم نیست بعدا مصاحبه می کنیم برای فیلم.
-میخوام فیلم بگیرم حتی شده یواشکی.
اروند روی هوا بازویش را چنگ زد:
-اصلا. جلوه اصلا. فعلا نه. بذار اگر نیاز شد ....
جلوه توی صورتش براق شد:
-من نمیفهمم میخوای چکار کنی. این ماجرا تا نیاد توی فضای مجازی و پخش نشه حل نمیشه.
-همه چیز اینطوری حل نمیشه.
-با حرف زدن حل میشه؟ این جماعت با حرف زدن حلش می کنن؟
با انگشت به در بسته ی خانه اشاره کرده بود. دانه های درشت عرق روی پیشانی و پا زلفی های کوتاهش بود.
-این راهش نیست. فعلا مسالمت آمیز.
در خانه باز شد. یکی از زنان همسایه بود. اروند سریع جلو رفت:
-سلام. برای...
زن خیلی زود عقب رفت. همه ی اهل خانه می شناختنشان. جلوه زودتر وارد شد. اروند رو به زن کرد:

-اومدیم برای مصاحبه. یکسری از مصاحبه ها ناقص بود. لیست...چند تا از اسامی هست.
بی جهت خودش را مشغول پیدا کردن چیزی در جیب ها و کیف کمری اش نشان داد.
-یکیش روشنه بود. هستش؟
جلوه لبه ی دالان ایستاده بود. نور حیاط پشت سرش بود. همسایه به طرف حیاط رفت:
-هستش بله. اتفاقا فردا شب عقدشه. الان میگم بیاد.
همین که پایین رفت اروند دوباره خودش را به جلوه رساند:
-به هیچ عنوان فیلم نگیر فقط کافیه حساس بشن تا دستمون از همه جا کوتاه بشه.
جلوه زیر لب غرید:
-داریم دور خودمون می چرخیم.
-خرابش نکن.

در دستشویی آن‌طرف حیاط باز شد . صدای کلش کلش کشیده شدن دمپایی پشت خرزهره شنیده می شد. بعد خیلی آرام سر زن صاحب‌خانه پیدا شد. همان چادر همیشگی محکم به کمرش بسته شده بود. با این تفاوت که انگار کمی خم شده بود و با طمانینه و خستگی راه می رفت. همین که آنها را دید ایستاد. زنی که در را باز کرده بود در مسیر رفتن به سمت اتاق ها حرف می زد:
-روشنه. روشنه کجایی. اومدن باهات مصاحبه کنن.

زن صاحب خانه آرام چرخید سمتشان. با همان حال لنگان سمت آنها آمد که یکیشان از راهرو پایین آمده و دیگری بالا ایستاده بود. اروند پیش دستی کرد:
-سلام عرض شد.
پیرزن اخم کرده بود و یکی از چشم هایش را به خاطر نور آفتاب بسته بود.
-علیک. روشنه دیگه حرف نمیزنه.
برگشت و به دخترک نگاه کرد که بالای پله ها ظاهر شده بود. بعد رو به زن همسایه که کنارش ایستاده بود کرد:
-چشم ولید رو دور دیدین؟
دوباره چرخید سمت آنها:
-تا اینجام فیلم هر چی ازش گرفتید پاک کنید. شوهرش خوشش نمیاد.
انگار دردی در کمرش بود که با هر دو دست پهلوها را سفت چسبیده بود.
-بقیه اشکال نداره . یعنی من به همسایه ها هم گفتم هر کی میخواد چار روز دیگه صداش در بیاد که چرا زن منو توی تیلیویزیون نشون دادن از حالا قیدشو بزنه. ما حوصله دردسر نداریم.
اروند یک قدم دیگر جلو آمد. آفتاب سر ظهر سایه اش را انداخته بود زیر پاهایش.
-بله درست گفتید شما. دستتون هم درد نکنه.
جلوه تکان خورد اما اروند زودتر حرف زد:

-حالا این‌طوری که کار ما ناقص میشه.
به روشنه نگاه کرد که بالای پله ها مردد مانده بود.
صورت معصومش در نور آفتاب جمع شده بود. دسته های بلند روسری اش را گرفته بود و با آن ور می‌رفت.
جلوه چند قدم جلو رفت:
-پخش نمی‌کنیم حرفاشو . فقط ...می نویسیم.
زن صاحب‌خانه نگاهشان کرد. انگار تازه متوجه شده بود که بساط فیلمبرداری نیست و خودشان تنها هستند.
اروند از فرصت استفاده کرد:
-اصلا دوربین نیاوردیم. اگر نخواد فیلم نمی‌گیریم. ولی مصاحبه رو کامل کنیم.
زن به سمت پله ها رفت:
-برای من شر درست نکنید . شوهره بفهمه قیل و قال میکنه. برو بالا دختر جون. برو بالا.
با دست به روشنه اشاره کرد. جلوه فاصله ی ایجاد شده را با قدمی محکم برداشت:
-دختر سیزده ساله رو داری به زور شوهر میدی تازه...
اروند با عجله خودش را وسط انداخت:
-خانم بزرگی... ما طی کرده بودیم باهاتون حالا...
زن گردنش را کج کرد تا جلوه را پشت اروند ببیند.
چشم بسته‌اش باز شده و انگار چیز بی‌نهایت بدی شنیده باشد صورتش در هم رفته بود:
-چی گفت این؟
اروند دنبال حرف خودش را گرفت:

-ما نمی‌تونیم همین‌طوری...
-میگم این چی گفت؟ تو کی هستی برای من تعیین تکلیف می کنی؟
جلوه تمام قد در برابرش ظاهر شده بود:
-وقتی زنگ زدم مراجع قضایی مشخص میشه. دختر زیر هجده سال رو داری غیر قانونی...
-جلوه !
زن همسایه انگار بخواهد آرام چنگ و دندان نشان بدهد یک قدم جلو آمد:
-مراجع قضایی کی باشن؟

تقریبا در تک تک اتاق ها باز شده بود. همسایه ها به آرامی سرک می‌کشیدند. اروند به دور تا دور حیاط نگاه کرد. وقتی نمانده بود. ساختمان نیمه ساخته شده‌ی این داستان در حال ریختن بود و بیشتر از این مجال ایستادن نبود. باید همراه می‌شد.
-خانم محترم...روشنه...بیا پایین عمو.
-برید بیرون ببینم. عباس...عباس بیا اینا رو بیرون کن.
-خانم من از این در برم بیرون که با پلیس برمی‌گردم. نذار کار به اونجاها بکشه
-بیا برو با هر خری می‌خوای برگرد. برو بیرون. خدا نیامرزه آقا ننه‌تو ممدعلی که این نونو گذاشتی تو کاسه ما...

جلوه با عجله پله ها را بالا رفت. روشنه مات و مبهوت مانده بود. سعی کرد دستش را بگیرد اما دخترک دستش را عقب برد
-بیا پایین زنیکه. عباااس...
اروند ورودی پله ها مانده بود. زاویه‌ای گرفته بود که زن نمی‌توانست بالا برود. بیشتر به نظر می‌رسید مسیر را بسته است.حالا قاطی ماجرایی شده بود که هیچ برنامه‌ای برایش نداشت.
-شوهر دادن دختر زیر سن قانونی...
-قانون قانون نکن برای من. بیا پایین زنیکه.
جلوه سر زانوهایش جلوی روشنه نشسته بود. اروند صدایش را از پشت سرش می شنید:
-به زور می‌خوان شوهرت بدن؟ آره. گوش بده به من...اینا...به من گوش بده هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. اجازه‌شو ندارن.
زن صاحب‌خانه بازوی اروند را گرفته بود. از آن‌طرف عباس داشت دمپایی می‌پوشید تا خودش را به آن بلبشو برساند. اروند دستش را بالا آورد:
-باشه باشه. زنگ بزن یارو بیاد. شوهره. بگو بیاد می‌خوام باهاش حرف بزنم. تو مگه نمی‌خوای اینو بیرون کنی پولشو بگیری...
دست عباس که سعی داشت او را بیرون کند پس زد:
-صبر کن دارم حرف می‌زنم. من پولشو میدم بهت.

یک لحظه‌ی کوتاه انگار خانه در یک بهت عجیب فرو رفت. حتی صدای جلوه قطع شد. فقط از جایی دور شبیه آخرین اتاق خانه صدای گریه‌ی نوزاد می آمد.
-هر چی میده من بیشترشو میدم. کار به پلیس هم نمی‌کشه. می‌برمش با خودم.خوبه؟
صدایی شبیه ناله از گلوی جلوه بیرون پرید:
-اروند!
-غیر این باشه پای پلیس و هر چی آدم مدعیه اینجا باز کردی. چطوریش هم...
صدای دوباره‌ی زنگ در آمد. عباس با عجله به سمت راهرو رفت. سر و صدای بالای حرف زدن نشان می داد که ارژنگ و فرخ رسیده‌اند. اروند به زن صاحب‌خانه نگاه می‌کرد:
- من فیلمو پخش می‌کنم همه دنیا می‌ریزن اینجا.
زن همسایه دست‌هایش را بالا برد و مثل کسی که آتش گرفته باشد دور خودش تابید:
-عبااس عباس بیا برو زنگ بزن ممدعلی بگو نعششو برداره بیاره. بگو زنگ بزنه ولید بی غیرت بیاد.
اروند هنوز روی پله ها ایستاده بود. یک دستش به نرده ها بود و دست دیگرش به دیوار. راه رفت و آمد را بسته بود شاید جلوه در حفاظ باشد. تمام بدنش آمادگی درگیری داشت. ذهنش به دنبال بهترین راه ها انگار با سرعت می‌دوید. پشت سرش جلوه بود، پیش رویش همسایه ها و احتمالا آدم‌هایی که در راه بودند .

حتی پیدا شدن ارژنگ که دوربین آماده در دستش بود و بعد فرخ و در انتها ایمانه هم هیچ راه حل قابل اعتمادی نبود.
بازی شروع شده بود و تاس هنوز داشت روی لبه می چرخید.
*
#104
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

ایمانه از بالکن طبقه ی بالا حیاط را می دید. فرخ صندلی ها را یکی بعد از دیگری پایین می گذاشت. ارژنگ بالای کامیون ایستاده بود و تک تک صندلی ها را دستش می داد. صدای غر غر و بحث مداومشان می آمد.
جارو را کشید کف ایوان تا کثافت خانه ای که مدتها خالی مانده بود تمیز کند. خودش اصرار کرده بود که صندلی ها را بیاورند. با آنکه هنوز خانه نه تمیز شده بود نه تعمیرات عیب و عیوبش به سر رسیده بود. فرخ ایستاده بود رو به رویش با دست هایی به کمر:
-کارگر میگیرم تمیز کنه.
ایمانه در حالی‌که شوینده ها و دستمال های مخصوصش را کف سالن می چید جواب داده بود:
-من خودم میتونم از پس کارام بر بیام.

کلافه بود. کلافه از این فرخ که انگار نمی شناختنش. از آدمی که ناگهان این‌طور خودش را قاطی زندگی و مسائل او کرده بود. یک ورژن جدید از فرهادی که صد و هشتاد درجه با چیزی که می شناخت فرق کرده بود. یا حداقل تلاش داشت این‌طور نشان بدهد. از آن آدم لجباز یک دنده که همه ی تلاشش همیشه مخالفت کردن با او بود حالا یک تصویر تازه ساخته شده بود.
-صندلی ها رو بیار لطفا.
-الان بیارم تو این وضعیت بچینم اینجا؟
-میذارم تو حیاط تا تمیز کنم.
انگار شب رستوران و خوردن پیتزا تمام معادلات را به هم زده بود. با تمام مقاومتش در برابر فرهود تاب نیاورده بود که مصرانه می خواست او را همراه کند. تمام شب به خودش تابیده بود. دو ساعت انگار دویست ساعت کش آمده بود. زیر نگاه فرخ حالا با چیزهایی که شنیده بود احساس می کرد کسی مدام به قلبش مشت می کوبد"این شوهر خواهر تو بوده. شوهر آذر. همون کسی که آذر به خاطرش همیشه گریه می کرد. آب خوش از گلوی خواهرت پایین نرفت به خاطر این آدم. " با این فکرها مدام انگشتان پایش را روی زمین فشار می داد تا آرام شود. تا بتواند لحظات خوبی را برای فرهود رقم بزند. این بچه ی بی مادر تنها. تمام مدت سعی می کرد با تصاویر لجبازی های فرخ بازی کند تا حتی یک لحظه هم به باور راست بودن حرف های آن شب نزدیک

نشود."امکان نداره. این آدم هر جا من بودم فقط میخواست دیوونم کنه. شمال رو یادت رفته؟ بهش میگفتم تابلو زده این طرف. می رفت ده کیلومتر از یه مسیر دیگه که نره سمت جایی که من گفتم". هنوز تمام این تصاویر با قدرت زنده بود. آذر رفته بود صندلی عقب. و به فرهود شیر می داد. قهر بود و به هیچکس نگاه نمی کرد. او با ماشین خودش زیر تابلو ایستاده بود . مادر هنوز زنده بود و صندلی بغلش نشسته بود. آرام زیر لب گفته بود:
-ولش کن مامان برو همون‌طرفی که میگه.
-مامان تابلو میگه این‌طرف.
-باشه برو هر جایی میگه. اینم دفعه اول و آخر که با اینا اومدیم سفر. از دیروز که راه افتادیم صد بار قهر کردن. خوب شد با ماشین خودت اومدیم.
با فکر روزها و غم مادرش بازی می کرد تا حال بدش فروکش نکند.
-اینجا خیلی داغونه نمیتونی خودت تمیز کنی.
فرهود از اتاق های قدیمی خانه خوشش آمده بود. اتاق هایی که قراربود کلاس درس باشند. از پشت شیشه های رنگی در های قدیمی به آن ها در سالن نگاه می کرد.
-خاله آبی شدی. الان قرمز شدی.
ایمانه لبخندی به اجبار نشانده بود روی لبش. فرهود صبح بعد از رستوران در راه رسیدن به بنگاه برای نوشتن قرارداد همین خانه گفته بود:

-مامان جان به بابام گفته باید ازدواج کنه. خاله همه باید ازدواج کنن؟ من به بابام گفتم با تو عروسی کنه.
کلافگی اش به مرز انفجار رسیده بود. در آن لحظه که نمی دانست جواب بچه را چطور بدهد و دوست داشت فرخ را تکه تکه کند برای اینکه اجازه داده چنین بحث هایی جلوی بچه مطرح شود ته دلش از فکر آمدن زنی کنار این بچه می لرزید. از این فکر که چه کسی میخواهد بچه را بزرگ کند. آیا کسی می آمد که مانع از دیدار آنها شود؟ کسی که این پاره ی تن را آزار دهد؟
-وایسا خودم میام تمیز می کنم.
ایمانه دندان هایش را بهم فشار داد. فرهود از پله ها بالا می رفت:
-مواظب باش خاله. توی بالکن نرو.
خم شده و شوینده را در آب خالی کرده بود. تمام تلاشش شده بود ایجاد کمترین اصطکاک با فرخ. صندلی ها هم که می آمد دیگر مجبور نبود همکلام شود. اگر فرهود نبود هیچکدام از این چیزها لازم نبود. همان روزها پسری که روزگاری همکلاسی اش بود به تاریکی خاطرات پیوسته بود.
پاهای فرخ روبه روی سطلی بود که داشت با تکان های آرام او کف می کرد. ایمانه خم شده بود و سعی می کرد بی اهمیت باشد به وجودش. با این‌حال درونش بلوا بود.
کلافه و بیچاره. نبود جلوه و این حال تنها در بزرگی شهر حالش را بدتر کرده بود.

-برو بالا نره توی بالکن.

کمرش را صاف کرده بود. از تمام نگاه ها و اتصال چشم ها دوری می کرد. فرخ اما با پاهای باز شده از هم و دستی که به کمر زده و بالای سرش ایستاده بود زل زده بود به تک تک حرکاتش. "وقیح" ،این توصیفی بود که به ذهنش می رسید. انگار چیزی میانشان شکسته بود . از آن شب تولد از همان مستی و راستی احتمالی . از شکستگی آن شیشه های احتمالی سوز سردی می آمد. شیشه های حرمت و تفاوت روابط. فرخ وقیح شده بود. ترسش ریخته بود و این از تمام حرکاتش هویدا بود.
-دستمال را با غیظ روی میز پرت کرد:
-میره توی بالکن!
-بره!
-کوتاهه دیواره اش.
-چیزیش نمیشه.
-من واقعا کمک نمیخوام. مرسی.
فرخ جای دیگری را نگاه کرد. به درِ باز کلاسی که فرهود قبلا در آن بود. اخم هایش در هم رفته بود .
-میرم صندلیا رو بیارم.
حالا همه ی صندلی ها خالی شده بودند. پایه ی یکیشان از محل جوشش جدا شده بود. ارژنگ سرپا نشسته بود تا پایه را وصل کند. فرخ ایستاده بود وسط حیاط . هنوز دستش به کمرش بود. انگار امروز دست ها را به پهلوها

جوش داده بودند. سرش را بالا آورد. نور افتاده بود توی صورتش. یک چشمش را بسته بود و چشم دیگرش با ریزش موهای عرق کرده اش توی پیشانی پوشیده شده بود. ایمانه را با جاروبی در دست دید. ایمانه نگاهش را سریع برداشت.
سینی را با لیوان آب گرفت سمت ارژنگ:
-ببخشید وسایل پذیرایی ندارم.
-خواهش میکنم. من عادت دارم. خودتونو اذیت نکنید. حالا شما آب میارید برام قبلا که آبم بهم نمیدادن.
ایمانه لبخند زد:
-ببخشید سر کارای من خیلی اذیت شدید.
فرخ چند قدم دورتر ایستاده بود:
-بخور آبتو برسونمت میخوام برم دوش بگیرم.
ارژنگ لیوان را توی سینی برگرداند:
-ببینید اینم حرف زدنش. درستشه؟ جایی رو نمی‌شناسید امثال منو تحت پوشش بگیرن؟
ایمانه لبخندش را از ارژنگ گرفت رو به فرخ کرد و بعد تازه یادش افتاد هنوز لبخند دارد.
-آب ؟
فرخ سر بالا انداخت. ارژنگ به گوشی اش نگاه کرد:
-اروندە. الو ...
یکی دو پله به سمت حیاط و کوه صندلی ها پایین رفت.
ایمانه با سینی در دست ایستاده بود. دلش می‌خواست

حتی همین تشکر خشک و خالی را هم به فرخ بدهکار نبود.
-مرسی...
-اینجا رو که تمیز کردی کامل بعد خودت تک تکشو ببر بالا بچین.
یک قدم بلند برداشت و به سمت سینی آمد. به نگاه متعجب ایمانه بی تفاوتی کرد. لیوان را سر کشید و لحظه ی آخر وقتی ته لیوان آنقدر بالا آمده بود که جلوی صورتش را گرفته بود ابروهایش را بالا داد. لیوان را تقریبا روی سینی کوبید. دست کشید به چند قطره آبی که از سبیلش آویزان بود:
-بالاخره مردی گفتن!
همین که چرخید تا از پله ها پایین برود ارژنگ تماسش را قطع کرد:
-فرخ جمع کن بریم محله. اوضاع قمر در عقربه. اروند داره میره اونجا. میزنن میکشنش این بار دیگه.
-چی شده؟
-دارن میرن اونجا جفتشون.
****
#105

-یا امام زمان.
ایمانه در اتاق را باز کرد و تقریبا بیرون پرید. طوریکه آدم های وسط حیاط در هم قاطی شده بودند تشخیص اینکه

حالا کدام یک کتک میخوردند سخت بود. صدای داد و بیداد و فحش بالا رفته بود. همسایه ها در هم می لولیدند. زن ها جیغ و داد می کردند و مردها به هم می پریدند . چیزی شبیه بشکه ای خالی روی هوا پرت شده و به صورت فرخ خورده بود. ارژنگ افتاده بود جایی کنار حوض . دوربین شکسته بود . اروند آن توده ی آجری رنگ بود که فقط به واسطه ی رنگ لباسش می توانستی تشخیصش بدهی.
جلوه پشت سر ایمانه دوید. وقتی هنوز این جو جنون زده راه نیفتاده بود از دیدن ایمانه تعجب کرده بود. از اینکه پشت سر فرخ و ارژنگ به حیاط آمده بود. انگار خوب بداند ماجرا چیست مثل همیشه که در چند ثانیه ی کوتاه تصمیم درست را می گرفت دویده بود سمت آنها. اروند دستش از دیوار جدا کرده بود تا ایمانه بالا بدود. وقتی همسایه ها و زن صاحبخانه به خاطر وارد شدن فرخ و ارژنگ جنجال راه انداخته اروند که هنوز دستش به میله و دیوار بود تا نقش دیوار دفاعی را بازی کند. ایمانه دست انداخته بود زیر بغل جلوه و با روشنه هلشان داده بود سمت اتاقی درش باز بود. و بعد را محکم بسته بود. پیرزنی که در اتاق بود انگار از عالم و آدم به دور باشد فقط نگاهشان کرده بود.
-چی شده؟
جلوه سر درد داشت. دقیقا یک نقطه بود که انگار میسوخت.

-ایمانه این بچه رو بردار بریم.
دنبال روشنه دور خودش چرخیده بود. دخترک کنار دیوار در خودش مچاله شده بود.
-شما دو تا میخواید خودتون رو به کشتن بدید.
ایمانه از پله پایین دوید. رفت سمت فرخ که افتاده بود زمین دستش روی صورتش بود و در خودش مچاله شده بود. بشکه ی پلاستیکی چند متر بالاتر هنوز داشت دور خودش می چرخید. جلوه وسط حیاط ایستاده بود. انگار اولین باری باشد که دعوا می بیند یا چیزی تا این حد نزدیکش شده باشد مانده بود کدام سمت را باید بگیرد. انگار همه چیز بیشتر از تئوری ها واقعی شده بود. تهوع سرگیجه و تاری دید همه را با هم داشت فقط متعجب بود از اینکه چرا بدنش تا آن حد همکاری می کند. بعدها به این فکر می کرد که چطور بدنش با تمام رنجی که داشت آن لحظه را برای از حال رفتن و ذهنش برای سفید شدن انتخاب نکرده بود. چطور سرپا مانده بود و به دعوایی که در برابر او دو برابر شده ایستادگی کرده بود.
همسایه ها بالاخره از هم جدایشان کرده بودند. اروند با پیراهنی که پاره شده و سر شانه ی برهنه اش را رد آفتاب نشان می داد و صورتی که انگار از کنار لب پاره شده بود از جمع بیرون آمد.

ایمانه دست گذاشت روی تیغه ی بینی فرخ و محکم فشارش داد. دستمالی که از یکی از زنها گرفته بود گرفت سمت فرخ:
-سرتو بگیر بالا.
صورت پر از خون بود و بینی کوتاه نمی آمد. فرخ نشسته بود لبه ی حوض و خون چکیده بود دور و بر حوض.
ایمانه محکم بینی اش را گرفته بود یک دستش پشت سرش بود تا سر پایین نیاید. فرخ چشمش را بسته بود و دهانش پر از طعم شور خون بود.
-باید بریم دکتر.
فرخ چشمش را باز کرد. تصویر ایمانه با چهره ی به‌هم ریخته و متشنج درست رو به روی صورتش بود. از فاصله ای نزدیک که هرگز نه سابقه داشت نه به نظر می رسید به این زودی بخواهد اتفاق بیفتد. شاید حتی چیزی مربوط به رویا ها بود.
-شکسته فکر کنم.
نور آفتاب افتاده بود به حوض و بازتابش روی صورت ایمانه بود. یک خط نوری لرزان که از کنج لبش رفته بود میان ابروها و با دستی که اروند در آب حوض می کرد این خط بی قرار روی صورت رنگ پریده می لرزید. آشفتگی موها از زیر روسری ریخته بود کنار صورتش.
-خوبم.
خوب بودن همین بود. همین درد و خون و تیغه ی بینی احتمالا شکسته که می توانست بوی ایمانه را تا این اندازه

نزدیک بیاورد. می توانست سرزمین عجایبی بسازد که در آن تا این اندازه می شد همه چیز واقعی باشد. لبخند زد و طعم خون را چشید. زل زد به ایمانه. از میان انگشت های ایمانه که جلوی چشم هایش تار شده بود زل زد به ایمانه که نقش مادرانه اش مثل همیشه کامل و بی کم و کاست بود. ایمانه انگار فهمیده باشد و ناگهان موقعیت خودش را به یاد آورده باشد نگاهش کرد. چند بار پلک زد. بعد دستش را از پشت سرش برداشت.
-دستت رو بذار اینجا
تیغه ی بینی را رها کرد و به همان نقطه که فشار می داد اشاره کرد بعد چند قدم عقب رفت.

جلوه بالای سر اروند ایستاده بود که لبه ی دیگر حوض نشسته بود. لباسش پاره شده بود و شلوار غرق خاک بود. انگشتش از عقب برگشته بود و کف دست تیره شده بود. پایش انگار آرام می لرزید با اینحال مصرانه نشسته بود. دست کبود شده ریز و آرام می لرزید . انگشت شبیه موجودی اضافه از بقیه انگشتان فاصله داشت.
-برید با ایمانه خونه.
سرش را بالا نمی آورد. نگاه نمی کرد فقط خطاب قرارش داده بود. جلوه به دستش نگاه می کرد و احساس می کرد صد هزار بار از بلندترین ارتفاعات سقوط می کند.
-دستت...

-برید خونه.
اروند چرخید سمت حوض. دست سالمش را به آب زد تا صورت خونی اش را بشوید. رنگ آب حوض کدر شده بود .
-اروند دستت شکسته.
-ایمانه جلوه رو ببر خونه.
صدای ولید از روی ایوان آمد:
-عباااس کسی از این در بیرون نمیره.
جلوه چرخید سمتش. ایمانه زودتر چیزی گفت. زبان فرانسه در آن لحظه آنقدر غریب آمد که کامل سکوت شد. جلوه به آن هیکل درشت و صورتی که جای بخیه زیر چشمش بودنگاه کرد. هیبتی داشت که کلمات در برابرش کم می آوردند. کنار پیشانی اش خونی شده بود . دو نفر دور و برش نشسته بودند و انگار با دست های ناتوان سعی داشتند کنترلش کنند.
اروند بلند شد. همسایه ها به تکاپو افتادند. ارژنگ بلند شد .
-برید خونه. ایمانه...
جلوه چرخید سمتش:
-اروند...
-برو من درستش می کنم.
رو کرد به ارژنگ و صدایش را بالا برد:
-زنگ زدی صد و ده؟

ارژنگ که دوربین شکسته از شانه اش آویزان بود و بزرگترین خرده هایش کف دستش ، جان گرفت:
-داره میاد.
-خیلی خب ما نشستیم تکلیفمون مشخص بشه.
دوباره نشست لبه ی حوض. شلوار خاکی را بالا کشید و انگشت پس رفته را آویزان کرد.
-آقا بیا برو شر درست نکن.
اروند به کف زمین نگاه می کرد. به عباس جواب نداد.
ولید انگار خرناس می کشید:
-فوکولی منو از صد و ده می ترسونی؟
دوباره آمد گارد حمله بگیرد. جلوه جلویش ایستاده بود در حالیکه به جای یک ولی دو ولید می دید . دو ولید در هم شده با انفجار سر درد و تهوع.
-می دونی که پلیس بیاد بد میشه برات.
-من با زن جماعت همکلام نمیشم.
-جلوه برو خونه تو.
جلوه چرخید سمتش:
-من بدون بچه نمیرم.
ولید دوباره روی پله ها گر گرفت. انگار فندک کشیده باشند به ته مانده ی هر چه سوختنی بود.
ارژنگ از پایین پله ها گفت:
-خرناس نکش بابا. بیا پلیس اومد.
بچه ای دوید سمت در . همین که لباس سبز رنگ پلیس از پله ی دالان پایین آمد جلوه بالاخره وا داد. آرام خودش

را از جمع کنار کشید و در سفیدی مغزش غرق شد.
کمرش خورد به درخت گردو و همانجا ماند.
****
#106
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

"مرسی
هیچوقت فکر نمی کردم کلمه ای به این کوتاهی وقتی به ایمیلم بیاید بتواند اینطور زمان را برایم متوقف کند. از جادوی کلمات تا قبل از این بی خبر بودم. از اینکه حروف چطور می تواند روح آدم را لای منگنه بگذارد و فشار دهد. منگنه ای خراب که حتی توانایی وصل کردن هم ندارد.
تا چیزی را از دست ندهی هرگز قدرش را نمی دانی. حالا فکر می کنم به همه ی مرسی ها که از تو شنیده بودم. به همه ی تشکرها و لبخند ها. به چیزهایی که از تو به سادگی به من می رسید و حالا همه شان ته کشیده اند.
حالا حتی یک نقطه هم مرا مهمان نمی کنی.
ایمیلت که رسید فکر کردم حتما بقیه کلمات جایی گم شده اند. از دستت افتاده اند . شاید جا مانده اند در مسیر ایمیل ها. شاید با ایمیل بعدی بیاید. کلمات پوچ آدم های دیگر بخورند پشت کلمات جا افتاده ی تو و جلو هلشان دهند. بعد نامه ای بیاید که در آن همه ی نقطه های عالم

پایان همه ی کلمات باشند وگرنه چطور می شد یک مرسی ساده بدون حتی یک نقطه را از آدمی مثل تو قبول کرد. از یک نویسنده .
باورم شده. قبول کرده ام. به همه هم گفته ام. قبول کرده ام که در نسخه ی من تدبیری برای خودکرده ام نیست. اما اگر از من بپرسی پذیرفتن بزرگترین دروغ بشریت است. هیچ چیزی هرگز در ما به مقصد نهایی قبولی نمی رسد. ما همه چیز را در خودمان دفن می کنیم. من باید قبول کنم باید بپذیرم اما از این بایدها در من برهوتی‌ست سخت لم یزرع. نه جوانه می زنم نه به گل می نشینم.
مرسی را بستم و به جایش مسکن همیشگی ام را بالا انداختم. کتاب هایت. فیلم هایت. کلماتت.
مستند را گذاشتم و برای بار چندم نگاهش کردم.
گذاشتم جایی که تو بودی. جایی که خودم بودم. انگار دریچه های دنیایی دور را باز کرده ام. دنیایی که زمانی در آن زندگی کرده ام.
وسط حیاط بودی. ارژنگ فیلم می گرفت. در آن بلبشو که قرار بود متمدنانه حل شود. مردهای همسایه آمده بودند تا قبل از رسیدن احتمالی مردی که حرفش بود اوضاع را درست کنند. ارژنگ یواشکی فیلم گرفته. انگار دوربین خاموش است و چیزیست برای انداختن روی شانه. اما با کادری کج و معوج همه چیز را ثبت می کند.
چقدر خوشحال شدم که این صحنه را گذاشته بودی

بماند. جاهایی که من هستم. حرف زده ام. اولین بار که دیدم با این وحشت ثانیه به ثانیه را جلو می رفتم که نکند مرا حذف کرده باشی. توقع های من بیجاست ولی میخواهم داشته باشمشان. با همین ها زنده ام. با این توقع که در مستندت باشم در نقطه هایت. توقعم کلمات بیشتر است. توقعم بچه ای نوپاست که دوست دارد تاتی تاتی کنان سمتت بیاید و بگوید این زن جدید از همه ی دنیا فقط یک تو کم دارد .
صدایت را بارها عقب می زنم و گوش می دهم. چشم هایم را که می بندم بوی صدایت را می شنوم.
-زنگ بزن هر کی قراره بیاد بیاد ...
من آن دورتر در اتاقی بودم بالای ایوان. اتاقی که به ایمانه اشاره کردی مرا و روشنه ببرد و درش را ببندد. همسایه مانده بود ما از کدام جهنمی ناگهان سرش آوار شدیم.
حالا درست یادم نمی آید که چه حالی داشتم. جز اضطراب هزار حس دیگر داشتم. آن زمان که دختر قوی روزگار بودم. موهایم کوتاه بود و انگار چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه کسی را آنقدر دوست داشتم که دلواپس باختنش باشم نه جز آرمان هایم چیزی می دیدم.
بعد از آن اما....
امروز که ندارمت اما هر لحظه چیزی دارم برای باختن. آدم تا عاشق نشود زندگی را تجربه نمی کند. حالا مثل همه ی آدم ها هستم. مثل همه ی زن های خیابان. همان

ها که روزها و روزها به خاطر سرسپردگی هایشان نفی شان کردم.
صدای ارژنگ می آید که دور و بر شما می پلکد و چیزهایی می گوید . بعد ناگهان انگار بشکه ای باروت منفجر شد.
قشنگی دیدن این فیلم برای من این است که انگار یکبار دیگر آن را از زاویه ای دیگر دیده ام. آن را زندگی کرده ام. بازیگرش بوده ام. سیاهی لشکرش بودم. اولین سیاهی لشکری که می تواند یک بازی را رقم بزند. دلیل باشد. علت بسازد. معلول نا به جایی باشد که همه ی دورهای تسلسل را ساخته است.
مرد درشت هیکلی به حیاط آمد. عربده کشید و بعد همه چیز از هم پاشید . در برابر نگاه من و ایمانه.
یک چیزی شبیه بشکه به هوا پرت شد. صدای عربده آمد. زن های پراکنده در گوشه کنار خانه دویدند. دوربین چپ و راست شد و انگار به زمین خورد.
وقتی فیلم را می بینم از اینکه آدم های دیگر نمی دانند پشت این صحنه ها چه چیزیست خوشحال می شوم. به تک تکش فکر می کنم جایی می نویسم تا دوباره دوباره وقت و بی وقت بخوانم. به ارژنگ وقتی ردیف به ردیف نشسته بودیم و جنازه ی دوربین روی پایش بود فکر می کنم. به آن جمله که در بهت و سکوت ما پراند:
-فقط اونجاش که فرانسوی حرف زدید. تا حالا تو دعوای به این باکلاسی نبودم.

حالا می خندم. آن روز اما هیچ کدام نخندیدیم. انگار با خودمان با دنیا و همه چیز قهر بودیم. به دوربین ارژنگ که میخواست سلفی بگیرد لبخند نزدیم . باید می زدیم. باید به این روزها فکر می کردیم و خوشحال می بودیم که با هم کتک خورده ایم. فحش شنیده ام و پس زده شده ایم. با هم به دنبال رضایتیم و همان لحظه در حال معروف و معروف تر شدنیم. کاش خندیده بودیم.
گذاشته بودیم روزگار برود گوشه ای کز کند غمگین از اینکه ما هم بازی اش نمی شویم .
صدای روشنه می آید در تاریکی صحنه"اسمم روشنه. است." صدای من می آید"چند سالته ؟""سیزده"
داستان زندگی اش را مضطرب تعریف می کند. در حالیکه تصاویر از اصفهان به جاده های بیابان زده ی سیستان می رود. به ما در حال رفتن خانه به خانه. به کپر ها. به مدرسه هایی در یک چادر. به دختر بچه هایی معصوم که یک بچه زیر بغل هایشان است. به کاه گل هایی که لگد می کردی. به کلاه آفتاب گیرت.
از پدرش می گوید. از تنها ماندن در شهر و به غارت رفتن خواهر بزرگترش. همان دختر پر سر و صدای فضای مجازی که چند ماه بعد از آن رحمش زیر فشار زایمان پاره شد و از شدت خونریزی از دنیا رفت.
بارها و بارها فیلم را عقب و جلو می کنم. جاوید را می نشانم روی پایم با این خیال که بچه فیلم را نگاه می کند. چیزهایی که خودم هم ندیده ام. نبوده ام که ببینم. به این

امید که اگر جایی در وجودش آن ژنتیک مریض لانه دارد با شنیدن صدای تو از بین برود.
با دیدن قهرمان. قهرمان های زنده. آدم هایی که دغدغه هایشان را در کاسه ی عملشان ریخته اند.
****
#107
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

قطرات آب از موهای خیس مژگان آرام می چکید جایی میان ستون مهره ها. رنگ فندقی تیره از خط کمر سر می خورد و میان دستانی که سعی داشت بند سوتین را ببندد گم می شد.
یحیی جلو آمد. در آینه نگاهش کرد و بعد دو بند مشکی را گرفت و بهم رساند.
-قشنگ شد. تیره بیشتر بهت میاد.
مژگان قدش کوتاه تر بود. در بهترین حالت با کفش پاشنه دار تا چانه اش می رسید اما حالا در آن اتاق جلوی آینه یحیی چانه گذاشته بود روی سرش و بازوهای برهنه را گرفته بود. در آینه آن لبخند کج همیشگی را نثارش کرده بود و آرام پلک می زد.
-بعضی زنا هستن هر چی سنشون میره بالا جذاب تر میشن.

وقت حرف زدن تیزی چانه اش روی موهای خیس مژگان بالا و پایین می شد.
-تو از اونایی.
مژگان نگاهش را انداخت به وسایل روی میز. معدود لوازم آرایشی که اینجا در این ویلا گذاشته بود برای وقت هایی که نمی دانست چه وقتی‌ست. حالا دیگر رنگ کردن خودش برای یحیی هیچ قشنگی نداشت. نه فقط یحیی که مردهای دیگر . اصلا همه ی مردهای دنیا. دیگر هیچ کس به رنگی شدن زندگی امیدوارش نمی کرد.
-بابا داره میاد.
یحیی بازوهایش را رها کرد. عقب رفت و روی صندلی نشست. دست ها را پشت کاسه ی سرش گره کرد.
-زنگ زد بهم تا حموم بودی.
مژگان لباس را پوشید و دکمه هایش را بست.
-بهش گفتم نیاد . خودم درستش میکنم کارا رو.
نکشونش انقدر پیرمرد رو اینور اونور.
مژگان به آرامی چرخید سمتش. حرف زدنش همیشه پر بود از تکه های ریز و درشت.
-جدی میگم.
خم شد و ساق پایش را خاراند:
-تو این سن و سال همین که درگیر این داستانا شده آقای دکتر خودش خیلی ریسکه.

مژگان چرخید سمت آینه. مدت زیادی از روزهایی که بابت این حرف ها و تهدیدهای یحیی از درون فشرده شده بود می گذشت. به همه چیز عادت کرده بود.
-پس منو برسون خونه ماشینم تعمیرگاهه.
-عجله داری ؟
برس را برداشت و به موهایش کشید. قطرات آب پاشید به آینه.
-خستم.
-اینم برای خستگی شما.
از آینه دست های باز شده ی یحیی را برای به آغوش کشیدن می دید. از آخرین باری که احمقانه تلاشش به جکوزی رسیده بود و حرف های صد من یک غاز یک ماهی گذشته بود.
انگشت هایش را روی هوا تکان داد و در آینه نگاهش کرد:
-بدو.
مژگان برس را گذاشت روی میز. هر بار به این آدم نزدیک می شد برای یک هفته ی بعد خودش نسخه ی افسردگی شدید می پیچید. نزدیک به شش ماه هیچ سراغی نگرفته بود. در تنهایی خودش روزها به مطب و دانشگاه رفته و آمده بود. فکر می کرد این بار رکورد خودش را خواهد شکاند. تا آن تماس آخر شب که دوباره دست انداخته میان مرداب بد بوی خاطرات و عاداتش. یحیی عادتی شده بود که ترک نمی شد.

-میخوام برم خونه.
یحیی دست هایش را پایین انداخت:
-دوباره به اسب شاه گفتم یابو؟
-حوصله ندارم.
-منو اینهمه راه کشوندی اینجا برای همین؟
با دست و نگاه تحقیر آمیزش سر تا پای مژگان را رفت و برگشت.
-قرار بود با بابا حرف بزنی. به خاطر بابا اومدی.
-به خاطر بابای کی؟

هزار بار در دهانش می چرخید که بگوید با من بازی نکن. از این پیش کشیدن و پس راندنت بیزارم. خسته ام. از اینکه بیست و پنج سال مثل یک ماشین کوکی تا نزدیکت آمده‌م و دوباره عقب هلم دادی. اما حتی برای این حرف هم خسته بود. آرام رفت و روی پایش نشست. به نقش خودش در این بازی بیشتر از خود یحیی عادت داشت. ترک این عادت مریضش می کرد. هر بار خواسته بود عوض شود مریض تر از قبل شده بود. خو گرفته بود با این مژگان . زمان زیادی به این شکل گذشته بود. حتی وقتی روی تخت مطب نفیس خوابیده بود و با وحشت از دردی که منتظرش بود به سقف زل زده بود می دانست که وقتی از تخت بلند شود باز هم همان مژگان سابق است. نفیس نور را انداخته بود میان پاهایش:

-خاک بر سرت کنن مژگان. فقط همینقدر میتونم بهت بگم. شل بگیر. خودت رو دادی دست این روانی اینم از حال و روزت.چند ساله داری دنبالش میدویی. دنبال چی هستی اصلا. حالا هم که یه بچه انداخته تو دامنت. بعد کجا هست اصلا خودش؟ خدا میدونه. لای لنگ دانشجوهاش.
همه ی این حرف ها شده بود کاغذ دیواری دلش. کهنه می شدند و دوباره تازه شان می کرد.
-دختر خوب. نذار انقدر شیطون بره تو جلدت.
دست برد زیر پیراهنش.
-خانمی شدی برای خودت. هنوزم شیطونی میکنی.
دعوات کنم؟
بقیه اش را حفظ بود. لحظه به لحظه اش. اصلا همه ی این دیالوگ ها که خودش همه را همراهی می کرد. با اینحال امشب طور عجیبی خسته بود. همراهی اش نمی آمد.
-این دختره که پیجش رو فرستادی برام ... چشه؟
-مریضمه.
-چشه؟
یحیی دستش را از زیر پیراهنش بیرون آورد. معلوم بود زودتر از این ها دلش میخواسته بحث به اینجا برسد.
-نئوپلاسم و احتمالا دمانس.
-خب؟
-همین. میخوام بفرستمش پیشت.

-شماله؟
-خیر. سوال بعدی؟
لبخند روی لب یحیی گیومه های نامتناسب خط خنده اش را عمیق کرده بود.
-برای درمان میاد تهران. میخوام قبل جراحی ببینیش
-بگو بیاد رشت.
یحیی بینی اش را بالا کشید:
-سایه‌تون چقدر سنگین شده مژگان خانم.
مژگان قصد بلند شدن کرد یحیی پهلویش را محکم گرفت:
-آخر هفته منتظرتم. زنگ زدم دکوراتور بیاد برای مطبت. نمیخوای نظر بدی؟
زل زد به چشم های یحیی. دو گوی سرد و یخ زده که انگار تمام صورت تحت تاثیرشان بود.
-دکوراتور؟
-بله. دکتری که من باهاش کار میکنم باید در حد من باشه. مثل مطب اینجا شبیه خونه ی پیرزن نباشه.مطبتون دیگه تهرانه بالا شهره زیر دکتر میرهادی.
روی کلمه ی زیر تاکید کرد. تشدید گذاشت. همان بازی با کلمات که دوست داشت. کثافتی که دوست داشت با حرف های جنسی و عمق دار برای خودش بچیند.
-نیازی به این کارا نیست.
-اه مژگان. اه. همیشه باید بربنی تو حال من.
پایش را تکانی داد تا مژگان بلند شود. مژگان سر پا ایستاد:

-با دختره رابطه داری؟

نود درصد روزهای این بیست و پنج سال اینطور گذشته بود که جرات پاپیچ شدن نداشت. نخواسته بود که داشته باشد. اولین باری که فکر کرده بود آنقدر جایگاهش خاص است که می تواند مثل بقیه زن ها از حساسیت هایش بگوید بدجور پس زده شده بود. حالا اما ته مانده ی زن خسته ی درونش میل مبارزه داشت.
یحیی سرش را کج کرد. پوزخند زد:
-سوال بی جایی بود. ولی پرسیدی دیگه.
-داری؟
-مثل دخترای هجده ساله ای هنوز
سرش را با تاسف تکان داد:
-هر کاری هم میکنی دیدت از همین شهر کوچیک وسیع تر نمیشه.
همین تحقیرها. همین توهین ها. همین چیزهایی که ذره ذره آبش کرده بود. بیست و پنج سال به جای جلو رفتن فقط عقب عقب آمده بود. جمع شده بود در خودش. دکتری سرد و یخ زده که از همه ی جمع ها گریزان بود.
-برای چی میخوای حتما من ببینمش. تو اینهمه مریض داشتی تا...
-چون دلم میخواد تو ببینیش. برای تصمیمات پزشکیم باید توضیح بدم؟
-برای چی میخوای مسیر درمانش اینطور باشه؟

-چطور باشه؟
-نمیدونم...چیزایی که اون شب گفتی.
-چیزی نگفتم.
-گفتی درمان نشدن.
یحیی چشم های را جمع کرد. ترکیب این تمرکز و لبخند صورتش را در هم مچاله کرده بود. دست هایش را روی صندلی فشار داد و ایستاد:
-چون تو اینو به من بدهکاری. تو و ...بابات. یک بار من تو بازی شما شریک شدم یکبار تو توی بازی من شریک میشی.
جلو آمد. دست گذاشت زیر چانه ی مژگان زل زد به چشم هایش.
-میای تو این بازی وگرنه من از بازی شما میرم. همه‌مون با هم غرق میشیم. میشناسی که منو .
مژگان آب دهانش را قورت داد. چند بار پلک زد.
-دوسش داری؟
یحیی لبخند زد:
-سناریو رو من می نویسم. تو بازی می کنی. همون کاری که بابات با من کرد.
-بابا...
-هیس. یه چیز دیگه هم بدهکاری بهم. بذار بی حساب بشیم.
با دست پشت گردنش را گرفت و لبهایش را چسباند روی لب های سرد و یخ زده ی مژگان.

صدای نفیس را انگار ته سرش می شنید:
-تموم شد. یکم دراز بکش . مژگان خوتو رها کن از این آدم.
ایستاده بود و در حالیکه دستکش هایش خونی بود زل زده بود به او:
-رهاش کن تا از این بدتر نشده.
چشم هایش را اما بست . فقط می توانست همینطور رها شود. رها در یک عادت کشنده ی بیست و پنج ساله.
****
#108
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

ارژنگ به صفحه ی گوشی زل زد. کنج پایین تصویر را صورت خودش گرفته بود که سعی داشت گشادترین لبخندش را به این سلفی تقدیم کند. دورتر، آدم های زخمی این قاب نشسته بودند که هیچکدام نه لبخند داشتند نه حوصله. ارژنگ همان‌طور که به صفحه نگاه می‌کرد گفت:
-چیه فرهادی؟ هان؟
گوشی را پایین آورد و به فرخ نگاه کرد:
-من زدمت؟
اروند که روی مبل تقریبا وا رفته و دست گچ گرفته را گذاشته بود روی یکی از کوسن ها آرام گفت:

-ارژنگ!
-آخه یه جوری تو قیافه‌ست انگار....
فرخ نفسش را بیرون داد:
-تو هر موقعیتی مسخره بازی فقط!
-آره. مشکلی داری؟
-ارژنگ!
-ای مرض. زورشون به من رسیده. آقا من دوربینم شکسته حالم از همه‌تون بدتره.
فرخ پوزخند زد:
-دوربین تو؟
بعد انگار همین پوزخند به بینی ورم کرده اش فشار آورده باشد صورتش در هم رفت.
-حالا دوربین تو ! تو فقط خریدیش. من بزرگش کردم.
ایمانه سینی چایی را گذاشت روی میز. به جلوه نگاه کرد که ساکت ترین فرد آن جمع بود:
-خوبی؟
جلوه سرش را آرام تکان داد. ارژنگ ادامه داد:
-چتونه بابا؟ لشکر شکست خورده. داریم لاتیش رو پر می کنیم. چهار تا دعوای دیگه اینطوری بریم قشنگ اکیپمون معروف میشه هر جا خبری باشه زنگ میزنن بهمون.
به ایمانه و جلوه نگاه کرد:
-فقط اونجا که فرانسوی حرف زدید. تا حالا توی دعوای به این باکلاسی نبودم. چی گفتی حالا بهش؟ هان؟ گفتی ولشون کن اینا رو بذار گولاخه دخلشون رو بیاره. نه؟

ایمانه لبخند بی حالی زد. فرخ سرش را به پشتی مبل تکیه داد:
-گفت کاش ارژنگ خفه شه.
صدای اروند دوباره در آمد:
-فرخ!
ارژنگ نچ بلندی گفت:
-اه بابا معلم اخلاق! حالمو بهم زدی. بلند شید جمع کنید. کاسه کوزه مستند سازیتون رو. مستند ساز باید کتک بخوره. حساب کن یکی از وسایل کار کتک خوردنه هر روز باید بخوری. خب؟
به اروند نگاه کرد. اروند لبخند زد:
-باشه.
-به اونم کاری ندارم.
با گوشه ی چشم به فرخ نگاه کرد:
-زوری خودش رو تو اکیپ مستندساز ها جا کرده. دوربینش هم شکسته دیگه. به دردمون نمیخوره.
فرخ زل زده بود به تاق و تیغه‌ی ورم کرده ی بینی را ماساژ می‌داد. ایمانه انگشت هایش را به هم فشار داد و بالاخره حرفی که انگار ساعت ها از کلانتری تا بیمارستان و از آنجا به خانه شان نوک زبانش بود رو به فرخ گفت:
-میشه بری دنبال فرهود؟
فرخ سرش را بلند کرد. درد دوباره پیچید به گونه هایش.
زل زد به ایمانه:
-آره. بپوش تا بریم.

قبل از آنکه دهان باز شده ی ایمانه آماده ی بیرون ریختن حرفی باشد از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

اروند دستش را از روی کوسن برداشت . رو به جلوه کرد:
-یه دقیقه بیا توی اتاق.
به سمت راهروی منتهی به اتاق ها رفت. ارژنگ به دوربین شکسته ی روی میز نگاه کرد:
-کسی با من کاری نداره؟
جلوه به آرامی به اتاق رفت. در را بست و به گچ دست اروند نگاه کرد. اروند وسط اتاق ایستاده بود. دست دیگرش زیر گچ بود و رد خون میان ته ریشش خشکیده بود. این تصویر انگار دستی مشت شده بود در شکم جلوه که مدام همه چیز را هم می زد.
-خوبی؟
جلوه با این سوال سرش را بالا آورد. ابروهایش افتاده بودند. رنگ پریده بود و انگار کوه کنده باشد بدنش خسته بود.
-تو خوبی؟
اروند فقط سر تکان داد. لبخند نزد و برای اولین بار به نظر صورتش شبیه نقاشی کودکانه ای شده بود که چیزی در آن جا مانده باشد.
-اروند...
-جلوه ...

هم زمانی کلامی که بیرون پریده بود هر دویشان را چند ثانیه مجبور به سکوت کرد.
-من واقعا میخوام که تو از این ماجرا بری بیرون.
-من....
-میخوام به درمانت فکر کنی. الان هم که...بالاخره یه چیزایی حل شد.
-کجاش حل شد؟ ببرنش بهزیستی حل میشه؟
-میخواستی شوهرش ندن حل شد.
-باید برگرده پیش خانواده اش. نمیدونم...کس و کارش.
-کدوم کس و کار؟
-من میارمش پیش خودم.
-وای...وای...جلوه...
دست سالمش را کرد توی موهایش تا پشت گردن آمد و بعد مسیر را به سمت چانه دور زد. چانه را محکم گرفت انگار خشم شدیدی را کنترل می کرد:
-چرا انقدر احساسی برخورد می کنی؟ انقدر تکانشی؟
-من احساساتی ام؟
-این ماجرا رو میشد خیلی بهتر از این پیش برد اگر اینطور قاطی نمی کردی امروز.
-مثل همه ی این مدت که پیش رفته بود؟
-این مسیری که ما توش هستیم هر چیزی می پسنده جز تصمیم های ناگهانی و روحیه ی حساس .
جلوه لب هایش را روی هم فشار داد:
-تصمیم ناگهانی !

-آره. ناگهانی. کافی بود یک نفر این وسط چیزیش بشه. از ما از اونا. چی می شد بعدش؟ این جماعتی که باهاشون طرفیم قلق خودشون رو دارن.
جلوه بازویش را با دست گرفت. عضله ی دستش داشت با شدت می پرید. جای دیگر اتاق را نگاه کرد.
-ما مددکار اجتماعی نیستیم ما مستند سازیم. تو فعال حقوق زنانی. این سه تا با هم فرق دارن ولی اگر قراره قاطی بشن هم شیوه ی خودش رو داره.
-الان باید چه کار کنیم؟
آنقدر کلافه این جمله را گفته بود که اروند چند ثانیه سکوت کرد:
-کنیم نه. کنی. فقط به درمانت برس.
-به من نگو چکار کنم.
بازویش را بیشتر فشار داد:
-تو مسیر خودت رو برو من مسیر خودم.
اروند زل زده بود به حرکاتش. صورتش به اخمی باریک نشسته بود که به نظر حالی نچسب و دوست نداشتنی بود.
-مسیر من و تو نداره. هدفمون یکیه. فقط...
-نه نیست.
-جلوه بچه بازی در نیار. شوخی بردار نیست این چیزها. وقت این حرف ها و کارها و لجبازی ها نیست.
-به من میاد شوخی داشته باشم؟
اروند سرش را کلافه تکان داد:

-متوجه هستی...
-الان مشکل اینه که من سر و صدا راه انداختم؟ من دعوا شروع کردم؟ باشه من از همه معذرت می خوام.
-حتی همین الان هم داری...
-تکانشی برخورد می کنم . ببخشید من با مسیر کار شما آشنا نیستم. فکر کن دو نفر بودیم با دو تا مسیر مختلف که به هم رسیدیم. الان هم تمام شده. همکاری بوده دیگه. تمام شده. از اینجا هر کس مسیر خودشو بره.
-تمام شده؟
جلوه جواب نداد. عصبی بازویش را فشار داد و طرف دیگر اتاق را نگاه کرد. آنقدر که جای فشار انگشت هایش هم نبض گرفته بود. آن دست مشت شده سرعت به هم زدنش را چند برابر کرده بود.
****

این داستان رو به خاطر تو می نویسم فقط. برگ سبزیست.....بقیه ی چیزها حاشیه ی گلدار این تحفه ی درویشه. بخند....

#109
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

-توی شرایط تنشی بودی؟

-تقریبا.
-قرار شد استراحت داشته باشی.
-بله. پیش اومد.
-نباید پیش بیاد.
-ممکنه به خاطر اون باشه؟
-توده بدجا نیست و الان شرایط اوکیه ولی ممکنه شرایط تغییر کنه. ایجاد دردسر کنه. باید و باید استراحت داشته باشی.
-سعی می کنم.
-فایده نداره. آخرش یه بلایی سر اون مغز قشنگت میاری. حیف نیست؟
جلوه چشم هایش را بست. گوشی روی میز غذاخوری بود. میان ستون دست هایش که با پنجه بین موها فرو رفته بودند. عضله ی دست هنوز می تپید و کم کم داشت باعث تهوع می شد.
-نگران نباش. عصبیه. ولی اگر خیلی نگرانی زودتر اقدام کن برای درمان.
نقطه ی پرش را آنقدر فشار داده بود که پوستش می سوخت.
-آهان. ممنونم.
-باید هر چه زودتر برای جراحی اقدام کنی. ممکنه قسمت های دیگه مغز درگیر بشه و موضوع حافظه ات غیر قابل برگشت بشه.

سر دلش طوری ریخت انگار از ارتفاع پرت شده باشد. لبش را به دندان گرفت. تمام عصر به قدر کافی از نظر روحی خسته و مچاله شده بود که دیگر طاقت ضربه ی بعدی را نداشته باشد.
-بله. سعی می کنم.
دکتر علامت خنده فرستاد.
-سعی نمیخواد. اونو من میکنم.
جلوه جواب نداد. اعصابش به‌هم ریخته بود. تمام روز مثل زندگی در جهنم گذشته بود. دعوا کتک کاری، شکستگی و خون و خونریزی. دخترک سیزده ساله که با نگاهی درمانده منتظر نشسته بود تا بهزیستی برای بردنش اقدام کند. و بعد آن بحث لفظی که با اروند داشت. آنقدر خسته بود که حتی ذهنش حلاجی کردن جملات را پشت گوش می انداخت. انگار کسی در سرش مدام تکرار می کرد"ولش کن. فردا بهش فکر می کنیم. فردا. فردا"
-دکتر اومده تهران. آخر هفته بیا اینجا ویزیت بشی پیشش.
جلوه پیشانی اش را گرفت. تنها چیزی که نمی‌خواست همین بود. این رفت و آمد ها. حتی جراحی و درمان. این مریضی احمقانه که تمام زندگی و معادلاتش را به‌هم ریخته بود.
-می دونم که سعی می‌کنی. نمیخواد بنویسی. بزن س. ک . مخففش کن.

جلوه چند بار پلک زد. کلمات و علامت خنده را نگاه کرد و با لب هایی که رو به پایین تا شده بودند گوشی را برداشت تا به طرف اتاقش برود و بقیه ی فکر ها را برای فردا بگذارد.
-ممنون. مجدد عذرخواهی می کنم مزاحم شدم.
چند دقیقه ی طولانی پیامی نرسید . جلوه گوشی را کنار گذاشت تا اینکه دوباره نورش روی تاق افتاد.
-به خاطر نوع برخورد همیشگیم با مریض سعی می‌کنم از آینده ی بیماری چیزی نگم بهش و خوش بین باشم ولی فکر میکنم تو اونقدر عاقل و منطقی هستی که درک کنی از طرفی به نظر میاد جدی نگرفتی. اینه که لازمه کاملا واضح بهت بگم اگر به فکر درمان نباشی چی در انتظارته. توده به محض بزرگ شدن و فشار به بافت مغز شروع به تاثیر روی بافت های بدن میکنه. بینایی. شنوایی. لمس شدن بدن. از دست دادن تکلم. بعد از اون حافظه ات کامل مختل میشه. چیزی به اسم حافظه ی بلند مدت و خاطرات قدیم هم نداری. این آلزایمر نیست. جدی تره. حالا ببین کار مهمتره یا سلامتت.
گوشی میان دست عرق کرده ی جلوه سر خورد و افتاد روی قفسه ی سینه اش.
-پنج شنبه با دکترت هماهنگ کن و تهران باش. این شماره‌شه. دکتر مژگان سعادت . بعدش بیا بالا ببینمت. شب خوش.

آب در دهان جلوه مثل گلوله سرب شده بود . پایین نمی رفت و فقط می سوزاند.

ماشین سربالایی را طی کرده و منتظر باز شدن در ویلا بود. نور چراغ ها افتاده بود به رنگ آهنی در و در استوانه ی نارنجی رنگ نور گرد و غبار به رقص در آمده بودند. باید پیاده می شد و در را خودش باز می کرد. این وقت شب عالیه نباید اینجا باشد. با این‌حال پیام آخر به جلوه ارسال شده و هنوز منتظر جواب بود. یکبار دیگر عکسش را باز کرد. به صورت جدی اش نگاه کرد که انگار هرگز بویی از لبخند نبرده بود. لبخند نشست کنج لبش.
برای مژگان نوشت:
-بهت زنگ می زنه. قرار بذار برای آخر هفته توی مطبت.
مژگان پیام را دید ولی جواب نداد.
بی توجه به صفحه ی یادداشت های گوشی رفت قفلش را باز کرد و به دریای پرتلاطم جملاتی که روحش را اغنا می کرد وارد شد. یک جمله ی جدید اضافه کرد. چیزی که میخواست روزی به جلوه بگوید. حتی به وقت و زمانش هم فکر کرده بود. یک جمله با کلمات رکیک و بعد در پرانتزی کوتاه(شاید وسط ظهر بعد از یه جراحی سخت. مطب یا خونه. دور و بر سه توی آفتاب)
پیاده شد و در ویلایش را باز کرد. ویلایی دور افتاده .

****
#110
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

فرخ در آینه آسانسور داشت بینی اش را چک می کرد.
پایش را گذاشته بود جلو چشم در تا بسته نشود و ایمانه برسد. انگشتش را روی گونه اش می کشید که انگار حتی لمس پوستش هم دردناک بود. ایمانه در حالیکه بند پشت صندلی های شیری رنگش زیر پاشنه ی پایش بود و پر بلند روسری اش را روی شانه می انداخت وارد آسانسور شد. فرخ سریع دستش را از لمس کردن بینی برداشت.
شق و رق ایستاد و تک سرفه کرد.
ایمانه نگاهش کرد که پشتش را به شماره های آسانسور کرده و حتی دکمه را هم نزده بود.
زل زده بود به موهای ایمانه که طره های موج دارش از کنار گوش افتاده بودند سر شانه و مصرانه می خواستند از آن روسری بلند آبی رنگ رد شوند.
-دکمه رو بزن.
-هان؟
ایمانه دستش را دراز کرد و از میان خم بازوی فرخ همکف را فشار داد. فرخ ابروهایش را بالا داد:
-هان یادم رفت. بند صندلات‌و ببند.
ایمانه خم نشد.

-من رو سر چهارراه پیاده کن شام سفارش بدم.
-میگیرم خودم.
ایمانه سعی می کرد با پای مخالف بندها را از زیر پایش در بیاورد و جا بیندازد.
-به فرهود نگو دعوا کردید. بگو خوردی زمین.
فرخ پوزخند زد و در برابر دردی که در صورتش پیچید دهانش کمی باز شد.
-دعوا از افتخاراته مردونه‌ست.
صورت ایمانه درهم رفت:
-افتخاراتت رو بذار برای خودت خصوصی بمونه. بچه رو درگیر این کارهای تهاجمی مزخرف نکن.
در آسانسور باز شد و ایمانه زودتر بیرون رفت. فرخ در حالیکه سوییچ را از جیبش بیرون می آورد به دنبالش رفت.
-بچه تو همین دنیای تهاجمی باید بزرگ بشه.
ایمانه نشست و بلاخره خم شد تا بند صندل ها را ببندد:
-رستوران پیاده‌م کن.
-گفتم میگیرم خودم.
-لطفا منو یه جا پیاده کن.
فرخ با ابروهایی بالا رفته به این خشم ناگهان نگاه کرد:
-چته؟
-درگیر دنیای تهاجمی ام !

-اصلا دلیلی نداشت امروز تو بیای من گفتم جلوه رو برداری ببری اومدی خودتو قاطی کردی .من اصلا خوشم نمیاد زن قاطی این داستان ها باشه.
ایمانه دستش را گرفت به دستگیره:
-نگهدار. نگهدار میخوام پیاده شم.
فرخ از سر شانه نگاهش کرد حتی با اینکه اخم دردش را بیشتر می کرد اما ذره ای از میزانش هم دریغ نکرده بود.
-مسخره بازی در نیار.
-نگهدار فرخ حالم از این حرفات به‌هم میخوره.
-خیلی خوب باباااا. نمی دونستم شما فمنیسیتی...
ایمانه چشم هایش را روی هم فشار داد:
-وایسا لطفا.
-چته تو ایمانه؟ هان؟
-وایسا.
-وانمیستم. پرت کن خودتو پایین.
ایمانه لب هایش را روی هم فشار داد انگار بزرگترین خشمشش را قورت می داد:
-از این تریپی که برداشتی حالم به‌هم میخوره. از این کمک هات دلسوزی هات .
فرخ فرمان را تاباند:
-به‌هم بخوره. شیشه رو بده پایین استفراغ کن.

-من حرف های اون شبت رو نادیده گرفتم. این تلاش، مسخره بازی برای داغون کردن من، اسمش هرچی هست رو تموم کن.
ماشین ایستاد پشت چراغ قرمز. فرخ با انگشت آرام روی فرمان ضربه می زد.ایمانه انگشت هایش را در هم کرده و محکم فشار می داد.
فرخ جوابش را نداد. احساس می کرد نگه داشتن آن اخم دردش را صد برابر کرده است با این‌حال خشم درونش به اندازه‌ی همان لحظه ی دعوا بود. نور افتاده بود روی کاپوت مشکی رنگ و برگشته بود به چشم هایش. انگار صحنه ی خوشایند صبح را تداعی کند انگشت های ایمانه را روی تیغه ی بینی اش حس می کرد. از چراغ قرمز که رد شد راهنما زد و خیلی آرام بغل گرفت. ایمانه دوباره دستش را به دستگیره گرفت:
-بشین کارت دارم.
-من مهمون تو خونه دارم. اون بچه از صبح ...
-هیس.
ایمانه با شدت چرخید سمتش. صورتش از زور عصبانیت قرمز شده بود.
-فرخ...با من درست حرف بزن.
-من همین‌طوری حرف می زدم همیشه.
-همیشه شعورت همین‌قدر مشکل داشت!
-قبلا انقدر شاکی نبودی.

پوزخند محسوسی نشسته بود کنج لبش. تصویر خودش را در گشادی چشم ها و مردمک های لرزان ایمانه می دید که هنوز یک دستش به دستگیره بود و نیم تنه اش سمت او چرخیده بود. روسری از سر شانه سر خورده بود و بلور گردنش پیدا بود.
-الان یه چیزی شده که انقدر نوع حرف زدن منِ بیشعور بهت فشار میاره دیگه. قبلا عادت داشتی.
ایمانه پلک زد و چند صدم ثانیه پلک هایش را بسته نگه داشت. آب دهانش را قورت داد و بازدمش را محکم بیرون داد. دستش را از دسته ی در برداشت و رو به فرخ کرد:
-من به خاطر فرهود تو رو تحمل می کنم فرخ. این داستان جدید من در آوردیت رو برای خودت نگهدار.
-کدوم داستان؟ اینکه من عاشق تو بودم ولی با خواهرت ازدواج کردم؟
قفسه ی سینه ی ایمانه با شدت بالا و پایین می شد.
چشمش وقت شنیدن دوباره‌ی این حرف دور ماشین می‌چرخید تا جایی جز صورت فرخ را برای آویختن انتخاب کند.
-من به خودم که نمی تونم دروغ بگم.
-بس کن.
-نمی تونم.
وقتی ایمانه با عصبانیت نگاهش کرد فرخ شانه بالا انداخت:

-نمی تونم. به همین راحتی. بعد، اصلا اتفاقا از امروز تصمیم گرفتم تمام تلاشم رو هم بکنم.
-می‌فهمی چی میگی؟
فرخ آن‌طرف خیابان را نگاه کرد. انگار ولوله ای که درونش بود طاقت مستقیم نگاه کردنش را گرفته بود.
-فرخ می‌فهمی؟ تو شوهر خواهر من بودی. تنها خواهرم. بچه داری ازش. چی داری میگی تو؟
-بودم.
-هنوزم هستی. برای من تو شوهر آذری. این حرفا رو بریز دور. همین امشب بریز دور. همین الان تمومش کن.
فرخ دوباره نگاهش کرد:
-نمی‌تونم . نمی‌خوام.

دوباره همان پسر بچه‌ی تخس شده بود که حاضر نبود دست از خواسته‌اش بکشد. با لپ های باد کرده و اخمی شدید.
-اگر....
-من یک‌بار اشتباه کردم کوپن اشتباه کردنم تموم شده. دیگه نمی‌کنم.
-اشتباه خواهر من بود. نه؟ زندگیش رو سوزوندی و حالا یادت افتاده...
-یادم نیفتاده. یادم هست. آذر هم زندگی من رو سوزوند.

- از امشب خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم دیگه دور و بر من نباش. نیا جایی که ببینمت. حاضرم فرهود رو هم نبینم ولی این چیزها رو نشنوم.
-بالاخره باید یه روز همه‌شو بشنوی.
-هیچ چیزی بین من و تو نیست. نخواهد بود. من...
-من عاشق تو بودم ایمانه. دیوونه‌ت بودم. برو از اروند بپرس. از یحیی بپرس.
-بس کن. خواهش می کنم بس کن.
-چته؟ چکار کنم که دوستت داشتم؟ دست خودم بود؟ بیا دستت رو بکن تو قلب من تو مغز من خودتو بکش بیرون.
دست ایمانه را محکم گرفته بود و به سینه ی خودش می کوبید. صدایش بالا رفته بود و صورتش سرخ شده بود:
-لعنتی چکارت کنم من؟ انقدر تریپ بزرگتر بودن داشتی اصلا منو نمی دیدی.
ایمانه دستش را بیرون کشید در را باز کرد فرخ سریع خم شد و در را بست.
-بشین.
-ولم کن .
-بشین یک‌بار گوش بده.یک‌بار فقط. بذار منِ خر بالاخره با خودم رو راست باشم تموم شه این داستانِ لعنتی برام.
-الان وقت این حرف ها نیست. تو رو خدا ول کن. دارم دیوونه میشم.
-نترس دیوونه نمیشی.

عرق از کنار زلفش سرخورد و در تیزی استخوان فک گم شد.
-من بچه بودم. خر بودم. مغرور بودم.
ایمانه با دست پیشانی اش را گرفته بود.
-اولش گفتم با خواهرت دوست میشم منو می‌بینی می فهمی به در و دیوار زدم که بفهمی منم هستم. من هستم. با دست روی فرمان کوبید
-الان فکر می‌کنی گفتن این چیزا آسونه؟ می‌خواستم منو ببینی. غرورم نمی‌ذاشت بیام جلو. هیچ‌کس منو پس نزده بود من نمی‌تونستم اینو تحمل کنم. خر بودم. خر . چکار کنم الان؟
ایمانه از زیر دستش نالید:
-بس کن. تو رو خدا.
-گفتم به آذر. به روح بابام گفتم. به جان خودم. بهش گفتم من خواهرت رو دوست دارم گفت ایمانه از تو متنفره شبا میاد می‌شینیم تو رو مسخره می‌کنیم. بهت میگه بچه سوسول. اداتو در میاره.

ایمانه دستش را سراند روی چشم‌هایش. به نظر می رسید بدنش با ریتمی آرام می‌لرزد.
-من نامرد نبودم ایمانه. مست بودم یه غلطی کرده بودم . می‌دونستم خانواده‌تون سنتی ان ...
اشتباه کردم. پاش وایسادم. بعدش هم زندگیمو کردم. به خدای محمد، به همه مقدساتت، وقتی با آذر بودم بهت

فکر نمی‌کردم. باهات سر لج انداخته بودم خودمو که بهت فکر نکنم. بابا لامصب شرف دارم من . میومد به من می‌گفت ایمانه به من میگه تو چطور حاضر شدی با این ازدواج کنی؟ هنوزم وقتی میرم اونجا مسخره‌ت میکنه. حرف زدنتو. راه رفتنت رو. من اینا رو می‌شنیدم اصلا خوشحال می‌شدم که ازت بیشتر متنفر میشم که دیگه بهت فکر نمی‌کنم

دست ایمانه روی صورتش می‌لرزید. شانه هایش تکان می‌خورد و نفس کشیدنش صدادار شده بود.

-بد زندگی کردم باشه. مرد خوبی نبود باشه. اصلا مرد نبودم آره. شوهر بدی بودم براش....

صدایش به بغض نشسته بود. کلمات انگار با تلاش فراوان سعی داشتند از آن فضای بغض زده ی حنجره بیرون بپرند.

-زندگیم گه بود از اول. می‌خواستم. نمی شد. به خدا نمی شد.

دستش را گذاشت جلوی دهانش. بینی ورم کرده در مرز انفجار بود و دوباره از شدت فشار، خون باز کرده بود. با پشت دست خون را پاک کرد. زل زد به خیابان و سعی کرد بغضش را فرو بدهد. یادآوری دوباره‌ی زندگی‌اش و آنچه گذشته بود انگار همه ی توان و انرژی اش را کشیده بود. دوباره همه چیز به نظر پوچ می آمد. حتی همان لحظه، همان حرف ها. دوباره فکر جنگیدن و تلاش کردن احمقانه بود. آن لحظه که ایمانه کنارش بود و

تشت رسوایی‌اش برای بار دوم افتاده بود احساس می کرد از ارتفاع افتاده و بارها و بارهای دیگر هم قرار است بیفتد. گوشی روی داشبورد شروع به لرزیدن کرد. اسم و عکس فرهود افتاده بود روی تصویر.
-بله بابا جان. جانم؟ دارم میام عزیزم. تو راهم . آره الان تو ماشینم. آماده شو.
گوشی را گذاشت روی داشبورد و ماشین را روشن کرد:
-دم رستوران پیاده‌ت می کنم.
صورت ایمانه هنوز پشت دستش پنهان بود. موج شدید خشم و عصبانیت و اقرار ناگهان تمام شده و ساحل آن زندگی مخروبه ای شده بود که به زودی زیر آب می رفت.

****

#111
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

اتابک ظرف میوه را گذاشت روی میز :
-باید لامپ اتاق رو عوض کنی.
اروند روی صندلی اش نشسته بود. زل زده بود به گچ دستش . به جایی که ارژنگ نوشته بود" مستندساز برتر سال. شهید زنده حوض ماهی و دوستانش". تاریخ زده و پایین جمله یک قلب تیر خورده کشیده بود.
-درد داره دستت؟

اروند انگار آنجا نبود. نه درست نوشته ی روی دستش را می دید نه خوب می شنید. انگار همه ی اتفاقات از صبح تا آن لحظه در سرش در حال تکرار بود. بارها و بارها و هر بار پایانش می رسید به آخرین جملات جلوه.
-می‌خوای یه مسکن بخوری؟
-برای چی؟
اتابک لبخند دلگرم کننده ای زد:
-برای دست شهید زنده.
اروند با گیجی به دستش نگاه کرد.
-نه ...خوبه. خوبم.
چند ثانیه سکوت شد تا بالاخره اتابک سکوت را شکاند:
-حالا چقدر برداشت داشتید از خونه؟ به درد یه مستند می‌خوره؟
اروند دو انگشت آزاد دستش را آرام تکان داد:
-نمی دونم.
-باید بشینی ببینی چطوریه.
هلوی درشتی برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد.
-اصلا شروع خوبیه. میتونی بگردی دنبال کیس های دیگه. فقط هم اینجا نه. بزنی به دل قومیت و رسم و رسوم.
اروند به پدرش خیره شد. همین روحیه ی جنگجو بزرگترین ارثش بود که فقط به او رسیده بود. لبخند باریکی نشست روی لبش:
-بابا چند ساعت پیش از کلانتری در اومدیم.

-باشه. کلانتری مال مرده.
خودش به حرف خودش خندید :
-مامانت بشنوه فقط.
اروند لبخندش را با نفس عمیق خسته ای همراه کرد:
-خواهشا اینو بهش نگو دیگه. فردا صبح میخواد پاشه راه بیفته.
اتابک ظرف میوه را گرفت سمت اروند:
-من نمیگم . اون مادره خودش متوجه میشه. یه دکمه ای دارن مادرا این وقتا خودش زده میشه می‌فهمن یه جایی یه خطری از بیخ گوش بچه‌شون رد شده. الان صبح پا میشم می‌بینم پیام داده چیزی شده؟ خواب بد دیدم.
به لبخند مهربان و چشم های تنگ شده ی اروند نگاه کرد:
-اگه الان رفیقت ارژنگ اینجا بود می گفت مادر نشدی که بفهمی.
اروند به همان لبخند بی رنگ اکتفا کرد.

-نگفتی نظرت رو؟
-در مورد چی؟
-ادامه دادن مستند.
اروند دست سالمش را بین موهایش برد و انگار فکرهایش بند چنگ زدن موها باشد یکی دوبار پیشانی تا پس سر را رفت و برگشت. افکارش گم شده بودند.
-نمی دونم .

-جدی؟ فکر کردم خیلی برنامه داری.
-همه ی فکرها و برنامه هام به‌هم ریخته.
-به خاطر حضرت یار. میدونم.
یادآوری جلوه انگار زخمش را تازه کرده باشد دوباره به مرداب سکوت کشیده شد.
-تا خوب بشه فرصت دارید فعلا روی بخش تئوری و فیلمنامه کار کنید.
-جلوه خیلی شکار بود. از اینکه بچه قراره بره بهزیستی. نمیدونم...توقع داشت پیش خودش باشه یا.... واقعا نمیدونم.
-شما که مددکار نیستید.
-همین رو بهش گفتم.
-یه پیش زمینه ای از یه چیز غلط ارائه میدید تا مددکار بتونه ورود کنه.
-فکر میکنه ...
حرفش را قورت داد . انگار گفتنش بچه گانه بود. اتابک چند لحظه منتظر ماند اما حرف که ادامه پیدا نکرد خودش باقی جمله را ساخت:
-تموم دنیا رو می‌خواد تنهایی نجات بده. می‌فهمم.
-بابا واقعا این بچه بره بهزیستی تکلیفش چی میشه؟
-احتمالا برای پیدا کردن اقوامش پیگیری می‌کنن.
-کاش میشد خودمون یه کاری می کردیم. از طرفی نمی‌خوام جلوه اصلا درگیر بشه. اونم با اوضاع فعلی.

-من پیگیری می کنم ببینم چه کار میشه کرد. فعلا که درگیر شکایت و شکایت کشی شدیم آقا اروند. البته که شماها هم خسارت مالی دیدید هم جانی ولی خب توی ملک طرف بودید اونم زوری.
-زوری نبود. حرف زده بودیم.
-چند بار بهت گفتم قرارداد درست حسابی تنظیم کن برای این چیزها.
-فکر نمی کردم این‌طوری بشه.
-همیشه فکر انواع احتمالات دور و غیرممکن رو هم بکن. حالا ما که رد می‌شیم از همه ی اینا. ولی اصول حرفه ای رو یاد بگیر.
اروند سرش را آرام تکان داد:
-فعلا تا جلوه بره برای جراحی کار دیگه ای نمی کنیم.
-عروس خودش یه پا بزن بهادره.
اروند پوزخند زد. گوشی اش یک لحظه روی میز لرزید. با این فکر که شاید جلوه باشد سریع بر داشتش اما پیام ارژنگ روی صفحه نشسته بود"اروند دوربین شکست. حرف بزن باهام. دلداریم بده. بگو که دروغه" اروند آرام خندید.برگشت به آخرین پیامش با جلوه نگاه کرد. پیامی مربوط به یکی دو شب قبل. "خوب بخوابی جلوه ی جدی جسور جنگجو. دختری با واج آرایی حرف جیم". پیام مربوط به یکی از دو شبی بود که در خانه ی مادرش بودند. شبی که جلوه در اتاق می‌خوابید و او در سالن خانه . جواب جلوه همان وقت رسیده بود"تو هم خواب

بخوابی حوض ماهی " همان وقت از این صمیمت ته دلش لرزیده بود.

-بابا...
نگاهش هنوز به گوشی و روی پیام جلوه بود. اتابک در حالی‌که داشت میوه ی بعدی را پوست می گرفت سر تکان داد:
-کی فهمیدی دیگه نمی‌خوای برای داشتن مامان تلاش کنی؟
نگاه اتابک شوکه بالا آمد. انگار عجیب‌ترین حرف ممکن را در بدترین زمان شنیده باشد. با ابروهایی بالا پریده به اروند زل زد. چاقو مانده بود دستش و پوست خیار از انگشتش به سمت بشقاب سریده بود.
اروند شانه بالا انداخت:
-هان؟
-برای چی می پرسی؟
-سوال شد برام.
-چرا الان؟
-نمی دونم.
صورت اروند جدی شده بود. نور چراغ مطالعه افتاده بود به صورتش و بازی سایه ها و خطوط صورت، جدیتش را چند برابر می کرد.
-زمان خاصی نداشت.

-همین‌طوری یکهو که یه روز از خواب بیدار نشدی و حس کنی دیگه نمیخوای هیچ تلاشی بکنی.
اتابک به خیار نصفه پوست گرفته شده نگاه کرد. انگار هنوز شوکه از این سوال ناگهانی و بی ربط بود:
-نه.
-یعنی تلاشت رو کردی ولی بعد خسته شدی؟
-چی شده؟
-هیچی.
دوباره به گوشی اش نگاه کرد. شبیه پسر بچه ی ترسیده ای شده بود که کسی تهدید گرفتن بهترین اسباب بازی را ته قلبش کاشته بود.
-چیزی نشده.
-سوال خاصی بود حتما دلیل خاصی داره.
-نه نداره. می‌خواستم بدونم چقدر تلاش کردی برای نگهداشتن مامان.
به اتابک نگاه نکرد. مشغول چرخاندن گوشی روی زوایایش شده بود. انگار شرم داشته باشد که وقت به زبان آوردن این حرف به پدرش نگاه کند.
-به چه نتیجه ای رسیدی؟
-نمی دونم.
بعد انگار جسارتش را پیدا کرده باشد سرش را بلند کرد:
-مامان به من گفت وقتی افسرده شده بود و ازت خواست کارت رو ول کنی اهمیت ندادی.
اتابک آرام پلک زد.

-نرفتی به خاطر خودش و باباش تهران زندگی کنی.
ترس از ایجاد سکوت نمی‌گذاشت بین حرف هایش وقفه بیفتد. انگار اگر سکوت می‌کرد همین اتفاق برای خودش و جلوه هم می افتاد. شاید همین هم یک ارث باشد که همین لحظه در همه ی ژنتیکش جریان داشته باشد. خسته شدن. دست کشیدن. نشستن و تلاش نکردن.
-تلاش نکردی .
با گفتن این جمله تمام احتمالات را در خودش پس زد. این احتمال که او هم تلاش نکند. اجازه بدهد دلخوری ها و دلگیری هایش بیش از اندازه بزرگ شوند. سایه بیندازند روی خاصیت عشق.
اتابک ظرف میوه را با خیار دو نیم شده سمتش گرفت:
-ولی تو تلاش می کنی.
لبخند نرمی نشاند پشت جمله اش . انگار درست ته فکر اروند را خوانده باشد. اروند ظرف را گرفت و وقتی اتابک آرام از اتاق بیرون رفت با عصبانیت مشت روی پای خودش کوبید."چه حرف مزخرفی بود آخه؟" با ناراحتی به ظرف میوه زل زد و لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد.
****
#112
#منیر کاظمی

****

مهتاب از فاصله ی پرده های سفید ساتن خودش را کشیده بود کف سالن. تصویر گنگی از سایه ی درخت ها با خودش آورده بود روی پارکت و نرسیده به میان سالن تمام شده بود. با گذر کشنده ی زمان فقط زاویه اش کج می شد در تلاش برای رسیدن به پاهای مردی که روی یک صندلی نشسته بود و زل زده بود به تاریکی رو به رویش.
شبیه مجسمه ای بود که به تازگی ساختش تمام شده است. همانقدر زنده. همانقدر تازه. گردنش کج شده بود و دست هایش لبه های صندلی را گرفته بود. در اعماق تاریک چشم هایش دو ردیف طولانی سفیدی لباس عروس بود که تا انتهای یک سالن کشیده ی صد متری رفته بودند.
یکی از پاهایش جلوتر بود . کج شده و انگار در سخت ترین حالت ممکن خشک شده بود. دور و برش دریایی از منجوق و پولک و مروارید بود که از یکی دو میز کار با همه ی وسایل واژگونش جدا شده بودند. هنوز در انتهایی ترین جای سالن مروارید های سفید به دنبال هم می دویدند. انگار ترسیده و گریزان بودند. گریزان از خشم مردی که دیوانگی اش ناگهانی ترین اتفاق دنیا بود.
صدای بوق های پیاپی گوشی در سکوت و تاریکی سالن می پیچید. تا آنکه بالاخره کسی جواب داد:
-بله آقا.
-پارچه ها رو اشتباه آوردن.

-آقا...
تماس بدون لحظه ای درنگ قطع شد. پایی که روی زمین بود تکان خورد و منجوق و پولک ها دوباره پراکنده شدند. آنطرف تر نزدیک پرده چند طاقه پارچه ی سفید روی هم افتاده بودند. انگار کسی با خشم پرتشان کرده بود. کسی که از لمس سر انگشتانش با چند سانت اول پارچه همه چیزش را می فهمید.
یحیی ایستاد. شبیه فرمانده ای آماده ی سان دیدن بود. آماده ی آنکه هر کدام از لباس ها بلند شوند از مانکن بیرون بیایند و دور خودشان بچرخند. پارچه های اصل و مارکشان را به نمایش بگذارند. کوک های ظریف دست دوزی شده شان را به رخ بکشند و انعکاس نور در بطن منجوق و مرواریدشان را در چشم فرو کنند. به زبان بیاید و از مسیر طول دراز مرزها و گمرک ها بگویند. از کاتالوگ های خارجی که همراهشان بود. از بهترین طراح های ایرانی که مشغول کشیدن طرح لباس ها روی کاغذ بودند تا تحویل یکی از بهترین مزون های لباس عروس بدهند. مزونی که هیچکس جا و مکانش را نمی دانست. هیچکس نمی دانست چه روزی از کدام نقطه ی زمین ناگهان سر برآورده بود که اینطور در عرض چند سال بساط همه را برچیده بود. هیچکس دوزنده هایش را ندیده بود. جز یک اسم ساده که همراه با لباس ها بیرون می آمد هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

دست هایش را از دو طرف باز کرد. فاصله ی زیادی بود تا سر انگشتش به هر لباس برسد. با اینحال با چشم بسته شروع به راه رفتن کرد. انگار هر لباس هاله ی بزرگی از انرژی داشت که فقط خودش درک می کرد. فقط او بود که می فهمید از سفیدی هر لباس با چین ها و دنباله ها چه نور و حرارتی ساطع می شود. انگار انگشت دخترهایی که در این ویلای دور افتاده این لباس ها را سر هم می کردند همین حالا میان انگشت هایش بود. همه دایره ی بزرگی بودند از دست های توانا که می توانستند سفیدی خلق کنند. سفیدی و خوشبختی.
مروارید ها زیر سنگینی کفش های می شکستند با اینحال این حس را با هیچ چیز عوض نمی کرد. این رسیدن های نیمه شب به بزرگترین ویلای منطقه. به تاریکی که با سفیدی لباس ها روشن می شد. به بوی عمیقی که آجر به آجر سالن را پر کرده بود. بوی زاییده نشده ی تن دخترانی که قرار بود این حفره های سفید را طی کنند و از آن بیرون بیایند. بلور بدن هایی نورس که قرار بود در این کاغذ کادوی درخشان به آغوش مردهای منتظر بروند. بوی پوست همه را حس می کرد.
اینجا حاصل همه ی سال ها درس خواندن و بی خوابی اش بود. حاصل همه ی خستگی ها، تنهایی ها، تحقیرها.
حاصل همه ی پول هایی که جمع کرده بود. همه ی راه های اشتباهی که رفته بود. همه ی خلاف هایی که کرده بود. ویلای بزرگی در یک روستای دور که مردمش خیال

می کردند یکی از بزرگترین پزشکان تهران برای عوض کردن حال و هوایش اینجا می آید. خیلی زود افسانه ای شده بود بین مردمی که آن حوالی بودند. و بعد... کلنگ آن پروژه را زده بود.
عالیه سرپرست دخترها بود. دوزنده ی ماهری که حرکت انگشت هایش درست شبیه انگشت های سلیمه روی پارچه بود. یک عشق بازی بی نهایت بین سوزن نخ و پارچه.
دخترهایی که ندیده بود. آنهایی که با عشق به تصور کارمند شدن به این ویلای بزرگ می آمدند. می آمدند تا از کار خیری که دکتر معروف تهرانی برایشان فراهم کرده بود سهمی ببرند. مردی که برایشان شغل درست کرده بود. حقوق می داد و فقط آخر ماه ها بی سر و صدا می آمد تا کارها را چک کند. عالیه پرورانده بودشان. بعد از چند سال هر کدام یک تنه بهترین دوزنده ی لباس عروس بودند.

وسط سالن ایستاد. دست هایش هنوز شرق و غرب را نشان می دادند. شرق را انتخاب کرد و با چشم بسته لباس را در آغوش گرفت. دست در کمر مانکن لغزاند و دامن لباس را چنگ زد. می توانست آن بدن جدید را تصور کند. آن قفسه ی سینه ی سفیدی که احتمالا رد کک مک همه جایش نشسته بود. دست روی سینه ی لباس

چرخاند. تک تک منجوق ها. ردیف منظمی از طرح و الگو. بافتِ تورِ سر شانه.
اینجا حاصل همه ی کابوس هایش بود. همه ی باغی که در خواب می دوید تا از دست خاتم فرار کند. همه ی جنینی که از میان پاهای مادرش بیرون می آمد و او را می فشرد. همه ی بختکی که چهل سال دنبالش آمده و قصد رهایی نداشت. اینجا حاصل خشمش از زندگی ناخواسته بود.
حاصل جمله ای که مژگان در تاریکی گفته بود"پسرا فکر می کنن همجنس بازی. میگن دوست پسر داری. داری؟"
حاصل حرف پدر مژگان وقتی پسرک جوانی بود که قرار بود به زودی هفت سال جان کندنش تمام شود"با دست و پا زدن چیزی نمیشه. امثال تو هیچوقت چیزی نمیشن"
حاصل نگاه پر از تحقیر عروس فرهادی"اینا تخم و ترکه ی کی ان آخه تو خونه راهشون می دید؟"
حاصل اسارت مادرش در چنبره بدن پر مو و بدبوی مردی معتاد . حاصل آرزوهای زنی که در کودکی مادر شده و در همان کودکی با هزاران آرزو پایان زندگی اش را با درد دیده بود.
چشم هایش را باز کرد. لباس زیبایی بود. تک بود. چیزی شبیه کاتالوگ اروپایی اش. با تزییناتی ایرانی پسند. خوب بود. همین خوب بود.
برای جلوه همین خوب بود.

دست روی کاسه ی پر منجوق سینه ها گذاشت و به جایی که احتمالا روزگاری سر عروس قرار می گرفت خیره شد. بدنش را به لباس فشرد تا رعشه ی جسم مشتاقش را بگیرد. جلوه داشت با درشتی چشم ها نگاهش می کرد. با چشم هایی که می خندید و لب هایی که آرام چیزی را زمزمه می کردند.یکی از هزاران جمله ای که در دفترش نوشته بود. جملاتی که میخواست بشنود. دوست داشت بشنود.
دستش را روی کاسه ها فشار داد. لرزش بی قرار بدنش مارک آویزان از لباس عروس را به شدت تکان می داد. سایه ی مارک آویزان در مهتاب بی تاب چپ و راست می شد و برند لباس دور خودش می چرخید.
"یایا"
****
#113
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

مادرش دست گذاشت دو طرف صورت خودش:
-تازه از آرایشگاه اومدم.
پوستش گل انداخته بود.
-وکس کردم. یه موادی میزنه برای پوست خوبه. میگه آبرسانه.

وقت گفتن این جملات به صورت جلوه دقیق شده بود.
به پرزهای ظریفی که روی پوست صورت پیدا بود.
پرزهایی که برای برداشتنشان هیچوقت اقدام نمی کرد.
-بزن یبار. درد نداره.
نه تنها صورتش گل انداخته بود که انگار روحش هم به شکوفه نشسته بود. حالش خوب بود و به نسبت آخرین باری که دیده بودش سرزنده و سرحال بود. جمشید برگشته بود و آن احتمالات زن دوم گرفتن یا چیزی شبیه آن باطل شده بود. حال مادرش دوباره خوب بود. یک خوب ساختگی که جلوه آن را خوب می شناخت. نقابی که مادرش زده بود و حتی برای نفس گرفتن هم از پشت آن بیرون نمی آمد. نقابی که هدیه رفتن پدرش بود. پذیرفتن مردهای دیگر.
جلوه سرش را آرام تکان داد. تنها چیزی که در دایره ی افکارش نبود همین ها بود. فردا مسافر دوباره ی تهران بود و مثل آدمی که فرصت زندگی برایش ته کشیده باشد امیدواری هاش زیر خط فقر بود.
-ناهار میمونی که؟
-نه .
-جمشید نمیادها. یه چیزی میذارم.
-باید برم.
دیالوگ های تکراری که ماهی یکبار بینشان تکرار می شد. فاصله ی سردی که با هیچ چیز پر نمی شد. شب قبل در حالیکه در خودش مچاله شده بود به این فکر کرده بود

که چرا در همین لحظه نباید آنقدر رابطه ی گرمی با مادرش داشته باشد که همه ی استرس و نگرانی ها را برایش ببرد؟ چرا نباید دلواپسی را ته نگاه مادرش ببیند؟ چرا آنقدر تنها بود؟ با دلخوری خوابیده و وقتی بیدار شده بود همه چیز ته دلش صد برابر شده بود. انگار امروز همان روز بود که مادرش گفته بود میخواهد ازدواج کند. جاوید مرده بود و مادرش او را رها کرده بود.
ته دلش خالی بود. دو سه روز بود که جز احوالپرسی حرفی بین خودش و اروند رد و بدل نشده بود. مرخصی یک ماهه را همین دیروز درخواست کرده بود.
-خانم کمالی رو یادته؟
صدای جا به جا کردن لیوان و فنجان ها از پشت سرش می آمد. مادرش از احوالش با خبر نبود. از اینکه مدت زمان زیادی برایش نمانده که بتواند همین آدم های اطراف را هم به خاطر بسپارد چه برسد به آدم ها و خاطرات دور.
-نه.

-چند روز پیش توی مزون پری بودم دیدمش. اومده بود برای عروسش لباس عروس بگیره.
خسته از پرحرفی ها مادرش زل زده بود به گلدان فلزی روی میز که تصویر خودش را به خودش پس میداد. تصویری نامتناسب که از هر طرف کش آمده بود.

-عروس یه دختر ریزه میزه. هیچی اندازه اش نمی شد. دیگه کلی پایین بالا کردیم تا یه چیزی جور شد.
لیوان چایی را گذاشت جلوی جلوه:
-دختره 17 سالش بود.
جلوه آرام پلک زد. تصویرش در گلدان با چشم هایی دور از هم به رو به رو زل زد. جایی که مادرش نشسته بود. هنوز ماجرای روشنه تمام نشده بود. شبیه زخمی باز شده مانده بود سر دلش.
-مادر عروس هم اومده بود. گفتم چرا انقدر داری زود شوهرش میدی گفت عاشق شده چکارش کنم.
بخار چایی آرام می رفت زیر چانه ی و در موهای سشوار شده ی خوش حالت گم می شد.
-گفتم ما که مال قدیما بودیم حرف نمی تونستیم بزنیم شوهرمون میدادن اینم دخترای امروزی . خودشون خودشون رو بدبخت می کنند.
جلوه دستش را گذاشت روی لیوان چایی اش. بخار دستش را سوزاند . پوزخند زد:
-تو که دست از بدبخت کردن خودت هم برنداشتی.
مادرش لیوانی که دستش بود پایین گذاشت. انگار از عمد بخواهد به این حرف بی اهمیتی کند دست به موهایش کشید:
-رنگش خوب شده؟
جلوه شانه بالا انداخت. دستش روی لیوان عرق کرده بود. کف دست خیس شده بود.

آمده بود تا با مادرش خداحافظی کند. انگار این آخرین باری بود که فرصت داشت این زن را ببیند. زنی که مادرش بود. مادری دور که داشتن مردهای جدید را به او ترجیح داده بود. از خشم لبریز بود. از خشمی زیر پوستی که به افسردگی شبیه شده بود. خشم از روزگاری که کودکی اش را آنطور حرام کرده بود و حالا در اوج جوانی سلامت و زندگی اش.
-از مردا چی میخوای؟ اینهمه سال از این به اون؟
ماجرای روشنه شبیه داستانی نیمه تمام مانده بود . اروند او را از بازی خط زده بود. همه با هم بسیج شده بودند تا او را از این ماجرا دور نگه دارند. حتی ایمانه این چند روز سعی کرده بود بیشتر در خانه باشد تا احتمال هر حرکت اشتباه را کم کنند. داستانی که او نه فرصتش را داشت تهش را ببیند نه اجازه اش. از اروند نمی پرسید. اروند هم چیزی نمی گفت. یک دلخوری لجوج مانده بود میانشان .
-چی قرار بود بهت بدن که خودت نداشتی؟
می دانست که نه اینجا و نه این لحظه وقت این حرف ها نیست. با اینحال انگار همین جا بود که می توانست همه ی دلخوری هایش از همه چیز و همه کس را بیرون بریزد.
-هان؟

مادرش انگشت به دیواره ی لیوان کشید. بعد به پیشانی اش دست کشید و لبخند زد:
-لاغر شدی.
-جدی؟ متوجه شدی؟
-نمیای که ببینمت.
-اگه می‌خواستی ببینی منو می‌موندی پیش من.
هیچ‌وقت به مادرش گله نکرده بود. گله‌اش را به زبان نیاورده بود. دلخوری عمیقش از تنها ماندش را فرو داده بود. امروز اما نمی‌خواست چیزی با خودش به دنیای بعدی ببرد. دنیای اتاق عمل و احتمال زنده نماندن.
-تو نخواستی بیای...
-می‌تونستی بمونی پیش من . این‌همه زن تو این شهر که موندن و بچه هاشونو بزرگ کردن. چی از این مردا می‌خواستی؟
به نگاه خیره ی مادرش زل زد:
-چی قرار بود بهت بدن که نمی‌تونستی خودت به خودت بدی؟ زود شوهرت دادن ؟ زوری شوهرت دادن؟ دو تا بچه آوردی یکیشون معلول و فلج . نه دو تاشون. دو تاشون بدبخت . وقتی بابا رفت خودتو باختی. بعد دست به دامن همون جنسی شدی که ولت کرد و رفت؟
سرش را تکان داد انگار آدم هایی که یک صدا در ذهنش فریاد می زدند پس می زد. آدم هایی که می‌خواستند بس کند و این بحث بی هدف را تمام کند.
-من دارم میرم تهران. یه جراحی دارم .

-جراحی؟
-چیز مهمی نیست. یه... جراحی ساده‌ست.
-کجات؟
دلواپسی در صدای مادرش پیدا بود با این‌حال نمی‌خواست باورش کند.
-توی.... دستم. درد میکنه.
مسخره ترین چیزی که به ذهنش رسید بیرون انداخت.
-دستت؟
صندلی را عقب داد. حال خرابش خراب تر شده بود. سنگین از گله مندی های بی حاصل.
-جراحی چیه؟ جلوه.
مادرش دستش را گرفت:
-کدوم دستته؟
جلوه دستش را عقب کشید:
-چیز خاصی نیست.
-بشین .
صدای مادر به بغض نشسته بود.
-بشین ببینم چت شده؟
-گفتم چیزی نیست.
-چرا اینطوری می کنی؟ با خودت با من؟ فکر کردی برای من آسونه همین یه بچه‌م رو هم نبینم.
جلوه پوزخند زد.
**-آره می‌فهمم. وقتی شوهر دومت مرد رفتی سراغ سومی فهمیدم.

اشک از چشم مادرش سریده و کنج لب فرو رفته بود.
-دست خودم نیست. همه مثل تو نیستن . تو ...بلدی از خودت مراقبت کنی من...
-تو نخواستی که بلد باشی.
-کسی یادم نداد.
-به من کی یاد داد؟
-الان چکار کنم؟
-هیچی وقتی جمشید هم مرد به چهارمی فکر کن.
-اومدی آتیشم بزنی؟ حرف سر دلم بذاری؟ با دو تا بچه ی کوچیک اومدم آوار شدم خونه پدر همون مردی که ولم کرده بود. این‌همه سال نشستم پای جفتتون.
-ننشستی. منتظر بودی جاوید تموم بشه. منم بزرگ بودم دیگه. خسته شده بودی.
-جوونی کرده بودم؟ شادی دیده بودم؟
جلوه به طرف در خانه رفت:
-جوونی نکردی راست میگی.
خم شد و پا در کفش ها کرد بندها را نبسته در خانه را باز کرد.
-قضاوت نکن وقتی جای من نبودی.
-مراقب خودت باش.
مادرش را با چشم های پر از اشک گذاشت پشت در .
وقتی وارد آسانسور شد صورتش از زور فشار بغض انگار ورم کرده بود.
گوشی را بیرون آورد و برای ایمانه نوشت:

-من دارم میرم تهران. میرم ترمینال.
****

#114
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

اتوبوس در تاریکی شب پیش می رفت. پیام اروند آمده بود روی صفحه. تصویر روشن گوشی افتاده بود در شیشه های اتوبوس.
-احتیاج دارم به من اعتماد کنی.
جلوه سرش را به پنجره تکیه داده بود. گوشی کف دستش بود . پشت گوشی کاغذ نوشته هایش دستش بود. کاغذهایی که وقتی منتظر رسیدن اتوبوسش بود توی ترمینال نوشته بود.
"من جلوه دهناد هستم. 32 ساله . اصفهان زندگی می کنم. " بعد انگار بدش آمده بود از نوشته ها مسیر را تغییر داده بود" دارم میرم تهران. تنهام . تنها و ترسیده. جلوه ی جسور و جنگجوی ترسیده. واج آرایی حروف ترس"
-جلوه جانم به من اعتماد کن من همه جوره هستم باهات. می‌فهممت. می‌دونم استقلالت زخمی شده ولی من فکر کن دوست دارم کنارت باشم نه مراقبت.

آرام پلک زد. اتوبوس به آرامی سرعتش کم شد. در صف عوارضی ایستاد و نور نارنجی و پر قدرت از خیابان افتاد روی دست های جلوه. وقتی سوار اتوبوس شده بود تماس های اروند شروع شده بود. مضطرب ونگران.
-وایسا من دارم میام.
-خوبم .
-می‌دونم خوبی وایسا دارم میام.کدوم ترمینالی؟
-خودم میرم. یه ویزیت سادست.
-جلوه کدوم ترمینالی؟
-اروند...
-جلوه لجبازی می کنی؟
-می‌خوام به کار روشنه برسی. فردا شب برمی‌گردم.
چند ثانیه ی طولانی سکوت شده بود
-ترمینال کاوه؟
اتوبوس راه افتاده بود در حالی‌که با بی حالی سعی داشت اروند را قانع کند. قانع کردن با جملات کوتاه. جملاتی که گفتنشان انگار همه ی انرژی اش را می گرفتند.
-من باید یاد بگیرم با این شرایطم کنار بیام و زندگی کنم.
-باشه با هم یاد می گیریم.
-بذار خودمو جمع کنم. احتیاج دارم تنها باشم . اندازه ی یک روز.
دو ساعت پیام فرستادن انگار کدورت و دلخوری را بی رنگ کرده بود. دل نگرانی ها دلخوری ها را در خودشان حل کرده بودند .حالا عکس نوشته هایش را برایش

فرستاده بود. در خستگی و بهت. گوشه ی صندلی فرو رفته بود. به بغض مادرش فکر کرده بود و بغض خودش سنگین تر شده بود. به جنونش در مقابل زنی بی دفاع که ته مغزش برایش دل می‌سوزاند .اروند عکس ها را دیده بود . بعد سکوتی طولانی ایجاد شده بود.

-این وبلاگ رو برات درست کردم. اینجا بنویس.
پسوردش رو عوض کن اگر خواستی.
-عوض کنم که بعد یادم نیاد؟
-اوضاع این‌طوری نمی‌مونه جلوه.
-داشته باش رمز رو اگر یادم رفت یادم بیار.
-می نویسی توش؟
-نمی دونم.
-همین نوشته های امروزت رو بنویس.
-باشه.
-یه رمز بگو بذارم برات.
-چی گذاشتی؟
-شماره موبایلت.
-جلوه جیم.
-خیلی قشنگه. جیم عزیز.
-اروند...
-جان
-احتیاج به یه خوشحالی از ته دل دارم.
-چی دوس داری؟

-می‌خوام مثل قبل باشم. ترس نداشته باشم.
-مطمئن باش درست میشه. وقتی رسیدی بهش با من قسمت کن. حوشحالیتو.
-پیچ مهره های مغزم گم شده.
-جدیدش رو می خریم.
-اروند خوشحالم باهات آشنا شدم.
سکوت افتاد بین خطوط. جلوه پاهایش را در شکمش جمع کرد. جنینی شده بود که زندگی‌اش خلاصه شده بود در حرف هایی که باید با عجله می زد.
-از من خوشحال تر نیستی که.
-آشنا شدن با یه مرد متفاوت چیزی بود که لازم داشتم.

-منتظرتم برگردی.
-باشه.
-وقتی برگشتی خبرای خوب برات دارم.
-بگو.
-روشنه رو برمی‌گردونیم سیستان. خاله‌ش پیدا شد.
اشک از چشم جلوه چکید. گم شد میان خم لبخند محزونش.
-مرسی.
-من تا برسی تهران بیدارم.
جلوه اسم وبلاگ را عوض کرد و اولین نوشته اش را ثبت کرد.
پیچ و مهره های گم شده ی یک حافظه

"احتیاج دارم باور کنم عاشق شدن چیز سختی نیست. آن چالش عظیم که فکر می کردم نیست. همین اتفاقی‌ست که در طوفان حوادث افتاده. همان چیزی که یک روز قرار است فراموشش می کنم. اما همین لحظه همین ثانیه که هنوز حافظه ی دردمندم سفید نشده می دانم که ... تو را دوست دارم."
خیلی زود در جواب نوشته یک پیام خصوصی آمد روی وبلاگ:
"چو کوه وقت تحمل، چو ابر ساعت گریه..... وصف توئه جلوه. چه خوب شد داشتنت به زندگیم اضافه شد."
همین نوشته ها و جواب ها روزهای بعد اقیانوسی عمیق که دو غواص در آن آرام پیش می رفتند. اعماق تاریکی که به زودی راهشان را از هم جدا می کرد. تاریکی غلیظ بدون انتظار نور.
****
#115
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

بوی چسب چوب فضای مطب را پر کرده بود. نصاب در سکوت مشغول بود. وسایلش کم و بیش پراکنده بود و نیمی از دیوارهای سالن انتظار هنوز کاغذ نشده بود. ترکیب رنگ های سبز و زرد نشسته بود به فضا. آن حالت کرخت و سرد قدیمی فضا از بین رفته بود.

مژگان عینکی آفتابی که بین موهایش بود برداشت. چند شاخه موی لخت تازه رنگ شده به دنبال عینک بلند شد و کنار صورتش ریخت.
لبخند به آرامی کنج لبش را تکان داد. برای یک روز ویزیت آخر هفته می شد رویش حساب کرد. حتی بهتر از چیزی که تصورش را داشت. سلیقه‌ی یحیی همیشه همین قدر خاص بود. همه چیز با ریزترین ترکیبات رنگی. بهترین متریال .
روی پاشنه‌ی پا چرخید. جایگاه منشی با ام دی اف سفید آماده شده بود. پشت سرش کاغذ بزرگی از طرح دریا و ساحل بود.
فکر همه چیز را کرده بود. یحیی همه‌ی برنامه ها را چیده بود. همه‌ی هزینه ها را تقبل کرده بود. بدون اینکه حتی سوال کند همه چیز را همان شکلی چیده بود که می دانست دوست دارد. ترکیبی از سفید. سبز. دریا . همه‌ی فاکتورهای علاقه‌مندی‌اش.
با انگشت آرام کشید روی سفیدی ام دی اف. جای انگشتش روی لایه ی نازک خاک ماند.
دیروز همین وقت ها یحیی پیام داده بود:
-بیا مطب رو ببین اگر چیزی می‌خوای سفارش بدیم.
همین فعل‌های جمع بسته شده همیشه سر بزنگاه به فریاد حال و هوایش می رسید.
-حتما خوبه همه چیز.
-دکترش رو کم داره فقط.

زبان باز قهاری بود که هیچ کس روی دستش بلند نمی شد. همین حرف هایش سخت ترین شرایط را هم آسان می کرد. همین سخت بودن ظاهری و نرمی کلام.
در اتاقش را باز کرد. سبز این اتاق ملایم تر بود و طرح جنگل بامبو درست پشت سرش بود. لبخندش پهن شد.
در را بست و سری برای نصاب تکان داد. پله های ما بین طبقه ی خودش و یحیی را با آرامش بالا رفت. منشی جلوی پایش ایستاد:
-سلام خانم دکتر.
هوای خنک و بوی مطبوع مطبش درست یادآور خودش بود. بویی که هیشه لباس هایش داشت. یک بوی خنک که آرامش را تزریق می کرد. بوی تمیزی و سلامت.
-آقای دکتر هنوز نیومدن.
-تو اتاقشون منتظر می‌مونم.
منشی سرش را تکان داد و قبل از آنکه او به طرف اتاق برود گفت:
-خانم دکتر اگر منشی خواستید خواهر من هست. چند سال منشی دکتر رضایی بود. همون دکتر که قبل از شما اونجا بود.
-باشه.
در را آرام پشت سرش بست. اتاق بزرگ و تمیزی که نسبت همه چیز در آن رعایت شده بود. حتی تعداد گلدان های گل.

صدای قدمqهایش در اتاق شنیده می شد. آرام به سمت میز رفت. همه چیز مرتب بود. کتاب کوچک و باریک شعر روی میز بود. نصف شهرتش به خاطر همین شعرهایی بود که برای مریض هایش می نوشت.
انگشتش را روی کتاب کشید. انگار از اتصال انگشتش با کتاب هزار خاطره برایش زنده شده بود.
همان روز و شب های تلخی که در خوابگاه می‌نشست سیاوش قمیشی گوش می داد و درس میخواند. جزوه ای که با هزار خجالت از یحیی گرفته بود روی پایش بود. خط خوش و مرتب صفحات را پر کرده بود. پایین اغلب صفحات یک خط شعر بود. همین چیزها و نکته های ریز روز به روز عاشق ترش کرده بود.
در اتاق که باز شد دستش از روی کتاب بالا پرید. یحیی گوشی که بین گوش و کتفش بود برداشت و به دست دیگرش داد:
-درسته . من باهاتون تماس می‌گیرم آقای دکتر. اختیار دارید.
در را با پایش آرام بست. لبخند زد و وسط اتاق ایستاد:
-به به... باد آمد و بوی عنبر آورد.
کیفش را گذاشت روی صندلی بیمار. مژگان در حالی‌که لبخند صورتش را پر کرده بود از پشت میز بیرون آمد.
صدای کفش‌هایش روی پارکت اتاق را پر کرد. چند ثانیه مردد فاصله بین خودش و یحیی را حفظ کرد. منتظر آنکه نشانه ای ببیند برای آغوش.

یحیی چرخید سمتش.
-مطب رو دیدی؟
-عالی بود.
-جدی؟ خوشت اومد؟
-اوهوم.
هنوز دیدن این مرد می توانست قلبش را به تپش بیشتر وادار کند. خصوصا وقتی دست به کمر می ایستاد و تمام وزنش را می انداخت روی یک پا.
-خب خدا را شکر.
-مرسی. خیلی... زحمت کشیدی.
یحیی گردنش را کج کرد:
-یه خانم دکتر که بیشتر نداریم.
دست هایش را به نشان بغل کردن از هم باز کرد. بیست و پنج سال بود که برای مژگان همین نشانه‌ی کوچک دلیلی برای ادامه‌ی زندگی بود. حتی حالا که زنی بود در آستانه‌ی چهل و چهار سالگی .

کوچک بود و راحت در آغوش و خم بازویش جا می شد.
-اینا مقدمه است برای اینکه کم کم جمع کنی و کلا بیای تهران.
کنار گوشش را بوسید. بعد آرام از خود دورش کرد. به سمت آویزش رفت تا روپوشش را بپوشد:
-دل بکنی دیگه از اون دریا و جنگل. دریا رو دادم بیارن تو مطب برات.

مژگان خندید:
-می‌دونی که نمی‌تونم بدون دریا.
-سفارش می‌دم یه لوله بکشن از خزر به مطبت. خوبه؟
همیشه آرزو می کرد یحیی همین یک رو را داشت. همین آدم مهربان سر خوش که همه‌ی جملاتش به دل می نشست. کاش آن روی عصبی مزاجش وجود نداشت. آن آدم خشن و سرد. آن پوسته ی سکوت و خشم. کاش مثل آدم های معمولی بود. دلخوری هایش هم همانقدر معمولی و گذرا بود. خواسته هایش مثل بقیه ی مردها بود. زن زندگی در آمد.
-کاش میشد تو رو ببرم شمال.
یحیی یقه ی روپوش را مرتب کرد. صورتش را در هم کرد:
-چقدر هم که من عاشق و شیفته ی شمالم. من این شهر دودی رو به دریای گند تو ترجیح میدم.
مژگان به لرزش گوشی در کیفش بی توجهی کرد:
-امروز تا کی مطبی؟
یحیی ساعت مچی مشکی رنگ را روی مچش چرخاند:
-پشت در زدیم ساعت حضور رو.
مژگان خندید:
-یعنی من مریض شمام؟
-نیستی؟جواب بده اونو یا قطعش کن.
مژگان دست سمت کیفش برد:
-من میرم خونه منتظرت می‌مونم.

-اوکی.
مژگان گوشی را گرفت کف دستش و به اسمی که ذخیره کرده بود نگاه کرد. دهناد،جلوه. دمانس. تمام خصوصیاتی که نیاز داشت از آن دختر آن طرف خط بداند.
آب دهانش را قورت داد.
-این...دختره داره زنگ می‌زنه.
یحیی راه رفته سمت میزش را برگشت:
-جواب بده.
-الان؟
-جواب بده.
مژگان با اکراه دست روی صفحه کشید. صدای جلوه پیچید در اتاق.
-سلام خانم دکتر. روزتون بخیر.
بکگراند صدایش انگار پر بود از صدای ماشین و بوق و راننده. در انتهایی ترین نقطه ی شلوغی کسی مدام اسم شهرها را صدا می زد. تهران_اصفهان. تهران_شیراز.
یحیی دستش را روی هوا چرخاند به نشانه ی ادامه ی صحبت.
-سلام عزیزم.
-ببخشید مزاحمتون شدم. جسارتا می‌خواستم بدونم امروز می‌تونم بیام برای ویزیت؟ من تهرانم.
-امروز ؟
به حرکات تند یحیی نگاه کرد. در حالیکه لب هایش را روی هم فشار می داد گفت:

-من تو راه تهرانم. تا بعد از ظهر می رسم.قرار بود... فردا بیای
- ببخشید من...برنامه‌م تغییر کرد راستش یه‌کم...مضطربم و میخوام زودتر برگردم. تنها اومدم.
نگاه مژگان به صورت یحیی بود. به چشم هایی که با شنیدن جمله ی آخر ناگهان شبیه دو گل شکفتند و از هم باز شدند.
-اوکی . بیا...مطب. تا...
به انگشت های یحیی نگاه کرد که عدد 9 را نشان می دادند.
-تا 9 بیا مطب هنوز کامل آماده نشده.
این لبخند یحیی را می شناخت. این نگاه، این چشم ها. این صورت.
تماس را قطع کرد. همه ی حس و حال و روزش خراب شده بود. خیلی زود مجبور شده بود لباس آن مژگان شاد را در بیاورد.
یحیی سمت میزش برگشت. در حالیکه در حرکاتش میشد به خوبی هیجان را حس کرد.
-برو خونه مژگان. دور و بر 9 بیا.
با طمانینه نگاهش کرد:
-چه کار میخوای بکنی؟
-9 اینجا باش. دیرتر حتی.
گوشی روی میزش را برداشت و به منشی اش گفت:
-مریضای 9 به بعد رو کنسل کن.

مژگان چند بار آرام پلک زد:
-میخوای بیاریش خونه ؟
یحیی خودکارش را برداشت:
-خونه منتظرته عزیزم.
لبخند گشاد بدرقه کننده اش را هم می شناخت. باید همین حالا می رفت.
****
#116
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

نفیس، فُکُلش را چپ و راست کرد. چشم هایش را برده بود بالا تا بتواند از این زاویه هم ببیندش. روی پیشانی اش چند خط عمیق درست شده بود.
-خوبه؟
مژگان کف دست هایش را به هم چسبانده بود. کیف و کلاسور روی پایش بود و خودش زل زده بود به تنه ی درختی که رو به رویشان بود. چند حشره پوست انداخته و رفته بودند.
-با توام. کجایی؟
پاهایی که روی نیمکت پشت دانشکده زیر تنش گرد کرده بود پایین گذاشت:
-هوم؟ کجایی؟

آن آدامسی که هیچ‌وقت از دهانش نمی افتاد باد کرد و دوباره به دهان برد:
-هنوز تو فکر اون یبس علی خانی؟
مژگان نفس عمیقش را بیرون داد. یکی دو بار حرف زدن با یحیی و آن جمله ای که در پیست برف گفته بود همه ی زندگی اش را زیر و رو کرده بود" به خاطر تو اومدم"
-حقا که خری. آدم درست حسابی اومده ازت خواستگاری کرده بازم فکر اون چلغوزی.
-نمی تونم.
-به درک. من یکی دیگه با تو حرف نمی زنم.
چانه ی مقنعه اش را مرتب کرد و یک نخ اضافه را گرفت و کشید.
-این پسره چی نداره؟ هان؟ هم خانواده داره هم کلی متشخص و مودبه . حالا یه‌کم بر و رو نداره اونم میشه درست کرد. یحیی این سر و صورت رو هم نداشت کی نگاش می کرد؟
نخ مشکی مقنعه چسبیده بود به دستش و هر چی دست را تکان می داد جدا نمی شد. آستین های گشاد مانتو روی هوا تکان می خوردند و سایه شان در آفتاب چپ و راست می شد.
-من که میگم بیا بیرون از خیالش. اصلا بهش بگو خواستگار اومده برام از سال بالایی هام هست. بذار بسوزه.
مژگان کلاسور را به سینه اش چسباند:

-نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم.
-مرده شور خودت و فکرات رو ببرن.
در برابر نگاه شماتت گر مژگان شانه بالا انداخت. اپل های بزرگ مانتو مقنعه را بالا دادند.
-جدی میگم. اگه خواستگاری من اومده بود با سر می رفتم. بذار بابام اینا هفته دیگه بیان درست حسابی توی خونه و زندگی جا بیفتیم بچه ترون بشم خودم میرم تورش میکنم.
مژگان دوباره نگاهش را به درخت برگرداند.
-از خوابگاه میری؟
-نه پس میمونم. دیوونه‌م؟
-بدون تو چه کار کنم؟
-تو هم بیا خونه ی ما. بزرگه.
-غروبای جمعه.
-برو بابا. دیگه داری شوهر می‌کنی. غروبای جمعه داری دست در دست یار راه میری .
-نفیس...چرا با من اینکارو میکنه؟
-ولش کن تورو خدا. خرخون دیوونه رو. بذار با کتاباش عروسی کنه.
-پس چرا اونطوری گفت؟ گفت... به خاطر تو اومدم.
اون شعر که توی جزوه اش بود کنارش شعر نوشتم جواب داده بود.
مژگان چرخید سمتش. پا روی پا انداخت و لبه ی مانتوی بلندش را کشید روی زانوها:

-من که میگم بهش بگو این پسره رو. یکی دو بار هم جلوش با این حرف بزن. حداقل یه‌کم جگرمون خنک بشه.

مژگان به سایه های کوتاه سر ظهرشان روی زمین نگاه می‌کرد. به سایه ی فُکُل نفیس که با باد ملایم تکان می خورد.
-هوم؟ نظرت؟ اوه یه فکری.
با هیجان کف دست هایش را به‌هم کوبید:
-من میرم بهش میگم. یه‌جوری سر حرفو باز می‌کنم که برای تو خواستگار اومده. نظرت چیه؟
مژگان دست پشت لبش کشید:
-نه.
-نگمه. پس بشین غصه بخور .
-وقتی منو نمی خواد این کارا فایده نداره.
-غلط کرده انگار دست خودشه. بذار امروز بعد کلاس به یه بهونه دوباره باهاش حرف می زنم. یه جوری میگم که حساب کار دستش بیاد. بعدش هم تو یکی دوباری وامیستی با این پسره حرف میزنی.
مژگان افسرده و غمگین سری تکان داد:
-مامانم اگه زنده بود و این روزا رو می دید...
-خدا رحمتش کنه.
نفیس دست انداخت دور بازوی مژگان و سر گذاشت روی شانه اش. مژگان به ورودی دانشکده نگاه کرد:

-دلش می‌خواست من دکتر بشم به بهترین جاها برسم. الان کجام؟ فکر نکنم من بتونم این هفت سال رو هم تمام کنم.
-گمشووو.
با مشت به بازوی مژگان کوبید:
-امروز درستش می‌کنم صبر کن. فُکُلم خوبه؟
مژگان به موها و آدامس باد شده اش نگاه کرد. به کشیدگی چشم های شرور و شیطان و پیوستگی ابروهای مشکی اش. به سرزندگی که صورتش داشت. لبخند زد:
-خوبه. اگه تو رو نداشتم چه کار می کردم؟
-چمچاره می کردی دیوونه که برای یه پسر اینکارا رو می‌کنی. منو ببین. با این محمد یک بار هم رفتم بیرون توی دانشگاه هم دو سه بار حرف زدیم ولی خودکشی میکنم براش؟ نه. اتفاقا اونسری داشتیم حرف می زدیم یحیی رد شد دید. نگاهمون کرد. محمد می گفت این چرا اینجوری نگاه می کنه. چشماش یجوری نیست؟
لبخند مژگان رویایی شد:
-چرا. خیلی...خوبه.
-خب بسه. داری وا میری. باور کن فقط همین قیافه‌ش به درد می‌خوره. یه‌کمم قد و بالا و ...تیپش هم بدک نیست. ولی اخلاق صفر. روابط اجتماعی منفی. به چه درد می‌خوره.
نگاه رویایی مژگان انگار تا بیکران ادامه داشت:
-عوضش فقط مال خودته. با کسی کاری نداره.

-پاشو پاشو تو از دست رفتی. پاشو بریم ناهار بخوریم.
دست انداخت زیر بازوی مژگان:
-پاشو یه چیزی بخوریم انرژی بگیرم بتونم برات جفت و جورش کنم.

عصر هوا ابری شد و باد تندی گرفت. نفیس در حالی‌که پشت شیشه های بلند طبقه ی پایین دانشکده ایستاده بود و کلاسور را به سینه اش چسبانده بود به بیرون نگاه کرد:
-وا یهو چه طوفانی شد.
خندید و به یحیی نگاه کرد:
-توی خوابگاه شما هم باد که میاد فکر می کنید میخواد کل ساختمون رو خراب کنه؟
یحیی زل زده بود به صورتش. به رنگ قهوه ای رژ لبش.
-انقدر که این ساختمون ها فرسوده‌ست. خدا رو شکر دارم راحت میشم. ما که شبای باد و بارون کلی می ترسیم. مژگان که نگم برات. نازنازی خانم.
لب‌هایش را غنچه کرد و چشم های کشیده اش را باریک کرد:
-راستی شما با هم به کجا رسیدید؟ این یکی دو روزه خیلی حال خوشی نداشت. گفتم شاید قهر کردید.
یحیی به بیرون نگاه کرد. شاخه‌ی بید مجنون شکسته شده و خودش را به شیشه ها می کوبید.
-اذیتش کنی با من طرفی ها.
نگاه خیره ی یحیی رفته بود سمت چشم ها.

-من از تو خوشم میاد.
در صورت نفیس انگار چیزی ترکید . ابروها و چشم ها از هم باز شدند و فاصله گرفتند. یحیی آرام پلک زد. نفیس خندید:
-الکی؟
یحیی جواب نداد. همچنان پلک می زد. شبیه پسرکی شده بود که جهان آرام آرام با هر قدم تازه به رویش در می گشاید.
-وا.
شانه های نفیس ریز لرزید:
-پس واقعا می‌خوای با من طرف بشی!
-می‌خوام طرف حسابم تو باشی.
لبخند نفیس کمرنگ شد. هاله ای خجلات سفره پهن کرد روی صورتش. چشم هایش پایین را نگاه کرد.
ترکه بید محکم به شیشه خورد و بالاخره از درخت جدا شد و روی پله ها افتاد.
****
#117
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

جلوه جلوی در ایستاد با باز شدن در نسیم خنک به صورتش خورد. دو نفر کنار هم روی صندلی های انتظار

نشسته بودند. به ساعتی که انتهای سالن روی دیوار بود نگاه کرد. نزدیک به نه و نیم بود.
نیم ساعت زودتر از ساعت نه به ساختمان رسیده بود. به مطبی که وقتی زنگش را زده بود کارگری در را باز کرده و فضای به‌هم ریخته را نشانش داده بود. ده دقیقه همان‌جا مانده بود با این فکر که نمی دانست باید چه کار کند. از فکر تماس دوباره خجالت می کشید.
نزدیک به 12 ساعت بود که در این شهر بود. همان اول صبح درست وقتی خواسته بود از ترمینال بیرون بزند اولین حمله را تجربه کرده بود. در حالی‌که شبیه یک فیلم کند شده روی صندلی فرود می آمد و با مردمک هایی لرزان اطراف را نگاه می کرد به دنبال نشانی که رنگ به حافظه ی سفید شده اش بپاشد. همان وقت گوشی در جیبش لرزیده بود. با همان حس ناآشنا به اسم اروند زل زده بود. دست کشیده بود روی گوشی و به صدای آن‌طرف خط گوش داده بود.
-رسیدی؟ الو؟ خوبی؟
چند ثانیه ای که انگار چند سال گذشته بود زمان برده بود تا اروند بفهمد چیزی سر جایش نیست.
-همون‌جایی که هستی بمون خب؟ بشین یه جا.
جلوه ...گوش بده بهم. من اروندم. رفتی تهران برای ویزیت...ای خدا...
استیصال از صدای اروند می‌بارید. دقایقی طولانی که شبیه قرن ها بود اروند حرف زده بود. آنقدر که ناگهان مغزش

مثل باز شدن گرفتگی گوش باز شده بود. اطلاعات سر ریز کرده بود.
-اروند...
چشم هایش را بسته بود. ترس چنبره زده بود دور گلویش. پشیمان تر از هر وقت برای انتخاب این سفر به تنهایی چسبیده بود به صندلی های ترمینال.
می‌خواست هر چه زودتر این ویزیت تمام شود و برگردد.
هر جا توانسته بود نوشته ای از مشخصات خودش جا داده بود. جیب مانتو. جیب شلوار. جیب های کیف. صفحه یادداشت گوشی.
حالا مطبی که آمده بود حتی آمادگی پذیرشش را هم نداشت. با این حال بعد از ده دقیقه بالاخره زنگ زده بود.
-من توی راهم . می‌تونی بری بالا مطب دکتر میرهادی.
به منشی لبخند زد. منشی برایش سر تکان داد.
-ام...من منتظر دکتر سعادت هستم. می‌تونم...اینجا منتظر بمونم؟
-بله منتظر باشید مریض بیاد دکتر میرهادی گفتن برید داخل.
روی صندلی که نشست احساس می کرد تمام تنش از عرق خیس است. به تنها دوستی که تهران داشت زنگ زده بود تا شب را خانه اش بماند اما دوستش تهران نبود.
همه چیز فقط به سمت ترس و پشیمانی هلش می داد.
حالا عجله داشت که دوباره به ترمینال برگردد.

می‌خواست کنج صندلی ها قایم شود و زودتر به خانه برسد. زودتر برگردد جایی که اروند منتظرش است. دست به صورتش کشید. اروند پیام داده بود:
-چی شد؟
-اومدم بالا.
چنان ثانیه به ثانیه اروند گزارش حالش را می گرفت انگار همین حالا کنارش بود. با این‌حال جای خالی اش بدجور می تپید.
-هماهنگ کردم با خونه. مامان منتظرته.
-نه اروند.
-جلوه خدا شاهده از دستت عصبانیم برای تنهایی رفتنت. دیگه بدترش نکن.
-می‌خوام برگردم زودتر.
-فعلا برو استراحت کن صبح اردوان می‌رسونتت ترمینال. اگر آزمایش عکس یا چیزی قرار بود بگیری می‌مونی تا من بیام . ظهر هم کسی خونه نبود وگرنه می‌گفتم بیان دنبالت.
-خجالت می کشم اروند.
-مامان منتظرته.
قبل از آن‌که پیام بعدی را بدهد صدای منشی را شنید که به اتاق دکتر هدایتش می کرد. گوشی را هل داد ته کیفش. آرزو می کرد این شب هر چه زودتر تمام شود. پیام بعدی اروند ده دقیقه بعد آمد روی گوشی اما جلوه نخواند:

-من برای مامان گفتم همه چیو. نگران نباش. داره میاد دنبالت با اردوان.
دکتر ابروهایش را بالا داد:
-به به. بفرمایید.
عینکش را برداشت و کناره های تیغه ی بینی اش را ماساژ داد:
-چطوری دختر خوب؟
جلوه آرام آمد و روی صندلی نشست. لبخند روی لبش درست جا نمی افتاد. اضطراب تمام حس حیاتش را گرفته بود.
-ممنون. خانم دکتر گفتن...
-آره آره. زنگ زد بهم. توی ترافیک مونده احتمالا.
ساعت را روی مچش چرخاند:
-احتمالا می‌رسه کم کم. شانست گفت که خودش یک روز زودتر راه افتاده بود. دختر خوب مگه بقالی می‌خوای بری که یهو پا میشی راه میفتی و زنگ میزنی؟
لبخند کجی کنج لب دکتر نشسته بود.

.
- برنامه‌هام به‌هم ریخت. راستش...
-بله دیدم. جار و جنجال کار جدیدتون کل اینستاگرام رو برداشته.
جلوه دست کشید بین ابروهایش.
-خب اوضاع احوالت چطوره؟

-بد.
یحیی لب هایش را به پایین تا کرد:
-شوخی می‌کنی؟ اینی که من می‌بینم به قشنگی همیشه است.
عضلات صورت جلوه حالتی از لبخندی در گذر را تداعی می‌کرد.
-نگران نباش. دکتر بیاد یه ویزیت بکنه ببینیم چی میگه.
تنها اومدی؟
-بله.
-چرا؟
-ام....بچه ها درگیر کار بودن.
-خانواده؟
جلوه شال روی سرش را مرتب کرد:
-گرفتار بودن.
دکتر سرش را کج کرد لبخند گرم و مطمئنی تحویل داد:
-تو شرایط جسمی تو بهتره تنها جایی نری ولی خب شما شیر دختری. اصلا کی جرات داره به یه خانم فمنیست بگه تنها جایی نرو.هان؟
از پشت میزش بلند شد و در حالی‌که روپوشش را در می آورد گفت:
-اگر دوست داشتی می‌تونی شب بیای خونه ی من. دکتر هم امشب مهمان منن.
جلوه نگاهش کرد که روپوش را مرتب روی آویز انداخت و چند بار دست کشید تا صاف شود:

-ممنون...من....میرم خونه‌ی دوستم.
-هر طور راحتی. گفتم شاید تنها باشی و جایی نباشه بری البته که شما معروفی و ...خب داستان این دختر چی بود ؟ همون که درگیرش بودی. اسمش یادم رفته.
-روشنه.
-آهان همون.
نگاه جلوه به ردیف منظم گلدان های اتاق افتاد. به بنجامین بزرگی که کنار قفسه ی کتابخانه بود.
-ماجرای کودک همسری بود.
-جالبه.
-فعلا...بردنش بهزیستی.
-باباتش قرار بود پول بدن؟ فروخته بودنش؟
جلوه سر تکان داد:
-تقریبا.
-عجب.
قبل از آن‌که حرف دیگری رد و بدل شود صدای زنگ تلفن روی میز شنیده شد. منشی اجازه‌ی رفتن می‌خواست.
-مشکلی نیست شما برید.
با لبخندی گشاد دوباره به جلوه نگاه کرد:
-خب که این‌طور. پس منجی عالم دختر بچه ها الان اومده مطب من.
بلند شد و با چراغ قوه ی کوچکش سمت جلوه آمد.
-نور رو دنبال کن.

نور زرد کدر افتاد به مردمک چشم‌های جلوه. صدای قدم‌هایی محکم از بیرون اتاق می‌آمد. نگاه جلوه در رفت و برگشت و دوران دوباره افتاد به بنجامین که همزمان با باز شدن در اتاق بعد از چند ضربه ی ملایم بالاترین برگ سبزش ناگهان در سکوت جدا شد و پای گلدان افتاد.
****
#118
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

سیمین نرسیده به سومین پله ی حیاط دست شکسته ی اروند را در گچ سبز رنگ دید. اروند در حیاط را آرام بست و وقتی چرخید سمت مادرش لبخندی نشانده بود روی لبش.
ساعت چهار نیمه شب بود و سکوت خانه و محله با صدای یکی دو جیرجیرک شکسته می شد.
-سلام.
-دستت چی شده؟
اروند به طرف پله ها آمد:
-سلام کردم.
سیمین دست را گرفت و جلو کشید:
-شکسته؟
-نه. یه‌کم انگشتم ورم کرده.
-برای ورم گچ گرفتی؟

اروند که روی پله ای پایین تر ایستاده بود فاصله‌ی خودش و مادرش را کم کرد:
-چیزی نیست.
-داری جا پای بابات میذاری.
-مامان!
-یامان.
-4 صبحه.
سیمین پله های پایین آمده را به حالت قهر بالا رفت.
اروند در حالی‌که پا پشت کفش هایش گذاشته بود سری تکان داد. از پشت توری مادرش را می دید که روی مبل با همان حالت قهر نشست. از استکان هایی که جلویش روی میز بود بخار بلند می شد. انگار تمام مقدمات را برای رسیدن اروند آماده کرده بود.
اروند توری را بست. به دور تا دور خانه نگاه کرد. سیمین انگار معنای نگاه معنادارش را فهمیده باشد آرام زمزمه کرد:
-خوابه.
اروند روی مبل رها شد. انگار بی نهایت خسته بود.
-مرسی مامان.
-برای چی؟
لبخند اروند گشاد شد. به خوبی می شد تمام دندان های مرتبش را دید. چال گونه ای که با ریش های منظم در آمده اش پر شده بود، فرو رفته و جذابیت صورت مردانه ی خسته اش را چند برابر کرده بود:

-رفتید دنبال جلوه.
سیمین از گوشه ی چشم با دلخوری نگاهش کرد:
-باشه.
اروند به در بسته ی اتاق نگاه کرد :
-حالش خوب بود؟
-آره. خودت کم بودی که تازه یار غار هم پیدا کردی برای کله خر بازی هات.
-حق با شماست. شما حرف بعدیت هم درسته سیمین جون.
سیمین چرخید و زل زد به صورتش. اروند همان لبخند را حفظ کرد با صدایی پایین گفت:
-دستم از شما معذرت خواهی میکنه. بگو . بگو ببخشید.
دست گچ گرفته را بالا آورد و رو به مادرش تکان داد و بعد با صدایی مسخره گفت:
-ببخشید سیمین خانوم جون. چیزیمون نشده . این دست واسه شکستنه.
سیمین آرام روی گچ کوبید و دست را پایین هل داد:
-با همین مسخره بازی هات الکی الکی سر جون خودت داری بازی می کنی.
اروند لب هایش را روی هم فشار داد:
-باشه ببخشید.
-داری همون کارایی رو می‌کنی که بابات می کرد. انگار نه خانواده ای هست نه کس و کاری. فدایی خلق و مردم. اگر راست میگین اول به فکر خانواده خودتون باشید.

لبخند اروند آرام از روی لبش پرید. انگار عذاب وجدانی که همین یکی دو روز پیش با حرف هایش رو به اتابک گفته بود ، دوباره سراغش آمده بود.
-مامان...

-مامان نداری.
-هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. بزرگش نکن.
سیمین از گوشه ی چشم مواخذه گر نگاهش کرد.
-آهان! نه چیزی نشده. همین که نشستی اینجا باید برم نذرمو ادا کنم. نمی بخشم باباتو . به خودش هم گفتم. به خاطر این کارایی که داره با تو میکنه.
-مامان چی میگی؟
-هر کاری نکرده و مونده تو باید بکنی!
-مامان خواهش میکنم.
کلافه دست سالمش را به صورتش کشید.
سیمین نگاهش کرد. در حالی‌که صدایش را از آنچه بود هم پایین‌تر می آورد گفت:
-عاشق شدن هنر نیست آقا اروند. می فهمی؟ گربه های تو خیابونم والا عاشق میشن. آدم باید بلد باشه عشقش رو نگه داره. با این کارای تو و بابات...
ناگهان انگار از حرف هایش پشیمان شده باشد جمله را نیمه رها کرد. سری تکان داد و به لیوان روی میز اشاره کرد:
-چاییت سرد نشه.

اروند به چایی نگاه کرد. از کناره ی لیوان یک قطره پایین سریده و زیر لیوان در حال پخش شدن بود.
-ببخشید مامان من خیلی خسته‌م.
-باشه.
-فردا در موردش حرف می زنیم.
-لازم نیست.
اروند نفسش را بیرون داد:
-سرهنگ کجاست؟
-سیمین پا روی پا انداخته و چایی‌ش را مزه مزه می کرد:
-پایین.
-مامان بازم مرسی.
-باشه. میگم بهش.
لبخندی بی رنگ روی لب های اروند بود. نور مهتابی ایوان از میان کرکره های نیمه کشیده گذشته و چند رد افقی روی صورتش انداخته بود.
-جلوه کی خوابید؟
-یک دو. نمی دونم داشتیم حرف می زدیم با هم.
اروند دوباره به نوشته های روی گچ دستش نگاه کرد. لبخندش آرام و با طمانینه گشاد شد:
-در مورد چی؟
سیمین انگار ماجراها در سرش پراکنده شده باشند در حالی‌که همچنان دلخوری اش را حفظ می کرد گفت:
-یادم هم نرفته سری قبل بهم دروغ گفته بودی. کارای اداری داریم!

اروند با انگشت های دست سالم کف سرش را خاراند:
-مجبور شدم دیگه. حالش چطور بود؟
سیمین به پشت دست های خودش خیره شد:
-خوب بود. خسته بود اونم. دو تا خسته افتادن به هم. به خدا نگات میکنم انگار جوونی های بابات. حالا باز اون دختر خیلی مثل من نیست.
-منم مثل بابا نیستم.
-اصلا!
-مامان می‌شه در مورد اینم فردا حرف بزنیم؟

قبل از اینکه حرفش تمام شود در اتاق که جلوه در آن خواب بود به آرامی باز شد. جلوه از اتاق بیرون آمد و در تاریکی نسبی سالن به سمت اروند چرخید.
در تاریکی هم می شد گل هایی که یک به یک بعد از این دیدار در صورتش می شکفتند شمرد.
اروند به آرامی فاصله میانشان را طی کرد.
-بیدار شدی؟
-کی اومدی؟
-الان رسیدم.
دستش را گذاشت میان شانه های جلوه و آرام به سمت اتاق هلش داد. در را با دست سالمش آرام تا نیمه بست.
-خوبی؟
جلوه در تاریکی به دست شکسته ی روی هوا مانده نگاه کرد. دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد. اما قبل از آنکه

حرف مسیر رسیدن به زبان را طی کند بوسه ی اروند به آرامی نشست روی پیشانی اش.
-خوبی؟
جلوه معذب به دست های اروند زل زد.
-برو بخواب. برو.
جلوه سرش را بالا آورد:
-ببخشید که... مجبور شدی بیای.
-مجبور نشدم.
جلوه نگاهش کرد که لبخندش تمام تاریکی اتاق را روشن کرده بود.
-بخواب یک ساعت دیگه بیدارت می کنم.
جلوه دست سالمش را گرفت و بی دلیل فشرد. اروند خندید:
-اگه ارژنگ اینجا بود میگفت تا حالا ویزیت دکتر به این با کلاسی ندیده بودم. 6 صبح. کوه !
جلوه لبخندی بی رنگ زد. انگشت های دست اروند دستش را فشار دادند و بعد فاصله ی میانشان ناگهان به یک حرکت ساده و صمیمی به پایان رسید.
****
#119
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

اولین باری که مژگان را دیدم همه ی تصورم به‌هم ریخت. تصویر زنی که بیرون از در اتاق صدای کوبیده شدن کف کفش های پاشنه دارش پر قدرت و برنامه ریزی شده به نظر می‌رسید وقتی در را باز کرد زنی کوتاه قد بود و جمع و جور. اگر روزی جایی به جز آنجا می‌دیدمش هرگز فکر نمی کردم که این زن می تواند پزشک باشد. رنگ و آب صورتش شبیه زنی بود آماده برای رفتن به یک مهمانی خاص. مهمانی که همه چیزش را فکر شده انتخاب کرده بود. حتی لبه‌ی زرد رنگ روسری ابریشمی بلندش با خطوط زرد کمرنگ مانتو و کیف هم همین را می‌گفت.
همان حس خوبی که نیاز داشتم در آن لحظه از کسی بگیرم. تشویش و اضطراب آن سفر بدون همراه و ماندن در اتاق دکتری که نگاه ها و لبخندهایش، بی دلیل حال دلم را مشوش می کرد.
تصویری که از یک زن نیاز داشتم. زنی که انگار به همه چیز مسلط بود. دانسته هایش آن‌قدر زیاد بود که می توانست به خوبی من و بیماری ام را حمایت کند.
با لبخندی مهربان سمتم آمد. سرش را تکان داد و وقتی یحیی مرا خطاب قرار داد مهربان لبخند زد.
-این دختر ما خیلی مضطربه دکتر. بهش بگو چه کیس های وحشتناکی رو درمان کردی.
مژگان لب هایش را به پایین تا کرد:
-چرا اضطراب؟ بشین عزیزم.

عکس مغزم به تابلوی نورانی مطب بود . یحیی دستش را به دیوار تکیه داده و با انگشت هایش ریتم گرفته بود. با دست دیگرش به عکس اشاره می‌کرد . مژگان جلوی عکس ایستاده بود . با هم حرف می زدند . اتاق مملو از اصطلاحاتی بود که هیچ چیزش را نمی فهمیدم. گیج بودم. ترسیده بودم و برای جواب دادن به لبخندهای دکتر بی دست و پا و عقب. مانده به نظر می‌رسیدم. با این‌حال به خوبی حس می کردم که چیزی بین آنهاست. از نگاه های مژگان چیزی برداشت می‌کردم که مغزم اجازه‌ی تحلیل نمی‌داد. انگار وقت نداشتم تا به این چیزها فکر کنم. فرصتم کم بود و باید تمام حافظه و فکر و ذهنم را برای خودم نگه می‌داشتم.
مژگان در حالی‌که برمی‌گشت تا روی صندلی بنشیند گفت:
-ممکنه. ولی باید بررسی بشه. جواب آزمایشات رو ببینم عزیزم.
روسری از دور گلویش باز شده و تقریبا روی شانه هایش افتاده بود و رنگ فندقی قشنگ موهایش پیدا بود. با لبخند برگه های آزمایش را از دستم گرفت:
-سابقه آسیب به سر داشتی؟
-نه.
برگه ها را با آرامش ورق می زد.
-آزمایشا تقریبا اوکیه

سرش را عقب داد و به یحیی که دست به سینه به میز کارش تکیه داده بود نگاه کرد. یحیی سرش را تکان داد.
بعد شانه بالا انداخت:
-من نظرم همون جراحیه هر چه سریعتر. ولی بازم نظر شما برام شرطه.
مژگان لب هایش را چپ و راست کرد بعد به ساعت مطب نگاه کرد:
-خب از حالت هات برام بگو دقیق.
چشم هایش مهربان بود. بهترین توصیفی که حالا وقتی فکرش را می کنم می توانم در اجزای صورتش پیدا کنم همین بود. چشم هایی عمیق که انگار ته هر کدامشان دنیایی دیگر بود. گوش دادنش و تکان های ریز سر. انگار درست می‌فهمید کجا چرا و چطور مریض است. انگار همه ی این دردها را کشیده بود. همه را لمس کرده بود. لبخند مهربانی که آرام نشسته بود کنج لبش آن شب برایم منبعی از آرامش بود.
بعدها با هم دوست شدیم. چیزی که برایم از بعید ترین های دنیا بود. این‌که بخواهم با یک پزشک دوست باشم. با یک زن غریبه که حداقل مربوط به دو دهه قبل از من بود. آخرین چیزی که می‌خواستم. بعدها تنها کسی شد که بی اندازه مورد اعتمادم بود. نزدیک تر از یک پزشک.
اولین کسی که در نهایت خرابی و پیچیدگی حالم جلویش نشستم و گفتم:
-دکتر از من خواستگاری کرده.

همان لبخند لجوج روی لبش بود. انگار این لبخند یک چیز اضافی بود که روی لبش دوخته بود. چیزی که از دست نمی داد.
-جدا؟
-من...اصلا توقع چنین چیزی نداشتم.
گیج بودم. مثل همه ی آن روزها پر از خواب آلودگی. بدون تمرکز. در حالی‌که سرعت پرش افکار و فراموشی ام هر روز بیشتر می شد.
-چرا؟
-آخه...
-دکترها هم عاشق می شوند!
خندید. مصنوعی و شاید حتی منزجر کننده. داروهایم را بیشتر کرد و در حالی‌که برگه را به سمتم می گرفت گفت:
-پیشنهادم اینه که ازش وقت بخوای . الان زمان مناسبی برای تصمیم گیری نیست.
می‌خواستم بگویم من فکر می‌کردم بین تو و یحیی چیزی هست. شاید بوده شاید ادامه دارد اما هیچ‌کس نمی‌تواند منکر نگاه های تو بشود اما آنقدر انرژی و تمرکز نداشتم که بتوانم حرف هایم را یکی کنم. مژگان به لبخندش ادامه داد. لبخندی که چشم های مهربانش را تنگ و باریک می کرد. انگار همیشه خوب می فهمید. همه چیز را.
غلط اندازترین چهره ای که یک زن می تواند داشته باشد.

-من پیشهادم اینه که دوباره آزمایش ها تکرار بشه و ببینمت. باز.
آزمایش ها را گرفت سمتم:
-چیزایی که میگی داره ماجرا رو برام سخت میکنه. دکتر من بعید می‌دونم مشکل از نئوپلاسم باشه.
جنجالی دوباره از اصطلاحات پزشکی.
پیشنهاد دیدار دوباره را مژگان داد. شش صبح اول دربند.
دیر شدن آن شب و قرار کاری که داشت بهانه کرد و از در دوستی و صمیمت وارد شد.

-بیا و از هوای صبح لذت ببر. با هم صحبت می کنیم.
ساعت گران قیمتش را روی مچ چرخاند:
-من باید برسم به این جلسه یحیی.
هنوز فکر می کنم که چطور همه ی زنگ خطرهایی که همه جای مغزم داشتم در آن شب کذایی از کار افتاده بود. آن شب و هزاران شب بعد از آن.

****
#120
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

جلوه در حالیکه مانتوی سرخابی رنگش را مرتب می کرد از اتاق بیرون آمده بود. اروند انگار به خاطر اتفاق ناگهانی و کوتاهی که همین ده دقیقه پیش میانشان افتاده بود هول شده بود. در حالیکه چایی می ریخت بی جهت با دهانش صدا در می آورد. سیمین پنیر را گذاشته بود وسط سفره:
-وا. نکن مادر. این صداها چیه در میاری. من میرم بخوابم . خوابم که نمیبره یکساعت دیگه صدام بزن برسونمتون
جلوه نشست پشت میز در حالیکه هنوز شوکه از پذیرش بوسه ای بود که لب هایش را تر کرده بودند. انگار باورش نمی شد چنین اتفاقی بالاخره در زندگی اش افتاده بود بدون اینکه آن مقاومت همیشگی وجود داشته باشد. دیدن اروند در آن خانه آن هم در آن ساعت نیمه شب همه ی اضطراب هایش را چنان از بین برده بود انگار بدیهی ترین چیزی که می توانست اتفاق بیفتد همین بود. مثل دخترکی کم سن و سال وقتی اروند از اتاق بیرون رفته بود در حالیکه بدنش هنوز درگیر هجوم همه ی هورمون ها بود دست کشیده بود زیر لبش و فکر کرده بود چطور قصد داشت بدون اروند آن قرار اول صبح را طی کند؟ در آن لحظه آنقدر به آرامش رسیده بود که به نظرش همه چیز ممکن بود. مبارزه با آن بیماری و طی کردن همه ی سختی ها.
عشق درست جایی نزدیک صبح سر بر کشیده بود.
-شیرین میخوری چاییتو؟

دست شکسته اش را با یک زاویه نود درجه روی سینه اش نگه داشته بود. کلاه نقاب دار مشکی اش روی میز بود و موهایش در مسیر همیشگی چپ به راست خوابیده بودند. روی صورتش لبخند یا چیزی شبیه خنده ای بود که به شدت نگهش داشته بود. نوعی از خجالت به سبک خودش.

-نه مرسی.

-من خیلی شیرین میخورم.

جلوه روسری طوسی رنگی که روی شانه اش بود برداشت و با پشت صندلی انداخت. لبخند دویده روی صورت اروند انگار زیر پوست او هم دویده بود. اروند استکان چایی را گذاشت جلویش و گفت:

-چیه؟

-چی چیه؟

-لبخند می زنی آخه.

جلوه بی هوا دست به دهان و چانه اش کشید.

-نه پاکش نکن که.

جلوه با تعجب نگاهش کرد. اروند خندید. از گوشه ی دهانش صدای هیجان زده ی پسر بچه ای می آمد که در بهترین زمان ممکن به خواسته و آرزویش رسیده بود.

-دستت لبخندی شد.

با ابرو به دست جلوه اشاره کرد. جلوه دستش را بهم چسباند:

-دیوونه.

اروند نشست و صندلی اش را جلو کشید:
-واقعا مطمئنی اروپا نیستیم؟ دکتر توی کوه قرار میذاره آخه؟
جلوه استکان چایی را به لب هایش نزدیک کرد. بخار داغ از جلوی چشم هایش رد می شد و جایی در کوتاهی موهای روی پیشانی اش مخفی می شد.
-میخواد تاریخ جراحی رو بندازه جلو.
-خوبه.
چیزی که از دیشب و بعد از جدا شدن از دکتر تمام ذهنش را پر کرده بود آماده بود تا روی زبان بیاید. هزینه ها.
-اوهوم.
-هر چی زودتر بهتر.
-میخوام ماشین رو بفروشم. برگردم باید بذارمش برای فروش.
اروند با دو انگشت بیرون مانده از گچ نان را گرفته بود تا پنیر بگذارد:
-نگران این چیزا نباش.
جلوه به کنجد های ریخته شد روی میز نگاه کرد.
-الان فکر دیگه ای جز این ندارم. اصلا...نمیدونم هزینه ها چقدر میشه.
صدایش را پایین آورده بود:
-اتفاقا من دنبال ماشین بودم. خودم برش میدارم.

لقمه ی نان و پنیر نشسته بود کنج لپش . هنوز وقتی جلوه نگاهش می کرد رد شیطنت پسرانه ته چشم ها و زیر پوستش بود. جلوه دست به ابرویش کشید.
-به آشنا نمیفروشم.
اروند بلند خندید. سرش را مثل همیشه عقب داد. بعد دهانش را گذاشت پشت انگشت هایش:
-ولی من یه ماشین میخوام که فقط یه خانم دکتر فقط باهاش رفته باشه مطب و برگشته باشه. حالا تا میدون و منارجنبون هم قبوله.
با چشم های تنگ شده به جلوه نگاه کرد:
-اصلا به این چیزا فکر نکن. فقط به خوب شدنت فکر کن. به این فکر کن که دکترت تو کوه باهات قرار گذاشته. ببین...
شانه هایش با خنده بالا پرید:
-ارژنگ داشت می رسوند منو ترمینال بهش گفتم دربند قرار گذاشتن باهات ماشین رو پارک کرد ترمینال می خواست بیاد باهام.
با سختی سعی داشت نان را تکه کند:
-می گفت با این خانم دکتر باید آشنا شد. اهل دله
از خنده اش جلوه هم خندید. دست جلو برد و نان را تکه کرد:
-اتفاقا به نظرم خیلی خانم خوبی اومد.
نان جدا شده را سمت اروند گرفت:
-خیلی...آرامش داشت.

-پس حتما باید ارژنگ رو بگیم بیاد. خودت چرا نمیخوری؟ میخوای من برای تو لقمه بگیرم تو برای من؟
دوباره شانه هایش با خنده بالا پرید:
-حال همو بهم بزنیم.
جلوه دست به کنار صورتش کشید:
-مرسی اومدی.
-ای بابا. ای بابا. خجالت بخوریم یا صبحانه؟
دست جلوه را دوباره گرفت.سنگینی گچ دست افتاد روی میز. دست را برداشت و روی پای خودش گذاشت جلوه نفس عمیق کشید.
-رفته بودم پیش مامانم.
به بند انگشت های اروند میان انگشت های خودش نگاه می کرد.
-بهش گفتی جراحی رو؟
-نگفتم دقیقا برای چی.
-چرا؟
-نمی دونم. مهم نبود.
-زنگ زده بود به ایمانه.
جلوه به نوشته ی روی گچ دست نگاه می کرد.
-نگرانت شده بود.
لبخند حاصل از خواندن جملات نشسته بود روی لبش.
وقتی ارژنگ این نوشته ها را می نوشت از هم دلخور بودند. هر دو

اینطرف و آنطرف میز در سکوت برای شام نشسته بودند. سکوتی که حتی خنده و شوخی های ارژنگ هم نمی شکاندش. آن اخم که بین ابروهای اروند بود درست پیش چشمش بود.
-ایمانه هم اتفاقا نگفته بود بهش دقیقا.
-اصلا نمیخوام در جریان باشه.
-نمیشه که.
-اصلا لازم نیست بدونه. سرش به ...زندگی خودشه.
دوباره کلافه از یادآوری حرف هایی که با مادرش رد و بدل شده بود به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. صفحه در تاریکی تاق آشپزخانه را نشان می داد و چراغی که نورش محسوس کم و زیاد می شد.
نفسش را بیرون داد. اروند با پشت شستش زیر ابرویش را خاراند:
-سر فرصت بهش بگو.
-رفتم خونه‌ش کلی حرف تکراری زدم و حرف تکراری تحویل گرفتم.
شال طوسی رنگش را از پشت صندلی برداشت.
-مثل بقیه زندگیم باید ...
حرفش را نیمه گذاشت:
-دیر نشه.
اروند به ساعت روی مچش نگاه کرد:
-نه وقت هست.
دستش را انداخت لبه ی صندلی و چرخید سمت جلوه:

-بیا و یه کاری بکن.
به نگاه پرسشگر جلوه زل زد.
-این فکرهات رو بده من تا بعد از عمل نگه دارم برات.
جدی میگم. میذارم صندوق امانات.
لبخند جلوه بی حس و حال بود.
-بعد عمل بهت تحویل میدم. الان فقط باید به سلامتت فکر کنی. تمرکز کنی روی حس خوب بعد عمل. تموم شدن همه ی این کابوس.
جلوه انگشتش را گذاشت روی چند کنجد که دور هم جمع شده بودند.
-دکتر می گفت ممکنه فراموشی ربطی به تومور نداشته باشه. گفت باید بررسی بشه .
-بیخود گفت. زنگ میزنم ارژنگ باهاش حرف بزنه درستش کنه.
جلوه بی هوا خندید.
-بحث جدیه.
اروند دوباره دستش را گرفت و زل زد به صورتش.
نگاهش آرام سر خورد و از بلندی های صورت رسید به لب ها.
-تو فقط به خوب شدنت فکر کن به چجوریش فکر نکن. اینو.
انگشتش را آرام گذاشت کنار لب جلوه:
-یکی از کک مک ها افتاده اینجا. دور از خانواده.

صدای تک سرفه از انتهای سالن آمد. اروند ابروهایش را بالا داد و خیلی آرام از جلوه فاصله گرفت.
دوباره آن پسرک شیطان و شرور دویده بود زیر پوستش.
****
#121
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

صدای آب می آمد و زمزمه ای گنگ از خواندن یحیی زیر دوش. هر چند ثانیه صدا قطع می شد و دوباره از سر گرفته می شد.
مژگان مویش را پشت گوش زد . لبه‌ی تخت نشسته و گوشی موبایل را روی زانویش گذاشته بود. زل زده بود به تصویر ثابت پدرش با آن عینک بی فریم و ریش و سبیل پروفسوری سفیدش. منتظر آنکه تماس برقرار شود.
دست پشت گردنش کشید . هنوز مرطوب بود .
تماس یک ربع پیش پدرش را از دست داده بود و حالا این دیر جواب دادن نگرانش می کرد.
حالا پدرش پیرمرد پا به سن گذاشته‌ی تنهایی بود که همیشه و هر لحظه نگران حالش بود. فشار خون، دیابت، مشکلات تنفسی.
-سلام .
-بابا کجایی؟ مردم از نگرانی.
-دستشویی بودم بابا جان. من زنگ زدم تو جواب ندادی.

نگاهش از گوشی بالا رفت و روی در حمام ماند. لب پایینش را به دهان کشید و فکر کرد یک ربع پیش درست زمانی که پدرش زنگ زده او جایی میان زمین و آسمان در تب آغوش یحیی بود.
-بیرون بودم. تازه رسیدم. اومدم پیش یحیی.
حالا درست همان حال همیشگی را داشت. همان حس مزخرف عذاب وجدان بعد از رابطه. همان کسالت وحشیانه‌ی روح که به سراغش می آمد. کرخت شدن جسم و روح وقتی به خودش نگاه می کرد که شبیه همان دستمال های کاغذی مچاله شده هر بار به طرفی پرت می شود. همان حرف های همیشگی پس سرش"آخرش یه روز بابا رو از دست میدی. زندگیتو رو که باختی. خودت رو. همه چیز رو. به خاطر کی؟ به خاطر چی؟"
-مطب چطور بود؟
-خوب بود. هنوز آماده نشده.
-خیلی خوب میشه بری تهران.
نگاه به صورت پدرش می کرد که گذر سالها پیر و پیرترش کرده بود. حالا از آن دکتر عمومی که او را به تهران فرستاده بود تا تخصص بگیرد و آرزوهای مادرش را برآورده کند فاصله داشت. پیر شده بود اما هنوز هوشیار بود. نه آن هوشیاری که سرزندگی را به دنبال داشته باشد. همیشه انگار منتظر اتفاق ناگواری بود که در کمین زندگی دو نفره شان بود. همیشه منتظر بود سر بزنگاه همه چیز تمام شود. با همین نگرانی هایش هر بار هلش

داده بود سمت یحیی بدون اینکه بداند این مرداب چطور دارد دخترش را در خودش غرق می کند.
-ان شا الله. انسولینت رو زدی؟
-میزنم.
-بابا یادت میره. سر وقت بزن.
-باشه. می‌زنم. یحیی کجاست؟
شرم نداشت که بگوید حمام است. پدرش همه چیز را می دانست. رابطه ی بی سر و ته میان آنها را حفظ بود. اصلا خودش یکی از مسببین این رابطه ی ادامه دار بود. همان وقتی که برای اولین بار به تهران آمده و یحیی را دیده بود. آن مار کوچک خوش خط و خال که حالا اژدهایی شده بود برای خودش.
-حمامه.
-کار داشتم باهاش.
به پدرش نگاه کرد که گذر روزها بعد از مادر او عوضش کرده بود. از دست دادن زنی که دوستش داشت خط انداخته بود روی کیفیت زندگی که قرار بود روزگاری بسازد. همه چیز زیر و رو شده بود و از آن دکتر شریف پیرمردی چاق و مریض احوال ساخته بود که شده بود یکی از شاهرگ های قاچاق دارو.
-میگم بهت زنگ بزنه بعد.

یحیی از حمام بیرون آمده بود. با حوله ی حمام موهاش را خشک می کرد . با شنیدن صدای پدر او همانجا ایستاده و با لبخند گفته بود:
-ارادت آقای دکتر.
-سلام دکتر جان. عافیت باشه.
مژگان با بی میلی گوشی را چرخاند سمت یحیی. حال دلش خوب بود. معلوم بود سر حال است آنقدر که حوصله ی حرف زدن با پدرش را دارد. حوصله ی خندیدن. غذا سفارش دادن. حوصله ی نوازش بعد از معاشقه در حالیکه ته چشم هایش تصویری غیر می تپید.
-دکتر جان من خودم پیگیرم شما نگران نباشید. من به مژگان هم گفتم که شما با این حالتون اصلا مناسب نیست دیگه خودتون رو درگیر کنید.
مژگان نگاهش می کرد که به میز توالت تکیه داده و با لبخندی کج با تصویر گوشی حرف می زد. اگر کس دیگری هم از گذشته تا امروز آمده بود می توانست بفهمد این آدم چقدر با آن یحیی 20 و چند ساله فرق دارد. با همان پسری که برای اولین بار تعطیلات نوروز به شمال آمد. به دعوت پدرش که می‌خواست با این عاشق دلخسته که دخترش را اسیر کرده بود آشنا شود. همان پسر محجوبی که حرف هایش در طول روز به اندازه ی پنجاه کلمه هم نمی رسید اما داشتنش مژگان را راضی می کرد. آن موجود غریبی که در خلوت بود و فقط خودش

از وجودش خبر داشت. همان پسری که از نزدیکی زیاد سرخ می شد انگار کسی دست بیخ گلویش گذاشته بود.

حالا اما جریان زندگی انگار آن پسر را برده و این مرد را تحویل داده بود. آن پسری که تحقیرهای کلامی پدر او را با پلک زدن به جان خریده رفته و این مرد آمده بود که دست در کاسه ی پدرش داشت و اگر دست هایش را بیرون می آورد محتویات همین کاسه سیلابی می شد که کل خاندانشان را غرق می کرد. پدرش را می گرفت. تنها دارایی. تنها دلخوشی. دلخوشی ساده ی چرکین. همین پدری که نبودش مرگ بود، با تصمیمات غلط زندگی او را سوزانده بود. وابستگی به بار آورده بود و چشمش را روی حقایقی که زندگی دخترش طی می کرد بسته بود. اما همین پدر را نمی توانست از دست بدهد. تصوری از روزهای بدون او نداشت. از تنها ترین زن دنیا شدن در حالیکه حتی یک خویشاوند نزدیک هم ندارد.
همین پدر بود که جسمش را به خاطرش در شمال نگه داشته بود در حالیکه روحش در خیابان های تهران آواره بود.
-بیا. یه دوش می گرفتی.
گوشی را از دست یحیی گرفت.
-میگیرم.
خسته بود. آن قرار برنامه ریزی شده با بیمار خوش بر و رویی که در مطب یحیی بود تمام انرژی اش را گرفته بود.

نقش بازی کردن در حالیکه هنوز دقیق نمی دانست ته این فیلمنامه چیست.

-شب زود بخواب که زود بیدار بشی.
قرار کوه را با هماهنگی یحیی وسط انداخته بود. پیامش قبل از رسیدنش به مطب آمده بود. همه چیز هماهنگ شده بود. حتی برایش چیده بود که اول چه بگوید و چه چیزهایی بپرسد.
-یحیی...
زمزمه ی شعرهایی که زیر دوش می خواند هنوز ادامه داشت. حوله روی دسته ی صندلی انداخته شده بود و داشت لباس می پوشید.
-وات؟
در آینه می دیدش. بدنش هنوز جوان بود. به خودش می رسید. به جسمش. به تیپ و لباس هایش. از شکل آن پسر خجالتی کم حرف یکدفعه بیرون آمده و سیر صعودی اش را با سرعت طی کرده بود. عوض شده بود و مژگان باید برای رسیدن به گرد پایش می دوید.
-این دختر کیه؟
یحیی دست بین موهایش کرد.
-نمی شناسم.
-همین مریض رو...
-میدونم.
-نمیشناسی؟

-از آشناهای فرخه. پسر طاها.
سشوار را گرفت به موهای جو گندمی. در آینه لبخند داشت و زیر لب سوت می زد. سوتی که در هوهوی سشوار گم می شد. وقتی خاموشش کرد و روی میز گذاشتش گفت:
-چطور؟
-همینطوری.
-دوست پسرش دوست فرخه.
ابروهای مژگان محسوس بالا رفت:
-دوست پسرش؟
یحیی بلند شد:
-دیگه از این ریز تر اطلاعاتی ندارم متاسفانه. به محضی که دریافت کنم با شما در میون میذارم مادمازل.
مژگان آب دهانش را قورت داد. پرسیدن سوالی که روی مغزش رژه می رفت انگار توانایی ویژه ای نیاز داشت.
-سوال بعدی؟
چیزی هست که...منظورم اینه که...چرا برات اهمیت داره این مریض؟
-امشب اگر جواب بدم دیگه دست این سوالای مسخره برمیداری؟
مژگان نشسته و از پایین نگاهش می کرد. یحیی دست به کمر زده و مهربانی اش گیج کننده بود. مثل همیشه غیر قابل پیش بینی.
-فقط میخوام بدونم این بازی برای چیه.

-برای سرگرمی.
-فقط راستش رو بگو.
-نگرانی عاشقش شده باشم؟
مژگان ایستاد. همیشه آرزو می کرد از این بلندتر بود تا می توانست مستقیم به چشم هایش زل بزند و هیچ زاویه ای برای نگاهش در کار نباشد.
-نگران نیستم. من عادت دارم.
یحیی پوزخند زد. صدا دار و بد شکل.
-بیست و پنج ساله . کم از این شاخه به اون شاخه نپریدی.
-خب پس اگر عادت داری این سوالا بیخوده.
-نه نیست. نه وقتی قراره تو این بازی باشم .
جسارت مثل نسیم هر چند وقت به زندگی و حرف ها و رفتارش می آمد و می رفت.
-فکر کن می خوام یه کشف جدید بکنم . یه بیماری خاص بسازم و درمان کنم.
خودش به حرف خودش خندید بعد دست گذاشت به بناگوش مژگان:
-سخت نگیر. یه بازیه که قراره با هم توش همبازی باشیم. همین.
چرخید و به سمت در رفت. مژگان با حرفش مانع رفتنش شد:
-نمی ترسی بهش بگم؟ یا...هم بازیت نشم و کار خودم رو به عنوان پزشک بکنم؟

یحیی آرام چرخید سمتش. چند ثانیه نگاهش کرد . انگار صبوری می کرد.
-نه نمی ترسم.
-ما زنا... طرفدار همیم.
یحیی با صدای بلندی خندید:
-کتاب جدید خوندی؟
-من...قسم پزشکی خوردم.
یحیی کلافه شد:
-داری شبمو خراب می کنی مژگان. داری گند میزنی به آخر هفته.
با انگشت به تخت اشاره می کرد. به اتفاق که همین نیم ساعت پیش افتاده بود.
-میخوای منو وسیله کنی که برسی به یه دختر که...دوستش داری.
-دوسش ندارم. دوسش ندارم احمق جان.
قدم های رفته را برگشت. دست گذاشت دو طرف صورت مژگان :
-دوست داشتنی در کار نیست . پیاده شو از خر این شیطون.

چانه ی مژگان می لرزید. انگار همان روزی تکرار می شد که یحیی سقط جنین را فهمیده بود. همینقدر نزدیک آمده بود همینطور ایستاده بود"چکار کردی احمق؟ چکار کردی؟"

-پس چیه؟
-بازیه. بازی. تو هر اسمی میخوای روش بذار. اسمش رو بذار انتقام.
-این چه بازیه. تو به مداوای مریضات معروفی ...چه انتقامی؟
-مژگان...مژگان ...
دور خودش کلافه چرخید.
-خسته نکن منو. اون روی منو بالا نیار.
به خوبی می شد چرخش را در شخصیتش دید. می شد حس کرد که جای یحیی ها با هم عوض می شد. آن آدم عوضی کلافه که از همه ی دنیا بیزار بود خیلی زود برگشته بود به پوسته اش. مژگان سکوت کرد. این روی شخصیتش اصولا چیزهای خوب به دنبال نداشت.
همیشه تهش به خشم و دعوا کشیده بود. به تحقیر و له شدگی. سکوت بهترین جواب در برابر این طرف شخصیت بود.
-حوصله ی آدمای خوشبخت رو ندارم. حوصله ی آدمایی که بهم میرسن ندارم. این نگرانی های گه مزخرف که اسمش دوست داشتنه. حوصله ندارم آدما به هر چیزی میخوان برسن کنار هم باشن خوش و خرم بخندن اونوقت سهم من فقط در آوردن آشغالای توی مغزشون باشه که بتونن بیشتر از این زنده بمونن و بهم عشق بدن. می فهمی؟ بدم میاد از هر چی جفت عاشقه. سهم من از کل این دنیا یه مادر بدبخت بود که اون فرهادی پدرسگ

بدبختش کرد. به جای قرص برای سر دردهاش اسمارتیز سفید میداد بهش! حالا من برای چی باید این آدما رو خوب کنم؟ اینایی که یه جاییشون میرسه به اون فرهادی. مامان تو برای چی مرد؟ هان؟ مگه نگفتی یه دختر پسر مست زدن بهش تو خیابون؟ خوشبختی آدما همه سودش برای ما بدبختیه؟
انگشتش را گذاشت کنار شقیقه ی مژگان:
-بابات بهتر از تو راه انتقامش ر پیدا کرده اونوقت تو موندی با این افکار مزخرف نجات بشریت. گند بزنن به این بشریت که گند و گهش موند برای ما.
سر مژگان با فشار انگشت عقب رفت. یحیی دوباره به سمت در اتاق رفت:
-همین امشب تکلیفت رو مشخص کن.
وقتی بیرون رفت مژگان سر جا خشک شده بود. از آشپزخانه صدای چای ساز می آمد و بهم خوردن لیوان ها. مژگان زل زده بود به حوله ی نم داری که روی دسته ی صندلی مانده بود. این یحیی را بیشتر از بقیه ی یحیی ها می شناخت. همه چیزش رو بود و واقعی. دریای نفرتش خشکی نداشت و همین باعث برهنگی روحش بود. دروغ و صحنه سازی در این یحیی راه نداشت. همه ی حرکاتش را می شناخت.
این حس که رابطه ی احساسی وجود ندارد خیلی آرام از انگشتان پایش مثل جریانی از نور و انرژی بالا آمد و تلاطم دلش را آرام کرد.

راست می گفت. خوشبختی آدم ها چه سودی برای آنها داشت که باید ادامه دارش می کردند؟ اینهمه آدم که خوبشان کرده بود. چه سودی برای او داشت که خودش هر روز بدتر و بدتر از قبل می شد. مادرش را از دست داده بود. در بدترین شکل ممکن جنازه ی پاره شده را به خاک تحویل داده بود. هر روز حال دلش خراب بود و با تمام انرژی ته کشیده به مداوای این مردم مشغول بود. چه سودی؟ چه سودی؟ بگذار این یکبار را تمرد کند. خلاف شنا کند. همبازی یحیی باشد. شاید همین بازی حال دلش را رام کرد. تسکینش داد.
شاید حتی یحیی برگشت.

****

#123
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

صد قدم مانده به جایی که قرارشان بود می توانست سر مردی را ببیند که پشت به مسیر ایستاده بود کنار جلوه. از همان فاصله هم می شد از کلاهی که روی سر مرد بود شناختش. تیغه ی آفتاب درست از عرض پهن شانه هایش گذشته بود .

در لحظه سستی در قدم هایش ایجاد شد. یک خشم ناگهانی مثل جریان خون در تمام تنش جاری شد. انگار کسی به عمد تمام برنامه هایش را بهم زده بود.
اما قدم هایش کند نشد. سرش را پایین انداخت. از پشت عینک آفتابی کفش های اسپرت و گرمکن خودش را می دید که در هیکل ورزشکاری به خوبی جا افتاده بود.
-اونجاست.
مژگان با سر اشاره کرد.
-پسره کیه؟
یحیی بینی اش را با حرکات چپ و راست عضلات صورتش خاراند:
-دوستش.
حالا آنقدر نزدیک شده بودند که برای هر حرفی به شکل خصوصی دیر شده بود. با آنکه همه ی حرف ها و برنامه ها را با هم طی کرده بودند این حرکت پیش بینی نشده اضطراب ایجاد می کرد.
یحیی با اروند دست داد. حتی دستش را فشار داد.
عینکش را بالا داد و لبخند زد:
-گفتم از عاشق دلخسته بعیده بذاره تنها بیاد . آفرین.
دست به بازویش زد. بعد دست جلوه را گرفت. دستی سبک و نرم با انگشت هایی کشیده. دست هایی که برای یک صبح زود بیش از اندازه گرم بودند.
-شما چطوری دختر؟
-ممنون.

-درد مرد چطوره؟
جلوه آرام سر تکان داد:
-خوبم...فعلا.
-خوب تر هم میشی. دیگه کسی که یار بخاطرش شبونه میزنه به دل جاده ها که نباید خراب باشه.
جلوه آرام لبخند زد و در برابر حرکت اروند که او را زیر بازوی خودش برده بود محجوب شد و گونه هایش گل انداخت.
نگاه یحیی خیلی ریز و سریع از روی دست اروند دور شانه های جلوه گذشت. صورتش اما همان شکل جدیت آمیخته به مهربانی را حفظ کرد.

-خب بالا که نمی تونیم زیاد بریم یه کم میریم بالا یه رستوران خوب صبحانه بخوریم. چطوره؟
نگاهش را بین هر سه ی آنها تقسیم کرد.
-خب خوبه. مریض ما که با دکترش حرف داره میمونه من و شما.
دست زد به پشت اروند:
-بیا ببینم چه کردی با این مستند صدا دارت.
همراه با اروند جلو افتاد. کیف مستطیل چرمی که همراش بود زیر بغل زد و دست هایش را پشتش گره کرد.
جلوه سربالایی ملایم را کنار مژگان قدم بر میداشت. دکتری که قدش از او کوتاه تر بود با این حال دیسیپلین

رفتاری اش چیزی از یحیی کم نداشت. حتی بوی عطرشان هم به هم شبیه بود.
اروند کنار دکتر راه می رفت. ده قدمی جلوتر بود و بیشتر از اینکه دلش بخواهد درباره ی مستند حرف بزند میخواست حال جلوه را بپرسد.
-که اینطور. پس از پدره دیگه خبری نشده؟
-نه . رفته کویت. یعنی اینطور گفته و خبری هم ازش نشده. دخترا موندن و دیگه باقی ماجرا.
-عجب. حالا داستان چی شد بالاخره؟
-فعلا داریم رایزنی می کنیم که خودمون ببریمش سیستان. البته پدرم توی بهزیستی آشنا پیدا کرده.
-خیلی خوبه. آفرین.
-احتمال داره بخوایم باقی مستند رو اونجا بگیریم.
-ایول. خیلی عالی میشه. برید سمت همون فضا.
-البته فعلا حال جلوه از هر چیزی برامون مهم تره.
دکتر سرش را تکان داد:
-صد در صد. اتفاقا در شرایطی هست که باید هر چه زودتر جراحی بشه.
اروند کلاهش را برداشت و دست به موهای عرق کرده کشید:
-چطور؟ چیزی شده؟
-با توجه به گزارشی که از احوالش میده صلاح می بینم زودتر جراحی بشه.
اروند دست به لبه های کلاهش کشید:

-درسته. دکتر... ممکنه حافظه اش بعد از جراحی خوب نشه؟ میگفت خانم دکتر گفتن...
-هر چیزی ممکنه. ما فعلا باید فورس ماژور توده رو برداریم فشار از روی مغز کم بشه.

بی هوا چرخید عقب:
-اگر اذیتی استراحت کن.
جلوه که به حرف های مژگان گوش می داد سرش را تکان داد:
-نه خوبم.
لبخند یحیی عمیق شد. کمی معنا دار و چند صدم ثانیه طولانی تر. نگاهش با سرعت از جلوه سرید روی شکمش و بعد پرید .

-اگه اذیتی استراحت کن.
دست یحیی پشت کمرش بود . گرمای کف دست بی طاقتش کرده بود با اینحال ترجیح می داد در سکوت قدم بردارد.
-خوبم.
لبخند کنج لبش را بالا داده بود. از فاصله ی قدی که داشتند از بالا نگاهش می کرد. نگاه خیلی زود می رسید روی برجستگی شکم که حالا به قد کفایت بالا آمده بود.

-پیاده روی برات فوق العادست. خصوصا که یه دوره رکود جسمی داشتی. عضلاتت رو قوی میکنه.
بوی تند عطرش می زد زیر بینی اش. یک دستش به پهلویش بود و سعی می کرد سر بالایی را بالا برود.
-به دنیا بیاد فقط...
وقت حرف زدن از بچه گوشه ی چشم های یحیی کش می آمد و آن حال رویایی که هیچ به صورت پخته و سن و سال دارش نمی آمد پخش می شد روی پوستش. جلوه نگاهش کرد و بی توجه به حال خوبش جمله ای که آماده کرده بود درست برای همین دقایق بیرون پراند.
-مژگان چه کارت داشت؟
حرف را بی هوا انداخته بود. درست وقتی که همه چیز در رویایی ترین حال ممکن بود. لبخند از صورت یحیی مثل مسافری گریز پا پرید. رویش را آنطرف کرد.
-دیدم اسمش رو روی گوشیت. ساعت یازده و 55 دیشب. یک دقیقه و سی ثانیه هم حرف زده بودی باهاش.
دست در تیره ی کمرش فشرده شد. چیزی شبیه هل دادنی ملایم . حرارت ستون مهره هایش را بالا آمد.
هنوز از این دست ها می ترسید. هنوز برایشان ترجمه ی مناسبی پیدا نکرده بود. هنوز کابوس داشت که بالاخره همین دست ها کلکش را می کنند. با اینحال ورزش شجاعت و جسارت را شروع کرده بود. تا قبل از بدنیا آمدن بچه باید عضلات روحش تقویت می شد. این بازی

بود که خودش خواسته بود و باید قدرتر از این حرف ها ظاهر می شد.
****
#123
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

وقتی فرهود شربت را خورده و نخورده بالا آورد و تمام محتویات شکم نیمه پر شده اش ریخت روی تخت و لباس هایش فرخ بالاخره مستاصل شد. بچه که زور استفراغ نفسش را برده بود به گریه افتاد. از دیدن وضعیت خودش و تختخوابش و حال تعجب پدرش که با دست های باز شده از هم ایستاده بود به گریه افتاده بود. تب داشت و سرماخوردگی درست در هوای گرم تابستان آنهم به دور از ایمانه بدترین اتفاق بود که می توانست تجربه کند.
-بابا...
فرخ هول شده بود. به وضوح می شد دستپاچگی را در صورتش دید. در رفتارش. ساعت ها سرچ کردن داروها در اینترنت فقط برای اینکه نخواهد به ایمانه رو بی‌اندازد.
-چیزی نیست.الان...وایسا رو تختیت رو جمع کنم. گریه نکن.

مستاصل معنای واقعی حالش بود. هیچ چیز از نگهداری بچه نمی دانست. هیچ وقت آنقدر که باید و شاید در بزرگ کردن فرهود نقش نداشت. نخواسته بود یا نشده بود فرقی نمی کرد مهم این بود که همین حالا که نیاز داشت چیزهایی بداند و بلد باشد دانسته هایش صفر مطلق بود.
-لباستو میخوام در بیارم. گریه نکن. میگم گریه نکن.
تا وقتی آذر بود هیچ احتیاجی نداشت که بخواهد به این چیزها فکر کند. حتی اگر آذر هم آنقدرها که باید در نقش خودش حرفه ای نبود ایمانه بود که بار ناشی بودن هر دویشان را به دوش بکشد. بعد از آذر هم...همیشه و همه جا ایمانه بود و حالا جای خالی‌ش در اولین مریضی که با پسرش تنها مانده بود می تپید.
-اشکال نداره. میشورم موهاتو.
فرهود از کشیده شدن لباس کثیف به موهایش بیقرار شده بود. بدنش در گرماگرم تبی بالا بود و گریه ها گرمترش می کرد.
-ای خدا...میگم گریه نکن.
صدایش را بالا برد و بچه انگار شوکه شده باشد گریه اش مثل یک هق ضعیف به سینه اش فرو رفت.
-در بیار شلوارتو.
آخرین بار که ایمانه را دیده بود چند روز پیش بود. بعد از جنجال آن مستند . وقتی تمام دلش را یکباره روی دایره ریخته بود و ایمانه با تمام وجود پسش زده بود. هنوز این

جمله توی شقیقه هایش می تپید"من ایمانه خواهر آذرم فرخ. همونی که ازش متنفر بودی . بیزار بودی از دخالت هاش تو زندگیت. همون که تو رو مقصر حال بد خواهرش و حتی مرگش میدونه. هیچ فکر دیگه ای نکن. هرگز" بعد پیاده شده بود تا غذا سفارش بدهد.
-دست و صورتت رو بشور تا برات لباس بیارم.
با کلافگی بین لباس ها می گشت. همین دو سه روزه به اندازه ی هزار سال با این جملات ور رفته بود. مثل بادکنک بادشان کرده بود و گذاشته بود تمام فضای ذهنش را پر کند.
لباس را به تن بچه پوشاند. بردش توی تختخواب خودش:
-بخواب اینجا.
دمای بدن بالاتر رفته بود. چشم های بچه قرمز شده بود و دهانش بوی تب و حرارت می داد. تمام تلاش برای مصرف شربت یا شیاف به استفراغ و گریه ختم شده بود.
از اتاق بیرون آمد . دست به کمر ایستاد. به ساعت نگاه کرد از دوازده گذشته بود. حالا ترس از همه ی اتفاقات ممکن تمام وجودش را پر کرده بود.
گوشی را چند بار کف دستش کوبید. بالاخره که چه. باید یاد می گرفت. باید قلق بچه دستش می آمد. امروز و فردا نبود. بحث یک عمر بود. باید این پسر را بزرگ می کرد.

دوباره به اتاق برگشت. دستمال نم دار را به پیشانی اش گذاشت. لرز به تن فرهود افتاد. پتو را کشید روی تنش. دوباره پس زد.
دو بار دیگر تا وسط سالن رفت و برگشت. بار دوم احساس می کرد بچه زیر لب چیزهایی می گوید که شبیه هذیان بود.
بار سوم بالاخره شماره ی ایمانه را گرفت در حالیکه مطمئن نبود بیدار باشد. یا جواب بدهد. تمام این چند روز هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. حتی سراغ فرهود را هم نمی گرفت. دو سه بار خود فرهود تماس گرفته بود. انگار همین دوری ناگهانی که ایمانه تزریق کرده بود میان زندگیشان بچه را مریض کرده بود. از صبح مثل جوجه ای پژمرده و غمگین روی مبل دراز کشیده و در سکوت کارتون دیده بود. رو به عصر بی دلیل دمای بدنش بالا رفته و علائم سرماخوردگی ظاهر شده بود.
ایمانه جواب نداد. فرخ لب هایش را روی هم فشار داد. چه اصراری بود که این آدم هنوز در زندگیشن باشد؟ نیازی به وجودش نبود.
وقتی قصد کرد برای رفتن به بیمارستان آماده شود ایمانه زنگ زد.
-بله.
-سلام. زنگ زده بودی؟
-آره.

-چیزی شده؟
دوباره به ساعت نگاه کرد. می توانست انتقام همه ی بد رفتاری ها و دل ندادن های ایمانه را همینطور بگیرد.
فرهود همه ی حساسیتش بود.
-فرهود تب داره. شربت دادم...بالا آورد. چی میدادی بهش؟
-چرا تب کرده؟
-از من خوشش نیومده حتما !
همه ی خستگی و کلافگی اش را می خواست همین حالا بریزد سر ایمانه تا دلش آرام شود.
-چنده تبش؟
-شربت چی میدادی؟
-شربت...همون استامینوفن. علامت دیگه هم داره؟
-سرما خورده دیگه.
وقت حرف زدن اخم هایش چنان در هم بود انگار ایمانه همین حالا رو به رویش ایستاده و زیر نظرش دارد.
-تبش چنده؟
شربتی که خریده بود برداشت و دوباره به اسمش نگاه کرد.
-بالاست. نمی دونم.
-یعنی چی بالاست نمی دونم؟ تب ...من الان میام اونجا.

در حالیکه درونش فرخ های چموش موج مکزیکی پیروزی می رفتند هنوز اخم روی صورتش بود و سبیلش را می جوید.
به بسته ی شیاف و قرص روی میز نگاه می کرد. ساعت از سه گذشته بود. رفت و آمد ایمانه از دستشویی به اتاق و آشپزخانه بالاخره آرام گرفته بود.
پای راستش را تکان می داد. میل کشیدن یک سیگار جانانه بیچاره اش کرده بود با اینحال فکر سیگار. کشیدن جلوی ایمانه آنهم در چنین شرایطی دیوانگی بود.
ایمانه در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. خستگی از صورتش می بارید.
-تبش اومد پایین.
فرخ به تکان دادن پایش ادامه داد. نقطه ضعفش هر روز فقط بزرگ و بزرگ تر می شد. نمی توانست به تنهایی این بچه را بزرگ کند. بچه ای که در خواب وقتی صدای زیر و گرمای دست های ایمانه را حس کرده بیدار شده و در اوج تب لبخند زده بود.
ایمانه نشست روی مبل. انگار وا رفت. با آن حال مضطربی که آمده بود حالا تازه داشت آرامش به تنش پمپاژ می شد.
-تبش شبا میره بالا. همیشه همینطوره.
دست به صورتش کشید. ته موها نم داشت و معلوم بود حمام بوده است.
-نذار جلوی کولر بخوابه. بدنش حساسه.

فرخ جای دیگری از سالن را نگاه کرد. با انگشت روی پایش ضرب گرفت:
-سرماخوردگیه دیگه.
-من میمونم تا صبح پیشش.
-برو بخواب من هستم.
حس می کرد ایمانه پوزخند زد. یا چیزی شبیه حالی از تمسخر روی صورتش نشست.
-بیدارم. وقتی تب داره نمی تونم بخوابم.
چانه اش را گذاشته بود کف دستش و زل زده بود به کف اتاق. معلوم بود خسته است با اینحال دلواپسی نمیگذاشت بخوابد.
-من خودم حواسم هست.
ایمانه نگاهش نکرد. با همان چانه ای که به دست فشار می آورد حرف زد:
-روتختیش رو بنداز توی ماشین.
فرخ نگاهش می کرد که در همین وضعیت خسته و کلافه هم دوست داشتنی بود. با این حال نمی خواست به خودش راه بدهد تا دوباره درگیر شود.
از جایش بلند شد:
-چیزی میخوری بیارم.
-نسکافه اگر داری یا چایی.
وقتی ماگ بزرگ نسکافه را گذاشت جلویش ایمانه داشت توی گوشی چیزی می نوشت و از نگاه سرسری فرخ عکس یک مرد رد شد.

انگار زمان کش آمده باشد نشستن دوباره اش روی مبل به نظرش سالها طول کشید. تا شست پایش یخ زده بود.
این وقت شب؟
چرا هر بار احتمال رفتن ایمانه به سمت مرد دیگری مطرح می شد اینطور یخ می زد؟ مگر آینده چیزی جز این بود؟
دندان هایش را روی هم فشار میداد و احساس درد پیچیده بود در تمام فک.

ایمانه نفسش را بیرون داد. فرخ بدون فکر بلند شد و راه اتاق فرهود را گرفت. به بهانه ی سر زدن به بچه خودش را از فضایی که فکر می کرد ایمانه در آن مشغول حرف زدن با غریبه ای ست دور کرد. دست روی پیشانی فرهود گذاشت. خنک بود. دوباره حرف ایمانه در سرش مثل حشره ای موذی و مزاحم در حال جا به جا شدن بود. چند ثانیه دیگر معطل کرد و بعد قصد بیرون آمدن کرد. دهانه ی در بود که با ایمانه سینه به سینه شد.
فاصله ای کم که حتی نیم قدم هم نبود.
ایمانه سرش را بالا آورد. گوشی هنوز میان دستش بود. صفحه اش روشن بود و فرخ مطمئن بود عکس آن مرد غریبه را دیده است. اخم هایش در هم بود و برای باز شدنش هیچ راهی نبود.
-خوبه . برو بخواب.
-پیشش میخوابم.

فرخ با چشم به گوشی اشاره کرد:
-پیام داد.
ایمانه گوشی را نگاه کرد بعد دکمه ی خاموشش را زد و از کنار دست فرخ رد شد.
درد در فک فرخ صد چندان شد.
****
#124
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

جلوه موهای خیس بعد از حمامش را با حوله خشک می کرد. نگاهی به میزی که ایمانه در حال چیدنش بود کرد:
-چه خبره؟
ایمان سینی کالباس های رول شده را گذاشت روی میز.
-عروسیه.
-واقعا هم که عروسیه.
-برو موهاتو خشک کن سرت درد میگیره.
نگاهی به ساعت انداخت:
-تا نیم ساعت دیگه بچه ها میان.
جلوه صندلی را عقب کشید و نشست. نزدیک یک هفته از بازگشتش از تهران گذشته بود و چند روز دیگر نوبت جراحی بود. یک مهمانی کوچک که ایمانه گرفته بود تا حال و هوایش را قبل از عمل عوض کند. حال و هوای زنی که حالا خانه نشین شده بود و آرام بخش ها فقط

برایش خواب به ارمغان آورده بودند. دکتر تاکید کرده بود که باید استراحتش کامل باشد و این استراحت کرخت و سنگینش کرده بود.
-یه جوری بساط چیدی انگار آخرین مهمونی عمرمه. هر چی من دوست داشتم گذاشتی.
-خفه شو خواهشا.
می دانست این مهمانی را هم اروند گرفته است. همه‌ی برنامه ریزی ها زیر سر خودش بود. همان‌طور که ماشین را با نام ایمانه خریده بود تا هزینه‌های عمل فراهم شود.
-ناخنک نزن.
-گوشیت داره زنگ میزنه.
به اسم روی گوشی نگاه کرد.
-این پسره‌ست.
ایمانه اهمیت نداد. ظروف اضافه ی روی پیشخوان را جمع کرد:
-ولش کن.
جلوه یکی از کالباس ها را کش رفت:
-دو روز ولت کردم ببین چه بلایی سر خودت آوردی.
دوست پسر پیدا کردنت چی بود؟
ایمانه یک کالباس جایگزین کرد تا طرح و چیدمانش به‌هم نریزد.
-الان هم اگه ولم کنی بری یکهو دیدی وقتی برگشتی عروسی کرده باشم.
-از تو بعید نیست . برای لجبازی با فرخ حامله هم میشی.

ایمانه چپ چپ نگاهش کرد:
-من کاری به اون ندارم. بعد از سی و دو سال دیگه حق دارم به یکی فکر کنم.
جلوه چشم هایش را بست وابروهایش را بالا کشید.
حالت گیجی و منگی ناشی از داروها در تمام روز حتی وقتی بیدار میشد در رگ هایش جریان داشت. آنقدر که حوصله ی تمرکز کردن به هیچ چیزی را نداشت.
-بله. حق داری. من موندم این عاشق دلخسته یکهو از کجا پیداش شد.
-گذاشته بودمش تو آب نمک.
-معلومه خیلی هم دوستش داری. از هر ده تا تماسش یکیش رو به زور جواب میدی.
ایمانه دستکش های بزرگ نسوز را دستش کرد. در فر را باز کرد و قالب کیک را بیرون آورد.
-مدلم اینطوریه.
-مدلت خیلی قراضه‌ست.
-به مدرنی مدل خودت ببخش.
جلوه خندید. زیتونی که برداشته بود گوشه ی لپش گذاشت:
-ولی به نظرم می‌تونستی خیلی راحت بگی این فکرها رو از سرش بیرون کنه اینجوری هم کمر به تخریب خودت نبندی.
-میشه ول کنی؟
جلوه سرش را تکان داد:

-میمیرم دلت میسوزه به نصایحم گوش ندادی.
-شوخ طبع شدی؟ خبریه؟
پایش را گذاشت روی صندلی دیگر و تکیه داد:
-زندگی برام اهمیتش رو از دست داده.
-فلسفی هم شدی. تاثیرات دکتره اینا. زیادی باهاش چت کردی.

دست کشید پشت کتفش. تمام این یک هفته هر شب داشت گزارش روزانه‌ی حال و احوالش را به دکتر می داد. می خواست از ایمانه بپرسد که به نظرش عجیب نیست که دکتر اینقدر پیگیر حالش است؟ با این‌حال آن حال کرختی اجازه نمی داد بیشتر از این بخواهد برای حرف زدن انرژی بگذارد.
-مامانت صبح حالت رو پرسید ازم.
-دیشب پیام دادم بهش که.
-اصفهان نیست نگرانته.
جلوه پوزخند زد:
-خیلی نگرانه !
-وقتی بهش گفتی یه مشکل کوچیک توی دستم بوده و عمل کردم تموم شد جواب نصف تماس و پیام هاش رو هم نمیدی چیکار. کنه؟
-باشه ولم کن ایمانه.
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. به پول های قرض کرده و وام گرفته شده برای جراحی

فکر می کرد. به بدهی سنگینی که حالا به پدر اروند داشت در حالیکه وضع مالی مادرش و حتی شوهرش بهتر از اینها بود. "ولش کن. بعدا بهش فکر می کنم"
تمام فکرها را هل می داد به جایی پس سرش. شبیه یک اتاقک 12 متری انبار مانند. تاریک و پر از تار عنکبوت. جایی که فکرها دسته بندی نشده روی هم هوار شده بودند برای زمان مناسب.
نیم ساعت بعد اروند نشست لب تختش . جلوه داشت به دنبال کاغذ و مداد برای فرهود میگشت تا نقاشی کند.
-اوضاع چطوره؟
دفتر را گذاشت روی پایش. کلافه نفسش را بیرون داد:
-انقدر این سوال رو جواب دادم دیگه حالم ازش به‌هم می‌خوره.
اروند خندید:
-آخرین روزهاییه که جواب میدی.
-انقدر خسته و خوابالو شدم حالم از خودم به‌هم میخوره.
-یه‌کم استراحت ضرر نداره.
-ولش کن. از روشنه بگو.
احساس می کرد زندگی اش به دو بخش قبل و بعد تقسیم شده است. جلوه ای که قبل از این بیماری بود و جلوه ای که حالا بود. کرخت، بدون هدف بدون امید.
-داریم کاراشو انجام میدیم. شوهر خاله هه داره میاد اینجا.

-کی می‌برینش؟
-باید یکسری کارها انجام بشه فعلا...
-دوست داشتم بودم.
اروند دستش را گرفت. دفتر و مداد را گذاشت روی تخت:
-وقتی خوب شدی میریم بهش سر می زنیم. بقیه مستند رو اونجا برداشت می زنیم. فقط خوب شو.
-کاش زودتر فهمیده بودیم برای خواهرش هم می تونستیم یه‌کاری بکنیم. بچه حامله‌ست.
-می تونیم یه کاری کنیم تا بعد از این اینطور ماجراها پیش نیاد.
صدای خنده ی بلند ارژنگ از بیرون اتاق می آمد.

-پاشو بریم بیرون.
ارژنگ به فرهود موقع کشیدن نقاشی نگاه می کرد:
-این باباته عمو؟
-نه این خاله‌ست.
-چقدر شکل بابات شده.
زیر پوستی خندید. لب هایش را گاز گرفت و زیر چشمی به فرخ نگاه کرد که گوشی دستش بود و با اخم زل زده بود به صفحه.
-فرهادی بچه استعداد نقاشیش خیلی خوبه ها.
اروند دست گذاشت دو طرف مبل و از بالا به نقاشی نگاه کرد:

-چقدر قشنگ شده عمو.
-این خالمه عمو. اینم خاله جلوه‌ست. اینم سبزی های خاله توی بالکن.
ارژنگ که بی محلی فرخ را دید گفت:
-عه اونا سبزیه؟ من فکر کردم اونا دیگه نقاشی باباته.
با چشم غره ی اروند ساکت شد. شانه بالا انداخت و خندید.
-فرهادی...چی داری معامله میکنی؟
وقتی فرخ با غیظ نگاهش کرد خندید:
-بذار بابا کنار اومدیم دور هم باشیم. زشته.
فرخ دوباره به گوشی اش نگاه کرد. بعد زیر لب گفت:
-یکسری فیلمای قدیمی رو نگاه می کردم. فیلم های شهربازی.
ارژنگ صاف نشست. :
-خب خانم ها انقدر زحمت نکشید. ما راضی نیستیم. بفرمایید بشینید.
فرخ گوشی را گرفت سمت اروند:
-یادته اینجا رو؟ سوار ترن شدیم عین دایناسور عربده می کشید مرد گنده؟
فرهود سرش را از روی دفتر بالا آورد:
-بابا دایناسورها صداشون اینجوری بوده ببین.
ژستی گرفت و صدای بلندی از خودش بیرون داد. ارژنگ سینه صاف کرد و رو به فرخ گفت:
-خب بسه دیگه. دلبری نکن. بده من اون گوشی رو.

اروند گوشی را گرفت و صدایش را زیاد کرد. صدای خنده ی خودش وفرخ بود و التماس های ارژنگ که به زمین و زمان قسم می داد . اروند در حالی‌که از شدت خنده اشک از چشمش راه افتاده بود گفت:
-میگه یا جد بابام. جد بابات کیه؟ وای این فیلم تکراری نمیشه. بفرست برام.
فرخ پوزخند زد:
-نه این مدرکه. دست هر کسی نمیدم.
ایمانه سینی شربت را جلوی فرخ گرفت و رو به اروند گفت:
-چاه نکن بهر کسی.
فرخ بدون توجه به ایمانه که تقریبا خم شده بود صفحه ی گوشی را به شلوارش کشید تا تمیز شود. زیر لب غر و لندی کرد:
-نمیخورم.
با همان اخم های در هم. جلوه لیوان را برداشت:
-توی خوابگاه هم ما یکی رو داشتیم از سوسک می ترسید همینطوری جیغ می زد کل سه طبقه می لرزید.
ارژنگ که دمغ شده بود گفت:
-همین‌طوری الان یعنی چطوری؟
رو به فرخ کرد:
-فرهادی...منو ببین...
فرخ گوشی را گرفت سمت جلوه:
-اینطوری منظورته؟

دوباره صدای فریاد ارژنگ پیچید در سالن. ایمانه خندید:
-هر کسی از یه چیزی می ترسه دیگه.
ارژنگ چرخید سمتش:
-می دونید که فرخ از چی می ترسه.
ایمانه لب هایش را روی هم فشار داد:
-نباید از هم نقطه ضعف بگیریم.
ارژنگ صورتش در هم رفت:
-نقطه نیست والا. اندازه در این قندونه.
اروند اشکش را پاک کرد:
-ارژنگ ! انسان باش.
-ا؟ نقطه ضعفتو بگم؟ آقا این قلقلکیه. اینجا رو داشته باشین.
دست هایش را بالا آورد و روی هوا انگشت هایش را تکان داد. اروند به شدت به خنده افتاد و در خودش جمع شد.
-نکن عوضی.
-توجه داشتید؟ حتی نزدیکش هم لازم نیست بشید. زن داداش دقت کن. انگشتات رو به این شکل میگیری هر وقت اذیتت کرد و دو تا تکون میدی کار حله.
جلوه لبخند گشادی زد:
-ایمانه هم قلقلکیه خیلی. ولی دیگه نه تا این حد.
اروند صاف نشست:
-بابا این حالت صورتش خنده داره. به اون میخندم.
ارژنگ زیر چشمی به فرخ نگاه کرد:

-واسه تو دارم. گذاشتم به وقت.
-چیزی از من نداری.
-حالا ! شب بلند است و قلندر بیدار.
جلوه گوشی که وارونه روی پایش بود چرخاند.هنوز حالت خنده روی صورتش بود یک پیام از مژگان رسیده بود:
-حالت چطوره ؟ خوبی؟ با داروها اوکی هستی؟
حتی میان آن شلوغی و خنده هم می دانست یک چیزی خیلی عجیب است اما انگار فرصت بها دادن نداشت."باشه برای بعد. بعد بهش فکر میکنم" اصلا عجیب باشد مهم این بود که حالا نمی خواست فکرش را بکند. بعد از عمل وقتی دیگر این قرص ها نباشد و این دردهای لعنتی سر پیش نیایند به همه چیز فکر خواهد کرد. به همه ی فکرهای تلنبار شده. همه حرف های دکتر. حتی پیام دیشبش:
-داشتم عکست رو می‌دیدم. تو از اونایی که آدم هیچوقت فراموشش نمیشه. "
****
#125
#منیر_کاظمی
#اندوه_باکره

جلوه زل زده بود به لامپ های بالای سرش. به سر و صدای اتاق عمل گوش می داد و فکر می کرد چرا قبل از

این همیشه فکر می کرد اتاق عمل جایی بی اندازه جدی‌ست. آدم ها و پرسنلی که در رفت و آمد بودند آنقدر طبیعی رفتار می کردند و از مسائل روزانه شان حرف می زدند که هیچ به نظر نمی آمد روزانه اینجا جان صدها آدم از زیر دستشان رد می شود. انگار نه انگار دختری که روی آن تخت خوابیده و موهایش تراشیده شده خودش را در آستانه ی مرگ می بیند. خودش را در آخرین دقایق زندگی تصور می کند. برای آنها همه چیز تکراری بود. درست شبیه مابقی کارهای روزانه.
سعی می کرد به جملات اروند وصل شود. به انرژی و انگیزه ای که می داد. امیدواری که در چشم هایش بود. حتی به بوسه ی لحظه ی آخر. به لبخند مهربان و نگران ایمانه فکر می کرد. به سیمین که برایش ختم برداشته و دیشب با تسبیح در دست در حالیکه زیر لب ذکر می گفت. شب بخیرش را جواب داده بود. به همه ی چیزهای خوب تمرکز می کرد چیزهایی که در ثانیه از ذهنش می پریدند.
چقدر ممکن بود زنده بماند؟ برگردد و ادامه ی زندگی اش را از سر بگیرد؟ کارهای نیمه تمامش را تمام کند و تازه شروع کند به فصل جدید زندگی اش دل بدهد. به فصل عاشقی.
با همه ی امیدواری های اروند و آن حال بی تفاوتی که سعی می کرد نشان بدهد انگار این یک عمل ساده ی کشیدن ناخن سیاه شده باشد ، چیزی به اسم وصیت

کلامی از خودش به جا گذاشته بود. همان دیشب قبل از خواب.
-اگه من ...برنگشتم...
-میام دنبالت برت می گردونم.
-اگر برنگشتم هر چیزی دارم بدید به زن های بی سرپرست. از اینجور زن ها. چیز خاصی ندارم البته...کلی بدهی و...
تازه آخر جمه یادش آمده بود از همه ی دارایی هایش فقط بدهی باقی میماند و یک اسم در فضای مجازی که خیلی زود بی رنگ می شد و در سیاه چال آن دنیای غیرواقعی دفن می شد.
برعکس مابقی شب ها دکتر دیشب پیامی نداده بود.
سراغی نگرفته بود و هیچ پیشنهاد خاصی نداده بود.
صدایش را حالا می شنید. جایی احتمالا آن اطراف در حال پوشیدن گان یا ضدعفونی کردن دست. آن صدای محکم امید بخش که تمام حروف را با شدت خاصی بیان می کرد. انگار هر کلمه ارزشی داشت که نباید میان آواها گم می شد.
به تک تک آدم های سبزپوش اتاق با تکان دادن سر سلام می کرد. وقتی نگاهش به جلوه افتاد می شد لبخندش را از پشت ماسک دید. زنی که داشت بندهای گان را برایش می بست یک ریز حرف می زد:
-دکتر دیدین دیشب بازی رو؟ دکتر علیفر زده زیر شرط و قول و قرارش.

جلوه با نگاه دنبالش می کرد. هرگز در زندگی اش چنین ترسی را تجربه نکرده بود. سردش بود و احساس می کرد در سرش لرزه افتاده و مور مورش می شود. انگار با چشم باز و هوشیار داشت صدای مته را میان جمجه اش می شنید. بیش از هر چیز احتیاج داشت که دوباره آن صدای گرم را بشنود. آن امیدواری هایی که از روی علم و تجربه و آگاهی می آمد.
دکتر برای آخرین بار عکس را روی نور دید سری تکان داد و چرخید سمت او. نشست روی صندلی کوتاه چرخ دار. سر خورد سمت جلوه و از پشت ماسک لبخند زد.
-خب مریض من چطوره؟

دستش را گرفت. جلوه انگار رسیده باشد به مخزن اعتماد و آرامش وا داد:
-می ترسم
مدت ها بود دیگر نه آن شخصیت محکم و قوی که نشان می داد بود نه حتی چیزی شبیهش. شده بود زنی ترسیده و پریشان که نه فقط مرگ بلکه شکلی از پوچی زندگی بعد از باختن خاطرات سایه به سایه اش می آمد.
گوشه ی چشم های دکتر جمع شد:
-ترس؟چرا؟
انگار این مسخره ترین و کودکانه ترین چیزی بود که در این اتاق سرد و سبز رنگ می شد توقع داشت. از بیماری که روی تختی خوابیده بود تا زیر دست کسی عمل شود

که هزاران نفر بیرون از این اتاق در انتظار نوبتش روزهای زیادی دوندگی می کردند. انگشت روی پوست دستش کشید. کمی خم شد. انگار درست صدای جلوه را نمی شنید.
-هیچی نمیشه. یکم میخوابی بیدار میشی همه چیز حل شده. هوم؟
آنقدر جملات را ساده می گفت که خواهی نخواهی ترس جایش را به امیدواری می داد.
-یه چیزی برمیدارم از تو سرت یه چیزی میذارم. خوبه؟ بعدا بهم بگو حدس میزنی چی گذاشتم
جلوه لبخند زد . بی رنگ و بی حس. در آن لحظه فقط می خواست اینهمه اضطراب با آن خواب اجباری تمام شود.
هر چه بادا باد.
دکتر صندلی را عقب داد
-خب مریضمون بخوابه دیگه که خیلی خسته است
آخرین چیزی که در کادر نگاه جلوه را پر کرده و بعد رو به سیاهی رفت تصویر لبخندی ناپیدا بود از پشت ماسک و هر دو چشمی که با هم چشمکی اطمینان بخش زدند.
*
مژگان به صدا گوش داد:
-لطفا پیغام بگذارید.
صدای بوق شنیده شد و بعد چند ثانیه سکوت. لب هایش را بهم کشید:
-ام...عملت تموم شد به من زنگ بزن. خبر بده.

گوشی را گذاشت روی داشبورد . نور آفتاب خودش را از شیشه های ماشین کشیده بود تا قفسه ی سینه اش. بوی دریا و جلبک های مرده ی روی تخته سنگ ها از شیشه های باز ماشین خودشان را کشیده بودند داخل و شرجی روزهای شهریور را کامل می کردند. فقط دریا و صدای امواجش بود که آرامش می کرد. حتی اگر ساحل شلوغ بود و صدای مردم همپای صدای دریا پیش می آمد.
احتیاج داشت جایی باشد خارج از چهار دیواری خانه با افکاری مالیخولیایی که نمی گذاشت راحت باشد. با افکاری که مدام سیخونک می زد " تا بهش فکر کنی این بازی مسخره تمام شده"
نمی دانست نگران کیست. آن دختر توی اتاق یحیی یا خودش. چه فرقی می کرد.
اگر دختر می مرد این بازی همین جا تمام می شد بدون اینکه حتی فرصت تاس انداختن پیدا کرده باشند. یحیی دوباره برمی گشت به همان روند سابق زندگی اش و آن مطب کابوسی می شد برای آخر هفته های او. کابوسی که با بی محلی ها و تمسخرهای دوباره ی یحیی شروع می شد با جواب ندادن تماس ها ادامه پیدا می کرد و آنقدر کش می آمد تا خودش هم شک کند که روزی یحیی همه ی این مطب را برایش فراهم کرده است. در هفته شبی چند بار بغلش کرده و طوری رفتار کرده انگار هیچوقت هیچ چیز خراب نبوده است.

اگر زنده می ماند اما همه چیز فرق می کرد. از این نقطه بازی چند احتمال پیدا می کرد.. چند راه مختلف که طی کردن هر کدام مقصدی متفاوت میساخت. می توانست این بازی را به خاطر یحیی ادامه بدهد. آنطور که می خواست. مریض مثل یک ماشین اسقاطی به زودی چرخ و پرخش در می رفت. یحیی را دوباره داشت. می توانست مدتهای طولانی تری این جام زهر را ذره ذره سر بکشد. غرق شود در این درد کشنده که آرام آرام ته می کشید. پشت می کرد به چراها. چرا این دختر؟ چرا این بازی؟ حرف های یحیی را باور می کرد. پا به پای ضعف ها و نقشه هایش می آمد. انتقام می گرفت بی اینکه خطی از این داستان به او ربط داشته باشد. مهم این بود که همبازی یحیی باشد.
می توانست بازی را جور دیگری پیش ببرد. به خواست یحیی اما به شکل خودش. طوری که این وسط انتقام بیست و پنج سال زندگی خودش هم گرفته شود. یحیی ببازد. بد هم ببازد و او شده برای یک دقیقه بتواند از ته دل لبخند بزند.
اما مجال این فکرها نبود. خودش هم می دانست. زودتر از اینها قاطی بازی شده بود. نه امروز و دیروز. که سالها قبل. وقتی گذاشته بود پدرش کاسه کوزه ی کارهای قاچاقش را سر یحیی بشکند که در جهان روابط و پارتی بازی ها تنها بود و کوچکترین حرکتی زمینش می زد و تمام راهی که با مشقت بالا آمده بود در ثانیه سقوط می

کرد. همان وقت که با سکوت پشت پدرش مانده بود نقشه ی بازی امروز را امضا کرده بود.
نقشه ی هر بازی که یحیی می چید.
پیامی آمد روی گوشی:
-رفت ریکاوری. آخر هفته اینجا باش
بوی جلبک های خشک آفتاب دیده به بوی نمک و خنکی دریا غلبه کرده و تمام ماشین را پر کرده بود.
****

#126

اروند کف دست هایش را به هم چسبانده بود انگار اگر اینکار را نمی کرد یکدفعه تمام اضطراب از کف دست ها می ریخت در حیاط بیمارستان. نشسته بود روی نیمکت و بی خیال گرمای هوا پایش را تند تند تکان می داد. ایمانه کنارش نشسته بود و مثل یک پاندول نرم آرام آرام تکان می خورد و زیر لب چیزی می خواند. چرخید سمت ایمانه:
-برم برات ناهار بگیرم.
ایمانه که هنوز لب هایش را تکان می داد دستش را به علامت نه تکان داد.
-نمیشه که. بگو چی میخوری.
-نمیخورم چیزی.
اروند دوباره دست هایش را به هم چسباند.
-به نظرت چی میشه؟

آنقدر سوالش عجیب بود که ایمانه دست از لب زدن برداشت و نگاهش کرد. انگار نتیجه ی یک مسابقه ی فوتبال یا چیزی شبیه این را می پرسید. اضطراب بهمش ریخته بود.
-سلامت میاد بیرون.
-آره آره. ان شا الله.
-نگران نباش.
-باشه. نیستم.
یک در میان جواب تماس ها را می داد. مادرش فرخ ، ارژنگ و پدرش که در راه آمدن به تهران بود. آنقدر در استرس بود که وقت نداشت فکر کند پدرش بعد از سالها به تهران می آید . اگر زمان دیگری بود انرژی اش را می گذاشت روی این فکر که پدرش آن حال دلزدگی که به تهران دارد عقب زده و دارد می آید جایی که مادرش هست. شاید بعد از اینهمه سال می شد چیزهایی به بهانه هایی درست شود. اما حالا جز جلوه و اتفاقی که درست داشت کنار گوشش می افتاد هیچ چیز در سرش نبود.
-فرخ داره بابا رو میاره.
ایمانه دست از دعا خواندن برداشت. معلوم بود در جریان نبوده است.
-فرخ؟
-آره. فرهود هم همراهشه.
-نمی دونستم.
-آره. دیگه...اومدن.

ایمانه به ساعت روی گوشی اش نگاه کرد. نزدیک ظهر بود.
-کی راه افتادن؟
-9 بود. شایدم ده.
-بچه گرمازده نشه.

این حرف را انگار زیر لب زمزمه کرده بود. بعد گوشی اش را برداشت و چند قدم دورتر ایستاد. از صدای حرف زدنش معلوم بود با فرهود حرف می زند. بعد برگشت و نشست پاهایش را زیر نیمکت چوبی به هم گره کرده بود زل زد به شمشادهای طلایی رو به رو که زیر آفتاب نیمه تند شهریور وا رفته بودند. زیر لب گفت:
-میدونم الان وقتش نیست که...همچین چیزی بپرسم ولی...
اروند آرنجش را گذاشته بود روی زانوها و زل زده بود به کف حیاط. سایه ی کلاهش افتاده بود روی زمین و به نظر می رسید چندین مورچه که در حال طی کردن مسیر تکراری شان بودند از اینطور تیره شدن ناگهانی هوا گیج شده بودند. سرش را چرخاند و به ایمانه نگاه کرد.
همه ی وجودش حساسیت شده بود. انگار همه ی آدم ها حرف هایی داشتند که به او نمی گفتند. صاف نشست.
-چی شده؟
-هیچی. ولش کن.

ایمانه دست کشید به کناره ی روسری و موهای قرمز کم رنگ شده اش را زیر روسری هل داد.
-بگو. در مورد جلوه ست؟
-نه نه. اصلا... هیچی در مورد خودم بود. بعد یه روزی ...یه موقعیت بهتر...
-چی شده خب بگو.
ایمانه ساکت شد. دوباره به گوشی کف دستش نگاه کرد و بعد خندید. انگار با خودش حرف می زد:
-میگه خاله میخواستم سورپرایزت کنم.
وقتی از طرف اروند عکس العملی نداد نگاهش کرد:
-فرخ ...در مورد من ...به تو چیزی گفته بود؟ قبلا.
خیلی...سال قبل.
ابروهای اروند به سمت هم سریدند. بالای ابروها قلمبه شده و چشم هایش ریز شده بودند.
ایمانه انگار هل شد. حالا نه می شد حرف را پس گرفت نه می دانست چطور اصلاحش کند. اصلا اگر فرخ دروغ گفته باشد حالا با عنوان کردن این حرف چه چیزی نصیبش می شد؟
-قبل از ازدواجش با...خواهرم.
-که چی؟
ایمانه سرش را پایین انداخت. از خودش شرمنده بود که درست وقتی جلوه زیر تیغ جراحی بود فکر فرخ ته سرش بود و این سوال بی ربط روی زبانش.
-که... که به من علاقه داشته.

انگشتش را آرام می کشید روی چوب نیمکت. حالا لابد اروند فکر می کرد چطور دوستی می تواند باشد که در چنین موقعیتی جنین خزعبلاتی بهم ببافد.
-چیزی مهمی نیست. ولش کن.
اروند اما زل زده بود به ایمانه. میانشان سکوت افتاده بود و ایمانه احساس می کرد از شدت خجالت عرق می ریزد.
-آره...گفته بود.
ایمانه نگاهش کرد. از اینکه بالاخره سکوت را شکانده بود ممنون بود با اینحال ناگهان دلش برای بار هزارم آشوب شد. زل زد به اروند منتظر ادامه ی حرفش. اروند هم نگاهش کرد.
ایمانه آب دهانش را قورت داد. آن خشم کهنه دوباره به جانش افتاده بود.
-چی...گفت؟
-چیزی شده؟
-نه...فقط...من ...نمی دونستم و ...الان که فهمیدم...چرا بهش نگفتی که اگر کس دیگه ای رو دوست داره...نباید با کس دیگه ای ازدواج کنه؟
اروند چند بار پلک زد. به نظر موقعیتی پیچیده درست شده بود که با چند جمله به راحتی نمی شد از شرش آزاد شد. دهان اروند چند میلیمتری باز شد اما حرفی بیرون نیامد. توقع هر چیزی داشت جز این چالش که عمیق تر از این حرف ها بود.

-ببخشید...میدونم الان اصلا وقت این حرف ها نیست.
یکم...استرس دارم قاطی کردم.
لبخندی به زور تحویل داد به امید اینکه اروند هم بیخیال شود.
-من خب...
-نمیخواد چیزی بگی. من واقعا معذرت میخوام که اصلا...
-نه من واقعا فکر می کردم با همونی ازدواج کرده که...می گفت. من...سرباز بودم.
ایمانه دستش را جلوی دهانش گرد کرد و در چاله ی گرد میان شستش فوت کرد.
-الان...چیزی شده؟
-نه...نه. هیچی.
-من نگران شدم.
-نگران چی؟
بی آنکه بخواهد شدت اضطراب و آشفتگی روحی بغض شده بود توی گلویش و چشم ها کاسه ی اشک شده بودند. پوچ ترین اتفاق که می شد بیفتد.
-ببخشید.
دست کشید زیر پلکش. با عجله قبل از آنکه اشکش بچکد. خودش را درگیر یک رابطه ی ناگهانی بی هدف کرده بود که جز خستگی و کلافگی هیچ چیز برایش نداشت. فقط برای اینکه فرخ بفهمد و دست بردارد برای اینکه خودش را سرگرم کند تا این فکرها را پس بزند. اما

کم آورده بود و بیهودگی رابطه ای ده پانزده روزه را قبل از آمدن به تهران تمام کرده بود.
-چی شده ایمانه؟
اروند کلاهش را برداشت. این احتمالا برایش نشانه ای از جدی شدن بحث بود.
-هیچی.
-فرخ چیزی گفته؟
با بغضی که کلماتش را نصفه و بریده می کرد جواب داد:
-الان...فهمیدم.

اروند چند بار انگشت های دست خودش را در هم گره کرد و دوباره باز کرد.
-احساس می کنم زندگی خواهرم...تباه شده.
اروند لبهایش را روی هم فشار داد.
-کاش نمیفهمیدم. الان هم...نمی فهمیدم.
گوشی را میان دستش فشار داد و بعد پشت دستش را چسباند به پیشانی اش.
-ببخشید...الان واقعا وقت این حرفها نبود. میرم یکم...آب بخورم.
با همان چشمه اشکی که جوشان شده بود بلند شد و به طرف ورودی بیمارستان رفت. اروند به رفتنش نگاه کرد و وقتی در این فاصله فرخ زنگ زد تا خبر تازه ای بگیرد حتی نمی توانست درست جوابش را بدهد.
****

نور چراغ های ورودی بیمارستان افتاده بود روی صورت اروند. هاله ی تاریک زیر چشم هایش تا روی گونه ها آمده و صورتش را خسته تر از قبل نشان می داد.
-دیگه ایمانه پیششه.
اتابک دست به بازویش زد:
-خدا را شکر که به خیر گذشت .
اروند لبخندی سرسری تحویل داد. این حرف که هنوز چیزی مشخص نیست ته گلویش باد کرده بود. فرخ برای بار چندم به فرهود که با بچه گربه ای که زیر شمشادها پنهان شده بود بازی می کرد نگاه کرد:
-نگران نباش. دکتر که خیلی راضی بود از نتیجه ی عمل.
اروند سرش را تکان داد:
-تا نتیجه ی پاتولوژی بیاد. امیدوارم خوش خیم باشه. بعد هم درست حسابی به‌هوش بیاد. اینکه میگه هر احتمالی وجود داره آدمو دیوونه می کنه.
اتابک بازویش را گرفت:
-خیلی خب دیگه خسته شدی باید بری استراحت کنی انرژی بگیری.
اروند رو به فرخ کرد:
-بچه رو صدا کن بریم خونه مامان منتظره.
زیر چشمی به پدرش نگه کرد که با لبخند فرهود را می پایید.

-بابا بریم.
-من همین نزدیکی اتاق گرفتم پیاده میرم.
اروند زل زد به صورتش:
-اتاق گرفتی بابا؟
فرخ رفته بود تا زیر شمشادها گربه ای که فرهود اصرار به دیدنش داشت پیدا کند.
-آره دیگه.
-غریبی اینجا؟
اتابک خندید:
-یعقوبی نبود تهران وگرنه می رفتم یه سری هم به اون می زدم. زنش مریضه رفته...
-بابا ! مامان میدونه اومدی.
اتابک شانه بالا انداخت:
-خب؟
-خب همین. بیاین بریم خونه.
-اینطوری راحت ترم.
-من ناراحتم.
-ناراحت نباش وقتی طرف خودش راحته.
به اروند نگاه کرد که دست از زل زدن بر نمی داشت.
لبخند زد:
-من و مامانت اینطوری عادت کردیم. عادت ما رو بهم نزنید آخر عمری.

قبل از آنکه حرفش تمام شود صدای چند بوق شنیده شد . اروند چرخید سمت صدا. اردوان بود که ترافیک درست کرده و کمی جلوتر از در بیمارستان ایستاده بود:
-نگاش کن جلوی بیمارستان ! خدا...فرخ بیا بریم.
نگهبان بیمارستان از کابینش بیرون آمده و داشت به سمت ماشین می رفت:
-بابا بیا تا این خنگ بوق نزده باز.
اردوان از دور دست روی سینه گذاشته و از نگهبان بیمارستان معذرت خواهی می کرد.
*

نور چراغ های ورودی بیمارستان افتاده بود روی صورت اروند. هاله ی تاریک زیر چشم هایش تا روی گونه ها آمده و صورتش را خسته تر از قبل نشان می داد.
-دیگه ایمانه پیششه.
اتابک دست به بازویش زد:
-خدا را شکر که به خیر گذشت .
اروند لبخندی سرسری تحویل داد. این حرف که هنوز چیزی مشخص نیست ته گلویش باد کرده بود. فرخ برای بار چندم به فرهود که با بچه گربه ای که زیر شمشادها پنهان شده بود بازی می کرد نگاه کرد:
-نگران نباش. دکتر که خیلی راضی بود از نتیجه ی عمل.
اروند سرش را تکان داد:

-تا نتیجه ی پاتولوژی بیاد. امیدوارم خوش خیم باشه. بعد هم درست حسابی به‌هوش بیاد. اینکه میگه هر احتمالی وجود داره آدمو دیوونه می کنه.
اتابک بازویش را گرفت:
-خیلی خب دیگه خسته شدی باید بری استراحت کنی انرژی بگیری.
اروند رو به فرخ کرد:
-بچه رو صدا کن بریم خونه مامان منتظره.
زیر چشمی به پدرش نگه کرد که با لبخند فرهود را می پایید.
-بابا بریم.
-من همین نزدیکی اتاق گرفتم پیاده میرم.
اروند زل زد به صورتش:
-اتاق گرفتی بابا؟
فرخ رفته بود تا زیر شمشادها گربه ای که فرهود اصرار به دیدنش داشت پیدا کند.
-آره دیگه.
-غریبی اینجا؟
اتابک خندید:
-یعقوبی نبود تهران وگرنه می رفتم یه سری هم به اون می زدم. زنش مریضه رفته...
-بابا ! مامان میدونه اومدی.
اتابک شانه بالا انداخت:
-خب؟

-خب همین. بیاین بریم خونه.
-اینطوری راحت ترم.
-من ناراحتم.
-ناراحت نباش وقتی طرف خودش راحته.
به اروند نگاه کرد که دست از زل زدن بر نمی داشت.
لبخند زد:
-من و مامانت اینطوری عادت کردیم. عادت ما رو بهم نزنید آخر عمری.
قبل از آنکه حرفش تمام شود صدای چند بوق شنیده شد . اروند چرخید سمت صدا. اردوان بود که ترافیک درست کرده و کمی جلوتر از در بیمارستان ایستاده بود:
-نگاش کن جلوی بیمارستان ! خدا...فرخ بیا بریم.
نگهبان بیمارستان از کابینش بیرون آمده و داشت به سمت ماشین می رفت:
-بابا بیا تا این خنگ بوق نزده باز.
اردوان از دور دست روی سینه گذاشته و از نگهبان بیمارستان معذرت خواهی می کرد.
*

صدای عمیق دم و بازدم گرفتن های نفیس را می شنید که طوری هوای ساحل را به شش هایش می کشید انگار سالها از آخرین نفس کشیدنش گذشته است.
-وای اصلا دریاش یه بوی دیگه میده.

پرهای شالی که سرسری روی موهایش انداخته باز شده و سفیدی گلویش پیدا بود. حالا کمی غبغب داشت و غربت کشوری دیگر چاقش کرده بود.
-خسته که میشم چشمامو میبندم به همچین صحنه ای فکر میکنم. باور میکنی احساس میکنم بو رو می شنوم؟
مژگان سرش را تکان داد:
-آره مغز میتونه...
-توروخدا علمیش نکن. حالا چهار ساعت میخوای مغز رو برام بشکافی.
به حرف خودش خندید. دست انداخت به بازوی مژگان:
-با همه ی رضایتی که دارم از زندگی اونور بازم یه چیزی هست که با هیچی پر نمیشه. مثل حباب تو زندگی میمونه هیچوقت هم نمی ترکه. همین چیزا. همین وابستگی ها.
دو هفته بود به ایران آمده و امروز بالاخره به شمال رسیده بود. بدون برنامه زنگ زده و گفته بود در راه است. درست همین حالا که یحیی احتمالا چکاپ مریض هایش تمام شده بود. همین حالا که می خواست مدام در ارتباط باشند. احتمالا چندین بار زنگ زده یا پیام داده در حالیکه مژگان گوشی را با صدایی بسته جایی در اعماق کیفش انداخته بود تا نخواهد دوباره سوال های تکراری نفیس را جواب بدهد یا نصیحت هایی را بشنود که خودش می دانست.
-تو تصمیمت جدی نشد؟ نمیای؟
مژگان شانه بالا انداخت:

-میدونی که. گیر بابام.
-بابات راضی نمیشه بیاد؟
-میگه اگه می‌تونیم قبر مامانت رو با محتویاتش ببریم، بریم.
-ای بابا.
-دیگه بعد از اینهمه سال سختشه.
-آره خب...حق داره. خود من دو سال اول هر لحظه می‌خواستم برگردم. اگر به‌خاطر بچه ها نبود بعید میدونم میموندم. بچه ها زودتر کنار میان.
نفسش را بیرون داد. بدترین موقعی بود که دوست قدیمی اش می توانست از راه برسد. حالا که هیچ تمرکز درستی نداشت و ذهنش میان التهابات فکری و احساسی اش در تکاپو بود.
-از یحیی چه خبر داری؟ هنوز دستش تو سر مردمه؟

نفیس فکر می کرد جایی حوالی ده سال پیش بعد از آن سقط همه چیز میانشان تمام شده. در واقع مژگان می‌خواست اینطور به نظر بیاید. نمی خواست نفیس بفهمد که بعد از آنهمه تحقیر و پس زدن، هنوز لحظه به لحظه با یحیاست و همه ی تلاشش برای گرفتن روزه ی این آدم به چند ماه هم نرسیده است.
-آره خب...مریض مشترک و ...این چیزها.
-به نظر من که هر وقت دیدیش و فرصت شد یه تف بنداز تو روش. جدی میگم. بگو از طرف نفیس.

پوزخند اجباری و غمگینی زد.
-این برنامه که در مورد شعر نوشتنش برای مریضا بود رو اون روز داشتم می دیدم درسا می گفت. مامان طرف جدی دکتره؟
با صدای بلند خندید:
-هنوز هم غیر آدمیزاده.
بعد از بیست و اندی سال هنوز نفیس همان بود و و مژگان هم همان. هنوز یحیی را مسخره می کرد و مژگان در سکوت گوش می داد.
-دیگه در مورد ازدواج و این چیزا حرف نزده؟
مژگان شانه اش را بالا انداخت. دورترین چیزی که یحیی می توانست در موردش حرف بزند همین بود.
-اونوقت تو ناراحت بودی چرا بچه رو انداختی. این آدم اهل زندگی نیست. می خواستی یه بچه رو بی پدر بزرگ کنی اونم تو این مملکت. حالا به جهنم که خیلی بچه دوست داره . همون روز هم تریپ روشنفکری برداشته بود که چرا بدون اینکه بهش بگی بچه رو انداختی. باور کن اگر نگهش داشته بودی این آدم، آدم موندن نبود. اصلا مردی که به‌خاطر بچه بخواد با آدم بمونه همون بهتره که بره خبر مرگش گم و گور شه.
هنوز مثل سابق پر حرف بود. فقط دیگر آن آدامس همیشگی در دهانش نبود . هنوز وقت و بی وقت به این ماجرای سقط اشاره می کرد . اگرچه سعی می کرد خشم و

نفرتش از یحیی را به خاطر تهدید به شکایت و شکایت کشی پنهان کند و به نظر فقط نگران مژگان بیاید.
هنوز صدای داد یحیی در گوشش بود. هنوز تک تک جملاتش را حفظ بود. انگار هر وقت اراده می کرد مثل یک فیلم در ذهنش شروع می شد و می توانست صحنه به صحنه اش را دنبال کند. هنوز نمی دانست تصمیمی که ده سال پیش با دیدن خط دوم پر رنگ شده ی بی بی چک گرفته بود چقدر در رقم زدن حال امروزش موثر بوده. یعنی اگر تصمیم دوم را گرفته بود حالا همه چیز فرق داشت؟ حالا بعد از مطب به خانه می رفت و در حالیکه منتظر رسیدن یحیی بود و به دختر یا پسرش کمک می کرد تا درس بخواند؟ یک خانواده داشت و هیچ خبری از تلخی روزهایی که گذرانده بود نبود؟

-ولی من میگم یه سفر حتما بیا. دو ماهه سه ماهه. چیه چسبیدی به این مطب. حالا که دیگه دو تا هم شده هی تو این راه برو بیا. بابات هم خوشش میادها.
احتمالا نیمی از حرف های نفیس را از دست داده بود. می دانست که نفیس دارد انواع نقب ها را می زند تا بفهمد این مطب تهران چقدرش به خاطر یحیی ست. اصلا بفهمد. همه اش. صد در صد. چرا باید آرامش اینجا را هر آخر هفته رها کند و ترافیک سنگین جاده ها را تحمل کند؟ به خاطر چه انگیزه ای می شد زنی با افسردگی عمیق

مثل او را اینطور تکان داد؟ چه چیز جز اولین و تنهاترین عشق.
-میام یه روز.
-آره بیا. اصلا شاید خوشت اومد و موندگار شدی.
-از هیچ جا جز اینجا خوشم نمیاد.
زل زد به دریا که آبی آرامش مثل همیشه بود.
-بیکار بودی واسه خودت تهران دردسر درست کردی.
همین جا راحت بودی.
-به خاطر یحیی.
نگاهش هنوز به دریا بود. این حرف را زده بود تا نفیس دست از این تلاش بردارد و به ساحل آرامش اکتشافاتش برسد.
-مژگان !! هنوزم؟
دست هایش را روی سینه گره کرده بود و به نقطه ای زل زده بود که انگار ته دریا بود. افقی دور و دست نیافتنی.
-واقعا هنوز درگیر این آدمی؟ پس شوهر نمی کنم و اهل تاهل نیستم و کارم برام مهمتره همه‌ش کشکه.
مژگان جواب نداد. همین حالا احتمالا چندین فحش رکیک از یحیی روی گوشی اش بود. موجی از خشم مهار نشدنی همراه با همه ی تحقیرها. با این حال همین سم مهلک هم عادتش شده بود.
-با توام.
سرش را چرخاند سمت نفیس:

-آره.
ابروهای نفیس بالا پرید:
-خدایا. مژگان این آدم حرف نزده به تو نگذاشت. تو روی من . اصلا من به درک که میخواست دودمانم رو به باد بده تو خودت چطوری میتونی اون‌همه حرف رو هضم کنی؟
-تونستم.
نفیس چشم هایش را روی هم فشار داد:
-دیوونه ای به خدا.
-به این دیوونگی عادت کردم.
قایق تفریحی که روی آب بود با شدت دور گرفت و موج های تندی روی آب ایجاد کرد. باید زودتر می رفت جایی تا بتواند پیامی به یحیی بدهد. نفیس اگر داستان سر رسیدن این مریض جدید و حرف های یحیی را می شنید چه می گفت. مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. یحیی قرصی بود که باید هر یک ساعت بالا می انداخت تا بتواند ادامه دهد.
****
#128

آب ولرم وان هنوز به‌خاطر نشستن یحیی و دراز کردن پاهایش موج داشت. کاسه ی زانوش از آب بیرون مانده بود و جلوه میان دو پایش انگار محصور شده بود.
-آب ولرم دردت رو کم میکنه.

جلوه به پاهای پر مویش نگاه می کرد و دست هایش که آرام دست های کبود و زخم شده ی او را ماساژ می داد.
-هر جا درد داشتی بگو.
بوسه ای آرام به سر شانه اش زد:
-خیلی بهتر شدی. اینا هم تا چند روز دیگه خوب میشن.
جلوه به پای خودش نگاه کرد. از شر آتل تازه رها شده بود و به نظر ضعیف تر از پای دیگر می آمد. تمام بدنش انگار لاغر شده بود اما این پا شبیه چیزی بی اندازه خراب بود که مدت زیادی خوب شدنش وقت می برد.
-کم کم باید نرمش رو شروع کنی.
کمی بیشتر دستش را کشید تا بتواند انگشتان دست را ماساژ بدهد . سینه و شکمش چسبید به کمر جلوه که بدون هیچ حرکتی زل زده بود به آب و تلاقی جسم خودش و آن مرد که تازه دو هفته از وقتی فهمیده بود شوهرش است می گذشت.
-خوبه اینطوری؟
جلوه جواب نداد. اجازه می داد یحیی مچ دستش را آرام بالا و پایین کند. ساعدش را زیر آب ماساژ بدهد و انگشت بکشد روی کبودی ها.
-کم کم عضلاتت توانشون رو به دست میارن. خاصیت بدن آدم اینه. به محضی که بفهمه میخوای خوب بشی تمام نیروش رو میگذاره برای بهبود.

صدایش از بغل گوشش می آمد. حرارت نفسش میخود به گوشش و بلندی موهایش. موهایی که به سادگی رسیده بودند سر شانه.
-تکیه بده به من. راحت باش. چشمات رو هم ببند.
یک موزیک آرام بخش در حمام پخش می شد. بویی خوش و شفابخش می آمد. همه چیز نوید سلامت و آسایش می داد اما جلوه چشم هایش را نمی بست. انگار این توانایی را از دست داده بود. تا وقتی داروها و آرام بخش ها نبودند چشم هایش را نمی بست. انگار با هر بار بستن چشم ها حادثه های گذشته دوباره و دوباره تکرار می شدند.
-خب امروز دوست داری در مورد چی حرف بزنم؟
جلوه آرام پلک زد. تمام این روزها ذهنش درگیر رگبار. اطلاعاتی بود که نمی دانست در کجای ذهنش دفن شده اند. چرا به یادشان نمی آورد اگر در واقعیت اتفاق افتاده اند؟ چرا در خاطرات او ردی از هیچکدامشان نیست؟ چیزهایی که به یاد نمی آورد و به صحت نود درصدشان شک داشت. با این‌حال هر بار شواهدی رو میشد که تمام شک و شبهه ها را از میان میبرد.

-امروز برات از بعد از عملت میگم. خودت چیزی یادته؟
با دست آرام به سرشانه اش کشید. موها را عقب زد و با پنجه ها گردن را ماساژ داد.
-هوم؟

جلوه جواب نداد. خوب یادش بود. حتی سردی اتاق عمل و یادآوری‌اش همین حالا لرز روی پوستش می انداخت. دقیق ترین صحنه همان چشمک زدن یحیی بود درست چند ثانیه قبل از بیهوشی.
-نمی دونم.
-هر چی یادت اومد بنویس باز. هر چی خودت یادت اومد .
سرش را آرام تکان داد. دفترش پر شده بود از چیزهایی که معنایش یاد آمدن گاه و بیگاه بود. چیزهایی که می نوشت تا یحیی بخواند. چیزهایی که یحیی دوست داشت بخواند. "امروز یادم آمد که یحیی برای اولین بار برایم گل فرستاد." " امروز تصویر خواستگاری را دیدم" "امروز یادم آمد که چه حسی داشتم وقتی دستم را گرفت" گنجینه ی اصلی اش اما آن وبلاگی بود که می نوشت. همه‌ی چیزها را جز به جز نوشته بود. شبیه آدمی که به زودی می‌میرد و از صفحه ی روزگار حذف می شود همه چیز را با ریزترین جزییاتی که ذهنی مریض و آسیب دیده مثل او می‌توانست به یاد بیاورد ثبت کرده بود. جایی که هیچکس جز اروند خبر از وجودش نداشت. هر روز یادش بود که تمام لپ تاپ را از نشانه های وجود این وبلاگ دوم خالی کند .
-بعد از عمل وقتی اومدم توی آی سی یو ویزیتت کنم داشتم ری اکشن مردمک هات رو بررسی می کردم اسمت رو پرسیدم و فامیلت. فامیلت رو خیلی کند یادت اومد و

وقتی گفتم میدونی کجایی نمی دونستی. داشتم رفلکس هات رو اندازه می گرفتم بهت گفتم می دونی من کی ام؟ گفتی یحیی.
جلوه داشت به پای خودش نگاه می کرد که زیر سایه ی پای خم شده ی یحیی بود. چیزی شبیه صاعقه انگار میان مغزش منفجر شد. همان حالتی که کم و بیش در طول روز تجربه می کرد اما چیزی از آن به یحیی نگفته بود. انگار همه ی آن صاعقه ها فقط نیاز به برخورد کلمه ها به مغزش داشتند. همه چیز فقط به یک یادآوری کوچک نیاز داشت. چیزی که به سادگی از او دریغ می شد .
-گفتی یحیی. نگفتی دکتر.
صورتش را از سر شانه اش خم کرده و جلو آورده بود. جلوه از گوشه ی چشم می توانست لبخند عمیقش را ببیند.
-فکر می کنم هیچ لحظه ای تو زندگیم به قشنگی اون لحظه نبود جلوه.

جلوه آرام سر چرخاند. صاعقه های کوچک و بزرگ در ذهنش آتش بازی به راه انداخته بودند. یحیی با چشم های بسته لب هایش را بوسید. جلوه اما با چشم های باز داشت پشت سرش را نگاه می کرد. انگار روی کاشی های حمام داشت آن جرقه ها به هم وصل می شد و فیلمی که می‌خواست ساخته می شد. آی سی یو و خودش بعد از عمل.

-خب مریض چطوره؟
چشم هایش باز بود و آن گیجی نسبی حاصل از مسکن ها هنوز در تنش جاری بود. حرکت پرستارها و حرف زدنشان را می دید و می شنید اما برای تجزیه و تحلیل هیچ کدام نیرو نداشت. حتی درست نمی دانست آنجا کجاست. ته ذهنش جایی دور فقط می دانست که باید بداند اینجا دقیقا کجاست و خودش با خواست خودش آمده اما انگار آن کلمه را گم کرده بود. کلمه ای که نام اینجا بود یا چیزی در توصیفش.
-خب حالت چطوره؟
به دکتر نگاه می کرد . به اینکه قد بلندی داشت و موهای جوگندمی اش یک طوسی خوشرنگ ساخته بودند. می دانست این آدم دکترش است و با هم قبل از این حرف زده اند با این‌حال هنوز دلیل اینجا بودن را درست به یاد نداشت.
-اینجا رو نگاه کن. نور رو. نور رو دنبال کن.
نور باریک چراغ را که مدام چپ و راست می شد دنبال می کرد.
-اسمت چیه؟
اسمش یادش بود. اصلا این سوال مسخره ای بود. مگر می شد کسی اسم خودش را فراموش کند؟

-جلوه.
از شنیدن صدای خودش اما تعجب کرد. صدایی گرفته پر از خش. صدایی که انگار فرسنگ ها از خودش دور بود.
-جلوه . آفرین. فامیلت رو هم بگو.
داشت پاهایش را تکان می داد. فامیل. فامیل. فامیل. در ذهنش آن دورها دختر بچه ای را می دید که در کلاس درس خودش را معرفی می کند. جلوه.... اما وقتی فامیل را می گفت شبیه قطع شدن صدا فقط لب زدنش را می شنید.
-چی بود فامیلت؟.
چیزی تیز کف پایش احساس کرد. پا آرام جمع شد.
-هوم؟خب اشکالی نداره. می دونی من کی ام؟
دخترک مدرسه ای پیش آمد و بزرگ شد. بزرگ و بزرگ تر. انگار پشت سرش ایستاده بود. همان وقتی که ورودی مطب ایستاده بود و داشت نوشته ی زرین کوب رویش را می خواند.
سر دختر همه ی نوشته ها را گرفته بود به جز یک کلمه.
-یحیی.
دکتر خیلی آرام پایش را رها کرد. چند صدم ثانیه که در آن فضا به مثابه سالهای سال بود زل زد توی چشم هایش و بعد لبخندی نرم کنج لبش را بالا برد.
-خوبه .

وقتی با پرستار حرف می زد و در آن دفتر های فلزی چیزی می نوشت چند بار نگاهش را بالا آورد و با لبخند نگاهش کرد.
وقتی رفت جلوه کلمه ی بیمارستان را به وضوح به خاطر آورد.

****

#129
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

اروند دمپایی ها را به پا کرد و از خانه بیرون آمد. صدای خنده‌ی اردوان هنوز می آمد که آمدن پدر به خانه اش آن هم بعد از سالها حسابی سر کیفش کرده بود.
-الو؟ چند لحظه صبر کن اینجا درست آنتن نمیده.
از پله ها بالا رفت. وسط حیاط ایستاد :
-الو ایمانه می شنوی الان؟ چه خبر؟
صدای خسته‌ی ایمانه از آن طرف خط می آمد.
-هیچی ملاقات که اجازه ندادن برم. ولی میگن خوبه .
-فرخ زنگ زد به عموش که هماهنگ کنه فردا بریم یک دقیقه آی سی یو.
-فعلا که کسی چیزی نگفت.
-خیلی خب...ببین...

دست به کمرش زده بود و دور خودش می چرخید. تمام دلش در بیمارستان بود و حتی حضور پدر و مادرش پس از سال ها در آن خانه‌ی قدیمی در کنار هم حواسش را جمع نمی‌کرد.
-من میام دنبالت ...یا میگم فرخ بیاد.
با آوردن اسم فرخ انگار دوباره همه ی حرف هایی که ایمانه در بیمارستان زده بود برایش زنده شد. چیزهایی که پاک فراموششان کرده بود.
-نه می‌مونم.
-آخه بمونی برای چی. بیا استراحت کن. یه چیزی هم بخور.
چند دقیقه بعد وقتی دوباره به جمع خانواده برگشت مادرش داشت برای فرهود که خوابش برده بود رختخواب می انداخت.
-من میرم ایمانه رو بیارم. میگه ملاقات نمیذارن . گفتم بیاد خونه استراحت کنه.
بی آنکه بخواهد نگاهش چسبید به نگاه فرخ.
-من میرم میارمش.
قبل از آنکه اروند چیزی بگوید نیم خیز شد:
-تو خودت خسته ای.
به دنبال فرخ دوباره از پله ها بالا رفت. به دنبال حرفی بود که احتمالا باید می زد ولی می‌دانست نه حالا وقتش است نه او آدمی که بخواهد با فرخ از این حرف ها بزند.
-فرخ.

فرخ بندهای کفشش را می بست.
-هوم.
-میگم...
بالای ابرویش را خاراند. حالا به جز حال جلوه ، ماجرای روشنه ، شکایت و شکایت کشی ها، این داستان جدید هم به پریشانی فکرهایش اضافه می شد.
-ام...هیچی دیگه زود بیاین.
فرخ لباسش را مرتب کرد:
-فردا دوباره به یحیی زنگ می‌زنم برای ملاقات.
-آره. دستت درد نکنه.
تمام حرف های گذشته در سرش جان گرفته بودند. آن فرخ جوان و روزهایی که از عشقش می گفت. چطور همیشه این فکر را در سرش پس زده بود و هیچوقت نخواسته بود کنجکاوی کند که راستی داستان آن دختر چه شد که حالا خواهرش همسر توست؟ همیشه فکر کرده بود نه تنها خارج از مرزهای دوستی‌ست که شاید پرسیدنش درِ ماجرای بسته شده ای را دوباره باز کند. حالا اما می دانست این در هرگز برای فرخ بسته نشده.
-بعد...برگشتی یا حالا یه روز دیگه یه وقتی بذار یه‌کم حرف بزنیم با هم.
فرخ که تا نزدیک در رفته بود چرخید و نگاهش کرد. با تعجب و یک اخم ظریف:
-چیزی شده؟
-نه...همین‌طوری کلا. بریزیم بیرون این استرس ها رو.

با خنده ای تصنعی دستش را حول یک استوانه ی فرضی چرخاند . فرخ به شانه اش زد:
-ان شا الله دیگه بریم برات کت شلوار دامادی بخریم.
اروند لبخند گشادی زد:
-ان شا الله.
در حالیکه ته دلش رخت تمام عروسی ها را می شستند و آویزان می کردند.
*

ایمانه سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود.
-یه نفر مرده بود .پسر جوون. خانواده اش اومده بودن...پوف.
دستش را گذاشت روی پیشانی و با دو انگشت شقیقه ها را فشرد.
فرخ راهنما زد و به خیابان بعدی پیچید. چیزی نگفت. چیزی که ایمانه دیده بود یک‌بار در زندگی خودشان تکرار شده بود. وقتی آذر خیلی راحت فاصله ی میان بودن و نبودنش را در کسری از ثانیه برداشته بود. هرگز روزی نمی رسید که آن روز و آن صحنه ها فراموش شوند.
بهت ایمانه وقتی به بیمارستان رسیده بود در حالیکه نمی توانست باور کند، مشغول جمع و جور کردن مادرش بود که از حال رفته بود.

فرخ پلک هایش را بالا کشید شاید این تصاویر دست از سرش بردارند.
سر ایمانه چرخیده بود سمتش.
-فرهود خوابید؟
-آره.
-با دکتر حرف زدی؟
-آره.
-چی گفت؟
-راضی بود.
به وضوح سرد و بی حوصله بود. نمی خواست بیشتر از این جواب بدهد. اصلا نمی خواست کلماتش از تعداد انگشتان دست بیشتر باشند.
-خدا کنه خوش خیم باشه.
جوابی نداد. یک دلخوری عمیق کف دلش لانه کرده بود. انگار هیچوقت توقع این را داشت که ایمانه بخواهد با کسی باشد. زندگی همیشه طور پیش رفته بود که به نظر می رسید قرار است تا ابد ایمانه همین شکل را داشته باشد. حالا درست وقتی او ابراز علاقه کرده بود ایمانه آن رخت کهنه را در آورده و لباس جدیدی پوشیده بود. لباسی که فرخ نمی خواست ببیند. ترجیح می داد با همان شکل قبلی به یادش داشته باشد. اصلا آن عشق فراموش نشدنی همان جا ته دل خودش آنقدر بماند تا بپوسد.

چند دقیقه سکوت طولانی را فرخ شکاند:

-دکتر دعوت کرد فردا شب بریم خونه‌ش. من و ...فرهود.
ایمانه سرش را تکان داد:
-تا کی می‌مونید تهران؟
-هستم چند روز. اومدم یکی از دوستامو ببینم . تازه از فرانسه اومده.
-لباس مناسب آوردی براش؟
به حرف ایمانه و سوالش بی توجهی کرد:
-می‌خوام یه مشورتی باهاش بکنم. واسه کارام. کارامون.
انگار خودش با خودش برای گفتن حرف های بعدی درگیر باشد اخم هایش در هم رفته بود:
-دارم کارامو می‌کنم برم اونور. با فرهود.
می توانست از گوشه ی چشم چرخیدن آرام سر ایمانه را ببیند و بهت و تعجب احتمالی که به صورتش دویده بود.

از ترس سکوتی که احتمالا به ماشین کشیده می شد مدام حرف می زد.
-خودم تصمیمم فرانسه‌ست. شایدم لندن.
سکوت ایمانه مثل مردابی شده بود که همه ی اکسیژن اطراف را به سمت خودش می کشید و فضای ماشین هر لحظه خفه تر می شد. کولر را خاموش کرد و شیشه را پایین داد.
-تا مدرسه‌ش درست حسابی شروع نشده بریم بهتره.
-چی میگی؟

صدای ایمانه انگار به زور از حنجره بالا می آمد.
-چی؟
-چی داری میگی؟
با لب‌هایی آویزان که انگار متوجه‌ی حرف ایمانه نمی شود نگاهش کرد. رنگ ایمانه به وضوح پریده بود.
-بچه باید بره جایی که آینده داشته باشه.
-فرخ...
فرخ پشت چراغ قرمز یک چهارراه کوچک محلی ایستاد. چهارراهی که احتمالا کمتر کسی به سبزی و قرمزی چراغش توجه می کرد. به ایمانه نگاه کرد. ایمانه سرش را از صندلی جدا کرده بود.
-شوخی داری می کنی؟
-شوخی؟
پوزخند زد:
-الان وقت تنها چیزی که نیست شوخیه.
-چرا... برای چی این تصمیم رو گرفتی؟
-الان هر کی دو زار عقل داشته باشه همین تصمیم رو می‌گیره.
-یه‌کم ناگهانی نیست؟
-نه خیلی وقته بهش فکر می‌کنم.
-فرهود رو می‌خوای ببری تنها خارج؟
فرخ پشت گوشش را خاراند.
-احتمالا یکی دو هفته ای فعلا تفریحی بریم.
-این بچه امسال مدرسه داره.

-امسال نمیره. یک‌سال دیرتر میره. اصلا بره هر وقت اوکی شدیم بای بای مدرسه.
-زندگی بچه مسخره دست تصمیمای توئه؟
-بهترین تصمیمی که میشه براش گرفت همینه.
-تو... دو روز باهاشی روز سوم مریض میشه.
-تو خیلی نگرانشی؟
-هنوز درست کنارت...
-میگم خیلی نگرانشی؟
نگاهش در گردش بین خیابان و نگاه ایمانه بود که دهانش برای گفتن جمله ی بعد نیمه باز مانده بود.
-خیلی خودخواهی ...
-آره من خودخواهم. تو به تریج قبات برخورده یک هفته سراغ بچه رو نگرفتی حالا....
-با کی می‌خوای لجبازی کنی تو؟
-کسی هم قد من نیست که باهاش لجبازی کنم.
-متوجه هستی در مورد چی حرف می زنی؟
-آره. آره. آینده ی بچه‌م. بچه‌ی خودم. اصلا زندگی خودم. عشق و حال خودم.
ایمان سرش را تکان داد:
-همین . همین. عشق و حال خودت. من نمیذارم ببریش.
فرخ بلند خندید:
-تو؟ تو به دوست پسر بازیت برس.

ایمانه چشم هایش را روی هم فشار داد . لب هایش را گاز گرفت:
-دنبال چی می گردی فرخ؟
-هیچی. هیچی. هر چی دنبالش هستم اونوره.
-با نقطه ضعف من...
-من من نکن ایمانه.
ایمانه نفسش را بیرون داد.صدای زنی که در گوشی فرخ مسیریابی می کرد صد متر بعدی را نوید می داد که به مقصد می رسیدند.
ایمانه انگشت هایش را کف دستش فشار می داد. ناخن ها پوست را زخمی کرده بودند.
-برو پایین پارک کنم.
ایمانه چرخید و نگاهش کرد. ته چشم های عصبانی اش انگار همان ایمانه ی سابق می درخشید. فرخ زل زد به فرمان. مبادا که همان دختر سابق دوباره دلش را بلرزاند و غرورش را بیشتر از این له کند.
-فرهود رو بذار پیش من. خودت... برو.
فرخ دوباره پوزخند زد:
-برو پایین.
ایمانه اما سفت و سخت نشسته بود.
-برو میخوام پارک کنم.
چرخید و به ایمانه نگاه کرد. سوراخ های بینی ایمانه گشاد شده بود. انگار داشت نفس می گرفت تا برای راند

بعدی آماده باشد و کمر حریف را به خاک بمالد. فرخ سبیلش را با دندان گرفت:
-میتونی باهامون بیای. من همه ی هزینه هاش رو تقبل می کنم. البته اگه عشاق ناراحت نمیشن.
با چشم و ابرو به گوشی ایمانه اشاره کرد. ایمانه اما همانطور به نگاهش ادامه می داد. در نهایت بالاخره چرخید و از ماشین پیاده شد.
****
#130
#اندوه_باکره
#منیر _کاظمی

کاتالوگ جدید روی پایش بود. آخرین مد لباس عروس های سال جدید. صفحات گلاسه ی خوش بو که با سفیدی خیره کننده ی لباس ها پر شده بودند. از آرایش زنهای عرب متنفر بود. از آن چشم های درشت سیاه که طوری نگاه می کردند که خیره سر ترین زن های عالم را به یادش می آوردند. هیکل های نسبتا درشت و توپرشان با آن صورت ها را دوست نداشت. هر ورقی که می زد فقط به لباس ها نگاه می کرد. بدی اش همین بود. زن ها را اروپایی می پسندید لباس ها را شرقی. به نظرش اروپایی ها لباس را حرام می کردند. یک تکه پارچه ی سفید ساده که می شد بهترین طرح ها و نقشه ها را برایش چید انگار

همین حالا از طاقه جدا کرده چیده و با چند سوزن ته گرد دور خودشان پیچیده اند.
لباس های شرقی اما به نظرش غوغا بود. همه ی آن چین های وسوسه انگیز با دنباله های طولانی و سینه های منجوق دوزی شده تمامیت هنر طراحی لباس بود. اگر این زن های درشت را با آن آرایش غلیظ مزخرفشان از عکس ها حذف می کردند و دخترهای لاغر و بلوند اروپایی را می گذاشتند که سر گونه ی همه شان کک مک های پراکنده بود این ترکیب غوغا می شد. در تعجب بود که چطور به فکر خود اروپایی ها نمی رسد این کاتولوگ های یخ و مسخره شان را کمی جلا بدهند.
جرعه ای از دمنوش خوش بویی که دستش بود نوشید. پاهایش را روی هم انداخته بود . هنوز قطرات آب از ساق پایش به طرف دمپایی و پارکت سر می خورد. یک شب خنک اواخر تابستان بعد از یک روز طولانی با جراحی نسبتا سخت حالا بهترین تفریح می توانست همین باشد . فارغ از زندگی که بیرون از شیشه های بلند این پنت هاوس در جریان بود بنشیند و خودش را در این کتابچه های مد غرق کند.
یکی از همین لباس ها را باید برای آن دختر کک مک داری که حالا روی تخت بیمارستان خوابیده بود در نظر می گرفت. دقیقا همان چیزی بود که می خواست. همان چهره ی اروپایی همان هیکل لاغر با همان کک مک ها. ابروهایی مرتب که هیچ دستکاری ویژه ای نشده بودند و

صورتی که نهایت آرایشش می توانست یک رژ صورتی کمرنگ باشد. همین صورت و اندام را اگر فرو می کرد در یکی از این لباس ها و حالا اصلا همین ها هم نه ، یکی از آن بی نظیر ترین های مزون خودش که با بهترین طراحی ها ارئه می شد می توانست یک کاتالوگ اختصاصی داشته باشد. یکی از همین کتابچه ها فقط با جلوه. می داد برای هیکلش به اندازه یک کتاب مد، لباس بدوزند. هر صفحه با یک لباس. موهایش که بلند شود یک رنگ بلوند اروپایی می تواند کل صنعت مد را زیر و رو کند. مزون چنان معروف می شد که صادراتشان سر به فلک می گذاشت. اصلا می زد به نام خود جلوه. هر کاری دوست داشت بکند. بهترین و بزرگترین سالن های تهران را برایش رزرو. می کرد . یک تابلوی بزرگ . بهترین دوزنده ها. طراح ها. از آن بیغوله ی روستانشین بیرون می آمد و آوازه ی مزونش همه جا می پیچید. جلوه مسئول همه چیز می شد در حالیکه با کفش های پاشنه دار سر تا سر سالن و تمام طبقات. را طی می کرد و دستور می داد. دست بر می داشت از این فمنیست بازی و احقاق حقوق تضعیف شده ی زنان. می شد یکی از معروف ترین مزون داران تهران. خیلی زود صفحه اش در اینستاگرام منفجر می شد از بازدید کننده. همه چیز همانطور می شد که دوست داشت. جهنم که این حال خوش دزدکی تمام می شد مهم این بود که بالاخره آنچه می خواست محقق می شد.

با لبخندی که کنج لبش را کج کرده بود صفحه را ورق زد. صدای جلوه در گوشش بود درست وقتی او را با آن صدای خسته و زخمی بعد از عمل یحیی خوانده بود.
خیلی از مریض ها بعد از عمل به حالی مثل مستی و راستی می افتند. هر چه در سر دارند میان حال به هوش و بیهوش بیرون می ریزند. خیلی ها خصوصی ترین رازهایشان را برملا می کنند. مگر می شود در انتهایی ترین جای ذهنش به او فکر نکرده باشد اما در چنین حالت نیمه هوشیاری اسم کوچکش را به زبان بیاورد؟
جلوه به او فکر کرده بود. در خلوت اسمش را مزه مزه کرده بود. شاید حتی با یادش خوابیده بود. حتما همین بود. چطور زنی باید باشد که آن پسر زرد و وارفته را به او با این شکوه و جلال اجتماعی و اقتصادی ترجیح بدهد؟ زودتر از چیزی که فکرش را می کرد آن اتفاق در حال وقوع بود. شاید حتی به مژگان هم نیازی نباشد.
صدای ویز ویز ملایم گوشی روی دسته ی مبل حواسش را پرت کرد. شماره ی عالیه روی گوشی بود. بیرون آمدن از آن دنیای مطلوب رویایی چند ثانیه ای طول کشید تا بتواند دوباره اخم هایش را در هم کند و آماده باشد که بتوپد به عالیه که چرا لباس ها آماده نشده اند. چرا بار جدید نرسیده و چرا منجوق های جدید را نشانش نداده است؟
-سلام آقا.
-سلام و مرض.

-ببخشید آقا متوجه نشدم زنگ زده بودید.
-به نظرم زیادی به تو رو دادم نه؟
-ببخشید آقا.
-یک هفته از موعد تحویل کارا گذشته .کو؟
-ببخشید آقا این دخترها مریض شدن.
-همه‌شون با هم؟
دوباره صفحات مجله را ورق زد. خدا به این زن افغان پشت گوشی رحم کرده بود که آن شب حال خوشی داشت وگرنه سیل فحش و ناسزا با خود می بردش.
-بله آقا. یه مریضی گرفتن . فقط دو تاشون میان.
-اونوقت تا کی ادامه داره این مسخره بازی؟
-خوب میشن آقا. میان این هفته.
-این هفته بشه هفته ی بعد که می دونی چی میشه.
-نمیشه آقا.
-من این هفته نمی تونم بیام. هفته بعد کارا آماده نباشه...
-آماده میشه آقا.
.منجوق ها چی شد؟
-رسیدن آقا. عکس گرفتم براتون.
-مگه من برای تو گوشی نو نخریدم که هر وقت خواستم تصویری زنگ بزنم ببینم اوضاع رو؟
-بله آقا.
-خب؟ همین بله بله فقط یاد گرفتی؟
-شرمنده آقا. فردا تماس میگیرم. نشونتون میدم.

-دعا کن همونی باشه که سفارش دادم و دوباره اشتباه نیومده باشه فقط دعا کن.
-همونه آقا. الان چند تایی آوردم با خودم.
-خیلی خب قطع کن تصویری زنگ بزنم.
-نه آقا....ببخشید...گوشی ...جا مونده خیاط خونه.
می دانست که عالیه گوشی را با خودش به خانه نمی برد. شوهرش ایراد می گیرد یا چیزی شبیه این با این‌حال هر بار طور جدیدی چنگ و دندان نشانش می داد که خیالات برش ندارد.
-صبح اول وقت عکس میفرستی. زنگ میزنم نشونم میدی. بعدم نمونه ها رو پست می کنی. فهمیدی؟
-بله آقا.
-یک‌بار بگو چی گفتم.
-فهمیدم آقا. پست میکنم.
-خبر جدید؟
-هیچی آقا. برای مصاحبه از یه مجله اومده بودن.
-خب؟

از همان اول قدغن کرده بود که با کسی مصاحبه کنند. برای مجله ها یا جاهایی که سرشان همیشه گرم فضولی زندگی بقیه است جالب بود که بدانند چطور در یک روستای دور افتاده کسی آمده و به قول محلی ها خیاط خانه باز کرده برای زن ها و از خودش هیچ نشانه ای نیست؟نشانه ها همه فقط یک ماشین شاسی بلند بود که

ماهی یکبار دیر وقت شب می آمد و زود می رفت. معدود آدم هایی دیده بودنش و فرصت سلام و احوالپرسی پیدا کرده بودند. روزنامه ها و مجلات همه چیز را به یک خیر نسبت داده بودند که نمی‌خواست شناخته شود.
-هیچی آقا گفتیم مصاحبه ممنوعه.
-اوکی.
از اینکه بقیه بشناسندش هراسی نداشت. درست بود که میان دکترها و صنفی که یکی از بهترین و معروف ترین اعضایش بود آنچنان موضوع جذابی نبود که بدانند او عاشق پارچه و بوی سرمست کننده ی کوک لباس ها و منجوق و پولک هاست اما مطمئن بود همان را هم می تواند با اسم خیر و کار خیر رد کند. بیشتر از اینها این کار را به شکل پنهانی دوست داشت. اصلا هر چیزی پنهانی و زیر آبی اش قشنگ بود.
همین دختر که همین امروز صبح مغزش را از زیر فشار آن توده ی بزرگ در آورده بود همه ی جذابیتش به همین نگاه های دزدکی اش بود. به همین اسم که یکهو از دهانش بپرد. وگرنه زن که زیاد بود. دکتر و پرستار. همه ی آنهایی که یک بشکن زدن کافی بود تا برای خودش و این پنت هاوس و آن مطب و جایگاه تا زمین خم شوند. اما هر چیزی دور از دسترسش قشنگ بود. دوست داشتنی بود. اصلا به چنگ آوردن داشته های دیگران خوب بود وگرنه اراده کردن و داشتن کجایش می توانست لذت بخش باشد. همین که می توانست چنگ بیاندازد به گنجینه ی

بقیه، همه‌ی خوشی روزهایش بود وگرنه کدام آدم سالمی با دست کردن روزانه در سر بقیه ی مردم و در آوردن همه ی آت و آشغال هایش و بعد درس دادن به دانشجوهای احمق با آن چشم های رویایی شان و دست آخر آمدن به خانه با زنی که بوی قورمه سبزی می داد و بچه هایی که پشت هم به دنیا آمده بودند می توانست لذت اصیل زندگی را بچشد ؟!

زندگی باید همین شمایل امروز را داشته باشد. هر چیزی که حقت بوده و نداری با چنگ و دندان به دست بیاوری. آن‌هم چنگ و دندانی که از دور هم برقش چشم را کور می کند. به این پسرک های خیابانی یک لا قبا که نان شبشان هم ته جیب پدرهایشان بود و از راه نرسیده بهترین ها را تور می کنند نشان بدهی چطور بی کس و کار آواره ی شهر و خوابگاه ها باشی و شب و روزت را توی کتاب و درس بگذرانی و آخر دست مضحکه ی دست دخترهای دانشگاه باشی یعنی چه. چطور سهم تو از این زندگی سگی که نیم بیشترش آن طور گذشت باید روزهای تکراری باشد که به آنها و امثالشان خدمت کنی در حالیکه زندگی خودت خالی از خدمت یک ماده سگ باشد. به همه شان نشان بدهی که از همین یک من ماست آنقدر کره می گیری که جهان زیر پایت خم شود.

با پوزخندی که تمام صورتش را پر کرده بود گوشی را برداشت و سراغ مریضش را روی تخت ای سی یو گرفت. حسابی سفارش کرد و خواست اگر چیزی پیش آمد حتما در جریانش بگذارند.
بعد به عکس جلوه توی گوشی نگاه کرد و گوشه ی چشم هایش از حجم وسیع آن لبخند تنگ شد.
****
#131
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

اروند نشسته بود توی حیاط روی چیزی شبیه یک بشکه ی بی خاصیت حلبی که کناری زیر درخت افتاده بود. خم شده بود و آرنج ها را روی زانو گذاشته بود. پای راستش بی قرار و مداوم تکان می خورد و به تبعیتش تمام بدن موج برمی‌داشت. سایه‌اش کشیده بود روی موزاییک های کف و یکی از برگ های نیمه زرد شده‌ی درخت را پوشانده بود. نور افتاده بود روی موهایی که مثل همیشه با فشار انواع کلاه ها کج شده بودند. همین که صدایی شبیه پوشیدن دمپایی شنید سرش را بالا آورد. ایمانه داشت از طبقه ی بالا، پایین می‌آمد. معلوم بود او هم نتوانسته بخوابد.
-نخوابیدی؟
-نه خوابم نبرد.

-اگه متکات راحت نیست بگم مامان...
-نه. نه مرسی خوبه همه چیز. زحمت دادم به مامانت.
-این چه حرفیه. خسته ای کاش می‌خوابیدی.
دست در جیب های شلوار راحتی اش کرده بود و دور خودش می چرخید. به دنبال چیز مناسبی که بتواند برای نشستن ایمانه جور کند. آخر سر چند پله‌ی طبقه‌ی اردوان را پایین رفت و از کنار باغچه یک چهارپایه‌ی پلاستیکی برداشت.
-ببخشید یه‌کم کثیفه انگار. صبر کن تمیزش کنم.
-نمی‌خواد خوبه.
ایمانه چهارپایه را گرفت و نشست. بعد دم عمیقی گرفت. به صدای جیرجیرکی که جایی در باغچه ی پایین در حاشیه ی پله ها پنهان شده بود گوش داد و رو به اروند کرد:
-چرا نخوابیدی ؟
-اصلا نمی تونم بخوابم.
-نگران نباش انقدر. دکتر که راضی بود از عمل.
اروند کمرش را صاف کرد به دور و بر حیاط نگاه کرد:
-تا نتیجه ی پاتولوژی بیاد انگار تو برزخم. اتفاقا دکتر رفته بود برای چکاپ بهش زنگ زدم گفت اوکی بوده همه چیز ولی خب ... توکل به خدا. حتما همه چیز خوب پیش میره.
ایمانه لبخند نرمی زد:
-خوش به حال جلوه.

اروند با گیجی نگاهش کرد:
-چی؟
-میگم خوش به حالش. یکی رو داره که اینطور نگرانش باشه.
اروند خندید:
-چه حرفیه آخه.
-جدی میگم. یه وقتایی که با جلوه حرف می زدیم می‌گفت من باورم نمیشه چیزی به اسم عشق وجود داشته باشه. می‌گفت فکر می‌کنم هیچ‌وقت نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم یا اصلا کسی بتونه منو دوست داشته باشه.
لبخند اروند حال مهربانی پیدا کرد. انگار در آن لحظه جلوه مسافری دور افتاده بود که مدتها از زمانی که آنها را ترک می کرد گذشته بود. شخص سومی بود که حرف زدن در موردش برای هر دو پر از خاطره ی مشترک بود.
-الان باید اینجا باشه و ببینه. البته من که بعد براش تعریف می کنم.
-یعنی خودش نمی‌دونه؟
ایمانه دست به سینه نشست. پا روی پا انداخت و به درخت پشت سر اروند زل زد:
--حتما میدونه.
چند ثانیه در سکوت به درخت زل زد در حالیکه لبخند از لبش پریده بود. اروند کمی معطل کرد تا این سکوت کش

بیاید اما بعد این حس که باید چیزی بگوید و دنباله ی حرف ناتمام ظهر را بگیرد مثل خوره به جانش افتاد.
-ام...در مورد حرف های ظهر...
-نمیخواد در موردش حرف بزنی.
لبخندی تصنعی تحویل داد:
-واقعا نمی‌خوام تو این موقعیت در موردش حرف بزنی.
با گوشه ی چشم به طبقه ی پایین نگاه کرد. انگار منتظر بود فرخ بیدار شده باشد و همین حالا آنجا باشد. اروند نفسش را بیرون داد:
-اتفاقا می‌خوام حرف بزنم و به چیز دیگه فکر کنم. البته اگه تو بخوای.
مثل همیشه وقت حرف زدن وقتی موضوع جدی میشد زیادتر از هر وقت از دست هایش استفاده می کرد.

ایمانه پایین را نگاه کرد. انگشت هایش را در بدنه ی دمپایی تکان داد و به حرکت سایه اش زل زد:
-فرخ می‌خواد بره خارج. برای زندگی.
سرش را بالا آورد و به اروند نگاه کرد که با دست هایی در جیب شلوار نشسته بود.
-خودش گفت؟
ایمانه سرش را تکان داد و دوباره به پاهایش نگاه کرد. به سایه ی بزرگ انگشت شستش.
-مطمئنی؟

-اومد بیمارستان دنبالم گفت . گفت اومدم با یکی از دوستام اینجا مشورت کنم.
لب های اروند رو به پایین تا شد:
-مگه اینکه دیشب تصمیم گرفته باشه.
با بدجنسی دوستانه ای خندید:
-تصمیم زیاد میگیره البته. صبح ها یادش میره.
منتظر لبخند ایمانه ماند. ایمانه اما فقط سر تکان داد:
-نمی دونم. فقط میدونم فرهود ...هنوز نتونسته باهاش یکی بشه. نمیتونم تصور کنم توی یه شهر غریب چطور دووم بیاره چه برسه یه کشور دیگه.
اروند چانه اش را گذاشته بود روی دستی که به پا تکیه داشت و با لب پایینش ور می‌رفت.ایمانه گفت:
-نمی دونم چرا نمیذاره بچه آرامش داشته باشه.
-چطور؟
-حس میکنم....لجبازی میکنه.
از گفتن این حرف خجالت می کشید. شرمنده بود از اینکه بالاخره دارد به شکلی جدی در مورد ماجرای آن علاقه ی احمقانه حرف می زند. اینکه بخواهد همه چیز را به خودش و لجبازی فرخ نسبت دهد بدترین حال دنیا بود.
-با تو؟
سرش را آنقدر آرام در تایید تکان داد که فکر کرد بعید است اروند دیده باشد. اروند دم عمیقی گرفت.
-من واقعا تا مدتها فکر می کردم که...واقعا فکر می کردم با تو ازدواج کرده. یعنی...خب قبل از اینکه من برم

سربازی در حد یه اسم می‌شناختمت. تعریف می کرد و می‌گفت به یه دختری توی کلاسش علاقه داره. و خب... علاقه ی خیلی زیادی هم بود.
سکوت افتاد میانشان. طوری که وقتی اروند سرش را با عجله خاراند انگار صدایش به وضوح شنیده می شد. سایه ی ایمانه شبیه توده ای مچاله در خود فرو رفته بود.
اروند گردن کشید تا مطمئن شود فرخ و پسرش در اتاق طبقه ی پایین کنار پدر و اردوان ؛ طبقه ای که برای مردها تدارک دیده بودند خواب است .
-حتی وقتی برای اولین باز آذر رو دیدم... فکر کردم همونه. تا...یه روزی که حرف از خواهرش زد که رفته تهران و اسمش رو که گفت...اونوقت هم هنوز خیلی شک داشتم. راستش من خیلی جزییات تو ذهنم نمیمونه. واقعا همیشه شک داشتم و هیچوقت هم نپرسیدم. نمی دونم. روم نمیشد یا ...
ایمانه از حالتی که به خودش گرفته بود تکان نمی خورد. انگار کسی گردی از ثبات و بی حسی به تنش پاشیده بود.
-بعد هم که.... خدا خواهرت رو رحمت کنه.
صدایش سنگین شده بود. درست مثل گلویش.
-من نمیگم اگر میدونستم کار خاصی می کردم شاید بازم حرفی نمیزدم. نمیدونم دنیای مردا خیلی فرق داره. اصلا دنیای من و فرخ . ولی به هر حال... میخوام بدونی که نمی دونستم. حالا اصلا اینا مهم نیست. گذشته تموم شده. الان مهمه.

ایمانه دست به چشمش کشید. معلوم بود بغض فروخورده آمده بود پشت پلکش.
-نمیدونم بهت چی گفته. اگر دوست داری منو جای برادرت بدونی خیلی خوشحال میشم کمک کنم. اصلا حرفاتو بشنوم فقط. آدما باید با هم حرف بزنن .
لبخندی دردمند روی لب ایمانه در جواب لبخند برادرانه ی اروند آمد. درگیر با بغضی که صاف نمی ماند و مدام خم و راست می شد.
-شاید اصلا...کوتاهی سابقم رو جبران کنم.
ایمانه انگشت کشید زیر پلکش و چشم های به خون نشسته اش را به سمت آسمان بالا داد تا از چکیدن اشکش جلوگیری کند.
-ممنون.
-من درکت می کنم. اتفاق کمی نیفتاده برات. همیشه هم بهش گفتم که به تو و فرهود فرصت بده. حتی با این سبک جدا کردنش از تو موافق نبودم.
-میگه که...آذر می‌دونسته. همین...
دستش را روی هوا تکان داد. انگار حرفی لایق گفتن نباشد یا کراهت گفتنش آنقدر زیاد باشد که بردنش زبان را به حرام آلوده کند.
اروند در سکوت نگاهش کرد. ایمانه با بغض ادامه داد:
-من باور نمی‌کنم. نه اینکه آذر می‌دونسته نه اینکه اصلا...

جمله را نیمه تمام گذاشت. گلویش را با دست لمس کرد و فشار داد. انگار می‌خواست بغض را رو به پایین هل دهد.
-فقط نمی‌خوام این وسط فرهود آسیب ببینه.
اروند سر تکان داد:
-که بیشترین آسیب رو داره می‌بینه.
وقتی ایمانه با همان صورت بغض آلود نگاهش کرد شانه بالا انداخت:
-خودت میدونی که واقعیته. بچه ی یک بوم و دو هوا. وابسته به تو در عین حالی که پدرش رو هم دوست داره.
-من چکار میتونم بکنم؟
اروند دست از جیبش بیرون آورد. چیزی نگفت. ایمانه دنباله حرفش را گرفت:
-چیکار کنم؟ قبول کنم که قبلا منو دوست داشته بعد با خواهرم ازدواج کرده و حالا خواهرم مرده و باز یاد من افتاده؟ اصلا چطور قبول کنم که تمام مدت زندگی با خواهرم چنین چیزی حتی ته ته سرش بوده؟ چطوری روزی هزار بار خودمو دار نزنم که مسبب تمام بدبختی خواهرم تمام حال بدش من بودم؟ الان از من چی میخواد؟ برم همخونه اش بشم؟ زنش بشم؟ معشوقه اش بشم؟
اروند دست به چانه و ته ریشش کشید. در سکوت داشت صدای خفه‌ی ایمانه را گوش می داد.

-مگه میشه اصلا؟ خودتو بذار جای من. من مرگ خواهرم رو هم تقصیر این آدم می دونم.
وقتی با نگاه متعجب و بالا پریده ی اروند رو به رو شد ادامه داد:
- تمام مدت دعوا داشتن. همه‌ش قهر همه‌ش گریه. میدونست خواهر من ناراحتی قلبی داره. باز دست برنمی‌داشت. من چطوری این آدم رو ببخشم؟ بعد حالا حرف از گذشته و علاقه و ...خدایا.

دست روی دهانش گذاشت. از مژه های بلند و بهم چسبیده اش اشک پایین می سرید.
-ایمانه...
-خواهش می‌کنم باهاش حرف بزن. الان نه...هر وقت تونستی. بگو فکر خارج نکنه. من بدون فرهود می‌میرم. اون بچه بدون من... بگو دست برداره.
-گریه نکن.
ایمانه با سرعت دست کشید به پلک هایش:
-بچه رو تلف نکنه.

-باشه. باشه حرف می‌زنم. گریه نکن. حالا یه چیزی گفته...
-من مامانم و خواهرم چشمشون به منه. روحشون سرگردون زندگی این بچه‌ست.
-می فهمم.

ایمانه دوباره به آسمان نگاه کرد و نفس عمیق کشید.
-من...می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟
ایمانه نگاهش کرد. نگاه و نفس بوی بغض و اشک می داد.
-خصوصیه اگر...دوست نداشتی جواب نده.
چند ثانیه دست به دست کرد:
-از طرف تو ...هیچ...حسی به فرخ نبود؟ همون گذشته.
ایمانه بینی اش را بالا کشید:
-من اصلا از همه ی بچه های کلاس بزرگتر بودم.
اصلا...فکرش رو هم نمی‌کردم. توی این فازها نبودم.
حواسم به این چیزا نبود. اگر بهت بگم درست اسمش رو هم یادم نمی موند باور نمیکنی.
اروند چند بار پلک زد:
-الان چی؟
ایمانه هم چند بار پلک زد.
-الان؟ گفتم که ....
-ته ته دلت . اگر بخوای بدون همه‌ی حرف ها و اتفاقات با دلت رو به رو بشی...چیزی هست؟
ایمانه در برابر نگاه جدی و پرسشگر اروند سکوت کرد.
سیب آدمش به واسطه ی فرو دادن آب دهان تکان خورد.
دوباره به پایش و سایه نگاه کرد. به نظر می رسید سایه ی شست کوتاه و هم اندازه شده باشد.
سکوت بیش از اندازه طولانی شد.
اروند لب هایش را روی هم فشار داد:
-با دلت رو به رو شو.

****
#132
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

اروند نشسته بود لبه ی تخت و دست جلوه میان دستش بود. با همه حرف می زد و دستش را را همانطور که دست جلوه را گرفته بود، تکان می داد. گل از گلش شکفته بود. حالش چنان خوب بود انگار اروند این یک هفته هیچ ربطی به او نداشت. کسی که مثل مرغ سر کنده روزهای آی سی یو بودن جلوه دور خودش چرخیده و از خواب و خوراک افتاده بود. حتی اروندی که امروز نتیجه ی آزمایش را گرفته و به اتاق دکتر رفته بود با اروندی که از اتاق بیرون آمده بود فرق داشت.
اروند سرگشته وقتی روی صندلی های مطب نشسته بود و دست به چانه اش می‌کشید با آن اروند که لبخندی گشاد روی لب داشت و وقت بیرون آمدن از اتاق دویست بار از دکتر تشکر کرده بود، فرق داشت. حتی آنقدر حالش خوب بود که داشت به هدیه ای خاص فکر می کرد که برای تشکر از دکتر تهیه کند. دکتر آزمایش را از پشت عینک نگاه کرده بود سرش را آرام تکان داده بود و بعد گفته بود:
-خدا رو شکر.

اروند هنوز در تلاطم بود. فکر می کرد حتی همین جمله را هم متوجه نمی شود.
-نیازی به شیمی درمانی نیست.
لبخند روی پوست اروند دویده بود.
-جدی آقای دکتر؟
-دوست داشتی جور دیگه ای بود؟
-خدا نکنه. آقای دکتر نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.
لبخند دکتر ملایم بود.
-یک مقدار حالت های فراموشی فعلا طبیعی هست. در مجموع هنوز باید تحت نظر باشه.
حالا نشسته بود کنار جلوه که رو به همه ی آنها با حالتی بی حال می خندید. چشم هایش هنوز خسته بود و گاهی آنقدر در لحظه گیج و گم به نظر می رسید که انگار آنجا میان آنها نبود.
ایمانه آن‌طرف تخت ایستاده بود. جعبه ی شیرینی روی دستش بود و با چسبش ور می‌رفت تا باز شود. خودش را مشغول کرده بود تا نگاهش به فرخ نیفتد وقتی احتمالا داشت آن پیامک که او داده بود می‌خواند. زیر لب به خودش و گوشی و هر چه آنتن دهی بود نفرین می کرد که یک پیامک از صبح تا حالا طول کشیده بود تا به فرخ برسد و درست همین حالا باید صدای پرنده ی کوچک گوشی اش بیاید که نشانه ی رسیدن پیام بود.

با آنکه هزار بار با فرخ حرف زده بود هزار بار به هم پیام داده بودند و هزار حرف میانشان رد و بدل شده بود اما حالا همه چیز پیچیده شده بود در هاله ای از شدید ترین ابهامات و عجایب.
بالاخره چسب جعبه باز شد.
-چقدر...سفته.
لبخندی نشاند روی لبش . جعبه را گرفت سمت پدر اروند:
-بفرمایید
فرخ کنارش ایستاده بود و گوشی دستش بود. بوی تند عطر مردانه اش آنقدر زیاد و قوی بود که به بوی تهوع آور و دائمی الکل و داروی بیمارستان غلبه کرده بود.
نگاهش را از گوشی گرفت و به ایمانه نگاه کرد. موج همیشگی و خوش حالت موهایش مثل همیشه سر جایش بود.
ایمانه جعبه را گرفت جلویش و خودش را مشغول حرف زدن با جلوه کرد:
-اصلا همه توریست ها موندن تا تو خوب شی. هر چی گفتیم حالا بیاید ما بالاخره یه کاریش می کنیم گفتن ابدا.
به حرف خودش خندید و دوباره به جعبه و دست فرخ نگاه کرد که سمت جعبه نیامده بود.
-نمی‌خورم مرسیو
همان حالت کسالت بار این یکی دو روز اخیر در صورتش بود. حرفی برای گفتن نداشت و جز یک لبخند عاریه

صورتش چیز دیگری نداشت. از شب دوم رفته بود خانه ی دکتر و ایمانه خبری از خودش و فرهود جز با تماس تلفنی نداشت. آنهم وقتی فرهود میخواست پز بیلیارد بازی کردن با عموی پدرش را بدهد که توانسته با ایستادن روی چهارپایه او را شکست بدهد.

به فرهود گفته بود مراقب خودش باشد دلواپس بود. همان نگرانی های همیشگی. بچه اما خوشحال بود و ته دل ایمانه لرزیده بود. نکند فرهود برود؟ همه چیز خوب شود و کم کم او به سایه‌ی زنی در کودکی اش تبدیل شود. کسی که بعد از مادر دو سال تمام زندگی اش را برایش گذاشته بود. کم کم فراموشش کند و دیگر نیازی به این نگرانی ها نداشته باشد؟ نکند برای همیشه از دستش بدهد. هر چه باشد زندگی با فرخ هزاران جذابیت داشت که زندگی با او نداشت. فرخ می توانست برایش یک زندگی پسرانه‌ی خوب بسازد. همان چیزی که آرزویش را داشت. فوتبال ، کشتی، ماشین های مسابقه. بالاخره که چه. بزرگ می شد و بیشتر از هر چیز به یک مرد در زندگی نیاز داشت تا الگویش باشد. راه و راهنمایش باشد. تا کی می خواست با این خاله‌ی مجرد بماند که سر سال وسایلش روی کولش بود برای اجاره ی آموزشگاهی جدید و چندرغاز درآمد؟
ته دلش از این فکر فرو ریخته بود. به راحتی می توانست همه چیز در چشم به هم زدن تمام شود. آخرین دارایی‌اش

از خواهر رفته تبدیل به یک عکس شود و شاید هفته ای یکبار تصویری که مدام قطع و وصل می شد از آن سوی مرزها.
آخرین شیرینی را مادر اروند برداشت. رو به ایمانه گفت:
-اصلا ما قطع رابطه کردیم با فرانسه.
جلوه بی حس و حال خندید. فرخ از گوشه‌ی نگاه ایمانه داشت در گوشی‌اش چیزی می‌نوشت. ایمانه شیرینی را گذاشت روی یخچال کوچک اتاق. این حس که زیر نگاه اروند است و هر آن ممکن است صدای پرنده ها دوباره از جیبش در بیاید معذبش کرده بود:
-من میرم سراغ فرهود دیگه.
بچه تنها نشسته بود کنار همسر اردوان تا پدرش به اندازه‌ی پنج دقیقه برای ملاقات برود.
ایمانه جعبه را گذاشت روی سر یخچال کوچک اتاق.
با عجله از اتاق بیرون رفت. هنوز به حیاط نرسیده بود که پیام فرخ رسید:
-هر وقت بگی.
در باز شد و هوای گرم و دم کرده ی حیاط پاشید به صورتش. از اینجا فرهود را می دید که کنار مژده نشسته بود روی صندلی و یکی از دایناسورها روی پایش بود.
احساس خفقان می کرد. انگار همه‌ی دنیا سهم اکسیژن او را نفس می کشیدند. چیزی برایش نمانده بود. یک سنگ صد تنی مانده بود روی سینه اش از فکر حرف هایی که دسته بندی کرده بود تا بزند. از فکر چیزهایی که

می‌خواست بشنود. از فکر رنجی که قرار بود قلبش را مچاله کند . هنوز قدم بعدی را برنداشته بود که پیام بعدی رسید:
-در چه مورد؟
با عجله تایپ کرد:
-آذر.
****
#133
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

-خدا رو شکر آره خوبه. ایمانه پیششه.
اروند گوشی را گرفت بود پایین تر از سینه اش و راه می رفت. چیزی که ارژنگ می دید نمایی بود از زیر چانه و ته ریش در آمده در تاریکی شب که معلوم بود هر چند ثانیه با نور چراغ مغازه ها روشن می شود.
-داداش فیض بردم حسابی از این زاویه که برام میگیری عوضش کن بی زحمت.
اروند بلوتوث را روی گوشش تکان داد. چند ثانیه ایستاد منتظر فرخ که جلوی یک مغازه‌ی گل فروشی ایستاده بود. با خنده گوشی را بالاتر آورد:
-بابا توی خیابونیم ها.
-آهان الان خوب شد. گفتم کم کم داری میری پایین یه موقع نرسیم به زوایای بهترت.

اروند دست به بینی اش کشید و خنده اش را فرو داد:
-چه خبر؟
-هیچی. نوکری رفقا.
-اختیار دارین. تاج سرین.
ارژنگ ادای بالا آوردن در آورد:
-برو برو جمعش کن. یک هفته است ده روزه ول کردین جفتتون رفتین دارم براتون حالا صبر کن. ببین حوض ماهی یعنی ریدم تو دفتر. اینطوری بهت بگم که بیای نمی‌شناسی اینجا رو.
صورت اروند در هم رفت:
-مسخره.
-اتفاقا مسخرمم در آوردم. از روزی که رفتین فقط اومدم اینجا کار کردم خوردم و آشغال ریختم. از عمد ها. دقیق از عمد.
اروند لب هایش را به‌هم فشرد که خنده اش آشکار نشود.
-بیماری؟
-نمیشه که جفتی برین خوش گذرونی من اینجا تنها بمونم . هم براتون کار کنم پول در بیارم هم تر و تمیز کنم. لابد توقع دارید شیو هم بکنم برای اومدنتون و توری هم بپوشم؟
اروند با این تصور که کسی ممکن است حرف ها را بشنود بلوتوث را بیشتر در گوشش فشار داد و به چپ و راست نگاه کرد. در حالیکه می خندید گفت:

-عوضی. اومدم همه جا تمیز باشه.
-حتما ! فرهادی کجاست؟
قبل از آنکه اروند جواب بدهد خودش ادامه داد:
-تلپ شده خونه دکتر نه؟ ببین قشنگ زندگی رو این میکنه ها. از هفت دولت آزاد و رها. واسه خودش میره میاد. دو تا وسیله خریده برای کار که دیگه مال عهد قرقره میرزا حساب میشه که اونم شکست به حول و قوه الهی .اونوقت ما باید همینطور سواری بدیم بهش.
فرخ از مغازه ی گل فروشی بیرون آمد در حالیکه چیزی شبیه گلدان سرامیک طرح دار دستش بود.
-ارژنگ سراغت رو میگیره.
صفحه ی گوشی را چرخاند سمت فرخ. فرخ که تصویری جز موهایی فر و پراکنده و صورتی در هم نمی دید گفت:
-چی میگه؟
-عرض ارادت داره.
ارژنگ ادا در آورد:
-خیلی ارادت دارم ! بهش بگو اومد ارادت ها رو چیدم تو پله ها پا نذاره روش
اروند خندید:
-خیلی خب بابا میایم کم کم.
-نه تو که عذرت موجهه اون رو نمی دونم چرا مونده.
-میاد فردا صبح.

با فرخ به سمت یکی از کافی شاپ های نزدیک بیمارستان می رفتند. دعوتی که اروند کرده بود برای چند دقیقه ای حرف زدن .

فرخ در کافه را به داخل هل داد. بوی عود و قهوه با هم مخلوط شده همین که در باز می شد مثل موج همراه با خنکای هوا به صورت می خورد.
اروند صندلی را عقب کشید و نشست:
-رفتیم اصفهان اینو باید یه هفته ای بفرستیمش سفری جایی.
فرخ پوزخند زد:
-لابد الان خیلی درگیر کاره.
-بالاخره دست تنها دو سه تا کارا رو جمع کرده.
-ارواح عمه‌ش. پریشب عکس فرستاده برای من که رفیقاش با دوست دختراشون اومده بودن اونجا . بساط. اگه رسیدیم اصفهان و بیرونمون نکرده بودن باشه.
اروند دست پشت گردنش کشید و خندید:
-عمدا میفرسته برات.
کلاهش را برداشت و منو را برداشت:
-فردا رفتی بفرستش بیاد یکی دو روزی اینجا سرش هوا بخوره.
-مگه تو نمیای؟

-نه من که هستم فعلا. دکتر گفت فعلا باید تحت نظر باشه. احتمالا هفته آینده هم بمونیم. مرخص بشه میریم خونه مامان.
فرخ قهوه ی تلخش را سفارش داد و به صندلی تکیه داد. نفس عمیقی کشید و بعد انگار بوی کافه به دلش ننشسته باشد عضلات کنار بینی اش بالا پرید. اروند گوشی را روی میز گذاشت:
-باید کم کم فکر مستقل شدن باشم. خونه بگیرم.
-زن و زندگی و هزار دردسر.
به لبخند دوستانه ی فرخ خندید:
-نه بابا حالا تا اونجا که خیلی راه هست. ولی باید جدا بشم دیگه. شاید جلوه هم خواست بیاد و بره راحت باشه البته .... بیشتر به خاطر بابا خود بابا میخوام جدا بشم
-چرا؟
-فکر می کنم تنها بشه براش خوبه.
به حالت سوالی صورت فرخ لبخند زد:
-بی خیال. جلوه که فکر نکنم از رفیق گرمابه گلستانش دل بکنه بیاد پیش من.
تمام حواسش را به کار گرفته بود تا ببیند وقت حرف زدن در مورد ایمانه هر چند غیر مستقیم چه واکنشی در صورت فرخ ایجاد می شود. با اینکه اصلا تصمیم نداشت با تعارف و خجالت و چرخاندن لقمه دور دهان حرف بزند، احساس می کرد نیاز دارد یک مقدمه ی هرچند کوتاه را بچیند.

فرخ شانه بالا انداخت:
-دیگه به هر حال باید عادت کنه.
-هوم.
دست هایش را روی میز گذاشت و انگشت هایش را در هم گره کرد:
-اتفاقا چند شب پیش با ایمانه حرف می زدم. گفت تصمیم مهاجرت داری.
سرش را بالا آورد و زل زد به فرخ. سالهای زیادی از دوستی‌شان می گذشت . برایش مثل برادری بود که هیچ نقطه تفاهم فکری و رفتاری با هم نداشتند با اینحال چیزی قوی همیشه و همواره کنار هم نگه‌شان می داشت.
فرخ انگار جا خورده باشد اما نخواهد بروز بدهد جای دیگر کافه را نگاه کرد. با دو انگشتش روی میز آرام ضرب می زد .
-آره تصمیمش رو دارم. دنبال کارهاش هستم.
-امامزاده ابراهیم میخوای بری که اینقدر یهویی تصمیم گرفتی؟
فرخ شانه بالا اداخت:
-خیلی فرقی نداره.
-بابا چی میگی. بچه داری مگه الکیه؟
-عادت میکنه.
-خوشم میاد کل زندگی بچه رو دایورت کردی روی عادت.

فرخ براق شد. انگار فهمیده بود امشب از آن شب های بد است که قرار است در رینگ بوکس رفاقت چهار پنج ضربه ای از بهترین رفیقش بخورد. بعد هم نوبت ایمانه بود که برای چند ساعت بعدی قرار حرف زدن در مورد آذر را گذاشته بود.
-چاره ای نیست.
-چاره هست.
فرخ زل زد به اروند. از ته چشم هایش می فهمید که همه چیز را می داند و همین کار را بی اندازه سخت می کرد. اینهمه سال هرگز حرف نزدن اروند در مورد دختری که می دانست او دوست دارد و زنی که خواهر همان دختر بود، حالا رسیده بود به امشب و فرخ آمادگی اش را نداشت.

-همه جوره داری از این بچه مایه میذاری برای همه کارات. یه‌کم به بچه فکر کن.
-برای بچه میخوام برم.
-باشه برو ولی نه اینطوری یهویی بدون مقدمه بدون هیچ فکر درست.
-الان مقدمشه.
-فرخ من که دیگه می‌شناسمت.
میانشان سکوت افتاد تا سفارششان روی میز گذاشته شود. فرخ به بخاری که از فنجان بلند می شد نگاه کرد.

اروند قهوه را شیرین کرد و در حالیکه آرام همش میزد گفت:.
-ایمانه بهم گفت همه چیو.
فرخ زبانش را پشت دندان های بالایش فشار داد.
-فرخ.
فرخ نگاهش نکرد.
-من هیچوقت ازت نپرسیدم چی شد چون ... به من مربوط نبود. اگر بود خودت بهم میگفتی.
فرخ دست کشید به ابرویش. بعد تیغه ی بینی. انگار نیاز داشت به حرکتی بی ربط وصل شود تا سنگینی آن لحظات تمام شود.
-الان هم نه میپرسم نه میخوام توضیح بدی چون گذشته گذشته. قضاوتت هم نمیکنم چون توی موقعیتت نبودم. نمی‌فهممت. درکت هم نمیکنم . ولی کمکت چرا. هر چی بخوای.
فرخ هنوز به بخار قهوه زل زده بود.
-اگر حسی به ایمانه داری چه از قبل بوده چه توی زندگیت جاری بوده حتی به غلط چه الان پیدا شده بشین سنگ هات رو با خودت وا بکن. با خودت تنها. ببین چه کاره ای. الان که تنها نیستی بچه داری و همه زندگیت اون بچه‌ست بشین ببین چی درسته برای هر دوتون. از لجبازی اگر قرار بود چیزی درست بشه همون هشت نه سال پیش درست شده بود.

فرخ دسته ی فنجان را می فشرد. اروند درست می زد وسط خال. با یک مشت قوی درست می کوبید وسط صورتش . فرخ پرت میشد کنار رینگ و دوباره می آمد وسط. بالاخره باید روزی این حرف ها را می شنید.
-گفتی مادرم گیر داده باید زن بگیری من نمیخوام. گفتی بچه پیش ایمانه باشه نمیتونم خودمو جمع کنم فعلا. خوب کردی اتفاقا زمان دادی به خودت ولی الان دیگه زمانت تموم شده فرخ. بچه بزرگ تر شده اومده پیشت و باید این داستان ها و بازی ها تموم بشه. اینکه بری خونه ی مادرت جلوی بچه مدام حرف از زن و زندگی باشه تو هی قهر کنی بزنی بیرون این راهش نیست. یکبار حتی ننشستی برای این بچه توضیح بدی که چی قراره بشه. که زندگیتون قراره چی بشه. بابا ما قراره دو تایی با هم زندگی کنیم تا آخر عمر. یا نه. بابا من قراره با خانمی ازدواج کنم که میاد سه تایی زندگی کنیم. بابا من میخوام با خاله ازدواج کنم.
سر فرخ بالا پرید. اروند اما دنباله ی حرفش را گرفت:

-بچه ست که باشه حق زندگی داره درک داره می فهمه. بابا به قرآن می‌فهمه. من هفت سالم بود مامانم افسردگی حاد گرفته بود می‌فهمیدم. همه چیو می‌فهمیدم. جمله به جمله هاشون یادمه. بهت بگم می‌فهمیدم الان بابام باید چی بگه مامان چی باورت میشه؟ حالیم بود . تا ده سالم بشه و جدا بشن باور کن بدترین ضربه های زندگیم رو خوردم.

فقط برای اینکه یکی نیومد بشینه جلوی من بگه بابا ما به فلان دلیل و فلان دلیل نمیتونیم با هم زندگی کنیم. نه اینکه یه روز بفهمم مامانم دیگه نمیاد خونه‌مون و رفته با پدرش زندگی کنه. والله که بدترین ضربه ها رو خوردم هنوز که هنوزه دنبالمه. هنوز سی سالم شده نگاهم دنبال بابامه که الان به مامان نگاه میکنه؟ بهش فکر میکنه؟ میره تو حیاط باهاش حرف میزنه؟ ناخودآگاهم هنوز تو اون هفت سالگی مونده. نشسته یکی بیاد براش توضیح بده.
دمی میان کلماتش گرفت و به فرخ که دوباره به فنجانش نگاه می کرد خیره شد:
-نکن این کار رو با بچه‌ت. این حال رو براش نخواه. خصوصا که بچه ی عاطفی و احساسی هست.میدونم میفهمم بدترین ضربه ی روحی رو خوردی. زندگیت از هم پاشیده اصلا حوصله ی خودت رو هم نداری ولی چاره ای نیست. واقعا نیست. عروسک نیست که بندازیش دور. آوردیش باید نگه‌ش داری اونم به بهترین شکلی که میتونی. خودت هم میدونی این بهترینت نیست خیلی بیشتر از اینها میتونی براش مایه بذاری. اگه خاله‌ش رو دوست داری اگه میدونی بچه خاله‌ش رو دوست داره بسم الله. همه ی تلاشت رو بکن همه چیز رو درست کنی. بشین توضیح بده. از سیر تا پیاز. مرگ یک بار شیون هم یک بار. با خودت رو راست شو حداقل . بکن این مایه رنج و بدبختی رو بنداز دور. بگو بهش چرا نشد. چرا نگفتی بهش همون روزها. همه رو بگو. به خدا که دلت

آروم میشه. سبک میشی. اصلا نشد هم نشد به دل خودت رحم کن.
فرخ به تصویر رام شده ی سقف در قهوه ای که هیچ موج و حرکتی نداشت خیره مانده بود.
اروند ساکت شده بود و جز صدای خنده و گفت و گوی آدم های دیگر کافه و موزیک ملایمی که پخش می شد هیچ صدایی نمی آمد. لب هایش کمی باز شد تا چیزی بگوید چیزی که انگار پشت بزرگ ترین توده ی دنیا گیر کرده بود. آب دهانش را فرو داد تا آن بغض بزرگ شده ی لعنتی عقب نشینی کند.
-گند زدم به زندگی خودم و ... هر کی دور و برم بود.
اروند فنجانش را پایین گذاشت. قهوه را تقریبا سر کشیده بود تا گلوی خشک شده اش تر شود.
-از الان درستش کن.
-متنفره از من.
-نیست.

فرخ سرش را بالا آورد. به چشم های اروند زل زد. فکر کرد حتما چیزی می داند که اینقدر محکم چنین چیزی می گوید. اروند سر تکان داد:
-برو و ببین که نیست.
می‌خواست بپرسد چیزی گفته؟ خود ایمانه گفته؟ ولی کلمات روی زبانش نمی آمدند.

-نیاز به توضیح هست فرخ. دریایی از توضیحات که تمومی نداره و صبر بی اندازه. فقط شروع کن.
دوباره آب دهانش را قورت داد. یعنی می شد همه ی چیزی که نیاز بود همین باشد؟
اروند کلاه را برداشت و روی سرش گذاشت:
-سکوت سالها پیش گند زده به زندگیت نذار این بار بزنه.
کلاه را تکان داد تا جای مناسب همیشگی را بگیرد و بعد از پشت میز بلند شد. فرخ اما دقایقی طولانی همان جا ماند.
زل زد به قهوه اش. آنقدر که ذرات غبار بلند شده حاصل از رفتن اروند را دید که آرام آرام فرود آمدند روی سطح مایع. آرام و موج دار.
****
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

بسته‌ی لازانیا داخل آبی که می‌جوشید خالی شد. پاکت کوچک پودر مخصوص طعم دهنده به دنبال ورقه های کرم رنگ افتاد در آب و بعد حباب های درشت وقت قلیدن بالا هلش دادند. مژگان هل شد و یک لحظه دستش را برد سمت آب در حال جوش تا برش دارد اما همین که نوک انگشتش خورد به آب دستش را پس کشید.
دست هایش هنوز می لرزید. هنوز آن اضطراب وحشتناک ذره‌ای کم نشده بود. عرق روی پوستش سرد شده بود اما خشک نه.

بسته را با قاشق بالا کشید و بعد انداخت در ظرفشویی. دستش را به پیشانی اش کشید. بعد پشت گردنش. خانه ی یحیی گرم بود و هیچ اسپیلتی کمک نمی‌کرد.
کیسه ی خالی برنج شمالی افتاده بود کف آشپزخانه. ردی از برنج های خام دور و برش پراکنده بود و در کابینت هنوز باز بود. دری که حالا وقتی نگاهش می کرد شبیه در جهنم بود.
صندلی را عقب کشید و نشست. بیشتر به نظر می‌آمد فشارش افتاده باشد. دست هایش را در هم فرو کرد و فشار داد. چطور ممکن بود که ته ظرف بزرگ نگهدارنده‌ی برنج در خانه‌ی یحیی چنین چیزی وجود داشته باشد؟ شاید خواب دیده. شاید کابوس است. با اینکه می شناختش و زیر و بالایش را می دانست حتی فکرش را هم نمی کرد بتواند روزی به چنین چیزی برسد.
کمی سرش را کج کرد. گردن کشید و دوباره به کابینت نگاه کرد. هنوز همان جا بود. اگرچه حالا در آن ظرف با بدنه ی مشکی پیدا نبود اما می دانست که همانجاست. زیر کوهی از برنج دفن شده بود.
یک دفترچه با جلد چرمی و یک کش رنگ و رو رفته به دورش.
با کیسه ی برنج از راه رسیده بود. مثل همیشه همان برنجی که یحیی دوست داشت و تنها برنجی بود که لب می زد با خودش آورده بود. می دانست که یحیی این موقع

صبح خانه نیست. احتمالا جراحی داشت و حداقل تا بعدازظهر نمی آمد. بعد هم در بهترین حالت دیر به مطبش می رسید.
نگهبان ساختمان می شناختش. سفارش شده بود و روزهایی که می آمد کلید زاپاس خانه را می داد تا در را باز کند.
مثل همیشه همان واحد تر و تمیز همیشگی بود. همان بوی مطبوع دوست داشتنی که خانه‌ی یکی از بهترین جراحان شهر می تواند داشته باشد. همه چیز برق می زد. با لبخند خانه را دید می زد. پیامک بازی دیشب دوباره کار دستش داده بود. حتی اگر سر جمع ده پیام هم نشده باشد یا مثل دختر و پسرهای امروزی سراسر عشق و عاشقی نبود باز حال دلش را خوب کرده بود. هر وقت یحیی برای حرف زدن به هر شکل سر دماغ بود حال او هم خوب می شد. حتی اگر حال یحیی به‌هم ریخته بود.
زودتر از طلوع آفتاب زده بود به جاده تا به تهران برسد. تمام راه با ترانه ی ماشین زمزمه کرده بود و با حال خوش رسیده بود. تصمیم داشت طوری برنامه ریزی کند که قبل از رفتن خودش به مطب برای شام برنامه ای ترتیب داده باشد. شاید هم یحیی می رسید برای ناهار و خوردن چیزی به خانه بیاید.
کیسه برنج را گذاشت کنار ستون آشپزخانه. روسری را از سرش برداشت و به طرف اتاق خواب رفت. خانه

طوری مرتب بود که انگار اگر روسری را جایی آن حوالی رها می کرد به کل ترکیب بندی ظلم می کرد.
چند دقیقه ای روی تخت نشست. جای سر یحیی روی متکا بود و عینک مطالعه اش روی گل میز میان یک کتاب . خم شد کتاب را برداشت. بوی عطر می داد. لبخند ناخودآگاه روی لب هایش کش آمد. همین بود. همیشه هر چیزی به یحیی مربوط بود همین بو را می داد. یک بوی بی نهایت خنک. آنقدر خنک که گاهی لرز به پوستش می انداخت. بویی که به فراخور زمان می توانست دلهره به جانش بی‌اندازد و درست یک هفته بعد همین بو سر دلش را از خوشی خالی کند. سرشار از انواع خاطرات. چقدر خوب بود که هیچوقت این عطر را عوض نمی کرد.
عینک را روی کتاب گذاشت و بعد درست سر جایش برگرداند.
به آشپزخانه که آمد در ذهنش بود که لازانیا بپزد. یحیی این غذا را خصوصا با دستپخت او دوست داشت. حداقل سابقا که اینطور بود. شاید بد نبود اگر تجدید خاطره ای می شد. خصوصا وقتی دیشب یحیی پیام داده بود" انقدر خسته‌م که دلم میخواد دوباره جنین بشم برگردم سر جای اولم. الان باید اینجا باشی" حالا که خودش داشت آرام آرام تمام مسیر دور شده را برمی گشت چرا او چند قدم جلو نیاید؟

در کابینت ها را باز و بسته کرده و بسته ی لازانیا را بیرون گذاشته بود. در بهترین حالت اگر ظهر می آمد سورپرایز می شد و اگر شب، می شد باز گرمش کرد.
مایع لازانیا در حال پختن بود که خم شد تا کیسه ی برنج را برایش خالی کند. ظرف نگهدارنده را از کابینت بیرون گذاشت و درش را برداشت. هنوز به اندازه ی پنج یا شش پیمانه پر بود با اینحال بهتر بود ظرف را برایش پر می کرد. اصلا شاید نگوید برنج آورده و بعدها وقتی یحیی در ظرف را بردارد و با آن کوه برنج مواجه شود سورپرایز شود. گونی برنج را برداشت اما یک لحظه پایش سر خورد و گونی خورد به ظرف . ظرف چپ شد . خودش را سر پا نگه داشت.
-اه گند زدم.

ظرف را که خواست صاف کند میان سفیدی برنج ها آن دفتر چرم را دید که آرام روی سرسره‌ی برنج ها تا نزدیکی در آمده بود در حالیکه هنوز نیم تنه اش دفن بود.
با تعجب دست برد و دفترچه را برداشت. آنجا چه می کرد. از یحیی بعید بود با آن حد از نظم بخواهد چنین خطایی بکند و دفترش را در بی ربط ترین جای ممکن جا بگذارد.
کش را باز کرد و از وسط بازش کرد. همان اولین چیزی که دید نشاندش کف آشپزخانه.
****

#135
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

برگ به برگ دفتر پر بود از حرف هایی که به نظر می آمد برای یادآوری نوشته شده است. بعضی ها تیک خورده بود و بعضی رویش خط کشیده شده بود. جاهایی شبیه حرف زدن با خودش بود. شبیه مینیمال ترین حالت خاطره نویسی. در دل کردن با صفحات سفید . کلمات مستهجن وحشتناکی که به دنبال هم ردیف شده بودند. صفحات اول خطش قدیمی بود. انگار مربوط به گذشته ای دور بود. بعضی از جملات رمزی بودند یا حداقل اینطور به نظر می رسید.
"لب دریا پشت یه تخته سنگ باشه. هر دوشون با هم. اول یکی باشه بعد اون یکی سر برسه. یکی رو سنگ یکی پایین سنگ"
دست های مژگان به لرزش افتاده بود. خصوصا از جایی که اسمش وارد نوشته ها شده بود. جاهایی تیک خورده بود. روی اسمش ضربدر کشیده شده بود. یحیی را می شناخت. فانتزی هایش را بلد بود. اصلا پنجاه درصد این جملات را شنیده بود. ولی نمی دانست چرا دیدن چنین نوشته هایی بی اندازه وحشتناک بود. اما کم کم هر چه صفحات پیش می رفت می فهمید چرا ترسیده. چرا وحشت کرده.

اسم ها مدام عوض شده بودند.
و درست یکی از خالی ترین صفحات اسم نفیس بود. یک اسم خالی همراه با خطوطی که ناشیانه سعی کرده بودند چیزی بکشند.
نفس با صدا در سینه اش حبس شد و بعد برای بیرون آمدن انگار بخواهد زجر کشش کند ذره ذره شبیه سکسکه بیرون پرید.
چرا کنار بعضی از جمله ها تیک خورده بودند؟
"باید لب هاتو بزنم توی چای شیرین بشه صبح ها بخورم . به شکل پیامک صبح قبل از رسیدن به کلاس."
دانه‌ی درشت عرق از کناره ی گوشش پایین سرید. با وحشت صفحات را تند تند ورق زد. مژگان با یک همزمانی به اسمی ناشناس رسیده بود. بعد با یک صفحه پر از خطوط کج و معوج و عصبی که حتی چند جایی پارگی داده بود اسم نفیس حذف شده بود. چند اسم دیگر. چند نقاشی کشیده شده ی دیگر. جملات تیک خورده خط زده شده. میان صفحات پراکنده باز چند جا اسم خودش بود.
خط به مرور بزرگ شده بود. به نظر می رسید وقفه ای افتاده باشد. چند صفحه سفید بود و بعد ناگهان خط یحیی بزرگ شده بود. و با یک عبارت درشت شروع شده بد"هرزه‌ی هزار پدر"
نفسش به تلاطم عجیبی افتاد. انگار عمری آسم داشته و نمی دانسته. این فحشی بود که یحیی قریب به دویست بار

در مطب نفیس تکرار کرده بود. رو به او وقتی فهمیده بود بچه را انداخته. بارها بعد . بارها و بارها. تنها فحشی که از دل کثافت تمام حرف های هرزه یک سر و گردن بالاتر و شاید عزیزتر بود.
سرش را با دستش گرفت. حتی خنکای کف آشپزخانه هم نمی توانست بدن گر گرفته اش را آرام کند.
دفتر از اسمش خالی شده بود. اسم ها کم نشده بودند فقط مدام عوض شده بودند و جملات و توضیحات کوتاه تر. انگار همه چیز رمزی‌تر شده بود.

با سرعت ورق می‌زد. دفتر میان دستش می لرزید. این فکر که ممکن است ناگهان یحیی برسد لرز به جانش می انداخت. صفحات رو به آخر دفتر را باز کرد بعد چند صفحه با عجله عقب رفت.
"حال نمی‌کنم با هیشکی."
"همه تکراری ان"
"این لباس عروسا از سر همه‌تون زیادیه"
"زن زن زن"
"منجوق سفید براق توی نافش اولین چیزی که به کک مک هاش میاد"
"مثلا یه ظهر آفتابی. آفتاب از صیقل کمرش بالا بره"
"هیچیش مثل بقیه نیست. اینو دوست دارم"
"اگه کک مک ها تا سفیدی سینه ها اومده باشه "
"یه چیزی برمی‌دارم یه چیزی میذارم توی مغزت"

جمله ی آخر خط خورده بود و یکی دو کلمه‌ی بعد که نمی‌شد خواندشان.
"همینجوری تو حالت بیهوش بگه یحیی. همیشه همینطوری بگه. خصوصا وقتی...."
آب در دهان مژگان گلوله شده بود. اسم یک صفحه را گرفته بود . حروف در برابر چشم های وق زده اش خوش رقصی می‌کردند و انگار تمایل به نشستن سر جای خودشان نداشتند. لام و جیم جا به جا می شدند و به درستی نمی توانست جلوه را بخواند. چشم هایش وحشت و اشک را با هم مخلوط کرده بودند.
"اگه مغز یه راهی به قلب داشته باشه من یه چیزی گذاشتم توی اون راه . سر وقت خونه باشی پستچی مغزت می‌رسونه به قلبت"
جمله تیک خورده بود و تیک چندبار پررنگ شده بود. مژگان دفتر را با وحشت انداخت. شبیه اینکه دیده باشد موجودی وحشتناک میان دستانش است پرتش کرد . دفتر خورد به ظرف برنج و جایی دور تر به شکم به زمین افتاد در حالیکه یکی از برگه ها تا شده بود.
حق داشت. همیشه حق داشت. آن گوشه ی دلش که هیچوقت آرام نمی شد حق داشت. آن مژگان ذهنش که نمی گذاشت مژگان قلبش همه چیز را آرام کند . حق داشت که فکر می کرد یحیی چیزی در این دختر دیده است. همه ی آن دروغ ها که خواسته بود باور کند اما

شبیه غذای نجویده و هضم نشده سر دلش مانده و پایین نمی رفت.
ناگهان خانه چنان برایش تنگ آمد که انگار دیوارها در حال نزدیک شدن به هم بودند. کسی از پشت دست انداخته بود دور گلویش و فشار میداد. باید هر چه زودتر از این خانه می رفت. وگرنه همین جا از کمبود اکسیژن و نفس می مرد.
با عجله دفتر را سر جایش گذاشت. برنج های ریخته را جمع کرد . در ظرف را گذاشت و هلش داد ته کابینت.
نه نمی توانست برود. نای تکان خوردن نداشت. اصلا چرا برود. چرا همین دفتر را برندارد و وقتی آمد توی سرش نزند. "میخواستی از من سو استفاده کنی. میدونستم. گفتم بهت. گفتی نه چیزی نیست. بیا ببین این سندش. تو کثیفی یحیی. عوضی ترین مرد دنیایی. هرزه تویی. هزار پدر خود تویی. تو با این نوشته ها با این شکل ها. تو مریضی. "

نه نمی توانست.جسارت این حرف ها را نداشت. هرگز نداشت. اصلا گیریم که اینها را هم می گفت. کدام آبی از آب تکان می خورد؟ کدام دریچه باز می شد؟ کدام نور می آمد؟ جز آنکه پدرش را می باخت؟ جز آنکه برای یحیی ساقط کردن هست و نیست آنها فقط یک حرکت ساده می خواست؟ زرنگ تر از این حرف ها بود که جایی ردی از خودش به جا بگذارد. پدرش پای تمام معاملات بود.

هیچ راهی نداشت. این سوختن و ساختن تا ابد ادامه داشت.
اصلا به رویش نمی آورد. مثل همیشه. مگر قبلا چه فرقی داشت. قبلا هم می دانست آدم های زیادی به این زندگی راه دارند. ولی نفیس؟ نفیس؟
در سرش انگار هزار طبل می کوبیدند. از آن وقت هایی که کسی در دریا غرق می شد و محلی ها جمع می شدند تا با کوبیدن روی طبل ها از دریا بخواهند جنازه را پس بدهد. بله، جنازه ای در سرش بود که سالها بود دریا پسش نمی داد. باید همینطور ادامه می داد. همینطور کجدار و مریز. چه فرقی می کرد که آنچه را می دانست حالا به شکل کلمات و خطوط و تصاویر ناشیانه دیده بود.
بی درنگ قابلمه را پر کرده و گذاشته بود جوش بیاید. نه نمی‌رفت. همینجا می ماند. یحیی مریض بود. خوب نمی‌خوابید. بارها از کابوس هایش گفته بود. از کودکی نابود شده اش. خودش برایش آرام بخش نوشته بود. یکی دو روانکاو معرفی کرده بود با آنکه می دانست پیگیری نمی کند. باید می‌ماند و کمکش می کرد.
زیر بغل تاپ نارنجی که پوشیده بود دو هلال بزرگ عرق درست شده بود. موها پشت گردنش چسبیده بود.
یعنی می‌ماند تا جمله های بیشتری در این دفتر خط بخورد؟ بنشیند تا شکل های بیشتری ترسیم شود؟ رمزهای بیشتر؟ می‌ماند تا یحیی به این دختر هم برسد و

بعد بعدی و بعدی و هزاران بعدی؟ "کی سیر میشی از زنها؟ چقدر که مزه مزه کنی باورت میشه همه یه مزه ان؟ هان؟ چرا دست برنمیداری؟ چطور تونستی؟ با نفیس؟"
ته همه ی فکرها نفیس بود. مثل شاهرگ بریده ای که هنوز خون تف می کند می پاشید وسط فکر ها. نه حتما دروغ است. نفیس همیشه از یحیی بدش می آمد. اصلا نفیس همیشه دوست پسر داشت. همیشه یکی بود که همین آخری اش شوهر فعلی و پدر دو بچه اش است. کی وقت شده بود؟ چطور این خنجر از پشت فرو شده را تا این لحظه حس نکرده بود؟
حتما دروغ است. اینها واقعی نیست. توهمات یحیی‌ست. چیزهایی که دوست داشته پیش بیاید. فقط بخش مربوط به او راست بود. هر چه خط خورده و نخورده بود اصلا باید همین حالا دفتر را برمیداشت و می دید کدام بخش از فصل او خط نخورده همان ها را فراهم کند.
باید این دفتر را بسوزاند. این خانه را. باید هر چه یحیی دارد آتش بزند. این بازی را همین جا ناگهانی تمام کند.
هیچ‌کس هیچوقت نمی فهمید چه شد که آن خانم دکتر یکهو دیوانه شد و خودش و خانه ای در شمال تهران در بالاترین طبقه را به آتش کشید. حتی یحیی هم نمی فهمید. نه. همین دفتر را بغل می کرد و از پنجره می پرید. خودش را می ریخت وسط خیابان تا هر کس رسید بفهمد این

نوشته ها قاتل جانش بوده. تا همه بفهمند یحیی چه کسی‌ست.
لازانیا ها را در آبی که داشت بی جهت می جوشید فرو ریخت.

چرا این بازی را تمام نکند؟ چرا به این شکل تمام کند؟ چرا باید اینقدر ناتوان باشد ؟ اشک مثل سیل از چشم هایش پایین می ریخت. تمام اضطراب جمع شده در وجودش ناگهان سد را شکسته و با هق هقی بلند بیرون می ریختند.
تا کجا این بازی کثیف ادامه داشت؟ او که خیلی وقت پیش از این دفتر بیرون رفته است؟ خیلی وقت پیش نقشش تمام شده و دیالوگ هایش دانه به دانه خط خورده اند. هر چه هم مانده آنقدر ارزش نداشته که بخواهد سکانسی را پر کند. او که زباله ی پایان این بازی بود.
دستش را گذاشت روی سوراخ های بینی اش. صورتش از فرط گریه و نفس حبس شده قرمز شده بود. چیزی شبیه جیغ ته حلقش بود و در برابر کنترل کردنش احساس ناتوانی می کرد. مطمئن بود که اگر نفسش را رها کند به قاعده ی یکساعت بی وقفه جیغ خواهد کشید.
ذهنش خالی شده بود. سفید سفید. از هر فکر، هر راه و هر نقشه. هر راهی که درمان باشد. در نهایت نفسش عاجزانه بیرون پرید. دهانش مثل ماهی از آب بیرون مانده

باز شد. سر گیجه تمام کاسه سرش را پر کرد. سرش را کوبید روی میز و به همان حال ماند. شوکه شده با چشم هایی خیس زل زده بود به مثلثی که میان دستش و میز ساخته شده بود.
از آن مثلث خودش را می دید. خودش که زن قوی ای بود. زنی که خم شد و تمام برنج های ریخته را جارو زد. دفترچه را گذاشت میان برنج ها بماند. گونی خالی شده را جمع کرد. با یک آرامش ذاتی راه افتاد و لازانیای خمیر شده را از روی شعله ی اجاق برداشت. غذایش را پخت و بعد روی صندلی نشست. خیلی سنگین و با وقار در حالیکه لبخندی کنج لبش را لرزانده بود. به او نگاه کرد که به جنازه ای میماند که راه مردن را گم کرده باشد. همان زن قوی که کل این بیست و پنج سال راه دیگری خلاف راه او طی کرده بود. زنی که همیشه میخواست باشد و نشده بود. زن با طمانینه میز را دور زد و پشت سرش ایستاد. دست گذاشت روی شانه هایش و لب هایش را به گوشش نزدیک کرد:
"ما بازی بهتری بلدیم مژگان. از امروز تو یار منی. "
****
#136
#اندوه_باکره
#منیر_کاظمی

-خب امروز چطوری؟

-خوبم.
روز ششم در آی سی یو می گذشت. با آنکه عملا حال جلوه آنقدری خوب بود که باید زودتر از این حرف ها به بخش منتقل می شد اما هنوز در آی سی یو مانده بود. مانده بود چون او می خواست.
شش صبحی که اغلب قبل از شروع جراحی برای ویزیت می آمد. کم کم پرستارها پچ پچ هایشان شروع شده بود. همان سفارشات وقت و بی وقت و تماس ها همه چیز را مشخص می کرد.
-خوب یعنی چطور؟ دقیق برام توضیح بده.
از روز پنجم بیمارش را تنها معاینه می کرد. هر روز نور می انداخت به چشم هایی که عملا دیگر نیازی به چک کردنشان نبود. اما هر روز این کار را دوست داشت. اینطور زل زدن به اعماق چشم وقتی نور چراغ قوه رنگش را روشن تر می کرد. چشم های که هنوز تهشان ترس دل می زد. اینقدر نزدیک شدن جدید نبود. صدها بیمار و شاید بیشتر از زیر دستش رد شده بودند. با همین فاصله. اما برای هیچکدام چنین حسی نداشت. هیچکدام را اینطور نمی خواست که صبح به صبح به امید نزدیک شدن به بوی پوستش راه خانه تا بیمارستان را براند. یک چیزی در این بوی خاص بود که بر همه چیز غلبه داشت. بویی که درست همان روز تولد وسط باغ از میان عطر زنانه کشفش کرده بود.

بوی زنی که زیر آفتاب مانده باشد و آفتاب در تمام لایه های پوستش به گرمی لانه کرده باشد. بوی یک پوست داغ بدون عرق. بویی که تمام احساسات مردانه اش را بیدار می کرد.
-خیلی...بهترم.
دیشب خواب دیده بود. مثل همیشه با آن کابوس وحشیانه از خواب پریده بود. با این تفاوت که این بار خودش به جای خاتم کنار مادرش در حیاط افتاده بود. تنه ی درخت از روی نعش سلیمه رد شده و به او رسیده بود. شاخ و برگ درخت توی صورتش بود با اینحال به وضوح صورت مادرش را می دید. حتی در بیداری هم چهره اش را با این جزییات به یاد نمی آورد. همیشه شبیه هاله ای از گیجی و گمی بود. همیشه مه یا ابر را به یادش می آورد. اما در خواب دیشب دقیقا همان صورتی را می دید که روزهای کودکی وقت بیرون آمدن از تونل شادی بخش لباس های عروس می دید. صورت مادرش بر خاک بود اما با همان لبخند نگاهش می کرد. پلک می زد و زنده بود. یحیی در خواب همه چیز را حس می کرد. انگار همه ی حس های عالم را قرض کرده بود تا بتواند بیشتر و بیشتر این خواب را حس کند.
بوی مادرش را می فهمید. حس می کرد.
چشم های جلوه به دنبال نور چپ و راست شد. یحیی به آرامی نفس عمیق کشید. عمیق ترین نفسی که می شد بکشد.

جلوه همان بوی خواب را می داد.

برای یک لحظه سر جا خشکش زد. نور چراغ مانده بود گوشه ی صورت جلوه و نگاه جلوه چند صدم ثانیه زودتر برگشته بود به صورت او. همین بو بود. همین را در خواب حس کرده بود. در خواب می دانست که تمام کودکی اش با این بو طی شده است. با یاد شب هایی که در آغوش آن زن سینه می مکید و با این بو به آرامش می رسید. امنیتی مطلق.
صاف ایستاد. لبخند روی لبش دچار تردید شده بود. به مغز خودش شک کرده بود. خواب هایش پر از اشکال بودند. چطور می توانست اینقدر با جزییات خاطرات سال هایی دور را به یاد بیاورد در حالیکه طبیعت مغز این بود که در آن سن و سال هنوز آنقدر خاطره سازی و ذخیره ی خاطراتش جان نگرفته بود.
-دکتر کی از اینجا میرم؟
جواب جلوه را نداد. بی جهت دستش را گرفت و بلند کرد. چند بار تکان داد. منتظر بود تا بوی پوست را دوباره حس کند.
ابروهایش را بالا داد.
-یکم دیگه بمونی...
مثل همیشه خیلی زود خودش را جمع و جور می کرد. نه این ربطی به مادر مرده اش نداشت. این یک دختر بود که

بیش از هر چیز به او نیاز داشت نه مادرش که به او نیازی نداشت و پسش زده بود.
-خسته شدی؟
دست جلوه هنوز در دستش بود. همه چیز خوب بود. به جا بود. مثل همیشه یکی از بهترین جراحی هایش را کرده بود. بدن پاسخ مناسب را داده بود. هیچ ایرادی وجود نداشت. اما اگر ایرادی نبود چطور می شد همچنان آن نگاه را آن کک مک ها و آن بوی عمیق پوست را داشت؟ ایرادها نباید ته می کشیدند.
-دیروز در مورد چی حرف زدیم؟
دست را محکم گرفت. دست جلوه در لحظه منقبض شد. حتی یک کشش کوچک برای بیرون کشیدن دستش از حلقه ی انگشتان او به وجود آمد.
-هوم؟
-در مورد چی؟
--تو بهم بگو. دیروز اومدم در مورد چی حرف زدیم.
نگاه جلوه پر از گیجی شد:
-همین...معاینه و ....
یحیی چشم هایش را تنگ کرد. دستش را رها کرد و رفت سراغ پاهایش. لمس دوباره و دوباره ی انگشت های کشیده ی پا که شبیه پاهای هیچ زن دیگری نبود.
-چیزی که گفتم یادت نیست؟
-در مورد دارو؟
-نه.

با لبخند پای بعدی را برداشت و انگشت کشید به کف پا. پوست لطیف بود و حتی کمی مرطوب.
-همینا رو... یادم میاد.
انگار رنگ از صورتش پریده بود.
-یکم تمرکز کن. متاسفانه اصلا تمرکز نمیکنی. هر روز فقط میگی یادم نمیاد یادم نمیاد.

-هر روز؟
-یحیی چرخید و سمت دیگر رفت. چه بازی لذت بخشی می شد این بازی. چه هیجانی داشت نگاه کردن به این چشم ها که از ترس خالی شده بودند. چه خوب بود که خودش درد و درمان بود. این چشم ها برای نجات به زودی به او وصل می شدند. آویزان می شدند و تا ابد به او نیازمند می ماندند.
-این فراموشی بعد از عمل طبیعیه ولی میخوام سعی کنی پسش بزنی. نهایت تمرکزت رو به کار بگیری.
-ولی دیروز چیزی نگفتید بهم.
-خیلی چیزها گفتم. یکیش رو هم یادت بیاد کافیه. البته در مورد دارو و غیره درست بود.
-من...
-راهنمایی می کنم ببین چیزی توی ذهنت پیدا میکنی.
نگاه جلوه همانی بود که می خواست. همان حال استیصال.
-مغز یه راه داره به قلب.

چشم های جلوه طوری متمرکز شده بودند که معلوم بود سخت در حال فکر کردن است.
-چیزی یادم نمیاد. من...نشنیدم این رو.
-اگه مغز یه راهی به قلب داشته باشه من یه چیزی گذاشتم توی اون راه . سر وقت خونه باشی پستچی مغزت میرسونه به قلبت.
لبخندش عمیق شد . دستورات لازم را می نوشت بدون نگاه کردن به جلوه که می دانست دقیقا زل زده به او.
سرش را بالا آورد:
-یا پستچی نرسیده یا تو خونه نبودی. کدوم؟
-اینو...اینو گفته بودید؟
-یادت اومد؟
-نه.
-فردا میری بخش .
-دکتر.
در حالیکه می رفت ایستاد. جلوه با حالی که میان تعجب و دردمندی بود پرسید:
-من خوب نشدم؟
لبخند زد و سر تکان داد:
-خوبی. از همه بهتر.
بعد رفت و جلوه را با آن حال تنها گذاشت. همین امشب باید آن جمله ی طلایی که دیشب نوشته بود در دفتر تیک می زد.
****

همین که در باز شد و صدای قدم های یحیی وارد خانه شد تیره ی کمر مژگان یخ کرد. انگار به هر مهره یک وزنه ی چند صد کیلویی آویزان شد. ایستاده بود رو به مایکروفر که داشت آرام و با طمانینه ظرف لازانیا را زیر نور نارنجی می چرخاند. می توانست در شیشه ی دودی رنگ شکم خودش و دست هایش که وحشیانه در هم گره شده بودند ببیند. اضطراب مثل کهنه ترین درخت تاریخ در دلش ریشه کرده بود.

-سلام.

گردنش می لرزید با اینحال می خواست که به خودش مسلط باشد. آرام چرخید:

-سلام.

لبخندی روی لبش نشاند و چند قدم به سمت ورودی آشپزخانه جلو رفت.

-کی اومدی؟

-صبح

زیر پایش هنوز احساس دانه و خرده برنج داشت. با آنکه دو بار جارو زده بود و حتی کیسه ی جارو را خالی کرده بود احساس می کرد همین گوشه کنار ها جایی چند دانه برنج افتاده که همه چیز را لو خواهد داد.

-فکر کردم نیومدی کلا.

سوییچ را آویزان کرد و کیفش را گذاشت کنار. مژگان ایستاده بود کنار گونی برنج. چیزی که حالا برایش حکم بمب ساعتی را داشت.
-مریضا رو ...کنسل کردم.
-چرا؟
صدای مایکروفر به موقع نجاتش داد. چرخید و یک لحظه چشم هایش را بست. دم عمیق کشید:
-حالم خوب نبود. یکی دو نفر بیشتر نبودن.
-هوم. چه بویی راه انداختی.
صدای پاها و دمپایی های روفرشی اش به آشپزخانه نزدیک شد.
-به به چی داریم؟
مژگان با انقباض شدید حاصل از لمس شدن ناگهان پشتش بالا پرید. یک لحظه آب به دهانش پرید و به سرفه افتاد. یحیی خندید:
-اووه چته بابا.
مژگان خودش را جمع و جور کرد. به طرف یخچال رفت در حالیکه آرزو می کرد یحیی لرزیدن دست هایش را موقع پر کردن لیوان آب نبیند. یحیی با خنده نگاهش کرد:
-ببخشید نمی دونستم باید اول زنگتون رو بزنم.
و با چشم و ابرو به او و میان پاهایش اشاره کرد.
خودش به حرف خودش خندید. آب اما از گلوی مژگان پایین نمی رفت.

-من میرم دوش بگیرم.
همین که در حمام بسته شد مژگان لیوان را روی میز کوبید. آب از دیواره های لیوان بالا پرید. کلمه ی کثافت مثل یک مگس سمج افتاده بود به جان مغزش و می ترسید آنقدر تکرار شود که ناگهان به زبانش بیاید.

احساس دوباره ی گر گرفتی از نوک پاهایش شروع شد و تا مغز سرش بالا آمد. با آنکه بدنش سرد بود و حتی عرق روی مهره های کمرش هم یخ زده بود این گر گرفتگی رهایش نمی کرد.
با عجله پنجره ی آشپزخانه را باز کرد. سرش را گرفت سمت آشپزخانه ی مخفی تا خنکی نسیم حالش را عوض کند.
آخرین تیری که به زندگی اش خورده بود آن یائسگی زودرس بود. انگار خدا هم سر جنگ داشت. درست وقتی از آن سقط جنین پشیمان شده بود و رابطه اش به قاعده ی یکی دو سال با یحیی شکرآب محض بود یائسگی پس از ماه های وحشتناک خونریزی و درد از راه رسیده بود. در سی و هشت سالگی ناگهان دستش از دنیای زنانگی اش کوتاه شده بود. همه ی درها به رویش بسته شده بود و جهان تاریک شده بود.
هنوز وقتی نفیس به جواب ازمایش ها نگاه می کرد یادش بود.
-یائسگی.

-چی؟
نفیس اخم هایش در هم رفته بود.
-یائسگی زودرس.
-من ...من سی و هست سالمه فقط.
هیچوقت به یحیی نگفته بود. تصمیمش را هم نگرفته بود. فکر می کرد اگر یک دریچه ی نامرئی و بی نهایت دور برای دوباره داشتن این مرد باشد همان بچه ایست که می داند دوست دارد. همان چیزی که میخواست. تصمیم نداشت بگوید. همیشه منتظر بود روزی به این در برسد.حتی اگر بسته بود. بالاخره یک راه هایی پیدا می کرد. دل هر مرد هزار پنجره دارد. می توانست از یکی از این پنجره ها داخل شود و هیچوقت حرف بسته بودن در راه هم پیش نکشد. هنوز بعد از هفت سال منتظر بود . هر ماه در همان تاریخ مقرر منتظر بود تا خون ببیند و با شادی دور خودش بچرخد. هنوز می توانست . هنوز وقت بود. هنوز هم دنیا برای او جا داشت. این قطار ابدی یک صندلی خالی داشت.
اما حالا در این لحظه دیگر مهم نبود. دیگر منتظر نبود. دیگر هیچکدام از این چیزها خوشحالش نمی کرد. دیگر بعید بود که روزی خوشحال شود . حالا سراسر خشمی بود که این اضطراب فعلی اجازه ی ظهورش را نمی داد. زمان نیاز داشت تا بتواند آرام آرام از پوسته ی ترس و رنجش در بیاید و رخت جدید بر تن کند.
-خب بیار بخوریم که بسیار گرسنه ایم.

آب از موهایش می چکید. از آن جو گندمی ها که تقریبا یکدست شده بودند. مرد جذابی که هر چه می رفت بر جذابیتش افزوده می شد. در دنیای مردانه ی او حتی بالا رفتن سن هم دریاچه های مردانگی را خشک نمی کرد. هنوز و هر وقت اراده می کرد می توانست همه چیز را یکجا داشته باشد.
نگاه مژگان یک لحظه افتاد به پشت سر یحیی. کابینت پایینی. جایی که ظرف برنج ها در آن بود. آن دفترچه و کش وا رفته و پوسیده ی دورش. یک لحظه انگار موجی تمام تنش را طی کرد. لرزی نشست روی پوستش.
در دنیای یحیی همه چیز متفاوت پیش رفته بود. در حالیکه او در عنفوان جوانی عاشق این مرد شده بود و تمام دنیایش را برای او باخته بود این مرد در حال طی کردن آن صفحات شوم بود. آن اسامی و آن تیک ها مزخرف بی پایان.
-چه خبر؟ به به چه کردی.
مژگان ظرف را گذاشت روی میز. آرزو می کرد بتواند لقمه ای بخورد و این حال عجیبش رو نشود.
-سلامتی.
-میخواستم رسیدم خونه بهت زنگ بزنم.
دهانش از داغی لازانیا سوخته بود و با لبهای باز شده سعی داشت هوا به دهان بکشد.
-اوف...سوختم. میخواستم فحش رو بکشم بهت.

خندید. مژگان اما نخندید. چنگال را فرو کرده بود میان غذا و منتظر بود لرزش تنش آرام شود.
-امروز فرستادمش بخش.
مژگان به آن تیک ها فکر می کرد. انگار سر هر کدامشان مثل تیزی یک چاقو در بافت مغزش فرو می رفتند.
-استیبل شده ولی گفته بودم بمونه آی سی یو.

به احساس یحیی فکر می کرد. انگار برای اولین بار این آدم را برهنه رو به روی خودش می دید. روحش برهنه و عور نشسته بود روی صندلی.
-اوضاع حافظه تقریبا خوبه ولی خب.... چرا انقدر داغه این ؟
مژگان چنگال را گذاشت کنار ظرفش. اگر یک لقمه ی دیگر می خورد تمام آنچه از بعد از ظهر نخورده بود استفراغ می کرد. آن وقت تمام نوشته ها و عکس ها و تیک ها را بالا می آورد. همه ی اسم ها می ریخت روی میز و دنیای خصوصی و کثافت زده ی یحیی رو می شد. چیزی که نمی خواست . حداقل حالا نمی خواست.
-خوبه.
-احتمالا بمونه تهران. حالا فعلا یکی دو هفته.
-اوهوم.
-چته؟
-هیچی.
-یه چیزیته.

-نه. خوبم
دوباره چنگال را برداشت"لعنت بهت مژگان. لعنت لعنت"
-پریودی؟
چنگال محکم رد شد و لازانیا ریخت روی میز.
-نه.
یحیی با تعجب نگاهش کرد. یحیی نمی دانست. هنوز وقت رابطه محافظه کاری می کرد. وقت و زمانش را می پرسید و مژگان هر بار دروغی سمبل می کرد.
-یائسه شدم.
قبل از اینکه بخواهد فکر کند این جمله پریده بود روی زبانش و با کمال تعجب می دید که هیچ میلی هم برای پس گرفتنش ندارد.
-چی؟
لازانیه ی ریخته روی میز را برداشت و دستمال کشید.
-یائسه.
-یعنی چی؟
به یحیی نگاه نمی کرد. نمی خواست آن حس بی تفاوتی چشم هایش را ببیند و دوباره یادش به همه ی آن اسم هایی بیفتد که بعد از او ردیف شده بود و او بعد از یک فحش آبدار حذف شده بود.
-چی میگی مژگان؟
-یائسه شدم. آزمایشا اینطور میگن.
ابروهای یحیی در هم رفت:

-از کی؟
-چند ...ماهی میشه.
دروغ گفتن برایش لذت بخش نبود. زمان زیادی لازم بود تا او هم به این بازی عادت کند.
-غذاتو...بخور.
لب های یحیی به پایین آویزان شد:
-رفتی دکتر؟
سرش را تکان داد.
-عجیبه.
-هوم.
-حالا فکر می کنم یه نوبت مشاوره بنویسم براش تا تهرانه و بعد از عمل بیاد پیشت. ببین من اینطور تصمیم دارم که...
بغض مثل حباب بزرگ و بزرگ تر می شد. تمام گلویش را پر کرده بود و حتی راه نفسش را بسته بود. انگار سرب داغ به حلقش ریخته باشند.
یحیی همین بود. همین آدم که خیلی زود از سر او و مشکلی با این سر و شکل و هیبت می گذشت . همیشه همین بود فقط او ندیده بود. فقط هرگز این طور برهنه ندیده بودش که درک کند. لمس کند. باور کند.
"به سرزمین موعودت خوش اومدی مژگان. سرزمین باور"
سرش را بالا آورد و به یحیی لبخند زد:
-اوهوم میدونم برنامه ات چیه. تلقین.

یحیی لبخند زد. یک چشمک نرم و بعد دوباره حرف و حرف و حرف. مژگان اما ته گلویش برهوتی بی آب و علف شده بود که آن حباب بزرگ اگر می ترکید صحرایش را سیراب می کرد.
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

حالا فرخ نشسته بود جای قبلی اروند و رو به رویش ایمانه بود. نور چراغ های بالای میز افتاده روی صورتش و خسته و رنگ پریده بودنش را پنهان کرده بود.
هیچکدام حرفی نمی زدند و از آخرین ساعت باز بودن کافه و سکوت لذت بخشش استفاده می کردند. حتی موزیک هم به نظر چیزی برای خواب می آمد.
-من باید برگردم پیش جلوه.
ایمانه دستش را کشید به لبه ی فنجان جلویش. فرخ روی صندلی جا به جا شد. نفسش را بیرون داد:
-می شنوم.
ایمانه می دانست که وقت زیادی ندارد. خسته بود و بوی بیمارستان کلافه اش کرده بود. نه فقط اینها که تمام فکر های این چند روز بیش از پیش مغزش را له کرده بود.
وقتی فکرش از حال جلوه و خوش خیم بودن توده راحت شده بود نوبت آذر شده بود. نوبت رژه رفتن فکرهایی که همه مربوط به آذر بود. چیزی مثل بختک نشسته بود

روی سینه و پاهایش را دور گردنش قفل کرده بود. نفس کشیدن سخت شده بود و انگار تا وقتی حرف نمی زد این ماجرا ادامه داشت.
-در مورد...
دست به پیشانی اش کشید"حرف بزن. حرف بزن. خسته شدم . خیلی خسته‌م. بگو. بگو. "
-آذر.
-خب؟
فرخ تکیه داده بود. آرام بود. ریلکس. یا حداقل اینطور به نظر می رسید. ایمانه از این حالش آشفته‌تر شد. از اینکه در برابر بهم ریختگی روحی و روانی خودش فرخ در آرامش محض بود.
-چرا گفتی می دونست؟.
جمله بندی خوبی انتخاب نکرده بود. در واقع اصلا انتخاب نکرده بود. فرصت نشده بود که به حرف هایش فکر کند و بخواهد با یک نظم یا طبقه بندی مخصوص پیش برود. فقط نیاز داشت این گره‌ی کور از سر دلش برداشته شود.
-چون می دونست.
دلش میخواست به فرخ بتوپد"میشه درست بشینی؟ میشه مضطرب باشی؟ میشه بفهمی در مورد چه موضوع مهمی داریم حرف می زنیم؟"
-قشنگ توضیح بده

مثل همیشه شده بود. همه روزهایی که فکر می کرد فرخ بچه تر از آن است که بتواند یک زندگی را اداره کند.
بچه، لوس و مغرور. فرخ به شیشه ی کنار دستش نگاه کرد. به دنبال روزنه ای که از میان پتوس های آویزان خیابان را ببیند.
-بهش گفتم که ...خواهرت رو دوست دارم
با همان اخم و نگاه مغرور زل زده بود به خیابان.
-دقیق چی گفتی.
-الان توقع داری حرفای 9 سال پیشم یادم بیاد؟
-آره.
زل زدند به چشم های هم. ایمانه دسته ی فنجان را فشار می داد:
-خیلی دقیق.
فرخ چند بار پلک زد بعد انگار به تقدیری ناخواسته تن داده و هیچ راه فراری نداشته باشد بالاخره خودش را رها کرد:
-رفته بودیم مهمونی. توی حیاط بهش گفتم.
تازه ...نمیدونم چند روز بود دوست شده بودیم.
-چی گفتی؟

-الان توقع داری حرفای 9 سال پیشم یادم بیاد؟
-آره.
زل زدند به چشم های هم. ایمانه دسته ی فنجان را فشار می داد:

-خیلی دقیق.
فرخ چند بار پلک زد بعد انگار به تقدیری ناخواسته تن داده و هیچ راه فراری نداشته باشد بالاخره خودش را رها کرد:
-رفته بودیم مهمونی. توی حیاط بهش گفتم.
تازه ...نمیدونم چند روز بود دوست شده بودیم.
-چی گفتی؟
-گفتم من خواهرت رو دوست دارم.
با جسارت زل زد به چشم های ایمانه که به لرز افتاده بودند.
-بیشتر از این یادم نمیاد.
-چی گفت؟
-فرخ پنجه بین موهایش کرد و نفسش را بیرون داد.
تمرکز کردن روی آن صحنه یک شکنجه ی واقعی بود.
-خندید.
ایمانه لب هایش را به دهان کشید و روی هم فشار داد.
منتظر که فرخ خودش ادامه دهد. با آن بغض که وحشیانه نشسته بود روی تارهای صوتی اش مطمئن بود نمی تواند ادامه دهد.
-گفت که...ایمانه ....
بالای ابرویش را خاراند.
-تو رو مسخره می کنه.

به میز نگاه کرد. فکر اینکه وقت گفتن این حرف ها و تحقیر شدن دوباره به ایمانه زل بزند تمام رگ های مغزش را فشار می داد.
-بعدش هم...
-دیگه هیچوقت در موردش حرف نزد؟
از شنیدن صدای ایمانه که واضحا می لرزید سرش را بالا آورد. لب های ایمانه رو به پایین تا می شدند و دوباره بالا می پریدند. چشم هایش دو کاسه ی پر از اشک شده بود.
-نه.
-تو چی؟
-نه.
ایمانه سرش را آرام تکان داد. اشک از چشمش چکید.
-باورش نشد؟
-نمی دونم.
-خیلی ....روت حساب کردم که حرفات رو دارم گوش می کنم در حالیکه اون نفر سوم مرده و نیست از خودش دفاع کنه.
قلب فرخ در سینه مچاله شد. ایمانه دست زیر پلک کشید:
-من هیچوقت مسخره ات نمی کردم. به ذهنم نرسیده بود کسی که خواهرم دوستش داره جلوی خودش مسخره‌اش کنم. بهش می گفتم به دردش نمیخوری ولی...
فرخ انگار جسارت پیدا کرد. فکر کرد چقدر و چند بار دیگر قرار است در این موقعیت قرار بگیرد و این حرف

ها تکرار شود که بتواند حرف هایش را بخورد و چیزی نگوید؟
:دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ایمانه زودتر گفت
-به من گفته بود که تو از من متنفری. همیشه شاکی از دخالت های منی. گفتی که...رامین خوشبخت شد که نامزدی بهم خورد. از من بدت میاد و ...
یک هق ظریف افتاد میان کلمات و رشته ی کلام از دستش در رفت.
-من....
-یک بار هم ...گفته بودی که...من ترشی...
-من چنین چیزی نگفتم.
آنقدر وحشت داشت از چیزهایی که می شنید که حتی نمی خواست کامل شوند.
-شاکی بودم از ...دخالت هات ولی....
ایمانه با دو دست به پلکش کشید:
-کاش گفته بودی.

فرخ در سکوت نگاهش کرد. به دست های سفیدش روی میز خیره شد. کاش می توانست هر دو دست را محکم بگیرد فشار دهد و این نوید را بدهد که با هم از این رنج عبور خواهند کرد.
-اصلا نمیخوام باور کنم خواهرم این کار رو کرده. در حق من...

بعد ناگهان انگار احساس کرده باشد چیزی که گفته بیش از حد صمیمانه بوده جمله را خورد. فرخ اما احساس می کرد چیزی در سینه اش میکوبد که آن قلب همیشگی نیست. ایمانه احساس جدیدی رو کرده بود.
-شاید...شاید خب....
جمله ی مناسبی پیدا نمی کرد.
-تقصیر من بود.
ایمانه لب هایش را گاز گرفته بود با اینحال نمی توانست به لرزش شانه ها و ریزش اشک هایش فائق بیاید.
-من...باید ...بهت میگفتم. باید به هر حال .... یک کاری می کردم. خیلی...مغرور بودم .می ترسیدم که ...ردم کنی.
دست های ایمانه در کادر نگاهش انگار دور تر از آن فاصله بودند. آنقدر که اگر دست خودش را تکان می داد سالها طول می کشید تا شاید بتواند آن انگشت های کشیده با ناخن های بلند را بگیرد. ایمانه زل زده بود به پتوس ها و بیرون را نگاه می کرد در حالیکه اشک مثل رودی باریک مسیر چشم تا زیر چانه را طی می کرد.
فرخ دستش را جلو برد . میان راه یکی دو بار انگار سکته کرده باشد متوقف شد . بعد بالاخره آن فاصله را طی کرد و دست ایمانه را گرفت. ایمانه منقبض شد یک لحظه خواست دستش را عقب بکشد فرخ اما دست را محکم گرفت:
-فقط یه فرصت بهم بده.
ایمانه با همان چشم های پر از اشک نگاهش کرد.

-من ...بهشت رو به خاطر تو میارم روی زمین. فقط...
بغض به صدای مردانه اش دویده بود و از این فکر که گریه اش بگیرد مستاصل سبیل هایش را جوید. منتظر کوچکترین حرکتی از ایمانه.
زمان اما میانشان یخ زده بود.
****
#اندوه_باکره
#منیر کاظمی

-تو چیزی به من نگفتی؟
اروند دستش را برای بار چندم نوازش کرد:
-در مورد چی؟
-صبح یا ...وقت ملاقات .ازم بپرس .
اروند متعجب نگاهش کرد:
-یعنی چی؟
-می خوام بدونم یادم میاد یا نه.
لبخند نشست کنج لب اروند:
-به خودت فشار نیار.
-بپرس.
-الان خب ممکنه....
-اروند دکتر میگفت هر روز توی آی سی یو هر چی ازم پرسیده در مورد روز قبل یادم نبوده.
-خب این بعد از جراحی طبیعیه.
-تا کی طبیعیه.

-تازه یک هفته گذشته جلوه.
نگاه جلوه پر از تشویش و نگرانی بود.
-ولی...من مطمئنم که همه چیز یادم میومد.
-به خودت فشار نیار. واقعا لازم نیست به این زودی خودت رو تست کنی.
جلوه به ساعت بزرگ روی دیوار رو به رویش نگاه کرد. ایمانه رفته بود برای یکی دو ساعتی استراحت و حرف زدن با فرخ تا دوباره برگردد.
-اگه خوب نشم چی.
از به زبان آوردن این حجم ناامیدی حالت تهوع داشت. از به دوش کشیدن آنهمه اضطراب. اگر واقعا این ماجرای فراموشی ادامه داشت چه؟
-خوب میشی. مگه میشه نشی؟
حتی لبخند های نرم اروند هم آرامش نمی کرد.
-من همه حرف هایی که در مورد دارو و مراقبت زده بود یادم میومد. فقط اون چیز مشخصی که می پرسید اصلا یادم نمی اومد.
-جلوه فعلا باید صبور باشیم. باشه؟ ببین من یک برنامه هایی دارم میخوام نظرت رو بدونم.
مثل پسر بچه ها ذوق زده خودش را جلو کشید:
-می خوام یه خونه جدا بگیرم.
لبخندش تمام دندان های سفید و مرتبش را تا انتها نشان می داد.
-نظرت؟

جلوه گیج نگاهش کرد:
-چرا؟
-خب دیگه میخوام بابامو بفرستم سر زندگی خودش.
خندید:
-دیگه وقتشه. جهیزیه اش هم جوره.
جلوه سعی کرد بخندد:.
-یعنی چی؟
-این چند روز که بابا خونه ی مامان بود همش تو فکر بودم که اصلا چرا تا حالا فکر نکردم که باید جدا بشم و بذارم بابا هم استراحت کنه. شاید اصلا تنها بشه بهش فشار بیاد. شاید ...نمی دونم شاید برگرده پیش مامان. مثل همیشه حرکت بیش از اندازه ی دست هایش هوا را می شکافت .
-احمقانه است به نظرت؟
جلوه نفسش را بیرون داد:
-نمی دونم.
-بابا مامان من خیلی هم رو دوست داشتن. اصلا برای همه عجیب بود جدا شدنشون. میشه آدم یه کسی رو انقدر دوست داشته باشه ولی راحت بذاره بره؟
-نمی دونم. خیلی...تجربه ندارم.
اروند با شیطنت خندید:
-تجربه دارت می کنم. شما فقط بخواه.
جلوه لبخند زد:

-خیلی برام جالبه که با هم حرف میزنن. مامان و بابات رو میگم.
-خب همین. من پریشب به اردوان همین رو میگفتم.
طلاق و جدایی برای اینها فقط حذف مکان مشترک بود.
و خب حالا یکسری چیزهای دیگه.
ریز خندید. مثل بچه ای بود که تازه برایش پرده از مسائل خصوصی والدین برداشته شده بود. جلوه هم خندید:
-دیوونه.

-اردوان می گفت مامان هنوز هم توی خونه هر چی خراب میشه یا هر کاری اردوان نمیکنه میگه بابات اگر بود الان تمام شده بود . بهش گفتم شاید واقعا باید برگردن به هم. ما این وسط مزاحمیم هان؟
جلوه به شور و شوق چشم هایش نگاه می کرد که وقت این حرف ها برق می زد.
-حتما خودشون با هم در موردش حرف میزنن.
-نه. نه خیلی بعیده. من مامان بابامو میشناسم. الان حس میکنن این اتفاق ازش بیست سال گذشته و دیگه مسخرست بخواد حل بشه. نمی دونم چطوری بگم. ولی در هر حال تصمیم گرفتنم بابامو تنها بذارم. تصمیمم هم از اونجایی شروع شد که اردوان گفت داره دنبال خونه می گرده. مامان هم تنها میشه.

دوباره لبخند شاد و گشاد نشست روی لب هایش. پازل خیالی اش خیلی خوب جفت و جور شده بود فقط مانده بود پیدا کردن قطعات .
-حالا باید برم بگردم دنبال خونه.
-خوبه.
-ام...شما که میای گاهی به من سر بزنی؟
وقت گفتن این جمله بی جهت پشت پلکش را می خاراند. راهی برای اینکه نگاهش را بدزدد.
-آره خب.
-اگر...دوست داشتی اصلا خب...می تونیم با هم زندگی کنیم.
جلوه مطمئن بود که اگر نور مهتابی نبود می توانست سر گونه های سرخ شده ی اروند را ببیند. لبخند کج و معوجی نشست روی صورتش:
-نمی دونم.
-یعنی خب... میتونیم قبلش هم ازدواج کنیم. نه ام...منظورم اینه که....
جلوه خندید. خنده درد را مثل گردباد های کوچک پراکنده در جمجمه اش می چرخاند.
-این الان خواستگاری بود؟
-هیچوقت بلد نبودم درست جمله بندی کنم.
جلوه نفسش را با آرامش بیرون داد و به لبخندش ادامه داد.
-فهمیدم. میخوای درست رو ادامه بدی.

جلوه تقریبا بلند خندید. معدود دفعاتی که صدای خنده اش اینطور از گلوی سر و یخ زده اش بیرون می آمد.
****#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

شب بیمارستان طولانی ترین شب ها بود. حتی برای همراه بدخواب شده هم دیر می گذشت. هر ثانیه انگار یکسال بود. ایمانه به آرامی در سالن قدم می زد. به کتانی های شیری رنگش از بالا نگاه می کرد و قدم هایش را آرام برمیداشت مبادا غیژ غیژ صدای کفش شنیده شود.
از سخت ترین شب های زندگی اش بود که هیچ چیز آرامش نمی کرد. نه فکر کردن و نه حتی پس زدن فکر ها. نه راه رفتن نه نشستن. سرش شده بود یک طبل بزرگ که هر خاطره ای می آمد با سر به پوسته اش می خورد و بلندترین صدا را روی لایه های مغزش ایجاد می کرد.
آذر از همیشه در سرش زنده تر بود. مامان و خانه ی قدیمی. حتی تک تک روزهای کلاس فرانسه. فرخ را روی آن صندلی همیشگی اش می دید. حتی بیشتر از زمان واقعی که مطمئن بود آنقدر که باید نگاهش نکرده بود. در یک کلاس دوازده متری که صندلی ها دور تا دورش چیده شده بود و استاد همیشه در فضای خالی میانشان حرکت می کرد. فرخ نزدیک در می نشست. و او رو به رویش با فاصله ی چندین صندلی. هیچوقت توجه نکرده بود. ولی حالا در سرش همه ی صحنه ها را طور دیگری می دید.

نگاه فرخ را روی خودش می دید و نمی فهمید کدام خاطره واقعیست و کدام زاده ی ذهنی که درگیر شده بود.
به همین روشنی آذر را می دید. تمام رفتارهایش تمام چیزهایی که از کنارشان گذشته بود حالا انگار با زاویه ی دیگری پخش می شدند. زاویه ای که هر چه می خواست چشم به روی دیدنشان ببندد بی فایده بود.
-این کارا چیه ایمانه؟ تا کی می خوای خونه ی مامان بمونی؟ رامین چش بود؟ چرا خودتو لوس می کنی؟ منتظری کی بیاد؟ حالا اینطوری خوبه؟ که برگردی ور دل مامان و یکی مثل فرخ بگه حقشه خواهرت اخلاق نداره هر کی هم ببردش دو روزه برمی گردونه؟ خوبه اینطوری که بگه دیگه ترشیده شده؟
چشم هایش را بست و در تاریکی چند ثانیه ای ذهنش مسیر رفته را برگشت. بازوهایش را بغل کرده بود و راه می رفت. دلش می خواست جلوی ایستگاه پرستاری بایستد و بخواهد قوی ترین آرامبخشی که داشتند تزریق کنند تا بتواند روزها و حتی سالها بخوابد. مغزش خاموش شود و آرام بگیرد. کاش جلوه مشکل حافظه اش را به او می داد. کاش می شد که وقتی فردا می رسید همه چیز از یادش رفته باشد.
-دستت در نکنه خیلی خوشگله. فرهود ببین خاله برات چی خریده. مرسی. قشنگه ولی...ببین میدونم دوست داری براش خرید کنی ولی فرخ خیلی...خوشش نمیاد. میگه چیزی نخرن برای فرهود. خصوصا که...میدونی که

چطوریه باهات. دوست ندارم پشت سرت حرف بزنه. دیوونه میشم وقتی یه چیزی میگه. خصوصا که هی بشینه بگه ایمانه آرزوهای خودش رو برای بچه ی من میخواد اجرا کنه و اگه خودش ازدواج کرده بود الان فلان بود و بهمان. دیوونه میشم وقتی این چیزا رو میگه.

با دست میان ابروهایش را بالا کشید شاید راه نفسش بازتر شود. چطور ممکن بود؟ آذر؟ آذر که نه تنها خواهر کوچکش بود که در شکلی دیگر مثل دخترش بود. برای آذر مادری کرده بود. مگر می شد که این ماجرا را بداند و چیزی نگوید؟ باز هم در طلب فرخ باشد و حتی برای رسیدنش به او زمین و زمان را به هم بدوزد؟ یعنی برایش مهم نبود؟ فرقی نداشت که این مرد کس دیگری را دوست دارد؟ اگر آن نفر دیگر کسی غیر از او بود هم آذر همین قدر بی تفاوت رد می شد یا چون ایمانه بود آنقدر پافشاری کرده بود؟
نه نه نه. این ها دروغ بود. فرخ دروغ می گفت. چرا باید حرف هایش را باور می کرد در حالیکه آذر هم خونش بود. هم بازی اش بود. تنها دارایی اش از این دنیا بود.
-فرخ میگه ایمانه رنگ دیگه ای ندیده تو زندگیش برای موهاش؟ شبیه دختر دهاتی ها میشه. از اینایی که نشستن خان بیاد بگیرتشون. ولش کن خیلی بیشعوره. مهم اینه که این رنگ خیلی بهت میاد هیچوقت هم عوضش نکن.

نگاه آذر را توی آینه می دید که داشت با وسواس برس رنگ را به موهایش می کشید. لبخند داشت و حتی بعد از تمام شدن رنگ گونه اش را بوسیده بود.
-خوشگل ترینی به خدا. نگاه به دختر خاله های ایکبیری خودش کرده.
آب در دهان ایمانه مثل سرب داغ شده بود. پایین نمی رفت تا شاید درد آن گلو و بغض را آرام کند.
اصلا چه فرقی می کرد. او که به فرخ علاقه ای نداشت. هیچوقت حتی ندیده بودش. توجهی نکرده بود. اصلا اگر فهمیده بود هم جوابش منفی بود. به خود آذر هم همین را می گفت. فقط... چرا آذر؟ چرا؟ چرا با من؟
این حداقل حقی بود که در زندگی داشت. حدقل حق هر آدم زنده. اینکه بداند محبوب است. کسی دوستش دارد حتی اگر خودش نه او را می دید نه دوستش داشت. اصلا از کجا معلوم. شاید عشقی هم پیش می آمد. شاید زندگی روی خوش دیگری نشان می داد. همه چیز می توانست شکل دیگری باشد.
با بغض دوباره دور زد. باید این فکر ها را پس می زد. آذر بچه بود. همیشه بچه بود. حتی وقتی خودش مادر شده بود هم بچه بود. رفتارش همیشه همین بود. خودخواه بود. از همه چیز زندگی شان ناراضی بود و همیشه منتظر بود روزی برسد که بتواند بالاخره از آن خانه و لانه ی تنگ به پرواز در بیاید. بیشتر از هر کسی آذر را می شناخت. زیر و بالایش را حفظ بود. آنقدر که حرف های

فرخ را می توانست راحت باور کند حتی اگر در برابرش جبهه داشت.
از جلوی اتاق جلوه رد شد. در تاریکی نسبی اتاق زیر نور آبی پخش شده نگاهش کرد. خواب بود. کاش بیدار بود. حالش خوب بود و حالا در خانه ی خودشان بودند.
شرایط همان شرایط سابق بود. هیچ کدام از این چیزها پیش نیامده بودند و قرار هم نبود چیزی روند زندگی را تغییر بدهد. همان آموزشگاه و کار و کار. فرهود و بی مادری اش. کل کل و دعواهایش با فرخ. همان فرخی که مایه ی بدبختی خواهرش بود نه این مرد جدید که پرده از بزرگترین راز دنیا برداشته بود. جلوه همان جلوه ی سابق بود که می توانست بنشیند و به درد دل هایش گوش بدهد. می توانست تند تند غر بزند و بعد هر کدام بروند سر وقت زندگی خودشان.

از این شرایط خسته بود. از این روزها. این فکرها.
گوشی موبایل خیلی آرام در جیب مانتویش لرزید. فکر کردمثل هر شب اروند است که سراغ جلوه را می گیرد. اما برعکس چیزی که فکر می کرد پیام از فرخ بود. قبل از آنکه بازش کند اضطراب داشت. حالا هر وقت سر و کله ی فرخ پیدا شود استرس خواهد داشت. هر لحظه می ترسد که چیز جدیدی رو بشود. راز جدیدی از پستوی سالها بیرون بپرد و یا تصویر آدم دیگری از زندگی اش مخدوش شود.

-من و فرهود یکی دو ساعت دیگه میریم سمت اصفهان. قبلش میام دم بیمارستان.
ایمانه به عکسش نگاه کرد. برای اولین بار عکسش را بزرگ کرد و به آن تصویر سیاه سفید پشت عینک آفتابی خیره شد. صدای آذر ته سرش زنگ می زد:
-یگم اون پسره توی کلاستون اون که سبیل داشت خیلی لعنتی بود. اسمش چیه؟
صدای خودش را آرام می شنید در حالیکه می دانست در آن لحظه به هر چیز دیگری فکر می کرده جز حرف های آذر:
-کدوم نمی دونم؟
-اون که رو به روت نشسته بود.
داشت فکر می کرد که باید انسولین مامان را از داروخانه بگیرد و در راه برگشت از همان مغازه ای که مامان همیشه سفارش می کند سبزی خورشتی بگیرد.
-نمیدونم کدوم رو میگی. فرهادی؟
-خیلی خوب بود. خوشم اومد ازش. وقتی معرفیم کردی هم کلی نگاه کرد.
زل زده بود به عکس فرخ که تا مدتها میان او و آذر "آن پسر سیبیلو" بود. آذر سبیل هایش را دوست نداشت و فرخ هرگز نمی زد. ته سرش ناگهان انگار انفجار بزرگی از خاطرات رخ داد. یک لحظه انگار پرت شد وسط کلاس زبان. وقتی بحث روزشان سبیل بود و او گفته بود به نظرش مردهای که سبیل دارند جذاب ترند.

-اه انقدر بدم میاد از سبیل هاش. بدم میاد. مور مورم میشه هر کاریش میکنم نمیزنه. یه شب باید توی خواب دستگاه رو بذارم پشت لبش.
صدای آذر خودش را کوبید به آن طبل تو خالی بزرگ.
بارها و بارها

****

#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

از این شرایط خسته بود. از این روزها. این فکرها.
گوشی موبایل خیلی آرام در جیب مانتویش لرزید. فکر کردمثل هر شب اروند است که سراغ جلوه را می گیرد. اما برعکس چیزی که فکر می کرد پیام از فرخ بود. قبل از آنکه بازش کند اضطراب داشت. حالا هر وقت سر و کله ی فرخ پیدا شود استرس خواهد داشت. هر لحظه می ترسد که چیز جدیدی رو بشود. راز جدیدی از پستوی سالها بیرون بپرد و یا تصویر آدم دیگری از زندگی اش مخدوش شود.
-من و فرهود یکی دو ساعت دیگه میریم سمت اصفهان. قبلش میام دم بیمارستان.

ایمانه به عکسش نگاه کرد. برای اولین بار عکسش را بزرگ کرد و به آن تصویر سیاه سفید پشت عینک آفتابی خیره شد. صدای آذر ته سرش زنگ می زد:
-یگم اون پسره توی کلاستون اون که سبیل داشت خیلی لعنتی بود. اسمش چیه؟
صدای خودش را آرام می شنید در حالیکه می دانست در آن لحظه به هر چیز دیگری فکر می کرده جز حرف های آذر:
-کدوم نمی دونم؟
-اون که رو به روت نشسته بود.
داشت فکر می کرد که باید انسولین مامان را از داروخانه بگیرد و در راه برگشت از همان مغازه ای که مامان همیشه سفارش می کند سبزی خورشتی بگیرد.
-نمیدونم کدوم رو میگی. فرهادی؟
-خیلی خوب بود. خوشم اومد ازش. وقتی معرفیم کردی هم کلی نگاه کرد.
زل زده بود به عکس فرخ که تا مدتها میان او و آذر "آن پسر سیبیلو" بود. آذر سبیل هایش را دوست نداشت و فرخ هرگز نمی زد. ته سرش ناگهان انگار انفجار بزرگی از خاطرات رخ داد. یک لحظه انگار پرت شد وسط کلاس زبان. وقتی بحث روزشان سبیل بود و او گفته بود به نظرش مردهای که سبیل دارند جذاب ترند.

-اه انقدر بدم میاد از سبیل هاش. بدم میاد. مور مورم میشه هر کاریش میکنم نمیزنه. یه شب باید توی خواب دستگاه رو بذارم پشت لبش.
صدای آذر خودش را کوبید به آن طبل تو خالی بزرگ.
بارها و بارها

****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

چشمهایش مثل هر روز با صدای آرام یک موزیک آرامبخش باز شد. نگاهش رو به دیوار رو به رو و طرح کاغذ دیواری باز شد. صدای موزیک تداعی گر موج های آرام یک دریا بود. چشم ها را دوباره بست و فشار داد. حتی از این شرایط هم بیزار شده بود. از شنیدن موزیک های هر صبح.
روی دیوار رو به رو یک برگه چسبیده بود" جلوه. یحیی. زندگی. بارداری. شش ماهگی. هفته ی بیست و چهار. تهران. خانه "
امروز اما همین که چشم باز کرده بود حتی یادش بود این برگه به دیوار است. کلمات مختصری که خودش نوشته بود. به جای طوماری که یحیی ردیف کرده بود. بعضی صبح ها حتی نیاز نداشت آن ها را بخواند و بعضی روزها

چنان با گیجی بیدار می شد که وقت خواندن آن طومار بلند فقط نیاز به چند کلمه ی کلیدی داشت. امروز از آن روزهای خوب بود. حتی آنقدر خوب که تمام اتفاقات دیشب را هم به خاطر می آورد ! دعوا و جر و بحث. یکی از خوبی های آن بیماری مزخرف این بود که هر بار خودش را به شکلی نشان می داد. یک زمان مضطرب شدن برایش سم بود و همه چیز را فراموش می کرد یک زمان هم مثل آن دوران هر چیزی مربوط به دعوا و داد و بیداد و شرایط پر استرس بود بیشتر دز ذهنش جا می افتاد.
انگار تلاش بی پایان برای حیات کدی بود که کارخانه ی مغزش به خاطرات می چسباند تا فراموش نشوند.
توقع آن موزیک را نداشت. حداقل امروز توقعش را نداشت. نه با دعوا و جر و بحثی که دیشب به پا شده بود. با جو وحشتناکی که حتی نیمه شب هم از صدای تنفس یحیی می ترسید.
سعی کرد آرام غلت بزند . متکا پشت کمرش بود. یکی بین زانوهایش و آن یکی که میان دست هایش می گذاشت روی زمین افتاده بود. حتی از این متکا گذاشتن پشت کمرش هر صبح هم متنفر بود.
به آرامی نشست . بعد از شش ماه برآمدگی شکم حالا وقت نشستن پیدا بود.

دیشب یحیی زودتر از همیشه آمده بود . درست وقتی توقعش را نداشت. لپ تاپ روی پایش بود که در خانه

باز شده بود.داشت تند تند می نوشت. همه ی چیزهایی که نیاز بود جایی ذخیره شوند که روزگاری حتما لازمش می شد. قبل از آنکه بخواهد هول شود و حرکتی بکند فقط فکر کرده بود که باید هر چه زودتر تمام رد و نشان وبلاگ را پاک کند. وقت کم بود . صدای یحیی از بیرون می آمد:
-دختر خوشگل من خوابه؟
انگشت هایش با سرعت روی صفحه می دویدند. کف دستش عرق کرده بود.
-اینج....
یحیی در اتاق را باز کرده بود و همین که لپ تاپ را روی پایش دیده بود به کل عوض شده بود. انگار دو یحیی در آن خانه وجود داشتند. شاید هم چند یحیی. در حالت بهتر می شد حتی شمردشان هر کدام برای یک موقعیت خاص. و این یکی یحیی... از همه بدتر بود.
-سلام.
-برای چی لپ تاپ دستته؟
-میگشتم.
-من به تو نگفتم خوب نیست برات؟
از لپ تاپ محروم بود از گوشی از امواج. خانه جایی بود که فقط باید در آن استراحت می کرد. خوب میخورد و نرمش های مورد نیاز را انجام می داد. منتظر میماند تا شوهر پزشک و جراحش از راه برسد و یک پیاده روی سبک مهمانش کند.

همان چیزی که می شد آرزوی خیلی ها باشد و برای او یک زندان واقعی بود.
-برای یک ساعت...
بذارش کنار.
-من اینجا...
-گفتم بذارش کنار
اگر گذشته بود این لحظه هرگز نمی توانست وجود داشته باشد. اگر او جلوه ی سابق بود و زندگی همان زندگی یک دختر مستقل مجرد این لحظه این آدم این لحن و این دستور هرگز وجود نداشت. اما حالا همه چیز آنقدر عوض شده بود که گاهش شک می کرد به اینکه نکند در داستان زندگی آدم دیگری هر صبح از خواب بیدار می شود؟
-از دکتر پرسیدم گفت روزی یک ساعت....
قبل از آنکه جمله اش تمام شود قدم های محکم یحیی طوری اتاق را تا رسیدن به او روی تخت طی کردند انگار همه ی فاصله با دو قدم بلند غول آسا برداشته باشد. لپ تاپ را از روی پایش کشید. رد دست های عرق کرده ی جلوه که اضطراب امانش را بریده بود مانده روی بدنه ی مشکی رنگ.
-نه مثل اینکه اینطوری نمیشه
از همان فاصله سیم را کشید و از برق بیرونش آورد.
حواس جلوه فقط به این بود که حافظه ی مرورگرش را پاک کرده باشد.

-من رو تو خونه زندانی کردی.
-کار خوبی کردم.

هیبتی که رو به رویش ایستاده و با غیظ داشت شارژر و سیم ها را جمع می کرد همان مرد هر شب بود. اما درون پوسته ی معطرش یک آدم دیگر زندگی می کرد.
-خیلی کار مزخرفی کردی
ایستاده بود. هنوز ضعیف بود. سه ماه از عروسی اش گذشته بود و درست نمی دانست چقدر از گذراندن آن فجایع و بحران گذشته با اینحال هنوز آمادگی جنگیدن نداشت.
-تو حالیت نیست. بهت میگم امواج برات خوب نیست
-از اون بدتر تو این خونه هست
تقریبا داد کشیده بود. همه ی دادهایی که میخواست بکشد و نمی توانست. همه ی چیزهایی که قورت می داد. یحیی یک لحظه رام شده بود. سرش را کج کرده بود. ته چشم هایش لحظه ی شناسایی دشمن از خودشیدو دو می زد. مثل سگ گله می شد این وقت ها که هر چه غیر خودی بود می دراند و جلو می رفت:
-چی مثلا؟
جلوه دندان روی هم فشار داده بود:
-این شرایط رو تموم کن. من دارم دیوونه میشم.
-گفتم چی مثلا؟
-از چی می ترسی؟

همانجا مانده بود . در حالیکه بدنش می لرزید . همه ی وجودش می لرزید حتی آن موجود درونی داشت با شدت در جا تکان می خورد. -برو بشین جلوه.
-تمومش کن.
یحیی به شکمش نگاه کرده بود. نقطه ی ثقل زندگی.
-برو و بشین.
-ول میکنم و میرم اگر تمومش نکنی.
یحیی عربده کشیده بود:
-تو گوه میخوری.
در حالیکه لپ تاپ را می برد دوباره داد زده بود:
-تهدید میکنه منو.

همانجا مانده بود . در حالیکه بدنش می لرزید . همه ی وجودش می لرزید حتی آن موجود درونی داشت با شدت در جا تکان می خورد.
آرام از اتاق بیرون آمد. روی پیشخوان هنوز خریدهای دیشب مانده بود. هر چیزی که احتمالا باید یک زن باردار هوس کند و او نمی کرد با اینحال یحیی می خرید به امید اینکه او دلش چیزی بخواهد. او و پسرش.
بسته ی بزرگ لواشک ها را برداشت و بعد روی پیشخوان انداخت. چهره اش در هم رفت. همین دعوای دیشب را باید جایی می نوشت. حالا دستش از همه چیز کوتاه شده بود. با استرس به در خانه نگاه کرد. شاید در را هم قفل کرده باشد. چند قدم به سمت در رفت اما

صدای زنگ تلفن خانه با وحشت از جا پراندش. شماره ی نگهبانی افتاده بود:
-بله؟
-سلام خانم دکتر
هنوز به این اسم عادت نکرده بود.
-سلام
-یه خانمی اومدن میگن مهمان شمان
ابروهایش سمت هم دویدند. مهمان؟ آرام به سمت در رفت . دسته ی در را کشید . در قفل نبود.
-اسمشومن چیه؟
صدای نگهبان می آمد که اسم مهمان را می پرسید. زودتر از آنکه نگهبان چیزی بگوید صدای ایمانه را شناخت.
ایمانه آنجا بود . هیچ حسی از این بهتر نبود. بعد از سه ماه که آخرین بار در جشن عروسی دیده بودش.
-بله بگید بیان بالا.
دور خودش چرخید. خانه مثل همیشه تمیز بود. ایمانه اینجا چکار داشت؟ وقتی همه ی رفت و آمدها به سمت قطع شده بودند چرا باید این موقع روز اینجا برسد؟نکند برای کسی اتفاقی افتاده بود. مثل همه ی این وقت ها اولین چیزی که به یادش می آمد همان اسم همیشگی بود.
اروند
استرس گرفته بود. امروز پنج شنبه بود. یحیی ظهر می آمد. صدای کفش های ایمانه خیلی زود شنیده شد. حالا وقتش نبود که به هیچ چیز دیگری فکر کند حالا که

ایمانه اینجا بود حتی می توانست همه ی صداها را در سرش عقب بزند. صدای یحیی که هنوز عصبانی بود و داد می زد.
به سمت در رفت و بدون هیچ حرفی خودش را به آغوش ایمانه انداخت حتی به صدای گوشی روی میز ناهارخوری توجه نکرد. به پیامی که یحیی داده بود
"به خاطر دیشب ببخشید. عصبانی شدم. آماده شو برای ناهار میام دنبالت بریم بیرون. "
*****

#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

با دردی در گردن بیدار شد. متکا از زیر سرش خالی شده بود و سرش در فاصله ی چند سانتی دیوار بود. با تکان دادن شانه ها درد میان دو کتفش پیچید.
-آخ...
مثل تمام آن روزها وقتی بیدار می شد همچنان خسته بود. انگار اصلا نخوابیده بود. آن گیجی که با آن به خواب می رفت باز هم ادامه داشت.
نفس عمیق کشید. پاهایش را از تخت پایین گذاشت. چند ثانیه فرصت نیاز داشت تا خودش را جمع کند و یادش بیاید دیشب کی خوابیده. قبل از خواب چه چیزهایی گفته و چه چیزهایی شنیده است. امروز چندم است. چه روزی. چه ساعتی. چه اتفاقاتی قرار بود بیفتد. و بعد آرام

آرام در پوسته ی آن جلوه ی مریض فرو برود. جلوه ای که مشکل حافظه اش یک ماه بعد از جراحی همچنان ادامه داشت.
با دست پیشانی اش را گرفت.
باید گوشی را برمی داشت. کار ترسناک هر روز صبح.
حالا گوشی تبدیل شده بود به جسمی که حتی نگاه کردن به صفحه ی تاریکش هم یادآور هزار چیز فراموش شده بود. صبح ها باید گوشی را برمی داشت و وارد دنیایی می شد که تا شب قبل عضوی از آن بود و امروز صبح دوباره شبیه یک تازه وارد باید واردش می شد.
فراموشی سر جایش بود. تنها تفاوتش شدت ماجرا بود. مثل قبل ذهنش یکدست و سفید نمی شد. آنقدر که حتی خودش را و آن موقعیت کنونی را فراموش کند. اما هر چیزی که می دانست درست جلوی رویش مثل بادکنکی می شد که از دستش رها شده و ثانیه به ثانیه دورتر می شود. در آسمانی بیکران نقطه می شد بدون اینکه بتواند دست دراز کند و بگیردش. اسامی را. ثانیه هایی طولانی به ایمانه نگاه می کرد بدون اینکه اسمش یادش بیاید. مکان ها. دقایق طولانی سر چهارراه ها می ماند بدون اینکه یادش بیاید اینجا کجاست . برنامه هایش. کجا قرار بود برود؟ چه کاری قرار بود بکند؟
گوشی را که باز می کرد باید دل به تاریکی محض می داد و قدم به قدم جلو می رفت. اروند تولدش را تبریک گفته بود. درست یک دقیقه بعد از دوازده. خودش گل و بوسه

و خنده فرستاده بود. بعد نوشته بود ببخشید گیج خوابم. اما حالا هیچکدام یادش نبود. یادش نبود امروز تولدش است. دست به شقیقه اش کشید. مثل هر صبح پر می شد از عرق سرد. حتما چیزهای دیگری هم هست که یادش نمی آید. مثلا برنامه ای یا کار مهمی.
بعد پیام ها را تند تند زیر و رو می کرد. از اول تا آخر را باز می کرد. شاید چیزی هست . کسی چیزی گفته. خوانده و حالا یادش نیست.
زندگی در صبح ها شده بود سراسر ترس و دلهره.
در دومین جلسه ای که با مژگان داشت وقتی خودش دیگر با پای خودش می توانست به مطب برود گفته بود:
-چرا نوعش عوض شده؟ قبلا یک لحظه بود الان خیلی آروم و ذره ذره. احساس میکنم دارم به قهقرا میرم.
مژگان لبخند مهربانی زده بود:
-نگران نباش. ممکنه هنوز عوارض جراحی باشه. جراحی مغز جراحی ساده ای نیست. ممکنه در کنار بر طرف شدن علائمی علائم جدید به همراه بیاره. به غیر از این ....
مکث کرده بود. به آزمایشات جدید و عکس های سی تی نگاه کرده بود:
- فکر می کنم فراموشیت ماجرایی جدا از توده بوده. دو تا بیماری به موازات هم.
ته دلش خالی شده بود. شبیه سقوط از ارتفاعی بلند. نه ممکن نبود. یعنی تمام آن جراحی و سختی های بعدش با

آن هزینه های گزاف که هنوز زیر بار قرض و قسطش بود هیچ ربطی به این بیماری عجیب تاریک نداشت؟
-یعنی چی؟
-ممکنه فراموشی بیماری جدیدت باشه.
این جمله مثل خنجر تمام رگ های بدنش را بریده بود.
وقتی از اتاق مژگان بیرون آمده بود آنقدر خودش را باخته بود که اروند هم دست و پایش را گم کرده بود. هر دو با رنگ پریده به طبقه ی بالا رفته بودند تا دکتر میرهادی را ببینند. دکتر به رنگ پریده و دست و پای گم شده اش لبخند زده بود:
-همه چیز شاید و احتمال و امکان هست. ممکنه هم هفته ی دیگه همه ی این چیزا برطرف بشه.
به چشم های دکتر نگاه می کرد در حالیکه اسمش را به کل فراموش کرده بود.

پشت گردنش را ماساژ داد. حتی با احتمال و امکان هم این زندگی دیگر قابلیت ادامه دادن نداشت. چطور می خواست بین مردمی زنده بماند که منتظر او نمی ماندند تا حافظه ی هندلی اش روشن شود .
ایمانه روی در یخچال یادداشت گذاشته بود:
-من امشب خونه نمیام. پیش فرهود و فرخم. راستی تولدت مبارک.

یک ایموجی خنده دار کشیده بود. کاغذ روی در یخچال با نسیم ملایم پاییزی که از پنجره ی باز آشپزخانه می آمد ثانیه ای چند بار بالا می رفت و پایین می آمد.
برای خودش شیر ریخت. نشست پشت میز و در حالیکه دست هایش را دور لیوان گره کرده بود بقیه ی پیام هایش را زیر و رو کرد. آخرین پیامش با دکتر ابراز دوباره ی نگرانی هایش بود. دکتر دلداری اش داده بود. تاکید به مصرف دارو کرده بود. خواسته بود که گیجی و خواب آلودگی را بهانه نکند و همه ی قرص هایش را ادامه بدهد. نفس عمیق کشید. زل زد به پنجره. هنوز چیزهای زیادی یادش بود. فراموشی اش شبیه یک برکه ی کوچک بود که داشت آرام آرام بزرگ می شد. در برابرش دانسته هایش هنوز اقیانوس بود. هنوز یادش بود که اروند دنبال خانه می گردد. روشنه را دیده بود و به همین زودی به محل زندگی اش می رفت. ایمانه در مورد فرخ و حرف هایشان حرف زده بود. حتی احساسات گنگ و سردر گمی های ایمانه را به یاد داشت. در خودش و حافظه اش دقیق می شد. توقعش زیاد شده بود. به دنبال چیزهایی می گشت که آدم های معمولی هم ممکن بود به یاد نیاورند.
مکالمات هفته ی گذشته. دقیق و با جزییات ! آنقدر. با ذهنش ور می رفت که خسته می شد. به خوبی حس می کرد که مغزش پسش می زند. می خواهد رهایش کند. دست از سرش بردارد.
پیام اروند گوشی اش را لرزاند:

-متولد چطوری؟
لبخندی خسته نشست کنج لبش.
-خوبم. سلام.
-ظهر را خالی کنم یا شب؟
از هر سوالی ابا داشت. "اگر بپرسم برای چی مسخرست. حتما قبلا گفته. من یادم رفته." زندگی روز به روز از مدار طبیعی اش خارج می شد.
-ناهار یا شام تولد.
-فرقی نداره.
-پس هر دوش. یکیش برای تولد یکیش شیرینی پیدا شدن خونه.
-پیدا شد؟
-همین الان قولنامه نوشتم و تمام. تمام جلوه خانم.
شوهرت دیگه مستقل شد.
لبخند لبش وسیع تر شد. واژه ای که در این یک ماه گاه و بی گاه اروند به زبان می آورد. چیزی که در خلوت دو نفره ی خودشان دستمایه ی خنده شده بود.
-مبارک باشه.
-مقسی مقسی. حالا برای دست گرمی بد نیست. خیلی شاخ نیست ولی خب...بدک نیست
-خوبه بازم.
-خب کی میای ؟ وسایلت رو جمع کردی؟
-دیوونه.
-من روی وسایل تو حساب کردم دیوونه یعنی چی.

خندید.
-میام بهت سر میزنم.
-قدمتون روی چشم. اگر ارژنگ بذاره تنها باشم که شما خونه از خودته. از همین الان کاملا سر خود دوره افتاده داره وسیله دست دوم جور میکنه برای خونه. خونه هم نمیگه. خونمون میگه !
-خوبه از تنهایی خیلی بهتره.
-تنها نیستم من. متاهلم خیر سرم. خب حالت چطوره ؟ امروز با شما چگونه است؟ بذار زنگ بزنم.
تنها چیزی که به زندگی وصل نگهش می داشت همین شور و حال اروند بود که از تک و تا نمی افتاد. انگار همواره ایستاده بود با دست هایی که زیر بغل او زده بود که بالایش بکشد.

*

یکی از همکارها به آخر سالن کشیده ی آژانس اشاره کرد:
-خانم دهناد اون گل مال شماست. یکی دو ساعت پیش آوردن.

بعد از یکی دو روزی که به کار برگشته و خیلی جسته گریخته ساعاتی کوتاه کار می کرد آن ساعت روز رسیده بود تا از یکی از همکارانش چیزی تحویل بگیرد. اروند قرار بود دو ساعت دیگر بیاید تا شام با هم باشند.
-من؟

-بله. تولدتون مبارک مجدد.
لبخندی گذرا و نگران روی لبش نشست. از دور می توانست توده ی بزرگ و آتیشین رنگ گل ها را ببیند. نگاه همکاران را روی خودش حس می کرد. با قدم هایی آرام به طرف انتهای سالن رفت. توقع چنین چیزی را نداشت. همین امروز ظهر با اروند بود. یعنی میخواسته سورپرایزش کند؟ آنهم با آن همه درگیری که برای خانه اش داشت؟ اصلا مگر نمی دانست که نیازی به این کارها نیست و او دختری نیست که از این حرکات خوشش بیاید.
دسته گل را برداشت. سنگین بود و پر. همه غنچه های قرمز که کنار هم چیده شده بودند. به کارتی که به آرامی از دسته گل آویزان بود نگاه کرد. مثل آونگی نا آرام تکان می خورد.
"تولدت مبارک مهرماهی لجوج. دکتر میرهادی"
با این حس که همین حالا همه دارند این نوشته را می خوانند یک حالت غریزی و تدافعی در بدنش باعث شد سریع کارت را برگرداند و دسته گل را فشار بدهد. تمام تنش شده بود خونی که به شدت به سر و صورتش پمپاژ می شد.
با قدم هایی بلند با عجله به سمت خروجی رفت.
خداحافظی سرسری تحویل داد و زودتر از موعد رسیدن اروند تاکسی گرفت و به خانه برگشت.

دسته گل روی پیشخوان بود. کلافه ایستاده بود و نگاهش می کرد. کی تاریخ تولدش را گفته بود؟ کی آدرس آژانس را داده بود؟ خدایا چقدر چیزها گفته بود که یادش نمی آمد.
چرا باید دکتر چنین کاری می کرد. چنین دسته گلی . اصلا معنای این رفتار چه بود. لب هایش را روی هم فشار داد. شاید چیزی گفته و خبر ندارد. شاید حرکتی از خودش نشان داده یا ...نه نه نه. ممکن نبود. دکتر فقط به او به چشم یک بیمار ویژه نگاه می کرد. بیماری که بیش از اندازه هم برایش وقت و انرژی می گذاشت. خانه ی دکتر رفته بود. یک شب مانده بود. امکان نداشت چیز خاصی باشد. دکتر حداقل ده دوازده سالی از او بزرگتر بود.
نیم دور دور خودش چرخید و بالاخره تصمیم گرفت همین حالا پیام بدهد. همین حالا که همه چیز یادش بود.
"دکتر ممنون به خاطر گلهایی که فرستادید."

می خواست بنویسد که اما من در رابطه ای هستم که به آن علاقه دارم. متوجه ی این رفتار شما نشدم. معنایش را درک نکردم. از شعرهایی هم که برایم می فرستید ممنونم اما باز هم نمیفهمم. شما نباید...
اما نگفت. ترسید. از بعد از جراحی احساس می کرد تماما نیاز شده است. انگار عروسکی کوکی شده بودکه همین دکتر کوکش می کرد. هر کس هم که دلداری اش می داد

به پای دلداری های دکتر نمی رسید. آن آرامش رفتار و گفتار. آن دلایل علمی.
حس نیاز به دکتر صدها برابر شده بود. اگر دکتر تصمیم می گرفت رهایش کند خودش هم آن بادکنکی می شد که از دسترس خودش دور می شد. نقطه ای رنگی که در تیرگی آسمان شب گم می شود. آسمان گم گشتگی و ترس.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

اروند معذب بود. آنطور که روی صندلی پشت میز غذاخوری بزرگ و کشیده ی خانه دکتر نشسته بود و دست ها را در هم گره کرده بود تا زنی که در آشپزخانه بود غذاها را به ترتیب پیش غذا و غذای اصلی بیاورد و برایشان سرو کند معلوم بود معذب است. انگار افتاده بود جایی و در شرایطی که هیچ سنخیتی با خودش و نوع زندگی اش نداشت.
جلوه صندلی کناری اش بود. دو هفته بعد از مرخصی وقتی هنوز آنقدر که باید آن جلوه ی سابق نشده بود. ویزیت شده بودند اما دعوت به شام اصلا در برنامه ی هیچکدامشان نبود.
دکتر در حالیکه برای زنی که سوپ را گذاشته بود وسط میز سر تکان می داد گفت:

-خوب دیگه تعارف نکنید چون من اصلا از این اخلاقا ندارم که مدام بگم بخورید. مثل توی مطب که برای اومدن کلی تعارف کردید.
اروند لبخندی فوری و مودبانه تحویل داد:
-نمی خواستیم مزاحمتون باشیم. راستش من مادرم دو سه روز پیش از پله ها افتادن و پاشون در حال حاضر توی گچه با این حال منتظرمون بود .
-اوه تو این سن و سال شکستگی اصلا چیزی خوبی نیست.
-نه خدا را شکر شکستگی نبود یه آسیب جزئی بوده ولی دکتر گفته توی گچ باشه بهتره.
دکتر سوپ را در کاسه اش ریخت:
-بعید می دونم چنین سوپی خورده باشید تا حالا. این خانم یکی از بهترین آشپزهای هند بوده.
وقت حرف زدن فقط به اروند نگاه می کرد. نه به مژگان و نه حتی جلوه. شبیه مرد جا افتاده ی عاقل و بالغی بود که خوب می دانست یک مهمانی شام را چطور باید به جوی صمیمی و دوستانه تبدیل کند تا آن حس غریبگی زود از میان برود.
-تا یکی دو سال پیش که برمی گرده ایران و به خاطر یکسری مسائل موندگار میشه. یکی از همکارها معرفیش کرد.
با نگاه به مژگان تاییدش را خواست. مژگان که بیشتر از نگاه کردن به مهمان ها به کاسه و بشقاب و قاشق ها نگاه

می کرد لبخندی سرسری تحویل داد و بعد به جلوه نگاه کرد که رنگ پریده و خسته بود.
-برای اغلب مهمونی های بزرگ حتی مراسم های رسمی دولتی دعوتش می کنن.
مژگان قاشقش را برداشت و خودش را مشغول کرد.
احساس می کرد اگر این کار را نکند بقیه از دیدن چهره اش به دروغ های پی در پی یحیی که برای بزرگ و خاص بودن خودش می بافت و تحویل می داد پی می برند.
-خب اوضاع چطوره؟ اصفهان؟ ماجرای مستند چی شد؟
جلوه دست میان دو ابرویش کشید. موهای از ته زده شده اش مثل سربازها تازه سر برآورده بودند و رنگ مشکی شان از زیر شال طوسی رنگی که روی سرش بود دیده می شد. مژگان انگار تازه فرصت کرده باشد خوب نگاهش کند از بعد از ظهر که برای اولین ویزیت بعد از عمل آمده بود تا همین لحظه سعی داشت جز به جز بررسی اش کند. به دنبال چیز خاص و جذابی می گشت که احتمالا یحیی قبل از او پیدا کرده بود. اما هر چه بیشتر می گشت کمتر پیدا می کرد. یک دختر معمولی بود که اتفاقا پوستش پر بود از لکه و کک مک. ابروهایش تمیز نشده بود و هیچ آرایشی نداشت. حتی رنگ پریده بود و دور چشم هایش یک حلقه ی تیره از بعد از جراحی افتاده بود.

-اتفاقا من پریشب ها بد خواب شده بودم. دو سه تا مجتمع بالاتر یک زمینی رو خاک برداری می کردند

نشستم و یکی از مستندهای سابقت رو دیدم. کاج و ...چی بود.
اروند با انگشت لبش را تمیز کرد:
-کُنار.
-آره همون. در مورد مهاجرای افغان بود.
-بله.
-جالب بود. اتفاقا من از بینشون مریض زیاد داشتم. یکیشون یه خانمی بود که جراحیش کردم تومور شدید زده بود به اعصاب صورتش.
مژگان تک سرفه ای کرد:
-دکتر جان میخواین بحث کار و اتاق عمل رو نیاری وسط غذا؟
بعد با ابرو به جلوه اشاره کرد. همه به طرف جلوه برگشتند. دکتر خندید:
-امان از این عادت بد. حق با دکتره. برم سر یه بحث دیگه.
جلوه لبخندی گذرا تحویل مژگان داد که هنوز داشت نگاهش می کرد و وقتی لبخند جلوه را دید انگار هل شده باشد سریع خندید.
زنی که غذا را آورده بود هنوز مشغول جمع کردن میز بود که گوشی اروند زنگ زد. جلوه اسم مادرش را روی گوشی دید و بعد با نگاه دور شدن اروند را پایید که تا نزدیک پنجره های بزرگ و سرتاسری خانه رفت. دکتر کوسن بزرگی زیر دستش گذاشته بود:

-خوب حال مریض ما چطوره؟
جلوه بی حس و حال لبخند زد. آنقدر از برخورد دوباره با حالت های فراموشی اش شوکه و غمگین بود که حتی حوصله ی حرف زدن نداشت. حتی وقتی اروند خواسته بود برای گرفتن نوبت اقدام کند می خواست ممانعت کند. نمی خواست درگیر و دار این چیزها باشد. روحیه اش را باخته بود و دلش می خواست همه رهایش کنند تا به همین شکل بمیرد. با همین حافظه ی قطع و وصل.
-ممنون.
-صحبت کردی با خانم دکتر؟
جلوه به جای خالی مژگان نگاه کرد که جایی در یکی از اتاق های آن خانه ی بزرگ گم شده بود و احتمالا او هم تماسی داشت که باید جواب می داد.
-بله.
به یحیی نگاه کرد که این سوال را برای بار دوم می پرسید. سر شب در مطبش هم این جواب ها را داده بود.
-خب؟
زل زد به یحیی:
-میگن احتمالا...بیماری جدیده.
ابروهای یحیی بالا رفت و لبهایش رو به پایین تا شد. بعد لپش را خاراند:
-هوم. ولی باید صبر کرد. الان خیلی زوده برای هر تشخیصی. حداقل یکی دو ماه آینده.

مژگان و اروند همزمان به سمت آن ها آمدند. رنگ اروند پریده بود:
-ببخشید آقای دکتر...من خیلی شرمنده‌م ...خانوم برادرم براش یه مشکلی پیش اومده...ام...بارداره بعد برادرم هم نیست مادرم هم که پاشون... من واقعا شرمنده شمام.
جلوه زودتر از آنکه حرف اروند تمام شود نیم خیز شد.
دکتر بلند شد:
-ای بابا ...چی شده حالا؟
-دقیق نمی دونم باید برم که...ابرم بیمارستان. خودش با آژانس رفته. باید برم که اگر نیاز بود. اونجا باشم تا برادرم برسه.
به جلوه نگاه کرد و منتظر بود تا آمده شود.
مژگان هنوز ننشسته بود:
-چند ماهشه؟
-دقیق...نمی دونم.
جلوه برای برداشتن مانتو و کیفش حرکت کرده بود.
مژگان روی پا جا به جا شد:
-خب شما برو من خودم یکی دو ساعت دیگه جلوه رو میرسونم. میخواستم بیشتر باهاش صحبت کنم. بهتر هم هست بیخود توی شرایط بیمارستان و خستگی نباشه.
جلوه وسط راه ماند. انگار توقع چنین چیزی را اصلا نداشت قبل از آنکه حرفی بزند دکتر لبخند آرامبخشی زد:
-آره فکر خوبیه. تو هم با خیال راحت برو. خبرش رو هم به من بده.

دستش را گذاشت به بازوی اروند و انگار برای رفتن هلش داد.
-ما هم فرصت می کنیم با هم بیشتر بررسی کنیم شرایط رو. آدرس خونه رو برام بفرست.
اروند که انگار بیشتر از آنکه بخواهد برود مجبور به رفتن شده بود از سر شانه ی دکتر نگاهی به جلوه انداخت:
-خودم میام دنبالت.
وقتی اروند رفت جلوه هنوز گیج ایستاده بود. احساس می کرد توانایی تصمیم گیری اش را از دست داده است. انگار زبان نداشت و افکارش جمع نمی شد که به اینجا ماندنش اعتراض کند. همه چیز زودتر از قدرت جمع شدن افکار او اتفاق می افتاد. مغزش از همه چیز و همه کس عقب افتاده بود. مژگان بازویش را گرفت:
-خب بیا بشین ببینم چکار کردی با این مغز قشنگت.
یک ساعت بعد وقتی قرار بود که جلوه را برسانند یا اروند بیاید دکتر جواب تماسش را داد:
-اوضاع چطوره؟ آهان. خب پس جای نگرانی نیست. نه نگران نباش. جلوه هم خوبه داره با دکتر حرف می زنه . اوکی نمیخواد بیای کارش تمام بشه با مژگان میاد.
یک ساعت بعدی جلوه مجاب شده بود که آنجا بماند تا با مژگان بیشتر و بیشتر حرف بزند. زل زده بود به صفحه ی لپ تاپ مژگان که مقالات انگلیسی را آورده بود. چشم هایش بیشت از اندازه سنگین بود و بدنش در یک کرختی بی انتها غرق شده بود.

اولین شبی که در آن خانه ی وسیع می ماند. اولین شب از دوستی اش با مژگان که به مرور عمیق تر می شد و شب های بعدی و بعدی را به همراه می آورد.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

فرخ آخرین بشقاب را کفی می کرد که صدای زنگ آیفون در آمد:
-فرهود درو باز کن. بدو خاله‌ست.
فرهود با شتاب دوید میان راه با شوق و ذوق اسم خاله را تکرار می کرد. فرخ با عجله بشقاب را در آب چکان گذاشت. شیر آب را گرفت روی کفی که این طرف و آن طرف ظرفشویی مانده بود. بعد با دست کشید لبه ی ظرفشویی و دانه برنج های غرق شده در کف را پاک کرد. چرخید و به قابلمه ی غذا نگاه کرد که محتویاتش داشت می قلید. درش را برداشت و به رنگ نارنجی تند خورش نگاه کرد. صدای ایمانه می آمد که جلوی در فرهود را بغل کرده و قربان صدقه اش می رفت. با عجله پیشبند را از سرش بیرون کشید. داشت موهای بهم ریخته را مرتب می کرد که ایمانه رسید وسط سالن:
-سلام.
-سلام. سلام. بذارش پایین . بیا پایین بابا دیگه سنگین شدی.

ایمانه بوسه ی دیگری روی گونه اش گذاشت. فرهود پایین پرید:
-خاله بیا کتاب جدیدمو ببین. زندگی دایناسوراست. بعد خاله...
آستین مانتو را گرفته و می کشید. ایمانه با لبخند نگاهش کرد:
-الان میام خاله جون.
رو کرد به فرخ:
-خوبی؟
فرخ لبخند زد:
-مرسی.
سری آرام تکان داد. ته چشم هایش روشنایی یک شهر بود. از صبح زودی که وقت برگشتن به اصفهان جلوی بیمارستان توقف کرده بود انگار تمام وجودش روشن شده بود. همه ی چراغ های دلش پر نور می تابید. ایمانه دست به سینه از بیمارستان بیرون آمده بود. چند ثانیه سکوت کرده و بعد گفته بود:
-به ...فرصت خیلی زیادی نیاز دارم. خیلی زیاد. احتیاج دارم که... مثل...مثل یه دوست باشی برام. زمان زیاد.
برای فرخ همین هم کافی بود. اصلا همین اصل همه چیز بود. دوستی بود که همه ی قوانین را تعیین می کرد و راه های بعدی را روشن می کرد. از آن صبح زود که به اصفهان رسیده بود در حالیکه با پسر هفت ساله در آغوش از پله ها بالا می آمد احساس می کرد زندگی اش

ورق جدیدی خورده است. انگار بالاخره آن برگ مچاله شده ی زندگی با یک نسیم ملایم تکان خورده بود. فصل کرختی و غمش به پایان رسیده بود.
از فردا صبح شده بود همان فرخ عاشق پیشه ی قدیم . همان آدم 8 یا 9 سال پیش که هر روز هفته منتظر رسیدن روز کلاس فرانسه بود. همان پسرک که حالا مردی شده بود.
-چه بویی میاد.
فرخ خندید. سبیلش را با دندان کشید:
-نمی دونم خوب شده یا نه.
ایمانه خندید:
-بوش که خوبه.
بعد به طرف اتاق فرهود رفت و مثل همیشه حداقل یکی دو ساعت کامل متعلق به فرهود بود. این دومین شبی بود که در این ماه برای شام می آمد.
وقتی فرخ در اتاق را آهسته زد ایمانه نشسته بود پایین تخت و فرهود با لذت و آرامش لم داده بود در آغوشش و با هم کتاب برجسته ی زندگی دایناسورها را می خواندند.

-شام آماده‌ست.
-باشه الان تمام میشه.
فرخ نگاش کرد. رنگ موهایش تازه ترمیم شده بود. شرابی اش کمی تند تر و تیره تر از همیشه بود. حتی یک

آرایش ملیح روی صورتش بود و وقتی کتاب می خواند و پلکش می افتاد به خوبی می شد رنگ ملایم قهوه ای را دید.
کاش همه ی این چیزها به خاطر او باشد. گاهی روزها در حالیکه در کنار اروند و ارژنگ برای پروژه های تبلیغاتی می رفت و پشت دوربین می ایستاد به این فکر می کرد که شاید همه ی این ها یک توهم کوتاه مدت است. نه چیزی شبیه خواب که حتی خواب هم نمی توانست تا این اندازه شیرین و پر هیجان باشد بلکه چیزی شبیه رویایی که بیش از اندازه به آن شاخ و برگ داده باشد. چیزی که کوچکترین حرکتی از طرف ایمانه می توانست خرابش کند. این دوستی می توانست تمام شود. شاید عادی شود. شاید حتی در همین مرحله بماند و هرگز بیشتر از این پا نگیرد و بزرگ نشود. همه چیز به خواست ایمانه بستگی داشت.
مثل همه ی شب ها فرهود زود خوابید. در آغوش ایمانه با شنیدن صدای نرم و ملایمش که لالایی می گفت. وقتی ایمانه بود یا حتی اگر قرار بود بیاید بچه دچار آرامشی می شد که از صد فرسخی هم پیدا بود. فرخ نشسته بود توی بالکن و به صدای ایمانه گوش می داد. با جعبه ی خالی سیگاری که از شب های قبل روی میز مانده بود بازی می کرد. سر و تهش می کرد و در سکوتی که با صدای گذر ماشین ها شکسته می شد به ریتم دوست داشتنی صدای ایمانه گوش می داد . صدا به آرامی رو به خاموش شدن

رفت و بعد سکوت شد. معلوم بود فرهود خوابیده است. چند دقیقه بعد صدای آرام بیرون آمدنش آمد.
فرخ از پنجره نگاهش می کرد که به سمت جا کفشی رفت و برگشت. به سمت بالکن آمد با گلدان کوچکی که دستش بود:
-اینو یادم رفت اصلا. اومدم گذاشتم دم در.
گلدان را با برگ های سر سبز ریحان گذاشت روی میز:
-ریحونه.
نشست روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ:
-فرهود خیلی دوست داره. بذارش پشت پنجره ای جایی آفتاب بگیره یکم. چند روز دیگه میتونی بچینی برگاش رو بده بهش.
فرخ با لبخند به برگ های نازک ریحان دست کشید:
-باید گلخونه میزدی به جای آموزشگاه.
ایمانه با نگشت رد خاک به جا مانده از ته گلدان را پاک کرد:
-اتفاقا انقدر دوست داشتم می شد.
فرخ گردنش را کج کرد:
-بعد دیگه به جای بار زدن صندلی ها هی باید گلدون بار می زدیم.
ایمانه به صندلی تکیه داد. نفسش را بیرون داد و به آسمان شب نگاه کرد:
-دردسرش کمتر از آموزشگاهه. حداقل گل و گلدون حرف نمیزنن مجبور نیستی سر و کله بزنی باهاشون.

فرخ لبخند زد. زل زد به صورت ایمانه و انحنای خوش تراش گردن کشیده و سفیدش. حتی همین لحظه برگی بود از همان درخت پر شاخ و برگ رویا. همین حالا که ایمانه نشسته بود و برای او حرف می زد. کاش این درخت سنگین و سنگین تر شود اما هرگز پاییزش نرسد. هرگز برگی از شاخه های تنومندش به زمین نیفتد.
-می زنم برات.
ایمانه چرخید و نگاهش کرد. لبخندش کم رنگ شد. دل نمی داد به این حرف ها. حتی به پیام هایی که شاید ته رنگی از عشق و عاشقی داشتند.

-برای جلسه ی مدرسه ی فرهود میری؟
-نمی دونم
در واقع دوست داشت لم بدهد به صندلی و در حالیکه دستش را دور سیگارش کاسه کرده تا آتش بگیرد بگوید هر کاری می خوای خودت بکن. تو برو. تو حالا مادرشی. تو زن این خونه ای. کارهای زنونه با تو. می خواست در بطن یک زندگی مشترک غرق شود. یک اشتراکی که همه جوره بخواهدش. نه اشتراک سابق که همیشه پر بود از جنگ و تفرقه. دلش یک اشتراک بی نهایت عاشقانه می خواست. دل بدهد به هر تصمیمی ایمانه بگیرد . هر چیزی او بخواهد. هر وقت و هر کجا.
-ممکنه سر کار باشم.

-سعی کن بری. از همین الان ...تنهاش نذار که خودش رو مقایسه کنه با بچه های دیگه
نگاهش را دوخت به پاکت سیگار. نه نمی گفت. این حرف ها را نمی شد بزند. ایمانه حالا در غیر قابل پیش بینی ترین وضع ممکن بود. هر حرکتی می توانست بلور تمام رویاها را بشکند.
-نمیخوام مثل مهد کودکش باشه . هر بار برم و ...هی توضیح بدم که خاله‌شم و... برای خودتون هم بهتره اینطور به هم نزدیک تر بشید. به هر حال پسره چند سال دیگه همه پدرهاشون میان.
صورت فرخ رو به پایین شل شد. حدس می زد. ته دلش همان ترس همیشگی که حالا زیر سایه ی درخت رویاها و آرزوها مثل ماری سیر دور خودش چنبره زده و خوابیده بود حالا بیدار شده بود و می لولید.
ایمانه هیچ آینده ای با او متصور نبود. این دوستی تا قرنها هم ادامه پیدا می کرد رنگ دیگری به خودش نمی گرفت.
-باشه. میرم.
میانشان سکوت افتاد. تا بالاخره ایمانه گفت:
-خیلی نگران جلوه‌م.
فرخ گذاشت مار خوش خط و خال خودش را به تمام دیوارهای دلش بکوید. چه فایده داشتن دل بستن به این درخت. درختی که هرگز نه شکوفه می داد نه میوه. با اینحال حالا که به این بازی دوستانه آمده بود باید تا تهش می ماند. این بار را دیگر جا نمی زد.

دل داد به ایمانه و گذاشت باقی شب با حرف زدن در مورد جلوه و مریضی اش طی شود.
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

اروند با دست یک کاهوی کوچک از میان سالادها بیرون کشید و به دهان گذاشت. معلوم بود آنقدر درگیر افکارش است که هیچ متوجه ی اطراف و حضورش در رستوران نیست. جلوه طرف دیگر آن میز گرد کوچک زل زده بود به ظرف سالاد و نگاهش رد باریک سس را روی یک گوجه ی گیلاسی گرفته بود بدون اینکه واقعا نگاهش به آن باشد یا حواسش آنجا باشد. حواسش پیش دسته گل بزرگی بود که روی پیشخوان آشپزخانه جا مانده بود و کاغذ آویزانش حالا داشت زیر انبود فشار گل ها له می شد. حتی نخواسته بود جایی برای رساندن آب به گلها در نظر بگیرد. هنوز داشت فکر می کرد که چرا باید چنین چیزی از طرف دکتر برسد. دوباره آنقدر همه چیز را با خودش بالا و پایین کرده بود که ذهنش خسته و کلافه شده بود.
"احتمالا دارم بزرگش می کنم. هیچ دلیلی نداره که بخواد برای من گل بفرسته . این فقط یکجور احترامه.به مریضی که...خب...ما همدیگه رو میشناسیم. آشناییم. ما خونه اش رفتیم. توی مهمونی همو دیدیم. کوه رفتیم. فرق داره

با مریض های دیگه. اما من کی از تولدم گفتم؟. شاید من رفتار اشتباهی داشتم. همینه. همینه. من کاری کردم و یادم نمیاد. لعنت به این حافظه ی خرفت"
با آنکه پاییز شده بود و گرمای هوا جایش را به نسیم های خنک داده بود هنوز پس گردنش رطوبت داشت. عرق می نشست روی پوستش وقتی به انواع چیزهایی فکر می کرد که می توانست اتفاق افتاده باشد بدون اینکه یادش بیاید.
"یعنی ممکنه من چیزی گفته باشم که بهش این حس رو بده که...آخه من....من که ...من و اروند...."
اروند دست کشید زیر لبش و به پیامی که روی صفحه ی گوشی اش بود خندید:
-نوشته یخچال جور شد.
سرش را بالا آورد و به جلوه نگاه کرد:
-با این تلاش مضاعفی که ارژنگ داره میکنه واقعا بعیده من بتونم معنای مستقل شدن رو برای یک ثانیه بچشم.
جلوه لبخند بی رنگی زد. وقت هایی که بیش از اندازه با مغز و حافظه اش ور می رفت احساس خستگی به جسمش می زد. انگار کیلومترها دویده یا به رکاب دوچرخه پا زده باشد تمام عضلاتش خسته و گرفته می شد. حتی اگر خوب دقت می کرد ریه هایش از اکسیژن خالی می شد.
همه چیز سوقش می داد به خواب. به دراز کشیدن و فرو رفتن در دنیای تاریک بی خبری.
-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد:
-خوبم.
-جلوه من دیشب ته هر چی سایت و مقاله بود در آوردم. خیلی ها میگن علائم بعد از عمل هست. میتونه گذرا باشه.
جلوه به لبخندش ادامه داد"شاید پیام هایی دادم که خودم نمیدونم. شاید بعد پیام ها رو پاک کردم. شاید شبی که خونه‌ش بودم...."
از فکرش عرق سردی از روی مهره های کمرش سرید و پایین رفت."نه من عادت به پاک کردن پیام ندارم. اون شب هم...یادمه تا کی مژگان پیشم بود. حرف هامون یادمه. مقاله هایی که نشونم داد. حتی یادمه که کی خوابیدم. نه . شاید یادم نیست. این وسط یه چیزایی یادم نیست. نمیشه که مغزم هر قت دلش بخواد خاطرات رو پاک کنه"
اروند دستش را گرفت:
-میخوای دکترت رو عوض کنیم؟
سرش را آرام تکان داد:
-نمی دونم. فکر نمی کنم...فرقی داشته باشه.
با دست دیگر شقیقه اش را فشار داد."باید بهش بگم. باید به اروند بگم که دکتر گل فرستاده. شعرهایی هم که فرستاده بگم. و اون ماجرای...پستچی مغز و قلب...چی بود؟ خدایا یادم نمیاد. خدایا...خدایا...

کلافه دستش را از دست اروند بیرون کشید و خودش را با روسری اش مشغول کرد.
-خب اصلا بی خیال دکتر...حرف رو عوض کنیم.
کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت. مثل همیشه شروع کرد پنجه زدن بین موهایی که به راه خودشان خوابیده بودند روی هم.
-امشب میرم وسایلم رو درست حسابی جمع کنم. بابام دیشب می دید دارم لباس هام رو جمع می کنم می گفت جدی جدی داری میری ها. ولی راضی ام از رفتنم. اصلا همین مطرح شدن بحث خونه گرفتن یه جورایی تکونش داده. بعد از اینکه اومد تهران و یه مدتی خونه ی اردوان بود حس می کنم همچین یه فعل و انفعالاتی رخ داده توش. واسه پای مامان خیلی نگران بود.

لبخند گشادی نشست روی صورتش. یک حس پیروزی که از تمام خطوط صورتش بیرون می زد.
-من که میگم جشن عروسیمون رو با جشن ازدواج مجدد مامان و بابام با هم بگیریم. نظرت؟
جلوه خندید.
-ازش مستند بساز.
-آفرین. مستند پدران و پسران.
صدایش را شبیه گوینده ها کرد:
-در ایران اینطور مرسوم است که پدران و پسران در یک روز...

خودش با صدای بلند خندید. خطوط عمیق صورت و آن چاله ای که با ته ریش پر شده بود تکان خوردند. جلوه از خنده اش خندید. روزهای زیادی بود که حتی اگر موضوع حرف جذاب نبود همین خنده ها میتوانستند بخندانندش و حال و هوایش را عوض کنند.
"باید بگم بهش. خب...چی بگم؟ خیلی مسخره‌ست. این چیز ساده ایه. پیش خودش فکر میکنه میخوام حسادتش رو تحریک کنم. یا...غیرتش. فکر می کنه سر خودم معطلم. فکر میکنه کس خاصی ام. نه نمیگم. اصلا...توهم زدم. من نمیتونم اینقدر برای دکتر مهم باشم. دکتر به اون معروفی. هیچی نیست. هیچ کدوم از چیزایی که فکر میکنم نیست. مطمئنم "
-خب حالا کی میای خونه رو ببینی؟
-نمی دونم. من که همش خونه‌م.
این جمله را روزانه چندین بار تکرار می کرد. این خانه نشین شدن و هفته ای یک تور نیم ساعته بردن تمام مختصات زندگی اش را بهم زده بود. تمام آن چیزهایی که برای آینده چیده بود.
-اینقدر اینو نگو. درست میشه همه چی.
-آره. میشه.
-امشب بیا بریم خونه رو ببین. وسایل رو که چیدیم بچه ها رو دعوت می کنیم یه شب دورهم. بعد من نامزدیمون رو اعلام می کنم.
ابروهای جلوه بالا پرید. اروند چشمک زد:

-همکاری کن دیگه. پولتیک می زنم به ارژنگ. هم وسایل رو برام جور کرده هم اینطوری مجبوره بره از خونه.
خواهش می کنم.
جلوه خندید:
-دیوونه شدی؟
-نه حالا این که شوخی بود.
گردنش را خم کرد و دست کشید پشت موهایش.
هیچوقت نمی شد که دست هایش بی حرکت بمانند.
-کی با خانواده برسیم خدمتتون؟
سرش را بالا آورد . سر گونه هایش انگار گل انداخته بود.
صورت غرق لبخند و شعفی کودکانه بود.
-مطمئن شدم دیوونه شدی. اینا هم بخش هایی از مستنده؟ دوربین کار گذاشتی جایی؟
به اطراف نگاه کرد. اروند خندید:
-دوربین مخفیه. دیوونه چرا. خب...من واقعا میخوام ...خدایا چی میگن این وقتا.
جلوه دست کشید بین دو ابرویش:
-فعلا خیلی زوده برای این حرفا اروند.
دلش نمی خواست چیزی بیشتر از این بگوید. چیزی که قشنگی شب را خراب کند. یا طوفان درونش را صد برابر کند. دل اروند را بشکند و گرد یاس بپاشد روی آن لبخند. اما در انتهایی ترین جایی که احساسات زنانه اش وجود داشت در کوچه پس کوچه های تاریک آرزوهای دور کودکی دلش می خواست در شرایطی بهتر از این به

تاهل فکر کند. دوست نداشت این فکر در سرش چرخ بخورد که اروند به او حس ترحم دارد و میخواهد مردانگی و وفاداری اش را با پیشنهاد ازدواج درست در همین آشفته بازار حال او نشان بدهد.
-باشه ولی تا آخر سال دیگه لطفا زود نباشه برای این حرفا. دیر هم شده باشه. خب؟
جلوه به آن لبخند مطمئن لبخند زد. کاش اوضاع اینطور پیش نرفته بود. کاش همه چیز شبیه قبل بود. اگر همان بدن سالم و ذهن پر تکاپوی سابق را داشت قول میداد برای رسیدن این مرد شاکر باشد. قول می داد به روی خودش بیاورد که مرد متقاوتی پیدا شده که می خواهد تمام الگوریتم و دیوار دفاعی و مرد ستیزی اش را در هم بشکند. قول می داد که بیشتر لبخند بزند. مهربان تر حرف بزند. حتی بیشتر تکیه کند. اصلا کنار می کشید و خیلی چیزها را به اروند می سپرد. کوچه ی هفت پیچ را جلوتر نمی رفت و اجازه می داد شانه به شانه ی اروند پیچ ها یکی بعد از دیگری طی بشوند.

با غصه سرش را پایین انداخت و به انگشت هایش نگاه کرد. به جای خالی انگشت حلقه که هنوز پر نشده بود . نمی دانست تا پایان این سال چیزی از خودش و هویتش باقی می ماند یا نه.
حتی وقتی دو ساعت بعد در خانه ی اجاره شده ی اروند وسط یک سالن کوچک خالی ایستاده بود در آغوش گرم

و بازوان حلقه شده ی اروند تا گرمای وجود و بوسه هایش را حس کند هنوز داشت با خودش می جنگید. با مغزی که دیگر به پت پت افتاده بود.
"باید بهش بگم. باید بهش بگم. باید بگم . باید بگم"
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره
خوب می دانست که آن پیام را پاک کرده است. حتی بعد از دو روز هنوز یادش بود.
هنوز از خواب که بیدار می شد کامل به یاد می آورد که پیام را پاک کرده. بدون تعلل. حتی نخواسته بود دوباره نگاهش کند با این حال حتی یادش بود جریان دلواپسی و اضطرابی که با سیر پیام های آخر شب دکتر می گرفت.
هنوز انگار زیر پوستش بود.
-خب حالا دقیقا چند ساله‌ت شد؟
داشت تنها دکمه ی مانتو را باز می کرد که این پیام رسید.
هنوز در گرماگرم خوشی ساعت پیش بود که هم آغوشی ایستاده میان یک خانه ی خالی خنک نصیبش کرده بود. با اینحال دیدن این پیام یکباره خالی اش کرده بود. دوباره به یاد گلها افتاد.
-سی و سه
نشسته بود لبه ی تخت. حالش خوب بود. حداقل حال جسمی اش از شب های دیگر بهتر بود. تا خوردن قرص

ها هنوز وقت داشت. هنوز سر حال بود و تا یادش بود باید حرف هایش را جایی یادداشت می کرد.
-به به . اول جوانی و طراوت. چه احساسی داری؟
پریده بود روی دفترچه ای که کنار تخت بود. خم شده بود و میان وسایل به دنبال خودکار می گشت. اگر قرار بود هر روز با خودش بجنگد که به یاد نمی آورد چه چیزی گفته و چه کرده بهتر همین بود که شروع به نوشتنشان کند.
-احساس خاصی ندارم.
-مگه میشه؟
با خودش فکر کرده بود که باید همین حالا سر از همه ی چیزهایی که فکر می کند توهم شخصی خودش است در بیاورد.
-مجددا به خاطر گل ها ازتون سپاسگزارم. من خودم آدرس آژانس رو بهتون داده بودم؟
وقتی منتظر رسیدن جواب بود پایش را با اضطراب تکان می داد. آنقدر که تخت به قیژ قیژ کردن افتاده بود.
-بله.
لعنتی. لب هایش را روی هم فشار داد.
-یادم نمیاد.
-ایرادی نداره. حالا دوستشون داشتی؟
-ممنون.
-این جواب سوال من بود؟

با عجله روی کاغذ نوشت"امروز تولدم بود. امروز دکتر برام گل فرستاد ولی من خبر نداشتم. من تعجب کردم. من منتظر گل نبودم. من تعجب کردم. خیلی تعجب کردم" ته جمله را با علامت های بزرگ تعجب بست. ابلهانه بود که حتی باید احساساتش را اینطور جایی می نوشت که فراموش نکند. دوباره به صفحه ی گوشی نگاه کرد. دکتر آنلاین بود منتظر جواب. لب هایش را گاز گرفت. چرا اینطور دست و پایش را گم کرده بود؟ این حجم اضطراب از او بعید بود. چه چیزی در وجودش عوض شده بود که هر چه می کرد آن آدم سابق نمی شد ؟ آن دختری که به هیچ کس اجازه ی نفوذ به حریم شخصی اش نمی داد و هیچکس هرگز این فرصت را پیدا نکرده بود که اینطور صمیمی شود حالا کجا بود؟
-بله قشنگ بودن البته. من دلیل ارسال گل ها را متوجه نشدم.
قلبش با شدت می کوبید. انگار می خواست قفسه ی سینه را پاره کند و حتی از آن اتاق فرار کند. از او بعید بود. نفسش را بیرون داد و روی برگه نوشت" همین حالا بهش گفتم که دلیل ارسال گلها چی بود" بعد دوباره به صفحه نگاه کرد. دکتر داشت می نوشت. به برگه نگاه کرد. به خودش عصبی پوزخند زد" چرا می نویسی؟ چرا؟ اینا توی گوشی هست. چرا خرفت شدی جلوه؟ چه‌ت شده؟ چرا انقدر ترسیدی؟ اولین باره که یه مرد دور و برت دیدی؟ چه‌ت شده؟" تمام مدتی که دکتر می نوشت

و میان نوشتنش وقفه می افتاد بارها و بارها این سوال را از خودش پرسید."چه‌ت شده؟" و هیچ جوابی پیدا نمی کرد.
جلوه در اتاق عمل جا مانده بود. شاید جایی قبل از آن. درست قبل از رشد آن توده ی اضافی. انگار آن توده همان خود سابقش بود که بیرونش آورده و حالا دیگر وجود نداشت. حالا شده بود این دختر که از شدت اضطراب و انتظار رسیدن یک جواب ساده دهانش مثل ماهی بر خاک افتاده باز مانده بود تا نفس بگیرد.
-چون تولدت بود.

همین. دقایقی طولانی تایپ و وقفه برای نوشتن این پیام ساده؟ پیامی که به سادگی مشخص بود بعد از بارها پاک شدن و وجین کردن کلمات فرستاده شده است. برای یک لحظه احساس کرد خشم سر تا پایش را گرفته است. به اندازه ی کافی درگیر ماجرای این حافظه ی بیمار و روزگار فنا شده اش بود. حوصله ی این بازی ها را نداشت. اصلا چرا باید آنجا می نشست و این پیامک رد و بدل کردن کودکانه را ادامه می داد؟
فکر نمی کنم دلیل کافی باشه که شما برای تولد یکی از هزاران مریضتون گل بفرستید.
-یکی از هزاران مریض شاید ولی...
گوشی را انداخت روی مبل. در تعریف بهتر پرت کرد. آن سه نقطه ی پایانی جمله دیوانه وار در چشم هایش فرو

رفته بود. این چه مسخره بازی بود؟ تا کی قرار بود این کارها ادامه داشته باشد؟ باید تمام می شد. همین حالا. همین جا.
خم شد دستش را کشید و گوشی را با غیظ برداشت. حتی پهلویش کشیده شد و درد خفیفی پیچید زیر دنده هایش.
-متوجه منظورتون نمیشم دکتر. اگر واضح صحبت کنید و اما و ولی و اگر و جاهای خالی رو بگذارید برای دختر و پسرهای هجده ساله خیلی بهتره.
-چی رو متوجه نمیشی؟
کلافه و عصبی ایستاد. احساس می کرد زیر بغل هایش از عرق خیس شده است.
-شما احساسی به من دارید؟ چیزی غیر از رابطه ی پزشک و بیمار؟
وقتی این پیام را فرستاد انگار شده بود همان جلوه ی قدیم. یا حداقل سایه ای لرزان از همان دختر جسور و جدی. سایه ای که تپش قلبش حتی لحظه ای آرام نگرفته بود"نباید می گفتم. نباید می گفتم. حالا فکر می کنه..." اما قبل از آنکه حرف در سرش کامل شود پیام بعدی رسید:
-اگر باشه تو چی میگی؟
گوشی را انداخت روی تخت. با یک دست پیشانی اش را گرفت و با دست دیگر پهلویی که کش آمده بود . دور خودش چرخید. پشتش را کرد به تخت و ویپره ی پیام

بعدی. سایه اش کشیده شده بود روی رنگ و ترک محسوس دیوار.
-تو برای من یه مریض ساده نیستی. از جلسه ی دومی که دیدمت نبودی. دوستت دارم و پای این علاقه و دوست داشتن هستم. هر طور تو بخوای. تا هر کجا که بخوای.
این اولین و ساده ترین کاری بود که برات کردم.
جلوه چرخید و گوشی را برداشت. پیام جلوی چشم هایش انگار تار بود. همین حالا بود که دوباره همه چیز بادکنکی بشود در باد بی قرار و از ذهنش بپرد.
-من توی رابطه ام آقای دکتر و شما اینو می دونید.
از طرف دکتر که سکوت شد انگار جسارت جلوه بیشتر شد:
-رابطه م هم بسیار جدی هست. حتی اینم می دونید.
-حق انتخاب داری.
-من انتخابم رو کردم.
-من دارم ازت خواستگاری میکنم و درخواستم برای یک زندگی جدیه نه یک رابطه ی زودگذر. بچه گانه.
گوشی کف دست هایش عرق کرده بود. همانطور سرپا تایپ می کرد.
-جواب من منفیه .
-از سی سالگی به بعد یاد می گیری قبل از جواب دادن بیشتر فکر کنی. فکر نمی کردم انقدر زود تصمیم بگیری.
-آقای دکتر مجددا بابت گل و زحماتی که این مدت برای من کشیدید ممنونم.

-بهش فکر کن.
این آخرین پیام بود. و بعد از آن هیچ چیز دیگری گفته نشد.
حالا در دومین روز یادش بود که آنقدر عصبانی شده بود که تمام پیام ها را همان وقت پاک کرد. فقط رفت دوش گرفت و وقتی برگشت دید که اروند برایش شعر فرستاده با یک شب بخیر ساده. با اینحال آنقدر به هم ریخته بود که نمی توانست جوابی بدهد. دو روز گذشته بود و امروز بالاخره می خواست به اروند بگوید. همین امروز که خانه اش چیده شده و می خواست به زودی مهمانی بگیرد.

جلوی آینه ایستاد و مدت طولانی به خودش زل زد" چیزی نمیشه. بدون دکتر هم حالم خوب میشه" اما درست نیم ساعت بعد وقتی اسنپ در مقصد نگه داشت تا پیاده شود یادش نمی آمد برای چه چیزی دارد در آن نقطه از خیابان پیاده می شود و عرق سرد دوباره تمام تنش را پوشانده بود. اگر همان لحظه اروند در ده قدمی اش دست تکان نمی داد ممکن بود تا ساعتی بعد هم یادش نیاید چرا آنجاست.

جلوی آینه ایستاد و مدت طولانی به خودش زل زد" چیزی نمیشه. بدون دکتر هم حالم خوب میشه" اما درست نیم ساعت بعد وقتی اسنپ در مقصد نگه داشت

تا پیاده شود یادش نمی آمد برای چه چیزی دارد در آن نقطه از خیابان پیاده می شود و عرق سرد دوباره تمام تنش را پوشانده بود. اگر همان لحظه اروند در ده قدمی اش دست تکان نمی داد ممکن بود تا ساعتی بعد هم یادش نیاید چرا آنجاست.
اروند دستش را گرفت و پوستش را نوازش کرد:
-نگران نباش. میخوای زودتر بریم این هفته برای ویزیت؟
با آمدن اسم ویزیت احساس می کرد لایه های مغزش در حال انفجار است و اگر همین حالا نمی گفت همه چیز در سرش منهدم می شد.
-اروند.
-جانم.
-باید یه چیزی بهت بگم.
-بگو عزیزم.
حتی لبخند آرام اروند هم حالش را خوب نمی کرد
-دکتر ...دکتر از من خواستگاری کرد.
مضطرب دست کشید به لب هایش و به اروند نگاه کرد. به لبخندی که میان رفتن و آمدن مردد مانده بود. لب هایی که خم و راست می شدند وشکل اصلی شان را گم کرده بودند.
-دکتر؟
-آره. دکتر.

دست کشید بین ابروهایش. بعد انگشت ها را در هم گره کرد. دوباره حس کرد بیش از اندازه هوا گرم است.
اروند چیزی نگفت. سکوت طولانی شد. بیشتر از چیزی که لازم بود. لب های اروند چند بار باز و بسته شد ولی صدایی بیرون نیامد. در نهایت به صندلی اش تکیه داد.
-کی؟
-یکی...دو شب پیش. همون شب تولدم.
-برای چی؟
به اروند نگاه کرد. انگار گیج شده بود.
-چی برای چی؟
-خواستگاری؟
بعد پوزخندی نصفه نیمه زد. بیشتر انگار با خودش حرف می زد.
-آخه...چرا؟ یکهو؟
دوباره خنده اضافه کرد ته حرفش. اما حرف انگار کویری برهوت باشد و این خنده حکم قطره ی نایاب آب سریع بلعیدش.
-نمی دونم. برام...برای تولدم گل فرستاده بود. به آدرس...آژانس.
-آژانس؟
-اره.
جلوه دست به سر و صورت خودش کشید:
-آدرس رو بهش دادم ولی...اصلا یادم نمیاد.

با درماندگی به اروند نگاه کرد. برای اولین بار در زندگی اش برایش مهم بود شده بود یک مرد درباره اش چه فکری می کند. ناگهان همه چیز بیش از اندازه مهم شده بود.
-آهان...خب...
و بعد از آن اروند چندین بار بدون توجه کلمه ی خب را با وقفه هایی طولانی تکرار کرد. جلوه لب هایش را گاز می گرفت و رها می کرد.
-خب... خب... بالاخره... باید انتخاب کنی دیگه.
جلوه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. لب هایش از هم باز شد و تازه حس شدید سوزش لب هایی که گاز گرفته بود به جانش دوید. اروند به میز و دست های خودش نگاه کرد.
لبخندش پریده بود.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

****
-نیستی خونه؟ کجایی؟
گوشی را داد به دست دیگرش و خم شد تا زیپ پشت چکمه های خیسش را باز کند. خانه همان خانه ی همیشگی بود. با این حال رد محسوسی از بهم ریختگی یکی دو جایش دیده می شد. صدای یحیی قطع و وصل می شد.

-نیستم.
-مطب هم نیومده بودی.
-رفتم سفر.
مژگان چکمه های جفت شده را گذاشت روی پادری.
کمرش را صاف کرد. بزرگی خانه ناگهان بی انتها به نظر می رسید.
-سفر؟
-آره. دو سه روزه.
عجیب نبود. در واقع روتین زندگی یحیی همین ناگهان غیب شدن ها بود. حداقل ماهی یکبار آخر هفته اش را جایی می گذراند که او خبر نداشت. اوایل می آمد شمال ولی کم کم بی خبر می رفت و هیچوقت هم درست و حسابی نمی گفت کجاست.
-فکر کردم...خونه ای.
از آن طرف صدایی شبیه تیک تاک ساعت می آمد. یحیی جوابی نداد.
-چند بار زنگ زدم...خاموش بودی.
-هوم.
طبیعی بود. همه ی این سناریو از تکراری ترین بخش های زندگی بود. اینطور آمدن یحیی ناگهان چسبیدن به او ، مهربان شدن و گذران روزها با هم و بعد ناگهان رفتن و دور شدن طبیعی بود. از یک جایی حتی پذیرفته بود.
-خیلی خب پس... پس من صبح برمی گردم. هوا بارونی بود دیگه....

نمی دانست چرا اما سکوت یحیی و آن صدای تیک تاک ساعت جور عجیبی بود. انگار یک جای کار می لنگید. چند قدم رفت تا وسط سالن و بعد ایستاد. بی جهت دور و اطراف را می پایید. ترس مثل موجودی نامرئی انگار نشسته بود روی سینه اش.

-اوکی.

می خواست گوشی را همانطور نگه دارد و سعی کند چیزی بفهمد. مثلا از آن صدای تیک تاک ساعت یا از سکوت یحیی. شاید حتی بفهمد این چند روز اخیر چرا ناگهان اینطور در سکوت فرو رفته و مثل هر روز روزی چند بار سراغ آن دختر را نمی گرفت و نمیخواست از مکالماتشان با هم عکس بفرستد. یا صداهای ضبط شده را طلب نمی کرد.

-حالت...خوبه؟

ناخود آگاه از گوشه ی چشم آشپزخانه را دید که حالا برایش حکم سردابی سرد و نمور را داشت که همه‌ی اتفاقات بد دنیا آنجا می افتاد. شکنجه گاهی شیک و اصیل که از همه ی ادوات شکنجه فقط یک دفتر با جلد چرمی داشت.

-خوبم.

تماس با همان سکوتی که شروع شده بود قطع شد. مژگان چرخید سمت آشپزخانه و به سایه ی کشیده شده ی میز و صندلی روی کف نگاه کرد. چند قدم جلو رفت . در نور آبی رنگی که یک طرف آشپزخانه را روشن کرده بود به

خوبی می توانست دانه های ریخته و پخش شده ی برنج را کف آشپزخانه ببیند. چند دانه ی پراکنده که معلوم بود از جارو جا مانده اند. آب در دهانش گلوله شده و پایین نمی رفت. انگار آن کابینت که می دانست چه چیزی را در خود پنهان کرده شیر گرسنه ای بود که برای او کمین کرده است.

با عجله چرخید و به طرف اتاق رفت. صبح زود راه می افتاد و بر می گشت. اینجا تنها ماندن برایش عذاب آورترین اتفاق دنیا شده بود.
هنوز مانتو را آویزان نکرده بود که صدای گوشی اش بلند شد. موزیک ملایم همراه با شماره ی ناشناس. شماره هایی که اغلب جواب نمی داد. با اینحال وقتی تماس برای بار دوم هم مدت طولانی ادامه پیدا کرد جواب داد.
صدای مردی که آن طرف خط بود طوری آشنا بود که احساس می کرد بارها او را دیده اما همین لحظه توانایی به یاد آوردنش را ندارد.
-سلام خانم دکتر. وقتتون بخیر. خیلی عذر خواهی می کنم مزاحمتون شدم. عزیزی هستم.
درست وقتی خودش را معرفی کرد تصویر اروند در ذهن مژگان کامل شد. نشست لبه ی تخت و متعجب به رختخواب مرتب نشده ی یحیی نگاه کرد. در تمام مدتی که به این خانه رفت و آمد کرده بود جز انگشت شمار دفعاتی بود که رختخواب را نامرتب می دید.

-سلام . بله خواهش می کنم. خوبید؟
دست کشید روی ملحفه ی تیره رنگ و فکر کرد چه چیزی باعث این تماس شده است.
-خیلی ممنون. خوب که...چه عرض کنم. جلوه حالش زیاد خوب نیست.
مژگان دستش را کشید تا بهم ریختگی تخت را مرتب کند اما متوقف شد. به یکباره هر چیزی به یحیی مربوط می شد از آن تب و تاب افتاده بود.
-چرا ؟ چی شده؟ چند شب پیش باهاش صحبت کردم.
-راستش...فکر می کنم ماجرای حافظه خیلی آزارش می‌ده. خیلی بهم ریخته. و فکر می کنم...خانم دکتر می خواستم ببینم می تونیم این هفته بیایم برای ویزیت؟
مژگان زل زده بود به یکی از لوزی های روی تخت. روح پریشانش دوباره سر برآورده بود. روحی که داشت از پا درش می آورد. یک ماه بود که زندگی اش به معنای واقعی بهم ریخته بود. بعد از دیدن آن دفترچه ی خصوصی همه چیزش را به یکباره از دست داده بود. بی خوابی و بدخوابی فلجش کرده بود. اشتهایش را از دست داده بود و هیچ تلاشی برای خوب شدن نمی کرد. در واقع خوب شدنش را در این چیزها نمی دید. مسیری که چیده برای خوب شدن به غذا و خواب نیاز نداشت.
-هفته ی دیگه...چرا امروز نیومدید؟

رابطه اش با این بیمار فراتر از رابطه ی پزشکی بود. به نظر شبیه دو دوست تازه می آمدند که هنوز با هم تعارف داشتند. حداقل جلوه که اینطور بود.
-راستش نشد. من درگیر برنامه سفرم هستم برای مستند و جلوه اصرار داره که کلا مسیر درمانش رو رها کنه و بیاد جنوب. می‌خواد کلا بی خیال بشه.
-یعنی چی؟
-راستش خودم هم خیلی گیجم. نمی دونم باید چکار کنم. میخواستم یک مدت دورش کنم از فضای دکتر و درمان و بریم سفر ولی الان میبینم خیلی بهم ریخته.
-فردا بیارش. من تهرانم. میمونم. فقط...مطب نیستم بیارش خونه ی دکتر.
یک چیزی پرانده بود که هیچ برنامه ای برایش نداشت. از طرف اروند سکوت شد بعد تک سرفه ای کرد:
-ام...اگه اجازه بدید توی مطب هم‌و ببینیم ممنون میشم.
یک چیزی شده بود. بله یک چیزی شده بود که او خبر نداشت.
مژگان از آن لوزی روتختی بالا رفت و آویزان شد به لوزی بعدی. فکرها در ذهنش یکی یکی جرقه می زدند.

-خب فردا ساختمان مطب تعطیله کلا. منم صبح می خواستم برگردم رشت. ولی میتونم تا عصر بمونم تهران.
-خب... اگه ایرادی نداره پس...هفته بعد میایم. یا اصلا...نظرتون چیه که...بیایم شمال. شاید هم سفر

براش خوب باشه. من میتونم سفر خودم رو عقب بندازم. اصلا بسپارم به بچه ها.
ابروهای مژگان بالا پرید. چند ثانیه سکوت کرد:
-مگه نمیگی حالش بده.
-من فردا راه میفتم سمت شمال. بهش هم نمیگم برای ویزیت میایم. نظر شما چیه؟ اونجا هم رو میبینیم.
مژگان دم عمیقی گرفت. یک اتفاق افتاده بود که نمی دانست و این ندانستن می توانست مسیر تمام فکرها و نقشه ها را بهم بریزد.
-اگر برای روحیه اش میگی اوکیه مشکلی نداره.
وقتی تماس را قطع کرد رسیده بود به آخرین لوزی روتختی که در پیچ و تاب بهم ریختگی تا شده بود. یک چیزی خراب بود. یک چیزی که خبر نداشت. یحیی رفته بود و ناگهان پیگیری اخبار را رها کرده بود از طرفی جلوه بدحال شده بود و چند روزی بود که هیچ پیام و تماسی بینشان رد و بدل نشده بود.
وقتی به خودش آمد بالای سر سطل برنج ایستاده بود. سطل جلوی پایش بود و لبالب از برنج شده بود. از این جا هیچ ردی از دفترچه نبود.
به یحیی پیام داده بود:
-مطمئنی حالت خوبه؟ حس کردم خوب نیستی .
یحیی جواب نداده بود. ده دقیقه بعد خیلی ساده نوشته بود:
-خوبم.

مژگان گوشی را گذاشت روی پیشخوان و به یکباره انگار بخواهد به چیزی که جلوی پایش بود حمله کند دستش را تا آرنج با غیظ در سطل برنج فرو کرد. برنج ها مثل آبشاری نرم و روان از اطراف سطل فرو ریختند. دفترچه ی فر رفته در اعماق سطل با یک حرکت بیرون آمد.
برنج بیشتری پخش و پلا شد. همانطور ایستاده بدون اینکه به خودش فرصت نفس کشیدن بدهد دفتر را باز کرد. مستقیم آخرین صفحات. قلبش با سرعت می تپید با اینحال به خودش مجال نمی داد که توقف کند یا بترسد. ترسش همین جا در همین آشپزخانه ریخته و به نفرتی بی بدیل تبدیل شده و دوباره از پاهایش بالا آمده بود.
"ماده سگ حالا حالا باید برای من عوعو کنی و دور پاهای لختم بچرخی تا برات یه چیزی پرت کنم ."
ماهیچه ی دستش منقبض شده بود. صفحه ی روبه رو پر از خط های درهم و عصبی بود و حتی یکی دو جا پاره شده بود. با اینحال به خوبی می شد تصویر کشیده ی شده ی ناشیانه از مردی برهنه و یک سگ که روی دو پا بلند شده دید.
بله. چیزی شده بود که نمی دانست.
صفحات را ورق زد. قبل از آن هم جملاتی بود . تیک خورده هایش یکی بیشتر نبود و بقیه همانطور مانده بودند. دفترچه را پرت کرد روی میز. در دلش آرامش قبل از طوفان بود . امشب تا صبح وقت داشت که نقشه هایش را خوب وجین کند.

یحیی باید حالا حالا می دوید تا به پای بازی آتش و انتقام یک زن می رسید که بیست و پنج سال عمرش را در جاده های منحوس رسیدن به او باخته بود.
پوزخند زد"همین ماده سگ ها تیکه تیکه ات می کنن"
دفترچه را هل داد داخل سطل برنج و بعد تف بزرگی انداخت روی کوه برنج ها.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

سوزن از سوراخ کوچک و باریک منجوق ها رد می شد بعد منجوق می‌افتاد به سرازیری نخ سفید. خوشحال و مسرور. اما درست قبل از آنکه آن سرسره بازی شادمان را تا انتها برود سوزن در دل پارچه فرو می رفت و دست عالیه از زیر می کشیدش. نخ کش می آمد و منجوق به اسارت پارچه در می آمد. در مسیری مشخص و ترکیبی از پیش تعیین شده.
یحیی در فاصله ای یک متری نشسته بود آنطرف میز. با گردنی کج زل زده بود به دست های عالیه. نور چراغ مطالعه افتاده بود به دست ها و منجوق و پولک ها برق می زدند. عالیه تند تند کوک می زد و جلو می رفت.
سینه‌ی لباس داشت از آن شکل خام بی خاصیت در می‌آمد. به زودی می‌شد قلمرو هرچه پولک و منجوق براق بود .

یحیی آرام پلک می زد. خانه در سکوت بود. هوا تاریک بود و جز تیک تاک ساعت و هر چند دقیقه هم زدن کاسه ی منجوق ها هیچ صدایی نمی آمد. عالیه به این شرایط عادت داشت. به اینکه تا دیر وقت بماند و کارهای عقب مانده را انجام بدهد. به ناگهان رسیدن های او و اینطور زل زدن به دوخت و دوزش.حتی حالا که سه روز بود اینجا مانده بود و ماجرا هر شب همین بود. یاد گرفته بود سوال نپرسد و فقط بدوزد. تا وقتی این مرد آنطرف میز مثل یک پسر بچه ی مسخ شده می نشست و در بی آزاری کامل فقط دوخت و دوزش را نگاه می کرد ترسی نداشت. از مردی که جراحی اش کرده بود نمی ترسید. کسی که روزی زندگی اش را نجات داده بود و حالا منبع درآمدشان بود و حتی سایه سر تر از شوهر خودش بود.
یحیی آرام سرش را تکان داد و از طرف دیگر خم کرد. مسخ شده بود. انگار جایی در روزهای کودکی اش پیاده شده بود. اینجا نه آن خانه باغ و مزونش بود که خانه ی فرهادی ها بود. خانه ی فرهادی در یک شب تاریک که با چراغ گردسوز روشن می شد. از باغ صدای باد می آمد. صدای کشیده شدن شاخه های درخت به پنجره ها. او توی پشه بند بود و از سوراخ های ریزش به دست های تند و فرز مادرش نگاه می کرد. به موج پارچه های حجیم سفید. به گوی های ریز سفید که به لباس ها و تورها وصل می شدند. همین حالا بود که آژیر قرمز در بیاید و

کل این رویا از هم بشکافد. مادرش لباس را می انداخت روی زمین تمام منجوق ها پخش می شدند روی فرش. او را با شتاب بغل می زد و می دوید. صدای دختر دختر گفتن فرهادی وقتی آنها به زیر زمین می رسدند قطع می شد و نجوای دعا و ذکرش شروع می شد. آخرین نفر خاتم بود که با دمپایی هایش لخ لخ کنان پایین می آمد در حالیکه بلندی قدش نیاز داشت گردن و کمرش را بیش از اندازه خم کند تا بتواند وارد شود. ترس در صورت تنها کسی که رنگ نمی پاشید همان مردک دیلاق بود که هنوز سیگار گوشه ی لبش بود و تنها دلخوری اش از این سر و صدا و واهمه نصفه ماندن عیش‌اش پای منقل بود. او به سینه ی مادرش می چسبید . صدای قلبش را می شنید. تنفس سنگینش. و دست آخر یک پولک می دید که افتاد بود در گره ی روسری اش. پولک در نور چراغ گرد سوز برق می زد و برقش افتاده بود زیر چانه ی مادر. دور یک تار موی سیاه کوتاه که از دل یک خال بی رنگ بیرون زده بود.

دم عمیقی که سعی داشت بگیرد نصفه نیمه ماند. باد بیرون شدید شده بود. باران مثل سیل می بارید. عالیه پارچه را رها کرد تا تماسش را جواب بدهد. احتمالا شوهرش آمده بود به دنبالش تا برود.
-آقا...ببخشید...

بدون اینکه نگاهش کند با دست علامت رفتن داد. سرش سنگین بود. دو شب پشت سر سنگین ترین کابوس ها را رد کرده بود. حتی در راه رسیدن به اینجا وقتی فقط برای ده دقیقه کنار زده بود مطمئن بود کابوس دیده است.
مادرش وسط جاده راه می رفت در حالیکه خون از همه جایش سرازیر بود و آن جنین ، آن جنین لعنتی همیشگی از میان پاهایش آویزان بود.
چشم هایش را بست. سرش را بالا داد و رو به تاق نفسش را بیرون داد. نه. آرام نمی شد. هرگز این کابوس ها تمام نمی شد. این جنین هرگز رهایش نمی کرد. انگار طلبی از او داشته باشد همیشه به دنبالش بود. نه فقط خواب ها و تاریکی رویاها که حتی در واقعیت هم جنین ها نوزادها بچه ها رهایش نمی کردند. همیشه می خواست بچه ای داشته باشد. همیشه میخواست آن زندگی که نصفه نیمه مانده و هرگز فرصت بیرون آمدن پیدا نکرده بود جبران کند. می خواست بچه ای داشته باشد بچه هایی داشته باشد که زندگی را برایشان بهشت کند. پوچی و رنج کودکی خودش را جبران کند. رنج از دست دادن مادر را برایشان جبران کند. مادری که آنها را هرگز و تا آخرین لحظه پس نزند.
چشم هایش که گرم شد و اشک داغ نا گوشه ی چشم آمد سریع دست کشید روی پلک ها. صورتش را با دست پایین و بالا کرد. دست گذاشت روی میز و کاسه ی

منجوق ها را جلو کشید. بهترین و اعلاترین. خوش رنگ ترین. انگشتش را میانشان چرخاند.
این پس زده شدن ، خواسته نشدن و رد شدن در تمام زندگی دنبالش آمده بود. انگار بخشی از هویتش باشد. نام خانوادگی اش باشد. شخصیت غیر قابل تغییرش باشد.
بعد از مادر که او را به آن دیلاق معتاد فروخته و پسش زده بود سرچشمه ی این سرنوشت در وجودش شروع به قلیدن کرده بود. هیچکس او را نمی خواست. هیچکس برای همیشه نمی خواستش. هیچکس خواسته هایش را نمی خواست.
فرهادی ها به زور تحملش می کردند. بچه های مدرسه دوستش نمی شدند. بچه های کوچه. حتی آن دختر که حالا اسمش را هم به خاطر نداشت همان که ریاضی یادش می داد. دانشگاه . دانشگاه. دانشگاه. همه همیشه به خواسته هایشان می رسیدند جفت و جور می شدند و او وسط بلبشوی زندگی تنها بود. آن دخترک شهرستانی ابله که همیشه آدامس می جوید. همان نفیس که صدای خنده هایش و موجی که وقت خنده به بدنش می داد همه ی احساساتش را تحریک می کرد. همان هم با بدترین شکل پسش زده بود. هنوز صدایش توی گوشش بود:
-ولی من نمیخوام . لطفا دیگه تمومش کن.
همه ی رنجی که این دو جمله به جانش ریخته بود هنوز انگار در تاریک ترین جای قلبش زنده بود. درست وقتی احساس عجیب وابستگی می کرد. دوباره زنی پیدا کرده

بود برای چسبیدن. برای رها شدن از آن حس سر خوردگی. اما درست سر بزنگاه همه چیز تمام شده بود. رها شده بود.
زن هایی که او را نمی خواستند لیاقتشان همین بود. همه شان را بازی می داد و رها می کرد. قبل از آنکه آنها بخواهند رهایش کنند. خودش دست به سینه شان می کوبید و پسشان می زد.
با مژگان هم باید همین کار را می کرد. باید قبل از اینکه بیفتد در بازی مزخرف پدرش پسش می زد. قبل از این که برود و آن جنین توی شکمش را له و لورده کند. قبل از اینکه برای بار دوم در زندگی کابوس به دنیا نیامدن جنین ها را برای او تکرار کند. قبل از اینکه فرصت تمام شدن این خواب ها را بدهد. بدون اینکه حتی به او هم حق تصمیم بدهد.
باید روی همه شان تف می انداخت. همین کار را هم می کرد. درست جایی که توقع نوازش و عشق داشتند خردشان می کرد.
و حالا این دختر تازه از راه رسیده...

با عصبانیت کاسه ی منجوق ها را عقب هل داد. یک هفته گذشته بود. هفت روزی که هیچ خبری از پیام های جلوه نبود. از ترس هایی که با او در میان می گذاشت. حس وحشی نیاز. نیاز به همراهی و همدردی او . نیاز به بالا کشیدن روحیه. نیاز به امید دادن. همه ی چیزهایی که

برایش مثل تزریق مورفین بود. رگ هایش گرم می شد و قلبش داغ در سینه می کوبید. خوشحال از اینکه خیلی زود شده بود منبع آرامش این دختر ک دست نخورده.
اما این دختر زودتر از وقتی نیاز بود بازی را پس زده بود. خیلی زودتر از وقتی وقتش باشد انصراف داده بود.
صفحه ی بازی باز مانده بود . همه ی شرط بندی ها و دست های بازی نشده کنار این میز قمار داشتند از بین می رفتند.
دوباره دست به صورتش کشید. مژگان داشت با دخترک لاس می زد. قرار نبود اینطور شود. مژگان باید این حس نیاز را صد برابر می کرد. هزار برابر. منگش می کرد.
گیجش می کرد. تلقین می کرد. خسته اش می کرد. از دنیا دلزده . باید به جایی می رساندش که جز بودن با او راهی نداشته باشد. نه. تقصیر مژگان نبود. تقصیر خود جلوه هم نبود. این وسط یک مهره ی اضافه بود که راه را برای بازی درست بسته بود. یک مهره ی لجوج که کنار نمی رفت. آن پسر عاشق پیشه که نقشش پر رنگ تر از اینها بود که بشود به راحتی پاکش کرد. گوشه ی لبش را گاز گرفت. باید با مژگان حرف می زد. باید می گفت که بازی را طور دیگری تغییر بدهد.
باید اروند را حذف کنند.
دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت. از آخرین پیام مژگان دو روز گذشته بود. انگشت هایش را روی صفحه لغزاند:

-دختره چطوره؟
منتظر جواب زل زد به صفحه و خیلی زود جواب گرفت:
-اینجاست.
ابروهای یحیی سرید پایین و وسط پیشانی گره شد:
-کجا؟
-خونه ی بابا. رشت.
ابروها پریدند بالا. مژگان پیامش را ادامه داد:
-اومدن سفر. خونه ی من.
ناگهان گوش هایش تیر کشید. عمیق و طولانی.
-چرا
-چون من دعوتشون کردم خونه.
-چه غلطی داری میکنی؟
مژگان جواب نداد. عضلات صورتش منقبض شد. مژگان داشت بازی را دور می زد و این را بدون اینکه بداند چرا و چگونه خیلی خوب حس کرده بود.
-مواظب باش چیزی نگی که برات بد بشه مژگان.
-بدتر از خواستگاری کردن خودت نمیشه. پسره میخواد دکترش رو عوض کنه. فهمیده و دیگه نمیخواد از یک کیلومتریت رد بشه. خراب کردی.
گوش هایش شروع به داغ شدن کرد و نفسش به تلاطم افتاد. نه. این یک بازی را نمی باخت.
حالا باید شرط را بالاتر می برد . دستش را طوری می گرفت که کسی نبیند. بازی تازه شروع می شد.

****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

در یک بالکن کوچک که قط جای یک نفر بود ارژنگ سر پا نشسته بود بالای منقلی که زغال هایش هنوز جان نگرفته بودند. از میان در نیمه باز داخل را نگاه کرد:
-فرهادی بازی بازی میکنی با جوجه ها؟
ادای سیخ زدن فرخ را در آورد. دست هایش را ظریف تکان می داد و هر چند ثانیه میانش موهای ریخته به پیشانی را کنار می زد.
-بزن سیخ رو توش دیگه.
فرخ نگاهش نکرد. نشسته بود کنار سفره ی یکبار مصرفی و دیگ پر از جوجه های غوطه ور در سس مخصوص.
ارژنگ زغال ها را باد زد:
-پیس...پیس...چشه این؟
با ابرو به اروند اشاره کرد و سوال را رو به فرخ پرسید.
فرخ سرش را بالا آورد و به اروند نگاه کرد . زل زده بود به نقطه ای روی شست پای خودش و آرام پلک می زد.
فرخ پیشانی را به پشت بازویش کشید:
-نمی دونم.
ارژنگ سینه صاف کرد:
-حوض ماهی ، خوشگله؟
اروند با گیجی نگاهش کرد.

-شستت رو میگم.
اروند دستی به صورتش کشید. نفسش را بیرون داد و بدون اینکه به ارژنگ و جوابش فکر کند رو به ایمانه کرد که تازه شستن گوجه ها را تمام کرده بود.
-چسب دادی به جلوه؟
-آره. داشتم توی کیفم.
اروند بلند شد. دست پشت پلک هایش کشید و به طرف اتاق رفت که جلوه در آن بود. به دستش فکر می کرد که هنوز نیامده به این مهمانی با یک لیوان شکسته بریده بود. با چند ضربه ی آرام وارد اتاق شد. جلوه روی تخت تک نفره ی اروند نشسته بود . به محضی که اروند را دید خودش را مشغول نشان داد .
-خوبی؟
-آره. داشتم میومدم.
-دستت چطوره؟
-خوبه چیزی نشد.
اروند آرام در را بست. همانجا پشت در ماند و به جلوه نگاه کرد که رسما نگاهش را می دزدید. از وقتی برای کمک به اروند رفته بود در آشپزخانه تا گوجه ها را بشوید و آنجا چند دقیقه ی طولانی در سکوت مانده بود با دست های افتاده دو طرف بدن ، تمام مهمانی زهر شده بود. بعد وقتی اروند صدایش زده بود انگار هل شده باشد رفته بود که خودش را مشغول چیزی کند و لیوان را شکانده و دستش را بریده بود.

ساده بود. دوباره در یکی از آن حفره های تاریک ذهنش گم شده بود.
-ببینم
اروند به بهانه ی دست پیش آمد و کنارش لب تخت نشست.
-چسب خونی شده.
-چیزی نیست.
جلوه دستش را آرام پس کشید. ابروهای اروند فرو افتاده بود. هنوز رنجش شنیدن خبر خواستگاری دکتر در تنش خوب جا خوش نکرده بود که این حال جلوه را وسط آشپرخانه دیده بود.
-خوبی؟
-آره. بریم بیرون بچه ها منتظرن.
اروند دستش را گرفت تا بلند نشود.
-بشین.
جلوه دست کشید کناره ی گوشش که نرمه عرقی نشسته بود.
-من خوبم اروند.
-نوبت میگیرم این هفته میریم پیش دکترت. همون...دکتر سعادت.
با خودش فکر کرد اسم را از عمد گفته بود. انگار در ناخودآگاهش می خواست حد و مرز تعیین کند. برای خودش قلمرو بسازد. ناامید لب هایش را بهم کشید. این بازی نبود که بتواند برایش بازیگر خوبی باشد. نمی

توانست نقش یک اقا بالاسر را بازی کند که همه ی حق و حقوق را به خودش می داد.
-جلوه...
لب هایش را خیس کرد و فکر کرد چقدر گفتن این حرف تلخ است.
-در مورد خواستگاری...
-نمی خوام در موردش حرف بزنم.
لبخندی بی رنگ و آب از سر اجبار نشسته بود روی لبهای جلوه.
-من میخوام حرف بزنم.
می دانست که حالا همین لحظه وقتش نبود. اگر حرفی بود باید همان جا در کافه می گفت اما انگار زمان نیاز داشت تا بخواهد باور کند عشق واقعا به همان سختی‌ست که حکایت ها می گویند. همان داستان پر از دردسر رسیدن معشوق. چیزی که باورش نشده بود. برای اولین بار عمیقا عاشق شده بود و حتی بیماری جلوه هم برایش مانعی محسوب نمی شد. اما حالا همه ی داستان ها و حکایت ها سر از تخم در آورده بودند !
-من...خیلی سخته برام که میخوام اینو بگم ولی...میخوام بدونی که به هر حال واقعا حق انتخاب داری.
به روتختی اش زل زد:
-من ... انتخاب اول و آخرم تویی. همه جوره و تا همیشه ولی...نمیخوام این حق رو ازت بگیرم که...خب به هر حال شرایط اون...

-اروند
نگاهش را بالا آورد و به جلوه نگاه کرد. جلوه دم عمیق گرفت:
-من داشتم فکر می کردم که دلم میخواد شغلم رو خونه و زندگی و همه چیزم رو رها کنم و بیام باهات تا...تا هر جا بری. هر کاری بکنی. هر مستندی از قله ی قاف تا...زیر اقیانوس. حتی...این حافظه ی مریض رو بذارم همینجاها و بیام. عادت کنم به همین حال و ...فقط با تو باشم. تو...چی داری میگی؟
ابروهای اروند افتاده تر شد. نمی خواست بغض به صدایش بیاید. به دست های جلوه میان دست های خودش نگاه کرد.
-تو تنها مردی هستی که میخوام بهش فکر کنم. اگه... اگه بخوای منو همین طور که هستم قبول کنی با همین ذهن مریض.
با دست به شقیقه ی خودش زد. اروند بی درنگ دست گذاشت پشت سرش . سرش را جلو کشید و بوسید . زبری موهای تازه جوانه زده را به پوست صورتش کشید. سر جلوه را گذاشت روی سینه ی خودش:
-من تا همیشه هستم باهات. نمیذارم اینطوری بمونه هیچی.
شانه های ظریف جلوه میان آغوشش آرام لرزید.
-درست میشه. درستش می کنم.
صدای جلوه درگیر بغض و اشک بود:

-نمیخوام دیگه برم دکتر.
اروند حلقه ی آغوشش را تنگ تر کرد:
-درست میشه.
-میخوام همینطور بمونه تا تموم بشه.
اروند دوباره سرش را بوسید .
-دکترت رو عوض می کنیم.
-کاش فقط ...
حرفش با بغضی که آرام ترک برداشت شکست و فرو رفت.
****

با من اکنون چه نشستنها، خاموشی‌هاست
با تو اکنون چه فراموشی‌هاست....

بوی نمک دریا با بوی بلال و باقلا قاطی شده بود. ساحل شبی ابری را تجربه می کرد. آسمان را ابرها تنگ در آغوش گرفته بودند. موج دریا تا نیم متری پاهای جلوه و مژگان می آمد و بر می گشت.
جلوه سوییشرت بافتی که اروند روی شانه هایش انداخته بود کمی جلو کشید. اروند رفته بود تا برایشان باقلا بگیرد در واقع بیشتر رفته بود تا جلوه با او تنها باشد.
-هیچوقت نمی تونم از دریا دل بکنم.

جلوه هم مثل او زل زده بود به جایی میان تاریکی. سیاهی انبوه که هر چند لحظه با سفیدی موج شکسته می شد.
-از بچگی عاشق دریا بودم. وقتی تهران درس می خوندم همه‌ش منتظر بودم روز برگشتن به خونه برسه.
لبخندی کم جان آمد روی لبش و زود رخت بست. کسی انگار در وجودش ادامه ی حرفش را گرفته بود"تا قبل از وقتی عاشق یحیی بشم و دیگه همه جا برام قفس بشه" دریا آرام بخشه.-
جلوه این حرف را با بی حوصلگی گفته بود. معلوم بود حال خوشی ندارد. واضحا می شد گفت کیلومترها با دختری که پیش از عمل دیده بود فرق دارد. شبیه روح سرگردانی بود که حتی درست نمی داند کجا باید برود و چرا. درست به مثابه ی همه ی آدم ها در آخرین دقایق ناامیدی. وقتی یاس چنان چیره می شود که زنده بودن فقط معنای نباتی اش ادامه پیدا می کند. نفس کشیدن. ضربان قلب.
-خیلی.
هیچکس مثل او دریا را نمی شناخت. همیشه آرزو داشت مردنش جایی وسط دریا باشد. در آغوش همین آرامش ازلی.
-اونقدر که دوست دارم توی دریا بمیرم.
وزنش را انداخت روی پای چپش. خب این حرفی نبود که بخواهد در برابر مریضی بگوید که از سلامتی و ادامه ی زندگی بریده است. اما جلوه از شکل یک مریض مدتها بود

خارج شده بود. برای جلوه یک دوست شده بود . یک دوستی یک طرفه . هیچ جای دلش برای این آدم نمی سوخت. نمی توانست مثل مریض هایی نگاهش کند که نیاز به کمک داشتند. نیاز داشتند تا او و سالها درس خواندنش تجربه ها و آزموده هایش یارایشان باشد.
برایش جلوه حتی یک رقیب عشقی هم نبود. کسی نبود که یحیی یا شانس داشتنش را گرفته باشد. در این یک مورد نفیس خیلی بیشتر رقیب بود تا این دختر زرد کم جان. رقیبی که وقت رقابت حتی روحش هم خبردار نبود. عمری خیال کرده بود بهترین یا شاید تنها دوستش است در حالیکه نفیس تمام عمر این دوستی را سخت مشغول نقش بازی کردن بود. حتی آنقدر آدم حسابش نکرده بود که بگذارد وارد این مثلث عشقی شود. بازی اش را کرده و رفته بود.همان حسی که هر چند وقت میان حرف هایش هم درز پیدا می کرد. دختر شهرستانی که از هیچ چیز سر در نمی آورد!
احساس می کرد یک خراش عمیق افتاده روی روحش. خراشی که نفیس انداخته بود. حالا بعد از بیست و پنج سال که حتی به عدد هم کم نبود. صدای جلوه افتاد میان افکارش:
-من همیشه دوست داشتم توی یه جای ساکت بمیرم. میخواستم تنها باشم. تنها زندگی کنم و تو تنهایی و سکوت بمیرم. الان... با این وضعم...
صدای پوزخند از حلق جلوه شنیده می شد.

-حتی نمی تونم تنهایی بمیرم.

مژگان از سر شانه نگاهش کرد. زمانی که هم سن و سال این دختر بود چه حالی داشت؟ درگیر چه چیزی بود؟ آنقدر سال های انتظار و درگیری با یحیی به درازا کشیده بود که نیاز داشت کسی بیاید و برایش فصل بندی کند. کی و کجا و چطورها را به ترتیب بنویسد چرا که خودش از تمام این سالهای طولانی فقط هاله ای از غم عمیق به یاد داشت. مثل آدمی که صبح تا شب میان یک مه عمیق گیر افتاده باشد. از همه چیز و همه جا دور و رانده.
-حرف های امیدوار کننده بزن.
-امید برام خنده دار شده. مردن بهتر از این شرایط منه.
دلش با این دختر نبود. حواسش به حرف هایش نبود. نمی خواست دل به دلش بدهد. نمی خواست امیدوارش کند یا حتی برای خوب شدن حالش قدمی بردارد. نه به خاطر اینکه یحیی دور و برش می پلکید به خاطر اینکه حالا دیگر حوصله ی خوب کردن حال آدم ها را نداشت. حتی بابا را. همین امروز مگر خریدن انسولینش را پشت گوش نینداخته بود؟مگر حس نکرده بود خسته شده از رسیدگی به این مرد که پایش در نیمی از مرداب زندگی او بود.
-وقتی توی یاس و ناامیدی فرو بری عملکرد سیستم ایمنی‌ت کاهش پیدا می کنه.
چقدر این حرف ها را می زد؟ تا کی قرار بود چیزهایی شبیه این بگوید؟ دارو بنویسد حرف بزند عکس سر و

مغز آدم ها را ببیند و سعی کند تا آدم ها خوب شوند؟ تا کی قرار بود به آدم هایی خدمت کند که میانشان یکی مثل نفیس وجود داشت. هزاران هزار نفیس که همه جا مثل توده های مریض سمی پراکنده بودند. زالو صفت های بازیگری که نیم بیشترشان حتی تا آخر عمر هم نقاب از صورت بر نمی داشتند. حتما نفیس هم می دانست که یحیی چقدر بچه دوست دارد. نفیس هم از کابوس هایش خبر داشت. برای همین کمکش کرد تا بچه را بی‌اندازد. درست که با پای خودش رفت با عقل خودش تصمیم گرفت خودش خواست و حتی ته دلش هم نلرزیده بود به قصد نگه داشتنش اما نفیس که می دانست. نفیس حتما می دانست. اگر آن بچه از بین نرفته بود حالا همه چیز فرق داشت. حالا اینجا با یحیی ایستاده بود و بچه پسر 7 8 ساله شادمان در ساحل می‌دوید. هیچکدام از این اتفاق ها نیفتاده بود. این آدم ها اینجا نبودند و روح خودش اینقدر خسته نبود. نفیس رحمش را رنده کرده بود. بچه را چرخ کرده بود. حتما با غیظ. با خودخواهی. حتما در دلش شاد بوده اگر خودش نصیب یحیی نشده بود دیگران هم نباید می شدند. همه ی وقت هایی که بد یحیی را می گفت همین حس را داشت. همه ی وقت هایی که نگذاشته بود او تلاش بکند. هر وقت تشویقش کرده بود که دور شود از این تومور سرطانی.

-شما تا حالا عاشق شدین؟

همین دختر هم یکی از آن هزاران نفیس دنیا بود وگرنه چرا باید حالا دقیقا همین حالا این سوال را بپرسد؟ همین حالا که در وجوداو به اندازه ی کافی درد و رنج بود. همین حالا که سوزش هزاران خنجر از پشت خورده را در روحش احساس می کرد.
پوزخند زد:
-چطور؟
جلوه نگاهش نکرد. زل زده بود به دریا.
-اگه عاشق نشده بودم راحت تر این شرایط رو می پذیرفتم. آدم اگر تنها باشه راحت تر همه چیز رو قبول می کنه.
مژگان دست به سینه ایستاد. حالا در چهل و پنجمین سال زندگی اش از عشق، مفهومش و هر حدیثی که در موردش بود بیزار بود.
-عشق نجات دهنده‌ست.
-به خودم میگم کاش یا عاشق نمی شدم یا...خیلی زودتر از این مریضی حسش می کردم. الان...الان احساس می کنم چقدر بد زندگی کردم. همه چیز به نظرم بی کیفیت شده. دیگه هیچی از زندگیم قبل از اروند برام قشنگ نیست.
یحیی کجا بود؟ کجا بود که این حرف ها را بشنود. این چشم ها و نگاه عمیق را ببیند که وقت آوردن این اسم چطور پر می شود از بلورها و حباب های نور. کجا بود تا هزار دفتر را خط خطی کند و فحش بنویسد. ته دلش خوش شد. یک خوشی نازک اما عمیق. انگار کورسوی

نوری که در عمق تاریکی دل دل کند. حقش بود. حق یحیی همین بود که همه ی زندگی درگیر دخترهایی باشد که فقط می آیند و می روند نه کسی مثل او که اینهمه سال نشسته بود فقط منتظر یک نیم نگاه. یحیی هرگز او را ندیده بود و حالا حقش بود. دلش خوش می شد اگر رنج یحیی را می دید. اصلا برای همین زنده مانده بود وگرنه بعد از دیدن آن دفترچه و ماجرای کهنه ی نفیس باید می مرد. باید بالاخره دفتر این زندگی را می بست. اما مانده بود. مانده بود تا روز شیرین رنج یحیی را ببیند.

-خیلی خوبه که چنین احساسات عمیقی داری. همین غلیان عشق کمکت می کنه.

رو به جلوه لبخند زد. حالا احساس می کرد می خواهد کمکش کند. اصلا یک کاری بکند تا حالش خوب شود. برساندش به این پسر که آن دورتر داشت وقت کشی می کرد و هر چند دقیقه برمی گشت و آنها را نگاه می کرد. می خواست همه ی مقالات روز دنیا را بخواند و از این بیماری سر در بیاورد. همه ی حالت هایش را بسنجد و هرچه در چنته داشت رو کند. همه ی نقشه ها و بازی های یحیی را نقش بر آب کند.

-میشه بشینیم؟

با هم به سمت یکی از تخت های خالی شده رفتند. جلوه بالا رفت و پاهایش را زیر تنش جمع کرد.

-همش خوابم میاد و ضعف دارم نمی تونم زیاد بایستم.

-داروهاتو عوض کردم. نوشتم توی دفترچه.

دست توی کیفش کرد و دفترچه ی جلوه که از ظهر پیشش مانده بود بیرون آورد.

-دکتر از من خواستگاری کرده.
گوشه ی دفترچه تا شده بود و کاغذ از محل تا انگار داشت پاره می شد. چیزی در گلوی مژگان ورم کرد. با یک سرعت نسبی. انگار هم توقعش را داشت و هم نداشت. شبیه ضربه ای که به ناگاه وسط شکمش خورده باشد. حال خوبی که دو سه دقیقه پیش داشت به یکباره پریده بود. نه. نمی گذاشت. وقتش نبود که قافیه را ببازد. سرش را بالا آورد و لبخند زد.
-جدا؟
-من...اصلا توقع چنین چیزی نداشتم.
-چرا؟
-آخه...
-دکترها هم عاشق می شوند!
خندید. خنده ای مسموم که اگر بو داشت می توانست همه ی آدم های ساحل را از پا بی اندازد. خنده ای از دریای نفرت و کینه.
-پیشنهادم اینه که ازش وقت بخوای . الان زمان مناسبی برای تصمیم گیری نیست.
دفترچه را گرفت سمت جلوه. چشم های در حدقه گرد شده بود.
-من اصلا به چنین چیزی فکر هم نمی کنم.

زیپ کیفش را بست و به اروند نگاه کرد که داشت با ظرف های باقلا در دست به سمتشان می آمد.
تا خوردن باقلا و دعوت کردنشان به خانه احساس می کرد چیزی از درون دارد لهش می کند.حتی وقتی جواب پیام یحیی را می داد. تا وقتی به خانه رسیدند و درست وقتی میخواست اتاق بالا را برای خواب نشانشان بدهد و یحیی از راه رسید. نور چراغ های ماشینش انگار کوچه را چراغان کرده بود.
****

#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

سایه ی یحیی کشیده شده بود روی کابینت ها. مژگان به سایه اش نگاه می کرد که توده ای سیاه بود با خطوطی که از کابینت های سفید در تاریکی نسبی جدایش می کرد.
سکوت بود. صدای تیک تاک ساعت قدیمی خانه می آمد.
زبان یحیی آرام زیر لب پایینش می چرخید. زل زده بود به میز و چیزی نمی گفت. اروند و جلوه چند دقیقه ای می شد که برای خواب به اتاق بالای خانه رفته بودند و خانه ناگهان به سکوتی کشنده افتاده بود.
مژگان نفسش را بیرون داد. جای پایش را روی هم عوض کرد. تکیه داد و تازه نگاهش افتاد به زخم باریک تازه ای که زیر چانه ی یحیی بود. معلوم بود موقع تراشیدن صورت خودش را زخمی کرده است.

-شمال بودی؟
زبان یحیی از لب پایین سرید به لپ. چند بار بالا و پایین رفت و بالاخره در نقطه ای متوقف شد. نگاهش را بالا آورد و به مژگان زل زد. مژگان چند بار پلک زد و فکر کرد که همان چیزی که می خواسته دارد اتفاق می‌افتد.
یحیی داشت رنج می کشید. اگر واقعا به آن دختر احساسی واقعی داشت پذیرش این لحظه می توانست برایش کشنده باشد که حالا درست بالای سرش چه اتفاقاتی در حال وقوع است اگر حتی جدی هم نبود همین که جلوه او را پس زده برایش کافی بود. با آن نگاه سرد و لحن یخ زده هر دو با یحیی حرف زده بودند. هیجان و نقش بازی کردنش را که مثلا خیلی اتفاق رسیده است تحویل نگرفتند و حتی آن یک ربع نشستن و حرف زدن درباره ی وضعیت سلامتی هم در نهایت تلخی گذشته بود. آنقدر که به خوبی می شد نوسان اخلاق یحیی را حس کرد.
خنده ها و عادی جلوه دادن هایش خیلی آرام محو شد.
-فکر کردم رفتی جای دیگه.
دست به سینه نشست. در این لحظه یک حس برتری داشت. حسی که با هیچ چیز عوضش نمی کرد.
-دقیقا داری چکار می کنی؟
یحیی اول دو انگشتش را روی میز گذاشت بعد صدایش را پایین آورد و در حالیکه انگشت ها را روی میز می زد سوال پرسید. مژگان اما حالا تازه به این بازی علاقه مند

شده بود. تازه به جنون وحشیانه ی انتقام دل سپرده بود و نمی خواست به این زودی تمام شود.
-چه کاری؟
-ادا در نیار مژگان.
-نمی فهمم چی میگی.
همان دو انگشت طول میز را با سرعت طی کردند و به بازوی او چسبیدند.
-چی تو سرته؟
-وا. چرا اینطوری می کنی.
می خواست نقش همان مژگان همیشگی را بازی کند. همان که مطیع بود و بی حس و حال روزهایش را می گذراند تا شاید بالاخره معجزه ای همه چیز را تکان بدهد. اما حالا اتافاقا همین نقش از همه سخت تر شده بود.
-برای چی دعوتشون کردی اینجا؟
-دستمو ول کن.
دو انگشتی که دور بازویش حلقه شده بود داشت به بازو فشار وارد می کرد.
-گفتم که اومده بودن سفر.

یحیی چشم بین چشم هایش گرداند. دقیقا داشت به دنبال همان مژگان می‌گشت. شاید فهمیده بود. بو برده بود. حس کرده بود که چیزی در این مژگان می لنگد.
-مگه به تو زنگ زدن که ما داریم میریم سفر؟
-بله.

با یک تکان محکم دستش را آزاد کرد.
-می خواست بیاد تهران برای ویزیت گفتم بیا خونه ی دکتر پسره گفت نمیایم.
سوراخ های بینی یحیی گشاد شده و مثل خوک زخمی شده ی تپیده در گل نفس می کشید. مژگان دست به بازویش کشید:
-بعد هم گفت داریم میریم شمال می خوایم قبلش ببینیتش. گفتم بیا همینجا.
-برای خودت برنامه ریزی کردی نه؟
پوزخندش اما روی اعصاب بود. حتی اعصاب مژگان جدیدی که داشت قواعد بازی را مزه مزه می کرد.
-نمی دونم باید چکار می کردم وقتی ازم خواسته بودی باهاش دوست بشم و بهش نزدیک بشم.
یحیی آرام سر تکان داد.
-داری گند میزنی.
-من گند میزنم؟
صدایش را پایین تر آورد.
-تو رفتی ازش خواستگاری کردی اونوقت من گند میزنم؟ چی شد؟ از نقش دکتر دلسوز در اومدی.
-خفه بابا.
یحیی ایستاد. دست به کمر چرخید سمت پنجره ی آشپزخانه. مژگان دندان روی هم فشار می داد و از پشت نگاهش می کرد. حالا دیگر حتی همین یک فحش ساده را هم نمی توانست تحمل کند. کاسه ی صبرش بعد از

بیست و پنج سال کامل لبریز شده بود و داشت قطره قطره سر می رفت.
-به نظر میاد خودت برنامه ریزی های جدید کردی.
یحیی چرخید سمتش. یک گام بلند برداشت و بعد انگشت اشاره اش را گذاشت روی سرش. خم شد توی صورتش و با همان صدای پایین توپید:
-مژگان اینو بکن تو سرت که اگه به هر دلیلی اون چیزی که میخوام نشه و بفهمم زیر سر تو بوده خون تموم رگهات رو میمکم.
مژگان سر از زیر دستش بیرون کشید:
-گفتم که دوستش داری و همه حرفات مزخرفه.
خواست بایستد اما دست یحیی سر جا نشاندش:
-حتی اگه اینم باشه تو اون کاری رو میکنی که من میگم.
حالا مژگان پوزخند زد:
-دارم همین کارو میکنم. فقط ببخشید که توی دنیا دارویی نیست که بهش بدم تا به جای اون تو رو دوست داشته باشه.

پلک راست یحیی چند بار عصبی پرید:
-گنده حرف میزنی مژگان.
مژگان دست یحیی را از شانه اش برداشت و سعی کرد بلند شود. اینطور نشستن زیر بار دست ها و نگاه های یحیی حس حقارتش را آنقدر زیاد کرده بود که احساس خفگی می کرد.

-گنده‌ست یحیی. رقیبت گنده‌ست.
حالا ایستاده بود و یک صندلی میانشان بود که مژگان پشتش را با دو دست گرفته و فشار می داد. تکیه گاهی که نیاز داشت تا نیفتد تا آنقدر فشارش بدهد که به جای فریادهای درون سینه خشمش آنجا خالی شود.
-خراب کردی یحیی.
یحیی با عصبانیت سر شانه اش را کشید به گونه اش.
-پس تو درستش می کنی.
-چی رو؟ بهش بگم از پسری که دوستش داری دست بردار؟ یکم صبر می کردی همه چیز درست می شد.
-نمی شد.
-خیلی عجله داری.

-شما زنا همتون یه مشت احمقید.
دوباره دست به کمر چرخید. نیم دور دور خودش و بعد دست کشید پشت لبها. انگار چیزی یادش آمده باشد رو به مژگان کرد:
-از اولم نباید روی تو حساب می کردم.
مژگان نفس عمیق کشید. لب هایش را خیس کرد. با آنگه از درون می لرزید و عرق را در تیره ی کمرش احساس می کرد این حال پریشانی یحیی را تنها درمان خودش می دانست و می خواست هرطور هست به بیشتر شدنش دامن بزند. توی ذهنش این حرف می چرخید"آره.

باید روی نفیس حساب می کردی" اما خودش را کنترل می کرد.
-بهتره کنار بایستی یحیی و دیگه اصرار نکنی تا درست بشه.
یحیی مشکوک نگاهش کرد. مژگان صندلی را دور زد و به طرف خروجی آشپزخانه رفت:
-بذار کارم رو بکنم.
صبح هم وقتی جلوه را با محبت دوستانه اش بدرقه می کرد در حالیکه بازویش را گرفته بود و گفت". خیلی دوست دارم برای ساخت مستند یکی از سفرها رو همراهتون باشم" هنوز هم مطمئن بود در حال انجام کارش است. کارش دیگر همین بود.
نابودی یحیی و هر آنچه بدان متصل بود.
****
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

جلوه آخرین لباس را مرتب تا نکرد. دست هایش روی پاها افتادند و زل زد به چمدانش. به کوه لباس هایی که دورش بود و ایمانه آخرین سری را هم ریخته بود رویشان. نشسته بود آن طرف چمدان و داشت کمک می کرد . وقتی دست از تا کردن برداشت و زل زد به چمدان ایمانه نگاهش کرد. بعد از دو ماه کوچکترین حرکتش واکنش همه را بر می انگیخت. سکوت ناگهانی اش،

ایستادنش، خیره شدنش حتی خواب طولانی. زندگی همه شده بود نگرانی برای او که روند بیماری اش با جهش هایی کشنده پیش می رفت. هر روز بدتر از دیروز.
-خوبی؟
سرش را آرام تکان داد. بیشتر از چند ماه از آن جراحی سخت گذشته بود اما از همه ی ناراحتی های جسمی فقط سر درد و تهوع و سرگیجه خوب شده بود. آرزو می کرد همه ی آنها سر جایشان بود اما حافظه اش را داشت.
قدرت فکر و تصمیم گیری سابقش را داشت. اینقدر نمی خوابید. اینقدر ساکت نبود.
-خوبم.
یک مانتو با پارچه ی چهارخانه مانده بود زیر دستش.
-نمی دونم.
ایمانه نفس عمیق کشید:
-اینطوری برات بهتره.
یک لکه ی کوچک نشسته بود کنار سومین دکمه ی مانتو. لکه نوچ و قهوه ای رنگ بود. احتمالا بستنی یا چیزی شبیهش.
-نمی دونم کار درستی میکنم یا نه.
داشت خرده ریزهایش را جمع می کرد تا خودش را تحویل زندگی مشترک با اروند بدهد. یک هم‌خانه‌گی ساده که اروند بیش از اندازه پیگیرش بود.
-آره کار درست همینه. پیش هم باشید از هر چیزی بهتره.

مژگان گفته بود هر چیزی اضطرابش را زیاد می کند از خودش دور کند . اگر این هم‌خانه شدن مضطربش می کند انجام ندهد. حتی با اروند حرف زده بود اروند دوباره همه چیز را به تصمیم خودش واگذار کرده بود. با آنکه در انتهایی ترین نقطه ی وجودش ممنون بود که اروند هنوز به تصمیماتش احترام می گذارد و مثل یک افلیج وا مانده با او رفتار نمی کند اما ته دلش می خواست که اروند تصمیم درست را بگیرد. همه ی بار را از شانه های او بردارد . همه ی این فکرها دیوانه اش کرده بود. آنقدر که خواب شده بود بهترین قسمت زندگی. خواب و فرار از زندگی.

-ولی...

ولی را نمی توانست پر کند. انگار ایستاده بود بالای قبر خودش و از ارتفاعی دور نگاهش می کرد. هنوز حتی یکسال از آشنایی شان نگذشته بود. همه چیز طوری زیر و رو شده بود که هیچ چیز از آن دختر سابق نمانده بود. همان که تمام این سالها مستقل زندگی کرده بود. گلیم خودش را از آب بیرون کشیده بود و تصمیم داشت تا همیشه هم همینطور بماند. در دورترین نقطه ی ذهنش هم اگر تصویری از ازدواج و زندگی مشترک با یک مرد می آمد متفاوت تر از همه ی این لحظات بود. احتمالا خیلی سال بیش از این باید می گذشت تا بالاخره بخواهد به اشتراک با هر مردی فکر کند.باید به خواست خودش می رفت به درخواست خودش. با سری بالا و سینه ای سپر

شده. با اقتدار. با هزار تصمیم و برنامه ی به جا. نه این لحظه و نه این شکل. اینطر در میان دو راهی گیجی که ته سرش سو سو می زد. نه به خاطر حس نیازش به یک مراقب.

-شما همین الان هم همش با همید. الان هم دارید کلا می رید جنوب. فرقی نمیکنه.
ایمانه حالش را می فهمید. احتمالا می دانست دقیقا به چه چیزی فکر می کند. مثل خودش بود. برای همین داشت این حرف ها را می بافت تا حال خرابش را توجیه کند. تا یادش بیاورد که هنوز همان دختر سابق است و این ها همه مصلحتی‌ست.
آستین های مانتو را گرفت و سعی کرد تا کند. به خودش یادآوری کرد که به حرف های اروند فکر کند تا حالش عوض شود. صدای اروند را در سر خودش تکرار می کرد"چند ماه اونجاییم . بهترین موقعیت برای تموم کردن این مستند. اصلا فکر کن برای آشنایی بیشتر. هان؟ بهش به شکل نامزدی نگاه کن "
نامزدی. نامزدی. احتمالا آن جلوه ی سابق هم نامزدی را همینطور تفسیر می کرد. رفت و آمد شاید حتی هم خانه شدن. هزار و یک راه برای شناخت بیشتر اما با اقتدار.
-منم اینجا هستم دیگه هر وقت خواستی بیا. هر وقت قهر کردی.

ته صدای ایمانه اما بغض بود. از دزدیدن نگاهش معلوم بود سعی می کند نقش بی تفاوتی بازی کند در حالیکه از دست دادن هم خانه ی چندین و چند ساله برایش آنقدرها هم ساده نبود.
-چرا اینطوری شد ایمانه؟
مانتو اینبار با یک آستین که رفته بود روی سینه و منتظر آن یکی بازو برای ضربدر شدن مانده بود روی پایش ماند.
ایمانه نگاهش کرد:
-چطوری شده؟ همه چیز سر جاشه.
-چرا من؟ چرا اینطور؟
-خوبه عاشقشی و اینطوری داری حرف می زنی.
ایمانه به زور خندید:
-دختر دیوونه.

-همیشه فکر می کردم...همه چیز یجور دیگه باشه.
-هر چیزی برات بهتر باشه اتفاق میفته.
دست ایمانه دستش را گرفت:
-مطمئن باش این بهترینه برات.
-دلم برات تنگ میشه.
بچه شده بود. شده بود همان دخترک 8 ساله پشت ستون های خانه که رفتن پدر را با اشک نگاه می کرد.
همان احساسات رقیق.
-مگه قراره دیگه همو نبینیم؟

نمی توانست به خنده ی ایمانه توجه کند. سراسر درماندگی بود.
-احساس میکنم همه چیز داره عوض میشه. همه چیز داره خراب میشه .
-مسخره رو ببین. انقدر لوس نبودی تو . تازه همه چیز داره قشنگ میشه.
-من...من خیلی....
می خواست بگوید دلهره دارم. اما کلمه را پیدا نمی کرد. نمی دانست احساس درستش کدام است.
-ببین این چمدون رو مستقیم بذار تو کمد. اون یکی کوچیکه رو بستم برای سفرت. باز خودت یه نگاهی بهش بکن قبل از رفتن. پاشو دیگه. دو ساعته داری یه مانتو رو تا می کنی.
مانتو را از زیر دست جلوه کشید و تا کرد.
همان مانتویی که بعدها یک تکه اش چسبیده به شاخه ی یک درخت کنار سنگ در دل گل و لای پیدا شد.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

از غر زدن خوشم نمی‌آد خصوصا که کسی نقد و نظر به من بدهکار نیست ولی حس می‌کنم دارم برای خودم می‌نویسم دیگه. اگر در تعامل با هم باشیم انگیزه هامون بیشتر می‌شه.

مرسی

اروند با لبخندی خسته و بی رمق که صورت آفتاب سوخته‌ش را از هم باز کرده بود لیوان دمنوش را از سینی برداشت.
-یه پا کدبانو شدی برای خودت اتابک خان.
پدرش خندید . سینی را گذاشت روی میز:
-نبات بنداز توش. دیگه مجبورم کردی کدبانو بشم. قبلا آخه خیلی توی خونه کار می کردی!
گوشه ی چشم های اروند با خنده تنگ شد:
پس زحمتت رو کم کردم. یه کاری کردم دیگه بالاخره.
-بله.
با لبخندی عمیق و نگاهی که نشان می داد تا چه اندازه دارد از آن ملاقات لذت می برد زل زد به اروند:
-اوضاع چطوره؟
-شکر.
-صورتت سوخته.
-آره یکم .
-لاغر هم شدی.
اروند خندید:
-مثل اینایی هستن که میخوان یار رفته رو برگردونن. تلاش نکن عزیزی جان. من برگشتنی نیستم.
اتابک به صندلی تکیه داد. نفسش را بیرون داد. جدا شدن اروند اتفاقا حال دلش را خوب کرده بود. این استقلال که

نشان می داد پسر آخر هم بالاخره بزرگ شد. آن دو تای دیگر وقتی 17 18 ساله بودند هوای تهران برشان داشته بود زود رفته بودند و بعد دانشگاه و ازدواج پاگیرشان کرده بود. اروند بود که هیچوقت او را رها نمی کرد. همیشه می فهمید که تا چه حد برای انتخاب بین او و مادرش معذب است. هر بار رفتن به تهران و برگشتن حال و هوایش را عوض می کرد با این حال دست از بودن با او بر نمی داشت. حتی پا گذاشته بود جای خودش. مستند سازی و کار تصویر. چیزی که سیمین را بیشتر از هر چیزی نگران کرده بود. تا سی سالگی دیگر تقریبا بیش از اندازه نگران اروند بود. نه وارد رابطه ای شده بود نه تجربه ی زندگی خاص و مستقلی به جز دوران سربازی داشت. اما حالا خدا را شکر می کرد که در بهترین زمان ممکن اروند راه خودش را از او جدا کرده بود.

-بخوای برگردی هم دیگه راهت نمیدم.

-من هنوز کلی وسایلم اینجاست.

-با پیک می فرستم بیاد.

اروند لیوان را از لب هایش دور کرد:

-نیومدی یه سری بزنی.

-دیگه هر شب که قرار نیست بیام.

-تو این دو ماه دو بار اومدی. بابای ارژنگ یه شب در میون اونجاست. باورت میشه؟ یهو هم میاد. ارژنگ دیوونه شده.

بلند خندید:

-میاد فوتبال ببینه. میگه مامانت داره سریال میبینه دعوامون میشه. با یه پلاستیک تخمه هم میاد وقتی میخواد بره باقیمانده تخمه ها رو میبره.
خنده اش شدیدتر شد اشک گوشه ی چشمش را تر کرد:
-میگفت میبرم که فردا شب بیارم بازم.
اتابک هم همراهش خندید:
-خب ما اینجا کسی رو نداریم سریال ببینه. امن و امان.
-همین دیگه. باید عدم امنیت ایجاد کنم برات.
اتابک به ته ریشش دست کشید. چانه اش را انداخت در کاسه ی انگشتان و چند باری بالا و پایین کرد. تنهایی در خانه آزاردهنده نبود. با اینحال جای اروند واقعا بعضی شب ها بدجور می تپید.
-از کار و بار بگو. چه خبر از مستند؟ خوب پیش میره؟
-هی. بد نیست. خیلی تمرکز ندارم روش.
-چرا.
اروندبا انگشت گردنش را خارند و یقه ی لباس را جا به جا کرد:
- جلوه حالش زیاد خوب نیست.
-چطوره اوضاعش؟

-همونطور. بیشتر از حال جسمی حال روحی‌ش خرابه. خودشو باخته.
خنده با همان شدتی که آمده بود از لبها و صورتش پرید. شکل یک مرد جدی سریع دوید روی پوستش. مردی

درگیر که همه ی هم و غمش شده بود زنی که دوستش داشت.
اتابک نگاهش می کرد . به پوسته ی شکافته شده اش نگاه می کرد. به آن پسر که تمام دغدغه های زندگی اش روزگاری خلاصه می شد در فیلم دیدن و فیلم ساختن. در نوشتن فیلمنامه ی مستند و داستان هایی که می خواست چاپ کند. حالا از آن پیله در آمده بود. مردی شده بود که داشت آرام آرام برای دیگری تکیه گاه می شد. به زودی خانواده تشکیل می داد و زندگی اش معنایی جدید می گرفت.
-نمی دونم باید چه کار کنم. واقعا...واقعا مستاصلم.
تحسینش می کرد. پسرش را . آخرین پسری که داشت. تحسینش می کرد که اولویت هایش با او فرق دارد.که اگر هم جا پای او گذاشته بود خوب فهمیده بود از کجا راهش را جدا کند. اروند عشق را با هیچ چیز تاخت نزده بود. هیچ چیز برتر از این حس عاشقانه نبود. نه آن مستندهای نیمه مانده نه کتاب های چاپ نشده. نه فیلم هایی که دیگر نمی دید نه کتاب هایی که نمی خواند. اروند رنج مریضی کسی که دوستش دارد با جان و دل پذیرفته بود.
با لبخندی که انگار هزار گوشه اش درد داشت زل زده بود به پسرش که با درماندگی خم شده و دست پس سرش می کشید. افتخار می کرد به این پسر. به معجون پر شوری از عشق وفاداری صادقانه. به چیزی که خودش

نتوانسته بود انجام بدهد. روزگاری وقتی درست سر چنین دو راهی بود سیمین را با افسردگی شدید تنها گذاشته بود. خودش را سرگرم کاری کرده بود که بی نهایت دوستش داشت. زن را با سه بچه ی قد و نیم قد و روحی خسته در لایه های زمان و زندگی تنها گذاشته بود. زمان تصمیم هم .... چه خوب که بچه ها راهشان را از او سوا کرده بودند. حتی اروند با تمام شباهتش در آخر او نشده بود.

-درست میشه نگران نباش.

-ان شا الله.

-دکتر چی میگه؟

-میگه این بیماری احتمالا همون زمینه ژنتیکی آلزایمری هست که دارن و ربطی هم به تومور نداشته فقط تومور تشدیدش کرده. از یک طرف میگه بعضی از علائمش خیلی پیچیده‌ست. حالا میخوام یه دکتر دیگه ببرمش. اینسری برگردیم میریم.

-خوبه. خیره ان شا الله.

-بابا...

مکث اروند نشان می داد حرف مهمی دارد.

-جان.

-راستش...اومدم یه چیزی رو بگم بهت.

-بگو جانم.

ته دلش یک لرزش خفیف احساس می کرد. مثل همه ی وقت هایی که پسرها این جمله را می گفتند. کلید اتاق ترس و نگرانی پدرانه .
-من از جلوه خواستم بیاد با هم زندگی کنیم. فکر کردم پیش هم باشیم برای هر دومون بهتره. فکر کردم که... به هر حال باید بهتون بگم. به تو به ...مامان. ام...نمیخوام فکر کنید که خودم تصمیم گرفتم و به قول معروف بریدم و دوختم. حالا حتی اگر هنوز شکل رسمی نامزدی یا چیزی شبیه این نداره ولی خب....باید می گفتم.
بیشتر از اینکه این ادب به چشم اتابک بیاید که در واقع برایش دو از انتظار هم نبود آن جمله رفته بود و مستقیم سر دلش نشسته بود"برای هر دومون بهتره" اروند نگفته بود که برای جلوه بهتر است. پیش من باشد امن تر است. مراقبش هستم و خیالم راحت تر است. گفته بود برای هر دوی ما.
اروند در این رابطه هضم شده بود. آنچنان یکی شده بود که شاید حتی حس می کرد بیماری احتمالا حالا جایی در مغز خودش هم لانه داشت.
لبخند اتابک وسیع تر شد:
-کار درستی کردی.
-ان شا الله اوضاع بهتر بشه یه...اقدام رسمی می کنیم.
-حتما. حتما.
-به مامان هم میگم فردا.

اتابک سرش را تکان داد. چند لحظه در سکوت به پسرش نگاه کرد. غرق در شعفی پدرانه. پر از حس غرور و افتخار.
-یادته یکبار ازم پرسیدی به نظرم برای نگه داشتن عشقم همه کاری کردم یا نه؟
اروند که در دنیای افکار خودش غرق بود چشم هایش باریک شد. گوشه ی چشم ها تا شد و چروک های بلندی افتاد. اتابک ادامه داد:
-نه. همه کاری نکردم. تلاشم رو نکردم. در برابر تو هیچ کاری نکردم. بهت افتخار می کنم.
ابروهایش را بالا داد:
-موفقیت برای یه مرد همینجاست. عاشق واقعی بودن. مرد عمل بودن.
لبخند اروند رفته بود. زل زده بود به پدرش و احساس می کرد دارد مردی را می بیند که این اعتراف رنج سالیان را برایش به دنبال داشت.
-بابا من...
-بعضی وقت ها هم بچه ها به پدر مادرا یاد میدن. امشب تو به من یاد دادی.
-من غلط بکنم.
اتابک با خنده لبش را گاز گرفت.اروند بغض نشسته بود میان گلویش:
-من کوچیکت هم هستم.

احساس می کرد همین حالاست که اشک هایش سرازیر شود. ته دلش از اینکه باز هم آن چیزی که می خواست بین پدر و مادرش درست شود نشده بود دلگیر و ناامید بود. با وجود رفتنش از آن خانه نه تنها دلیلی برای دوباره به هم برگشتن آنها فراهم نشده بود که دیگر همه ی دلایل رفت و آمد مادرش به آن خانه هم از بین رفته بود. با اینکه دلش می خواست سر حرف را باز کند و از پدرش بخواهد دوباره تلاشی بکند اما احساس می کرد برای امشب کافی‌ست. پدرش اعترافی کرده بود که بعد از سالها احتملا هزینه ی زیادی برای روحش داشت. لبخند غمیگنی زد و اجازه داد پدرش شام را بهانه ی رفتن کند.
*****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

نمی دانست این خونی که کشیده بود به لبه ی پیشخوان آشپزخانه خون خودش بود یا مژگان.
ردی از یک دست خونی که خودش را به رنگ طوسی کشیده و رد شده بود. گردن کج شده اش را صاف کرد. رد خون نزدیک به خروجی کم رنگ شده بود و حالا کم کم داشت خشک می شد. احتمالا فردا به قهوه ای کدر تبدیل می شد.
خرده های لیوان دور و بر آشپزخانه بود و هنوز داشت از میز آشپزخانه آب چکه می کرد.

معجونی از کثافت واقعی.
دستی کشید به دور دهان و بعد بینی اش. چشمش تازه افتاد به زخم دستش و خونی که کف دست با بی نظمی پخش شده بود.
دست را با همان خون کشید به پیشانی.
ساعت از یک شب گذشته بود و حالا ده دقیقه ای بود که مژگان از خانه اش رفته بود. به تعبیر بهتر فرار کرده بود. از یک جدال دیوانه وار که به جنونی آنی شبیه بود.
نفسش را با فشار بیرون داد. پشیمان نبود. حقش بود و اگر دوباره هم بر می گشت همین کار را می کرد. دوباره سرش را می گرفت و یکی دو باری به ستون آشپزخانه می کوبید. گوشی مژگان را بالا می آورد و در حالیکه دست گذاشته بیخ گلویش به پیام های رد و بدل شده اش با جلوه اشاره می کرد.
چرخید و پشتش را به آشپزخانه کرد. چشم هایش را روی تصویر دوباره بازسازی شده ی ذهنش بست.
صفحه ی آبی تلگرام و نوشته هایی که دوار دور ذهنش می چرخیدند.
-دیروز اومدم آره. راستش خیلی از این همخونه شدن وحشت داشتم. از اینکه کار درسته یا نه ولی الان خیلی آرامش دارم. خیلی حس بهتری دارم.
-همین عالیه. هر کاری که بهت آرامش بده.

مژگان دورش زده بود و هنوز حتی فکرش هم خون به صورتش می آورد. همین حالا اگر تف می کرد مطمئنا خون بیرون می آورد. همه ی وجودش نبض شده بود.
مژگان خواب بود که خیلی با احتیاط دست برده بود زیر بالشش و گوشی اش را برداشه بود. یک حس غریزی عجیب مدام سقلمه می زد که یک جای کار می لنگد. دو ماه گذشته بود. مژگان قول داده بود همه چیز را درست می کند. وانمود کرده بود که در حال برنامه ریزی های خودش است. با اینحال یک سکوت عجیب افتاده بود این وسط که به شک انداخته بودش.
هنوز سرش از فشاری که دیدن پیام به مغزش آورده بود می سوخت.
دو زانو نشسته بود لب تخت و آرام دست کرده بود میان موهای مژگان. بعد زمزمه کرده بود:
-مژگان عزیزم
مژگان چشم هایش را با شدت باز کرده بود. انگار بداند خبر بدی در راه است حتی یکی دو سانتی ناگهان خودش را عقب کشید.
-پاشو عزیزم. پاشو
لبخند گشادی زده بود در حالیکه در شقیقه هایش طبل می کوبیدند. بعد گوشی را بالا آورد و جلوی روی مژگان گرفت:
-پاشو در مورد این حرف بزنیم.

مژگان خواست خودش را عقب بکشد که انگشت های میان مو مانده را چنگ کرد. موها گیر افتادند.

نشست روی صندلی. از اینجا نور آشپزخانه افتاده بود به یکی از تکه های شکسته ی لیوان و گوشه ی چشمش را می زد. حالا دقیق نمی دانست لیوان را توی سر مژگان شکسته بود یا ستون آشپزخانه. از آن لحظه ی دقیق چیزی یادش نمی آمد. روند اتفاقات را تا آنجا که مژگان افسار پاره کرده بود یادش بود. تا جایی که داشت مزخرف به هم می بافت و گور بیست و پنج ساله را نبش قبر می کرد. صدای جیغ جیغ هایش در گوشش بود وقتی گلاویز او شده و سعی می کرد چپ و راست سیلی بزند. دست هایی که او محکم گرفته بود را به زور تکان می داد و مثل پرنده ی گیر افتاده در تور صیاد خودش را تکان می داد.
-کثافت. کثافت. تو گند زدی به زندگی من. تو همه چیزم رو ازم گرفتی.
دست هایش را پیچانده بود. هیچ چیزی به این اندازه که مژگان برایش نقش بازی کرده بود در ذهنش نبود. مژگان تمام داستان را برعکس رفته بود. دختر را برای دوری هر چه بیشتر از او هل داده بود.
-لجن. هیچکس تو رو نمی‌خواد. بوی کثافتت از صد کیلومتریت میاد.

همان لحظه که این مرغ آواره‌ی بال و پر ریخته را در خود می پیچاند و دست هایش را گرفته بود فقط به این فکر می کرد که چه کاری آرامش می کند. چه چیزی این حس بختک وار نکبت را از وجودش می کند. مژگان را بکشد؟ همین جا چالش کند؟ چه چیزی از اساس خوبش می کرد ؟

-من نمیذارم. نمیذارم به هیچکس برسی. نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره .

کشیده بودش سمت آشپزخانه. حسش هر لحظه بیشتر به جنون نزدیک می شد. یک نفر درونش داشت خیلی آرام نجوا می کرد"برو چاقو بردار. برو چاقو بردار. برو چاقو بردار" و این جمله در ثانیه دویست بار تکرار می شد. همان صدای آشنا که از بچگی درون خودش داشت. مژگان مقاومت می کرد. خودش را عقب می کشید.

-عوضی. ولم کن.

نفسش به تلاطم افتاده بود و مثل آدمی که بداند چه چیزی در انتظارش است برای آخرین لحظات تلاش می کرد.

-من چیزی نگفتم...من...

بعد افتاد به جاده ی توجیه. همه چیز اما بی فایده بود"اون چاقو رو بردار. اون چاقو رو بردار. اون چاقو رو بردار"

-جیغ میزنم. ولم کن.

از اینجایش یادش نبود.دستش به چاقو نرسیده بود و مژگان یک چیزی گفته بود که با شتاب فقط لیوان را

برداشته و خرد کرده بود. بعد مژگان مثل ماهی از آب بیرون مانده دور خانه می دوید و بدون پوشیدن مانتو فقط سوییچ ماشینش را از دم در برداشته و بیرون پریده بود.
حالا هر چه فکر می کرد حتی یادش نبود چطور رها شده بود. گوشی اش مانده بود همانجا روی دسته ی مبل.
بدون مانتو و روسری رفته بود.
دندان کشید به لب هایش. بعد سرش را آورد نزدیک میز تا بگذارد روی دستش شاید آن طبل دیوانه وار تمام شود اما نزدیک دستش که رسید یک نفر انگار دست ها را کشید و پشتش گره کرد. بعد پس سرش را گرفت و چهار بار محکم به میز کوباند. یک دست کوچک که بیش از اندازه قوی و قدرتمند بود.
هر بار با یک تصویر. اول تصویر مژگان که با خنده به او خیانت کرده بود. دوم جلوه که او را پس زده بود. سوم جلوه در آغوش اروند و چهارم خنده ی جلوه به او که بازی را باخته بود.
برای بار پنجم دست کوچک فشار را رها کرد اما خود یحیی ادامه اش را گرفت. کسی که سرش را به میز می کوباند دست بچه ای بود که در باغ فرهادی متولد شده بود. همان روز که مادرش سوزن پشت دستش زده و بدون هیچ حرفی عقب زده بودش. همان موقع که با چشم هایی پر از اشک چرخیده بود سمت پنجره و داشت جای سوزش دست را می مکید این پسرک را پشت پنجره

دیده بود. شبیه خودش بود. لبخند داشت و به بیرون از اتاق دعوتش می کرد. همان که بعد از آن همیشه وسط باغ می ایستاد و یادش می داد کی و چطور خاتم را بکشد و بعد هزاران سوزن در سینه ی مادرش فرو کند.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

با محکم گرفتن فرمان ماشین هم لرزش دستانش قطع نمی شد. حتی سر شانه هایش هم می لرزید. بدن به یکباره انگار نجات را محقق شده بداند دست از ترشح هورمون گریز برداشته و داشت آماده اش می کرد برای سرد شدن و پذیرفتن درد و آسیب.
لیوان از کنار سرش رد شده و به ستون پشت سر خورده بود.صدای شکستن در سرش بود. درست وسط مغزش. اما انگار آن لحظه و درست خود آن لحظه را فراموش کرده بود. چه شده بود؟ جا خالی داده بود؟ واقعا نجات پیدا کرده بود؟ لحظه ای که حتی تصویرش هم در ذهنش از شدت ترس کامل نمی شد. اگر یک صدم ثانیه دیرتر گردنش را کج کرده و جا خالی داده بود حالا احتمالا کف آشپزخانه افتاده و خون از سرش جاری بود.
سوز سرد دست های برهنه ای که از آستین های نصفه نیمه اش بیرون زده بود هدف گرفته بود. سرما تازه به یادش آورده بود که با چه وضعی بیرون زده. حتی وقتی با

پای برهنه پا روی گاز گذاشته و سربالایی پارکینگ را بیرون سریده بود متوجه هیچ چیزی نبود. حالا اما وقتی نور قرمز رنگ لامپ های نئونی یک سوپر مارکت در ساعت یک نیمه شب مدام می افتاد روی تنش و قطع می شد می دید که جز لباسی که با آن به تخت رفته بود هیچ چیزی تنش نیست. سرش برهنه بود و حتی کفش نداشت.

چیزی شبیه ناله از گلویش رها شد. و رعشه ی تنش را بیشتر کرد. چه اتفاق افتاده بود؟ چطور ممکن بود که چنین شبی در زندگی اش تجربه کرده باشد؟

لباس هایش را نیاورده بود. کیفش . گوشی.

گوشی گوشی گوشی. همه چیز از همان جا شروع شده بود. هنوز دست های یحیی را میان موهایش حس می کرد. انگار داشت موهایش را می کشید. آنقدر که شانه هایش را سریع بالا کشید. یک حرکت ناخودآگاه برای بدنی که فرق بین تصویر از واقعیت را نمی دانست. بدنی که هنوز آمادگی آن را داشت که تا خود رشت سر و پا برهنه بدود.

حالا باید چکار می کرد؟ با همین حال تا خود رشت می راند و لحظه ای هم نمی ایستاد تا پشت سرش را نگاه کند؟ گوشی چه می شد؟کیفش. لباس هایش. اصلا حالا فرار می کرد فردا چه؟ فرداها چه؟ مگر این کابوسی بود که به این زودی تمام شود؟

سوپرمارکت به نظر داشت تعطیل می شد. باید از یک نفر کمک می گرفت. اصلا به پلیس زنگ می زد. چرا باید می ایستاد تا اینطور بی گناه کتک بخورد و بعد راهی خیابان شود. به پلیس چه می گفت؟ چه کسی می خواست بعد از این از دهان این اژدها تتمه ی زندگی اش را بیرون بکشد؟ پدرش. پدرش. آن مرد تنها مانده که احتمالا فردا منتظر برگشتش بود. حالا با این سر و لباس چطور برود. چه بگوید؟ یحیی حالا دیوانه می شد. افسارش پاره می شد و همه شان را با هم غرق می کرد. همان تهدید همیشگی اش.
باید خودش را به خانه می رساند. باید می رفت و بعد به بقیه ی چیزها فکر می کرد. فردا وقت داشت تا آرامش کند. یک داستانی بسازد و خودش را نجات بدهد. پدرش و آبرویشان.
نه هیچ راهی نبود. این یحیی آن یحیی نبود. حتی همان دیوانه ی همیشگی هم نبود. همان آدم بعد از کابوس ها. نه چشم هایش آن چشم ها بود نه نگاه و سکوتش.

انگار کسی از پس این کالبد داشت می کشیدش و به سلاخ خانه می بردش. این موجود را چطور می توانست رام کند؟
مغازه دار انگار متوجه او شده باشد در حالیکه خم شده بود تا کارتن های خالی را کنار خیابان بگذارد چشم هایش را تنگ کرد بعد دستش را حائل کرد تا نور چراغ های

ماشین جلوی دیدش را نگیرد. حالا چانه ی مژگان می لرزید. سرما رسیده بود به مغز استخوانش اما حتی توانایی روشن کردن بخاری را نداشت. دست هایی که فرمان را چسبیده بودند شبیه بچه هایی شده بودند که یک فاجعه ی بزرگ را پشت سر گذاشته اند و حالا حاضر نیستند دامن امن مادر را رها کنند. مرد چند قدم جلو آمد. پلک های مژگان می لرزید. باید گاز می داد و می رفت. با همان پاهای برهنه و همان موهای آشفته و احتمالا در اولین عوارضی گرفتار می شد.
مرد چند بار به شیشه زد. مژگان اما حتی نمی چرخید تا نگاهش کند. صدای مرد را اما می شنید:
-خانم؟ خانم؟ حالتون خوبه؟
باید به همین مرد متوسل می شد. کمک می خواست. یک روسری. حتی یک تکه پارچه. چیزی برای پوشیدن. پا کردن . آرام سرش را چرخاند و به مرد نگاه کرد.
اینجا ماندن فایده ای نداشت همین که این مغازه هم بسته شود و تهران در شب سرد و تاریکش فرو برود دیگر هیچ کاری نمی تواند بکند. شیشه را آرام پایین داد:
-ببخشید...
همین که دهانش به اولین کلمه باز شد بی اختیار اشک از چشمش چکید. انگار سدی باز شده بود. مرد با تعجب نگاهش کرد. بعد سریع چشم گرداند در ماشین.
-گوشی دارید؟
مرد دوباره نگاهش کرد

-چیزی شده خانم؟
سرما از شیشه ی پایین آمده هجوم آورده بود و لرزشش را صد برابر کرده بود.
-باید...زنگ بزنم به...خانوادهم.
مرد با ابروهایی که وسط پیشانی اش گره شده بود نگاهش کرد. بعد اطراف خیابان را پایید. انگار اتفاق احتمالی باید همین حوالی افتاده باشد و هنوز ردش بر تن یخ زده ی شب مانده باشد.
گوشی را از جیبش بیرون آورد :
-میخوای برسونمت بیمارستان؟
مژگان گیج نگاهش کرد. مرد داشت به سرش نگاه می کرد:
-دعوات شده؟
مژگان تازه متوجه ی وجود ردی گرم بر پیشانی اش شد. چیزی که از میان موهایش می سرید و از گوشه ی چشمش رد می شد.
لیوان سرش را شکانده بود.
با چشم هایی وق زده در حالیکه اشک مثل سیل از چشم هایش روان شده بود به مرد نگاه کرد. مرد گوشی را گرفت سمتش. مژگان با دستی که می لرزید گرفتش. بی آنکه بداند به چه کسی باید زنگ بزند. پدرش حالا خواب بود. هیچکس دیگری را نداشت. فقط خودش بود و خودش. در درندشتی این جهان بزرگ خودش تنها یار خودش بود.

شماره ی خودش را گرفت.
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

هر چقدر فرهود شاد بود و سر حال از این اقامت طولانی مدت که قرار بود با خاله‌ش داشته باشد فرخ درخود بود و به نظر حالش خوب نبود.
-چاییت سرد شد.
دستش را گذاشته روی دسته ی مبل و انگشت اشاره اش میان لب هایش بود برای ایمانه سر تکان داد و به لیوان بلند چایی که روی میز جلویش بود نگاه کرد. حالا بعد از چند ماه دیگر مثل روز اولی که ایمانه این لیوان بزرگ را برایش چای کرده بود خوشحال نبود. آن روز از اینکه ایمانه در لیوان برایش چای آورده آنهم در لیوانی به این بلندی خوشحال بود. فکر می کرد ایمانه فهمیده که او چه عادتی دارد. چای را در میزان زیاد دوست دارد حتی اگر قرار است همیشه ته لیوان هایش اندازه‌ی چند جرعه دیگر بماند.فکر می کرد اینها می توانند چراغ های سبز کوچکی باشند که ایمانه نشان می دهد تا نخواهد مستقیم او را به خودش راه بدهد. احتمالا شرم یا چیزی شبیه این.
اما گذر زمان بعد از چند ماه ناامید و خسته اش کرده بود.

ایمانه قرار نبود به راهی بیاید که او مدت ها سر جاده اش ایستاده بود.
-کی میرین؟
دستی به صورت و چشم هایش کشید:
-اروند و جلوه و ارژنگ دیروز صبح زود رفتن. من درگیر جلسه مدرسه فرهود بودم. فردا صبح میرم.
-به سلامتی.
فرخ لبخندی زد که میان سبیل ها و ته ریشی که نزده بود گم شد.
-جای جلوه خالیه؟
ایمانه شانه بالا انداخت:
-خب...دیگه
بعد نفسش را بیرون داد. به فرهود نگاه کرد که روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده و با خوشی تلویزیون را تماشا می کرد.
-حالا فرهود هست تنها نیستم.
فرخ نگاهش کرد. دیگر از فکر چیزهایی که دوست داشت بشنود بیرون آمده بود. ناامید شده بود و مطمئن بود تا ابد همه چیز به همین شکل ادامه پیدا خواهد کرد. وقتی ایمانه به تک تک حرکات عاشقانه اش با لبخند و جملات ساده جواب می داد.
-من سعی می کنم برم و بیام. البته فعلا برای یک ماهیم اونجا. امیدوارم زود تمام بشه.

خودش را غرق کار کرده بود. بر عکس همیشه طوری همپای اروند و فکر ها و فیلمنامه هایش شده بود که خودش هم باورش نمی شد. حتی ارژنگ با تعجب نگاهش می کرد. در تمام این چند باری که رفته و آمده بودند لحظه به لحظه با اروند همکاری کرده بود تا فکرش درگیر چیز دگری نباشد.
-اوهوم.
-خب...من باید برم.
-شام ...شام درست کردم.
دست هایی که روی دسته میل سعی می کردند برای بلند شدن فشار بیاورند سبک شدند:
-یحیی اومده خونه مامان باید برم یه سر بزنم قبلش اونجا.

دست به پیشانی اش کشید. کلافه بود و این به خوبی از چهره اش پیدا بود. تنها چیزی که نمی خواست به آن فکر کند یحیی بود یا حتی ملاقات با مادرش که بخواهد دوباره بحث های سابق را وسط بکشد.
-آهان. خب...
-حالا شام میخورم و میرم.
-به سرویسش گفتی از فردا بیاد اینجا؟
-آره هماهنگ کردم.
وقتی برای بار چندم دوباره به سر و صورتش دست کشید ایمانه مکث کرد:

-چیزیته؟
-نه. نه چطور؟
-نمیدونم....انگار...
-خسته‌م.
حتی سر میز شام هم کم حرف می زد. مثل همیشه نبود که در قرارهای شام و ناهار سه نفره شان سعی می کرد جو را گرم و صمیمی نگه دارد. خسته بود. از این پریشانی و تنهایی. از نداشتن خانواده ای که فقط برای خودش باشد. از دیدن عشق اروند به جلوه و آن حال هول و ولایی که به جانش بود احساس رنج می کرد. غبطه می خورد . به حال خوشی که هر چند پیچیده بود به عذاب مریضی و دلهره. دلش می خواست شب ها وقتی به خانه می رود کسی منتظرش باشد. لبخندی به عرض تمام خانه. آغوشی گرم که سر خستگی هایش را به سینه بگیرد. حالا که ایمانه همه چیز را می دانست این دوری کردنش از قبل هم سخت تر بود. همه چیز انگار فقط بدتر شده بود.
وقت رفتن فرهود را بوسید که عجله داشت زودتر به تختخواب ایمانه برود و برای قصه و کتاب خواندن خاله آماده شود. در حالیکه خم شده بود تا بند پوتین های چرمش را ببندد پاهای ایمانه را دید که از اتاق بیرون آمده و به طرف او می آمدند. وقتی کمرش را صاف کرد جعبه ی کوچکی را دست ایمانه دید.
-ام....این ...این‌و گرفتم برات.

در خانه به اندازه ی چند سانتیمتر باز بود و سوز نسبتا سردی می آمد. فرخ به دست های ایمانه نگاه کرد که بندهای کیف مقوایی را گرفته بودند و ناخن های لاک زده اش زیر فشار انگشت ها بودند.
-برای من؟

-آره خب...دیدم برای تولدت نیستی اینجا و .... ام.... خب گفتم لازمت میشه. یکم... صورتت سوخته این دو سه بار که...رفتی و اومدی.
فرخ به پاکت نگاه کرد. به یک طرح پاییزی که روی جنس مقوا نشسته بود. احساس می کرد هرگز در زندگی اش چنین حجمی از هیجان ناگهانی و واقعی را حس نکرده اشت. بناگوشش با شدت می تپید.
-مرسی...
بسته را گرفت و وقتی ایمانه با اضراب ناخن های خودش را به هم می کشید ندید. بندها را از هم دور کرد و وقتی دست در کیف مقوایی برد با یک کلاه آفتاب گیر شال دار بزرگ بیرون آمد. رنگ سبز و کرم رنگ مخلوطش در هم بود و جای کوک های سبز با ظرافت پنهان شده بود.
-می‌دونستم که...سورمه ای دوست داری ولی....نداشت . یعنی داشت اما جنسش خوب نبود.

فرخ با کلاهی در دست زل زد به ایمانه. به اتفاق که این ثانیه اش را از چند لحظه قبل طوری جدا کرده بود انگار هیچوقت چراغ دلش مثل قدیم خاموش نبوده است.
-مر....
کلمه ی مرسی از دهانش در نمی آمد. از نظرش آنقدر بی کیفیت بود که هرگز نمی توانست آن جریان گشایش دهنده ی قلبش را به خوبی بازگو کند. نمی تواند حالش را توصیف کند. غلیان هیجان و عاطفه و عشق. امید و ایمان.
ایمانه لب هایش را بهم کشید و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد:
-مواظب خودت باش.
فرخ با دهانی باز نفس می کشید. چطور می شد چنین لحظه و روزی را از دست داد؟ چطور باید این لحظه را ابدی می کرد؟ کاری می کرد که هرگز از یادش نرود؟ دستش بی هوا دست ایمانه را چنگ زد. مثل پسرکی ناشی شده بود که در اولین ارتباط با دختری که دوستش دارد نمی داند کدام کار درست است. حتی کلمات را گم کرده بود نه انگار که مردی بالغ است با تجربه ی سالها تاهل و زندگی با یک زن.
در آن دقایق دقیقا همان فرخ ده سال پیش بود. همان فرخ در کافه ای که ایمانه رو به رویش بود. در لحظه ی پرشوری که سرنوشت به کل عوض می شد.

ایمانه سرش را بالا نیاورد اما فرخ به خوبی قرمز شدن صورت و بغض پخش شده در صورتش را می دید. برای هیچ تعللی وقت نداشت. نمی گذاشت ایمانه اینبار هم از این کافه بیرون برود.
صدای فرهود از اتاق آمد که بلند داد زد:
-خاله...بیا دیگه.
ایمانه تکان خورد اما بازوهای فرخ کاملا احاطه اش کرد. زودتر از آنکه بتواند تکان بخورد در آغوشش گرفت. برای اولین بار. پس از سال ها حسرت، آرزو و رویا.
ایمانه هیچ حرکتی نکرد. بدن منقبض شده اش ماند میان بازوهای مردی که بوی عطر در بافت پلیور با بوی سیگار قاطی شده بود و زبری ته ریشش داشت به کناره ی صورتش می کشید.
-دوستت دارم . دوستت دارم ایمانه.
-خاله خاله بیا بیا بیا....
بدن منقبض ایمانه با آن زمزمه ی گرم عاشقانه به سختی رها شد و دست هایش آرام ارتفاع کمر فرخ را پیمود و جایی روی مهره ها با ملایمت ضربدر شد.
برای اولین بار در زندگی زنانه‌ش گرمای لب های مردانه ای را روی لب هایش حس کرد که قلبش را وحشیانه به تپش می انداخت.
بالاخره آذر در پستوهای ذهنش کمرنگ شده بود.
****

#منیر کاظمی

#اندوه_باکره

ارژنگ صندلی عقب نشسته بود. کنده‌ی زانوهایش را به صندلی جلو فشار داده بود و با گوشی ور می رفت:
-ای خدا....
وقتی صدای ناله اش شنیده شد اروند از آینه نگاهش کرد:
-چته؟
ارژنگ صاف نشست گوشی را چسباند به گوشش و بعد از چند ثانیه گفت:
-بابا ...بابا بابا نکن تروخدا. بابا ولش کن خودمون میایم درست می کنیم.
اروند کنجکاو نگاهش کرد. ارژنگ کلافه دست به پیشانی اش کشید:
-نمی‌خواد درست کنی. نداریم. هیچی ابزار نداریم. پیچ گوشتی داری اروند تو خونه‌ت؟ نه میگه نداریم.
حتی منتظر جواب اروند نماند. لبخند نشست روی لب اروند. چرخید و به جلوه نگاه کرد که زل زده بود به جاده ی بیابانی . پیدا بود اصلا اینجا نیست.
ارژنگ تماس را قطع کرد:
-اروند جان داداش من خدایی خیلی شرمنده ی شمام .
-چی شده؟
-هیچی دیگه. بهت گفتم کلید رو نده به بابام.
اروند آینه را کمی پایین داد:
-چی شده خب؟

-پا شده خرابی های خونه رو درست کنه. یعنی برگردی خونتو نمی شناسی دیگه.
اروند خندید:
-طوری نیست بابا بی خیال.
-از من گفتن بود. ببین...
دستش را گذاشت پشت دو صندلی و خودش را از فاصله شان جلو کشید. نگاهی به جلوه کرد:
-خوابه؟ خب بیداری. ببین درست کردنی که مد نظر توئه با آرمانشهر بابای من خیلی فاصله داره. معتقده از هر چیزی تو خونه هست باید استفاده کرد. یه سری در ورودی ساختمون خراب شده بود باورت نمیشه با سر هم کردن چه چیزایی دسته ی در ساخته بود. یعنی پروفسورای هاروارد مونده بودن تو این حجم از خلاقیت. ناخن گیر رو وصل کرده بود به دسته ی قدیمی با یه گیره سر بود چی بود نمی دونم. یعنی میخواستی درو باز کنی نمی دونستی کجا رو باید بگیری. پشیمون میشدی از بیرون رفتن.
اروند که به شدت به خنده افتاده بود دست به چشم هایش کشید حتی جلوه هم می خندید.
-حالا پیام داده پکیج خرابه رفتم حموم یخ کردم. خدا به فریادتون برسه. برگردی مقلا درو که باز می کنی میبینی یه طناب وصله به در که با کشیدنش مشعل روشن میشه و از اونجا یه توپ قل میخوره میرسه به پکیج و بعد پکیج زنگ بیدار باش میزنه عقربه هاش شروع میکنه تکون

خوردن یهو تلویزیون روشن میشه در یخچال باز و بسته میشه.
-بسه!
اروند بینی اش را بالا کشید:
-آره پکیج یکم داشت.
-خلاصه نباید کلید رو میدادی.
ارژنگ عقب نشست و دوباره پاها را تکیه داد.
-دیگه یه گلدون آب دادن رو ایمانه هم می تونست.
-اِ... بی تربیت.
-تو رودر بایستی افتادی میدونم. بیا دوباره پیام داد.
ارژنگ بابا غلامی با زنش دعواش شده بیرونش کرده شب میاد اینجا بگو به رفیقت. یاااا علی. یا علی. رفیق بازیش شروع شده.
قبل از آنکه اروند چیزی بگوید تماس گرفت.
-ارژنگ چیزی نگی زشته.
-بابا خدا وکیلی چکار داری میکنی؟ بابا خونه مردمه ها.

جلوه سرش را به طرف اروند چرخاند:
-اینجا یکم می ایستی؟
-آره عزیزم. خوبی؟
-یکم هوا بخورم.
ماشین را آرام به کنار جاده کشاند. هنوز صدای ارژنگ می آمد که داد و بیداد می کرد. اروند اما پیاده شد. چند قدم جلوتر جلوه رفته بود میان بیابان . باد روسری اش را

در هوا بلند کرده و کوتاهی موهایی که بی وقفه برای بلند شدن تلاش می کردند پیدا بود. تکیه داد به کاپوت ماشین و از آن صحنه عکس گرفت. ترکیب بنفش مواج در رنگ خاکی بیابان.
به همین دو روز همخانه بودن‌شان فکر می کرد. به معجزه ی هم آغوشی آرامبخشی که تجربه کرده بود. به نفس های متلاطم جلوه در خواب که خبر از پریشانی می داد. به اینکه زندگی همین حالا چقدر شبیه این بیابان یکدست و خالیست. چقدر دور دستش غیر قابل پیش بینی و حتی یک ثانیه بعدش در هاله ای تاریک بود. اما حضور جلوه حتی همین شکل خسته و بیمار درست به تندی همین رنگ بنفش بود که چشم را از خستگی در می آورد. چشم را و جان را.
چند قدم جلو رفت. در زمستان بیابان در حالیکه هنوز بعضی قسمت ها از باران های گاه و بیگاه چاله های آب خشک نشده جمع شده بود از دل چند بوته خار یک گل زرد کوچک در آمده بود. گل را چید و بعد پشت سر جلوه ایستاد. از کنار گوشش گل را رد کرد و آرام زمزمه کرد:
هیچ کس
او را که
در دور دست ایستاده است
بهتر از من نمی‌بیند.*

جلوه آرام چرخید . دست گذاشت روی گوشش و گل را لمس کرد. لبخندی بی رمق نشست رو لبش. اروند دست انداخت دور شانه هایش و موهایش را بوسید.
از پشت سر صدای بوق زدن ارژنگ آمد:
-اروند داداش بی خانمان شدی بیا که رفت رفیق تعمیرکارش رو بیاره.
اروند خندید و جلوه را بیشتر به خودش فشار داد.

.

"از همه‌ی ردی که در زندگیت داشتم فقط همین یک عکس مانده است. در اعماق صفحه ی معروفت در اینترنت. جایی که فکر نمی کنم هیچکس تا آنجا برود جز من. منی که هنوز می آیم و وقت و بی وقت عکس ها و نوشته های را می بینم. صدایت را می شنوم . منم که جز این مرد موفق مستند ساز که بهترین جایزه ها را برنده شده هنوز مردی را به یاد می آوردم که این عکس را بدون آنکه بدانم از من گرفته است. روسری ام روی هوا رقصیده و رنگ بی حس و حال بیابان را شکسته است. تا روز عروسی هنوز تمام عکس هایم را داشتی. هر روز چک می کردم. هنوز باور نکرده بودی یا نمی خواستی باور کنی. کاش بد بودی. کاش مثل همه بودی. کاش اینطور متفاوت نبودی تا رنج برای هر دویمان صد برابر باشد. کاش مثل هر مرد دیگری پسم میزدی. فحش می دادی.

ردم می کردی. دوست داشتم نمی ایستادی جلوی رویم بازوهایم را بگیری و در حالیکه صورتت از فرط خشم و درماندگی رنگ عوض کرده تکانم دهی"جلوه به من راستش‌و بگو. جلوه فقط راستش‌و بگو من تو رو هر جور باشی قبول دارم. فقط راستش‌و بگو" دست فرخ که می خواست عقب بکشدت پس زدی و چشم هایت غرق اشک شده بود.
دردت به جانم. درد همان لحظه که غبار سرنوشت من نشسته بود روی چشم هایت. کاش خراب می شد این دنیا. در همان لحظه . همان لحظه ی شوم.
تا روز عروسی عکس ها بود و درست فردا ...من پاک شده بودم. تمام شده بودم. دیگر برایت وجود نداشتم.
درخت ناامیدی همان روز به قاعده ی هزار سال قد کشید . میوه داد و پوسید.
اما این یک عکس مانده. این یک عکس با نوشته ای که پاک نشده
هیچکس
او را
که در دور دست ایستاده است
بهتر از من
نمی‌بیند.
دوست دارم خیال کنم یادت نرفته عکس را پاک کنی. خواسته ای که بماند به دلیلی که نمی دانم. شاید چون

امروز وقتی ست که ادامه ی این شعر داستان زندگی ماست.
و هیچکس
او را
که در کنارم قدم می‌زند
بیشتر از من گم نمی کند...
****
* شعر از واهمه آرمن

#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

یحیی بالای ایوان ایستاده و با تلفنش حرف می زد. انگشتش را آرام به برگ های پلاسیده ی شمعدانی می کشید و سر تکان می داد. وقتی فرخ را دید که در خانه را می بست دستش را روی هوا بالا آورد. فرخ با عجله از پله ها بالا رفت. می دانست مادرش همین حالا هم برای دیر آمدنش عصبانی‌ست و عادت به بیدار ماندن تا این ساعت ندارد. همین مهمان سر زده می توانست دلیل یک هفته سر درد و بهم ریختگی‌ش باشد.
دست داد و بی صدا شانه به شانه ی یحیی چسباند بعد زیر لب احوالپرسی کرد. همین که وارد خانه شد مادرش از آشپزخانه بیرون آمد.

-چه عجب مادر! چه عجب که اومدی. خوبه بهت گفتم مهمون داریم.
فرخ کاپشنش را روی دسته ی مبل انداخت:
-ببخشید فرهود رو بردم خونه ایمانه.
آوردن اسم ایمانه انگار تزریق چندین سی سی مورفین به رگ هایش بود. هنوز حرارت تنش میان آغوشش بود.
-می‌آوردیش همینجا .
-دیگه بردم پیش خاله‌ش. کاری داری بگو.
-من غریبه‌م که میبریش اونجا؟
-مادر من اونجا راحت تره.
-بله. بله دیگه من پیرزن شدم...
-مامان ول کن دیگه. مهمون داری.
رگ گردنش هنوز از حس آن هیجانی که با این لحظه فقط بیست دقیقه فاصله داشت تند می تپید. بدن گرم شده اش هنوز میلش به سردی نکشیده بود. هیچ چیزی نمی توانست حالش را خراب کند.
-این برای چی اومده؟
با سر به پشت فرخ اشاره کرد. فرخ به میوه های دست نخورده روی میز نگاه کرد:
-نمی دونم. به من نگفته بود. کاری داری بکنم؟ باید برم خونه وسایلم رو جمع کنم.
مادرش که دستمال و ظرفی که برای خشک کردن برداشته بود میان دستش مانده بود گفت:
-نمی‌اومدی الان هم. چه کاری دارم من با تو.

با قهر رو گرداند و به آشپزخانه رفت. قبل از آنکه فرخ چیزی بگوید در باز شد و یحیی داخل آمد.
-به به مستند ساز بزرگ.
فرخ دوباره دست داد.
یک ساعت بعد فرخ سینی چایی را گذاشت روی میز.
-حالا چرا اصفهان؟
یحیی پا روی پا انداخته بود. گوشی دستش بود و انگشتش را آرام روی صفحه اش می کشید.
-نزدیک باشیم به هم دیگه. صله رحم کنیم .
فرخ خندید:
-حالا چرا باغ؟
-حوصله آپارتمان رو ندارم دیگه. یه چیز درندشت می‌خوام.
مادر فرخ برای خواب رفته بود و خانه در سکوت بود.
-آره واقعا. خب خوبه. اگه بخوای به شهر نزدیک باشه البته متراژها کمن. طرف های اصفهانک هست ولی خب خیلی بزرگ نیستن.
-نه خیلی مهم نیست نزدیکیش. اصلا هر چی دورتر از سر و صدا بهتر.
-سراغ میگیرم برات از رفیقم.

-مامانت می گفت فردا عازمی.
-آره.
ساعت مچی را روی دستش چرخاند:

-آره صبح زود باید راه بیفتم.
یحیی لیوان را برداشت:
-باید کار جالبی باشه.
-بد نیست.
-ایده‌ی کی بوده؟
-ایده؟ آهان فیلمنامه و این چیزها با اروندہ. من فیلمبردارم اصولا.
-هوم جالبه. یه دنیای دیگه‌ست.
فرخ ته ریشش را خاراند و فکر کرد کاش می توانست زودتر به خانه برگردد وسایلش را جمع کند و تا قبل از خوابیدن ایمانه چند کلمه ای حرف بزند. یکی دو بیت شعر و حرف عاشقانه. خدایا چرا همین حالا باید می رفت؟ برای خودش برنامه ریخته بود که هر طور شده آخر هفته ی بعد برگردد.
-خیلی دوست دارم باشم از نزدیک ببینم.
فرخ با حواس پرتی گوشی‌ش را چک کرد:
-هوم؟
-میگم دوست دارم بیام ببینم.
-آهان. خب...سخته اونجا. ما هم توی یه جایی شبیه بهداری ایم. بهداری که نه. یه بیغوله که قرار بوده بهداری بشه. از خود روستا هم نیم ساعتی فاصله داره. بد مسیر و داغون. هر بار رفت و آمد پشت وانت قشنگ داغون میشیم.
-جالب تر شد.

فرخ خندید:
-دنبال دردسری.
-اوف حسابی. کلا دنبال هیجانم.
-خسته شدی از مغز مردم؟
یحیی خندید:
-شدید. میخوام برم یکی دو هفته ای مسافرت.
-خوبه برو شمال.
-شمال هم دیگه تکراری شده.
-شمال فرانسه چی؟
هر دو خندیدند:
-تا کی هستید اونجا؟
-یکی دو ماهی کار داریم. تازه یه گروه جهادی هماهنگ کرده اروند دارن میان. می‌خواد مدرسه و این چیزا بسازه. تو کپر درس می‌خونن طفلی ها.
-خیلی عالیه. من هزینه ی همه چی رو اوکی می کنم.
صورت فرخ از حال خنده در آمد:
-خیلی بیشتر این چیزاست احتیاجاتشون. نه آب درست حسابی دارن نه حامی چیزی. انگار زندگی نرسیده اونجا.
-روی من همه جوره حساب کنید. اصلا میام می بینم خودم .
-جدی می گی؟
-صد در صد. چی بهتر از این کار. میام فردا باهات . در حد یکی دو روز هستم که ببینم اوضاع رو.
فرخ شانه بالا انداخت:

-هر طور میدونی فقط اذیت میشی.
-اوکیه بابا.
پوزخندی زد :
-پاشو برو بخواب.
-پاشو بریم خونه من پس. دور و بر 5 میخوام راه بیفتم.
گوشی جدید گرفتی؟
یحیی صفحه ی گوشی را سمت پایش چرخاند:
-قدیمیه.
تصویر صفحه گوشی مژگان تاریک شد و در جیب عقب یحیی فرو رفت.
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

آفتاب از تیغه ی کوه ها سر بیرون کشیده بود که به رشت رسید. با یک روسری و پیراهنی مردانه که دکمه هایش را تا زیر گلو بسته بود. یک جفت دمپایی مردانه که پاهای یخ زده اش را پوشانده بود. با بدنی که حتی یک ثانیه از لرزیدن و منقبض بودن دست نکشیده بود.
با بیشترین سرعت ممکن آمده بود و می خواست زودتر از آنکه کسی ببیند خودش را به اتاقش بی‌اندازد. از همه مهمتر پدرش بود که نباید این حال را می دید.
مرد مغازه دار وقتی دیده بود که هیچکس جواب تماس هایش را نمی دهد مشکوک تر نگاهش کرده بود.

-خانم چیزی شده؟ کسی اذیتتون کرده؟
و بعد دوباره خیابان را پاییده بود. مژگان آب دهانش را قورت داده بود. گوشی را گرفته بود سمتش:
-ببخشید...میشه...به من کفش و ...روسری بدید؟
هیچ لحظه ای نمی توانست به اندازه ی آن دقایق حقارت بار و سنگین باشد. همه ی بزرگی اسمش در بیمارستان ها و مطب ها بین مریض ها و باقی همکاران حتی یک نقطه ی فرضی هم از کلمه‌ی "تحقیر" در آن شب نبود. طوری که مثل یک ولگرد خیابانی رها شده بود در خیابان های بی صاحب تهران.
مرد به مغازه رفته و یک جفت دمپایی مردانه آورده بود در حالیکه یکی دو شاگردش کرکره های مغازه را می کشیدند و از دور آنها را نگاه می کردند.
-بیا خانم .
مژگان مثل ابر بهار اشک می ریخت. بدون اینکه حتی متوجه باشد دارد اشک و خون را روی صورتش قاطی می کند. هیچ چیز دست خودش نبود.
-روسری ندارم.
دمپایی ها را گرفت. چطور طاقت آورده بود و هنوز زنده بود؟ این شرایط کجای برنامه ی بلند مدت زندگی‌ش بود؟
-مر...سی.
-اگه...مشکلی هست بگید کمکتون کنم.
-ممنون.

-گفتم یکی از بچه ها بره برامون روسری بیاره . خونه‌ش اونطرف خیابونه.
از مقابل نگاه مژگان پسری رد شد که با سرعت به طرف دیگر خیابان می رفت.
وقتی روسری و لباس مردانه را گرفته بود حتی بدون انکه تشکر بکند گاز داده بود. انگار کسی غیر از خودش درونش فرمان می داد و بساط تصمیم گیری می چید.
خودش مدت ها بود تمام اتصالاتش قطع شده بود.
ماشین را کنار ستون همیشگی خانه پارک کرد. با شکلی نامیزان و بعد با عجله سمت آسانسور دوید. دمپایی های مردانه به پایش لخ لخ می کردند. یحیی جواب تماس هایش را نمی داد. باید گوشی را پس می گرفت. همین حالا ممکن بود جلوه دوباره و دوباره پیام داده باشد. باید سیم کارت را می سوزاند.
در خانه را باز کرد صدای سکوت خانه نشان می داد که پدرش هنوز خواب است. با عجله به طرف حمام رفت. در را بست و بعد بالاخره بدنش وا داد. سر خورد و پشت در فرود آمد. پاهایش مثل کودکی افلیج زیر بدنش تا شد. هنوز دمپایی ها پایش بود.
*
صبح سیم کارت را سوزانده بود. زنگ زده بود به منشی اش در مطب تهران و خواسته بود پرونده ی جلوه را پیدا کند. از تلفن مطب چند بار زنگ زده بود هیچ جوابی نیامده بود.

حالا یحیی با گوشی اش چکار می کرد؟ مضطرب تمام مریض ها را کنسل کرده و به خانه آمده بود. سر راه گوشی و سیم کارت خریده بود. وحشت رسیده بود پشت چشم هایش. حتی برای انتخاب گوشی صبر نکرده بود. احساس می کرد یحیی هر جا دقیقا پشت سرش است. بالاخره دور و بر پنج عصر جلوه جواب داده بود.

-بله؟
-سلام.
قلبش با شدت می تپید. اصلا برای چه دنبال این دختر بود؟ چه چیزی می خواست بگوید؟ چه اهمیتی داشت؟
-جلوه جان ...
چرا اهمیت نداشت؟ از یحیی هر چیزی بر می آمد. همین حالا می توانست همه چیز را طوری خراب کند که همه چیز بر علیه او تمام شود. اگر خودش همه چیز را درست نمی کرد به زودی زلزله‌ی بزرگی زندگی اش را می لرزاند.
-سلام خانم دکتر. خوبید؟ رسیدید؟
مژگان ساکت شد. لب های خشک شده اش به هم چسبید. یحیی از جاده ی خودش بازی را ادامه داده بود. حالا همه چیز سخت تر می شد. حالا که حتی فرصت تقلب از روی دست یکدیگر را هم نداشتند.
-من...
- یکی دو بار زنگ زدم بهتون خاموش بود.
-ام...آره.

-کجایید؟ راه افتادید؟
مژگان دست کشید به صورتش."چکار کردی عوضی چکار کردی؟"
-من...نه. نه هنوز.
-ببخشید من پیامتون رو دیر دیدم. وگرنه صبر می کردم تا با هم بریم. با پرواز میاید؟
-من...
دست را محکم به ابرویش کشید. جای زخمی که میان موهایش بود می سوخت.
-نه...با ماشین خودم میام. الان...میخواستم راه بیفتم. آدرس رو ...
زبانش چنان خشک شده بود که آب پایین نمی رفت.
-باشه فردا می رسید پس.
-آره. حالت...حالت چطوره؟
-خوبم...نمی دونم.
-چیزی...چیزی نمیخوای؟
-نه فقط...لباس گرم بیارید اینجا بارندگیه.
وقتی تماس را قطع کرد احساس ترسش تبدیل شده بود به سرگردانی بی انتها. انگار افتاده بود در یک ماشین لباسشویی بزرگ که تند می چرخید و بدون اینکه جایی را بتواند ببیند در این چرخش گرفتار شده بود.
حالا بدون اینکه حتی بداند حرکت بعدی چیست باید در بازی یحیی شریک می شد. بازی خودش و یحیی. دندان هایش را روی هم فشار داد. حال این لحظه را مدیون

مردی بود که تمام جوانی اش را گرفته بود. اگر به هر دلیلی این بازی آخر زندگی اش باشد باید بهتر از این تمامش می کرد.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

بهداری یا چیزی که قرار بود بهداری باشد دو اتاق تنگ داشت با زیلوهایی پوسیده و چند دبه آب. پیک نیک و بخاری نفتی. اروند دست هایش را روی حرارت بخاری گرفته و کف پاهایش را هر چند ثانیه می گرفت جلویش. پاهایی که کل روز کاهگل لگد کرده بودند :
-با این بارون چطوری بریم فردا؟ هر کاری امروز کردیم گند زده شد توش.
ارژنگ جوراب شسته شده اش را به دسته ی بخاری آویزان کرد:
-دارم سگ لرز می زنم.
فرخ صورتش در هم رفت:
-بردار جورابا رو بابا اه.
اروند زیر چشمی به فرخ نگاه کرد. هنوز اینکه یحیی را با خودش آورده بود برایش هضم نشده بود. اگرچه می دانست چیزی از آنچه بین آنها طی شده نمی‌داند. دیروز وقتی رسیده بودند دکتر در حالیکه با لبخند دست می داد رو به جلوه گفته بود:

-حالت چطوره؟
اروند چند بار تند پلک زده بود و سعی کرده بود همان مرد متمدن همیشگی باشد که باید قبول می کرد هر زنی می تواند محبوب دل های زیادی باشد اما انتخاب آن زن بود که همه چیز را تغییر می داد. با اینهمه هر چه سعی می کرد نمی توانست همان احترام سابق را برای دکتر قائل باشد.
-اروند
به جلوه نگاه کرد که برگه های مصاحبه را پر کرده بود و خودش را مشغول نوشته ها کرده بود.
-دکتر رسیده. راهو گم کرده فکر کنم.
اروند دست به پیشانی اش کشید:
-میرم دنبالش.
ارژنگ جورابش را به دسته ی پنجره آویزان کرد:
-ببخشید جناب فرهادی اینجا چطوره؟می پسندین؟
فرخ رویش را برگرداند:
-برو بنداز بیرون.
جلوه به دنبال اروند رفت:
-میام باهات.
دکتر جلوی ورودی ایستاده بود و به بارانی نگاه می کرد که هر چه می گذشت تند تر می شد. همین امروز صبح با سلام و صلوات و دعای خیر همهچند فقره چک پر و پیمان نوشته و برای آبادانی روستا تقدیم کرده بود.
-نمی خواد هوا سرده.

وقتی صدایشان را شنید چرخید و نگاهشان کرد. طوری لبخند می زد انگا ر هرگز رابطه شان از آن حال دوستی خارج نشده. هنوز همان آدم های محترم دور میز شام بودند. نه پیشنهادی مطرح شده بود نه رابطه ای خراب. اروند با اخم هایی در هم کشیده زیپ کاپشنش را بالا کشید:
-پیش بچه ها باش.
بعد رو به یحیی کرد:
-شما از امشب تشریف بیارید اتاق ما. خانما با هم تو یه اتاق باشن.
یحیی گیج نگاهشان کرد با همان لبخند که حال ابلهانه ی متفاوتی به صورتش داده بود.
-خانما؟
-دارم میرم خانم دکتر رو بیارم.
لبخند یحیی سر جایش محکم ماند. وقتی آمده بود رو به جلوه گفته بود:
-مژگان می خواست بیاد ولی...گفت شاید نتونه.
خودش به جلوه پیام داده بود از طرف مژگان برنامه ریخته بود فکر همه جایش را کرده بود. مثلا اینکه بگوید به جای مژگان آمده یا چیزی شبیه این اما فرخ همه چیز را خیلی به موقع به نفعش تمام کرده بود. فرشته ی خیر مهربان. حتی نیاز به این دروغگویی ها نداشت. حتی لازم نبود نقشی جز این بازی کند. تنها چیزی که فکرش را نمی کرد آمدن مژگان بود.

به باران نگاه کرد:
-من میرم دنبالش خیلی بارون شدیده.

اروند اما کفش هایش را پوشیده بود:
-من آشنام به مسیر.
کمرش را صاف کرد و به جلوه اشاره کرد:
-برو تو سرده عزیزرم.
عزیزم را هم کمی بلندتر گفته بود. پوزخندی عصبی نشست روی لب های یحیی.
وقتی اروند رفت جلوه هم در همان اتاق نمدار کنار دوستانش گم شد. چند دقیقه اضافه ایستاد پشت در شیشه ای که خوب به هم نمی رسید و برای اینکه جلوی ورود باد را بگیرند با پارچه هایی که مشخص بود باقیمانده های یک لباس قدیمی هستند درزها را بسته بودند.
عصبی بود. رنجیده بود. از سنگینی نگاه جلوه . حتی اروند. از اینکه به نظر می رسید جایگاهش را در برابر آنها از دست داده است. از اینکه دیگر آن آدم بزرگی نبود که همه چیز می دانست و جلوه بیش از هر چیز به او نیاز داشت. حالا دختر مستقلی بود که با وجود رنگ پریده و گودی و تیرگی دور چشم ها انگار هیچ نیازی به او نداشت.
دست به سینه ایستاد. مژگان کجا می آمد. حتما نمی دانست که او اینجاست. گوشی اش همین حالا هم

خاموش شده در میان ساک وسایل او بود. نفسش را بیرون داد و دست به چانه اش کشید. همه چیز خراب شده بود. مژگان بیشتر از اینکه طرف او باشد طرف این دختر احمق بود. آنها را بیشتر از اینکه نیاز باشد به هم نزدیک کرده بود. این دو زوج بی خاصیت.
دندان هایش را روی لبش فشار داد. هیچ چیز آرامش نمی کرد. دیدن اروند و جلوه در کنار هم همه ی آنچه در طول زندگی طی کرده بود برایش تداعی می کرد. حالی مثل وقتی نفیس شیرینی عروسی اش را آورده بود. حالی مثل وقتی پشت سر مادرش به طرف اتاق خاتم می رفت در حالیکه یک بقچه ی کوچک از وسایل در دست هایش بود.
از پشت شیشه ها مردی را دید که زیر باران تند با سرعت به طرف پنجره ی اتاق رفت. با انگشت به پنجره زد و بعد قابلمه‌ای که پلاستیکی رویش کشیده شده بود بالا آورد و به در ورودی اشاره کرد. بعد دوید زیر سایه بان خانه . صدای پا کردن دمپایی پشت سر یحیی آمد.
جلوه در حالیکه کاپشن پوشیده بود با عجله به طرف در رفت. انگار اصلا او را نمی دید. در را باز کرد:
-چرا زحمت کشیدید؟
از مرد محلی که برایشان غذا آورده بود قابلمه را گرفت و در حالیکه با مهربانی لبخند می زد به خانه برگشت.
داشت در را می بست در حالیکه حالا معلوم بود کمی معذب است.

-اوضاعت بهتره؟

دیدن شمایل یحیی از پشت باران شدید که شیشه های ماشین و شیشه های ورودی در ساختمان را رنگ کرده بود مثل دیدن یک کابوس بود که به بدترین نقطه اش رسیده باشد. فکرش را هم نمی کرد. همان نقطه ار سرش که آسیب دیده و هنوز خون روی زخمش دلمه بسته بود شروع به سوختن کرد. چند ضربه آرام به شیشه اش خورد. اروند بود که زیر باران قوز کرده بود:
-شما پیاده بشید دکتر من ماشین رو کنار بذارم.خیلی گل شده گیر میکنه ماشین.
توانایی‌ش را نداشت. خصوصا که می دید یحیی دارد دقیقا به او نگاه می کند. دست و پایش دوباره شروع به لرزیدن کرده بود.
-خانم دکتر؟
آرام پیاده شد . وحشت زده بود . چکمه هایش در گل و لای اطراف فرو می رفتندسوییچ را سمت اروند گرفت. با قدم هایی که مطمئن بود احمقانه بر می دارد و هر کسی می توانست شکل ناموزون راه رفتنش را تشخیص بدهدبه طرف ساختمان نقلی رفت. با آنکه از ماشین تا در ورودی دو سه قدم بیشتر نبود احساس می کرد سالهاست دارد این مسیر را طی می کند. جلوه زودتر در را برایش باز کرد.
-سلام.

سلامی کش دار که هیجانی کمرنگ در آخرین نت هایش می تپید.
قابلمه ای زیر بغلش بود و دست دراز کرد و او را بغل گرفت . حس حضور حجم یحیی هم حالا وحشتناک شده بود. مردی که همین چند شب پیش تا مرز کشتن او رفته بود. کدام احمقی دوباره بر می گشت جایی که او حضور دارد؟
-سلام چی شد پس اومدی؟
صدای یحیی درست مثل سرمای باران بود. مثل چسبیدن لباس خیس از باران به بافت و گوشت تن. همان لرز را به جانش انداخت. آب دهان به گلویش پرید و چند تک سرفه زد. دستش مانده بود میان دست یحیی که می خواست نقش همان دوستان قدیمی را برای آنها بازی کند. در حالیکه داشت دست را فشار می داد.
در اتاق را بست. جلوه گفته بود که وسایلش را اینجا بگذارد. ایستاد وسط اتاق و به گل چسبیده به چکمه هایش نگاه کرد. آنجا چکار می کرد؟ چرا آمده بود؟ یحیی اینجا چکار داشت؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ یک نفر آرام به در ضربه زد . با همین ضربه به شدت تکان خورد.
-خانم دکتر بیاین شام.

صدای اروند بود. نفسش را بیرون داد. همین فردا بر می گشت. اگر می توانست حتی همین الان. ضربه ی بعدی که

به در خورد آماده بود که بگوید الان می آید اما در بدون تعلل باز شد و یحیی در میان در پیدا شد.
زبان به کام مژگان چسبید.
یحیی در را بست و به در تکیه داد. لبخند روی لبش بود. صورتش با همین لبخند از هم باز شده بود.
-خوش اومدی.
مژگان را انگار به آن قسمت زمین میخ کرده بودند.
-دیر اومدی. زودتر منتظرت بودیم.
یحیی جلوتر آمد. دست های مژگان بی اراده بالا آمدند.
-نترس. نترس عزیزم.
مژگان دو قدم عقب رفت. تنها چیزی که خیالش را راحت می کرد پنجره های بزرگ اتاق بود که پرده نداشت و حتی در آن باران تند از بیرون دید داشت.
-زود رفتی چند شب پیش. دلم برات تنگ شد.
مژگان تند نفس می کشید.
-حالا از اینطرفا؟
مژگان ساکت بود و فقط صدای تند تند نفس زدنش شنیده می شد.
-ای مادر سگ کوچولو
دست مژگان را آرام گرفت. سعی مژگان برای پس کشیدن دست بی فایده بود.
-گند زدی تو همه چیز.
لبخندش گشادتر شد:
-اومدی درستش کنی نه؟

مژگان سعی کرد دستش را بیرون کشید. با این حال دستش تکانی نخورد. عضلاتش از کنترل ذهنش خارج شده بودند.
-مژگان این ماجرا رو درست کن. از اینجا برگردیم همه چیز خراب میشه. فهمیدی؟
مژگان آب دهانش را قورت داد.
-یه کاری می کنی تا همه چیز اونی بشه که من میخوام.
در ذهن مژگان حرف ها بهم ریخته و پریشان بود.
-من...من ...نمی تونم.
-می تونی عزیزم. کاری که قرار بود بکنی چی بود؟
-تو رو...نمیخواد.
یحیی پوزخند زد. لب هایش از هم باز شد و دندان هایش پیدا شد:
-تو چی؟ تو که میخوای. همه چیز یه تلفن و تماسه فقط. بعد...بابا جانت پر....
لبخند عمیقش با یک چشمک پر شد :
-من این دختر رو می‌خوام. چیزی نیست که من بخوام و نشه.
بعد دور زد و از اتاق بیرون رفت. مژگان ماند میان اتاق در حالیکه حتی لرزش تک تک عصب هایش را حس می کرد. چند دقیقه بعد وقتی متندنش هنوز در اتاق طول کشیده بود جلوه به دنبالش آمد.
-شام نمی خورین؟
نور افتاده بود روی صورتش. صورت بی رنگ و آب.

-غذای محلیه. بیاین.
در آن لحظه حتی نمی توانست به جلوه لبخند بزند. همه ی تحقیری که ذره ذره به جانش ریخته بود به خاطر این دختر بود. همه ی هولناکی تصویر زنی که با سر و پای برهنه از خانه ی مرد محبوبش گریخته بود. مرد همیشه محبوبش.
از شعله های آن خشم ، ترس و اضطراب دختر بچه ای درونش متولد شده بود سخت گرسنه. بچه ای که جز شیر کینه و انتقام چیز دیگری نمی خواست. چیزی که آتش این حجم از حقارت و تحقیر را خاموش کند.
فردا همه چیز عوض می شد.
****
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

صبح باران کمتر شده بود. به نظر می رسید میل به قطع شدن داشته باشد آسمان اما هنوز سخت گرفته و ابری بود آنقدر که روشنایی روز آنچنان فرصت خودنمایی پیدا نکرده بود. اروند وسایل فیلمبرداری را گذاشت پشت پاترول. فرخ بند پوتینش را بست:
-گیر می‌افتیم اروند .
اروند دست به کمر ایستاد:
-چکار کنیم با وانت بخوایم بریم آب همه چی رو داغون می کنه.

-باید بذاریم جلو
-جلوه و دکتر نمیشه عقب بشینن که.
سرش را بالا برد و از زیر سایه ی نقاب کلاه به آسمان نگاه کرد:
-خدا کنه بند بیاد.
جلوه زیپ کاپشنش را بالا می کشید:
-بارون داره بند میاد. ما هم عقب میشینیم اروند.
اروند لب هایش را روی هم فشار داد. واقعیت این بود که آمدن این دکترها فقط کارها را سنگین تر و پیچیده تر کرده بود.
-نه نمیشه. وسایلتون رو کامل بردارین. ارژنگ ...فرخ. ممکنه شب برنگردیم.
ارژنگ که کلاه بافت به سرش کشیده بود گفت:
-کجا بمونیم تو این بارون؟
-به هر حال اوضاع هوا مشخص نیست.
خم شد و چمدان های طوسی رنگ دوربین را برداشت.
جلوه به آسمان نگاه کرد:
-فکر کنم بارون بند بیاد.
از پشت سرش مژگان در حالیکه لبه های پالتوی بلندش را به هم نزدیک کرده بود آمد:
-ببخشید من دردسر شدم براتون.
اروند لبخند زد:
-نه اختیار دارین.
-نمی دونم چرا تب کردم

جلوه چرخید سمتش و چند ثانیه ی طولانی نگاهش کرد. مکثش نشان می داد دوباره همه چیز ذهنش بهم ریخته است. اروند پیش دستی کرد:
-دارو هست اگر میخواید.
مژگان دست کشید به پیشانی اش زیر چشمی به دنبال یحیی می گشت و بعد چند صد متری جلوتر پیدایش کرد. ایستاده بود در ارتفاع و به رودخانه ی گل شده ای که از پایین رد می شد نگاه می کرد. دست هایش در جیبش بود و حقیقتا در آن لباس هایی که سعی شده بود رسمی نباشند یا چیزی باشند مناسب کار و گل و لای خوش پوش تر از همه به نظر می رسید. با دیدنش انگار دوباره لرز کرد.
-شرایط کار ما مشخص نیست اگر اوضاع هوا بد بشه ممکنه نتونیم برگردیم.
-مرسی. قرص خوردم. فکر کنم سرما خوردم. می خواین من بمونم اینجا؟
دستش را به طرف ماشین ها گرفت:
-اینطوری وسایل هم جا میشه.
اروند در پاترول را بست:
-نه دیگه همه با هم می ریم.
چند دقیقه بعد در حالیکه پاترول حتی روشن هم نشد. اروند کلافه دست های کثیف شده اش را از دل و روده ی ماشین بیرون آورد:
-آقا ولش کن. فایده نداره. بشینید بریم تا بارون نشده دوباره.

دوباره تمام وسایل را خالی کرد. باران ریزی دوباره شروع شده بود.
-جلوه بشین جلو.
مژگان که آن پالتوی بلند مجلسی را با یک کاپشن گشاد مشکی جا به جا کرده بود گفت:
-من عقب میشینیم.
در حالیکه دستش به گلویی بود که به شدت می سوخت سعی می کرد از زیر نگاه یحیی فرار کند.
-نه بشینید جلو. ارژنگ...ارژنگ...
با عجله اینطرف و آنطرف می دوید تا کارها را سر و سامان دهد. مژگان کنار جلوه نشست و یکی دو چمدان از وسیله ها را روی پایش گذاشت. وقتی راه افتادند باران تقریبا رو به تند شدن می رفت. مژگان گلو درد داشت و مطمئن بود تبش بیشتر شده است. کلافه از تکان های ماشین سرش را با دست گرفته بود. از عقب صدای اروند می آمد که ایستاده بود و میله ها را گرفته بود. همگی سعی می کردند در آن باران راه را در آن مسیر پر پیچ و خم درست تشخیص بدهند و به راننده کمک کنند اما هنوز چندان دور نشده بودند که وانت به سختی در گل و لای گیر کرد. مژگان کنار جلوه گوشه ی جاده درست زیر تخته سنگی بزرگ ایستاده بود:
-فکر کنم من باید بر گردم. حالم خوب نیست.
دستش هنوز به پیشانی اش بود. جلوه در حالیکه چتری روی سرش گرفته بود سمتش چرخید.

-چی شد؟
-دارم بدتر میشم.
با آنکه فکش به شدت می لرزید اما بیشتر دنبال فرار بود. بدی حالش بیشتر از آنکه جسمی باشد روحی بود. زیر نگاه یحیی که حتی در آن باران و وقت هل دادن ماشین و شمارش مردها دست از نگاه کردن به او بر نمی داشت بیمار شده بود.
جلوه جلوتر رفت پایش در گل و لای فرو می رفت و در می آمد. تقریبا مجبور بود داد بزند:
-اروند. اروند.
اروند که شانه به بدنه ی ماشین چسبانده بود و گل سر تا پایش را پر کرده بود نگاهش کرد. باران از نوک بینی اش می چکید.
-خانم دکتر حالش خوب نیست.
قبل از آنکه اروند چیزی بگوید یحیی ماشین را رها کرد.
-چشه؟
به مژگان نگاه کرد که چند قدم رو به عقب برگشته بود. همین وقت ماشین از گل بیرون آمد . ماشینی که از رو به رو می آمد به سختی از کنارشان رد شد. راننده اش سرش را از پنجره بیرون آورد و با لهجه ی محلی رو به راننده ی آنها کرد:
-بالا بارون حسابیه. پل داره خراب میشه.

چند دقیقه بعد مژگان با همان وانت سفید رنگی که از روستا برگشته بود به سمت بهداری برگشت. در میان باران شدید دو وانت از هم دور شدند.
****

وقتی رسیدند باران آنقدر تند شده بود که حتی به خوبی یکدیگر را نمی دیدند. ماشین در ورودی روستا ماند. رودخانه بالا زده بود. پل کوچکی که بین دو روستا بود خراب شده بود و مردم دور و بر رودخانه جمع شده بودند. اروند و بقیه با عجله از پشت وانت پیاده شدند.
-یا خدا.
روستای کوچک محرومی بود که تعداد کمی خانوار در خودش جا داده بود. آدم هایی که اغلب در کپرهایی دست ساخته زندگی می کردند و بهترین خانه هایش با کاه گل سر هم شده بود. دور از هر گونه امکاناتی که بتواند اسم زندگی رویش گذاشت. نزدیک ترین جایی که با آن ارتباط داشتند حداقل یک ساعت راه پر از سنگ و کلوخ بعد از آن بهداری کوچک داشت .
در این یکی دو ماه با اروند به اینجا آمده بود. مردم تقریبا هر دویشان را می شناختند. ارتباط گرفتن در ابتدا سخت بود. مردم دوری می کردند و سخت می پذیرفتند با غریبه ای از شهر آمده حرف بزنند. اما کم کم همه چیز خوب شده بود. می نشستند و با هم حرف می زدند. زن ها جلوه را سخت پذیرفته بودند. با آن موهای کوتاه پسرانه. اما

همین که زخم خوب شده ی بخیه را میان سرش نشانشان داده بود انگار رخت آشنایی به تن کرده بود.
می نشست و به حرف هایشان گوش می داد. حرف هایی که نمی خواستند اروند و بقیه بشنوند. نمی خواستند دوربین آنها را ثبت کند. جلوه سنگ صبوری بود که کم داشتند. با آنکه نمی دانستند برای کجا حرف می زنند اما همیشه چشم براه چیزی بودند که کمکشان کند.
حالا همه ی آن روستا و آدم ها در عرض یکساعت دگرگون شده بودند. همه چیز روی آب سوار بود.
درست وقتی تصمیم گرفت پیاده شود سر و صدا و جیغ بالا گرفت. در چند متری اش یکی از خانه ها به آرامی فرو ریخت. میان جمعیت ولوله شد. هر کس به طرفی می دوید. رودخانه ی طغیان کرده انگار به ناگاه به خشم آمده باشد با سرعت بالا می آمد. هرگز فکر نمی کرد سیل چیزی شبیه این باشد. آنقدر بی رحم و سریع. آنقدر که حتی فرصت تفکر و تصمیم را بگیرد. با چشم هایی گشاد شده به اروند نگاه می کرد. به ارژنگ و فرخ که می دویدند. همه چیز داشت با سرعت اتفاق می افتاد. چند راس از حیوانات یک آغل همزمان درجریان تند رودخانه افتاده بودند. نعره های بعدی از زنی بود که شوهرش به دنبال دام های به آب رفته افتاده بود به رودخانه ی خروشانی که هرگز به خودش چنین آبی ندیده بود. مرد روی آب طوری می رفت که انگار تخته پاره ای باشد روی موج. روستا به طرفه العینی شد درختی در باد که برگ

هایش به آرامی فرو می ریزند. بچه ها مانده زیر دست و پا دام و طیور سوار بر آب. خانه ها و چادرها فرو ریخته. مردها در آب.
چشم های جلوه با وحشت در حدقه می چرخید. چند قدم که از ماشین فاصله گرفت اروند را می دید که با بقیه در تلاش برای بیرون کشیدن آدم ها بودند. زنجیره وار دست های هم را گرفته بودند. همگی غرق در گل. چطور میشد که همه چیز اینقدر سریع اتفاق بیفتد. وسایل محدود کپر ها از کنار پاهایش می گذشتند. درخت ها در باد می شکستند و فریادها در تندباد حادثه گم می شد.
زن ها به سر و صورت می کوبیدند. همراه با موج حادثه و بلا خیلی زود استرس کار خودش را کرد و ذهن جلوه با وحشتی عجیب خالی شد. دندان هایش انگار به هم قفل شده بودند. با چشم های گشاد شده و ذهنی خالی به کودک دو ساله ای نگاه می کرد که آویزان از یک گوسفند درشت روی آب سرگردان بود. در سفیدی ذهنی که فقط رنگ گل آلود آب را می دید به خوبی جاوید را می دید که از کمر آن گوسفند آویزان است. حتی نمی دانست جاوید کیست. همین خاطره ی ساده هم پاک شده بود. با این حال می دانست که در تمام زندگی فقط می خواسته او را نجات بدهد. از سرنوشتی که راه نجاتی نداشت. خودش را را می دید که برای نجات آن بچه قدم های بلند برداشت و بعد افتادن و خیزان پیش می رفت. گوسفند از ارتفاع رها شد در رودخانه و کودک مثل یک برگ زرد

روی موج بالا رفت و پایین آمد. خودش را کشید تا بچه را در لحظه ی آخر بگیرد. مچ پایش را گرفت .
دمپایی بچه از پایش در آمد. خورد به تنه ی شکسته ی یک درخت و سرازیر رودخانه شد. جلوه با وحشت داد کشید. یک دستش درخت را گرفته بود و دست دیگرش به دنبال بچه ی به آب رفته هوا را می شکافت.
-جلوه جلوه.
صداها را تشخیص نمی داد. می دید که آدم ها می دوند. روی آب شناور می شوند به هم میخورند. ماشین ها روی آب سوارند. گوشفندها مرغ و خروس ها.
-یا خدا یا خدا جلوه
یحی را دید که به سمتش می آمد. اروند و بعد فرخ.
-بده من دستتو
دستش اما پیش از آنکه دست کسی را لمس کند با شکسته شدن شاخه رها شد. سقوط کرد و دنیای سفید ذهنش گل آلود شد.
****

گِل. گِل. همه جا گِل. زمین و زمان. همه ی آدم ها.
مفهومی تازه از خاک و بازی پر شور آب.
هر چند دقیقه نور ماشین ها از جلوی بهداری می گذشت. صدای گرفته ی نیروهای امداد شنیده می شد که ماشین ها را راهنمایی می کردند.

-ببر بالا. ببر بالا اینجا جا نیست. پتو چی شد؟ اسماعیل پتوها چی شد؟ اینجا حدود 50 نفر. بقیه رو ببرید ده پایین. زنگ بزن ببین پتو چی شد؟ زخمی داریم یکی دو نفر. بابا با چی بفرستیم بیاد؟"
فرخ ایستاده بود جلوی در. سر تا پایش گل بود. گل خشک شده تمام موها و صورت را پوشانده بود. انگشت های پایش یکی در کفش بود و دیگری در یک دمپایی پاره شده. از این نیروی امدادی به دیگری می رفت و دست خالی برمی گشت. آنطرف تر ارژنگ بود که موهایش با گل یکی شده بود. کفش نداشت و صدا از گلویش بیرون نمی آمد. از داخل ساختمان بهداری صدای شیون و عزاداری چند زن می آمد که ثانیه به ثانیه تا دم در می آمدند و با راهنمایی نیروها برمی گشتند. به دنبال گمشده هایی که آب با خود برده بود.
-ارژنگ...
شب شده بود. درخت ها شکسته بودند. مسیرها بسته شده بودند و رودخانه این نزدیکی بلاخره تصمیم گرفته بود کمی دست از طغیانش بردارد. غرق گل بود و در دل شب صدای خروشش پر از وهم بود.
-چی شد؟
ارژنگ دست به صورتش کشید. انگار با صورت سر جنگ داشت:
-هیچی. هیچی.

فرخ چرخید سمت ساختمان. نور ماشین های امدادی پنجره ها را روشن کرده بود. صدای شیون آرام نمی شد.
-خانم دو تا آرامبخش بزن به اینا.
چند زن امدادگری که به تازگی رسیده بودند با کیف های کمک های اولیه با عجله به ساختمان رفتند.
فرخ چرخید و به پله های ورودی نگاه کرد.
-برو بگو یکی به اروند بزنن.
ارژنگ با تعجب نگاهش کرد:
-چی میگی؟
-میگم بگو...
-شنیدم. احمقی چیزی هستی تو؟ یارو خودش تو شوکه.
میان صدا و همهمه تقریبا داد می زدند. فرخ با سرعت به طرف ساختمان رفت. از کنار یحیی رد شد که روی پله ها نشسته بود. با چشم هایی زل زده به رو به رو سر تا پا گل و خاک. فقط دو ساعت گذشته بود از آخرین بچه ای که از آب گرفته بودند و یحیی تمام توانش را برای احیا گذاشته بود اما هر چه می گذشت جان های بیشتری از زیر دست و پا می گذشت.
چند جسد گرفته بودند. آدم های زیادی گم شده بودند و هر ساعت ده های پایین خبر از گرفتن آدم های جدید از آب می دادند.
جا به جای بهداری آدم نشسته بود. آدم های سرگردانی که حتی هنوز باور نکرده بودند چه اتفاقی افتاده است.
اروند گوشه ای نشسته بود. بیشتر به نظر می رسید افتاده

باشد. کلاه کاپشن روی سرش بود . فرخ خودش آورده بودش اینجا. نشانده بودش و بعد کلاه را روی سرش کشیده بود. انگار سالها در آن لحظات زندگی کرده بود. لحظاتی که هر چه می کرد نمی توانست اروند را بگیرد که خودش را به رودخانه نزند. کاری کند که دست از تکرار اسم جلوه بردارد. مثل ماهی بی قرار می سرید و در خودش غوطه می خورد. تا زمانی که بالاخره روستا تخلیه شد اروند ناگهان خاموش شد. تمام چراغ هایش خاموش شد.

-اروند...
نگاهش به دست هایش بود که گل رویش دلمه بسته بود. سرش را بالا آورد. از میان رد گل ها اشک شیار باز کرده و پیش رفته بود.
-پیدا شد؟
صدایش به سختی در می آمد. لب هایش به هم میخورد اما چیزی شنیده نمی شد.
-نه.
فرخ دستش را گرفت.
-میخوای یه چیزی بیارم بخوری؟ تب داری
اروند یکباره از جایش بلند شد. کلاه کاپشن عقب رفت. با قدم هایی نامتعادل راهش را از میان جمعیت باز کرد.
-اروند...اروند...

با پای برهنه از ساختمان بیرون آمد. صدای یکی از امدادگرها بلند شد:
-خانم ها و بچه ها....خانم ها بچه ها و مسن ها سریع بیان یکی دو تا ماشین هست هست ببرتتون ده پایین. فعلا فقط خانم ها و ...
میان جمعیت دوباره ولوله افتاد. فرخ به دنبال اروند بیرون دوید که داشت با پای برهنه به طرف رودخانه می رفت.
-اروند...اروند... ارژنگ...
تقریبا داد می زد. نور اتوبوس افتاده بود توی صورتش و ارژنگ را پیدا نمی کرد.
-اروند وایسا....داریم می گردیم. وایسا
ارژنگ با عجله رسید.
-ارژنگ بگیر اینو
ارژنگ بازویش را گرفت:
-اروند چیکار می کنی.وایسا داداش. وایسا میگم. باید بریم با این ماشینا. ماشین دکترم هست. وایسا. باید بریم پایین تا پیداش کنیم.
چرخید و سد راه اروند شد:
-اونجا دارن همه رو میکشن بالا. هر کی افتاده تو رودخونه رو پیدا کردن.

تمام مسیر تا رسیدن به ده بعدی که نزدیکترین ده به شهر بود در گل و لای گذشت. در گذر از درخت های شکسته

. تپیدن در مسیری که به باتلاق شبیه تر بود تا زمینی خاکی. اروند تکیه داده بود به پنجره. در تاریکی رودخانه را می کاوید. منتظر که هر لحظه جلوه را سوار بر آب دید بقیه را خبر کند. انرژی تمام شده اش را نگه داشته بود برای این لحظه که باید همه ی حواسش را جمع می کرد تا ثانیه ای از دست نرود. تاریکی اما همه چیز را در خود بلعیده بود. تاریکی و آب. آب و خاک. خاک و گل.
تا روشن شدن دوباره‌ی هوا وقتی خبر این سیل همه جا پر شده بود هر چه جسد بود پیدا شد از زن و مرد و بچه. از لاشه ی دام و طیور. از شاخه و برگ شکسته ی درختان. لوازم خانه. چادر ها. فقط جلوه بود که مثل دانه ای در انتظار رسیدن به دل خاک فرو رفته و هیچ نشانی از وجودش نبود.
****
#منیر کاظمی
#اندوه_باکره

کو سرای دوست که او سر نهادا
عشق و هجرانی وایش چه ها می‌کشدا...

سوگواری چیزی نبود که توقعش را داشته باشد. منتظرش باشد. یا حتی کوچکترین برنامه‌ای برایش داشته باشد. تنها چیزی که در تاریک ترین نقطه ی ذهنش هم

نبود همین بود. اینکه جلوی چشم هایش جلوه تمام شود.
دومین قرص را بالا انداخت. نه سر درد نه آن حال وحشتناک آرام می شد. از همه بدتر این بود که همه به عنوان یک پزشک همه توقع داشتند بلند شود و بین مردم بچرخد. تا رسیدن نیروهای امدادی و منتقل شدن به جایی امن تر به درد مردم برسد . آدم های دست و پا شکسته را درمان کند و یادش باشد سوگند خورده کجا و چطور به آدم ها خدمت کند.
برای چنین اتفاق کوتاهتر از آن بود که تصور می کرد.
دو روز گذشته بود. آفتاب از میان تیرگی ابرها همین امروز سر زده بود. آفتابی که دیر آمده بود. آب فرو نشسته بود و دهان باز زمین هر چه خورده پس داده بود. هنوز از رنگ تیره ی گل و لای بز و گوسفند و بچه بیرون می کشیدند. هنوز جسدهایی پیدا می شد که زندگی را با مشت هایی بسته رها کرده بودند. جنازه های قهوه ای رنگ که روزگاری به این آب به شکل بهترین نعمت خدا نگاه کرده بودند.
برای دومین بار بعد از کودکی سوگ را تا اعماق قلبش احساس می کرد با این تفاوت که آن زمان هیچ توصیفی نه از اتفاق افتاده داشت نه حسی که مثل مار در انتهای دلش می لولید.
همه چیز اما همان شکل بود. همان عربده ی آدم ها. دویدن ها. جنازه ها. همان ویرانی. حالا فقط بزرگ شده

بود اما آن مار هنوز همان بود. خودش را به در و دیوار دلش می کوبید . اینهمه سال گذشته بود اما سوگ هنوز همان بود.
برای بار دوم زنی را از دست داده بود که می خواستش. یکی از همان زنانی که او را پس می زدند و او دیوانه وار می خواستشان.
کف دست را کشید به چشمش. پسرها آنطرف تر نشسته بودند. با زانوهایی در بغل هنوز سراسر گل. اروند درست رو به رویش بود. سرش را تکیه داده بود به دیوار و چشم هایش را بسته بود. پلک های قرمز متورم.
یعنی ممکن بود؟ ممکن که بود که چنین اتفاقی واقعی باشد؟ خواب نباشد؟ لعنتی چرا این کابوس آنقدر طولانی بود؟ مگر فاصله ی یک شب تا صبح چقدر بود؟ چقدر طول می کشید تا این خواب وحشتناک تمام شود؟
جلوه غرق شده بود؟ آن دختر جوان با گونه های براق ؟ آن چشم های از حال رفته که نگاهشان را از او می دزدیدند؟
-دوستان آماده باشید ماشین داره میاد دنبالتون. هر کس قرص شربت یا چیزی میخواد بیاد بگیره.
آدم های نجات یافته ی روستا و گروه های امداد و جهاد همگی در یک مدرسه مانده بودند در دل یک شهر کوچک. ماشین هایشان در گل مانده بودند. پاترول زیر تنه ی یک درخت له شده بود. و حالا منتظر بودند تا خیلی راحت منتقل شوند به شهرشان. همان جایی که از

آن آمده بودند. جایی که زندگی به آسانی در آن ادامه داشت. در تمام این دو روز دو شب جای دیگر زندگی به سادگی از روی عقربه و ساعت ها گذشته بود.

اروند چشم هایش را باز کرد.
-چی میگه؟ مگه جلوه پیدا شده که برگردیم؟
صدای خروسکی اش در نمی آمد با این حال یک لحظه هم از صدا زدن و دویدن به دنبال جلوه غافل نمی شد. دو روز که حتی ثانیه‌ای دراز نکشیده بود. لب های خشکیده اش ترک برداشته بودند.
یحیی به دست هایش نگاه کرد. به دستی که آخرین لحظه گرفته بود سمت جلوه . دستی که خالی برگشته بود.
فرخ جلویش دو زانو زد:
-یحیی...
سرش را بالا آورد. ابروهایش را بالا داد مبادا چشم هایش غرق اشک شوند.
-تلفن هست اگر میخوای زنگ بزنی به دکتر.
نیمه های آن شب وحشت زده تازه به یاذ مژگان افتاده بود. به نبود خودش و ماشینش.
-زدم.
ناخن کشید به خاک خشکیده ی پشت دستش.
-رفته بود؟
-آره. گفت...پیام داده به جلوه که...داره برمی گرده.
حالش خوب نبوده.

فرخ نشست روی زمین:
-خب...خدا را شکر.
این خدا را شکر مثل سرب داغی بود که گلو را می سوزاند و پایین می رفت. خدا را شکر که کسی نمرده بود. کسی که در بطن این جمله زنده بود در برابر آدمی که مرده بود هیچ شخص مهمی نبود .
-باید...باید برگردیم.
یحیی دست کشید به صورتش. ته ریشش سر زده بود و خاک و گل خشک شده فرو می ریخت.
-پس...
فرخ سرش را تکان داد.
-نمی دونم.
یحیی جای دیگری را نگاه کرد . امروز درست شبیه همان صبح بعد از بمباران بود. همان صبحی که با اره برقی تنه ی درخت را می بریدند تا بتوانند از روی جنازه ها بلندش کنند. دیوار باغ ریخته بود و همه ی محل برای تماشا آنجا جمع شده بودند. آدم هایی که هیچ چیز از عمق اتفاق افتاده نمی دانستند. خانه ای خراب شده و آدم هایی مرده بودند. آدم هایی که احتمالا قسمتشان همین بود. مرده هایی در برابر زنده ها. سپران بلایی که موج حادثه را به جان خریده بودند تا بقیه زنده بمانند. خودش پشت در شیشه ای خانه ایستاده بود. به صدای فین فین خانم فرهادی گوش می داد و صلوات فرستادنش. بعد اشاره کرده بود که کسی آن بچه را از پشت پنجره دور کند.

بچه ای که شب تا صبح پاهای خون آلود مادرش را زیر درخت دیده بود.
امروز به سنگینی همان روز بود که هرگز هضم نشده بود و حالا میل به بالا آمدن داشت. حالا میل داشت بالاخره بعد از همه ی این سالها بنشیند و سوگواری کند .
*
روز چهارم اتابک رسید. وقتی اروند حاضر نشده بود به هیچ عنوان از آنجا برود. سه بار سوار ماشین هایی شده بود که به منطقه ی سیل زده می رفتند و می آمدند. رفته و برگشته بود. زنده رفته و مرده آمده بود. لب به هیچ چیز نزده بود و در تب سوخته بود.

فرخ به ارژنگ اشاره کرد که سر روی پایش گذاشته بود:
-پاشو اینو بخور.
مریض بود و سرفه هایش هر لحظه بدتر می شد:
-بخور اینو . امروز برگرد دیگه.
ارژنگ با چشم های تبدار نگاهش کرد و قرص را گرفت:
-خوبم.
به اروند نگاه کرد که گوشه ای از حیاط نشسته و سرش را با دو دست گرفته بود:
-چکار کنیم با این؟
فرخ سر تکان داد:
-نمیدونم. دارم دیوونه میشم. باباش داره میاد .

دو ساعت بعد اتابک رسید. اروند که چهار روز سر جمع حرف هایش بیشتر از ده جمله نشده بود و جز اسم جلوه هیچ چیز دیگری نگفته بود انگار تازه زنده شد. اتابک با عجله در کلاسی که آنها آنجا بودند باز کرد.

-اروند بابا...

اروند مثل پرنده ی زخمی سمتش بال گرفت. سینه اش را محکم کوبید به سینه ی پدرش. با دست هایش پیراهن پدرش را مشت کرد. صدای ناله اش هر ثانیه بلند و بلندتر می شد:

-بابا...بابا...بابا...

مشت هایش هر لحظه لباس را رها و دوباره بغل می کردند. انگار دنبال نقطه ی امن آرامشی می گشت که پیدا نمی کرد.

قبل از آنکه فرخ حرکتی بکند پشت سر اتابک سایه ی ایمانه پیدا شد.

-جلوه؟

رنگ پریده درست شبیه شبحی که از عالمی دیگر آمده باشد.

-ایمانه!

-فرخ جلوه کو؟

چشم هایش گشاد شده بود انگار به جز این حالت نمی توانست ردی از رفیق قدیمی اش پیدا کند.

-عزیزم...

در برابر عصیان جسم بی تاب ایمانه اما حتی آغوش مردانه و بازوهای مردانه اش کم می آوردند.
اتاق شد سراسر اشک و ناله. صداهای گرفته و مریض از قفس رها شده بودند.
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستی‌ام
خراب می‌شود....

باران تند شده بود. چنان شدید که دیگر جایی را نمی دید. بدنش می لرزید اما خوب می دانست تب دارد. گلویش می سوخت. و چیزی شبیه یک بادکنک بزرگ از دیشب راه گلو را بسته بود. تا صبح حتی نتوانسته بود درست بخوابد.
از این فکر که یحیی درست اتاق بغل‌ست تمام تنش تا صبح رعشه و لرزه داشت. هر چه پلک هایش به هم می

رسید دوباره از خواب می پرید. روح و روانش از آن شب که پا برهنه از خانه بیرون زد مریض شده بود. در تمام این چند شب حتی یک لحظه آرام نخوابیده بود. آرام نگرفته بود.
می دانست که این فقط یک مریضی جسمی نیست. حالش از چیزی که فکر می کرد بدتر شده بود. هزاران سال زمان می برد تا بتواند کاری برای خودش بکند.
در بهداری را بست. باد و طوفان بود. شاخه ی درخت کنار پاترول تا زمین می آمد و برمی گشت.
دانه های باران با شدت زمین می خوردند و از جا می پریدند.
باید بر می گشت. بر می گشت و خودش را گم و گور می کرد. کجا می رفت؟ چطور گم می شد؟
آرام و آهسته به طرف تپه ی بلندی رفت که آن طرفش رودخانه بود. رودخانه دیوانه وار می خروشید. رنگ گل گرفته بود.
کجا از همین جا بهتر؟ همینجا. این بازی کثیف را تمام می کرد. این تحقیر که روحش را مثل جزام خورده و پیش رفته بود. از همین ارتفاع می پرید و بعد به دقیقه نکشیده همه چیز تمام می شد.
دستش را به تنه ی درختی گرفت که روی رودخانه خم شده بود. اگر زمان بهتری بود می شد اینجا با این درخت دو تنه عکس گرفت. یک تنه خم شده روی آب و تنه ی

دیگر سریده در آب. اگر وقت دیگری بود همه چیز می توانست قشنگ باشد.
پایش سرید و کمی پایین رفت.
"بابا ببخش منو. من می‌خوام بمیرم. خسته شدم. ببخش"
قلبش مچاله شده بود. مریضی از پا در آورده بودش.
بیست و پنج سال زندگی اش ناگهان آنقدر غیر قابل تحمل شده بود که به یک ثانیه اش هم نمی توانست فکر کند.
"بد گذشت بهم. بد گذشت بابا. تو همه چیز رو خراب کردی."
اشک می ریخت. اشکی که در قطرات باران سیل آسا گم می شد. دستش را گرفت به تنه ی درخت و یک قدم دیگر پایین رفت. روی سطح آب چیزهایی بالا و پایین می رفت.
خروش رودخانه نمی گذاشت تصاویر را درست ببیند.
چیزی شبیه یک یا چند حیوان.
"دیگه تحمل ندارم. دیگه تحمل ندارم. خسته شدم"
جسارتش را نداشت. تنها چیزی که امیدوارش می کرد خروش رودخانه بود که امکان پس گرفتن تصمیم را حتی یک لحظه هم نمی داد. صدا از گلوی زخمی اش رها شد:
-خدا...
روی آب چیزی شبیه آدم دید که خیلی سریع زد شد.
چشم هایش را گشاد کرد.
-خدایا...
نه اشتباه می کرد. دیوانه شده بود. ذهنش دیوانگی را انتخاب کرده بود. ذهن خسته اش این راه دفاعی را باز

کرده بود. اینکه واقعیت را رها کند و به دنیای توهم و رویا بچسبد.
-نه نمی تونم دیگه ...خدایا...ببخش منو. ببخش
ببخش آخر را فریاد زده بود. این آخرین لحظه ی زندگی اش بود همین پنج انگشت را که از این شاخه ی قطور رها می کرد تمام می شد. درست لحظه ای که می خواست خودش را رها کند چیزی با شدت به تنه ی دوم درخت خورد. تنه ای که در بطن آب فرو رفته بود. چیزی که به خوبی می شد انسان بودنش را تشخیص داد.
دست هایش افتاد روی تنه ی درخت و سرش کشید به پوسته ی درخت و ماند بالای آب. چشم های بسته ی جلوه بالا ماند رو به او که ترس فلجش کرده بود.

*

می لرزید. می لرزید. تمام رگ و پی اش می لرزید. آخرین ضربه درختی بود که شکست و افتاد روی پاترول. نفسش را با وحشت به سینه کشید. جلوه وسط راهرو افتاده بود. احیا شده بود. در لحظه ای که آخرین مشت را با ناامیدی به سینه اش کوبیده بود آب را برگردانده بود و سرش کج شده بود. چه خبر بود؟ بیرون از اینجا چه خبر بود؟ چند قدم راه رفت.

چند دقیقه قبل می خواست خودش را بکشد. آنقدر نزدیک بود به این تصمیم و اتفاق که دست و پایش سر

شده بود. باورش نمی شد که اتفاق نیفتاده باشد. شاید مرده بود. شاید این او بود که روی زمین میان بیهوشی و هوشیاری دست و پا می زد و این زن گیج وحشت زده که راه می رود جلوه است. داشت زندگی را تمام می کرد. یک صدم ثانیه فاصله مانده بود تا انگشت هایش تنه ی زبر درخت را رها کنند. نه ممکن نبود. حتما مرده است. کسی که بمیرد چیزی به یاد نمی آورد.
ناله ای گنگ از گلوی جلوه رها شد. مژگان با وحشت چند قدم عقب رفت. این یک کابوس بود. این دنیای بعد مرگ بود. دنیایی که برای اون وحشتناک بود. تمام درس های دینی را یادش بود. دنیای بعد از مرگ برای آدم های بد خوشایند نبود. این کابوس پس از ترک دنیاست .
دستش را گرفت به پیشانی اش. چرا جلوه در آب بود؟ چطور توانسته بود از آب بالا بکشدش؟ کی این کار را کرده بود؟ چرا یادش نمی آمد؟ خدایا این چه تصویری‌ست؟ کی از جاده رد شده و به اینجا آورده بودش؟ "خدایا من مردم؟"خم شد روی جلوه. این چیزها واقعی بود؟ چقدر تب داشت. هذیان می گفت. شاید داشت تشنج می کرد. شاید حتی تشنج کرده بود. احتمالا جایی در اتاق های همین بهداری دور افتاده . ساختمانی ناقص وسط جاده ای خشک که تا کیلومترها هیچ ساختمانی نزدیکش نبود. حتما دندان هایش کلید شده و کف بالا آورده. مرده و حالا خودش را به هزار شکل می

بیند. به شکل زنی که می خواهد خودش را بکشد. به شکل زنی نجات دهنده. به شکل...

با شتاب در هر دو اتاق را باز کرد. به دنبال خودش می گشت. مژگانِ مرده.
نبود هیچ جا نبود. این زن که بود؟ این که اینطور تنیده به گل ناله می کند.
باید نفس عمیق می کشید. نباید اجازه می داد جنون تا این حد نزدیک شود. نه. همه چیز سر جایش بود. جلوه را نجات داده بود . خودش را نکشته بود و حالا دیگر دیر شده بود. به زودی یحیی و بقیه برمی گشتند . احتمالا شتابان. باید ذهنش را جمع می کرد. احتمالا به دنبال جلوه می آمدند.
نفسش به تلاطم افتاده بود. جلوه را نجات داده بود. می توانست همین جا بالای سرش بنشیند تا حالش جا بیاید. بعد بقیه می آمدند و...
دوباره یحیی. دوباره یحیی. دوباره...
چرا نجاتش داده بود؟ چرا نگذاشته بود آن دستی که افتاده بود روی تنه ی درخت شل شود و موج وحشی آب دوباره با خودش ببردش. رها می شد. از این داستان بی پایان رها می شد. وقتی دیگر جلوه ای نبود که یحیی بخواهد بخاطرش پا روی همه چیز بگذارد. تهدیدش نمی کرد و مجبور نبود آنقدر بجنگد. جنگ برای بقا. همه چیز تمام می شد. بعد یحیی را رها می کرد. برای همیشه

رها می کرد. همینجا قسم می خورد. فراموشش کند.
اصلا می رفت گوشه ای از دنیا که هرگز نخواهد به این آدم فکر کند. تنها زندگی می کرد و خودش را نجات می داد. چرا به جای نجات خودش این دختر را نجات داده بود. این دختر که پایش درست روی گلوی او بود؟

هنوز دیر نشده بود. همین حالا برش میداشت و دوباره می انداختش توی رودخانه. حتما می توانست. همانطور که آورده بودش دوباره می بردش. بهترین پایان. بعد بر می گشت و همین جا می نشست. منتظر می ماند. شاید اصلا سوار ماشینش می شد و هر طور شده برمی گشت.
جلوه تکان خورد تلاش می کرد بلند شود. برای نجات خودش تلاش می کرد.
مژان ناخن هایش را در شقیقه های خودش فرو کرد.
داشت دیر می شد. بدون اینکه وقتی برای تصمیم داشته باشد با شتاب با پا به صورتی کوبید که چند سانتیمتر از زمین بالا آمده بود. صورت مثل خمیری نرم عقب پرت شد و محکم روی زمین آمد.
مژگان وحشت زده عقب پرید.
دقایقی بعد دوباره تبدیل شده بود به آن مرده ای که همه ی این اتفاقات خارج از میدان تصمیم و توانایی هایش بود.
زنی بود به جای خودش که ماشین را آورد جلوی در.
جلوه را بغل کرد و در میان باران شدید انداخت صندوق عقب. بعد از بیم بیدار شدنش چیزی به سرش کوبید تا

بیهوشی را تکمیل کند. در را بست . برگشت و رد خونی که از بینی اش آمده بود روی زمین پاک کرد. ساک وسایلش را برداشت و نشست پشت فرمان. دور زد و تا جایی که می توانست برای فرار از آن بهداری و روستا تلاش کرد. آن قدر ماهرانه رانندگی کرد و پیچ و تاب به فرمانش داد که حتی یک بار هم در گل گیر نیفتاد. به جاده ی آسفالت رسید و تنها جایی که لحظه ای درنگ کرد جاده ای آسفالت میان دو شهر بود. درنگی برای فرستادن یک پیام به شماره ی جلوه:
"جلوه جان من برگشتم. حالم خوب نیست . "
نوزده ساعت رانندگی بدون لحظه ای درنگ. با چشم هایی وق زده رو به جاده .
****
#منیرکاظمی
#اندوه_باکره

تکه پارچه‌ی چهارخانه از میان انگشت های مشت شده بیرون آمده بود. گل و خاک به تار و پود پارچه خشک شده و رنگ و آب سابقش را پنهان کرده بود. همانطور که خشم آب ، صاحبش را.
این تکه پارچه سوغات سفر سوم به سیستان بود بعد از سیل. سوغاتی بعد از بیست روز. چیز بی ارزشی که زمین به بیرون تف کرده بود. پارچه ای چسبیده به تخته سنگ.

دست پارچه را مچاله کرده بود. بیشتر از یکساعت بود که حتی ذره ای تکان نخورده بود. به همان شکل مانده بود روی پا.
انگار مجسمه ای باشد ثابت و بی حرکت . تنا چیزی که حس حیات را در وجودش تداعی می کرد اشکی بود که هر چند ثانیه از ریش های بلند شده پایین می چکید. شانه هایی که آرام بالا و پایین می شدند. بقیه علائم حیاتی بیست روز بود که وجود نداشتند.
حرف زدن. خندیدن. خوابیدن و خوردن.
روح سرگردانی بود که اگر تکانش نمی دادی متوجه حضورت نمی شد. و حالا این پارچه. این پارچه .
از حمام صدای چکه کردن آب در تشت می آمد. شیر آبی که قرار بود بعد از برگشتن درستش کند. خانه سرد بود و حتی انگار وسایل خانه هم فهمیده باشند همه چیز رنگی کدر داشت.
همه چیز مرده بود.
از جلوه همین مانده بود. از زنی که دوستش داشت همین پارچه مانده بود. پارچه ای چسبیده به تخته سنگ که در باد بی قرار تکان می خورد. انگار از دور صدایش می زد.
شبیه آینه‌ای زیر نور برق به چشمانش می انداخت. بیا. بیا من اینجا بوده ام. من از اینجا رد شده ام. اینجا گم شده ام.

با قدم هایی که به سختی از زمین جدا می شدند و دوباره فرود می آمدند رفته بود سمت سنگ. پارچه در باد می رقصید. رقصی شادمان.
لباس مانده بود خالی از صاحب.
خم شد و از میان گل بیرونش کشید. تکه ای از پایین مانتو .
چطور ممکن بود که در بازی های زندگی چنین بازی هم باشد؟ چنین لحظه ای؟
با این تکه پارچه به کجا می رفت؟ سر به کدام بیابان می زد؟
بیست روز گذشته بود و زمین جلوه را پس نمی داد.
سرنوشت راهش را تغییر نمی داد. تقدیر این کمر بسته به نابودی را باز نمی کرد. روزگار ابری آفتاب به خودش نمی دید.
اگر کابوس هم بود حالا باید تمام می شد. اگر شوخی هم بود باید سر می آمد. بازی هم اگر بود ....
از همه ی آن عشق تازه یافته همین مشت مانده بود.
مشتی خالی. از دوست داشتن و خیال آینده تارو پودی مانده بود سرشار از درد.
دستی آرام سر شانه اش نشت. یکی دو بار ماساژش داد بعد آرام زمزمه کرد:
-پاشو بابا. پاشو عزیزم. مردم منتظرن.
چشم هایش را آرام بست. بیست روز بود که هر چه چشم ها را می بست سقوط می دید . می خواست بگوید

که نمی تواند. هرگز نمی تواند. رفتن و ایستادن در مراسمی که از همه ی متوفی فقط یک پارچه مانده شدنی نبود. نه امروز نه سال ها بعد .
****
پای رفتن نیست دیگر
به کجا رودا...

بعد از دو هفته به مطب می آمد. دو هفته ی مداوم کابوس. حتی طول روز هم شبیه یک خواب بد بی پایان بود.
-سلام آقای دکتر.
سرش را تکان داد یا فکر کرد که چنین کاری کرده است. در اتاق را مثل همیشه با پا بست. همین که در بسته شد جلوه را روی مبل وسط اتاق دید. با همان رنگ پریده و چشم های نگران.
ابروهایش را بالا داد. چشم هایش را روی هم فشار داد. کیف را گذاشت روی میز و روی صندلی نشست.
پانزده روز در خانه گذشته بود. اگر می توانست تصویر خودش را از بالا ببیند مردی بود سرگردان میان تخت حمام و قرص و لیوان آب. هیچ چیز آرامش نمی کرد و تمام حجم عجیب غصه زور آورده به خواب هایش. حالا یک تصویر به تصاویر بایگانی شده اش اضافه شده بود. زنی که از دست هایش می سرید و به اعماق تاریک ترین حفره های جهان می پیوست.

گریه هم آرامش نمی کرد. بیشتر از گریه به کسی نیاز داشت که بتواند از این رنج پنهان برایش بگوید. کسی که نداشت. کسی که بتواند حجم بزرگی کلمه‌ی "ناگهان" را بفهمد .
آرنجش را روی میز گذاشت و زل زد به مبلمان اتاق.
روی همین صندلی ها بود. نگران نگاهش می کرد. ترسیده از اینکه تا چه حد زنده می ماند. اگر بماند حافظه اش تا کجا یاری می کند؟
چه دنیای لجنی.
می توانست نجاتش بدهد. اگر یک ثانیه زودتر دویده بود. اگر دست هایش بلندتر از این بود. اگر نجات بقیه را زودتر رها کرده بود. لعنت به این زندگی که همیشه هر چه می خواست زود از دست می رفت.
گوشی را روی میز گذاشت. پیامی از فرخ رسیده بود:
-فردا شب مراسم میگیرن.
پیشانی را با دست گرفت.
-پیدا نشد؟
-نه. یه تکه لباسش فقط.
منشی آرام در زد و فنجان قهوه را گذاشت روی میز.
-مریض های فردا رو کنسل کن.
-فردا؟ آخه...
-کنسل کن.
-چشم.

چقدر برنامه های ریز و درشت داشت برای داشتن این دختر.
منشی هنوز نرفته برگشت:
-آقای دکتر خانم دکتر سعادت اومدن . بگم بیان؟
مژگان. بالاخره بعد از بیست روز . به جزچند تماس با صدایی گرفته که نشان از مریضی سختش داشت هیچ دیداری نداشتند.
با دست علامت داد که بیاید. بعد از این مدت همه ی اتفاقاتی که با مژگان پشت سر گذاشته بود شبیه خاطره ای دور بود مربوط به سالیان گذشته. منشی عقب رفت و چهره و هیکل مژگان پیدا شد. ماسک سفید رنگی بر دهان داشت و یک روسری تیره بر سر. در را آرام بست.
-سلام.
نگاهش کرد و بعد سریع جایی دیگر پیدا کرد برای نگاه کردن. همانجا پشت در مانده بود.
-سلام.
چشم هایش بدون آرایش بود و ریشه ی موهایش رنگ را پس زده بود. به نظر کمی شلخته و بهم ریخته می آمد.
چند ثانیه ایستاد و بعد بالاخره یکی دو قدم جلو آمد.
-خوب...خوبی؟

یحیی نفسش را بیرون داد. مژگان معذب روی مبل نشست.از این فاصله چشم های متورمش پیدا بود. معلوم

بود گریه کرده . انگشت هایش را به هم می کشید و سکوت اتاق را می بلعید.
-من...یکی دو روزه خوب شدم. آنفولانزا داشتم.
حالم...خیلی بد بود.
سرش را بالا آورد و به یحیی نگاه کرد که صورتی که امروز تراشیده بود برق می زد.
-می خواستم...می خواستم زودتر بیام ...بیام دیدنت.
ولی....
هر دو می دانستند که این حالشان در حین عجیب بودن واقعی ست. هر دو در شوک بودند برای از دست دادن دختری که برای داشتنش نقشه ها کشیده بودند. انگار سیلی روزگار هر کدام را یک دور دور خودش چرخانده بود.
-یکم هم...بابا حالش...رو به راه نیست. قندش...قندش خیلی بالاست و ...
دست به کناره های صورتش کشید تا طره موهای پریشان را کنار بزند.
-من...
بعد باقی جمله را خورد. یحیی نگاهش می کرد و احساس می کرد چقدر اضافی است. در همان لحظه چقدر نیاز داشت که مژگان آنجا نباشد.
-نمی دونم چی بگم. خیلی...متاسفم.
وقت گفتن این جمله سرش را بالا نیاورد و همانطور خیره به ناخن های کوتاهش ماند. یحیی هم به دست هایش نگاه

می کرد. به زخمی که روی پوست پشت دستش بود. شبیه رد پنجه ی گربه.
-امروز...امروز فهمیدم که...فردا میخوان مراسم بگیرن...
لب هایش را به هم می کشید و بعد دندان می گذاشت روی لب ها.
-اصلا باورم نمیشه.
دستش را گذاشت روی ماسکش وچند بار سرفه کرد.
-من اومدم که...به هر حال...درک می کنم که...درک می کنم چه حالی داری.
دست بالای ابروهایش کشید:
-واقعا نمی دونم چی بگم.
یحیی پشت پلک هایش را کشید.
-من فردا برای مراسم میرم.
بالاخره به یحیی نگاه کرد انگار منتظر حرفی بود که آن حال آشفته را آرام کند. یحیی جواب نداد. مژگان پشت دستش را خاراند. زخم پنجه به وضوح خون افتاد.
-فقط اومده بودم...به هر حال تسلیت می گم.
بعد ایستاد پشتش را صاف کرد و گفت:
-و یه چیز دیگه...من...من دیگه نمی خوام توی مطب اینجا کار کنم.
کلیدی را آرام گذاشت روی میز .
-ممنون به خاطر...همه کارهات.

چرخید و وقت رفتن یحیی تازه متوجه شد که کمی می لنگد و وقتی دستش را به دسته ی در گرفت به نظرش رسید این جای پنجه ی گربه نیست.
****
#اندوه_باکره
#منیرکاظمی

بار دهم یا یازدهم بود که وقتی دوباره از میان در نیمه باز اتاق جلوه را دید که روی تخت افتاده و صورتش هنوز خونی بود دسته ی در را گرفت و آرام سقوط کرد.
تازه داشت سرد می شد و باور می کرد کجای کدام نقشه است. تازه خون رسیده بود به شیارهای یخ زده ی مغزش که این کار در ساده ترین حالتش یک آدم ربایی‌ست. هر چه زمان می گذشت فاجعه براش عمق بیشتری پیدا می کرد. شبیه حفره ای که بزرگ و بزرگتر می شد تا آرام ببلعدش.
حالا نزدیک به یک روز کامل از لحظه‌ی تصمیمش می گذشت. از آن جنون آنی که به آرامی داشت از بدنش دفع می شد و جایش را صدای مداوم ذهنش می گرفت"چکار. کردم؟چکار کردم؟" احساس می کرد تا رسیدن به این نقطه ی فعلی حتی لحظه ای فکر هم نکرده بود. هیچ چیز جرات نزدیک شدن به ذهنش را نداشت. هیچ چیز جز راندن و راندن. حالا اما دیگر وقتش رسیده بود. وقت فکر کردن .

تا ویلا با سرعت رانده بود. در میان بارانی که اینجا هم ادامه داشت. تصمیمات انگار با غریزه گرفته می شدند تا فکر. چیزی درونش بود که انگار از قبل می دانست و همه ی برنامه ها را ریخته بود. چیزی که می دانست این موجود درب و داغان صندوق عقب باید به جایی ساکت منتقل شود.
در تاریکی شب راه های پیچ در پیچ روستا را طی کرده تا به ویلا رسیده بود. جایی که روزگاری دور خریده بود تا وقت خستگی به اینجا پناه ببرد. یکی از هزاران باری که تصمیم گرفته بود بلند شود و هر آنچه گذشته پس بزند. یک بار ماشین عوض کرده بود یکبار سفری فراهم کرده بود یک بار ویلا و خانه خریده بود. همه بی حاصل . همه و همه. در نهایت همواره برگشته بود به قاتل همیشگی زندگی اش.
. نور چراغ های ماشین افتاده بود به علف های بلندی که کف حیاط در آمده بودند. علف هایی که تا کمرش می رسیدند. ماشین به آرامی سریده و همه شان را له کرده بود. همانجا در ماشین نشسته و چراغ ها را خاموش کرده بود. سکوت و صدای قورباغه ها و سنجاقک ها سمفونی معرکه ای شده بود که هیچ ربطی به حال او نداشت. آب در دهانش گلوله شده بود. مثل یک چوب خشک روی صندلی مانده بود .منتظر که صدایی از صندوق عقب شنیده شود.

جرات پایین آمدن نداشت. اگر در صندوق را بالا می زد و به جای آدم زنده ی از مرگ برگشته یک جسد می دید چه؟ اگر جلوه زنده بود و آماده ی حمله یا داد و بیداد چه؟
نزدیک به یک ساعت همانطور نشسته بود بدون اینکه حتی سرش را تکان دهد. نیمه شب بود و به زودی باید تصمیمی می گرفت.
قفل فرمان را برداشت و به طرف صندوق رفت. آماده بود که اگر جلوه زنده بود و خواست حرکتی بکند از زندگی ساقطش کند. برای بار چندم.
اما جلوه هنوز به همان شکل در صندوق تپیده بود. خونی که از سرش می آمد تقریبا روی پیشانی، کناره های گوش و میان موهای کوتاهش خشکیده بود. کف صندوق پر از خون، آب و گل بود.
ماشین را آنقدر عقب برده بود که بیرون کشیدن جلوه از صندوق تنها یک قدم با در ورودی فاصله داشه باشد و بعد انداخته بودش روی این تخت. تختی مرتب و آنکادر برای همه‌ی وقت هایی که قرار بود یک روز بیاید و با خودش خلوت کند. با وحشت نبضش را گرفته بود.
نبض انگار در اعماق تن می تپید. بعد با وحشت دستش را رها کرد.
چرا این موجود که شبیه ترین چیز بود به هر چه چیز بی جان در دنیاست ب تا این اندازه مایه ی وحشت بود؟

رهایش کرده بود و دور خانه به راه افتاده بود. حالا چه می شد؟ وقتی بهوش می آمد چه می شد؟ چه جوابی برایش داشت؟
سرش می کوبید. گلو درد و در دشدیدی در قفسه ی سینه دوباره داشتند نمود می کردند. هر چه بیشتر می گذشت تب نمایان تر می شد. از پا افتاده بود اما همه ی اینها در برابر آینده ی نامعلومی که می توانست از همین ثانیه بعد شروع شود هیچ بود. تا کی می شد اینجا نگهش داشت و اصلا چرا؟ چرا اینکار را کرده بود؟ چرا آورده بودش؟
کنار در وا رفت. باید به یحیی زنگ می زد. اصلا همه چیز را می گفت. کمک می خواست. مگر یحیی همین را نمی خواست. خب اینهم چیزی که می خواستی. دزدیمش. برای تو.

اروند کلاه بافت را روی سرش کشیده بود. یکی از آستین های کاپشن در دستش بود و داشت برای پیدا کردن آستین بعدی کلنجار می رفت. مثل اغلب روزهای این چهل روز آرام مثل شبحی سرگردان از خانه بیرون رفت. مادرش در حالیکه خیارشورها را ریز می کرد رفتنش را نگاه کرد. در که بسته شد به اتابک نگاه کرد که درست داشت همان مسیر را نگاه می کرد.
-یه فکری برای این بچه بکن.
چاقو را زمین گذاشت و سرش را تکان داد.
-داره از دستم میره.

دست هایش را زیر آب گرفت و با ذهن مشغولی که داشت یادش رفت دست هایش را برای چه زیر آب گرفته است. خیارشورها را همانطور گذاشت و آمد روی مبل نشست.
-چهل روز شد. لب به غذا که نمیزنه. شب تا اذان صبح هم داره تو سرمای سیاه زمستون دور خیابونا راه میره.
اتابک دست به پیشانی اش کشید. به احترام اروند نه سیاه را از تنش در آورده بود نه ریشش را زده بود. در آن لحظه پدر عزادار پا به سن گذاشته ای بود که هیچ چاره ای برای غم پسرش نداشت.
-چکار کنم؟
-نمی دونم. نمی دونم. اینطور می بینمش...این دلم ریش ریش میشه.
دست هایش را بهم کشید. دقیقا یک ماه بود که اینجا آمده بود تا پیش اروند باشد. پدرش را سپرده بود به اردوان و آمده بود تا نزدیک اروندی باشد که شبیه هر کسی بود جز اروند.
-الهی بمیرم. اینم عاشق شدن بچه‌م.
بغض راه گلویش را بست. لب هایش را روی هم فشار داد. اشک از چشمش سرازیر شد:
-این چه قسمتی بود اتابک؟
اتابک دست به ریشش کشید. این اتفاق زندگی همه را زیر و رو کرده بود. جلوه انگار نخ اتصال چند زندگی بهم بود

که حالا پاره شده و همه ی زندگی ها آویزان بودند.
آویزان از رنجی بی انتها.
-باید سوگواریش رو بکنه.
-نمیکنه. گریه نمیکنه اصلا. تو دیدی گریه کنه؟
-نه فقط گریه.
-آدم عزادار باید گریه کنه اتابک. همین. همین فقط حالش رو خوب میکنه. همینطور صبح تا شب زل زده به یه جا. تا کی؟
-هنوز چیزی نگذشته.
-الهی بمیرم برای دل مادر اون. وای عین ماهی تو خاک غلت میخورد. کدوم خاک؟ کدوم؟ اگه پیداش میکردن حداقل یکم دلشون آروم می گرفت.
اتابک دست به کل صورتش کشید. نظم ریش های خاکستری بهم ریخت.
-آره.
-چطوری پیدا نشد آخه؟ دود شد رفت هوا؟
-نمی دونم.

-این بچه می خواد همینطوری هر هفته آخر هفته پاشه بره اونجا؟ دیوونه میشه آخرش.
-چی بگم.
سیمین دست به چشم هایش کشید . بعد زل زد به نقطه ای و سرش را آرام تکان داد:
-اصلا نمی تونم اینطوری ولش کنم و برم. اصلا.

اتابک نگاهش کرد. یک ماه بود که اینجا در خانه ی سوت و کور اروند مانده بود و او در رفت و آمدهای دم به دمش مدام می دیدش. زندگی شده بود شبیه روزهای قدیم. خیلی قدیم. وقتی با این زن زیر یک سقف با سه پسر بچه زندگی می کرد.
-بگو اردوان سرهنگ رو بیاره.
-بیاره کجا؟ اینجا؟ الان اینجا جای سرهنگه؟
-نه خب...بیاد پیش من.
واقعیت زندگی اروند تکانش داده بود. یک تکان ناگهانی و سریع که شبیه زلزله ای چند ریشتری بود. همه چیز می توانست به همین سادگی در کسری از ثانیه تمام شود . به هیچ تبدیل شود و از همه ی هستی تنها غبار خاطرات باقی بماند. اروند و آن دنیای صادقانه ی عاشقی اش به یک بشکن ساده به ویرانه ای تبدیل شده بود که هیچکس و هیچ چیز نمی توانست ویرانه هایش را جا به جا کند.
-نه بابا. نمیشه.
-الان خب...بالاخره اروند هم ...نمی دونم به یکی از ما احتیاج داره. رابطه اش با تو عاطفی تره.
حالا بعد از اینهمه سال به دنبال بهانه بود. بهانه ای برای نگه داشتن اروند. گذر زمان و واژه ی اتفاق ترسانده بودش.
-اگه بشه ببرمش یه چند ماهی تهران خیلی خوبه.
اتابک به دست هایش نگاه کرد. تنها چیزی که این موقعیت و این روزها نیاز نداشتند حس و حال او بود.

ترسش برای از دست دادن همه چیز. تلاش برای داشتن شانسی دوباره. شانس با زنی که بعد از سالها بیشتر از هر چیز شبیه یک دوست بود. شبیه کسی که فقط سه چیز مشترک با او داشت. سه فرزند. هیچ چیز دیگری نمی توانست به این اشتراکات اضافه شود. برای سیمین همه چیز تمام شده بود .
-کارش چی؟
-کدوم کار؟ تو رو خدا بذار دست برداره دیگه. الان که یک ماهه تو خونست. خودم هواشو دارم . اونجا هم اردوان یه کاری براش پیدا میکنه بالاخره.
دل اتابک از فکر رفتن همیشگی اروند خالی شد. شهری بدون اروند.
-اگه خودش بخواد که من...
-این کار و این ماجراها بی رودربایستی لقمه ای بود که تو براش گرفتی اتابک. خودت که دیگه دست برداشتی اروند رو انداختی جلو.
-من که...
-زندگی خودت که هیچ زندگی بچه رو سوزوندی.
وقت گفتن این جملات اشک برآمدگی گونه هایش را با سرعت طی می کرد.
-الان باید دنبال کت شلوار دادمادیش باشه. دنبال خونه و ماشین. دختره بدبخت باید تو لباس عروس باشه ولی چیه که آرمان گرایی تو نذاشت. همه ی خودت رو جمع کردی ازش اروند ساختی. هی گفتی از درد مردم حرف

بزن. از درد مردم بنویس. از درد مردم بگو. پس درد خود ما چی؟ کس از درد ما می نویسه؟
آرام به سینه اش زد:
-کی از این تو می نویسه؟ کی حالا میاد از درد بچه ی من فیلم بسازه؟ کی از اون دختر سی و چند ساله ی پر پر شده می نویسه؟ این مردم؟ اینا که دو روز فقط حرفشون حرف اون سیل و گروه امدادیش بود و فرداش دوباره بازار مسخره بازیشون گرم بود؟ این مردم؟ برای این مردم بچه ی من‌و فرستادی جلو؟ برای این آدما؟ که امروز هستن و فردا براشون غریبه ای؟ تو این دوره زمونه که هر کی کلاه خودش رو گرفته باد نبره بچه ی من‌و فرستادی دنبال کلاه مردم؟
نفسش یک لحظه تنگ شد:

-بدبختش کردی دیگه اتابک. راضی نیستم ازت. نه نیستم. دیگه از کار حرف نزن. دیگه هیچوقت حرف نزن. من باید همون وقت هم اروند رو می بردم با خودم. گفتم بهت وابسته شده باشه پیشت. اشتباه کردم. قمار کردم رو زندگی بچه‌م. اینم نتیجه‌ش. اینم حال و روزش. ولش کن دیگه. تو رو به مقدساتت ولش کن.
اتابک تمام مدت ساکت بود. به رگ های روی دستش زل زده بود و با توده ی پر فشار میان گلویش مبارزه می کرد. برای اولین بار احساس می کرد هر چه می شنود حقش

است. تمام قد ایستاده بود تا سیمین همه ی آنچه سال ها نگفته بود بیرون بریزد.
-زندگی من تموم شد باشه. فدای سر بچه هام. من راضی ام ولی بچه هام رو نمیذارم. به خدا نمیذارم. میبرمش با خودم. آره اصلا باید همین کارو بکنم. اگه قراره اینجا بشینه آب بشه از غصه بذار خودم پیشش باشم. خودمم باهاش آب بشم.
اتابک چیزی نگفت. انگار هر لحظه در خودش بیشتر و بیشتر مچاله می شد. این بازی باخته ای بود که سیمین اگر هزار بار هم به رویش می آورد از رنج بازنده بودنش کم نمی شد.
سیمین بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد صدای خرد کردن مابقی خیارشورها تند تند شنیده شد.
صدای بعدی صدای بسته شدن در خانه بود. اتابک کتش را برداشت و آرام از خانه بیرون رفت.
****

"سیمین.
همه ی آدم ها یک نشانه دارند. همه ی اسم ها حتی. از شنیدن هراسمی چیزی در مغز تداعی می شود. دکترها می گویند باید با این چیزها بازی کنم. باید از حافظه ام کار بکشم. باید فکر کنم عضله ی مریض ناتوانیست که نیاز دارد روزی هزار بار به باشگاه برود و من احتمالا مادر فداکاری هستم که هر هزار بار را باید تا باشگاه بروم و

پشت درش بایستم تا او نرمش کند و در حالیکه معلوم است هیچ تمایلی به خوب شدن ندارد دوباره به خانه برش گردانم. دکتر گفته با این مفاهیم بازی کنم. فکر کنم هر اسمی چه چیزی را به یادم می آورد.
مثلا زری که اسم مادرم است مرا بی جهات یاد مردان می اندازد تا زن ها. یاد مردهایی که همیشه در راه رفتن هستند.مردهای بی وفای نماندنی که باعث اشک و زاری اند.
سیمین هم نام یک زن است که بوی شربت سکنجبین خنک می دهد و چند تاب خوش حالت در انتهای موهای کوتاهش دارد. سیمین مرا یاد کوکب خانم داستان کلاس دوم می اندازد. زنی که همیشه آمادگی پذیرش مهمان را دارد. زنی که مهمان هایی که از بیمارستان و ملاقات با دکترها و دانشجویانشان می آیند با لبخند تحویل می گیرد. در خانه اش مبل های قدیمی با چوب اصیل و سنگین دارد که وقت رسیدن مهمان ملحفه های سفید را تند تند از رویشان برمیدارد تا گل های ریز بتوانند نفس بکشند. سیمین زنیست که می تواند سه پسر بزاید و باز بخندد. سیمین مرا یاد خنده می اندازد. یاد شگفتی مادر شدن. سیمین اسم همه ی زن های جوانیست که هیچ به صورتشان نمی آید عروس و نوه داشته باشند. سیمین اسم زن های شجاعیست که تصمیم های خوب اساسی می گیرند. سیمین . سیمین. سیمین."

گوشی میان دستانش تاریک شد. روی صفحات وبلاگ جلوه. وبلاگ خاک خورده. نگاه اروند اما هنوز به تاریکی صفحه بود. به تصویر تیره ای که از خودش می دید.
صدای جریان تند آب از زیر دهانه های پل شنیده می شد. جایی پیدا کرده بود که هر شب می آمد و در سرمای کشنده ی زمستان می نشست. آنقدر که دست هایش از شدت سرما کرخت می شد . پاهایش یخ می زد و راه رفتن سخت می شد. زیر یکی از پل های ماشین رو می نشست جایی که کمتر کسی از آن رد می شد. به بدنه ی آبی رنگ پل زل می زد و هر چند دقیقه یادش می آمد پلک بزند.
بغض زیر زبانش لانه داشت. چهل روز بود که مثل یک افلیج حتی توانایی گریه را از دست داده بود. غیر ممکن ترین کار دنیا همین بود. اشک ریختن و بار غم را رها کردن. چطور می شد برای کسی گریه کرد که حتی جسمش از او دریـغ شده بود. چطور باور می کرد. برای گریه به باور نیاز داشت چیزی که درونش شکل نمی گرفت. پذیرشی که میل به اتفاق افتادن نداشت.
می نشست زیر این پل و در سرما خودش را تکان می داد. هزاران بار نوشته های وبلاگ را می خواند آنقدر که حتی حفظ بود کجا غلط تایپی دارد و کجا یک نقطه اضافه.
وقتی نوشته هایش را می خواند انگار با صدای خودش می شنید. صدای جلوه. آن بالا و پایین ظریف که هرگز ناز و ادایی نداشت. یک جدیت دوست داشتنی که انگار خدا فقط برای این دختر آفریده بود. صدایش را می شنید که

تمام نگرانی اش حافظه ای بود که داشت به آرامی از دست می رفت. حافظه ای که قول داده بود هر چه از میانش رفت او نرود. قول داده بود و حالا ...نه خودش مانده بود نه قولش. نه حتی آن حافظه ی بیمار.

دست می کشید به صورتش و با تهوعش مبارزه می کرد. با چشم هایی که سیاهی می رفتند سری که دوار می چرخید . چرا هرگز به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود؟ به احتمال از دست دادن. حتی در تاریک ترین نقطه ی آینده هم چنین چیزی ندیده بود. به هیچ شکلی نمی‌خواست این اولین عشق واقعی را از دست بدهد. مطمئن بود که می توانند با هم باشند. برای هزاران مستند دیگر برنامه ریزی کنند و زندگی برای راه درازی که در پیش داشتند فرش قرمز پهن کند.
چهل روز رنج خردش کرده بود. له شده بود و از خاکسترش هیچ چیز زنده نمی شد. قرار نبود زنده شود. قرار نبود بعد از جلوه به زندگی برگردد. ممکن نبود. چرا رهایش کرده بود؟ چرا گذاشته بود در ماشین تنها بماند ؟ چرا مردم را نجات داده بود به جای آنکه به عشق خودش فکر کند؟ چرا آن روز برای رفتن اصرار داشت؟ چرا آن باران شدید را نوید اتفاق شوم ندیده بود؟ چرا هرگز به خرافات اعتقاد نداشت ؟ خرافاتی که می توانست نجاتش بدهد. می توانست در آن بهداری کوچک

نمور نگهش دارد و حالا چهل روز با جلوه گذشته بود نه بدون او. نه با یک تکه لباس پاره .
ماجرا از صبرش فراتر بود. از همه ی صبرش. از هر چیزی در طول عمر سی ساله یاد گرفته بود.
دوباره گوشی را روشن کرد. رمز این وبلاگ را داشت. وبلاگی که برای جلوه ساخته بود اما جلوه او را دور زده بود تا جایی خصوصی تر بنویسد و او خیلی اتفاقی پیدایش کرده بود. رمز هر دو وبلاگ یکی بود. "اروند" جلوه خندیده بود"هیچوقت فکر نمی کردم انقدر خرفت بشم که نتونم رمز بذارم. جز اسم تو هر چیز دیگه یادم میره"
انگشت های کرخت شده به سختی روی صفحه لغزیدند:
کجایی؟کجایی؟نگو هیچوقت برنمی‌گردی. جلوه بی تو چکار کنم؟ جلوه سر به کدوم بیابون بذارم؟ از همه ی آب های جهان بیزارم. بیزارم . از خودم بیزارم. برگرد. فقط برگرد."
روز هفتاد و پنجم زیر همین پل بود که وبلاگ جوابش را داد.
"من کجام اروند؟"
****

روز هفتم روز سختی بود. وقتی منتظر نشسته بود تا جلوه بالاخره درست و حسابی به این دنیا برگردد.
ویلا در همان سکوت وحشتناک هر روزه بود. سکوتی که جز تیک تاک ساعت و هر از چند گاهی روشن شدن پکیج

هیچ چیز دیگر نمی شکستش. حتی صدای گاه و بی گاه اشیا و وسایل خانه یا نشستن پرنده ای بر شاخه های خشکیده ی درخت های حیاط یا دانه های درشت باران وحشتناک بود.
کوچکترین صدایی می توانست تا سر حد مرگ بترساندش. تمام بدنش تا سر انگشت یخ می کرد. هفت روز جلوه را با مسکن و آرامبخش قوی و سرم در یک نیمه بیهوشی نگه داشته بود. سوند وصل کرده بود و کیسه ی ادرارش را با دست خودش خالی می کرد. سرش را پانسمان کرده بود و آن پایی که احتمالا شکسته بود با روش های خودش آتل بندی کرده بود. و حالا در تاریکی عمدی اتاق منتظر بود تا بیدار شود. سرم را بسته بود و همین وقت ها باید کم کم بیدار می شد.
پنجره ها را با کشیدن پرده ها تاریک کرده بود. چراغ ها خاموش بود و جز یک نور نارنجی دور که از آشپزخانه سینه خیز خودش را به اتاق می کشاند نور دیگری نبود. ایستاده بود و دست هایش را بهم می کشید. منتظر بود. منتظر که بعد از هفت روز که در این خانه خودش و این جنازه را حبس کرده بود راند جدید بازی شروع شود. جلوه چند بار چشم هایش را باز کرده و گیج نگاهش کرده و دوباره خوابیده بود. مژگان هر بار فکر کرده بود که اگر بیدار شود و همان جلوه ی سابق باشد چقدر احتمال دارد شروع به جیغ زدن کند. همه چیز دم دستش بود. پارچه ای برای چپاندن در دهان. بستن دست ها.

حتی چوبی برای کوبیدن به سر حتی اگر هنوز زخم قبلی سرش ورم داست و هنوز کبودی اش سبز نشده بود.
فکر همه چیز را کرده بود. هفت روز تنهایی و دور خانه راه رفتن همه ی دریچه های ذهنی اش را باز کرده بود.
-واقعا متاسفم جلوه. واقعا...نمی دونم چی بگم.
خیلی...خیلی تلخ بود. خیلی وحشتناک بود.
به لحنش فکر کرده بود. جلوی آینه تمرینش کرده بود و بعد رفته بود همه ی دروغ هایی که چیده و قورت داده بود کف دستشویی استفراغ کرده بود.
-اصلا باورم نمیشه. واقعا...هنوز باورم نمیشه.
به دستهای خودش فکر کرده بود که نباید بلرزند. نباید یخ کنند یا رنگ پریده شوند. به حالت صورتش فکر کرده بود که تا چه حد باید معصوم و سوگوار باشد.
سوگوار همه‌ی گروه مستندسازی که غرق شده بودند.

-فقط تو نجات پیدا کردی. من...من از آب گرفتمت.
واقعا...خیلی متاسفم.
این غم عمیق را به مثابه تیر خلاص برای ذهن مریض جلوه در نظر داشت. به توصیف جنازه ی بادکرده ی اروند که از آب گرفته بودند فکر کرده بود به اینکه کجای این توصیفات می تواند روحش را چنان له کند که آخرین قطعات حافظه و میل به زندگی هم له شود.
به بعدش هم فکر کرده بود. به دروغ های بعدی و بعدی. به همان تلقین شدیدی که می خواست به کار

بگیرد. به ایجاد دنیایی جدید. همین جا نگهش می داشت. آنقدر مریض و رنجور و معتاد به آرامبخش و مورفینش می کرد که هرگز نجاتی برایش در کار نباشد. هر بار که بیدار می شد همین داستان را به خوردش می داد و بعد سرم و آرامبخشی دوباره.
آنقدر وقت داشت که به همه ی داروهای ممکن فکر کند. کتاب ها را زیر و رو کند. حتی اگر لازم بود به هر چه توهم زا بود رو می آورد. نمی گذاشت جلوه از این چهار دیواری رها شود. دیدن حال یحیی بهترین مسکن حال این روزهایش شده بود.
آن صدای گرفته و بغض آلود روز دوم بعد از سیل.
-الو مژگان؟ تو کجایی؟

برای یک لحظه آن مژگان مرده و له شده ی ته وجودش فکر کرده بود که یحیی نگرانش شده. آمده و نبودن او در آن بهداری نگرانش کرده است. فکر کرد شاید خیال کرده او هم غرق شده است. آن مژگان مرده که محبت هر چند کوچکی از یحیی زنده اش می کرد می خواست دوباره سر بردارد اما خیلی زود دوباره به گور خودش برگشته بود.
-جلوه غرق شده.
حتی صبر نکرده بود تا او جواب بدهد. بگوید از آنجا رفته. خانه است. توی راه است و اصلا هر قبرستانی جز آنجا. بغض صدای یحیی شبیه یک طوفان بزرگ که می

توانست چند شهر را در هم بپیچد از گوشی رد شده و به گوش های مژگان نشسته بود.
یحیی این دختر را دوست داشت. حتی اگر دوست داشتنش مثل هیچ دوست داشتن دیگری نبود.
-افتاد توی رودخونه. خدایا...تو کجایی؟
مژگان خودش را جمع و جور کرده بود:
-چی میگی؟
نقش بازی کردن آنقدر سخت بود که به خوبی احساس می کرد در عرض همین هفت روز چند کیلو کم کرده است. همیشه خودش بود. آن دختر وابسته و حالا باید نقشی مقابل خودش را بازی می کرد. نقشی شبیه نفیس. آن چهره ی تاریک که پشت لبخندهای گشاد دوستانه بود.
-جلوی چشم خودم افتاد .
و هر چه بیشتر جزییات از زبان یحیی می شنید دلش بیشتر خنک می شد. حالش بهتر می شد. قدرت می گرفت. انرژی و هیجان زاید الوصف برای ادامه ی این بازی که هیچ برنامه ای برایش نداشت.

با صدای لرزش گوشی اش روی پیشخوان آشپزخانه از جا پرید. حتی احساس کرد بدن جلوه یک موج کوچک برداشت. با عجله بیرون رفت و به شماره ی پدرش نگاه کرد."نه نه الان وقتش نیست بابا" جواب نداد اما دوباره تماس برقرار شد. حتما چیزی شده بود.

-بله بابا؟
-مژی کجایی بابا؟
-مطبم بابا.
دست جلوی دهانش گذاشت و نیم دور چرخید.
-حالم خوب نیست بابا . بیا.
-چی شده؟
-قندم پایینه فشارم بالا.
دست به پیشانی اش گذاشت. یک دور کامل چرخید.
-الان میام.
تنها چیزی که به ذهنش رسید دویدن به اتاق بود و. باید دوباره مثل همه ی وقفه های کوتاهی که از ویلا بیرون رفته بود جلوه را می بست. دهانش . پاهایش به تخت و دست هایش. وصل کردن سرم جدید و آرام بخشی تازه.
اما همین که در اتاق را باز کرد چشم های جلوه باز بود.
گیج، غریب و بی حال. زل زده بود به او.
مرده‌ای که زنده شده بود.
****

یحیی زل زده زده بود به شست پای زخم شده. زخم شبیه فاصله ی دو کوه دهان باز کرده و غاری خشک و سرخ رنگ را نشان می داد. دکتر پایش را روی میز گذاشته بود و به یک کوسن بزرگ لم داده بود. دور و برش داروها ، پارچ آب، کنترل تلویزیون و شارژر موبایل بود. کوسن ها روی هم چیده شده بودند طوری که بتواند در

بهترین حالت استراحت کند. معلوم بود همه ی اینها کار تنها دخترش است. تنها دختری که همه ی دنیا برایش همین یک پدر بود.
-بله آخر هم با اونهمه مراعات، قند کار دستم داد.
یحیی چشم از زخم پا برداشت.
-انسولین هم نیست تو بازار.
-آره.
بازار . جای مشترکی که او را به این مرد و این خانواده ی دو نفره وصل می کرد. دارو. ورود و خروج. همه ی چیزهایی که بیشتر از یک ماه بود حوصله هیچکدامشان را نداشت. بیشتر تماس های همین آدم را جواب نداده بود و حالا بالاخره مجبور شده بود دوباره به میدان بازگردد.
-چیکار کردی یحیی جان با سفارشای اونور؟
یحیی جان! اسم نچسبی که شنیدنش از لب های این مرد همیشه برایش تهوع آور بود. ناخواسته وارد بازی شده بود که هرگز نمی خواست. امضایی بی جهت و بعد مشارکت و رفت و آمد با آدم هایی که حتی همقد کلاس کاری اش نبودند. همه را مدیون این مرد بود که ذره ذره برای بازی هایش سیاهی لشکر جمع می کرد. حالا اما حتی مثل همیشه از او بیزار هم نبود.
این سی روز شیره ی زندگی اش کشیده شده بود.
-فعلا هیچی.
-دیر نشه.
-نگران نباشید. مژگان کجاست؟

-مطب بیمارستان . نمی دونم. درست حسابی حرف نمی زنه. یه چند وقته خیلی بهم ریخته.
یحیی دست کشید به پشت لبش. تیزی سبیل های نوک زده انگشتش را به خارش انداخت.
-چیزی شده بینتون؟
نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. در واقع حتی تلاش هم نکرد.
-نه. منم خبری ندارم ازش . یکی از مریضای قدیمیش مرده.
ابروهای دکتر بالا پرید:
-کی؟ چیزی نگفته به من؟
یحیی پایش را کشید و نفسش را بیرون داد:
-مریضن دیگه. مریض واسه مردنه.
وقت گفتن این جمله سرش را بالا آورد و به دکتر نگاه کرد. این جمله چیزی بود که روزی توی صورت یحیی تف کرده بود. وقتی هنوز یک جوجه انترن سر به زیر بود که تازه توانسته بود ماجرای نفیس و شوهر کردنش را هضم کند. در رابطه ای بی سر و ته با مژگان بود و هر وقت مژگان می آمد شمال او هم می آمد. وقتی خواسته بود به داستان داروهای قاچاق و تاریخ مصرف گذشته اعتراض کند همین جمله مثل سیلی به صورتش خورده بود: مریضن. مریض واسه مردنه" آرام آرام در منجلاب این مرد خودش را غرق کرده بود. خواسته بود که غرق شود.

-پس واسه اینه... این دختر هم ... بهش گفتم همون روز بره پوستی موستی چیزی بخونه گوش نداد.
یحیی دوباره پوزخند زد.
-بیخود رفت سمت مغز و اعصاب. چند وقتی هست شبا هم درست حسابی نمیاد خونه. کی بوده حالا مریضه؟
یحیی جوابش را نداد. بازی دوباره با تصویر جلوه خصوصا آن آخرین تصویر که پاک نمی شد هیچ برایش خوشایند نبود.
-بهش میگم بابا چرا انقدر لاغر شدی میگه فکر میکنی. پاشم زنگ بزنم بهش بیاد خونه. گفتی بهش اومدی؟
یحیی سرش را بالا انداخت. بدون توجه به حرف ها رو به دکتر کرد:
-دکتر این قرارداد آخر رو امضا کن فکراتم برای ماجرای اون شراکت بکن من باید برگردم.
-کجا برگردی بعد یکی دو ماه تازه گیرت آوردم. شام هستی.
گوشی را برداشته بود زنگ بزند که صدای باز شدن در خانه شنیده شد. هر دو سمت در چرخیدند. مژگان دهانه ی در با دیدن یحیی انگار خشک شده بود.
دکتر راست می گفت.
لاغر شده بود. دور چشم هایش یک حلقه تیره افتاده بود و پریشانی حتی به مدل موها و طرز لباس پوشیدنش هم کشیده بود.

نگاهش از یحیی سریع سمت پدرش دوید.
-اومدی بابا داشتم بهت زنگ می زدم. دکتر یک ساعتی هست اومده.
مژگان از جلوی در تکان نخورد. هنوز دسته ی در میان دستش بود.
-می خواست بره گفتم بمونه برای شام.
مژگان بالاخره در را بست.
-سلام.
معلوم بود برای جمع کردن خودش تلاش می کند.
-آهان...
دست به موهایش کشید.
-من...میرم یه دوش بگیرم. بابا...زنگ بزن غذا بیارن. من باید زود برگردم .
یحیی ایستاد:
-نه من دارم میرم.
-بشین دکتر جان. بشین بعد مدتها دور هم باشیم. مژی کجا بری بابا. مطب که امروز تعطیله. پنج شنبه‌ست. برو حمام.زود بیا.
مژگان دستپاچه دست هایش را بهم گره کرد:
-بیمارستان بودم. ام...اومدم لپ تاپم رو ببرم با یکی از دانشجوها قرار دارم.
ابروی یحیی آرام بالا پرید. چیزی که مژگان هیچوقت در برنامه هایش نبود کار کردن با دانشجوها بود. حتی برای

دوره های کارآموزی یا چیزیش شبیهش به هیچ
دانشجویی روی خوش نشان نمی داد .
-برو بابا جون. برو تا زنگ بزنم غذا بیارن. دکتر بشین.

یحیی نشست .تمام مدت ریزترین حرکات مژگان هم به نظرش پر از اغراق بود. لرزش دست هایش وقتی سعی می کرد پارچ دوغ را بردارد. سکوتش و شرکت نکردن در حرف ها. دستپاچگی و زخم پشت دستش که به ردی قرمز تبدیل شده بود. فکر کرد که درست یکماه قبل می خواست این زن را در خانه ی خودش بکشد. اولین بار نبود که با هم وارد جر و بحث می شدند اگر چه زیاده روی کرده بود اما مژگان به طرز بیمارگونه ای بهم ریخته بود. جلوه مرده بود و. این می توانست دلیل حال بدش باشد. می توانست؟ هیچوقت نفهمیده بود مرز دوستی‌شان تا کجاست.
وقت خداحافظی حتی مژگان نگاهش نمی کرد. وقتی از ساختمان بیرون آمد ماشین مژگان بیرون از خانه چند ماشین قبل از او پارک شده بود. وقتی از کنارش رد می شد یک لحظه اتفاقی به صندلی های عقبش نگاه کرد. یک ساک ورزش صندلی عقب بود که زیپش خوب بسته نشده بود و رنگ قرمز یکی از لباس ها پیدا بود.
*****

-امروز چطوری؟

لپ تاپ را گذاشت روی میز کوچک کنار تخت. دو بالشی که زیر سر جلوه بود و کمی به بدنش زاویه داده بود مرتب کرد.
-هوم؟ خوبی؟
از فاصله‌ی نزدیک نگاهش کرد و لبخند زد:
-رنگ و روت که بهتره.
جلوه با همان نگاه یخ زده نگاهش کرد. 50 روز گذشته بود و همه چیز دقیق منطبق با نقشه بود. جلوه به کل باخته بود.
-می‌خوای بشینی؟
بدون اینکه جوابی بگیرد کمکش کرد و بالا کشیدش. جسم سبک ظریف و شکننده ای شده بود که جز یکی دو بار جنگ بقیه ی روزها یا در خواب بود یا در دریای فراموشی اش غرق.
-لپ تاپ آوردم برات. بالاخره درست شد.
به لپ تاپ نگاه کرد. و منتظر حرکت جلوه ماند.
-میخوای بیارم برات؟
جلوه جواب نداد. چشم های گیج و سردرگمش که از یک جایی به بعد به سوگ نشسته بودند آرام در حدقه لرزیدند. مژگان دستش را گرفت:
-امروز چیزی یادت میاد؟
آرام انگشت روی پوستش کشید:
-هوم؟

ناخن هایش را تازه گرفته بود. همان ناخن هایی که دستش را پنجه کشیده بودند.
-خب...فکر کنم باید دوباره بگم.
برای خودش زمزمه کرد. این کار هر روزش بود و کم کم لذت بخش شده بود. 50 روز گذشته بود و چنان در این نقش غرق شده بود که به سختی می توانست رهایش کند. از روز هشتم نقش یک پزشک و همراه داشت. نقش یک مادر. یک دوست. شانه ای برای درد و فراموشی. کسی که هر روز می آمد تا به جلوه کمک کند رنجش را تحمل کند.
-خب...امروز می خوام بدونم خودت چقدر یادته. بگو چی یادت میاد؟ از خودت از زندگیت. از اون اتفاق.
چشم های جلوه دوباره لرزیدند. همه ی این روزها در برابر سختی روز هشتم هیچ بودند. روزی که نشسته بود و برای جلوه داستان سرایی کرده بود. در برابر خشم روز نهم و دهمش. ترسش. تلاشش برای فرار. چنگ زدن. گلاویز شدن .دوباره و دوباره آرامبخش و بیهوشی. صبح فردا دوباره همه چیز را از اول شروع می کرد. به قاعده ی چهل روز مداومت، امروز را ساخته بود. زنی که روی تخت بود سایه ای بی رنگ و آب بود .

-نمیخوای چیزی بگی؟ من مطمئنم باید تلاش کنی تا یادت بیاد. باید بخوای به خودت کمک کنی.
آرام دست به صورتش کشید. جلوه تکان نخورد.

-می فهمم که چقدر سخته. ولی...چاره چیه.
این...سرنوشته و باید باهاش کنار بیای مطمئنم میتونی.
قوی تر از این حرف هایی.
لبخندی تصنعی زد و به دست های جلوه زل زد. به نسبت روزهای قبل خودش آرامتر شده بود. حالا مثل آن روز اولی که جلوه به هوش آمد دستپاچه نبود. هر چه می رفت به خودش مسلط تر می شد. همه چیز داشت خوب پیش می رفت. حتی آن دستپاچگی روزهای اول هم خوب و بجا بود. همان روز که نشسته بود روی این تخت و به جلوه از داستان غرق شدن بقیه گفته بود اشک هایش مثل ابر بهار می ریخت. یک واکنش ناخواسته که بدن سراسر اضطرابش انتخاب کرده بود. دست به بینی اش می کشید و نفس نفس می زد:
-همه خیلی تلاش کردن. هیچکس باورش نمیشد. فقط هم...جنازه ی اروند پیدا نشد.
جلوه روزهای اول گیج بود. تاثیر آرام بخش نمی گذاشت تمرکز کند با اینحال غریزه ی بقایش خیلی بیشتر از این روزهای فعلی بود. بدن خسته و کوفته اش برای نجات و پس زدن این حرف ها تلاشی کم جان داشت. حافظه اش مریض بود اما نه به اندازه ی امروز. ترس زنده نگهش داشته بود و برایش چیزهایی از خاطرات زنده می کرد. سوال اینجا کجاست را مدام تکرار می کرد و برای بلند شدن از روی تخت تلاش می کرد.

-اینجا خونه ی منه جلوه. تو از من خواستی بیارمت اینجا. یادت نمیاد؟ خدایا چرا هر چی میگذره بدتر میشی. گفتی نمیخوای جایی باشی که ...اروند اونجا بوده. می خواستی دور از همه باشی. هیچی یادت نمیاد؟
این حرف ها را هر روز چندین بار تلقین کرده بود. بعد از هر خواب طولانی مصنوعی که بیدار می شد خم می شد روی صورتش و جملاتش را تکرار می کرد:
-تو از من خواستی بیارمت اینجا. تو اروند رو از دست دادی. همه ی دوستات غرق شدن. هیچ کدوم از اینا رو یادت نمیاد؟
و بار بعد و بار بعد. وقت هایی که جلوه سر حال تر بود جزییاتی از سیل و غرق شدن اروند می گفت. رنج را آرام آرام به جانش تزریق می کرد.
-چرا منو میبندی به تخت؟
به چشم های بی حال جلوه لبخند زده و در حالیکه قرص را کف دستش می گذاشت گفت:
-برای اینکه سه بار سعی کردی خودکشی کنی. یادت نمیاد؟
از همه چیز راضی بود. داشت به این بازی عادت می کرد. لذت وافری می برد که هرگز تجربه نکرده بود. نقشش از قربانی همیشگی بازی ها به شکارچی تغییر کرده بود و حالا می فهمید یحیی همیشه چه حس خوشایندی دارد.

همه چیز خوب بود جز آن روز که سر و کله ی یحیی میان خانه ی پدرش پیدا شده بود"لعنتی" هنوز هم وقتی می دیدش دست و پایش را گم می کرد. یحیی همیشه تیز تر از آن بود که بشود به راحتی چیزی را پنهان کرد .
همیشه حتی از بوی اطراف هم پی می برد به هر چیزی که در حال پنهان کردنش بود. با دستپاچگی فقط سعی کرده بود دوش بگیرد.
-لپ تاپ رو می خوای؟
نمی دانست جلوه لپ تاپ را برای چه چیزی می خواهد. حالا که به این شکل بیمار افتاده بود ترسی نداشت از کارهایش. مطمئن بود این آدم نمی تواند کار عجیبی بکند.
جلوه از دست رفته بود.
-بیا...
خم شد لپ تاپ را برداشت و روی پایش گذاشت. از بابت نبود اینترنت خیالش راحت بود. تمام عکس ها را خالی کرده بود و آماده بود زیر نظرش بگیرد.
-چیزی می خوای بگو برات بیارم.
جلوه به لپ تاپ زل زده بود و آرام پلک می زد.
-می خوای آهنگی چیزی برات بذارم؟
جلوه روزهای اول همان روزهای جنجال و تلاش برای زندگی چند بار سراغ گوشی اش را گرفته بود. سراغ تلفن. سراغ هر چیزی که امکان ارتباط بدهد. مژگان اما با آرامش همه ی خواسته هایش را دور زده بود.

-جلوه عزیزم... خودت گوشی رو انداختی از ماشین بیرون. خودت گفتی هیچ کس سراغت رو نگیره. یادت نمیاد؟ تو اومدی اینجا که خودت رو پیدا کنی و منم قراره ازت مراقبت کنم. بذار یه مدت بگذره. به خودت فرصت بده.
جلوه آرام دستش را به سمت لپ تاپ کشید. لپ تاپ را برداشت و گذاشت روی پایی که هنوز در آتل بود.
-چیز خاصی می خوای؟
با نگرانی به انگشت های جلوه روی صفحه نگاه می کرد. امیدوار بود چیزی نبیند که نشانی از حافظه اش باشد. اما دستش خیلی زود مرورگر را باز کرد و آدرسی را تایپ کرد. خطا اما از نبود اینترنت خبر می داد.
-چی...چیه این؟

سعی کرد لبخند بزند. آدرس را نگاه کرد. یک وبلاگ بود.
-مال توئه؟ اینجا اینترنت نیست که عزیزم.
دست های جلوه روی دکمه ها و حروف شروع به لرزیدن کرده بود.
-میتونم وقتی رفتم مطب برات بازش کنم. اینجا ...خط ها اینترنت نداره کلا. آنتن ...نیست. چیز خاصی می خوای برات پیدا کنم؟
جلوه نگاهش کرد . چند ثانیه ی طولانی. مژگان برای لحظه ای انگار ترسید. نکند آنطور هم که فکر می کرد جلوه قافیه را نباخته باشد؟ نکند نقش بازی می کند؟

وقت نداشت بیشتر از این فکر کند. نباید جلوی جلوه حتی برای ثانیه ای نقشش را رها می کرد. نقش دکتر دلسوز . تنها دوست باقیمانده.
-اگر اینجا چیزی می نوشتی خیلی برات عالیه که بتونی نوشته ها رو مرو کنی. آره؟
جلوه نگاهش را پایین انداخت. با صدایی گرفته زمزمه کرد:
-نمی دونم.
-چیزی یادت اومده؟ هان؟ ببینمت...
دست زیر چانه اش گذاشت:
-هان؟ این که چنین جایی رو داشتی یادت اومده؟
-خواب دیدم...
-خب؟ خیلی عالیه.
قلبش با شدت می کوبید.
جلوه دیگر چیزی نگفت.
-من سعی می کنم فردا حتما از نوشته ها برات عکس بگیرم. سعی می کنم دوباره برای اینترنت تلاش کنم ببینم وصل میشه یا نه. عالیه دختر. عالیه.
دست دور شانه های جلوه انداخت. محکم بغلش کرد و زل زد به دیوار پشت سرش.
فردا اولین رمزی که برای خواندن نوشته های رمز دار در وبلاگ امتحان کرد جواب داد.
اروند.
****

صدای یک موسیقی ملایم به زحمت از بلندگوها شنیده می شد. ارژنگ تکیه داده بود به صندلی و آرام روی یک نیم دایره ی فرضی می چرخید. به فرخ نگاه می کرد که خم شده بود روی لپ تاپ و نور آبی رنگ صفحه ی لپ تاپ در شیشه های عینکش پیدا بود.
-فرخ
فرخ انگشتش را روی صفحه کشید.
-فرخ
فرخ نگاهش کرد. منتظر که چیزی بگوید.
-نمیخوای یکاری بکنی برای اروند؟
فرخ چند بار پلک زد. بعد عینک را برداشت و گوشه های چشمش را فشار داد. با پشت دست به پلکش کشید.
-هان؟
-چکار کنم؟
-باهاش حرف زدی اونسری چی گفت؟
-حرف نزد.
-دو ساعت باهاش رفتی بیرون هیچی نگفت؟
-نه.
-عرضه اینم نداری؟
فرخ تکیه داد:
-با هیچکس حرف نمی‌زنه.
-یعنی چه؟ مگه میشه اینطوری؟ سه ماه داره میشه.
فرخ آرام سرش را تکان داد:

-نمی دونم.
-یعنی همینطوری ولش کنیم؟ بهش گفتی برگرده سر کار؟
-نه.
-پس رفتی چی گفتی دقیقا؟
-الان وقت چنین حرفیه؟
-پس وقت چیه؟
-بیاد جایی که همش یاد جلوه بیفته؟ تو خودت چرا حرف نمی زنی باهاش؟
ارژنگ کشی که دور موهایش بود باز کرد:
-من شعور این حرف ها رو ندارم. بلد نیستم حرف درست بزنم.
فرخ سرش را به پشتی مبل تکیه داد:
-باید بهش فرصت داد.
-من که منم باورم نمیشه هنوز دیگه وای به حال اون.
فرخ زل زد به تاق. اوضاع در خانه با ایمانه هم همین حال پریشان را داشت. انگار برای بار دوم آذر را از دست داده باشد بی قرار بود و کم حرف. خانه ای که با جلوه در آن زندگی کرده بود پس داده بود و حالا نزدیک دو ماه بود که با هم زندگی می کردند.
-دیگه هیچوقت آدم سابق نمیشه.
انگار با خودش حرف می زد. ارژنگ در سکوت نگاهش کرد. هیچکدام آدم سابق نمی شدند. گردی از غم ابدی نشسته بود روی جز به جز زندگی شان.

ارژنگ خواست از روی صندلی بلند شود به قصد ریختن چایی که صدای پاهایی که شتابان از پله ها بالا می دوید سر جا خشکش کرد. فرخ سرش را از پشتی مبل برداشت درست لحظه ای که هر دو می خواستند با تعجب به صدا بیشتر گوش بدهند و اقدامی برای باز کردن در بکنند در با شدت باز شد. به دیوار پشتش خورد و برگشت.
مردی با ریش بلند میان در ظاهر شد. با چشم هایی گود رفته و صورتی لاغر در حالیکه پوست صورت می خواست استخوان گونه را بشکافد. با چشم هایی ملتهب از اشک که در حدقه ترسان و وحشت زده می چرخیدند به دنبال چیزی یا کسی که احتمالا باید در آن اتاق قایم شده باشد.
فرخ و ارژنگ در برابر اروند با شتاب ایستادند. حرف در گلوی هر دویشان خشک شده بود. اروند گوشی اش را بالا گرفت. میان فاصله ای که بینشان بود.
-وبلاگ....وبلاگش...
اشک از چشم هایش سریده و میان ریش انبوهش گم شده بود.
*
آن طرف پل چند پسر دور آتش نشسته بودند. یکیشان گیتار می زد و می خواند. بقیه سیگار می کشیدند و با هم حرف می زدند. اروند این طرف پل نشسته بود. زل زده

بود به نوشته های روی بدنه ی پل. زل زده بود بدون اینکه هیچکدام از حروفش را ببیند.

هفتاد و پنج روز گذشته بود . سرمای زمستان آخرین تلاشش را برای نشان دادن قدرتش می کرد. بهار نزدیک بود اما برای او این زمستان ابدی بود. قرار نبود هیچ بهاری به زندگی اش بیاید . یک فصل گذشته بود.
آرام خودش را تکان می داد. همان نقطه ای که هر شب می نشست . همان جا می نشست و زل می زد به رودخانه. به جریان آب. به قاتل همه ی خواسته ها و رویاهایش.
یکی دو نفر در شب های متمادی عکسش را گرفته بودند. داستانشان همان زمان در صفحات اینترنتی صدا کرده بود و حالا این عاشق مغموم دل شکسته چاشنی خوبی برای چند شب دست گرمی زندگی آدم های بی دغدغه ای بود که هیچ نمی فهمیدند در دل او چه خبر است.
هیچکس نمی فهمید. مثل دلشوره ی چند ثانیه قبل از امتحان. دلشوره ی بعد از تصادف. دلشوره ی لو رفتن. مداوم و مداوم. هر روز و هر لحظه در یک غم عمیق با اضطرابی تمام نشدنی . اصرار مادرش برای رفتن به تهران را رد کرده بود. اصرار پدرش برای ملاقات با یک روانشناس . اصراردوستانش برای حرف زدن. به هیچ چیز احتیاج نداشت. هیچ چیز جز برگشتن جلوه. هیچ چیز جز سایه ی بلند و کشیده اش همین حالا روی زمین . در حالیکه زل زده به رودخانه و صورت صاف بدون

آرایشش در نور نارنجی زیر پل می درخشد. پوست شفاف و کک مک های دوست داشتنی. به هیچ چیز دیگری نیاز نداشت جز اینکه یک ثانیه ی اضافه در این دنیا داشته باشد تا در آن بیشتر به جلوه نگاه کند.
هیچکس و هیچ حرفی این ثانیه را تقدیمش نمی کرد.
زندگی در محور همیشگی اش می چرخید. مغرور و خودخواه. مثل مادری عصبی که می خواست به فرزند گستاخش درس زندگی بدهد. به راهش ادامه می داد. به چرخشش و گذر ایامش تا به او نشان بدهد که مجبور است ادامه بدهد. باید ادامه بدهد. او اما حالا آن گستاخ ترین فرزند بود که هرگز به راه نمی آمد.

مثل هر شب گوشی را از جیبش در آورد. تقریبا تمام جمله های وبلاگ را حفظ بود. هر شب همین قرار عاشقانه را با خودش داشت. بخواند و چیزی بنویسد. از تصور اینکه جلوه بفهمد او در وبلاگش می نویسد احساس حیات می کرد. تصور دلخوری اش حس نیاز به حضورش را تقلیل می داد. این بازی زیر پوستی که می توانست در دنیای حضور جلوه موجب قهر باشد. دنیای آدم های زنده.
"من کجام اروند؟"
صفحه را پایین کشید و بعد انگشتش روی هوا ماند.
انتهای حرف واو از آن بالا پیدا بود. مطمئن بود که تمام

نوشته ها و حتی ترتیبشان را حفظ است. صفحه را جا به جا کرد.
برای یک لحظه احساس می کرد صدای جریان رودخانه در سرش صد برابر شده است. صدای قلبش را درست در بناگوشش می شنید. دهانش خشک شد.
این نوشته دیشب اینجا نبود.
همان لحظه با شتاب ایستاد. گوشی از دستش سر خورد و افتاد . با وحشت چند ثانیه به گوشی افتاده که تا نزدیکی سقوط در آب رفته بود نگاه کرد. بعد خم شد و با عجله برش داشت. به ترک ایجاد شده روی صفحه توجه نکرد . چشم هایش را باز و بسته کرد.
بله نوشته آنجا بود.
دور خودش چرخید. با دهان باز نفس می کشید. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ بالاخره دیوانه شده بود؟ مشاعرش را از دست داده بود؟ تمام شده بود؟ توهم داشت؟ هیچکس از این وبلاگ خبر نداشت. هیچکس آدرس را نداشت. رمز را نداشت. اصلا اگر کسی هم داشته باشد...چرا این جمله؟
بعد بدون اینکه بداند چرا ، خودش را می دید که فاصله ی میان پل ها را می دوید. بی هدف . با سرعت زیاد. با پاهایی که روی هوا حرکت می کردند. با اشک هایی که بدون برنامه می ریختند. فقط وقتی به خودش آمد که رو به فرخ و ارژنگ ایستاده بود با دستی در هوا که به شدت می لرزید:

-وبلاگ...وبلاگش...آپدیت شده.
****

"اروند چه باروني مياد. بيداري؟ دلم لک زده بود براي بارون"
اروند آنقدر صدای موزیکی که توی گوشش بود زیاد کرده بود که از محیط اطراف جز حرکاتشان چیزی نمی دید. بیابان در شبی تاریک همه چیز را در خود فرو برده بود. بیرون در تاریکی محض بود که هر چند دقیقه با گذر یکی دو چراغ از لاین مخالف روشن و خاموش می شد. نور گوشی افتاده بود روی شیشه . تصویر آخرین پیام جلوه بود و موزیک فرانسوی که بعدش فرستاده بود. موزیک تا نیمه رفته بود و علامت تکرار روشن بود. جای پیام خودش در آن صفحه خالی بود. جوابی که باید به جلوه می داد و هرگز نداده بود. آخرین پیام جلوه وقتی او با پاهایی خسته از هم زدن کاه گل ها در طول روز به خواب رفته بود. به تاریکی زل زده بود. کاش این تاریکی او را هم می بلعید. کاش امشب شبی مثل سال قبل بود یکی از همان شب هایی که این مسیر را برای نوبت دکتر جلوه می آمدند.
جلوه دفتر کوچکی روی پایش داشت. چیزهایی که یادش می رفت در آن نوشته بود. یک برنامه هم روی گوشی داشت که نوشته هایی در آن ذخیره می کرد. یک برگه در جیب مانتوهایش. یکی در جیب شلوار جین. در جیب های

کوچک کیف دستی. "من جلوه دهناد . سی دو ساله. اهل اصفهان هستم. من مترجم و تورلیدر. هستم. من به زبان فرانسه مسلط هستم. من با دوستم ایمانه زندگی می کنم. خانه ی ما در کوچه 16 فرایبورگ هست. این شماره همراه و این شماره تماش خانه است. " هر جا رسیده اینها را نوشته بود. ترسش از فراموش کردن خودش در جاهایی که نباید تقریبا به فوبیا و وحشتی عظیم تبدیل شده بود.
اروند دست به صورتش کشید. گوشی تاریک شد. سرش را به شیشه چسباند. دنیا بازی عجیبی داشت. حالا تمام این نوشته ها گوشه کنار مانده بودند و خودش نبود. تمام مانتوها با کاغذهای آدرس مانده بودند. گوشی مانده بود دفتر مانده بود نویسنده اما....
.چشم هایش را بست و سرش را تکیه داد. فرخ از آینه نگاهش کرد صدایش را در تاریکی شنید:
-ده دقیقه دیگه می رسیم.
بیشتر از سه ماه گذشته بود. سال نو شده بود و تک تک روزها از جلوه خالی بود. نحس ترین عید آمده بود و حالا داشت به تهران می رفت. به دیدار مادریش که درگیر بیماری سرهنگ بود. آنقدر ناتوان بود که حتی نمی توانست به تنهایی رانندگی کند. تمام دو سه هفته ی اخیر در کابوس بی پایان به روز شدن وبلاگ خاک خورده ی جلوه گذشته بود. چیز عجیبی که هیچکس تفسیر درستی برایش نداشت. یک هفته ی اول بدترین روزها بود.

روزهایی که تک تک آدم هایی که می شناخت وبلاگ را دست به دست می کردند نوشته های خصوصی جلوه و بعد درد دل های او را می خواندند و بعد اظهار نظر می کردند"احتمالا یه آدم مریض داره شوخی می کنه. به هر حال هک کردن این چیزها کاری نداره" "تو نمیدونی که شاید رمزش رو به کس دیگه داده باشه" " شاید رمز رو جایی نوشته و ...به هر حال ممکنه گم شده باشه" "یعنی ممکنه خودش باشه؟" همه به ایمانه وقت گفتن این سوال نگاه کرده بودند. انگار عجیب ترین حرف ممکن بود.
حرفی که برای اروند حکمی همچون معجزه داشت.
هفته ی دوم وقتی پست جدیدی به روز شد و یک خط به سه خط رسید حال همه به یک سکوت عمیق کشیده شد. همه منتظر اروند بودند. اتابک دست روی شانه اش گذاشته بود"
-می خوای به پلیس خبر بدیم؟
اروند جواب نداده بود. یک چیز غریبی در نوشته ها بود که نمی شناخت.
هفته ی سوم مطمئن بود همه لحظه به لحظه این وبلاگ را چک می کنند. کم کم اضطراب چاشنی صد در صدی قصه ی جدید شد و بعد به قاعده ی یک هفته سکوت محض.
-یحیی میگه رسیدیم تهران یه سر بریم پیشش یا اون بیاد که... همفکری کنیم.

بدون اینکه جواب بدهد صندلی عقب نشسته بود. با همان لباس هایی که خواب و بیداری تنش بود. سر فرهود روی پایش عرق کرده بود.
صدای ایمانه از صندلی جلو آمد:
-وبلاگش آپلود شد دوباره.
چشم هایش رو به سقف ماشین باز شد. ماشین سرگردان کنار بیابان ایستاد. فرخ با عجله چراغ سقف را روشن کرد. نور گوشی ایمانه در روشنایی گم شد. گوشی را گرفت میان خودش و فرخ.
فرخ گوشی را از دستش گرفت:
-مطمئنی ؟
-آره.
اروند با دست هایی که انگار از درون می لرزیدند گوشی اش را برداشت. وبلاگ باز شد و نوشته ها در تاریکی به دنبال هم روان شدند. نگاهش با سرعت از کلمه ها می پرید. انگار سنگ های سیاه وسط رودخانه ای خروشان باشند که باید با سرعت طیشان کند و خودش را آنطرف رودخانه برساند.
صدای زنگ موبایل فرخ آمد میان اتاقک وحشت زده ی ماشین و بعد صدای یحیی پخش شد:
-الو فرخ...الان دوباره آپلود شد.
-آره دیدیم.
-کجایید شما.
-داریم می رسیم. باید به پلیس بگیم.

-فعلا بیاید تا ببینیم چکار باید بکنیم. من الان رسیدم خونه.
اروند با دندان هایی به هم فشرده گفت:
-خودش نمی نویسه .
جمله شبیه زمزمه بود. بعد انگار کشف مهمی باشد. انگار درمان کشف شده برای بیماری لاعلاجی باشد فریادش زد:
-خودش نمینویسه اینا رو. اینا...من میدونم.
اینا ...اصلا ...

سر هم کردن کلمات سخت شده بود. رنج از دست دادن عشقی که حاضر بود برایش جان بدهد سخت بیمارش کرده بود.
-میشناسم نوشته هاشو.
نگاه ایمانه و فرخ زرد و رنگ پریده از میان صندلی ها سمتش چرخیده بود. صدای یحیی دوباره وسط آمد:
-چی شده؟
فرخ آب دهانش را قورت داد:
-ما داریم میایم.
تا رسیدن به فرشته و آن برج و پنت هاوسی که هنوز یکی دو دست از لباس های جلوه در آن جا مانده بود اروند تک تک پست های وبلاگ را کنار هم چیده و نگارش کلمات و املای لغات را مقایسه می کرد. چشم هایش بخاطر کم خوابی و بدخوابی های مکرر سیاهی می رفت با

اینحال چروک های پنجه کلاغی اطراف چشم ها مثل سربازان مدافع جان بر کف هر لحظه زیاد و زیادتر می شدند تا دقت و تمرکز را بالا ببرند و او بتواند چیزی که می خواست پیدا کند.
-خودش نیست.
****

"باید با مغزم دوست باشم. از همه ی حرف های دکتر همین بیشتر از همه به دلم نشسته. باید یاد بگیرم مغزم را شبیه دوست ببینم. شبیه چیزی خارج از خودم. چیزی که فقط عضوی از بدنم نیست. از وقتی شروع کردم به مغزم فکر کنم و روی ذهن و حافظه ام تمرکز کنم و با بستن چشم هایم درکش کنم برایم شبیه یک خانه شده. خانه ای که اتاق های زیادی دارد و چراغ بعضی اتاق ها روشن است. بعضی خاموش و بعضی چراغشان نیم سوز است. همین روزهاست که بسوزد.
در این خانه راه می روم. در اتاق هایی با چراغ خاموش را باز می کنم و به تاریکی مخوفش خیره می شوم. تاریکی که در علم فراموشی نام دارد. زوال عقل یا آلزایمر. می دانم اینجا خاطره ای هست اما به یادش نمی آورم. خاموش است و امیدی به روشن شدنش ندارم. بعضی اتاق ها اما روشن اند. در تک تکشان را باز می کنم و عجیب اینکه در همه ی اتاق ها اروند هست. مغزم را دوست دارم که خاطرات اروند را در من خاموش نکرده است.

زوج جوانی بودند که مثل ما می آمدند مطب دکتر. همین مشکل را داشتند با این تفاوت که دختر پسر را بیشتر وقت ها نمی شناخت. هر بار می دیدمش دست اروند را فشار می دادم. هر بار میخواستم مطمئن شوم اروند را فراموش نکرده ام. مطمئن بودم روحم تحملش را ندارد که چراغ این اتاق ها خاموش شود و لبخند اروند در تاریکی گم شود.
هر روز در اتاق های روشنم را باز می کنم و جز به جز بررسی شان می کنم. همه چیز را برمیدارم گردگیری می کنم و سر جایش می گذارم. مطمئن می شوم که همه را به یاد دارم. هزار جا یادداشتشان می کنم با ریزترین جزییات. گور بابای اتاق های خاموش شده. آن خاطراتی که هر چه زور میزنم یادم نمی آید. باید این اتاق های روشن را نجات بدهم. دیشب روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم خاطره ی اولین باری که اروند ابراز علاقه کرد یادم بیاید. سعی کردم هیچ جزییاتی را از دست ندهم. نمی دانم کدام را خودم ساختم و کدام واقعی نبود با اینحال نیاز دارم هر روز تمرین کنم و خاطراتم را بازسازی کنم. کنار کتاب خواندن تمرین زبان و کار کشیدن از مغزی که دارد کوچک می شود این قو ترین و بهترین تمرینم است.
اروند در دفتر را باز کرد. مثل همیشه کلاه به سرش بود و سایه ی نقاب تا مرز لبخند و دندان های سفید ردیف شده اش آمده بود.
-سلام سلام. بفرمایید. خوش اومدید.

دفتر کار با چیزی که در ذهنم بود فرق داشت. فکر می کردم باید خیلی رسمی تر و شیک تر از این باشد. اما چیزی که می دیدم یک واحد مسکونی بود که به جای اسباب و وسایل خانه کامپیوتر بود و لپ تاپ و چند دستگاه دیگر.
اتاقی که احتمالا اگر خانواده ای آنجا زندگی می کرد می توانست اتاق کودک باشد جایی بود که اروند راهنمایی ام کرد. به مبل بنفش اشاره کرد که کوسن هایش پر از گل های ریز بودند. تا آن لحظه فکر می کردم همه چیز کاریست و من وارد مسیری شده ام که هیجان انگیز بود. همراهی با یک گروه مستند ساز. تا آن لحظه و نیم ساعت بعد که فاصله ی زیر و رو شدن دنیایم بود فکر می کردم چقدر برنامه باید جا به جا کنم تا بتواند هم گام با گروه پیش بروم. همه ی برنامه هایی که دلم میخواست خوب از پسش بر بیایم.
اروند تکیه داده بود به مبل و هر چند دقیقه فیلمی که پخش می شد قطع می کرد. با خودکاری که دستش بود به مانیتور می زد و چیزی می گفت. وقتی خوب دقت می کنم می توانم موهای روی ساعدش را ببینم با اینکه مطمئنم آن روز اصلا به این چیزها نگاه نمی کردم.

-ببین...همچین جایی رو منظورمه. باید مثل خودشون حرف بزنیم. نه صرفا ادبیات کلامی...

همیشه با دست هایش حرف می زد. بیشتر از هر چیزی در کادر نگاهت حرکت دست هایش را می دیدی. انگشت هایش را کاسه می کرد و هوا را نشانه می گرفت. گرمای حرف زدنش را حرکت دست هایش بیمه می کرد.
زن های خانه حرف می زدند. آن زمان میخ تصویر شده بودم. تصویری که گاهی از من بود و گاهی همسایه ها. سر و صدای خانه کم و زیاد می شد و صدای اروند پشت صحنه می آمد که هر چند دقیقه هیس هیس می کرد. بعد جایی در بگگراند سریع رد می شد و بچه ها را پراکنده می کرد.
حالا فکر می کنم بیشتر از آن چیزی که آن روز در تصاویر دیدم، اروند را می بینم. چیزی که دوست دارم ببینم. پر رنگ تر غلیظ تر .
-عالی بود. اینجا خیلی عالی بودی.
در اتاق روشن ذهنم نگاهش را می بینم. دست میبرم توی تصویر و درجه ی نور و رنگ را زیاد می کنم. ثانیه ها را کش می آورم. زوم می کنم و لبخندش را صد برابر می کنم.
-ببخشید که اینجا خوب پذیرایی نتونستم بکنم. بار اول خیلی زشت شد.
-بار اول چی؟
هیچوقت آن لبخندش را فراموش نمی کنم. در واقع این آرزوست. دست دوستی که به سمت ذهن خسته و حافظه ی مریضم دراز می کنم. لطفا این صحنه را از یاد

نبر. آن خجالت و دستپاچگی که از بیرون پریدن ناگهانی حرفی حساب نشده بود فراموش نکن. اصلا بیا و به جایش یکی دو خاطره ی دیگر را ببر. بیا با هم قرار بگذاریم قراردا امضا کنیم. به جای این یک خاطره ده خاطره ببر. چند آدم دیگر را برایم تاریک کن. چراغ یکی دو اتاق دیگر را بسوزان. اما این جمله را از خودت و من نگیر. آن صحنه که دست هایش بین پاهایش بود و روی صندلی تکان های ریز و دوار می خورد . کلاهش را برمیداشت و با لبه اش ور می رفت:

-بار...اولی که میخواستم ... باهات...ام...پوففف. هیچی بلد نیستم.

آن خنده را. آن خنده را. آن سادگی دوست داشتنی که مولکول به مولکول هوا را پر کرده بود.

-میخواستم پیشنهاد آشنایی بیشتر بدم. یک جور رابطه ی ...غیر کاری. ولی میخواستم روز بهتری باشه. یا ...جای بهتر. اینجا....تاریکه. یعنی... تو ذهنم یه جای روشن در نظر گرفته بودم

به خودم در آن روز فکر نمی کنم. حتی برنمیگردم تا تصویرم را ببینم. یادم هم نمی آید چه پوشیده بودم و حتی نمیخواهم یک لباس و رنگ ساختگی به خاطره ام تزریق کنم. به حالم فکر نمی کنم. به اروند نگاه می کنم که شبیه پسر بچه ای شده بود با لب هایی که روی هم فشار می داد. لبخند همچنان زیر پوستش می دوید.

-فکر کنم گند زدم.

دندان هایش پیدا شد و لبخند مثل ماسکی بر صورت کش ها را به گوش هایش انداخت.
صحنه را از همین جا آرام تاریک می کنم. می گذارم لبخندش آخر همه ی تصاویرم باشد. آخر همه ی خواسته ها.
مغز عزیزم یادت باشد همینطور که داریکوچک می شوی این تصویر را با خودت کوچک کن. بقیه را دور بینداز. این از همه عزیزتر است. "

سالن خانه در سکوت بود. گوشی از فرخ به ایمانه ، سیمین اردوان و بعد به یحیی رسیده بود. این خاطره و نوشته ی قدیمی را هر کدام جداگانه با نوشته ی جدیدی که در وبلاگ به روز شده بود بررسی می کردند. اروند نگاهشان می کرد. از نگاه همه پیدا بود. هیچکس این تفاوت را لمس نمی کرد.هیچکس حرفش را نمی فهمید.
-خودش نیست.
سوال نپرسید. تایید نخواست . تاکید کرد.
یحیی نفس عمیق کشید. به صندلی تکیه داد و انگشت اشاره را بین لب هایش گذاشت. در جواب سوال پنج دقیقه پیش اردوان گفت:
-اگه گرونگان گیری بود زنگ میزدن. چطوری آخه میشه؟

اروند چشم هایش را بست و باز کرد. کسی که از نظر همه مرده بود حالا جایی داشت می نوشت. گوشه ی چشم هایش را فشار داد:
-رمز وبلاگ عوض شده. من رمز رو... داشتم.
همه نگاهش کردند. فرخ کلافه ایستاد:
- باید به پلیس بگیم. ردش رو راحت میزنن. واقعا مسخره‌ست که یه نفر با مرگ یکی دیگه شوخی کنه.
آوردن کلمه‌ی مرگ دوباره سکوت را مهمان سالن کرد. انگار در این سه ماه هرگز کسی این جسارت را بدست نیاورده بود که در برابر اروند از مردن جلوه چیزی بگوید.
اروند دوباره چشم هایش را بست. چند ثانیه در تاریکی پشت پلک هایش که پر بود از نور های دواری توقف کرد.
بیشتر از هر وقتی بلند شدن ، ایستادن و راه رفتن سخت بود. کاش چراغ های ذهن او هم خاموش می شد.
گوشی را گرفت و محکم میان دستش فشار داد. از جلوه فقط همین ها مانده بود.همین کلمات و چراغ وبلاگی که دوباره روشن شده بود. از ناکجا آبادی که غرق شده ها در آن می نوشتند.
چیزی که اردوان گفته بود فقط برای چند ثانیه ی کوتاه ته دلش را روشن و گرم کرده بود"ممکنه گروگان گیری باشه؟ نمی دونم...شاید...بخوان با این روش..." و بعد نگاه بقیه ساکتش کرده بود. فقط کسی می توانست چنین

حرفی بزند که لحظه ی پرت شدن در آن سیلاب و گم شدن آدم ها را در یک صدم ثانیه ندیده باشد.
یحیی هم ایستاد:
-باید به پلیس بگیم.
اروند نگاهش نمی کرد. عادت به حضورش آنهم در خانه ی مادری اش نداشت. هیچ جا عادت به دیدنش نداشت. مثل یک گوشت اضافه بعد از بخیه بود که چاره ای جز پذیرفتنش نبود. حالا که جلوه نبود همه ی تعصباتش در رگ و پی خودش ماسیده بود.
مادرش ایستاده بود کنارش و دستش را گرفته بود.
بازویش را آرام ماساژ می داد:
-شاید رمز رو به کسی داده بوده. دوستی آشنایی. نمی دونم. همون دکترش. فامیلش یادم رفته.
ایمانه که پیشانی اش را با دست گرفته بود گفت:.
-سعادت.
-آره همون.
اردوان دستی به صورتش کشید:
-خب بازم چه دلیلی هست برای چنین کاری. آشنا هم که باشه این کار خیلی مسخره‌ست. اصلا آشنا باشه دیگه بدتر.
سیمین دوباره دست به بازوی اروند گرفت:
-نمی دونم. میگم شاید...عقلم همینقدر. قد میده.

-من که میگم هر کی هست میخواد معروف شه. غیر اینه؟ یکی دو ماه دیگه هم دست بر میداره. اگه ماجرا به پلیس و این چیزا کشیده بشه تازه میفته تو بوق و کرنا یارو به هدفش میرسه ولی تنش و اضطرابش میمونه برای ما. برای خود اروند.
اروند زل زده بود به گل های فرش. به رنگ لاکی که به نظرش جلای همیشه را نداشت.
-دیگه خودت هم که داری میگی نوشته های خودش نیست. به نظر منم نبود. نظر شما چیه؟
بقیه انگار نطقشان باز شده باشد همه شروع به تایید کردند"نه نبود." " نه خیلی تابلو بود" " اصلا..."
اروند بدون حرفی دیگر چرخید و به طرف اتاق رفت. در را بست و بعد سالن در سکوت فرو رفت. اردوان دست به کمرش زد:
-عجب آدمای بی وجدانی پیدا میشن.
ایمانه کمرش را صاف کرد . دست توی جیبش کرد و تکه پارچه ای را بیرون کشید. رو به فرخ کرد:
-افتاده بود توی ماشین. بین دست و پای فرهود بود. همون تکه...مانتوشه. آورده بوده با خودش.
با سر به اتاق اروند اشاره کرد و بعد به گریه افتاد. اتاق به سکوت و صدای هق هق و گریه افتاد. تکه پارچه از دست فرخ چرخید تا به دست های یحیی رسید.
یحیی نشست. زل زد به رنگ قرمز پارچه و سعی کرد آرام نفس بکشد. رنگ قرمز چنان کادر نگاهش را پر کرد

که هیچ رنگ و هیچ چیز دیگری جز آن نمی دید. حتی چیزی نمی شنید.
چراغ های ذهنش یکی بعد از دیگری روشن می شد.
****

یک کاغذ پرینت شده پشت در چوبی مطب چسبیده بود که رویش نوشته بود:
"مطب دکتر سعادت به مدت یکماه تعطیل می باشد"
یحیی کنار کشید تا زنی که داشت به سختی از پله ها پایین می آمد رد شود. دوباره به نوشته نگاه کرد. هیچ تاریخی برایش ذکر نشده بود. هر روزی که می رسیدی به این نوشته می توانست روز اول آن یکماه باشد.
لب هایش را بهم کشید. دست در جیب هایش کرد و روی پاشنه های پایش چرخید. به فکرش رسید از مطب رو به رو بپرسد که دکتر سعادت از چه روزی نبوده است. منشی در حالیکه سرش روی یک کتاب بود جوابش را داد:
-یکماهی میشه نیستن. از قبل عید. مسافرتن.
وقتی نشست پشت فرمان زل زد به باران یکریزی که حتی ثانیه ای اجازه نمی داد منظره ی بیرون پیدا باشد.
امیدوار بود چیزی که از چند شب پیش در سرش روشن شده درست نباشد. دلایل زیادی برای رد کردنش آورده بود اما این چراغ همچنان با قدرت پس سرش روشن بود.

دستش را گذاشت لب پنجره . انگشت گذاشت میان لب هایش. چرا به ذهنش نرسیده بود که مژگان احتمالا باید ربطی به این ماجرا داشته باشد؟ عجیب نبود که با وجود ارتباط دوستانه ای که با جلوه داشت اینطور ناگهان بعد از غرق شدنش گم و گور شده بود؟ جز شرکت در یک مراسم کوچک خانوادگی دیگر نه جایی اثری از او بود نه حرفی.
چرا باید چنین کاری کند؟ چرا باید وبلاگ را به روز کند؟ هیچ بعید نبود که چیزی از وجود چنین جای خصوصی بداند. اما چرا باید چنین کاری بکند؟ چه سودی می برد؟
از سه روز پیش که آن تکه پارچه را دیده درست نخوابیده بود. به کابوس هایش و به لباس مادرش حالا این تکه پارچه هم اضافه شده بود. تنها چیزی که از جلوه مانده بود. رنگ پارچه ای که احساس می کرد قبلا دیده است. نه بر تن جلوه که درست یادش نمی آمد روز آخر چه چیزی پوشیده بود بلکه جایی میان زیپ باز یک ساک ورزشی.
دست به صورتش کشید. چرا نمی تواسنت این قطعات را به هم وصل کند. چرا سوراخ این ماجرا بزرگتر از آن بود که بشود به این راحتی ها دوخت. اصلا دقیقا این سوراخ کجا بود؟
ماشین را روشن کرد و یک ربع بعد خودش را پایین ساختمان پدری مژگان دید.

از آشنایی با مژگان بیشتر از بیست و پنج سال گذشته بود. از آشنایی با دختری سر به زیر که وقت حرف زدن پوست روشن پر کرکش به قرمزی می زد. فکر می کرد از همان اوایل خوب می شناختش. دختر ساده ای بود که جز محبت چیز دیگری نمی خواست. روحش هیچ پیچیدگی ویژه ای نداشت و شخصیتش هیچ رمز و رموزی نداشت که روزها و ساعت ها وقت بخواهد. همین که دوستش می داشتی برایش کافی بود. حتی زبان اعتراض هم نداشت. حالا حتی نمی توانست باور کند که همان زن می تواند در مردن کسی نقش داشته باشد و بعد از آن هم بتواند نقشه بچیند برای رنج بقیه. اصلا از مژگان بعید بود آنقدر. تحمل داشته باشد که بتواند مدت طولانی نقش بازی کند.

یکی دو ساعتی که آنجا نشست به این نتیجه رسید که اینجا منتظر ماندن بی فایده است. چند بار دست سمت گوشی برد که تماس بگیرد. با خودش یا پدرش اما هر بار پشیمان شد. اگر مژگان همان آب زیر کاه بود باید بیشتر از اینها دست و پا به راه قدم بر می‌داشت.
چند دور دور شهر چرخید. چندین بار ایستاد و وبلاگ جلوه را زیر و رو کرد. از وقتی این ماجرای وبلاگ را از زبان فرخ شنیده بود تقریبا تمام نوشته ها را خوانده بود. هر بار حال جدیدی را با این نوشته ها تجربه کرده بود. یک بار حس شدید غم ، فشردگی قلب از فکر نبودن

نویسنده ی این نوشته. یک بار حس عجیب خشم نسبت به زنی که جای ویژه ای برای او داشت اما نوشته هایش برای کس دیگری بود. یک بار حس شدید حسرت به خاطر محبوب نبودن. اول نبودن. یکبار در عمیق ترین جای احساساتش حتی یک شادمانی کوچک حس کرده بود از مردن جلوه و داغی که به قلب اروند نشسته بود.
وبلاگ شده بود دریچه ای به اعماق احساساتش. دری به دنیای عجیب رو به رو شدن با خودش. با دنیای رویاها حتی. به افکار کودکانه ای که اگر این نوشته ها برای من بود چه می شد؟ وقتی خودش را می گذاشت به جای آن مخاطب دوم شخص تا همین امروز چند باری خودش را می کشت. چطور می شد بازمانده ی چنین عشقی بود و زنده ماند؟ اما بعد دوباره خشم و خشم و خشم.
شب دوباره برگشت جلوی خانه‌ی پدری مژگان. اصلا شاید ربطی به مژگان نداشته باشد. آنقدری از او ترسیده بود که خودش را عقب کشیده بود . همین. نمی توانست آنقدر ها دست و پا دار باشد که خودش را وارد چنین بازی بکند. این به روز شدن وبلاگ می توانست کار هر ذهن مریض دیگری باشد. چرا باید مژگان ربطی داشته باشد؟ حتی اگر می خواست انتقامی از او بگیرد این چه راه مسخره ای بود؟
درست وقتی داشت برای بار چندم دلایل جدیدی می چید تا مژگان را مبرا کند و بعد دوباره در جایگاه متهم بنشاند

ماشین مژگان به پارکینگ پیچید و در پشت سرش بسته شد.
*

-حالم خوبه بابا.
-کجا خوبی؟ چرا غذا نمی‌خوری.
-دارم می‌خورم بابا.
-چیزی شده ؟
-نه .
-چرا...
-بابا خواهش می کنم.
تقریبا قاشق و چنگال را پرت کرد روی بشقابش. چند دانه برنج پرت شد روی میز. چشم هایش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد.
-حالم خوبه بابا.
دوباره قاشقش را برداشت. لبخندی به زور زد و با سوراخ های گشاد شده ی بینی سعی کرد نفس بکشد. چنان درگیر بازی جدیدش شده بود که خودش خبر از احوال خودش نداشت. فقط می دانست لرزیدن دست ها و خالی شدن چیزی در کاسه ی زانوها شده حال هر لحظه اش. عرق کردن کف دست و حتی مور مور شدن پس سر.
-امروز قندت رو چک کردی؟

پدرش به آرامی غذا را می جوید در حالیکه دقیقا داشت صورتش را می کاوید و زیر این نگاه احساس خفگی داشت. این سه ماه زندگی در آن ویلا با جلوه به سکوت عادتش داده بود. به آدمی که فقط می خوابید. به اینکه زیر نظر هیچکس نباشد و کسی کاری به کارش نداشته باشد.
روزهایی هم که به این خانه می آمد همه از سر اجبار بود. به خاطر عذاب وجدانی که از تنها گذاشتن این مرد مریض داشت.
-چک کردی بابا؟
پدرش جواب نداد. مژگان چشم هایش را بست و روی هم فشار داشت. دیگر حتی ثانیه ای ظرفیت نداشت. حوصله قهر های پدرش را نداشت. قهرهای همیشگی که هیچوقت از اخلاقش کم نمی شد. گذر سالها حتی ذره ای تکانش نداده بود. همیشه با همین قهر کردن به هر چه خواسته رسیده بود. با تزریق عذاب وجدان کشنده. فقط حالا دیگر این مژگان آن مژگان سابق نبود. روحش را انگار تراشیده بودند. حالا آنقدر نازک بود که کوچکترین چیزی می توانست تا سر حد جنون به همش بریزد.
-جواب نمیدی بابا؟
پدرش به خوردن جویدن با همان آرامش ذاتی ادامه داد. با ابروهایی که از پیشانی بالا رفته و خطوط افقی را چند برابر کرده بودند. روش تنبیهش همیشه همین بود. از وقتی بچه بود دقیقا این حال را به یاد داشت. جواب ندادن . سکوت و کم محلی.

-شنیدی چی گفتم؟
دیگر آدم قدیم نبود. آن دختر ساکت گوشه ی خانه نبود. همان دختر بی مادری که حتی پزشکی را برای خوشایند این مرد انتخاب کرده بود. به خاطر همین آدم و همین سکوت و ابروهایی که دوست نداشت اینطور بالا بروند درس می خواند. می رفت و می آمد. با یحیی می ماند و ادامه می داد و هنوز حتی جسارت زندگی مستقل را پیدا نکرده بود. حالا ولی یک عاصی واقعی بود. همه ی خطوط فرضی دورش را شکسته و آنقدر فراتر رفته بود که حتی اگر می خواست هم راهی برای برگشتنش نمانده بود. حتی اگر می خواست هم پوسته ی مژگان سابق برایش تنگ بود.
-فکر می کنی من هنوز بچه‌م؟

نمی دانست چرا دارد به این بازی یک طرفه ی لفظی ادامه می دهد . ناگهان خونش به جوش آمده بود. ناگهان این بازی کهنه ی پدرش برایش بیش از اندازه سنگین آمده بود. تمام اضطراب این مدت را می خواست همین جا خالی کند. تمام هیجانی که به خودش تزریق می کرد.
-فکر می کنی هنوز از قهرهات می ترسم؟
پدرش نگاهش کرد. خیره. به این نگاه دیگر واکنش نشان نمی داد. حالا که دیگر یک زن بالغ بود. یک آدم ربای درجه یک که می توانست برای انتقام از کثیف ترین آدم زندگی اش هزار آدم بی گناه را قربانی کند.

حالا که می توانست ساعتها در سکوت محض یک خانه بنشیند و برنامه ریزی کند که چه وقت و در کدام کافی نت می خواهد وبلاگ را بروز کند . حالا که روحش روح یک جانی واقعی بود. کسی که از کافی نت تا ویلا می لرزید و این لرزش برایش خوشایند بود. حتی این توانایی را داشت که به اروند زنگ بزند و بخواهد حال و احوال کند تا بفهمد بازی اش تا کجا ریشه دوانده. حال یک قاتل سریالی بود که برای زنده ها برنامه های پر و پیمان می چید.

-چهل و پنج سالمه. هنوز تو این خونه‌م چون تو بهم احتیاج داری وگرنه زودتر از اینا رفته بودم. به نظرم بهتره رفتارت رو عوض کنی.

پدرش دست از جویدن کشیده بود. انگار کسی با پتک به صورتش کوبیده بود. تعجب حتی نمیگذاشت پلک بزند. هرگز این رفتار و این حرف ها را از تنها دخترش، تنها فرزندش ندیده بود. هرگز جنون مژگان را ندیده بود و حالا دیگر چه فرقی داشت همه باید می دیدند که مژگان پوست انداخته است .

-امشب هم به خاطر تو اومدم و اگر قراره مثل بچه ها قهر کنی جواب ندی حوصله یک لحظه موندن هم ندارم.

جسور شده بود. چیزی که سالها از داشتنش محروم بود. جسارتی که بتواند با آن دست خیلی اتفاقات را از زندگی اش کوتاه کند. قاشقش را پر از برنج کرد در دهان یخ زده اش گذاشت. دهانی با طعمی گس .

پدرش هنوز داشت نگاهش می کرد. مژگان به جویدن غذا ادامه داد. حالا او داشت آرام و با طمانینه می جوید.
-از کی تا حالا انقدر پررو شدی؟
مژگان پوزخند زد. دخترک کوچک و سر خورده ی درونش گوشه ای کز کرده و بغض داشت اما این زن بالغ شده نمی گذاشت. دیگر نمی گذاشت کسی اشکش را در بیاورد.
-بهتره بذاری شب خوبی باشه بابا.
-بهتره ؟!!! برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟

همین که صدای پدرش بالا رفت مژگان برای بار دوم قاشق و چنگال را انداخت توی بشقاب. صندلی اش را با شتاب عقب داد و ایستاد.
-تو یه عمری برای من تعیین تکلیف کردی من هیچی نگفتم یه امشب بذار من تعیین تکلیف کنم. از امشب تا هر وقت فکر کنی هنوز همون دختر 15 16 ساله ام که هر چی بگی بگم چشم که یوقت اخم نکنی قهر نکنی بغض نکنی و بخوای باهام اینطوری تا کنی ول می کنم و میرم. به اینکه بهم نیاز داری و هر کوفت دیگه ای هم فکر نمی کنم.
پدرش هم سعی کرد بایستد . فقط زخم زیر شست پا بود که حرکاتش را کند کرده بود یا شاید ناباوری از دختری که افسارش را ناگهانی پاره کرده بود.
-می خوام صد سال سیاه برنگردی تو این خونه.

-باشه. باشه هر طور دوست داری.
چرخید و به دنبال مانتویش گشت. پدرش حرکاتش را زیر نظر داشت.
-دیگه پاتو نمیذاری تو این خونه تا آدم نشدی. دم در آوردی؟
مژگان روسری را روی سرش انداخت.
-دم داشتم. تو ندیده بودی.
بعد به طرف در رفت. بدون لحظه ای مکث که بخواهد حتی یک ثانیه عذاب وجدان سابق را به روحش تزریق کند به طرف آسانسور رفت .
ماشین را با شتاب از پارکینگ بیرون آورد . تا رسیدن به ویلا فقط به رو به رو نگاه می کرد . به برف پاک کنی که تند تند باران را عقب می زد. به جای بغض خشمی شدید گلویش را می فشرد. به آرامی پیچ های کوچه را طی کرد در ویلا را باز کرد ماشین را داخل برد و بعد ماشین را خاموش کرد. دست هایش هنوز فرمان را گرفته بودند. خشم و خروش به آرامی داشت در وجودش ته نشین می شد. حالا داشت به گل می نشست. به بغض. ناخودآگاهش داشت همان نقش قدیمی را بازی می کرد. دختری وابسته به پدر.
اشک از مژه هایش آویزان شده بود. لب هایش را گاز می گرفت و فکر می کرد که چرا آن حرف ها را زده بود. پدرش که گناهی نداشت! با خودش و عذاب وجدانش درگیر بود. با آن قسمت روحش که راضی بود از عملکرد

امشبش و حتی دستورات دیگری داشت برای شب های بعدی و بعدی. دست به صورتش کشید و بعد از یک ربع بالاخره پیاده شد تا در ویلا را ببندد.
همین که پیاده شد در تاریکی حیاط جسم لرزانی را دید که از در تو آمده و زیر باران داشت با قدم های بلند به طرف او می آمد.
یحیی را حتی در تاریکی هم تشخیص می داد.
****

دست یحیی روی دهانش طعم آهن زنگ زده ی در ورودی ویلا را می داد. آهن باران خورده. کمرش خورده بود به لبه ی ایوان و درد ستون مهره هایش را تا شست پا طی می کرد. خیس بارانی بود که سیل آسا می بارید تا آخرین روزهای عید را تزیین کند. آب از صورت یحیی می چکید روی صورتش.
-چه غلطی می کنی اینجا؟
انگشت های قوی مردانه چنان صورتش را فشار می داد که فک و دندان هایش به فغان آمده بودند اما همه ی این دردها در برابر ترس و اضطراب ناگهانی اش هیچ بود.
-اینجا چکار میکنی ؟
در تاریکی حیاط ویلا ایستاده بودند. یک نور نارنجی از تیر چراغ برق کوچه و یکی دو نور از پنجره ی همسایه ی رو به رو می آمد بقیه همه تاریکی بود و باران. یحیی صدایش

را پایین آورده بود احتمالا بیم آن را داشت که در این خانه کسی یا کسان دیگری هم هستند.
-اینجا کجاست؟
از میان دندان های به هم فشرده حرف می زد. مژگان هنوز چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. هنوز حتی فرصت نکرده بود هضم کند که در عرض چند ثانیه چه اتفاقی افتاده است. یحیی کجا بود؟ چرا به اینجا رسیده بود؟ ذهنش چنان قفل شده بود که فرصت هیچ تجزیه و تحلیلی نداشت. هر چه قدر هم که گرگ می شد همیشه در برابر این گرگ زاده بره ی تک افتاده ای بود منتظر لحظه ی شوم دریده شدن.
-تو دوباره داری چه غلطی می کنی؟
چند بار تکانش داد. بعد از ایوان جدایش کرد. مژگان یکی دو بار تقلای بی فایده کرد.یحیی سرش را برد کنار گوشش:
-کی اینجاست؟
تکانش داد. مژگان دوباره و دوباره تلاش کرد دستی که یحیی به عقب برگردانده بود و داشت از کتفش جدا می شد رها کند. یحیی از پله ها بالا هلش داد. در ورودی قفل بود و پشت در یک صندلی به دستگیره تکیه داده بود. یحیی در نور کمی که از بیرون می آمد به این منظره نگاه کرد. با اخم.
-کی اینجاست؟
مژگان زیر دستش نالید:

-هیچکس.
یحیی دست از جلوی دهانش برداشت. مژگان نفس عمیقی کشید. بدنش به لرزه افتاده بود.
-اینجا مال کیه؟
مژگان دست به فکش گذاشت و ناحیه درد را لمس کرد.
-خودم.
یحیی چند ثانیه سکوت کرد.
-درو باز کن.
-برای چی دنبالم...
-درو باز کن.
-دستمو ول کن.
یحیی دستش را رها کرد. دور و اطراف را نگاه کرد. حس خطر تا بیخ گوشش آمده بود. یک چیزی اینجا غیر معمول بود. مژگان صندلی را برداشت اما برای باز کردن در تعلل می کرد.
-باز کن.

برای یک لحظه مژگان آرنجش را به هدف کوبیدن به صورت یحیی بالا آورد اما دستش خطا رفت. یحیی سرش را عقب کشید و درست به موقع دوباره دست مژگان را پیچاند .
-حدس می زدم یه گوه چدید داری می خوری. درو باز کن.
مژگان گردنش را عقب داد. دندان هایش را به هم فشار می داد و با ناله هایی خفه ناشی از درد حرف می زد:

-اومدی توی خونه ی من...بدون اجازه...
-باز کن درو . فکر کردی همه مثل خودت خرن ؟ باز کن.
طوری هلش داد که صورتش به در وردی خورد و عقب برگشت. مژگان دور خودش تلو تلو خورد. کلید از دستش افتاد روی ایوان. یحیی خم شد و در تاریکی به دنبال کلید دست کشید روی خیسی ایوان.
-احمق...
قبل از آنکه جمله اش تمام شود مژگان از بلندی ایوان پرید توی حیاط. و بعد مثل یک موش آبکشیده ی تند و تیز به طرف در ورودی دوید. یحیی خواست دنبالش بدود اما پایش روی ایوان سر خورد و با نیم تنه روی زمین افتاد. در نور کوچه مژگان را می دید که شبیه توده ای سیاه با سرعت می دوید. سعی کرد بلند شود درد تا مغزش کش آمد. وقتی روی پاهایش ایستاد کلید دستش بود. جز صدای کلافه کننده ی باران تند روی سقف شیب دار و یک صدای گنگ و دور از تلویزیونی آنطرف کوچه هیچ صدایی نمی آمد. اگر این در را باز می کرد چه اتفاقی می افتاد؟
دور و برش را پایید. با قدم هایی محتاط روی ایوان راه رفت و سعی کرد از میان شیشه ها و پنجره ها چیزی ببیند. اما نه تنها تاریکی بود که به نظر می رسید پشت شیشه ها چیزی جز پرده وصل بود. پشت همه ی شیشه ها میله جوش خورده بود. دوباره به حیاط آمد. در

ماشین باز بود و باران تقریبا صندلی راننده را خیس کرده بود. خم شد و نور گوشی را به ماشین تاباند. هیچ چیزی روی صندلی ها نبود. دوباره چرخید و به خانه نگاه کرد. به کوچه. نور را به ساختمان انداخت و بعد باز خم شد سمت ماشین. در داشبورد را باز کرد . نور افتاد به یک پلاستیک پر از بسته های قرص و یک سرم. پلاستیک را برداشت . جعبه ها زیر نور مهتابی رنگ گوشی خودی نشان می دادند.
باران می ریخت روی پلاستیک و سکوت را می شکاند.
چرخید و دوباره به ساختمان نگاه کرد. حس عجیب.
حضور کسی در خانه انگار پشتش را قلقلک می داد. این قرص ها. این قرص ها...
آب در دهانش پایین نمی رفت. سوسوی فکری عجیب. داشت لایه های مغزش را می لرزاند.
دوباره از پله ها بالا رفت. نور را انداخت به قفل در و کلید را آرام چرخاند. در باز شد و تاریکی داخل به سویش حمله ور شد. در خانه بوی نم می آمد. بوی الکل. بوی مریض. بو به شدت سرش را پر کرد. قدم هایش را آرام داخل گذاشت در حالیکه مراقب بود مژگان ناگهان از پشت سرش نرسد .

وسط سالن ایستاد. به دنبال شنیدن صدا حتی نفسش را حبس کرده بود. نور را دور تا دور سالن می چرخاند. هیچ چیز جز وسایل خانه نبود. مشتش را گره کرده بود تا اگر

کسی بیرون پرید به صورتش بکوبد اگرچه به نظر نمی آمد کسی اینجا باشد. نور که رسید به پیشخوان آشپزخانه به خوبی می شد یک سرم خالی شده را کنار سینی غذای خالی با دو بشقاب دید. چند قدم جلو رفت بعد برای یک لحظه به نظرش رسید از اتاق صدا شنیده است. صدایی شبیه جا به جا شدن روی تخت. نور افتاد روی در اتاق. سکوت. سکوت عمیق. لعنت به صدای باران.

پشت این در هم یک صندلی بود. کسی در این خانه و در این اتاق بود. به دور تا دور خانه نگاه کرد تا چیزی پیدا کند برای حمایت از خودش. چیزی شبیه چوب یا چماق. هیچ چیزی نبود. آرام به طرف اتاق رفت. پشت در ایستاد. روی صندلی یک روسری سفید افتاده بود که پر از چروک بود و به نظر تازه از گره باز شده بود. گوشش را به در نزدیک کرد. یک نفر تنفسی صداد دار داشت. دوباره چرخید. باید برمی گشت و قفل فرمان را بر می داشت. چه کسی ممکن بود در این اتاق باشد؟ مژگان کسی را اینجا زندانی کرده بود. آرام صندلی را برداشت. دستش را به دستگیره گرفت و با تمرکز آرام پایین کشید. در قفل بود.

با شنیدن صدای خش خشی که از حیاط می آمد با شدت چرخید سمت در. نور به دنبالش تابید و افتاد روی مژگان که در آستانه ی در سالن ایستاده بود و آب از همه ی وجودش سرازیر بود.

-قفله.
صدایش گرفته بود. شبیه صدای جغدی در دل تاریکی شب. یحیی به دست هایش نگاه کرد . خالی بود.
-کی توئه؟
مژگان با کفش داخل شد. لرزیدن بدنش حتی از آنجا هم پیدا بود.
-همونی که... میخوای.
در سالن را بست . یک قدم به چپ رفت و دست روی دیوار سراند. سالن کامل روشن شد. صورت مژگان پیدا شد که یک طرفش غرق خون بود و موهای سیاهش چسبیده بود به خون . رد کشیده شدن روی زمین تا زیر چانه اش آمده بود. روسری و نیمه ای از وجودش غرق گل بود. فکش می لرزید و صدای بهم خوردن دندانش می آمد.
-کل...کلیدش زیر...زیر فرشه.
دستش بی اراده روی هوا پرید و به فرش اشاره کرد.
یحیی هیچ حرکتی نمی کرد. ذهنش با سرعت کار می کرد.
فقط مژگان را زیر نظر داشت.
-اون...اونجا...

خم نشد. هنوز به دنبال راهی بود که اگر اتفاقی افتاد از خودش دفاع کند. مژگان به نظر یک دیوانه ی واقعی می رسید.
-بر...برش دار... نمیخوای...نمیخوای بی...ببینی کی توئه؟

گردنش می لرزید و هیچ کدام از حرکاتش دست خودش نبود. حالا به خون و خونابه و گل صورتش اشکی بی اراده هم اضافه شده بود. یحیی از در اتاق فاصله گرفت.
سمت مژگان آمد. مژگان تکان نخورد. یک قدم مانده بود که بهم برسند مژگان جا خالی داد و با عجله به طرف در اتاق رفت. خم شد و دستش را زیر فرش سراند. یحیی با گیجی و ترس حرکاتش را دنبال می کرد. مژگان ایستاد و با دستی که به شدت می لرزید کلید را در قفل چرخاند. در را باز کرد و آرام هلش داد.
-بیا...بیا ....بیا دیگه....
یحیی به خوبی می توانست دو پایه ی پایینی تخت را ببیند. پتو و پاهایی که زیرش بود.
-ببین...ببین دیگه. مگه...همین رو نمیخواست...نمی..خواستی؟
ابروهای یحیی به آرامی سمت هم سریدند و در هم گره شدند. گردنش کج شد. لرزش لایه های مغزش دم به دم بیشتر می شد. یک قدم دو قدم. آرام و محتاط. هر چه پیش می رفت حجم بیشتری از بدن یک نفر پیدا می شد. دست هایی زیر پتو و رد سرمی که زیر پتو می رفت. حالا فقط سرش مانده بود.
- بیا....

صدای بهم خوردن دندان های مژگان عصبی اش می کرد. . این فاصله ی بلند چرا تمام نمی شد. چه کسی در اتاق بود؟
قدم بعدی حتی هنوز درست به زمین نرسیده بود که صورت جلوه در خواب پیدا شد.
-همین ... همین ...رو میخواستی دیگه؟
نفس با صدای بلندی در سینه ی یحیی حبس شد.
****

دو انگشت دست چپش به دنبال پیدا کردن کوبش شاهرگ با سرعت و وحشت گردن را طی کرد. جایی نزدیک بنا گوش ایستاد و وقتی از حرکت گرم خون زیر انگشتانش مطمئن شد وحشتش به توانایی شدید تجزیه و تحلیل تبدیل شد.
جلوه اینجا بود. اینجا ویلایی دور افتاده در یک روستا بود. جلوه در آب غرق شده بود و حالا بعد از سه ماه اینجا بود. کسی که چند ماه پیش از داشتنش ناامید شده بود اینجا بود. خوابیده روی تخت با چشم هایی بسته.
-خدایا...خدایا...
دوباره دستش را گذاشت روی شاهرگ . گونه اش را به دهانش نزدیک کرد. به دنبال حس کردن حرارت تنفس. قطرات آب از موهای خیسش چکید روی گردن جلوه.
-جلوه...جلوه...

دست گذاشت کنار صورتش. بین موهایش. گردن و سر شانه ها. اینجا بود. زنده بود. این دیگر کدام کابوس مزخرفی بود که باید تا بیداری تحملش می کرد؟
پتو را با شدت کنار زد. دست های جلوه زیر پتو با روسری سفید به لبه های فلزی تخت بسته شده بود. چه صبح بدی در انتظارش بود بعد از این کابوس. چرا بیدار نمی شد؟ همین جا باید تمام می شد. نمی توانست بیدار شود و باور کند کوبش شاهرگ جلوه زیر بند انگشتش خواب بوده است.
-عزیزم...عزیزم...
نمی فهمید چطور دارد دور خودش می چرخد. گیج ، مبهوت. به دست بسته ی جلوه سرم وصل بود. پتو را کامل برداشت. پاها به پایین تخت گره شده بود. در انتهای کادر نگاهش مژگان در آستانه ی در ایستاده بود. صورت خونالودش کامل کننده ی بزرگترین کابوس بود.
-چی ...شده؟
با دست به جلوه اشاره کرد. در هیچکدام از خواب هایش حرف نمی زد. خواب ها بی صدا بودند و همین رنج آور بود. وحشت در سکوت کامل. حالا اما حرف می زد.
سوال می کرد. یعنی ممکن بود بیدار باشد؟
مژگان همانجا ماند. هنوز می لرزید و صدای تق تق بهم خوردن دندان هایش شنیده می شد.
-با توام...

بدون اینکه منتظر جواب باشد چرخید سمت جلوه.
دوباره نگاهش کرد. منتظر بود وقتی می چرخد تصویر محو شده باشد. جلوه از روی تخت رفته باش اما همه چیز سر جایش بود. خدایا این چه خوابی بود؟
دوباره سر زانوهایش فرود آمد. دست به صورت جلوه گذاشت. پلکش را کشید. صدای مژگان از پشت سرش آمد:
-بیهوشه.
دست کشید به صورت خودش. از بدن جلوه پایین سرید و دوباره به دست های بسته شده اش نگاه کرد. چرا باید در این خواب ها و کابوس ها غرق می شد. چرا چهل سال این خواب ها بس نبود که تازه این شکل جدید اضافه شده بود.
-خدایا...
گره های روسری را با سرعت باز کرد.
-جلوه...
دست گذاشت کنار صورتش و تکانش داد:
-جلوه...عزیزم...
چرخید سمت مژگان:
-چی شده؟
هیچکدام از بین نمی رفتند. در هیچ چرخشی . نه مژگان محو می شد نه جلوه. شب بلندِ صبح ندیده.
-جلوه...خدایا ...خدایا...
-گفتم بیهوشه.

وقتی به مژگان نگاه کرد مطمئن بود که مسیر رسیدن به این آدم را در بیداری آمده است. در بیداری تعقیبش کرده بود. شک کرده بود که مژگان باید نقشی در آپدیت شدن وبلاگ داشته باشد. دنبالش آمده بود. به یک ویلا رسیده بود و مژگان از زیر دستش فرار کرده بود. همه ی اینها در بیداری بود. چطور می شد که ناگهان به این کابوس وصل شده باشد؟ ممکن نبود. مگر اینکه همه ی اینها واقعیت های بهم پیوسته باشند.
واقعیت این بود که بالای سر کسی ایستاده بود که سه ماه پیش از دستش داده بود.
از دست داده بود؟

در ذهنش تصاویر آن روز بارانی به سرعت شکل می گرفتند و گریزان دور می شدند. مژگان با تب و گلو درد به بهداری برگشته بود و وقتی همه ی آدم های نجات یافته به آن بهداری برگشته بودند خبری از مژگان نبود. همه ی بزرگی این پازل معطل دو قطعه بود که حتی هنوز هم به خوبی در هم چفت نمی شدند.
چطور ممکن بود؟
جلوه به رودخانه افتاد. خودش دیده بود. از دستهٔ نرسیده ی خودش سریده بود. چطور به مژگان رسیده بود. کی ؟ کجا؟
مژگان از آب گرفته بودش؟ سه ماه پیش؟ سه ماه؟ نود روز؟ نود روز اینجا؟ بدون اینکه به کسی بگوید؟ جلوه را

نجات داده بود. جلوه از مرگ گریخته بود و حالا اینجا بود. چطور؟
مژگان جلوه را دزدیده بود.
فقط شناخت این زن خونین چهره ی لرزان می توانست این نتیجه را در ذهنش روشن کند. فقط بیست و پنج سال رابطه ی کشدار بی پایان می توانست دو قطعه ی ناجور پازل را بالاخره در هم چفت کند.
مژگان جلوه را نجات داده بود و بدون اینکه به کسی بگوید دزدیده بودش. و حالا...
دست های بسته. پاهای بسته. سرم. بیهوشی. ویلایی ته یک روستا.
چند بار پلک زد. تمام این سه ماه آمد پشت گلویش. تمام وحشت آن روز آن سیل . تمام سوگی که به رگ هایش وارد شده بود. تمام غم عجیبی که تنهایی تحمل کرده بود. تمام اشک هایش. کابوس هایش. ناامیدی و ....حتی بوی باران و گل.
این کابوس نبود. این واقعیت بود که داشت پشت هم سیلی به صورتش می کشید. چند قدم بلندش را طوری برداشت که به نظر می رسید تا رسیدن به مژگان پرواز کرده است.
مژگان تکان نخورد. اجازه داد حجم دست های قوی یحیی بیرون پرتش کند. بکوبدش به در و دیوار. سر خونالودش را بارها کف زمین فشار دهد. کنده ی زانوهایش را بگذارد در گودی کمرش. طوری توی صورتش بکوبد

انگار سنگ به صورتش می خورد. در سکوت فقط صدای مداوم "چکار کردی؟چکار کردی؟" یحیی را می شنید که از میان دندان های بهم قفل شده اش بیرون می آمد.

خون آرام از بینی اش چکه می کرد روی مانتوی خیس و گلی اش. به پخش شدن لکه ی خون نگاه می کرد . لرز تنش را درد مشت و لگدی که خورده بود بر طرف کرده بود. حالا لمس شده بود. نه لرز داشت نه درد درست و حسابی. شبیه یک خمیر اسباب بازی بود که خوب ورز داده شده و حالا گوشه ای پرت شده بود. شاید حتی آن تکه از خمیر بود که به فرش یا کف پا چسبیده بود.
همانقدر پست و بی ارزش. همانقدر رنجور و ناامید از نجات.
یحیی روبه رویش نشسته بود. بیشتر از آنکه نشسته باشد شبیه از حال رفتن بود. دست و پایش روی زمین کش آمده و با هم قاطی شده بود. زل زده بود به نقطه ای کف اتاق و از موهای جو گندمی اش آخرین قطرات آب چکه می کرد .
مژگان آرام پلک زد. جایی در استخوان گونه دردی فجیع وجود داشت .

حالا یحیی همه چیز را فهمیده بود. بدون اینکه به این قسمت فکر کرده باشد. قاعده ی بازی به کل بهم ریخته. بود و باید به زودی مهره ها را جا به جا می کرد. یک

دست جدید می چید و از اول تاس می انداخت. اما تمام شدن بازی؟ نه. هرگز. نمی توانست به این زودی شیرینی این بازی را ازدست بدهد.
به یحیی نگاه کرد که شبیه هیچوقت نبود. مثل یک شکست خورده ی واقعی بود که به تازگی باختش را باور کرده است. با این فکر پوزخند روی لب هایش آمد و صدای پوزخند فضای خانه را پر کرد. درد در گونه اش پیچید با اینحال کشیدگی لب هایش رو به بالا را رها نکرد. همه ی این بازی و سختی هایش، همه ی آن اضطراب ها، حتی این کتک کاری و کوبیدگی و تحقیر به این لحظه می ارزید. به این طور خم شدن و سر در گمی یحیی. به این باور باخت که سایه ای سنگین روی صورتش انداخته بود.
یحیی سرش را بالا آورد. خنده ی مژگان عصبی تر و عمیق تر شد .
-داشتم ...داشتم فکر می کردم که چقدر خوب بازی کردم برات. همین...بازی...
وقتی خواست دستش را به سمت اتاق تکان بدهد متوجه برعکس بودن انگشت کوچک دستش شد. انگشت به عقب برگشته و همانطور مانده بود. کبود و ورم کرده. درد اما فراموش کرده بود باید به مغز برسد.
نفسش یک لحظه رفت و منقطع برگشت.
-ولی ...این قدردانی توئه.

زیر دستش را گرفت. اینجا می توانست به سادگی آخر خطش باشد. امشب احتمال داشت همین جا بمیرد و این دردها در برابر چیزی که احتمالا در انتظارش بود هیچ بود. یحیی آرام پلک زد:
-عین آدم بگو چکار کردی؟
مژگان سعی کرد تکان بخورد اما بدنش سرد و بی حس بود. یک فلج عمومی بعد از ترس شدید. بعد نزدیکی چند میلیمتری به فرشته ی مرگ.
-کاری که می خواستی. خیلی...بهتر از چیزی که می خواستی.
زل زده بود به انگشتش و تلاشش را برای تکان دادنش با تمرکزی که نداشت مهار می کرد. درد به آرامی داشت در سراسر بدنش پخش می شد.
-از تو آب کشیدمش بالا و ...آوردمش اینجا. مغزش را آماده کردم برات.
زیر زبانش از شدت بغض تیر می کشید. به آرامی داشت خودش در خودش رخنه می کرد. مژگان ترسیده ی مفلوک داشت زنده می شد.
صدای خشک و بی روح یحیی در گوشش پیچید:
-دزدیدیش.
مژگان دوباره پوزخند زد و درد تا مغز استخوانش رفت.
-آره...اسمش همینه. یه مرده رو دزدیدم.
فشار دندان های یحیی را از اینجا می دید. زاویه ی فک داشت پوست را پاره می کرد.

-دزدیدم برات. برو...برو تحویل بگیر. اینی که...
-برای من ؟
-آره. مگه ...نمیخواستیش؟
-دزدیدیش اونم سه ماه و ... خدا شاهده که خودم میکشمت .
وقت گفتن این جمله سرش را آرام تکان می داد. انگار همین حالا هم شیرینی کشتن او را زیر زبانش حس می کرد.
-قبل اینکه پلیس بکشدت بالای دار خودم میکشمت.
مژگان بلند خندید:
-کار خوبی میکنی. اینطوری اونا هم راحت بهم میرسن. چه داستان قشنگی.
با درد دحشیانه ای که ذره ذره بیشتر می شد مقابله می کرد. اگر این آخرین فرصتش بود میخواست همه ی حرف هایش را بزند.
-عوضی. عوضی. کثافت خالصی تو.
-آره. هستم. می دونی چرا؟ چون...بیشت و پنج سال پای کثافتی مثل تو نشستم.
صورت یحیی در هم رفت. انگار بدترین بوی دنیا به بینی اش خورده باشد.
-زنگ میزنم به پلیس مژگان. این آخرین گه کاریت بود.
-باشه. بزن....بزن. ولی پای خودتم گیره. شک نکن که... پات گیره. خودت گفتی این یه بازیه. هر کدوم ما غرق

بشیم اون یکی هم باهاش غرق میشه. ما...ما سایه ی همیم. هیچ سایه ای بدون جسمش زنده نیست.
یحیی با انزجار رو برگرداند و طرف دیگر را نگاه کرد.
مژگان از سکوت به نفع خودش استفاده کرد.
-فقط...فقط اینو بدون که الان...همه چیز به نفع توئه.
فراموشی گند زده به مغزش. انقدر سه ماه براش داستان گفتم که باورش شده. فکر میکنه...فکر میکنه اروند مرده توی سیل و خودش نجات پیدا کرده. فکر می کنه ...همه دوستاش مردن. بهش گفتم که ... از زندگی فرار کرده و اومده پیش من. برنامم این بود که... بهش بگم که...تو...با تو وارد رابطه شده. می تونی هر طور خواستی...
یحیی یکدفعه بلند شد. مژگان تکان خورد. خودش را هر لحظه به پایان نزدیک تر می دید. حتی بوی تمام شدن را احساس می کرد.
یحیی اما به سمتش نیامد. رفت سمت اتاق. در را نیمه باز گذاشت. مژگان از اینجا از شکاف در و دیوار می دیدش که نشست روی تخت. دست انداخت زیر جسم سبک جلوه . بلندش کرد و مثل یک عروسک چسباندش به سینه. دست انداخت دورش و سرش را در گودی گردنش پنهان کرد. چند ثانیه بعد لرزش شانه های یحیی را به خوبی می دید.
****

روشنی روز بالاخره سر رسید. از پشت آسمانی گرفته و خاکستری و بارانی که هنوز خیال قطع شدن نداشت شب شکافت و روز شد.
نور به سختی از پشت پرده ها و پتویی که جلوی پنجره ها را گرفته بود داخل می آمد. خانه سرد بود و حرارت شعله ی بخاری هم گرمش نمی کرد. انگار آخر دنیا باشد هیچکدام از قوانین زندگی روی آن لحظات و آن مکان تاثیر نداشت.

خانم فرهادی به تیرگی آسمان نگاه کرد و سینی سبزی را کشید میان پاهایش. رو به یحیی کرد:
-یه قابلمه ای چیزی بیار مادر.
یحیی چهارم دبستان بود. کتاب فارسی دستش بود و هنوز لباس هایش را بعد از مدرسه عوض نکرده بود. نشسته بود روی مبل و پاهایش را بهم چسبانده بود.
امروز بعد از مدرسه با خانم فرهادی برگشته بود. زنی که آمده بود مدرسه تا جوابگوی معلمی باشد که مادر یحیی میرهادی را خواسته بود. خانم فرهادی در سکوت به خانه آمده بود. هیچ چیز نگفته بود.
-بشین خودت هم کمکم کن. زیاده. بی صاحاب همه‌ش هم گِل داده. یک کیلو گل.
یحیی روی دو زانو نشست. ریحان را برداشت و زل زد به کفشدوزکی که با عجله از ساقه بالا می رفت.
-معلمت می گفت یه انشا نوشتی.

پر ریحان را از ساقه جدا کرد. کفشدوزک افتاد روی دسته ی تره های پاک نشده.
-چی نوشتی؟ نخوندی برای من.
یحیی آب دهانش را فرو داد. بیشتر از 3 4سال ار تنها شدنش در این خانه می گذشت و هیچوقت به هیچ یک از اعضای این خانه نزدیک نشده بود. برای آنها حکم فرزند نداشت. حتی یک کارگز یا چیزی شبیه این. بیشتر از هر چیز شبیه یک بازمانده ی اجباری بود که فرهادی چاره ای جز بزرگ کردنش نداشت.
-گفت در مورد آرزو بوده. یه همچین چیزی. درست حالیم نشد. این گوشم هم فکر کنم سنگین شده.
یحیی در دلش جواب داد"اگر یک قهرمان بودی چه می کردی؟"
-معلم ازت رراضی بود. گفت خیلی قشنگ نوشتی.
یحیی ریحان بعدی را برداشت. کفشدوزک ایستاده بود گوشه ی سینی و انگار منطقه ی امنی پیدا کرده باشد به آنها گوش می داد.
-برو بیار بخون برام.
یحیی از جایش تکان نخورد. انشا لعنتی. روزی که می نوشت فکرش را نمی کرد نوبت خواندنش شود. امکان نداشت سه هفته پشت سر هم نوبت خواندن او باشد. اما درست اولین نفر صدایش زده بود.
به نام خدا موضوع انشا اگر یک قهرمان بودی چه می کردی. من اگر روزی یک قهرمان باشم برای همه ی زن

ها لباس عروس سفارش می دهم تا همه ی آنها خوشحال باشند. برای مادرم یک لباس سفید سفارش می دهم که روی سینه اش کلی منجوق درشت باشد که در نور برق بزند. و آستین هایش توری باشد. دنباله ی بلندی داشته باشد تا مادرم وقتی رد شد شادی اش تا کیلومترها ادامه داشته باشد. و هر وقت به لباسش نگاه می کند آنقدر بلند باشد و طولانی که لبخندش تمام نشود. اگر یک قهرمان بودم به جای بمب از هواپیماها لباس عروس می انداختم تا برای هر دختری یک لباس باشد و آن لباس هر جا فرود آمد همه را خوشحال کند. اگر قهرمان بودم برای مادرم یک کارگاه بزرگ می ساختم با هزار تا چرخ خیاطی .
پارچه های سفید خوب خارجی و یک کامیون منجوق میخریدم تا او بتواند برای همه لباس بدوزد و همه را خوشحال کند. شب ها همه ی لباس ها را خودش بپوشد و بخندد. لباس های دوخته شده را به مردم می دادم و شاید چند منجوق جایزه هم به بچه ها می دادم. اگر قهرمان بودم هر روز و شب عروسی می گرفتم و می گفتم زن ها هر شب عروسی کنند و سفید بپوشند و هیچوقت به پناهگاه نروند و در تاریکی آیت الکرسی نخوانند.
همیشه عروسی باشد و زمین از صدای بلند آهنگ بلرزد نه از صدای بمب. اگر قهرمان بودم اجازه نمی دادم هیچ مادری بمیرد . همه ی بچه ها را به دنیا می آوردم و برای آنها هم لباس سفید می دوختم."

پسرها به انشایش می خندیدند. همینطو که می خواند صدای ریز خنده شان را می شنید. می لرزید و می خواند. نفسش کف می رفت. فقط تشر و فحش معلم جواب داده بود. خانم فرهادی لبخند زد:
-خدا مادرت رو بیامرزه. دستش طلا بود. نمی دونستم تو هم دوخت و دوز دوست داری؟
ساقه ی ریحان از دست خانم فرهادی افتاد روی کفشدوزک. یحیی ساقه را آرام برداشت . کفشدوزک سریع بال باز کرد و پرید. نقطه ی لرزان رنگی شد در فضای خانه که آرام دور می شد.

حجم عجیبی از سایه اتاق را گرفته بود.
یحیی نشسته بود لبه ی تخت و انگار همین دیشب به تازگی سوگوار شده باشد زل زده بود به جلوه. اشک یکریز آمده و از چانه اش آویزان شده بود. لباس های خیسش حالا لکه هایی از خشکی و خیسی همزمان داشتند. دست جلوه را گرفته بود و حتی یک ثانیه رهایش نکرده بود. منتظر بود که لحظه ی عجیب خوشحالی و سرخوشی برسد و در قلبش رخنه کند. لحظه ای که زنده بودن جلوه قطعا باید می ساخت. اما این لحظه به بار نمی نشست. تازه فرصت کرده بود بالاخره سوگواری کند. در سکوت اشک ریخته بود. بیشتر از 7 ساعت. انگار رسیده بود بالای سر جنازه ی زنی که سی و هشت سال از

مردنش می گذشت. جنازه ای زیر درختی قطور، محو و تار در دود انفجار. جنازه ی زنی با بچه ای میان پا.
رسیده بود به مادرش. دیگر پسری هفت ساله نبود که انگشت در دهانش باشد و آنقدر بمکد تا پوستش رنگ ببازد. حالا مردی چهل و پنج ساله بود که آنقدر قدرت داشت که می توانست با یک حرکت آن زن را نجات بدهد. درخت را بلند کند. مادرش را بردارد و حتی بچه را به دنیا بیاورد. آنقدر بزرگ بود که بکوبد به سینه ی آن مردک دیلاق و از دست درازی به مادرش دورش کند. آنقدر قد کشیده بود که می توانست آن زن کوچک اندام که هرگز کودکی نکرده بود مثل یک بچه بزند زیر بغلش و همه ی راه های نرفته را به جایش بدود. می توانست برایش آن کارگاه را بزند. هزاران چرخ خیاطی برقی بخرد. بهترین پارچه ها را زیر دست هایش بگذارد. لبخندش را گران بخرد.
حلا مادرش را نجات داده بود.
دست جلوه را نوازش کرد. این زن نابود شده که کیلومترها با جهان واقعیت فاصله داشت. سه ماه آرامبخش و بیهوشی های دم به دم. تزریق دستش را سوراخ سوراخ کرده بود. صورت لاغرش هیچ نشانی از جلوه نداشت. حتی انگار کک مک ها در بی حالی پوست زرد شده از دست رفته بودند. موها بلند شده و در یک آشفتگی واقعی روی متکا بودند.

حالا آن قهرمان بود . همان که قرار بود برای همه ی زن ها روی تمام خانه ها لباس عروس ببارد. آن قهرمانی که دیر رسیده بود.
باید به پلیس زنگ می زد. جلوه پیدا شده. به همه خبر می داد. این کابوس تمام می شد. مژگان سر به نیست می شد و داستان کش دار آن سوگ لعنتی ته می کشید.

اما چطور؟ چطور؟ همین حالا که بعد از چند دهه بالاخره بغضش پاره شده چطور دوباره برای خودش رنج بخرد؟ حالا که جلوه پیدا شده چطور دوباره از دستش بدهد؟ دوباره برگردد به خانه؟ به بیمارستان؟ به مریض ها و توده ها؟ به خوش خیم ها و بدخیم ها؟ از بعد از دیشب دیگر چطور می توانست زندگی عادی داشته باشد؟ جلوه حالا بیشتر از همیشه به او نیاز داشت. مظلوم ترین آدم در تاریخ این ماجرا بود . باید نجاتش می داد. باید همه ی زن های مظلوم را نجات می داد. به خاطرشان تف می انداخت به صورت امثال مژگان و نفیس. خودش سر پایش می کرد. احیا می شد. چه فرصتی بهتر از این؟ داشتن دختر دلخواه. به سرانجام رسیدن همه ی خواسته ها. چه ایرادی داشت. گند مزخرف مژگان را به قشنگی تکمیل می کرد. برای همه جلوه مرده بود. چرا باید دوباره زنده اش می کرد؟ جلوه برای او زنده بود. هیچکس توقع برگشتش را بعد از سه ماه نداشت. هیچکس منتظرش نبود. اصلا چه سود از گفتنش؟ به محضی که پای مژگان

باز می شد به پلیس و زندان و دادگاه پای او هم کشیده می شد.
یک ساعت پیش بود که صدای خش خش حرکات مژگان را در سالن خانه شنیده بود. بعد از 5 ساعت که هیچ تکانی نخورده بود. تا سر حد مرگ کتکش زده بود و مژگان هیچ گلایه ای نکرده بود. چسبیده بود به زمین .
یکساعت پیش اما صدایش را شنید که آمد نزدیک در اتاق. در را باز کرد. در سکوت. یحیی از جایش تکان نخورد.
-دستم...شکسته.
بیشتر از ده دقیقه ایستاد و بعد آرام بیرون رفت. صدای روشن شدن ماشینش از حیاط آمد. یحیی اما هیچ تکانی نخورد.
این بازی که مژگان راه انداخته بود تمام شدنی نبود. در هر صورت هر دو تا ابد در این بازی بودند. چه پای پلیس وسط می آمد و چه نمی آمد.
این یک فرصت بود. یک غنیمت. یک نعمت . جلوه را از اینجا می برد. هیچکس هرگز نمی فهمید . داستان جلوه در تصور بقیه تلخ تمام شده بود. داستان تمام شده را دوباره شروع نمی کرد. برای بقیه جلوه می شد زنی در خاطرات. برای او اما... می توانست همه چیز را دوباره بسازد. از نو. همه ی عشق مرده ی وجودش را زنده می کرد و به پای این زن می ریخت. این زن که نشانه ای بود از سوی خدا. نشانه ای برای او. خدا او را برگردانده بود

تا فرصت یک زندگی که چهل و پنج سالش از بین رفته بود به او ببخشد. برای این زندگی حتی اگر یک روز هم بود جان می داد.
این زن را برای خودش می کرد. این سلیمه ی رنجور که نیازمند آغوش او بود.
در روشنایی روز جلوه را بغل زد. خواباند صندلی عقب. پتو رویش کشید و تا دنیای لباس های سفید عروس راند.
****

در یک نور ملایم از چراغ خواب سایه ی دست های جلوه و یحیی روی دیوار افتاده بود. دست های مردانه ای که داشت با ملایمت دست های زنانه‌ی باریک و کشیدگی انگشت ها را با روغن مخصوص ماساژ می داد.
نوای ملایم یک موزیک آرامبخش اتاق را پر کرده بود. از بیرون صدای قلیدن و سوت کتری می آمد. صدای راه رفتن کسی در آشپزخانه. بوی جوی پخته و سبزیجاتی می آمد که روی آب در حال جوش پشتک و بارو می زدند.
یحیی به آرامی آستین لباس را بالا زد. کبودی تزریق ها زیر پوست پخش شده بود. به آن یکی دست نگاه کرد که خودش سرم را برایش وصل کرده بود.
-آقا...
صدای عالیه از پشت در آمد. سفارشات بیش از حد یحیی در این دو روز باعث شده بود از همیشه آرام تر راه

برود . کم حرف تر باشد و جز یکی دو کلمه چیز دیگری نگوید. وقتی مثل هر صبح آمده بود تا کارگاه را باز کند به نظرش رسید رد خانه کسی هست. وقتی در همیشه قفل را باز کرده بود با یحیی برخورده بود که با سر و وضع بهم ریخته نشسته بود روی تخت کنار زنی که به نظر خواب می آمد. بدون اینکه سوالی بکند منتظر ایستاده بود. یحیی آرام نالیده بود:
-بگو دخترا نیان امروز امروز و...یه مدت.
دست کرده بود بین موهایش. پریشان. آشفته.
-زنم مریضه.
تا آن روز خیال می کرد زنی ندارد یا حتی اگر داشت هرگز چیزی نگفته و عالیه هم نپرسیده بود. اینجا یاد گرفته بود که بدون سوال کار کند. این چیزی بود که امنیت خودش و خانواده اش را تامین می کرد. حالا مردی بود که برایش کاری و کارگاهی فراهم کرده بود چه نیاز به پرسیدن سوال. حتی به دخترها هم اجازه نمی داد کنجکاوی کنند. هرگز در اصلی ساختمان خانه را باز نمی کرد و جواب کنجکاوی بیش از حد دخترها فقط سکوت بود و یک نگاه خیره.
همان جا آن زن مریض را پذیرفته بود. قبول کرده بود که باید مدتی دست از دوخت و دوز بردارد. دخترها را راه ندهد و مراقب این زن باشد.
یحیی آرام در را باز کرد.
-سوپ آماده شد.

چشم های یحیی خسته بود. انگار مدتها نخوابیده باشد . حتی وقت نگاه کردن مجبور بود چشم ها را تنگ کند.
-دستت درد نکنه. میخوای بری برو.
-چشم. غذای خودتون هم روی گازه.
یحیی سر تکان داد. از پشت پنجره رفتن عالیه را نگاه کرد که از میان حیاط با سرعت رد می شد.
به گاز نگاه کرد. بوی سوپ همه جا پیچیده بود. ایستاد وسط سالن و چشم هایش را بست. احتیاج داشت بخوابد اما مغزش نمی گذاشت. سه روز بود که درست پلک روی هم نگذاشته بود. حتی یک ثانیه هم فکرها دست از سرش بر نمی داشتند.
دو روز بود که مژگان را پشت سر گذاشته بود. نمی دانست حالا درست همین لحظه کجاست. می توانست خیلی راحت همه چیز را بر علیه او به نمایش بگذارد. می شد که همین حالا پلیس همه چیز را فهمیده باشد اما یک حس عجیب داشت که مطمئن بود مژگان این کار را نمی کند. اگرچه آن مژگانی که دو روز پیش خونین و گلی در ویلا ساعت ها با دست شکسته نشسته بود کیلومترها با مژگان ترسویی که می شناخت فاصله داشت با اینحال بعید بود بخواهد چنین دردسری برای خودش درست کند. در واقع حالا یحیی نجاتش داده بود. رهایش کرده بود.
درهانه ی در اتاق ایستاد. به جلوه نگاه کرد که در خوابی عمیق بود. بهوش آمده و نگاهش کرده بود. اما آنقدر گیج

بود که حتی بعید بود متوجه بیدار شدن خودش شده باشد. چند بار اینطور بیدار شده و دوباره به خواب رفته بود.
مژگان به معنای واقعی نابودش کرده بود. و حالا وقت ترمیمش بود. ترمیم زنی که نیازمند او بود.
دوباره نشست لبه ی تخت. دستش را گرفت و به ماساژش ادامه داد:
-باید بیدار شی غذا بخوری.
حرکت مردمک جلوه را زیر پلک می دید. احتمالا خواب می دید.
-با هم درستش می کنیم. نگران نباش.
تک تک انگشت ها را به آرامی ماساژ می داد. به پوست روشنش نگاه می کرد که سرم سوراخ سوراخش کرده بود.
-از امروز دیگه خودم پیشتم. همه چیز درست میشه.
دست را آرام گذاشت روی تخت. سعی می کرد عمیق نفس بکشد تا بوی تن جلوه تمام مشامش را پر کند. بویی که حالا بوی دقیق مریضی بود و از آن بوی سرمست کننده ی زنانه هیچ خبری نبود. با اینحال همین فکر که آن دختر جذاب و جسور سابق حالا روی تخت او خوابیده خودش تداعی بو و خاطرات بود. اصلا جلوه به همین شکل نیازمند قشنگ تر از آن دختر سابق بود. زن های قوی و جدی به درد این دست ها نمی خوردند که همیشه آماده ی نجات بودند.

-اوضاع خوب میشه و دیگه این روزا یادت نمیاد اصلا.
بهت قول میدم.
شبیه این بود که با خودش حرف می زند. دست ها را رها کرد . پایین تخت سرید کمی پتو را بالا زد. انگشت های پا به قشنگی انگشت های دست بودند. پاهایی بدون ایراد. انگشت هایی قد کشیده در یک نظم به خصوص. نه برآمدگی اضافه ای وجود داشت نه ناخن هایی عجیب. تنها مشکل این بود که کسی فرصت نکرده بود موها در آمده ی ساق پاها را بزند. به آرامی شلوار را رو به بالا تا کرد. همین موج موها هم دوست داشتنی بود. آرام دست کشید روی ساق پایش. بعد انگشت ها. نفس عمیق.

چشم هایش را بست تا همه چیز در جانش ته نشین شود. این لحظه حقیقت داشت. آن دختر بالاخره رسیده بود به این نقطه. به نقطه ی امنی که فقط خودشان باشند. هر چند مریض، خواب ،گیج، بیهوش. بریده از دنیا در حالت بقا. هیچکدام مهم نبود. مهم حضور در آن لحظه بود.
-من اینجام که تو از هیچی نترسی دیگه. خب؟
روغن را روی انگشت های پا ریخت . زل د به سریدن با طمانینه ی قطرات روغن در نور.
-تا وقتی من هستم هیچکس و هیچ چیز نمی تونه اذیتت کنه.

چشم ها از بی خوابی به خون نشسته بودند. فکرها به گل. بیرون از اینجا چه خبر بود؟ مژگان کجا بود؟ بعد از این چه می شد؟ چه برنامه ای داشت؟
دستش به آرامی از ساق پا بالا رفت. به زانو که رسید متوقف شد. نگاهش به انگشت های پا بود. به چند تار موی مشکی روی شست پا. نور چراغ خواب سایه ی خودش و پای جلوه را کشیده بود روی دیوار. سایه ی خودش در حالیکه یکی از دست هایش قصد بالاتر رفتن داشت. قصد کشف و فتح. بدنش اما در سکون مانده بود. حتی آب در دهانش پایین نمی رفت. خانه در سکوتی عمیق بود. جهان انگار از حرکت افتاده بود. منتظر یک تصمیم. یک حرکت کوچک.
حالا این بدن را داشت. این زن و آن نیاز.
نگاهش چرخید سمت جلوه. خواب بود. عمیق تر از یک خواب معمولی.
دوباره به پاهایش نگاه کرد. در سرش یک سوت ممتد کشیده می شد. صدایی از پس سرش می شنید"همینه. همین جاست. هر طور بخوای. هر شکل. "
دستش را از پاها برداشت.با سرعت ایستاد. دست هایش را از خودش دور گرفت.
"احمق نباش. از این بهتر چی؟ از این جدیدتر؟ هان؟"
خودش را می دید که به آرامی به جلوه در خواب نزدیک می شد. خم می شد و با دهانی باز لب هایش را به کام می

کشید. تمام بلندی های بدنش را فتح می کرد و به سادگی به چیزی که می خواست می رسید.
این زن این تن این روح آسیب دیده همه ی چیزی بود که می خواست. جلوه اینجا می ماند. برای همیشه. بالاخره یکی از زن هایی که می خواست برای ابد می ماند. بچه دار می شد و خودش را وقف بچه می کرد. سلیمه ای می شد که هرگز در راه بزرگ کردن بچه تغییر مسیر نداده بود. همیشه آن مادر محبوب مانده بود. همیشه وصل به فرزند.
همین بود. جلوه همان زنی می شد که جز بزرگ کردن فرزند کار دیگری در این دنیا نداشت. آن بچه بالاخره به دنیا می آمد. بالاخره آن یحیی وامانده و پس زده شده در کودکی فرصت بزرگ شدن پیدا می کرد. از آن خانه باغ فرهادی در می آمد و به بهترین شکل غرق در محبت و قلب مادر بزرگ می شد.
آن جنین از میان پاهای زنی مرده فرصت بیرون آمدن و نفس کشیدن پیدا می کرد. فرصت رشد در آغوش زنی فداکار که جز وقف شدن در حق فرزند فکر دیگری نداشت.

پتو را به آرامی کنار زد. چشم های به خون نشسته وعده ی این فتح بزرگ را می دادند.
نه.

به این سرعت به سر منزل مقصود نمی رسید. این بازی بود که بازیکن خوب می خواست. باید ذره ذره می چشید. این داستانی نبود که هر روز تکرار شود. جلوه کم کم خوب می شد. از این حال گیج در می آمد. یک ماه دو ماه چند ماه دیگر می شد آن زنی که حافظه اش مشکل دارد و آنوقت وقت رونمایی از چیزهایی بود که احتمالا به یاد نمی آورد. امروز وقت ساختن بود. وقت ساخت خاطراتی که وجود نداشت. جلوه در فرصت این خواب های طولانی وقت داشت مدتی طولانی را پشت سر بگذارد. زمان را از دست بدهد و وقتی بیدار می شود باور کند سال ها گذشته است.

و همه ی اینها یک بازیکن خوب می خواست. این شب ها فقط باید آتش خودش را تندتر می کرد تا روز موعود به بهترین خاطره تبدیل شود.

از فردا بازی را به بهترین شکل چید. جلوه را در آن حال خواب و بیهوشی نگه داشت.عالیه را آماده مراقب کرد. مرخصی طولانی مدت گرفت هر آنچه نیاز داشت از بیمارستان و اتاق عمل برداشت و زیر شکم دختری جوان ردی شبیه زایمان انداخت.

بعد آماده شد. در شبی تاریک وقتی مطمئن بود جلوه با تزریق چیزی درون رگ هایش به آرامی به دنیای بیهوشی رفته رویایش را فتح کرد.

****

فضای دفتر ساکت بود. صدای موزیک آنقدر کم شده بود که جز یک صدای مبهم شبیه پچ پچ چیزی شنیده نمی شد. اروند، قرخ و ارژنگ روی سه صندلی متفاوت نشسته بودند. شبیه یک نیم دایره که فقط یک نفر چهارم می توانست شکل دوارش را کامل کند.
یک نفر که جای خالی اش بیش از اندازه به چشم می آمد. با آنکه به تازگی به گروهشان پیوسته بود و سال های دراز این دوستی را با آنها نبود اما جایش خالی بود. نقطه ای درست رو به روی اروند.
اروند دست هایش را در هم گره کرده و زل زده بود به انگشت هایش. انگار اگر سرش را بالا می آورد فضای خالی دفتر می بلعیدش.
-حالا برای همیشه میری؟
صدای ارژنگ سکوت را شکاند. صدای جدی شده اش که انگار هیچ نسبتی با ارژنگ همیشگی نداشت. اروند نگاهش کرد.
-نمی دونم.
فرخ تکیه اش را برداشت:
-نه بابا . برمی‌گرده. مگه میشه برای همیشه بره؟ بچه اصفهانه ها.
لبخند زد. سعی کرد جو را عوض کند اما به نظر چندان موفق نبود.
-بگو بر می گردی الان این گریه‌ش می گیره.

با ابرو به ارژنگ اشاره کرد. ارژنگ عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. نفس عمیق کشید:
-واقعا گریه‌م می گیره از فکر تنها موندن با تو اینجا. عربده می خوام بکشم.
-خشتک بدران.
هر دو با خنده هایی که تصنعی بودنش مشخص بود به اروند نگاه کردند. بعد از چهارماه خیال می کردند حالا می توانند بخندند. می تواند از اروند انتظار خنده داشته باشند. انتظار حالی بهتر. اما از مردی که هنوز هر 15 روز راهی جنوب و آن رودخانه بود نمی شد حتی انتظار لبخند داشت. انتظار آن نگاه شفاف همیشگی . صورت مهربان و شاد. این سایه ی تکیده ی متحرک همین که هنوز نفس می کشید تمام توقعات را براورده می کرد.
-به هر حال داداش هر جا هستی جات اینجا محفوظه. و اینجا.
با مشت روی قلبش کوبید. اروند نگاهش را پایین انداخت.
-شما یکی رو بیارین کمکتون باشه.
-ما همین فرهادی هست برای هفت جدمون بسه.
فرخ لبخند زد:
-اصلا راه نداره که کسی بیاد جات. ما این مدت کارای نصفه نیمه رو جمع کردیم. بیشتر هم که توی تیزر و تبلیغات بودیم. بعدش ان شا الله بر می گردی بقیه کارها رو تکمیل می کنیم.

اروند آرام سر تکان داد:
-هوم.
-میری تهران حسابی وقت داری کلی سوژه جدید پیدا کنی.
تکان های شدید و بی قرار پای ارژنگ سر و صدای بدی راه انداخته بود. اروند بالای ابرویش را خاراند:
-فعلا...یه مدت کار نمی کنم.
-فدا سرت.
ارژنگ لب هایش را بهم کشید:
-ما میایم بهت سر می زنیم.
اروند دوباره سر تکان داد. چیزی شبیه تیک شده بود . انگار با خودش حرف هایی می زد و در تاییدش ریز سر تکان می داد.
-میری خونه مامانت؟
-نمی دونم. بابام هم میخواد بیاد تهران.
-آره گفت بهم. خوبه.
-من... ام...
دست به کناره ی لب هایش کشید و بعد پر استرس به ارژنگ زل زد:

-این هاردم رو آوردم راش های سیستان رو بریزی برام. هر چی هست.

ارژنگ که روی زانوهایش خم شده بود صاف نشست. به فرخ نگاه کرد و بعد دوباره به دست اروند که هارد را میان زمین و هوا گرفته بود.
-چیزه...
دوباره به فرخ نگاه کرد. منتظر کمک بود.
-حالا هنوز نریختم رو سیستم.
فرخ دست بین ابروهایش کشید:
-بذار شب میریزیم برات. میارم فردا.
اروند هارد را روی میز گذاشت. بعد ایستاد. تی شرت مشکی رنگش را صاف کرد و پا به پا شد.
-خب...دیگه...
فرخ و ارژنگ همزمان ایستادند. فرخ در حالیکه محکم بغلش کرده و چند بار پشتش می زد گفت:
-تا هر وقت خواستی سوگوار باش ما همه هستیم باهات. این فرصت رو از خودت نگیر.
بعد لبخند زد. انگار بیشتر از هر کسی این رنج بی انتها را می فهمید.
*

اتابک وسایل خانه را کم و بیش جمع کرده بود. سر تا سر خانه شده بود کارتن های بسته بندی شده که روی هم چیده شده بودند. آخرین کارتن را که چسب می زد میان کار دست نگه داشت. ار روزی که اروند دوباره به این خانه برگشته بود مدام چکش می کرد. هر لحظه دست از

کار می کشید تا صدای نفس کشیدن اروند را بشنود. تا مطمئن شود هنوز هست حتی اگر بی اندازه سوگوار .
حتی اگر دیگر هیچ شباهتی به آن پسر کوچک خاص و پر انرژی اش نداشت.
از اتاق صدایی شبیه صدای کلیپ می آمد. شبیه چیزی که از گوشی یا کامپیوتر پخش شود. با قدم هایی آرام به اتاق نزدیک شد و هنوز درست نرسیده به در صدای مبهم جلوه را تشخیص داد. همانجا ایستاد و چشم هایش را روی هم گذاشت.
در اعماق دلش از اینکه روزگاری آرزو کرده بود این پسر عاشق شود پشیمان بود. از اینکه برایش درک محبت یک زن را خواسته بود .
دوباره برگشت و میان کارتن ها روی مبل نشست. چهار ماه بود که روزها سرد و سنگین یکی بعد از دیگری می گذشتند. حال و روز اروند با روز اول هیچ فرقی نداشت جز آنکه هر روز بیشتر شبیه توده ای می شد پر از اندوه. اندوهی که حتی برای تسکین هم دست یافتنی نبود.
به چسب و دستگاهش میان دستانش نگاه کرد. پیش رفتن به تهران را خودش داده بود. در یکی از شب هایی که به هر بهانه ای بود خودش را وارد خلوتش کرده بود.
خلوت پر از کاغذ و دست نوشته. اتاق شده بود یک پارچه کاغذهایی نصفه نیمه سیاه شده. اروند را بین کاغذها پیدا می کرد پشت کامپیوتر با چشم هایی تنگ شده زل زده به صفحه. مثل یک آدمک کوک شده شبانه

روز می نوشت. جدا از زمان و مکان فقط صدای نوشتن پاره کردن و تق تق دکمه های کیبورد می آمد.
از خانه بیرون نمی رفت. حتی پرده های اتاق را باز نمی کرد. جز برای قضای حاجت از اتاق بیرون نمی آمد. غذا خوردنش هم به اجبار او بود. به معنای واقعی نیستی در برش گرفته بود. یکی از برگه ها را از کف اتاق برداشته و روی برگه های دیگر گذاشته و گفته بود:
-نظرت چیه یه مدت بری تهران؟ پیش مامانت. فضات عوض بشه. برای نوشتنت هم خوبه. بچه ی اردوان هم هست حال و هوات عوض میشه.
اروند دست از تایپ کردن برداشته بود. اتابک نشسته بود روی صندلی. به نور مهتابی رنگ روی صورت اروند نگاه کرده بود:
-البته...منم قراره بیام.

اروند خشک و بی حس نگاهش کرده بود.
-ام...با مامانت... با هم حرف زدیم. یه...چند باری... گفتم میخوام بیام تهران یکی دو سالی برای زندگی.
اروند آرام پلک زد.
-نمی دونم شاید...شاید یه فرصت دوباره.
منتظر عکس العمل اروند بود. اما جز نگاه و یکی دو بار پلک زدن چیزی نصیبش نشد.
-برای تو هم خوبه. خواستی هم میتونی بیای پیش من.

حرف از مستقل بودن نزده بود چرا که در این حال و هوا تنها گذاشتنش حتی به مخیله اش هم نمی رسید.
اروند دوباره به صفحه ی کامپیوترش نگاه کرده بود.
-چه قدر دیر .
انگار زمزمه کرده باشد تنها سکوت کامل خانه بود که باعث می شد جمله اش شنیده شود. اتابک سوال چه چیز یا چرا و کدام دیر را نپرسیده بود چون از همیشه مطمئن تر بود که جوابش کدام است. بیست و چهار ساعت بعد سیمین زنگ زده بود:
-اتابک اروند چیزیش شده؟
-چطور؟
-برام نوشته میخواد بیاد یه مدت تهران.

اتابک چرخیده بود سمت اتاق اروند.
-نه ...چیزیش نیست.
در حالیکه دیگر چیزی برای شدن نمانده بود. همه ی شدنی ها با هم اتفاق افتاده بودند و بعد از این همه چیز پوچ و بی حاصل بود.
اروند را از ماجرای وبلاگ و چند بار به روز شدنش دور کرده بود. یکی دو باری خودش برای پیگیری با دوستان پلیس و آشنا در میان گذاشته بود اما جواب همه این بود"از این شوخی های مسخره ست احتمالا" می توانست بیشتر از این پیگیر باشد اما حال اروند را آنقدر مناسب نمی دید که بخواهد درگیرتر از این شود. نوشته های

جدید وبلاگ یکبار دیگر زنده و در جا کشته بودش. نمی خواست بیشتر از این نابود شود. نوشته ها هم از یک جایی قطع شده بودند.
صدای مبهم اتاق قطع شد. و دوباره صدای تق تق دکمه های کیبورد. چند دقیقه بعد با یک رعد و برق بلند باران شدیدی شروع شد. صدای حرکات اروند را می شنید که به شدت پرده ها را کیپ می کند. از صدای باران فراری بود. دست گذاشت روی صورتش. بینی اش را تکیه داد به فاصله ی انگشت اشاره و شست و دم عمیق گرفت. پس گرفتن اروند از کام تلخ روزگار دیگر کارش نبود. کسی که این توانایی را داشت نقطه ای شده بود در بازی گس روزگار .
-اینجا خوبه؟
ایمانه در آفتاب خرداد یکی از چشم هایش را بسته بود و به دست فرخ نگاه می کرد که نخ را گرفته و کنار بالکن ایستاده بود. یک میخ میان دندان هایش بود و یک چکش در جیب شلوار راحتی اش. هنوز بعد از چندین ماه هر وقت فرخ را با شلوار راحتی و زیرپوش های حلقه ای در خانه می دید از حضور خودش در این خانه تعجب می کرد.
-یکم ببر بالا تر.
-اینجا؟ زدم دیگه.
ایمانه دستش را سایه بان چشم هایش کرد. فرخ داشت بالکن کوچک خانه را برای گل و گیاه او درست می کرد.

عشقه ها با ساقه های بلند شده شان کف بالکن منتظر نشسته بودند تا وقت پیچیدنشان به آن نخ های ضربدری و چسبیدن به دیوار برسد.
به یکی از عشقه ها نگاه کرد. این یکی را جلوه کاشته بود.
با خنده گفته بود:
-بذار ببینم چی تو این گل و گیاهاست که اینطوری تو رو معتاد کرده. البته من دست به هر چی میزنم دو روزه نابود میشه. اینطوری خوبه؟ حالا خاک بریزم؟
عشقه جان گرفته بود. بزرگ شده بود. برگ داده بود و حتی زمستان را پشت سر گذاشته بود. جلوه اما...
دست هایش روی پاهایش بود. بی حس و بی جان. 6 ماه گذشته بود. چطور ممکن بود جهان اینقدر بی ارزش و بی وفا باشد؟ چطور می شد گلدان بماند و صاحبش نباشد؟ هنوز بعد از شش ماه حتی نتوانسته بود باور کند. هنوز هر تماسی که روی گوشی داشت اولین فکرش جلوه بود. مگر می شد به این سادگی از دوستی ده دوازده ساله و آن همه سال همخانه بودن گذشت؟ هنوز حتی رعشه های آن خبر فجیع در عمیق ترین لایه های بدنش جا داشت.
بغض گلویش را پر کرد. عشقه در برابر چشم های خیسش تار شد. جلوه رفته و هیچوقت برنگشته بود.
حتی جسمش را هم به یادگار پس نداده بود. به همان ناگهانی که روزی هم را پیدا کرده بودند به همان ناگهانی رفته بود.
-خوب شد. خب بده من اون....

فرخ در حالیکه خم شده بود تا گلدان را بردارد نگاهش به ایمانه افتاد که اشک حالا از چانه اش آویزان بود. به آرامی گلدان را سر جایش گذاشت. کمر راست کرد و ایستاد. دم عمیق گرفت. سایه اش افتاده بود روی اندام ایمانه و شانه هایش که هر چند ثانیه تکان مختصری بر می داشتند.
آرام دست گذاشت روی شانه اش. چند بار سر شانه اش را فشار داد. رفتن جلوه زندگی همه شان را از هم پاشانده بود.

-پاشو عزیزم. اونم دوست نداره تو خودت رو اینطوری اذیت کنی.
ایمانه با دست به گلدان اشاره کرد:
-اینو...خودش کاشت.
فرخ در برابر شکسته شدن بغض ایمانه لب هایش را گاز گرفت. حالا با اینکه با هم همخانه بودند و همه چیز از رویا هم نزدیک تر شده بود اما به دل نمی نشست. شبیه روزه دارانی بودند که هرگز افطارشان نمی رسید. نزدیک اما دور . تنها چیزی که در ایمانه تغییر کرده بود حرف زدنش بود. دیوار سکوتش انگار ریخته بود و بیشتر از همیشه آنچه درونش بود بیرون می ریخت. شب ها وقتی فرهود می خوابید و زمانی برای تنها شدن می رسید سر روی شانه ی فرخ می گذاشت و اجازه می داد هر دقیقه ده بار موهایش بوسیده شود بعد آرام درد دل می کرد .

بعد از مدتی کم کم شبیه یک حرکت عصبی شده بود. انگار با اینکار بخش بزرگی از غمش برای یکساعت خالی می شد و دوباره وقتی به تخت خودش بر می گشت به آرامی پر می شد.
فرخ بیشتر از مسئولیت های فرهود را به عهده گرفته بود تا فشار کمتری برای ایمانه باشد و از طرف دیگر داشت فشار صد در صدی مادر خودش را متحمل می شد. زنی که به محض فهمیدن همخانه شدنشان فشارش افتاده و چند بار به سینه زده بود:
-حلالت نمی کنم فرخ. حلالت نمی کنم. طاها تو رو هم حلال نمی کنم که رفتی و من رو گذاشتی با این پسر ناخلفت.
یکی دو باری قصد کرده بود خودش را برساند به خانه و حضورا از خجالت ایمانه یا به قول خودش خواهر آن عفریته در بیاید اما فرخ مانعش شده بود. چیزی از عمیق شدن رابطه شان نگفته بود حتی از تصمیم خودش اما همان همخانه شدن هم برای مادرش غیر قابل هضم بود.
-باریکلا به تو. باریکلا به این نوه ی فرهادی. هر دم از این باغ بری می رسد. حالا دیگه هر گندی هم بزنن میندازن گردن توی خر. بدبخت. بدبختتتت. فردا شکمش بالا بیاد میندازه گردنت.
فرخ دست کشیده بود به تمام صورتش و زل زده بود به حیاط خانه.
-مامان خواهش می کنم.

-خواهش می کنم و درد . الهی همین امشب من بمیرم تموم شم. حتما میخوای بگیریش. آره دیگه. حالا نوبت این یکیه برینه به زندگیت.
فرخ مراعات کرده بود. آنقدر خسته و بهم ریخته بود که توانی برای جنگیدن نداشت. فاجعه ی جلوه و آن حال اروند شیره ی زندگی اش را مکیده بود.
دوباره شانه ی ایمانه را فشار داد:
_اب بیارم برات؟
ایمانه دست کشید زیر پلکش:
-چرا باور نمی کنم؟ هر چی میگذره فقط بدتر میشم.
فرخ صندلی دیگر را جلو کشید و رویش نشست. دست ایمانه را گرفت:
-باید زمان بدیم به خودمون.
-هیچ زمانی کمک نمیکنه.
-می فهمم.
آرام انگشت کشید روی پوست براق ایمانه. چندین ماه از رسیدن به ایمانه ؛ همان آرزوی دیرینه ی همیشگی گذشته بود اما هیچ چیز به کامش ننشسته بود. هیچ دستی پیش نبرده بود و نمی دانست چقدر باید صبر کند. حال خراب اروند حالی برایش نگذاشته بود. رفیق دیرینه اش جلوی چشم هایش به آرامی آب می شد و از دست می رفت. این اروند باقیمانده از آن سیل تنها سایه ای بود که با خود آورده بودند وگرنه اروند همان روز تمام شده بود. هیچ

کاری از دستش بر نمی آمد و انتظار برای گذر زمان خسته اش کرده بود.
-می فهمم. من خودم الان که اروند رفته واقعا احساس خلا می کنم دیگه شما که...
لب هایش را بهم کشید. ایمانه کناره چشم هایش را فشار داد:

لب هایش را بهم کشید. ایمانه کناره چشم هایش را فشار داد:
-من و جلوه حرفامون رو برای هم می زدیم. الان... الان احساس می کنم یه نفر یه تیکه از بدنم رو کنده. اون حرفایی که همیشه برای جلوه می زدن اینجام مونده.
دست گذاشت روی گلویش و محکم فشار داد:
-میخوام باشه بشینم براش بگم مامان فرخ زنگ زد هر چی دلش خواست بهم گفت. بعد بخنده و یادم بده چطور بگذرم ازش.
فرخ به آرامی دست ایمانه را رها کرد. کمرش صاف شد:
-مامانم؟
ایمانه انگار صدای فرخ را نمی شنید:
-دلم میخواد بود که بهش نگاه میکردم یاد می گرفتم مثل خودش قوی باشم.
-مامانم کی زنگ زد؟
-من چقدر باید از دست بدم تا حساب دنیا صاف بشه باهام؟

-مامان من کی بهت زنگ زد؟
ایمانه از کوره در رفت:
-مهمه؟
فرخ با اخم هایی در هم نگاهش کرد. ایمانه موهای ریخته به صورتش را عقب زد. موهایی که دیگر رنگ نشده بودند و حالا قد رنگ اصلی مو تا کنار گونه هایش رسیده بود.
-کی تموم میشه این داستان؟
فرخ لب هایش را روی هم فشار داد.انگشت گذاشت بین ابروهایش و محکم فشار داد. ایمانه چند بار دیگر دست زیر چشم هایش کشید. فرخ افتاده بود به جان لب هایش و مدام گازشان می گرفت. وقتی صدای گریه ی ایمانه تبدیل شد به ریتم منظم نفس کشیدن و صورتش شد همان صورت غمگین این شش ماه فرخ با صدایی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند گفت:
-مامانم چی گفت؟
-باید اینا رو بچینم.
قبل از اینکه ایمانه بلند شود دستش را گرفت.
-بشین. ... خواهش می کنم.
ایمانه دوباره نشست.
-فرخ...
-ایمانه مامانم رو که می شناسی...
-ولش کن فرخ. اصلا حالم مناسب این حرف ها نیست.
-من معذرت میخوام.

-لازم نیست. فرخ من... فکر کنم الان بهترم و...واقعا باید برم دنبال خونه...
-هیس.
ایمانه نگاه کرد به فرخ که ابروهایش افتاده بودند. این روزها شبیه هر کسی بود جز آن فرخ سابق. آن پسر خوشگذران مایه دار که غرور خاصی در تمام حرکاتش بود. حالا همان مردی بود که هر خانه ای و هر زنی نیاز داشت. حامی، همراه و....عاشق.

-اصلا امکان نداره بذارم بری.
ایمانه به دست های فرخ نگاه کرد که دست او را محکم چسبیده بودند.
-تو به من اوکی بده من حل میکنم همه چیز رو. اصلا...تو فقط به خودت و فرهود فکر کن. من درستش می کنم.
-من ...
-میریم اصلا از اینجا. خوبه؟ میریم تهران.
ایمانه با تعجب نگاهش کرد.
-به من بگو دیگه فقط یه دقیقه بدون تو...نمی تونم. من همه ی زندگیم اینه که بیام تو خونه و تو رو ببینم همه بدبختی هام یادم بره.
ایمانه چشم هایش را بست.
-ما باید پیش هم باشیم تا بگذریم از این ماجرا. میریم از اینجا. مامانم هم...بالاخره باید کنار بیاد.

ایمانه چشم هایش را باز کرد. فرخ ایستاده و دست به کمرش زده بود. صورتش پر از اخم بود و داست به سالن خانه نگاه می کرد. بعد خم شد و گلدان را برداشت .
-برای آخر هفته آماده باش بریم محضر.
ایمانه به حرکاتش نگاه می کرد که همه با اخم بود و زور زیادی که برای آن گلدان ها نیاز نبود. به دست های خودش نگاه کرد و فکر کرد"حتی اینجا نیستی تا بخندی به این طرز عروس شدنم".
****

صدای یک موزیک آرام بخش از جایی نزدیک می آمد. جایی نزدیک تختی که روی آن بود. صدایش زیر بود و در اتاق نیمه تاریکی پخش می شد.
از خوابی طولانی بیدار شده بود در حالیکه نمی‌دانست خودش چه کسی‌ست و اینجا کجاست. دقایقی طولانی در حالیکه زل زده بود به سقف رگه هایی از آشنایی در ذهنش جرقه می زد. چیزی شبیه یک غبار دور که با تنگ کردن چشم می شد در آن چیزهایی محو پیدا کرد. آیا چندین بار رو به این تصویر و این تاق بیدار نشده بود؟ یک لحظه چشم هایش را بست و دوباره با وحشت باز کرد. صدای موج آبی پر تلاطم در سرش و بعد طعم خاک و گل دهانش را پر کرد. حسی از سر گیجه ی عمیق و ناگهان رها شدن از ارتفاع. طوری که برای لحظه ای دست و پایش به هوا پرید. آیا همین حال را چندین بار در

همین فضا تجربه نکرده بود؟ با وحشت سعی کرد بلند شود.
در تلاش برای بلند شدن ناگهان سنگینی پا را حس کرد. چیزی شبیه میله که زیر زانو وصل بود و نمی گذاشت پا را تا کند.درد مثل شلاق به تنش کشیده شد و صدای ناله ناخواسته از حلقش بیرون جهید. دست هایش وقتی به زیر انداز نرم زیر تنش خورد بجای احساس پوست دست چیزی پیچیده کف دست ها را حس کرد. در نور ملایم اتاق تازه دست هایش را دید. باندهایی که دور تا دور مچ ها را گرفته بود. جای کبودی های رنگارنگ. زخم عمیق. رد بخیه .
هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بود. اگرمی توانست خودش را بهتر از این به یاد بیاورد یا آنچه در اطرافش گذشته بود این هرگز مفهوم بهتری داشت.
آیا قبل از این چنین چیزی را حس نکرده بود؟ آیا چندین بار به همین شکل بالا نپریده و سعی نکرده بود رها شود؟ انگار اینها دست هایش نبودند. شبیه دو چشم بزرگ بود که داشت دست های زخمی یک زن را تماشا می کرد. چه شده بود؟
همه ی ترس ما از ناشناخته هاست. این جمله را جایی شنیده بود و حالا با سرعت در سرش تکرار می شد. جایی که نمی دانست کجاست و اصلا خودش و این سرش چه کسی بود؟ چه کسی بود که می توانست چنین جمله هایی شنیده باشد. اما هر چه بود جای مناسبش همین جا بود .

ناشناخته ترین لحظه ای که می شد در طول یک زندگی تصور کرد.
قبل از آنکه برای تکان بعدی نهایت تلاشش را بکار بگیرد صدای حرکت پایی را به سمت اتاق شنید. موزیک همچنان کنار گوشش بود اما صدای پا را می شنید. انگار ناگهان تمام پنج حسش با قدرتی باورنکردنی زیاد شده بود. صدای کشیده شدن پاچه های شلوار به هم. وحشت با قدرت به تمام وجودش رخنه کرد.. این در اگر باز می شد چه می شد؟ این در رو به کجا بود؟ پشت این در چه خبر بود؟
آیا همین حس ترس و وحشت را بارهای دیگر حس نکرده بود؟
در باز شد و زنی نمایان شد. زنی که جز آن تصاویر گنگ و مه زده ای که روزهای درد و بیهوشی از لابلای پلک های ورم کرده و خون های خشکیده به مژه ها دیده بود. زن درشت اندام با موهای کوتاه فر حنا گذاشته. یک خال گوشتی قهوه ای زیر چانه درست در شروع مسیر غبغبی بزرگ. صورتش سرد بود و هیچ حسی در چهره اش نبود. شبیه همه ی شخصیت های بد داستان های کودکانه. نامادری سیندرلا. سفید برفی. هنسل و گرتل. مغزش داشت به بیراهه میزد.قصه ها را به یاد می آورد در حالیکه خودش را نه. انگار برای فرار از تمرکز روی چیزهایی که سخت به آن نیاز داشت خودش را به کوچه علی چپ می زد. به داستان ها قصه ها شخصیت ها.

زن ورودی در ایستاد و چند ثانیه نگاهش کرد بعد با عجله به طرفش آمد. خم شد و به دستش نگاه کرد.
-دستتو تکون دادی؟ سرم در اومده.
آیا این صدا را چند بار دیگر نشنیده بود؟ در خواب؟ یا میان خواب و بیداری؟ از جایی دور؟ شبیه پچ پچ؟
سرم ! حتی متوجه حضور چیزی در ورودی رگ هایش نشده بود. متوجه سوزش بیرون آمدنش خنکی خون و ریختن مایع روی پوستش نشده بود.
خودش را عقب کشید. شاید درست نمی دانست کجاست چه شده و چه وقتی از روز است شاید نیاز به تمرکز زیادی داشت تا خودش را دریابد اما خوب میدانست اینجا همه چیز به او بی ربط است. اینجا جایی نیست که در آن لحظه باید می بود.
-خون اومده.
دستش را با وحشت عقب کشید. وقتی برای بار دوم زن دست سمتش آورد وحشت زده عقب کشید. بوی عرق از لباس هایش که معلوم بود لباس های بیرون از خانه است می آمد. چند لحظه ایستاد و نگاهش کرد. تمام تنش درد بود با اینحال جز مبارزه و نجات هیچ حس دیگری غالب نبود.
زن در نهایت بی تفاوتی پشت کرد و از اتاق بیرون رفت.
در را باز گذاشت و بعد صدای حرف زدنش شنیده شد:
-سلام. آقای دکتر. بیدار شد.
چند لحظه مکث کرد. چرخید و از میان در نگاهش کرد.

-خانومتون بیدار شدن. سرمشون در اومده.
****

"کک مک دور افتاده"
با طنین خنده و انگشتی که پوست و کنج لبش را لمس می کرد بیدار شد. چشم هایش رو به تاق باز شد. با اینحال انگار بیدار نشده باشد هنوز خواب در جریان بود.
-این اسمش کک مک دور افتادست. از خاندانش دور افتاده.
هنوز صورت اروند را می دید با لبخند های گشاد مهربانش. رد لبه ی کلاه روی پیشانی اش بود و پراکندگی نا به جای رژ لبی کمرنگ میان ته ریش. چقدر. این تصویر واقعی بود. چیزی فراتر از یک خواب.
-حتما خیلی ناراحته. بذار ببرمش سر جاش.
رو به تاق هنوز داشت صحنه ها را می دید. این یک خواب نبود. این چیزی بود که داشت به یاد می آورد. سر انگشت اروند که آرام به پوستش ضربه می زد.
میخندیدند . حتی به خوبی یادش بود به چه چیزی فکر می کرده. " چرا دست های یک مرد اینقدر. لطیف است؟ چرا تمام معادلاتم با این مرد اینطور بهم ریخته است؟"
-با دست نمیره. یه جور دیگه باید ببرمش.
حرارت دهانش را روی پوست حس می کرد. مکیده شدن کنج لب و خنده های سر خوش هر دو نفر. خنده هایی که آرام آرام کمرنگ شد. اکو شد و بعد دور و دورتر. به

سادگی در پوچی پنهان شد. انگار فیلمی بی مقدمه تمام شده باشد.
به موقعیتش در اتاق برگشت. به خانه ی ناشناس و درد. صدای چرخ های ماشین را از جایی دور بالای سرش می شنید. تا آن لحظه که موقعیت مکانی درستی نداشت از آن لحظه حس می کرد جایی در اعماق زمین است. جایی که ماشین ها از روی سرش رد می شوند. صدای غرش تایرها که جایی نزدیک ایستاد آخرین صدایی را که پیش از این هوشیاری نه چندان سالم شنیده بود برایش زنده کرد. یک صدای تکراری. صدای سقوط. فکر می کرد سقوط باید مثل هو کشیدن باد در گوشها باشد اما تجربه ای که لمس کرده بود یا حس می کرد لمس کرده چیز متفاوتی بود. گم شدن در حجم فضا و مکان چرخیدن و چرخیدن صداهایی که از همه طرف می آمد و انگار تمام تن گوش بود و بعد پر شدن همه ی تن از آب سرد.
عرق روی کمرش نشست. دست ها شروع به لرزیدن کرد. آنقدر واضح که لرزششان مثل رقصی ریز اما ناهماهنگ بود. انگار همین حالا دوباره در حال سقوط باشد تمام غرایزشجبهه گرفتند. تمام غرایزی که زنده بودن را تا آن لحظه تامین کرده بودند. اگر آن چیزی که بود موجودی زنده بود.
صدای پاهایی را می شنید که با شدت می دویدند. کسی یا کسانی با هیجان به طرفش می آمدند. صداها آزارش می‌دادند. ترس ها کوچک نشده دوباره بزرگ و بزرگتر

می شدند. چسبید به دیوار سردی که پشتش بود. هنوز رد خونی که از دستهایش سریده بود روی تخت تازه بود. ملحفه را گرفته و فشار می داد. هیچ نمی دانست بیرون این در چه خبر است. شاید این دری بود به دنیای بعدی. شاید مرده بود و قرار بود کسی بیاید و از این در عبورش بدهد.
صداهای موذی پچ پچ کردن از بیرون می آمد. کاش همان زن با خال گوشتی روی صورتش دوباره بیاید. تنها چیزی که می خواست همین بود. تصویری که قبل از خواب دوباره دیده بود. مثل نوزادی تازه متولد شده بود که رنج ورود به این دنیا را با دیدن یک چهره برای خودش ثبت کرده و حالا نمی خواست جز آن چیزی ببیند. نمی خواست وسعت دنیا و آدم ها را قبول کند.
در باز شد. با نرمی و بعد مردی میان در ظاهر شد. بدنش منقبض شده بود. همه ی راه های دفاعی را فراموش کرد بودم. فقط ترس بود. ترس تنها چیزی بود که از کل زندگی یادش مانده بود.
-عزیزم...
مرد با قدم های بلند به طرفش آمد. عینک داشت و از پشت عینک می شد ابروهای افتاده اش را دید. دست هایش را باز کرد و به سمتش رفت. احتمالا در روزگاری که زنده بود و در دنیای زنده ها این علامتی برای به آغوش کشیدن بود. اما در دنیای دختری گمشده این هم نشانی بود برای بیشتر ترسیدن.

دست های دردناک و زخمی اش با شدت ملحفه را بالا کشید. جیغ کشید و در خودش جمع شد. برای تا کردن پا تلاش کرد اما جز دردی فزاینده چیزی نصیبش نشد.
-جلوه...عزیزم...آروم باش. آروم باش. چیزی نیست. من اینجام.
دندانهایش روی هم قفل شده بود
-جلوه...جلوه. منو ببین.
سایه‌ی دست را میدید که به سمت ملحفه می آمد. شاید اگر این ملحفه ی سفید پایین می آمد پایان این تراژدی اعلام می شد. پشت این پرده یک فرشته بود که مسئول حمل مرده ها به جهان دیگر بود. اما حالا آمادگیش را نداشت. آمادگی مردن نداشت. تمام آن ارتفاع را سقوط کرده و جریان گل آلود و تند آب را به جان خریده بود تا زنده بماند. نمرده بود.
-آروم باش. آرووووم. آفرین.
شبیه پایین آمدن کلاکت یک فیلم بلند سینمایی سفیدی ملحفه از صورتش پایین آمد. لرزش بدنش باعث می شد همه چیز را لرزان ببیند. مرد با فاصله خم شده بود.
دستش به سمتش دراز شده بود. ملحفه را چنگ زده بود و آرام پایین می آمد. چشم هایش از پشت عینک نگاهش می کردند. لبخندی مضطرب روی لب هایش نشسته بود و منتظر عکس العمل بود.
-من اینجام.

ملحفه که پایین آمد می دانستکه این مرد را می شناسد.
سخت بود که از میان آن غبار غلیظ که روی حافظه اش نشسته بود تصویر درسش را پیدا کند اما فقط چند ثانیه طول کشید تا فهمید. آن مرد یحیی بود.
صدایش را پایین آورده بود
-آروم باش. آروم.
همانطور خمیده مانده بود. انگار سالها طول کشید تا بلاخره دستش فاصله ی صورتش تا تخت را طی کند و بلاخره ملحفه را پایین بگذارد. لبخندش ذره ذره عمیق تر شد.
-هیچی نیست. من اینجام. خب؟ اصلا نترس.چرا اینجا بود؟ چرا اینحال بود؟ یحیی چرا اینجا بود؟
-همه چیز اوکیه. سردته؟ هوم؟ میخوام این پتو رو بگیرم دورت. داری می لرزی. باشه؟
چرا اینجا یک خانه بود؟ چرا یحیی را می شناخت اما اینجا را نه. چرا خودش را نصفه نیمه به یاد می آورد؟ غرق شدن چه بود؟
-یحیی...
-جانم؟
لبخند یحیی توی صورتش نشست. مثل همیشه نرم ، آرام پر از فکر.
پشت سرش زن در چهارچوب در ظاهر شد. مقنعه به سر داشت و به نظر کلافه می رسید.
-نگران نباش. الان گرم میشی. باشه؟

پتو را دور تنش گرفت اما گرما به وجودش نیامد. به دستهای یحیی نگاه می کرد. هر بار رعد و برق تازه در ذهنش زده می شد. این دست ها. این دست ها. این مرد جراحی اش کرده بود. روزگاری که نمی دانست چه زمانی بوده است. مریضی که نمی دانست چه چیزی بوده است. یحیی داشت پتو را به آرامی دورش مرتب می کرد. چرا اینجا نشسته بود؟ چرا یحیی اینقدر نزدیک بود؟پس آن خواب چه بود؟ آن مرد آشنا. اروند. آن بازی قلقلک دهنده با کک مک ها. این بخشی از درمان است؟ شاید در مطب بود. در بیمارستان. روی تخت دراز کشیده شاید در آن جعبه ی مخوف سی تی اسکن.

آن اتاق و این درد و زخم ها این نزدیکی یحیی توهم بود.پس اروند کجا بود؟ به اروند گفته بود که اگر قرار است تمام عمرش همینطور بگذرد و یک دقیقه به یاد داشته باشد و لحظه ی بعد هیچ چیز یادش نباشد ترجیح می دهد هم چیز تمام شود. نمی‌خواست این صبح هایی که با وحشت بیدار می شود و او را نمی شناسد ادامه داشته باشد.
سرش را که بالا آورد صورت یحیی نزدیک گونه اش بود. حرارت نفسش را به خوبی روی پوست حس می کرد. بوی الکل و چیزی شبیه بوی بیمارستان که از آن ژیله و لباس مردانه می آمد.
-الان گرم میشی.

صدای زن از پشت سرش آمد:
-آقای دکتر من برم؟
همینطور که نزدیک صورتش بود و لبخند کنج لبش را کج کرده بود جواب داد:
-خیر.
جدی و صریح جواب داد با آنکه به آن لبخند نمی آمد بخواهد اینطور محکم کلمه بیرون بریزد. زن به سرعت از قاب در دور شد.
-گرم شدی؟
نمی شناختش. این مرد چه کسی بود؟باید فاصله می گرفت. چرا اینجا بود؟ چه کسانی بودند؟ چرا حرف نمی زدند؟ چرا کلمات در دنیای تاریک ذهن تا آن حد سخت و دور بودند که حتی نمی شد یکیشان را شکار کرد؟
-نگران نباش من پیشتم. یحیی تصمیم داشت بنشیند. درست کنارش. حتی بازویش آماده بود تا او را در حلقه ی دستش جا بیندازد. اما وحشت شبیه پمپاژ خون دوباره به رگ ها تزریق شد. خودش را عقب کشید و پای دردناک را دنبال خودش کشید.
-جلوه...
جلوه. جلوه. یادش بود. بله. این اسمش بود. همین اسم را لحظه ی فرو افتادن در سردی آب شنیده بود که کسی یا کسانی فریاد می زدند. حتی زیر آب انگار تمام حباب های یخ زده این اسم را گنگ فریاد می زدند.
-چیزی نیست همه چیز تموم شده. ما پیش همیم.

همه چیز؟ آن همه چیز چه بودند؟
-باشه؟ نترس.

یحیی دستهایش را جلو آورد تا دستهای جلوه را بگیرد. وحشت چنان در صورتش سایه انداخته باشد که آنطور دستش را پس کشید:
-باشه باشه....فقط آروم باش. آروم. من اینجام جایی نمیرم. دراز بکش. همینجا میشینم. خیلی خب؟
به سرم نیمه شده روی میز کنار دست جلوه نگاه کرد. قطره خونی که سر سوزنش خشکیده بود. دوباره لبخند زد:
-میخوای حرف بزنیم؟ هوم؟

سابق بر این چه حرف هایی داشت؟ چطور حرف می زد؟ چه چیزهایی برای گفتن داشت؟
-میتونی الان باهام حرف بزنی؟ سعی کنی؟ میدونم سختته طبیعیه. بعد از بیهوشی طبیعیه. باشه نمیخواد حرف بزنی. اصلا لازم نیست. همه چیز مرتبه. میخوام برم برات غذا بیارم و بعدش داروهاتو بدم. باشه؟
سوزش ناگهانی و تیز را در پوست دستش احساس کرد. با نگاهی گیج زل زد به یحیی. می خواست چیزی بپرسد. این سوال موذی که چه شده است؟ دقایق بعدی در گیجی و تاریکی طی شد. هنوز بیدار بود. هنوز خواب به سراغش نیامده بود. فقط بدنش سست و بی اندازه لخت بود. زل

زده بود به تاق اما انگار خواب ببیند صحنه ها را تند و پشت هم می دید. همه چیز بیش از اندازه قابل لمس بود. خودش را از پشت سر می دید . در آن خانه ی قدیمی در آخرین پیچ هفت پیچ. نشسته بود و به دختر کوچکی که رو به رویش بود نگاه می کرد. از پشت سرش تصویر بی رنگ اروند را می دید که دوربین را به پایه وصل می رد. سایه ی کلاه به صورتش افتاده بود. و بعد مژگان را می دید. صدایش را به وضوح می شنید در حالیکه داشت زخم هایش را تمیز می کرد.
-خیلی دردناکه حق داری. جنازه ی اروند هیچوقت پیدا نشد.
می خواست تعجب کند. چشم هایش را با شتاب باز کند و از روشنایی این خاطره بهراسد اما خواب پلک هایش را بیش از آنچه لازم بود گرم کرد.
*

جلوه چشم هایش را رو به شبی دیگر باز کرد. پلک هایی بی اندازه سنگین که اگر سوسوی اتفاقات افتاده ته ذهنش نبود برای باز کردن‌شان تلاشی نمی کرد. اما غرایز رهایش نمی‌کردند. کم کم وقتی از خواب بیدار می‌شد آن حس لَختی را نداشت. شبیه مرده‌ای برگشته از جهانی دیگر نبود و خوابش شبیه یک خواب معمولی بود. خواب ساده‌ی یک مریض که بدنش نیاز به استراحت دارد. حالا هر بار بیدار می‌شد دست کم خودش را کمی می‌شناخت و

از بودن در آن اتاق مثل روزهای اول شوکه نمی شد.
چیزی شبیه توقع ته ذهنش داشت. دیکته‌ای که مغز خرابِ مریضش برایش نوشته بود"اینجا جایی‌ست که در آن بیدار می‌شوی حتی اگر درست ندانی کجاست. هر شب اینجا می‌خوابی و اینجا بیدار می‌شوی"
از میان پلک هایش زنی را می‌دید که در نور نارنجی که از چراغ خواب روشن کنار تخت می‌امد میان لنگه های باز در کمد ایستاده بود. چیزی سرش نبود و موهای حنایی رنگ کوتاهش پشت سرش پیدا بود. روی شانه هایش چند دست لباس بود که داشت در سکوت آنها را به آویز میزد و از میله‌ی کمد آویزان می کرد. یک موسیقی بی کلام ملایم از جایی در اتاق پخش می‌شد.
زن چرخید تا از روی دسته‌ی چمدانی که نزدیکش بود چند لباس دیگر بردارد. همین وقت متوجه بیداری جلوه شد. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بدون توجه به کارش ادامه داد.
جلوه با صدایی گرفته تک سرفه کرد:
-تشنمه.
تشنه نبود. فقط می‌خواست چیزی بگوید. راهی برای ارتباط. زن چرخید و لباس‌هایی که روی شانه‌اش بود روی دسته‌ی چمدان گذاشت. از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد صدای ریختن آب در لیوان آمد. در چنین وضعیتی احتمالا باید سریع اتاق را بررسی می کرد. راه های فرار. چیزی نوک تیز. چیزی سنگین برای ضربه.

پنهان شدن یا هر چیزی که کمک کند. اما جز زل زدن به لباس ها و تحمل کردن اضطراب بی اندازه کار دیگری نداشت. شبیه بچه ای بود که تازه داشت بزرگی و سختی دنیا را کشف می کرد.
زن به اتاق برگشت. لیوان آب و بشقاب زیرش را گذاشت روی پاتختی و دست زیر سر جلوه برد. انگار کسی دیکته کرده بود که اینکارها را چطور و چه وقت انجام دهد. صورت خشک و بی حسش با آن خال گوشتی تا نزدیک صورت جلوه آمده بود. جلوه نشست و لیوان آب را از دستش گرفت. مطمئن بود مدت زمان زیادی‌ست که این زن را می شناسد و بعد یک جمله در سرش صدا داد" عالیه این چند سال همیشه مراقبت بود" و بعد به دنبالش تصویر آن مرد زنده شد. تصویر های سریع که می آمدند و می رفتند.
_لباس های کیه؟
احمقانه ترین سوالی که می شد پرسید همین بود. احتمالا در آن شرایط که هیچ چیز برای آشنا پنداری وجود نداشت تنها سوال بی ربط می‌توانست همین باشد. اما جز این همه‌ی کلمات مفید را گم کرده بود. ذهن حساس جستجوگر حس کنجکاوی و ماجراجویی. همه ی اینها به نظر در قصه ها بود تا در او. شاید اصلا خودش هم قصه ای بود که همین حالا کسی داشت می خواند.
زن جوابی نداد. تند تند به کارش مشغول شد بدون اینکه حتی برگردد و نگاهش کند.

-اینجا کجاست؟
آخرین لباس را که آویزان کرد دسته ی چمدان را پایین داد خم شد و از بسته شدن زیپ مطمئن شد. بعد نزدیک کشوی پاتختی شد. قرص ها را بالا پایین کرد. قرصی از بسته اش جدا کرد و سمت جلوه گرفت که هوز لیوان نیمه خورده آب دستش بود.
-این چیه؟
جوابی نداد.
-نمی‌خوام.
زن قرص را در بشقاب گذاشت. قبل از آنکه برود جلوه صدایش زد:
-خانم.
محکم . رسا.
-من...باید به یکی زنگ بزنم.
نمی‌دانست چرا این را گفته اما همان غریزه که زنده ماندن در آب سرد پس از سقوط را ممکن کرده بود مجبورش می‌کرد راه های نجات را فریاد بزند. چیزی در این خانه و در این اتاق وجود داشت که حس ناامنی را هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌کرد. زن دسته ی در را گرفت تا پشت سرش در را ببندد:
-دکتر دارن میان.

از رفتنش تا شروع دوباره‌ی سریدن چرخ های ماشین بالای سر جلوه کمتر از نیم ساعتی گذشت. زمان کند و یخ

زده‌ای که به آتل تازه شده‌ی پایش خیره بود. به باندهایی که از دور دستانش باز شده و تنها چند چسب زخم چپ و راست کف دست ها مانده بود. به این فکر می‌کرد که باید خودش را برای دیدن بدنش آماده کند. باید ببیند دیگر چه مشکلات و زخم هایی در بدنش در جریان است. شاید دیدار به شناخت کمک می‌کرد. شاید این رعد و برق‌های ذهن بیشتر می شد. می‌ترسید که با تنش روبرو شود. اگر حتی آن چیزی یا کسی که فکر می‌کرد نبود چه؟ نکند حتی آن جلوه ای که به یاد می‌آورد نباشد؟ نکند پیراهنش را بالا بزند و اصلا خودش زیر آن لباس نباشد؟ وحشت این فکرها چنان خالی اش کرده بود که صدای پچ پچه های بیرون را درست نشنید. تنها وقتی در باز شد متوجه ورودش شد.

با لباسی رسمی در حالیکه دستش به تنها دکمه ی بسته شده ی کت طوسی رنگش بود لبخند زنان وارد شد.

دکمه را باز کرد:

-سلام عزیزم. بیدار شدی؟ به موقع رسیدم.

کت را روی دسته‌ی صندلی انداخت. گره ی کراواتش را شل کرد و بعد به ساعتش نگاه کرد:

-با سرعت اومدم که پیشت باشم. باید می رفتم برای نیم ساعت هم شده خودی نشون میدادم. ترافیک. دو ساعت بیشتر از همیشه توی راه بودم.

لبخند هایی چپ و راست می‌زد که هر کدام صورت سه تیغه شده‌ی براقش را به یک طرف کج می‌کرد. موهای

خاکستری روشنش انگار بخواهد از آن حال مرتب شده‌ی شق و رق فرار کند با هر تکان سر شاخه شاخه رها می‌شدند. این مرد یحیی بود. مردی که این مدت مداوم می‌دیدش. چرا آنطور بی حس آنجا نشسته بود و به حرف های مردی گوش میداد که چند ساعت پیش چیزی تزریق کرده بود تا بخوابد و صدایش بریده شود؟ بله این صحنه را خوب به یاد داشت.
-همه سراغت رو گرفتن. گفتم خوبی ولی نمیخوای کسی رو ببینی فعلا.
دکمه‌های پیراهنش را تک به تک که باز می‌کرد جلوه به صرافت افتاده بود که احتمالا نباید این صحنه را ببینند. اگر این یحیی همان یحیی باشد و اگر خودش همان زنی که به یاد می‌آورد نباید عریان شدن این مرد را ببیند. اما چرا هر چه به یاد می آورد بیشتر شبیه قصه‌ای بی رنگ و آب بود که مدت زیادی از خوانده شدنش گذشته بوو؟ مردمک چشم‌هایش دنبال راهی برای فرار در حدقه می چرخیدند. یحیی انگار فهمیده باشد دست از باز کردن بقیه دکمه ها برداشت. چند قدم جلو آمد . از این فاصله‌ی کم جنس خوب شلوار طوسی رنگش قابل تشخیص بود. دست زیر چانه‌ی جلوه گذاشت و سرش را بالا کشید.
-خدا را شکر خیلی بهتری. می‌دونم خیلی بهتری ولی فعلا یه مدت از همه دور باشیم برای هر دومون بهتره.

هر دو. این کلمه را کجای آن قصه‌ی دور شنیده بود؟ باید زیر نوشته‌ها خط می کشید. باید برگردد و یک روز دوباره آن قصه را از اول بخواند.
یحیی زانوهایش را زمین گذاشت و پایین تخت نشست. دست روی دست های جلوه گذاشت که سرد بودند و رنگ پریده بعد به پای آتل بسته اش نگاه کرد:
-عوضش کردم ولی دو سه روز دیگه بازش می کنم. خوب شده دیگه.
سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.جلوه در نور کم جان چراغ خواب می‌توانست صورتش را با جزییات ببیند. چشم های مشکی از پشت شیشه های عینک با خط عمیقی که زیر پلک هایش زل زده بود به او. در حالیکه یک لبخند عمیق تمام خطوط صورتش را عمق داده بود. یک لحظه تصویر گنگ خودش را در شیشه های عینک دید اما قبل از آنکه بتواند چیز بیشتری ببیند عینک را برداشت:

-لباسم‌و عوض کنم و یه دوش بگیرم یه شام عالی با هم می‌خوریم و بعد یه فیلم می‌بینیم. یا ...خواستی حرف می‌زنیم. هوم؟ چطوره؟
نگاه جلوه به دنبال عینکش رفته بود. عینک را روی میز گذاشت . دست جلوه را گرفت و پوست پشت دست را بوسید:
-قرصتم که نخوردی

به قرص در بشقاب نگاه کرد. بعد باز مهربان لبخند زد:
-عزیزم سر وقت باید بخوری داروهاتو.
قبل از آنکه دست دراز کند تا قرص را بردارد حرفی که جلوه داشت قرقره می کرد با عجله از دهانش بیرون پرید:
-من باید زنگ بزنم.
قرص دستش ماند:
-به کی عزیزم؟
نمی دانست. این وقت ها آدم ها به چه کسی زنگ می‌زنند؟اصلا این وقت چه وقتی بود؟ چرا مغزش داشت به جایش تصمیم می‌گرفت؟ تنها یک اسم در سرش بود. اسمی که در خواب هزار بار شنیده بود. اروند. چیزی نگفت. حس حماقت ناشی از گفتن هر جمله ای که می توانست بی معنی ترین باشد روی تمام زبانش افتاده بود .آنجا شبیه کودک نوپایی بود که تازه می‌خواست جهان را بشناسد و این حق را نداشت که اطلاعات نداشته‌اش را به رخ کسی بکشد.
-قرصت رو بخور تا با هم حرف بزنیم.
-نمی‌خوام.
دستش را پس زد. قرص افتاد و روی زمین غلتید. رفت و زیر کمد گم شد. یحیی در همان حالت سر پا نشسته ماند. از میان دکمه های بازش سینه ی پر مو و عضلاتی نسبیتا ورزیده پیدا بود.

-جلوه عزیزم امشب مفصل حرف می زنیم. باشه قرض رو نخور. میخوای ببرمت دوش بگیری؟ هوم؟ آب گرم برات خوبه.
-من شوهر ندارم.
این هم یک پاتک دیگر از مغزی که راه خودش را گرفته و بدون او می رفت. حالا بعد از پریدن این حرف بیرون از دهانش تازه داشت جملات و کلمات در ذهنش چیدمان پیدا می‌کرد. صدای همین مرد. شب‌های گذشته. در خواب و بیداری. در گیجی و بیهوشی. "ما چند ساله ازدواج کردیم" از فکر این حرف ناگهان موهای تنش راست شد. کسی پس سرش زده بود انگار و مخش تکان خورده بود. شوهر نداشت و این یکی از چیزهایی بود که از خودش می دانست. یا حداقل فکر می کردم میداند. از زنی که در حال سقوط بود.
یحیی نفس عمیقی کشید. ناامیدی بی اندازه‌ای ناگهان روی صورتش نشست:
-باشه.
همین وقت کسی چند ضربه به در زد:
-آقا با من کاری ندارید؟
-نه برو.
همانطور سر زانوهایش نشسته بود و به پاهای جلوه نگاه می‌کرد. نور از کنار تیغه ی تیز بینی اش گذشته و سایه ی بینی را روی گونه‌اش کشیده بود. جلوه جسارت پیدا کرده بود و نمیخواست زمان را از دست بدهد:

-من پرت شدم. باید... یکی بیاد دنبالم. نمیدونم اینجا...کجاست.
یحیی همانطور که سرش پایین بود انگار با آتل پا حرف بزند جواب داد:
-اینجا خونه‌ی موقتی ماست. من آوردمت اینجا تا بهتر بشی.
-من...خودم خونه...دارم.

سرش را بالا آورد. لب هایش سعی می کردند لبخند بزنند اما موفق نمی‌شدند.
-آره. داری. داریم. خیلی زود هم برمی گردیم همونجا. تا وقتی خوب بشی.
-خوبم. این...اینو باز می کنم و...
دست به آتلش گذاشت تا بازش کند. عصبی و جنون زده. بعد ناگهان انگار این صحنه آشنا باشد دست های مژگان را به یاد آورد. یکبار دیگر این ماجرا را طی کرده بود. همینطور به جان خودش افتاده بود. همینطور به نجات فکر کرده بود.
یحیی دستش را روی دستش گذاشت:
-دو روز دیگه بازش می کنم.
جلوه با وحشت دستش را عقب زد. چه اتفاقی برایش افتاده بود که در تمام سرش فقط خاطره و تصاویر جنجال و گلاویز شدن بود؟
-من تو رو نمی شناسم.

تقریبا داد زده بود. وحشی شده بود و این آمادگی را داشت تا با پنجه های نداشته از خودش محافظت کند. همین کار را هم قبلا کرده بود. حتی صدای کشیده شدن ناخن‌هایش را بر پوست یک دست زنانه به یاد می‌آورد.
یحیی دست هایش را دور گرفت:
-باشه. باشه.
جلوه مثل ببری خشمگین زل زده بود به صورتش. حتی در ترس و خشمش دنبال پیدا کردن ردی از او در تصاویر ذهنیش بود. ردی که بیشتر از اینها به موقعیت کنونی اش کمک کند.
-من چرا اینجام؟
یحیی چشم هایش را یک لحظه بست و باز کرد. رنگ چشم ها انگار برگشته باشد سنگین و پر از ناامیدی شده بود.
-جلوه...
-چرا اینجام؟
-جلوه ما چند ساله ازدواج کردیم.
خلع سلاحش کرده بود. با یک جمله‌ی ساده از بی نهایت اطلاعات که او هیچکدامش را نمی‌دانست در حالیکه باید می‌دانست.
-چند ساله با همیم. بدترین اتفاقات رو با هم تجربه کردیم. چیزای وحشتناکی رو پشت سر گذاشتیم. هر بار این دوره‌های تو رو طی کردیم.اینو هم می‌تونیم. حتما می‌تونیم. مطمئنم.

چیزهای وحشتناک!. چه چیز وحشتناک تر از لحظاتی که در آن غرق بود؟
-من کنارتم و اجازه نمیدم دیگه هیچ خطری تهدیدت کنه. نه تو رو نه زندگی و عشقمون رو.
عشق؟ یعنی عشق هم در فراموشی ها گم می شد؟ احساسات هم از یاد می رفت؟ چطور هیچ گوشه از قلبش تکان نمی‌خورد؟ چطور ناخودآگاهش اینطور به خوابی عمیق رفته بود؟
-خب؟ فقط باید صبور باشیم. مثل همیشه.
دوباره لبخند روی لبش نشست. دست های جلوه را گرفت و روی چشم هایش گذاشت:
-عشق من.
چرا از برخوردهای بدنش با این بدن چیزی عاید احساساتش نمی شد؟ چرا هیچ چراغی در ذهنش روشن نمی‌شد؟ تنها یک چراغ روشن بود و آنهم اسمی بود که از هزارتوی سیاه ذهنش بیرون کشیده بود.
-اروند.
پلک های یحیی زیر دست جلوه باز شد. مژه ها به کف دستش خورد و وقتی خودش را عقب کشید جلوه می‌توانست رگه هایی از عصبانیت را در صورتش ببیند.
چرا تصویر خواب هایش اینقدر تار و نامفهوم بود که نتواند آن تصویر را با این یکی کند؟

یحیی روی زمین نشست. آرنج سر زانوهایش گذاشت و بعد سرش را با کف دست هایش گرفت انگار با خودش نجوا کند گفت:
-دوباره این مردک!
بعد ناگهان انگار فنرش در رفته باشد از جا بلند شد. جلوه با ترس تکان خورد. یحیی آخرین دکمه پیراهنش را باز کرد و زیر لب گفت:
-تنها کسی که باید یادت بره و نمیره.
با عجله شلوار را از پایش بیرون کشید. چند لحظه پشت به او مکث کرد. دست به کمر زده و با نفس های متلاطم ثابت مانده بود. در ذهن جلوه طوفانی بود از تصاویر."
متاسفانه اروند هیچوقت جسدش پیدا نشد" همین صحنه را جایی دیده بود. مردی با پاهای برهنه و جوراب. مردی که پشتش به او بود. صدای خنده های خودش را حتی خوب می‌شنید. آن مرد داشت کاری می‌کرد و وقتی برگشته بود تصویر مضحکی روی شکمش نقاشی شده بود که با پر و خالی کردن شکم تغییر می‌کرد. این صحنه را دیده بود.
یحیی چرخید . هیچ تصویری روی شکمش نبود تنها بدنی نیمه عریان بود که جلوه نمی شناخت . این مرد آن مرد نبود.
-نمیفهمم چرا تو این جنون ادواری تو این مرد کمرنگ نمیشه. همه ی ما از یادت میریم و برمی‌گردیم جز اون بی همه چیز.

دست به صورتش کشید . چند بار محکم. از بالا به پایین.
از زیر دستها نالید:
-تموم زندگیمون نابود شده ولی این اسم هر روز پر رنگ تر از روز قبل.
-جنون؟
یحیی دست از صورتش برداشت.لبها و چانه اش را محکم بین انگشتانش فشار داد و مچاله کرد:
-ببخشید عزیزم . ببخشید.
دست هایش را از هم باز کرد:
-فقط....هیچی. هیچی . من میرم دوش بگیرم.
وقتی از اتاق بیرون رفت جلوه مانده بود با دو تصویر متفاوت.
یادش بود که آن تصویر به جای دهان ناف داشت و دو چشم احمق . صورت مضحک روی شکم سر جایش گرد می چرخید و او از این استعداد بلند بلند می خندید.
تصویر بعدی افتادن اروند در اعماق آبی گل آلود بود و خودش که داشت عربده می کشید.
****

-داری فیلم میگیری؟
-نه.
-فیلم گرفتی؟
-نه. نگرفتم. آی...
-فیلم گرفتی! جلوه فیلم گرفتی!

-می‌خوام پخش جهانیش کنم.
-بده من گوشی‌و.
-خانم ها و آقایان این هم مستند ساز معروفتون. آی...
-بده به من!
-این دیوانه که می بینید...آی...
دوربین داشت در و دیوار را نشان می داد. فرش. رو تختی و گاهی پاهای جلوه. صدایشان می آمد که با هم گلاویز شده بودند. صدای خنده ی جلوه می آمد که برای ندادن گوشی مقاومت می کرد. صدایی که خیلی کم شنیده بود. هدست روی گوش هایش بود و نگاهش به صفحه ی لپ تاپ. بعد از دیدن هزار باره ی این فیلم حالا تقریبا اشکی برای ریختن نداشت. شدت غصه شده بود بخشی از بدنش. روح و روانش. دیگر آنقدر غریبه نبود که بدنش بخواهد با آن مبارزه کند و به شکل اشک، آه یا بیقراری به زمانه پس بدهد.
-نکن نکن. دستم شکست.
دوربین چرخید و آمد روی صورتشان. اروند با یک دست گوشی را دور نگه داشته بود و با دست دیگر جلوه را فیتیله پیچ کرده بود.
-بینندگان عزیز همونطور که مشاهده می کنید یکی از اوباش محله رو دستگیر کردیم.
جلوه مریض بود. حال جسمش خراب بود اما حال روحش داشت خوب پیش می رفت. همخانه شده بودند و به نظر می رسید همه چیز می تواند خوب شود. فقط صبر

می خواست و زمان زیاد. تلاش فراوان که اروند برای همه‌ش برنامه داشت. برای همه وقت داشت.
-ایشون مزاحم نوامیس مردم بودن. ازشون فیلم می گرفتن.
جلوه از زیر دست او که دست هایش را پشت کمرش گره کرده بود خندید:
-ناموس پشمالو.
اروند سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.
-صحبت نکن! اعتراف کن برای چی فیلم می گرفتی؟
خودش نیمه برهنه بود. یک شب خوب دوست داشتنی که خودش را آماده ی خوشحال کردن جلوه کرده بود. سر حال آوردنش. دور کردنش از دنیای بی وفای حافظه اش.
-اروند به خدا دستم داره درد می گیره.
-صدات نیاد ! شلاقم رو بیارم.
خودش خنده اش گرفت. دوربین در دستش تکان می خورد . صدای خنده ی جلوه در متکا خفه شده بود.
-بگو برای چی فیلم گرفتی؟ این بچه خانواده داره.
دوربین را برد روی شکم خودش. طرح مسخره ای که کشیده بود روی شکمش و با پر و خالی کردنش داشت برای جلوه یکی از خاطرات کودکی اش را تعریف می کرد.
خودش را انداخت روی تخت کنار جلوه. جلوه دست هایی که آزاد شده بودند ماساژ داد:
-دستم رو نابود کردی.

-خوب کردم.
دست انداخت دور گردن جلوه و بوسیدش. بعد به دوربین نگاه کرد:
-اینجا رو ببین.
جلوه به دوربین نگاه کرد. اروند در سکوت به تصویرش لبخند زد. بعد دوباره چرخید و گونه اش را بوسید.
-کسی تا حالا بهت گفته چقدر زشتی؟
جلوه پوزخند زد.
اروند دوباره به دوربین نگاه کرد. لبخند زد.
-دوستت دارم زشته.
جلوه به صفحه ی گوشی زل زد. اروند خیره نگاهش می کرد.
-یه چیزی بگو جلوی ملت حداقل تابلو نباشه فقط من دوستت دارم.

جلوه بلند خندید. چقدر عمر این خنده ها کم بود.
-میخند؟
دوربین پایین آمده و همه جا سیاه شده بود. صداها قطع شد. خط آبی رنگ نشانگر پخش فیلم به آخر رسید.
سکوت و سکون در گوش های اروند ته نشین شد.
می توانست بقیه ی فیلم را به یاد بیاورد . همه ی آنچه ضبط نشده بود اما در تک تک سلول های مغز او به یادگار مانده بودند. اولین هم آغوشی گرم و عمیقی که با جلوه داشت. صمیمانه ترین شبی که در زندگی اش تجربه

کرده بود. شیرینی که در جانش ننشته تلخ شده بود. حالا نه تنها فیلم که کل زندگی تمام شده بود. از جلوه همین ها مانده بود. تصویر صدا و خاطره ای در ذهن. در حالیکه دیگر نه صدای نفس هایش می آمد نه وجودش قابل لمس بود.
دست هایش افتاده بودند روی میز و حتی توانایی بستن لپ تاپ را نداشتند. عادت چک کردن وبلاگ را ترک نکرده بود فقط از هر روز و هر شب رسانده بودش به هفته ای چند بار. ماجرای به روز شدن چند باره ی نوشته ها را دنبال نکرده بود. به خواست پدرش که می خواست او از این داستان دور باشد تا خودش پیگیری کند خودش را عقب کشیده بود.
حالا تهران بود. از کل زندگی اش فاصله گرفته بود. اما این درد نه رام می شد نه فراموش. آن عذاب وجدان لعنتی دست از سرش بر نمی داشت. چرا آن روز بارانی نمانده بودند در بهداری؟
چشم هایش را بست . هر چه سعی می کرد عمیق نفس بکشد بی فایده بود. هر بار تلاش می کرد دم عمیق بگیرد بوی نم و باران ته بینی اش را می سوزاند. بویی که حالا از آن بیزار بود.
جای جلوه خالی بود. حتی در همین امروز که خبر مردن خواهر روشنه وقت زایمان رسیده بود. حتی در این شوک و درد هم جایش خالی بود. باشد و رنج از پلک هایش آویزان شود. فحش بدهد خودش را بخورد و از

همه ی دنیا طلب داشته باشد. داد بزند" ما هیچ کاری نکردیم اروند. هیچ کار. با این دوربین و این فیلم ها...چکار کردیم؟ " اروند دست کشید کنج لبش و قطره اشک شوری که سریده و آنجا پنهان شده بود پاک کرد.

این کار را به روح جلوه بدهکار بود. تمام شدن داستان این مستند. بعد از آن می خواست همه ی دوربین ها را بشکند و مرد عمل باشد. به خاطر جلوه. به خاطر عشقی که کوتاهی عمرش به سان یک سکانس نصفه نیمه از فیلمی بود که هرگز پخش نمی شد.
*****

خانه ی بزرگی نبود. بیشتر از آنکه شبیه خانه باشد شبیه محل گذر بود یا جایی شبیه ویلا. اقامتگاه. جایی که آدم ها طولانی مدت در آن نمی مانند. نور نداشت و هیچ پنجره ای. دیوار بود و دیوار. بیرون رفتن از اتاقی که جلوه مدت زمان طولانی در آن بود و جز برای قضای حاجت آن هم در دستشویی و حمامی که به همان اتاق راه داشت تکان دیگری نخورده بود.
امروز اما به نظر روز کشف می رسید. روزی که وقتی بیدار شده بود احساس کرده بود از همه ی روزهای دیگر بهتر است.
آتل پایش شب قبل باز شده بود و وقتی چشم باز کرده بود دقیق همین خاطره را به یاد داشت. یحیی را وقتی

داشت باند پیچیده شده را باز می کرد. اما راه رفتن سخت تر از چیزی بود که تصور می کرد. آنقدر سخت که یک لحظه فکر کرد فلج شده است. اگر پیش از این فلج نبوده باشد. انگار پاهایش با هم فرق داشتند یکی توانمند بود و دیگری لاغر و کم جان. حتی همان که توانمند بود هم تحمل وزنش را نداشت.
-هر وقت خسته شدی بشینیم.
یکی از دست های یحیی دور کمرش بود. جلوه به آرامی خودش را دنبالش می کشید. به دنبال رد و نشانی بود که چیزی را به یادش بیاورد ولی خانه غریبه تر از هر چیزی در ذهنش بود. ذهنش تصاویری را زنده می کردند که نمی دانست دقیقا کجا دیده یا کدام بخش زندگی اش بوده اند. یک بار دیگر در جایی شبیه اینجا بوده. مطمئن بود.
-قراره اینجا رو به سلیقه تو درست کنیم. همه اینا رو میفروشیم.
بازویش را گرفته بود و پا به پایش راه می رفت. بوی عطرش انگار وسط مغز جلوه باشد تمام بینی را پر کرده بود. این بود یادآور مطب بود. یادآور روزهای ناامیدی. فقط ناامیدی را حس می کرد اما دلیلش را درست به یاد نمی آورد.
-تا هر وقت بخوای اینجا میمونیم.
-اینجا...زیر زمینه؟
-میشه گفت.

از تفاوت قدی که داشتند و ارتفاعی که زیاد به نظر می رسید لبخند زد:
-اینجا یک زمانی پناهگاه بوده. بعدها درستش کردند و حالا یجور خونه است. قرار بود یکروز بیارمت اینجا رو ببینی.
جز به جز همه چیز را نگاه می کرد.
-میخوام بشینم.
یحیی حمایتش کرد تا روی یکی از کاناپه ها بنشیند. بعد کنارش نشست:
-قدیمیه ولی میتونیم به شکل ویلا بهش نگاه کنیم. برای استراحت. چطوره؟
سر و نگاه جلوه مثل یک عروسک کوکی چرخید.
-من ... یه جایی شبیه اینجا رو یادمه. انگار اونجا بودم و ... نمی دونم. اینجا رو یادم نمیاد.
-یحیی دست گذاشت میان دو کتفش را ماساژ داد:
-اینجا نیومده بودیم تا حالا ولی ویلا زیاد رفتیم با هم.
-با هم؟
نگاهش کرد و وقتی به این فکر کرد که چقدر از حرف های یحیی را به یاد نمی آورد دوباره از ترس خالی شد.
-من... چیزهایی که یادم میاد اصلا ...ربطی به اینایی که میگی نداره. من... من...هیچی یادم نمیاد.
-آروم آروم همه چیز درست میشه.
-میشه بگی...چی شده؟

-سر فرصت بهت میگم. الان پاشو بریم حمام. باید پاتو ماساژ بدم توی آب گرم.

بدن جلوه منقبض شد. آیا پیش از این مردی لمسش کرده بود؟ چرا ذهنش این بازی مسخره را راه انداخته بود که همه چیز را نصفه نیمه به یاد داشت؟
-الان میخوام بدونم.
به گلهای فرش دستباف قدیمی که زیر پاهایشان بود زل زد. یحیی لبخند زد:
-نمیخوام بهت فشار بیارم.
در ذهنش مداوم به دنبال این بود که خاطرات را مرتب کند شاید جایی به چیزی رسید. حتی همین معدود صحنه هایی که به یاد می آورد. اروند. دست های آن زن. مطب دکتر. شاید می توانست زمان بندی کند.
-من ...
یحیی سرش را بالا آورد و زل زد به صورتش:
-بعد از اون سیل و ... غرق شدن دوستات یکسالی پیش مژگان بودی. نمی خواستی کسی رو ببینی و...کلا قطع رابطه کرده بودی با همه. بعد...من اومدم و....
نفس عمیقی کشید:
-کاش یادت بود. مریض بودی و مشکل حافظه ات حادتر شده بود. مشکلات روحی و افسردگی مزمن اضافه شده بود. پرخاشگری و...چیزی یادت میاد؟

جلوه زل زده بود به دهان یحیی که انگار در خلا باز و بسته می شدند و کلمات گیج و سردرگم بیرون رها می شدند.
-بعد ازدواج کردیم. تمام تلاشم رو کردم که حالت رو خوب کنم ولی خب... بعد هم بچه دار شدیم.
شبیه شنیدن یک قصه حتی نمی توانست خودش را در نقش اصلی این داستان ببیند. بچه؟
-بچمون ... پسرمون...
نگاه یحیی از او دور شد. حتی دست هایش هم. آرنج هایش را گذاشت روی زانوهایش. سرش را پایین انداخت و زل زد به فرش.
-جاوید رو چند ماه بعد از زایمان از دست دادیم.
جاوید؟ به محض آوردن این اسم تصویر یک پسر بچه ی عقب مانده در ذهنش زنده شد. آب دهانش آویزان بود و می خندید. با صدایی عجیب . حتی می توانست یک بویی را احساس کند که مطمئن بود مربوط به این خاطره است.
و بعد در تصویر روشن آن خاطره صدایی زنی را شنید"
جلوه مامان اینو بگیر بده به داداشت. برم پایین ببینم همسایه چکار داره" شبیه دوربینی بود که دنیا را از چشم خودش می دید. دست های یک دختر کم سن و سال را دید که پیش رفت و با خنده شیشه ی شیر را در دهان پسرک گذاشت. جاوید. برادرش.
-مشکل ژنتیکی داشت. احتمالا...تحت تاثیر داروها.
-جاوید؟

فکر می کرد چیزی در ذهنش در حال پاره شدن است.
ناگهان دوباره احساس وحشتناک عدم امنیت در وجودش صد برابر شد.
-خیلی ...
دست هایش شروع به لرزیدن کرد . بله به خوبی به یاد داشت که جاوید برادرش بود. مطمئن بود . آن دست ها دست های خودش بود . حتی آن حس غم عمیقی که وقت شیر دادن به آن بچه داشت دوباره در قلبش احساس می کرد.
-نه. نه.
سعی کرد خودش را عقب بکشد
-من بچه نداشتم.
-جلوه...
-جاوید برادر من بود. مشکل داشت...مطمئنم. وقتی مرد بالای سرش بودم.
یحیی چند ثانیه خیره نگاهش کرد. ته چشم هایش انگار یک مرد متفاوت داشت نگاهش می کرد.
-6 سال از من کوچیکتر بود و وقتی مرد من ....من بچه نداشتم. من هیچوقت ازدواج نکردم.آره آره یادمه. یادمه.
تصاویری پراکنده با سرعت در ذهنش زنده می شدند.
یحیی دستی به چانه اش کشید:
-دیگه چی یادت میاد؟

جلوه انگار انرژی گرفته باشد خودش را اروی مبل جلو سراند. امیدوار بود این صاعقه ها ادامه دار باشند و تا چند لحظه ی دیگر کل زندگی را به یاد بیاورد:
-تو...تو ..... تو دکترم بودی. من...من یه چیزیم بود که میومدم پیشت. و.... پیش تو و یکی دیگه. الان...
-تومور داشتی.
صدها ترقه پشت هم در ذهن معلول شده اش می ترکیدند. بله . تومور. حافظه. مریضی طولانی. خودش در آن حالت بیمار روی تخت.
-آؤه. آؤه من...من می اومدم تهران. با ... با اروند.
حیی لب هایش را به هم کشید:
-خوبه. کم کم یادت میاد.
جلوه اما هیجان زده بود. منتظر بود تا این بارگزاری تا پایان برود و بعد همه چیز شفاف شود. اما شبیه اتصالی و کم زیاد شدن جریان برق همه چیز آرام قطع و وصل شد و بعد در مه شدیدی گم شد. دوباره سکوت به مغزش آمد .
-ولی...ولی من ازدواج نکردم.
-جلوه ...خدایا....
-تو منو دزدیدی؟ آره؟من...من یادمه که....
-نه جلوه نه. خدایا...تو خودکشی کردی. من تو رو از توی رودخونه کشیدم بیرون. سه بار خودکشی کردی. هیچی یادت نمیاد بذار اینا هم یادت نیاد.
ایستاد و با خشم دست به کمر زد.

-دروغ میگی.
-خیلی خب...هرچی تو بگی.
-اینجا کجاست منو آوردی؟
-جلوه عزیزم...
با دستهایی باز به سمت جلوه می آمد .
-من یادمه. یادمه که...
اما چیزی به یاد نداشت. هر چه می گشت کمتر پیدا می کرد.
-جلوه ما اسم داداشت رو گذاشتیم روی بچه.
شروع به دویدن کرد. مثل اسب رم کرده با پایی که همراهی اش نمی کرد درها را باز و بسته می کرد و جز دستشویی حمام و اتاق دیگر به جایی نمی رسید.
-کمک. کمک.
جیغ می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید.
-جلوه خواهش می کنم.
یحیی سعی می کرد جلوی دویدن بیقرار و کج و معوجش را بگیرد.
-ولم کن. من زن تو نیستم.
-باشه باشه آروم بگیر.
هنوز آنقدر خوب نبود که بتواند بجنگد. مغزش خاموش می شد و تمام سرش سیاه. بدنش یاری نمی کرد تا هماهنگ با اتفاقات باشد . فشارش افتاد و میان دستهای یحیی از حال رفت. در تاریکی مطلق مغزش صدای اروند را می شنید:

-من...خیلی سخته برام که میخوام اینو بگم ولی...میخوام بدونی که به هر حال واقعا حق انتخاب داری.

بعد صدای یحیی:

-حق انتخاب داری.
-من انتخابم رو کردم.
-من دارم ازت خواستگاری میکنم و درخواستم برای یک زندگی جدیه نه یک رابطه ی زودگذر. بچه گانه.
-جواب من منفیه .
-از سی سالگی به بعد یاد می گیری قبل از جواب دادن بیشتر فکر کنی. فکر نمی کردم انقدر زود تصمیم بگیری.
-آقای دکتر مجددا بابت گل و زحماتی که این مدت برای من کشیدید ممنونم.
-بهش فکر کن.
در تاریکی بزرگ ذهنش آن دسته گل بزرگ را تار و مبهم می دید.
****

در حمام را که بست مجبور شد دستهایش را محکم بگیرد تا نلرزند. صدای یحیی از پشت در می آمد:
-مطمئنی کمک نمی‌خوای؟
دست هایش را زیر بغل گذاشت. لعنتی ها.
-من اینجا نشستم اگر کاری داشتی بگو باشه؟

وقتی جوابی نداد دوباره تکرار کرد:
-باشه؟ جلوه لطفا جواب بده بدونم خوبی.
بدنبال پیدا کردن راهی برای فرار دیوارها را میگشت.
پنجره ای دری هواکشی. وحشت زده میخواست چیزی پشت در بگذارد و بعد از اولین درزی که پیدا کرد هر طور شده فرار کند.
-جلوه؟
چند ضربه به در زد.
-خوبم.
-آب زیاد گرم برات خوب نیست.
جلوه دست به شقیقه هایش گذاشت. چرا این جا گیر افتاده بود؟ چرا تا این اندازه همه چیز ترسناک بود؟ چرا عدم امنیت رهایش نمی کرد؟ چه بلایی سرش آمده بود که حافظه اش آنقدر تکه پاره بود؟
باید فکر می کرد. باید تمرکز می کرد. تمام ذهنش را جمع می کرد حتما می توانست. حتما از پسش بر می آمد. حالا که حالش بهتر بود و بیشتر روز متوجه اطراف بود و حتی خاطرات بیشتری به یاد می آورد حتما می توانست این گره را باز کند.
. شنیدن از زخم ها اما ناگهان به صرافتش انداخت که خودش را ببیند. خودش را بررسی کند. سوالی که چندین بار از خودش پرسیده بود دوباره در سرش تکرار می شد"چرا این خونه هیچ آینه ای نداره؟" حتی جای آینه ی دستشویی هم خالی بود و فقط میخ و پرچش مانده بود.

پیراهنش را بالا کشید. چند کبودی که رنگشان زرد بی رنگ شده بود دیده می شد. یک زخم که خوب شده بود و بقیه همان بدن خودش بود. مطمئن بود که این بدن را می شناسد. این بدن را سالها با خودش حمل کرده بود. خوب می شناختش. حتی اگر درست باشد همین که کمی گردنش را عقب بدهد یک خال قهوه ای رنگ روی پهلویش هست. بله بود . همان جا بود. .
-جلوه چکار میکنی؟
با عجله شیر آب را باز کرد. کناری ایستاد. دوباره در و دیوار را نگاه کرد. جز کاشی هایی که تا سقف رفته بودند خبری از پنجره یا حتی هواکش نبود.تنها جای چیزی شبیه آینه بود که خالی شده بود. کسی آینه ی اینجا را هم را برداشته بود. به صورتش دست کشید. حتما بلایی سر صورتش آمده بود. نکند کس دیگری بود؟ نکند واقعا جلوه نبود؟ آن کسی که فکر می کرد. با این فکر پلک هایش به لرزش افتاد.
دستش را دو طرف صورتش فشار داد. اما این بدن را می شناخت .این خاطره را. حتی احساسی که به دنبال بعضی خاطره ها می آمد.
-چیزی احتیاج نداری؟
تمام توانش را جمع کرد تا بگوید:
-آینه...یه آینه بهم بده.
-برای چی میخوای؟

مستاصل هنوز به دیوارها نگاه می کرد. منتظر بود معجزه بود. راهی که باز شده باشد تا بتواند از آن فرار کند.
-نیاز دارم.
-نداریم.
جلوه لب هایش را به هم فشار داد. همه چیز عجیب بود. چیزی غیر طبیعی بود. اگر واقعا یحیی شوهرش بود چرا باید تا این اندازه از او بترسد؟ شاید واقعا دیوانه شده بود. شاید مریض بود. شاید واقعا خودکشی کرده باشد. همه ی این حرف ها همانقدر که می توانست دروغ باشد می توانست راست باشد.
-جلوه لطفا درو باز کن بیام تو
دستهایش را وحشت زده به سمت در گرفت تا هر اتفاق افتاد محافظش باشند. با دو دست دراز شده به سمت در ، در حالیکه لرزش دیوانه وارشان را نگاه می کرد چشمش برای اولین بار به حلقه ی ساده ی زرد رنگی افتاد که در انگشتش بود. انگشت دست چپ. آیا این حلقه تا دیروز دستش بود؟
-جلوه؟
دست را به سمت خودش کشید. انگار تا بحال این دست را ندیده بود یا چیزی جدا از خودش بود. حلقه نداشت. ازدواج نکرده بود. حتی چند روز پیش این انگشتر در دستش نبود. نبود؟ یادش نمی آمد. باید فکر می کرد. باید به این چند روز فکر می کرد.
-عزیزم اگر جواب ندی درو باز میکنم و میام تو.

نباید فریاد می زد. حتی اگر دیوانه شده بود هم راهی برای دیوانه ها در این دنیا بود . نجاتی بود. این یک بازی بود. همه ی این ها بازی بود. امکان نداشت. امکان نداشت.
-جلوه دارم میام درو باز کنم. خواهش میکنم جواب بده.
حمام را بخار گرفته بود و با جسمی که به همه چیزش شک داشت تنها مانده بود. تنها چیزی که ناگهان به ذهنش رسید این بود که بیشتر خودش را چک کند شاید چیزی باشد که ذهنش را روشن کند. لباس ها را با سرعت از تنش بیرون آورد. لباس ها ریخت کف حمام و آب کم کم به بافتش نفوذ کرد. دست هایش. پاهایش . شکمش. " ما بچه داشتیم. جاوید. چند ماه بعد از تولد مرد"
و بعد بلاخره دیدش. یک خط قرمز رنگ درست زیر شکم. انگار یک حس غریزی مجبورش کرده بود نفسش را تو بکشد دست بیاندازد به لاغری شکمش و گوشت ناچیز را آنقدر بالا بکشد تا بتواند آن خط عجیب را ببیند.
-جلوه...
در حمام باز شد و جلوه عریان در بخار آب در حالیکه فکش بطور غیر ارادی چپ و راست میشد رو به روی مردی ایستاد که در حمام را با قاشقی که دست داشت باز کرده بود.

در ذهنش جرقه ی کوچکی ناگهان تبدیل به صاعقه شد. جاوید به سینه اش چسبیده بود و با شدت سینه را می مکید.
****

-چرا مرد؟
به دست های خودش نگاه می کرد . به فضای تاریک کوچک میان انگشتان دست راست وقتی غریبانه دست چپ زخمی را بغل کرده بودند. دست باند پیچی شده ی ورم کرده که نشان دیوانگی ناگهانی اش در حمام بود. وقتی برای فرار تک تک کاشی ها را چنگ زده بود.
-مریض بود.
حالا آن دیوانه ی زنجیری آرام گرفته بود. کسی که نشسته بود تا آنچه مغزش پاک کرده بود از اول بشنود.
-چه مریضی؟
-می‌خوای در موردش حرف نزنیم؟
-چه مریضی؟
در اوج جنون انگار داشت خودش را از دریچه ی یک دوربین می دید. شاید از سوراخی که روی تاق حمام بود یا از دید یک مرده . خودش را می دید که چطور در برابر پذیرفتن این واقعیت که چه کسی‌ست و چه کسی بوده مقاومت می کند. چطور پنجه به زیر شکمش می کشید و در حالیکه دیوانه وار ضجه می زد می خواست خودش را از بند بازوان یحیی رها کند. چطور بی طاقت شده بود از

ناهماهنگی هایی که در جسم و روحش بود. از آن عقب ماندگی واقعی که از زمانه و زندگی داشت.
-مشکلات مادرزادی. ناهنجاری
از صدای آن موزیک ملایم که همیشه در بطن خانه پخش می شد متنفر بود با اینحال دچار رکودی ناشناخته شده بود. بدنی خسته از چنگ و جدال روحی آزرده از پذیرش. ذهنی کسل و مریض . یک آینه ی کوچک روی میز کنار تخت بود. آینه ای که چند دقیقه قبل جسمش را نشانش داده بود. صورت خودش را دیده بود و باور کرده بود که این زمان همان جلوه ایست که می شناخت. همان جلوه با خاطرات نیمه کاره.
-چقدر گذشته؟
دست های یحیی در آغوشش گرفته بودند. دست هایی که آرامش کرده بودند. بدنش را شسته بودند. دستش را پانسمان کرده و موهایش را خشک کرده بودند.
-نزدیک دو سال.
آنقدر خسته بود که حتی پلک زدن ساده هم تمام انرژی اش را می گرفت.
-من... هیچی یادم نمیاد.
یحیی موهایش را بوسید. یک دم عمیق از موهایش گرفت. بعد سرش را به سینه چسباند.
-درست میشه. من اینجام.
وقت حرف زدن تیزی چانه اش آرام به پوست سرش می خورد.

--با هم از پسش بر میایم.
زل زده بود به دیوار. ذهنش خالی بود از هر چیزی که می شنید.ذهن بیمار بیشتر از آنکه به یاد بیاورد مشغول صحنه سازی بود. چیزهایی که می شنید می ساخت ، تصویر می کرد و روی دیوار خاطراتش می چسباند. انگار که باید اینجا باشند و نیستند. دیوار اما سرد و کرخت تصاویر را پس می زد . دوباره و دوباره .
*

سفیدی لباس ها دور تا دور بزرگی سالن را گرفته بودند. در ردیف های منظم همگی در تن مانکن های ایستاده ی بدون سر.همگی با هم زیر نوری که روشن شده بود خودنمایی می کردند. پشت سر هم چراغ بود که در طول سالن روشن می شد.
جلوه همانجا ایستاد. حتی یک قدم جلوتر نرفت. مثل اغلب روزها هر چه می دید یا می شنید توقف اولین کارش بود. منتظر چراغی که احیانا باید روشن می شد. چراغ هایی که همه خاموش بودند.
-بفرمایید
لبخند یحیی به موازات صورتش رسید. دستش به سالن اشاره می کرد :
-اینم محل کار شما. جای مورد علاقه‌ت.

چند قدم جلو رفت و میان راهرویی که مانکن های سفید در دو ردیف موازی ساخته بودند ایستاد. دست هایش را کمی از هم باز کرد:
-یکی از بهترین مزون های لباس عروس .
لبخندی گشاد روی صورتش شکفته بود:
-قبلا تهران بود . تهران سالن بزرگی داشتی ولی من همه رو آوردم اینجا. به خاطر تو.
قدم های رفته را برگشت. دست جلوه را آرام گرفت و جلو کشید:
-دوزنده هات رو نیاوردم چون با همشون مشکل داشتی این اواخر. اینا رو ببین.
از کنار نگاه جلوه لباس ها انگار با خودشیفتگی هر کدام به طور جداگانه خودشان را عرضه می کردند. دامن های پف دار. تگ. تور ها. سفیدی سفیدی سفیدی.
-این پارچه ها تازه رسیده. قراره براشون با هم طرح انتخاب کنیم.
نوک زبانش بود که بگوید هیچوقت خیاطی نکرده. هرگز طراحی لباس بلد نبوده است. اما مثل روزهای دیگر سکوت را ترجیح می داد. همه ی اینها واقعیت داشت فقط زمان نیاز داشت تا به یاد بیاورد. حتما همین بود.
-ببین. منجوق ها را ببین.
دست جلوه را آرام روی لباس گذاشت. سینه ی پر از پولک و منجوق زیر دستش بود.
-چیزی یادت میاد؟

جوابی نداد.
-مهم نیست. اینا همه طرح های توئه. همه. اینجا مزون توئه. همه چیز مال توئه. همه چیز.
با قدم های بلند رفته بود میان لباس ها و با صدای بلند حرف می زد. با صدایی قوی که هیچ خشی نداشت. انگار هیجانی زائد به وجودش تزریق شده بود.
-همه ی این پارچه ها. این منجوق ها. این چرخ های خیاطی. برای همه ی دخترها لباس عروس طراحی کردی. تمام این ژورنال ها مال توئه.
جلوه با نگاه دنبالش می کرد که مثل یک پسر بچه ی شرور از زیر و رو کردن آن پارچه ها و اسباب و وسایل دوخت و دوز غرق شعف بود.
-وقتی بهتر شدی دوباره شروع می کنی. با هم شروع می کنیم. کلی کار جدید.
برگشت. دست گذاشت دو طرف صورت جلوه:
دیگه نمیذارم برگردی به حالت قبل. از امروز فقط خوشی و خوشحالی. شادی و پیشرفت.

جلوه گیج و گم نگاهش کرد. احساس عجیب دل بهم خوردگی داشت. از وقتی از خواب بیدار شده بود حس می کرد باید جایی بالا بیاورد . حسی که به آن عادت داشت. حس کسالت که هر روز به شکلی بروز می کرد. با اینحال وقتی بوی این عطر یحیی به بینی اش خورد انگار کسی

چیزی خنک به خوردش داده باشد دلش کمی آرام گرفت.
-دوست داری یکیش رو بپوشی؟
جلوه به لباس ها نگاه می کرد. آیا سابق بر این عاشق لباس عروس بود؟ آیا این پارچه ها و مهره ها برایش جذاب بود؟ کاش اگر چیزی به یاد نمی آورد حداقل حسی آشنا در دلش را می کوبید. مثل معدود دفعاتی که چیزی در دلش زنده می شد. یک حس غریب.
-نه.
-بپوش. یکیش رو بپوش.
دوباره دو سه قدم عقب رفت:
-این چطوره؟ یا ...نه. این. این یکی. نه نه این جالب نیست.
جلوه به لباس ها یکی بعد از دیگری نگاه می کرد. یعنی سابق بر این او هم همینقدر با دیدن این پارچه ها و چین های سنگینش هیجان زده می شد؟
-این.
نمی دانست کی و کجا یحیی را بین لباس ها گم کرده بود که حالا ناگهان از میان مانکن ها سر و کله اش پیدا شد. با لباسی روی دست.
-این عالیه. جدیدترین. با کیفیت.ترین.

به خودش که که آمد دید که به دنبال بوی عطر یحیی تند تند در حال نفس گرفتن است. به دنبال آن خنکی ناب خوشبو.
-کمکت می کنم.
در برابر یک آینه ی قدی زنی را می دید که فقط صورتش را می شناخت. انگار روزگاری غریب با هم دوست بوده اند. همخانه یا شاید هم جسم. با هم در یک جسم زندگی کرده و روحی مشترک داشتند. یحیی به آرامی برهنگی شانه هایش را می بوسید. این زن که در آینه می دید زنی لاغر اندام بود با صورتی استخوانی. موهایی که روی گوش هایش آمده بود و چشم هایی خالی. انگار سیاهی و تاریکی عمیقی بود بدون انتها.
مثل عروسکی شده بود که کسی برای بازی خریده بود. کسی که به آرامی او را از تونل سفید رنگ لباس عبور داد. زیپش را بست. عقب کشید و مجنون وار تماشایش کرد.
وقتی همانطور دیوانه و شیدا جلو آمد دست دور کمرش انداخت ،محکم فشارش داد و زبری ته ریشش پوست گردن را سایید جلوه بی مقدمه استفراغ کرد.
جنینی که در بطنش بود از آن لباس هیچ استقبالی نکرده بود.
****

به جای خالی انگشتان پا نگاه می کرد. به توده ی مبهمی که حالا پای پدرش بود. پایی بدون انگشت. پدری که ماه ها از آخرین قهرش گذشته بود. از آخرین باری که با او حرف زده بود.
دست را کنار شقیقه اش بیشتر فشار داد تا آن سر درد لعنتی که تقریبا داشت همیشگی می شد برای چند دقیقه هم شده دست از سرش بردارد. اما درد شبیه توده ی پر فشار هوا فقط جا به جا می شد.
زندگی‌اش. زندگی اش در کمتر از یکسال. همه چیز طوری بهم ریخته بود که همین حالا خودش نمی توانست ربطی میان این زن و زن یکسال پیش پیدا کند. میان مژگان که سال گذشته چنین روزهای روزه ی رابطه با یحیی گرفته بود. تصمیمش را گرفته بود. عزمش را جزم کرده بود و مدتها بود هیچ سراغی از یحیی نگرفته بود. می خواست بالاخره موفق شود و داشت اراده ی خودش را محک می زد. داشت موفق می شد. از آن احساسات احمقانه در دلش یک انبار داشت اما حداقلش این بود که سرپوش بزرگی برایش پیدا کرده بود و داشت به سختی برای دفن کردنشان تلاش می کرد. از یحیی خبری نبود. سراغی نمی گرفت. پیامی نمی داد. زنگی نمی زد. همه چیز روتین همیشگی را داشت. مطب. بیمارستان. خانه. کوهی کتاب خریده بود که وقتش را پر کند اگر چه روی همان صفحات اول اولین کتاب درجا می زد.

همه چیز نشان از یک تلاش بی وقفه داشت که زنی در آن قصد حل شدن داشت. ناامیدی تا پشت گلویش می آمد وقتی روزها را می شمرد و می فهمید یک روز دیگر به تعداد روزها اضافه شده و برای یحیی فرقی نداشته او کجاست و در چه حال.
با اینحال در برابر این روزها آن زندگی چیزی شبیه زندگی شاهانه بود. وقتی تنها دغدغه اش همان دغدغه ی بیست و پنج سال پیش بود که هر چه او قد می کشید آن لعنتی همان قد می ماند. عضلات آن روح خسته کش نمی آمد. اما امروز. این لحظه. این روزها. فقط جهنم می توانست توصیف خوبی باشد از حال و روزی که داشت. از گذر روزها بعد از دم صبحی که از ویلای خودش با دستی شکسته بیرون زده بود. بعد از آن تقریبا با یک نوع دیوانگی زندگی کرده بود.
به خانه آمده بود در حالیکه دیوانه وار در اضطراب بود. هر لحظه منتظر رسیدن پلیس. یک هفته ی تمام حتی از در خانه بیرون نزده بود. یک هفته شده بود یک ماه. و این جنون ادامه داشت. از سایه ی خودش هم می ترسید. گوشی را خاموش کرده بود. تلفن خانه را از برق کشیده بود و تمام پرده ها را در حالت بسته نگه داشته بود. یک ماه تمام کارش این بود که بلرزد و با کوچکترین حرکتی از جا بپرد.
پلیس کی می آید؟ یحیی کی بر می گردد؟ حالا در همین دقیقه بیرون خانه داشت چه اتفاق می افتاد؟

بعد کابوس ها طوفانی شده بودند. آنقدر نزدیک و واقعی به نظر می رسیدند که با تپش قلب از خواب می پرید. دهانش خشک می شد و عرق صورتش را پر می کرد. سر درد ها سوغات همین کابوس ها و دوران جهنمی بودند.
بعد از یکماه از لانه کمی بیرون آمده بود. پدرش قهر بود و قصد حرف زدن نداشت. احتمالا به این امید که او همان مژگان همیشگی باشد که خودش برای آشتی پیش قدم می شود. بدون اینکه بداند مژگان قدیمی دیگر وجود ندارد. این کسی که مانده بود سایه ای محو از آن زن سابق بود. سایه ای مچاله شده و کم رنگ.
شب های بعد خواب می دید که به ویلا برگشته و جلوه هنوز همانجاست. خواب می دید که یحیی روی ایوان نشسته و به او لبخند می زند و هر بار به بدترین شکل ممکن دخلش را می آورد. با درد بیدار می شد و احساس سوزش در قفسه ی سینه در هم می پیچاندش.
بعد برگشته بود به مطبش. با ترس می نشست پشت میز و لحظه ها را می شمرد تا دوباره به خانه و آن اتاق تاریک برگردد.
اما هیچ خبری از یحیی نبود. هیچ جا خبری از پیدا شدن جلوه پخش نشده بود. دنیا همچنان از وجود او خالی بود. به باور مرگش هنوز هیچ خدشه ای نیفتاده بود.
کم کم این خوره به جانش افتاده بود که بعد از او چه اتفاقی افتاده است. مدتها با خودش کلنجار رفته بود .
بالاخره وقتی این توانایی را به دست آورده بود تا با کابوس

آن شب کار بیاید به ویلا برگشته بود. همه چیز سر جایش بود. درها بسته بود و دوباره علف های هرز حیاط را پوشانده بودند. درهای خانه بدون اینکه قفل باشند فقط بسته شده بودند. تخت خالی از جلوه بود و فقط یک ملافه سفید مانده بود.
یحیی جلوه را برده بود.

فاز دوم بیقراری هایش از آنجا بود. وقتی احتمال خبر کردن پلیس توسط یحیی رد شده بود حالا پایان باز این داستان که خودش شروع کرده بود داشت روحش را سوراخ می کرد. با اینحال وحشت رو به رو شدن دوباره با یحیی از هر چیز بیشتر بود. هر قدم اشتباهی می توانست به قیمتی گزاف تمام شود.
بعد از آن پدرش با آن دیابت بالا انگشتان پایش را از دست داده بود. در بهت کامل ایستاده بود پشت در اتاق عملی که از آن پدرش ناقص بیرون می آمد.
دستش را پشت سرش فشار داد. این درد هرگز سرش را رها نمی کرد. کم و زیاد می شد اما تمام نه. انگار با آن به دنیا آمده بود. حالا بیشتر از یک ماه از عمل پدرش گذشته بود. شهریور بود و هوا رو به خنکی می رفت. هر بار می خواست فکر کند از روز ترک کردن ویلا چقدر گذشته گیج می شد. چرا برای او قرن ها گذشته بود در حالیکه اعدا تنها حول و حوش عدد 5 می چرخیدند.
حالا دیگر جانش به لبش رسیده بود. یحیی جلوه را چه

کرده بود؟ از تنها چیزی که مطمئن بود این بود که یحیی مدت طولانی مطبش را تعطیل کرده است . هر چند وقت به بهانه ای با مطبش تماس می گرفت و نقش یک بیمار را بازی می کرد. این اواخر می دانست که هفته ای دو روز بیشتر ویزیت نمی کند. باقی روزها کجا بود؟ حتما در آن پنت هاوس بزرگ در حال مراقبت از جلوه. شاید معاشقه و ادامه ی زندگی.
حالا دیگر هر فکری تنها برایش ترس داشت. نه حسادت و خشم داشت نه حس اندوه. بعد از هر فکری فقط ترس بود که رگ هایش را پر می کرد. یحیی جلوه را به پلیس نداده بود اما...
این بازی که شروع کرده بود به کجا ختم می شد؟
برای بار چندم به شماره ی یحیی نگاه کرد و فکر کرد که باید زنگ بزند. باید یکبار این شیون را بکشد و همان یکبار بمیرد. فقط می خواهد بداند که یحیی کجای بازی‌ست بعد از آن قول می داد که هرگز ادامه‌اش را نگیرد. هرگز پیگیری نمی کرد.
با اضطراب اما گوشی را برعکس کرد و انگشت های یخ زده اش را بهم کشید.
چرا یحیی هیچ سراغی نگرفته بود؟ چه اتفاق افتاده بود؟ باید پیام می داد. فقط می پرسید چه خبر. یحیی خودش می فهمید. اصلا چرا باید بترسد. همه ی این کارها به نفع یحیی تمام شده بود باید از موضع قدرت وارد می شد.
اصلا حالا او بود که باید یحیی را می ترساند. می توانست

همه چیز را خلاف جلوه بدهد و پای پلیس را به ماجرا بکشاند.
نفس عمیق کشید. درد رسید پشت لاله های گوشش. بله همین امروز پیام می داد و خودش را خلاص می کرد. بدتر از این حال و روز نمی شد.
دو ساعت بعد در حالیکه از شدت اضطراب معده اش منقبض شده بود و درد تا گردنش آمده بود بالاخره به یحیی پیام داد. همان چه خبر ساده که فقط نوشتنش نیم ساعت طول کشیده بود. و بعد از رفتن پیام به هول و ولا افتاده بود که چطور مانع رسیدن پیام شود. پشیمان شده بود اما یحیی پیام را دید و یک ساعت بعد تماس گرفت.
گوشی از دست مژگان افتاد. وحشت زده خیره شد به تماسی که قطع نمی شد. یک بار دو بار سه بار دیگر هم تماس گرفت تا بالاخره مژگان دست لرزانش را روی صفحه ی گوشی لرزاند. صدای یحیی به آرامی شنیده می شد:
-اگر دوست داری همینطور ممنون من باشی که چیزی به پلیس نگفتم هیچوقت دور و بر من پیدات نشه. من تو رو تا قبل از این ماجرا می شناسم و تو هم خبری از زندگی من، زنم و بچه دار شدنم نداری. تمام.
وقتی تماس قطع شد احساس می کرد یک تاریکی عظیم در حال بلعیدنش است.
جلوه باردار بود.
آن اتفاق بالاخره برای یحیی افتاده بود. پدر شدن.

در حالیکه که او همه ی بازی ها را فقط با نهایت سرعت باخته بود.
****

"جلوه دهناد. سی و هفت سالته. امروز هفته ی ششم بارداریته. تو مادری عزیزم. ما ازدواج کردیم. اسم من یحیی ست. من شوهرتم. اینجا ویلای موقت ماست. عالیه مراقبته. مزون طبقه بالاست. دوستت دارم. عاشقتم. "
پلک هایش رو به این نوشته باز می شد. چسبیده به هر دو دیوار. یکی هم محض اطمینان روی در اتاق. بعدی کنار آینه ای که حالا در دستشویی نصب شده بود. آخری روی در یخچال. تمام مسیری که وقتی بیدار می شد ممکن بود طی کند.
به کلمات دنبال هم نگاه می کرد. کلماتی که بعضی صبح ها وقت خواندنشان متعجب می شد و بعضی صبح ها از قبل می دانست. امروز اما روزی مخلوط بود؛
روزی که بعد از یک خواب بیدار شده بود. یک خواب واقعی. خوابی که انگار همه ی اهالی اش همین حالا اتاق را ترک کرده بودند و هنوز رد بوی هر کدامشان در هوا بود.
ایمانه. حتی صدایش را به خوبی در خواب می شنید. حرف هایش و تمام چیزهایی که نشان می داد عمری با این آدم دوست بوده است. خودش را می دید که گوشی را نزدیک

صورتش گرفته بود و با کسی یا کسانی آن سوی تصویر حرف می زد و ایمانه روی مبل دراز کشیده بود. گاهی چیزهایی می گفت و انگار همه چیز خوب بود. بیش از اندازه خوب. یک معمولی خاص که داشتنش حالا عجیب بود.
نشست. تهوع هماهنگ با نشستن هجوم می آورد. می دانست باردار است. امروز از آن روزها بود که نوشته های روی دیوار را یک خط در میان می دانست.
به میز کنار دستش نگاه کرد. یک دفتر و خودکار. یادش بود . آن لحظه که یحیی با این دفتر آمده بود یادش بود. حتی جمله اش" اینو میذارم کنار تخت. هر وقت چیزی یادت میاد توش بنویس. هر روز بخونش. هر روز. از خواب که بیدار شدی و قبل از خواب. قبل از خواب خیلی مهمه. باشه؟"
پیشانی اش را بوسیده بود و مثل این دو هفته دست سردش را سرانده بود زیر پیراهنش تا ناحیه ی احتمالی حضور بچه را لمس کند. به همان شکل در سکون دقایقی طولانی می ماند. با چشم هایی بسته انگار موجودی که آنجا بود تمام انرژی روزش را تامین می کرد.
آب دهانش را قورت داد. برای تهوع به سبک هر روز وقت داشت. همین که بوی نان برسد زیر و رو خواهد شد. دفتر را برداشت و به آرامی صفحاتش را ورق زد.
"خواب دیدم غرق شدم. چند بار دیگه این خواب رو دیدم. همیشه غرق میشم. "

"امروز استفراغ کردم و وسط بالا آوردن یادم اومد که زن مهمی بودم. انگار نقش مهمی داشتم. روزی جایی. شاید"
"یحیی ازم خون گرفت. لوله از خون روشن پر شد و یکهو یادم اومد که مژگان دست های من رو به تخت بسته بود و من دست هاش رو چنگ می زدم"
"امروز ناهار نخوردم. چرا یادم نمیاد هیچی؟ چرا یادم نیست ؟ چرا چرا؟"
"اروند"
"عالیه گفت یحیی دو سه روز نمیاد. نتیجه ی آزمایش با یک جعبه ی کادو روی میز بود. بازش نکردم. چرا من باردارم؟"
"وقتی چشم هام رو بستم خودم رو دیدم که بالای سر بچه ی مرده گریه می کردم. بچه ای که دوستش داشتم. جاوید. بچه ی من مرده. چرا یادم نیست؟"
"اروند مرده. مژگان گفت. اروند غرق شده. من غرق شدم. ما همه غرق شدیم."
خودکار را برداشت و به آرامی اسم ایمانه را اضافه کرد. این صفحه مربوط به ایمانه می شد. تا امشب و شب و روزهای بعد وقت داشت هر چه یادش می آمد یادداشت کند. از ایمانه. چشم هایش را بست. مثل همیشه سعی می کرد در راهرو های تاریک ذهنش به دنبال شکافی ظریف از نور بگردد. شکافی که دری به دنیای خاطرات باشد.

گاهی چیزهایی پیدا می کرد. گاهی حتی شبیه یک سریال می توانست قسمت های دنباله دار را به هم بچسباند.
فرخ به من ابراز علاقه کرد""
با این جمله چشمش باز شد. صورت فرخ را به روشنی می دید. و به دنبالش اروند و مردی دیگر. دوباره با سرعت چشم ها را بست. باید بیشتر از این می گشت. به خودش می تاخت" فکر کن فکر کن. بگرد. بگرد. بیشتر بگرد" تصاویر مخلوطی دردناک می شدند از چیزهایی که نمی شد به هم وصلشان کرد. صداهایی در هم. اسامی بهم ریخته.
"کک مک دور افتاده"
چشم هایش دوباره باز شدند. به دنبال همین عبارت کوتاه صورت اروند زنده شد. تصویر معاشقه و حتی حس عمیق لذت. با عجله نوشت کک مک دور افتاده. خودکار را چند بار روی کاغذ زد. اما قبل از اینکه تمرکزش بتواند کاری پیش ببرد صدای در شنیده شد. عالیه بود. با سینی صبحانه. نان و دقایقی دیگر استفراغ.
*
-آقا گفتن اشکالی نداره.
به عالیه نگاه می کرد که گوشی را قطع کرده و در جیب لباسش می گذاشت.
-این‌و بپوشید.

به بالاپوش نازکی که عالیه سمتش گرفته بود نگاه کرد.

-آقای دکتر گفتن .
لباس را گرفت.
-مرسی.
عالیه چند قدم جلوتر رفت و منتظرش ماند . می خواست به مزون برود. تمرکزش را آنقدر به کار گرفته بود که بتواند جز خوابیدن و فکر کردن کار دیگری در حق خودش بکند. جز دیدن صحنه ها و صداهایی مبهم که درستی و غلط هیچکدام را تشخیص نمی داد حالا تصمیم داشت قدمی مثبت برای خودش بردارد. باید از این دیوارها فراتر می رفت. باید با عالیه حرف می زد. با زنانی که بالای سرش بودند. حتی با چرخ خیاطی ها و صدای ویژ ویژی که به تازگی بالای سرش شنیده می شنید. هر کدام می توانستند دریچه ای باشند برای بازگشت به زندگی. برای فهمیدن. زنده شدن.
-چقدر وقته ما اینجاییم؟
عالیه در حالیکه از پله ها بالا می رفت لحظه ای از سر شانه نگاهش کرد.
-من و ...دکتر.
عالیه مشغول باز کردن در مزون شده بود.
-من...خیلی وقته مریضم؟
در با چندین بار چرخاندن کلید بالاخره قفلش باز شد.
-هیچوقت بیرون نمیرم؟

این سوال از وقتی یحیی سوزن را در رگش کرده بود تا خونش را بکشد ذهنش را سوراخ کرده بود. چرا اینجا؟ چرا در خانه؟
-من خودکشی کردم؟
یحیی او را در خانه نگه می داشت. آیا واقعا آنقدر حالش بد بود؟ عالیه تمام مدت مراقبش بود و حتی در اتاق را نمی بست. حتی اگر جلوه به دلیلی در را برای لحظاتی می بست او دوباره به آرامی باز می کرد.
عالیه هیچ جوابی نداد. اگار لال باشد و اگر چندین بار محدود صدایش را نشنیده بود مطمئن می شد لال است.
صدای چرخ های خیاطی با ورودشان قطع شد. چندین زن دست از کار کشیدند چرخیدند و آنها را نگاه کردند. بعد دوباره مشغول کار شدند. انگار از قبل می دانستند که باید چه کنند.
عالیه اما پا به پایش می آمد. شبیه محافظ واقعی. جلوه به آرامی به سمت مانکن ها رفت. دور زد. پارچه ها را نگاه کرد و دوباره به سمت میزها برگشت. همه ی این آدم ها برایش به مثابه طعمه هایی بودند که می توانست شکارشان کند و اطلاعات بگیرد. می توانست خودش را در آینه ی کلمات آنها بشناسد. اگر او فرموشی داشت بقیه نداشتند. همه ی آدم ها می توانستند حاملان قطعات زندگی او باشند. پازلی که دسته جمعی درست می شد.

پشت سر یکی از دخترها ایستاد. کم سن و سال بود و با چابکی پارچه را از زیر چرخ رد می کرد. جلوه کلافه از سایه ی عالیه که همه جا دنبالش می آمد سمتش چرخید:
-خوبم. می خوام یکم بشینم .
می دید که زن ها زیر چشمی نگاهش می کنند اما هیچکدام دست از کار نمی کشیدند. یکی دو بار هم صدای پچ پچ آمد. صندلی کنار دست دختر را عقب کشید و نشست. دختر نگاهش نکرد فقط پارچه را با سرعت بیشتری زیر چرخ سراند.
جلوه به دنبال کلماتی بود که باید این وقت ها می گفت. چقدر زمان گذشته بود از وقتی با آدم ها حرف نزده بود؟
-چقدر...تند کار می کنی.
دختر حتی سرش را بالا نیاورد. زنی که کنارش بود با لهجه ای غریب زیر لب چیزی گفت و بعد دوباره صدای چرخ ها.
کسی با جلوه دوست نمی شد. آنجا قرار نبود کسی او را ببیند. بشناسد یا کمک کند.
همه توجیه شده بودند. جلوه موجود موهومی بود که حرف زدن با او نگاه کردن به او و جواب دادن به سوالاتش ممنوع بود.
جلوه زنی بود که به ناگاه ظاهر شده بود و کسی حق پرسیدن چرا و چگونه را نداشت. نه تا وقتی که از همین خانه امورات زندگی‌ها می چرخید.

****

ارژنگ چند بار پنجه به موهایش کشید تا خاکش گرفته شود در حالیکه خودش را ردر آینه ی ماشین نگاه می کرد رو به فرخ گفت:
-نه خوشم اومد ازت فرخ. تا لحظه آخر سر کار بودی. دو ساعت دیگه باید محضر باشی و بری تو نقش دامادی هنوز تو نقش فیلمبرداریت موندی. آفرین. می پسندمت.
به اروند نگاه کرد که جلو نشسته و سخت مشغول گوشی و برگه های روی پایش بود. مثل همه ی روزها جدی بود و بیش از اندازه مشغول. تمام زندگی اش شده بود رفت و آمد . تهران اصفهان سیستان و هر جای دیگری که می شد مناسب فیلمبرداری باشد. صبح ها به دنبال مجوز عصرها به دنبال لوکیشن. دست ها پر از برگه های برنامه ریزی، فیلمنامه، پرسشنامه. کیف ها لبالب از کتاب ها، نقشه ها، خودکارها.
کم حرف ، پر حرکت، غرق فکر.
لبخند غریب ترین و سهیل ترین ستاره ای بود که شاید لحظاتی روی صورتش طلوع می کرد. مدت مدیدی بود که جز لبخند کاری آنهم رو به آدم هایی که برای مستندش رو به دوربین می نشستند خنده ی دیگری نداشت.
-شما هم که...کلا فرو رفتی دیگه. داداش دو ساعت دیگه عروسی دوستته ها. بذار کنار اینا رو دیگه.

فرخ تک سرفه ی معناداری کرد. احتمالا به نشانه ی تقاضای سکوت.
ارژنگ دستی به ته ریشش کشید و با حرکاتی بی صدا به فرخ نشان داد که خودش متوجه شرایط هست. فرخ مسیر بیابانی را با سرعت می رفت.

-مجوز کتاب اومد؟
اروند انگار نشنیده باشد جای برگه ای که دستش بود با برگه ی روی پا عوض کرد. فرخ سوالش را دوباره تکرار کرد و تنها یک نمی دانم ساده جواب گرفت.
-اروند یه کیس پیدا کردم. باورت نمیشه چقدر بهمون نزدیک بوده .
اروند برگه ها را زیر و رو کرد . منتظر که فرخ حرفش را ادامه بدهد. از پشت سر صدای ارژنگ در آمد:
-ول کن. 200 تا کیس گرفتیم دیگه. همه ایران رو رفتیم.
فرخ اهمیتی نداد.
-بگو کی؟ ببین یادم بود بهش ولی نمی دونم چرا به نظرم چون خود طرف مرده بود اوکی نبود. امروز که دختر این طرف در مورد مادرش گفت که تو بچگی ازدواج کرده و چقدر بدبختی کشیده آخر هم اول جوونی مرده به فکرم رسید که چرا وارد این فاز نشیم. بازمانده ها.
صدای ارژنگ با ناله بالا رفت:
-بسم الله . داداش سریال نیست ها که بریم فصل دو.

اروند به فرخ نگاه کرد. فرخ انگار مشتاق شده باشد ادامه داد:
-مامانم قدیم ها یه خاطره هایی از مادر یحیی تعریف می کرد. توی بمبارون های زمان جنگ کشته میشه. همونجا وسط باغ. گویا یه زن خیلی بی سر و زبونی بوده که توی بچگی شوهرش دادن. کمک مادربزرگم خیاطی می کرده. لباس عروس. اون زمان مثلا این مادر بزرگ ما یه برند لباس عروس بوده برای خودش. رفتم خونه مامانم یکسری وسایلم رو بردارم آلبوم اون زمونا رو پیدا کردم. یهو به ذهنم رسید چرا نزنیم تو این فاز. قطعا بچه هایی که از این سبک ازدواج ها به جا می مونن کم مشکل ندارن. میشه کلی روش مانور داد. با امثال خود یحیی حرف زد. مامان من. اطرافیان. ببین مثلا مامانم می گفت که کلا زن ساکتی بود بعد مادربزرگ ما تصمیم میگیره کار خیر بکنه در حقش اینو میده به باغبون خونه. باغبون بوده پادو بوده نمی دونم. زوری بوده دیگه. اونم خب کس و کاری نداشته مجبور بوده قبول کنه. می گفت بعد این کلا دیگه حرفم نمی زده اصلا. فقط خیاطی می کرده. بعدم که توی بمبارون اونطور میشه کلا یحیی می ریزه بهم. من فکر می کنم به این هم میشه پرداخت. هوم؟

اروند به آرامی دست کشید کنار چشمش. بعد صدایی شبیه تایید از گلویش آمد.
ارژنگ پوفی کشید:

-آقا برو برسیم عروسی رفیقمونه. برو تا فصل سوم رو هم نچیدین.
فرخ خندید:
-باید بری گلفروشی گل رو بگیری بیاری ارژنگ.
-عروسی منه؟
-چاکرتم. جبران می کنم.
ارژنگ خودش را جلو کشید . دست گذاشت پشت دو صندلی:
-زن عموی بابای منم زود شوهر دادن. یک روز هم از خونه میره بیرون هیچوقت برنمی گرده. میگن مشکل داشته کلا. یکم اختلال داشته. یه بچه چند ماهه هم گذاشته و رفته. دختر بزرگه از زور دیوونگی رفتن مامانه و فشار بزرگ کردن بچه ها خودش و این بچه رو با هم میندازه تو کانال آب. چطوره؟
فرخ با تعجب نگاهش کرد:
-مسخره بازیه؟
-جدی میگم.
اروند در حالیکه برگه های دسته شده را به کیف روی پایش بر می گرداند گفت:
-قرار بذارید بریم برای فیلمبرداری.
کیف را گذاشت کنار پایش:
-خانواده ی زن عموت. یحیی. مامانت.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند چشم هایش را روی هم گذاشت. به عادت خواب های کوتاه نصفه نیمه اش این اواخر. خواب های نشسته. خواب های سطحی.
****

مسیر تهران تا شمال کوتاه شده بود. از همیشه کوتاهتر. دیگر نه زمان را می فهمید نه پیچ و تاب جاده را. نه تاریکی و روشنی تونل ها. نه سنگینی ترافیک در آخرین روزهای تابستان.
دو هفته بود که همه چیز عوض شده بود. زندگی شبیه چیزی تازه کشف شده بود که بعد از چهل و پنج سال بالاخره روی خوش نشان داده بود.
پدر شده بود.
فرزندی در راه بود.
یک روشنی بی انتها.
جلوه روی بهترین و تازه ترین لباس عروس مزون استفراغ کرده بود. همان وقت شوکه از این اتفاق ناگهانی در حالیکه بالای سرش چمباتمه زده بود می دانست چیزی که در انتظارش بوده بالاخره اتفاق افتاده است.
چند ماه برنامه ریزی دم به دم جواب داده بود. بیهوشی و منگی جلوه همه ی راه ها باز کرده بود با اینحال خسته از رابطه ای یک طرفه حالا داشت امیدوار می شد که همه ی تلقین ها و داستان سرایی ها مسیر را برای آن رابطه ی

پر شور دو طرفه هموار می کند. درست همین وقت اتفاق شورانگیز افتاده بود.
بعد از بچه دیگر چه چیزی در این دنیا آنقدر اهمیت داشت که به خاطرش وقت بگذارد؟ برنامه بریزد؟ هیجان زده باشد؟ حتی فنا شود؟
سرمست از آنچه در انتظارش بود آرام با انگشت هایش روی فرمان ماشین بازی می کرد. درست از روزی که نتیجه ی آزمایش تایید کرده بود که جلوه باردار است آشفتگی خواب های شبانه اش به صفر رسیده بود. هیچ چیز نمی توانست حالش را اینطور خوب کند. رسیدن بچه ای که بالاخره آن مهر پایان را به منحوس بودن سرنوشت می کوبید. بچه ای که با خودش شور می آورد. شادی یک زندگی جدید. بچه ای که می شد برایش همه ی دنیا را آماده کرد. ذره ذره چنان خوشبختش کرد که هرگز رنج را حس نکند. می توانست پدر فرزندی باشد که برای خوشبخت شدن آمده بود. کامل بودن. می توانست کودکی خودش را با کودکی این بچه تاخت بزند. بالاخره فراموش می کرد که چه روزهای سختی گذرانده است. بالاخره کابوس ها به پایان می رسید. دیگر آن جنین نیمه بیرون آمده دست از سرش بر می داشت. مادرش از کابوس هایش می رفت. فرصتی که چهل سال پیش از آنها گرفته شده بود امروز دوباره برگردانده می شد.
لبخند عمیقی روی لبش نشسته بود . لبخندی که در این دو هفته حتی ثانیه ای از صورتش دور نشده بود. حتی

وقتی جلوه می خوابید در تاریکی اتاق در حالیکه دستش روی شکم او بود لبخند می زد. زیر دستش زیر آن پوست و بافت یک زندگی جدید در حال شکل گرفتن بود. یک هیجان بی انتها می ریخت به جانش از فکر چندین ماه بعد که یک بچه فاصله میانشان می انداخت. از تصور صحنه ی شیر خوردنش. چنگ زدنش به جان مادری که او را دوست داشت. قطعا داشت. مگر می شد دوستش نداشته باشد. این حال جلوه طبیعی بود. مریض بود. هنوز سر پا نشده بود. طبیعی بود که باردار بودن آنقدرها هم سر ذوقش نیاورد.

فکرهای خراب منفی را در ذهنش پس می زد. فرصت پر و بال گرفتن نمی داد. نمی گذاشت جملات در سرش تکمیل شوند. سرنوشت بچه بعد از آنهمه دارو و بیهوشی چه می شد؟ سلامتش چقدر تامین بود؟ چقدر ممکن بود مشکلی داشته باشد؟ بعد از این می خواست چطور از لحظه به لحظه ی سلامتی اش مطمئن شود؟ جلوه را کجا می برد؟ کدام دکتر؟ شناسنامه چه می شد؟
نه. برای اینها وقت بود. وقت داشت تا به همه شان فکر کند. تا زمانیکه پول بود همه چیز را می شد حل شده تصور کرد. همین حالا مگر فکر شناسنامه ی تقلبی برای جلوه را به جریان نینداخته بود؟ اسم خودش در صفحه ی دوم . همه چیز با خرج کردن درست می شد. آنهمه پول را جمع کرده بود برای چنین روزی. برای داشتن زنی

که بچه ای همراه بیاورد و تا آخرین روز عمر پایش بنشیند. چه چیزی از این عزیزتر؟ آوردن دکتر به خانه از این سخت تر بود؟
فقط باید از این جا می رفت. باید کم کم آماده اش می کرد برای برگشتن به تهران. خانه اش را عوض می کرد و جایی جدید برای زندگی در نظر می گرفت.
همه چیز ممکن بود. آرام آرام.
دیشب یک صدای قلب جنین پیدا کرده و برای جلوه گذاشته بود.
-صدای قلبش اینطوریه. قشنگ نیست؟ شبیه صدای پای گله اسب وحشی.
در عمق چشم های جلوه به دنبال نشانی از شادی می گشت. چشم ها اما شبیه یک دریای آرام تیره در شبی سرد و بی پایان بودند.
-قشنگ نیست که توی بدنت دو تا قلب هست؟
جلوه چیزی نگفته بود. فقط پلک زده و نگاهش کرده بود.
-دوست داری پسر باشه یا دختر؟
-میشه یه لپ تاپ برام بگیری؟
ابلهانه ترین چیزی که بعد از آنهمه هیجان و احساس شنیده بود همین بود. نکند جلوه هرگز خوب نشود؟ نکند همین طور بماند؟ همینطور بی حس و عاطفه؟
-برای چی می خوای؟
-حوصله‌م سر میره.

-امواج برات خوب نیست.
-اینجا حتی یه تلویزیون هم نیست. حتی کسی که باهاش حرف بزنم.
-من که گفتم با عالیه برو مزون.
-اونجا کسی با من حرف نمیزنه.
-حرف زدن حالت رو خوب میکنه؟
دست برده بود سمت صورتش و طره موهای تازه بلند شده را پشت گوش زده بود. جلوه نگاهش می کرد. سرد و بی احساس. چرا چراغی در دلش روشن نمی شد؟ بچه. بچه حتما همه چیز را درست می کرد.
-با بچه حرف بزن. حرف می زنی باهاش؟
-نه.
همه چیز درست می شد. حتما می شد. جلوه می توانست همان سلیمه باشد در شب های قبل از رسیدن خاتم. همان نگاه مهربان را داشته باشد. همان دست های گرم. همان قصه های من در آوردی. همان سینه های گرم خوشبو. همان تن لطیف اطمینان بخش.
-حرف بزن باهاش.
-یه گوشی بهم بده. یه چیزی که فکر نکنم زندانی ام.
-نیستی.
تا کی می توانست اینطور ادامه بدهد؟ بیشتر از هر چیز نگران سلامتی جنین بود و جلوه این را نمی فهمید.

جلوه چشم هایش را بسته بود.

-حالت خوبه؟
بزرگترین ترسش حالا آن موجود کوچک بود. همان موجودی که می توانست خیلی راحت از بین برود.
-شبا بهترم. روزا خیلی...بدم.
-خوب میشی. میگذره این دوران.
پیشانی اش را به آرامی بوسیده بود. لذت بخش تر از این شب ها چه بود؟ این بچه . این سکون و آرامش. جلوه دم عمیق گرفت:
-این بو ...خوبه.
تن برهنه اش احتمالا بوی عطری را می داد که همیشه به شاهرگش می پاشید.
-بوی...خنکی میده. بوی...شربت سکنجبین که...شیرین نباشه.
لبخند زده بود. سر جلوه را به سینه اش فشرده بود.
زن. معجزه ی زن.

در داشبورد را باز کرد. همان عطر را برای جلوه خریده بود. چه چیزی امیدوار کننده تر از این که جلوه با بوی او خوب می شد؟ جعبه را داده بود تا با بهترین شکل ممکن کادو کنند. یک لباس نوزادی پسرانه هم خریده بود به این امید که شور به چشمان جلوه بیاورد.
هنوز به ورودی روستا نرسیده بود که گوشی اش زنگ زد. فرخ بود.
-به به شادوماد.

-نیومدی که.
-گرفتار بودم. عروس خانم چطورن؟ بالاخره به مراد دلت رسیدی.
حالا که حال دل خودش خوب بود دارایی های بقیه هیچ بودند. حتی رنگ نداشتند.
-خوبه. سلام داره. مطبی؟
-نه تو راهم.
-پشت فرمونی بعد زنگ می زنم.
-نه اوکیه تو ترافیکم بگو.
-یه زحمتی داشتم برات. در جریان ادامه مستند اروند...
اروند. اروند. چقدر از این اسم بیزار بود. از تکرار هر روزه اش در دفترچه ی جلوه بیزار بود. از خاطراتی که داشتند روشن و روشن تر می شدند.
-خب....
-می خواستیم اگر اوکی باشی چند تا سکانس ازت بگیریم.
-من؟
-آره باید بیشتر برات توضیح بدم. کی هستی؟ ما می خوایم بیایم تهران.
به روستا که وارد شد آن شور و هیجانش دفن شده بود زیر آوار اضطراب و تشویش. زیر یک ترس کودکانه.
از دست دادن.
****

ارژنگ تکانی به کراواتش داد بعد دست سمت فرهود دراز کرد:
-فرهود بیا اینجا عمو. چه تیپی هم زده پسر.
وقتی فرهود رسید روی زانوهایش خم شد:
-تو بیا بریم با من و عمو اروند پی اس فور بازی. چطوره؟
گل از گل فرهود شکفت. با آن کت شلوار اسپرتی که پوشیده و پاپیونی که زده بود همان فرخ بود که چندین سایز کوچک شده باشد. با شوق چرخید سمت پدرش که روبه روی محضر در حال تشکر از زنی بود که برایشان اسپند آتش کرده بود.
-خاله من برم خونه عمو؟
ارژنگ با دست هایی در جیب سلانه سلانه به طرفشان آمد. به ایمانه نگاه کرد بعد دست هایش را به حال تسلیم بالا برد:
-تنها نیستم نگران تربیتش نشو اروند هم هست. سوپاپ اطمینان.
ایمانه خجالت زده در حالیکه به دسته گلش ور می رفت خندید:
-این چه حرفیه. اذیت می شید.
-دیگه چکار کنم. تا دیروز خود فرخ بود از امروز زنش هم اضافه شده. خرده فرمایشات دو سه برابر شد.
فرخ دزدگیر ماشین را زد و به فرهود اشاره کرد:
-بپر بالا.
فرهود با لب هایی آویزان به ایمانه نگاه کرد.

-می خواد بره خونه ی ارژنگ.
فرخ دست به سر فرهود کشید:
-آره؟ چه خبره؟ پی اس فور؟
ارژنگ در حالیکه دست فرهود را می گرفت به اروند اشاره کرد که در پیاده رو ایستاده و با تلفن حرف می زد.
-دو روز اومده اصفهان ببرم یه تابی بهش بدم. می خواست شب برگرده.
-خوبه. نگهش دار. باباش هم چند دقیقه پیش زنگ زد بهم تبریک گفت.
-تو هم باید چند وقت دیگه زنگ بزنی به باباش تبریک بگی.
ایمانه به اروند نگاه کرد. هنوز وقت دیدنش اولین چیزی که به یاد می آورد جلوه بود. هیچ به نظر نمی رسید دو آدم جدا از هم باشند. با آنکه عمر رابطه شان کوتاه و مختصر بود در هم غرق شده بودند. اروند همان جلوه بود. همان آدم در جنسیتی متفاوت. حالا با آن غم ته نشین شده در چهره و جدیتش درست خود جلوه بود. با همان اهداف. همان فکرها. همان سکوت و کم حرفی. جلوه ای که امروز جایش بی اندازه خالی بود.
-اوکی شدن؟
-نمی دونم اینکه حرفی نمیزنه. ولی گویا در رفت و آمدن.

فرخ دست در جیبش کرد:

-آره باباش با من حرف میزد چند وقت پیش. خیلی نگران اروندە. توی حرف هاش فهمیدم دارن برمیگردن به هم. فکر می کنه حال اروند هم بهتر میشه.
ارژنگ نفسش را بیرون داد:
-دیگه هیچوقت خوب نمیشه. اون آدم سابق نمیشه.
وقتی اروند چرخید و نگاهشان کرد هر سه هول شده و خودشان را مشغول کردند. فقط فرهود بود که همچنان نگاهش می کرد. بچه ای که به خوبی می فهمید این مرد همان عموی سابق نیست. جای لبخند ها، شادمانی و بچه دوستی اش بی اندازه خالی بود.
*

ایمانه نشست لبه ی تخت. مانتوی شیری رنگ ساتن را گذاشت کنار دستش و زل زد به ناخن های لاک زده اش. صدای جلوه را در مرکزی ترین نقطه ی مغزش می شنید"
با این ناخن های کوتاهۀ بچه دبستانی لاک زدنت چیه؟
جدی ایمانه چرا ما هیچوقت شبیه بقیه زنها نبودیم؟"
حتی صدای خنده اش را می شنید. صدای خنده ی زنی غمگین که تمام زندگی اش حول محور دویدن و تلاش کردن بود. فکر به زنان دیگر. دنیای ناعادل و قوانین نابرابر. حالا حتی نمانده بود تا این روز را ببیند. ناخن های رنگ شده ی دوستش در روزی که اسمش روز عروسی بود. عروسی ساده و کوچک بدون هیچ سر و صدایی. فقط دو دوست . حتی مادر فرخ نیامده بود. با

آنکه صبح دوباره خودش شخصا زنگ زده بود تا برای بار چندم بخواهد پرچم صلح نشان دهد جز برخوردی سرد چیزی ندیده بود.
به حلقه ای که دستش بود نگاه کرد. سر جا چرخاندش. چقدر عجیب بود که بالاخره این اتفاق افتاده بود. ماه ها درگیری و کلنجار. رفتن با خودش رسانده بودش به امروز. به جایی که حالا نشسته بود. جای سابق آذر. اگرچه آذر در ذهنش مثل روزهای اول نبود اما مگر میشد هیچوقت نباشد؟ چقدر. مشاوره رفته بود. چقدر با فرخ حرف زده بود تا از ازدواج منصرفش کند. چقدر خواسته بود به همین هم خانه بودن قناعت کند فرخ اما مرغش یک پا داشت. مادرش راضی نبود و این وصلت در نهایت با یک نارضایتی رام شده انجام شده بود.
احساس تنهایی می کرد و بیش از هر زمانی نیاز داشت تا به کسی یا جایی وصل باشد. بعد از جلوه دیگر آن زن قوی مستقل نبود. حتی حرف هایش هم دیگر طعم آن فمنیست پر شر و شور را نمی داد. بعد از جلوه همان زنی شده بود که نهی می کرد. وابسته به مرد. منتظر مرد. هر شب نگاهش به ساعت و زمان رسیدن فرخ بود. منتظر که آمدنش رنگ و بویی تازه به خانه بدهد. به نقشش در برابر فرخ نیاز داشت. به اینکه زنی باشد به منزله ی ستون یک خانواده. نیاز داشت فرخ را داشته باشد تا بتواند با کسی حرف بزند. کسی که گاهی به جایش تصمیم بگیرد. خستگی هایش را بردارد و از ایوان پایین

بتکاند. بعد از جلوه نیاز داشت آن زنی باشد که مدتها از آن فرار کرده بود. یک زن در مفهوم واقعی اش.

فرخ در اتاق را به آرامی باز کرد. لبخندی زد و بعد نشست روی صندلی . کراواتش را شل کرد و انگار معذب باشد خودش را مشغول دکمه های سر آستینش کرد.
ایمانه معذب تر خودش را مشغول وسایل کیفش کرد. دو هدیه کوچکی که گرفته بود روی تخت گذاشت و به هدیه سوم نگاه کرد.
-اینو اروند داد. گفت...از طرف جلوه.
فرخ داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد. چرخید و به ایمانه نگاه کرد که در آن لباس روشن و آرایش مختصرش از همیشه زیباتر بود.
-چیه؟
-بازش نکردم.
با چشم هایی پر از اشک به فرخ نگاه کرد. با نگاه التماس این را داشت که فرخ این وظیفه را به عهده بگیرد. فرخ به آرامی کنارش نشست. جعبه را برداشت و بازش کرد. در برابر نگاهش یک کلید بود . و زیر کلید یک کاغذ کوچک.
"یک شب در مورد آرزوهامون حرف می زدیم گفت من دو تا آرزوی مادی دارم. یکی جایی داشته باشم که بتونم زن و بچه های بدسرپرست رو جمع کنم یکی یه خونه ی بزرگ که با ایمانه توش آموزشگاه یا آژانس بزنیم و صبح

تا شب فرانسه بلغور کنیم. این کلید خونه ی قدیمی سرهنگ توی یکی از محله های اصفهانه. یه جایی رو درست کن که تا شب به جاش فرانسه حرف بزنی. تا هر وقت بتونی."
ایمانه دستش را روی دهانش فشار داد تا صدای هق هقش را خفه کند. اشک مثل آبشاری بعد از زمستان از چشمانش سرازیر شده بود. فرخ کاغذ را روی تخت گذاشت. لب هایش را بهم فشرد تا با بغضش مقابله کند. بعد دست انداخت دور شانه های ایمانه و به آرامی موهایش را بوسید. بعد در حالیکه بغضش را فرو می داد گفت:
-حالا دیگه همش میخوای فرانسه حرف بزنی من خیلی بلد نیستم .
ایمانه دست زیر پلکش کشید.
-گریه نکن دیگه. الان برات خوشحاله. بخند که ببینه خوشحالی.
ایمانه لبخند زد.
-دنیای مزخرف.
-آدم هایی مثل جلوه و اروند اومدن که دنیا رو حتی شده یکم قشنگ تر کنن. ادامه دهنده ی راهش باش تا کم بشه از زشتی این دنیا.
ایمانه زل زد به چشم های فرخ. مردی که هیچ شباهتی به فرخ گذشته ها نداشت. این رنج همه شان را بزرگ کرده بود.

-بخند. آهان. آفرین.
دست کشید به رد سیاه اشک روی گونه های ایمانه.
-مرسی که به زندگیم اومدی. قبول کردی زندگی منو قشنگ کنی. تو خودت یکی از اون آدم هایی.
کنج لب های ایمانه به لبخند کشیده شد.
-تا همیشه همه جوره باهات هستم. تا هر وقت تو بخوای. می خوام آدم زشت زندگی قشنگت بشم.
ایمانه به آرامی بازویش را گرفت. تمام کلمات را گم کرده بود. این فاصله ی نزدیک که حتی حرارت کلمات و نفس های فرخ نوید از دقایق پر شور بعدی می داد ملتهب و پر از اضطرابش کرده بود.
-بشم؟
-چی؟
-آدم زشتت؟
-دیوونه.

ایمانه با چشم هایی بسته و گلویی آغشته به بغض به استقبال فصل جدیدی از زندگی اش می رفت که نمی دانست چه دریچه هایی در انتظار باز شدن برایش هستند. چه شکوفه های در انتظار شکفتن. چه انارهایی در انتظار ترک برداشتن.
****

عالیه با سرعت لباس های آماده شده را تن مانکن های برهنه ای می کرد که آماده ایستاده بودند. صدای حرف زدن زن ها با هم با لهجه ی بخصوص شمالی شان هر از چند گاهی از میان صدای چرخ ها شنیده می شد. به حضور جلوه هنوز عادت نکرده بودند با آنکه حالا هر روز حداقل یکی دو ساعتش را اینجا می گذراند. گوشه ای از میز جواهر دوزی می نشست و در یک دفتر با جلد زرد رنگ چیزهایی می نوشت. دقایقی طولانی به آنها و کارشان زل می زد و بعد به صفحه ی جلوی دستش نگاه می کرد در حالیکه خودکار کمتر وقتی تکان می خورد.

-چی می نویسه؟

-فضولی نکن. کارت رو بکن.

-زنش جنی چیزی شده؟

-فضولی نکن . کارت رو بکن.

-کاراش شبیه آدمای مجنونه. دیوونه ها.

-کارت رو بکن.

-چرا میاد اینجا؟

-فضولی نکن

مجموعه پچ پچ هایی که جلوه متوجه معنا و مفهومشان نمی شد اما می دانست همگی با تشر های زیر لبی عالیه خاموش می شوند.

نور چراغ هایی راکه مخصوص جواهر دوزها بود روی دستش انداخته و مدتها بود به صفحه ی جدید دفتر خیره

شده بود. از این خیرگی نصیبش دیدن سایه ی ریزی از ته کاغذی بود که معلوم بود از دفتر جدا شده است.
یک نفر برگه ی دفتر را جدا کرده بود.
چیزی که دیروز نوشته بود. همه ی روزها تاریخ داشتند اما برگه ی دیروز نبود. همانطور که یکی دو روز دیگر جای تاریخشان خالی بود. تقریبا مطمئن بود هر روز می نویسد حتی اگر شده یک جمله یا یک کلمه. با اینحال دهان دفتر هر روز یکی از دندان هایش را از دست می داد.
"دیروز چی نوشتم؟ دیروز چی نوشتم؟"
پیشانی اش را به پنجه های دستش تکیه داده بود. با جمع شدن و باز شدن انگشت ها پوست پیشانی کش می آمد و دوباره در خم اخم ها فرو می رفت.
"دیروز اومدم اینجا. چی نوشتم؟ یه چیزی یادم اومد که به خاطرش خوشحال بودم"

عجیب بود که اغلب احساسات بیشتر یادش می آمد. اتفاقات گذرا بودند. تنها یادش بود که دیروز در همین زاویه یک حس خوب تجربه کرده بود. یحیی گفته بود:
-حافظه ی کوتاه مدتت بعد از اتفاقات و خودکشی آخرت خیلی خراب شده. از بلند مدت هم...خوب میشی عزیزم. من درستش می کنم. بچه به دنیا بیاد درمان رو شروع می کنیم. جدی تر.
چه کسی برگه ی دفتر را جدا کرده بود؟ آیا دیروز هم آمده بود.

-عالیه.
عالیه در مسیری که با عجله به سمت آخرین مانکن می رفت ایستاد. منتظر نگاهش کرد. تقریبا باقی زن ها هم دست از کار کشیده بودند.
-من دیروز اومدم اینجا؟
عالیه چند ثانیه مکث کرد. بعد صدای پچ پچ شنیده شد.
-بله خانم.
جلوه به آرامی سر تکان داد. بعد فکری مثل شهاب سنگ با سرعت از آسمان ذهنش گذشت.
"باید جای دیگه هم بنویسم. جایی که کسی ندونه"

بعد انگار کسی فکرش را خوانده باشد دستپاچه شد. با عجله خودکار را روی کاغذ چرخاند "احساس می کنم اینجا رو یادم میاد" و بعد زل زد به نوشته اش. قلبش متلاطم می کوبید. کسی به جایش این جمله را نوشته بود. کسی که از اعماق نقاط کم جان سلامت ذهن به سراغش آمده بود. عالیه سمت میزش آمد و در حالیکه تند تند جعبه ی منجوق ها را روی میز می چید رو به دخترها چیزی گفت. جلوه بی برنامه گفت:
-چی می گی؟
عالیه متعجب نگاهش کرد.
-من...من نمی فهمم چی می گید شماها.
بعد لبخندی ابلهانه رو به بقیه تحویل داد در حالیکه دستش را گذاشته بود روی نوشته اش و داشت از

اضطراب عرق می ریخت. نکند کسی بفهمد چه در سر دارد؟
-گفتم این دختر چرا هنوز نیومده.
به صندلی کنار جلوه اشاره کرد. جای خالی دختری که هر روز با دستی تند و فرز منجوق و پولک ها را در کنار هم به جان لباس ها فرو می کرد خالی بود. یکی از دخترها جواب داد. عالیه که نگاه جلوه را دید قبل از آنکه دوباره جلوه ابراز ناتوانی در تشخیص حرف هایشان بکند گفت:
-میگه مهمان دارن از تهران.
بعد رو به دختر کرد:
-زنگ بزن بگو بیاد این کار باید تا شب تمام بشه.
قبل از آنکه جمله اش تمام شد در ورودی مزون که راه به حیاط و روستا داشت باز شد. دختر آشنای هر روز با سه دختر جوان پر شر و شور وارد شد. صدای همه ی چرخ ها قطع و گردن ها به سمت در چرخید. دخترک جواهر دوز شروع کرد تند تند به حرف زدن. عالیه با تعجب به دخترهای غریبه نگاه کرد که با شوق و ذوق وارد شده و به طرف لباس ها و مانکن ها می آمدند. عالیه در حالیکه در حال جنگ و جدال کلامی با دختر بود تازه وارد ها خودشان را در ردیف موازی مانکن ها گم کرده بود.
-وای اینا رو. وای این چه قشنگه.
-من اینو می خوام. باور کن. بپوشم؟
-خاک این چیه. اینو ببین.
-وای منجوقاشووووو.

دختری که سمت میز آمده بود به جلوه لبخند زد.
-سلام.
جلوه با عجله دفترش را بست. بعد معذب دست به موهایش کشید. انگار آدم های جدید هر کدام ویروسی بودند که می توانستند با سرعت وارد بدنش شوند و همه ی فکرهایش را نقش بر آب کنند.

-چقدر منجوق و پولک. شمام می دوزید؟ من از بچگی عاشق اینا بودم.
قبل از آنکه جلوه چیزی بگوید گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و دست دراز کرد تا یکی از قفسه ها را جلو بکشد.
-لیلا بیا یه عکس بگیر از ما.
دختر به طرف آن دو تای دیگر چرخید که هر کدام قد کشیده و از پشت مانکن ها سرشان را بیرون آورده بودند. حالا مانکن ها سر هایی زنده داشتند.
دخترک جواهر دوز همیشگی خودش را به آنها رساند تا هر چه زودتر دست بردارند. عالیه گوشه ای منتظر ایستاده بود تا هر چه زودتر این سیرک تمام شود. دختر عکس گرفت و هر سه خندیدند. خم شدند و به گوشی نگاه کردند. جلوه صدایشان را می شنید:
-دیوونه اون زنه توش پیداست. یکی دیگه بگیر.
هر سه به اون که آن زن احتمالی ثبت شده در عکس بود دزدکی نگاه کردند.جلوه نگاهش از آنها روی گوشی به جا

مانده روی میز سقوط کرد. عالیه به سمت دخترها رفت . صدای درهم حرف زدنشان با لهجه و بی لهجه شنیده می شد. دخترها شوق عکاسی و خنده داشتند عالیه نگران بود و جلوه خیره به گوشی.

در یک لحظه که مطمئن بود لحظه ای از زندگی فعلی‌اش نبود و احتمالا متعلق به دنیایی دیگر بود دست جلو برد. گوشی را برداشت و میان پاهایش گذاشت. نفسش به تلاطم افتاده بود هیچکس حواسش به او نبود . تقریبا سر و صدای دخترهای مهمان به خاطر برخورد عالیه بالا رفته بود. جلوه خم شد تا چیزی که نیفتاده بود را از روی زمین بردارد . خون به صورتش دویده بود. گوشی را با عجله میان سینه بندش سراند و بعد بدون معطلی صندلی را عقب داد و ایستاد. به زن ها نگاه کرد. هنوز متوجه او نبودند. چند قدم عقب رفت و بعد خودش را نزدیک در دید. دسته ی در را کشید."نرو. نرو می فهمن."
با عجله چرخید سمت سالن. رنگ به صورتش نمانده بود. اگر گوشی ای که حالا میان سینه های عرق کرده اش بودهمین حالا زنگ می زد چه می شد؟ با عجله به طرف دستشویی سالن رفت. در را بست و در حالیکه دست هایش با شدت می لرزید گوشی را بیرون آورد" برای چی اینو برداشتم؟ چم شده؟" اما کسی داشت به جایش همه ی مسیر را تند تند طی می کرد. صدای گوشی را قطع کرد و دوباره سر جای قبلی هلش داد. چند نفس

عمیق کشید و از دستشویی بیرون آمد. صدای عالیه کم شده و دخترها داشتند از سالن می رفتند.
دختر گوشی اش را فراموش کرده بود.
جایی که ایستاده بود کنار یک میز خالی بود. میزی پر از مجلات قدیمی. دست دراز کرد و یکی از مجلات را برداشت. لبخندی تصنعی روی لب هایش نشاند و جلو رفت. رو به عالیه کرد:
-من....می خوام برم خونه...استراحت کنم.
مجله را گرفته بود جلوی سینه اش تا هیچ چیز احتمالی پیدا نباشد.
وقتی به اتاقش رسید و مطمئن شد عالیه به مزون برگشته است با عجله یکی از صفحات مجله را جدا کرد. کنار اسم برند و مشخصاتش با خودکار ریز و بد خط نوشت" من یه گوشی دزدیدم. بهش نیاز دارم. باید به اینترنت وصل بشم. میذارمش زیر تشک تخت"
نوشتن که تمام شد با وحشت برگه و خودکار را روی تخت انداخت. ترسان چرخید سمت در. عالیه ممکن بود برگردد. دوباره با عجله کاغذ گلاسه را برداشت. با اضطراب تا کرد. چندین و چند تا. ایستاد و دور خودش چرخید. حالا باید چه می کرد؟ چرا آن کسی که تا این لحظه از درون هلش داده بود تا همه ی این کارها را بکند ساکت شده بود؟
کاغذ را کجا می گذاشت که یادش نرود؟ دوباره شهاب سنگی آسمانی با سرعت ذهنش را منور کرد.

به طرف دستشویی دوید. جایی که هر صبح حتما می آمد. بعد از صبحانه برای یک استفراغ دبش دیگر. یک جایی همین جاها باید می گذاشت. جایی که وقتی خم می شود تا محتویات شکم پر نشده اش را خالی کند ببیندش. و بالاخره پیدایش کرد. درز اتصال روشویی و کاشی ها.
وقتی تاهای متعدد کاغذ باعث شد کاغذ در آن درز باریک فرو نرود کاغذ را پاره کرد و فقط نوشته ی خودش را تا زد.
کاغذ میان درز فرو رفت . تنها یک لبه ی کوچک از کاغذ پیدا بود که فقط وقت خم شدن می شد دید. لبه ای که یکی از منجوق های عکس لباس پاره شده را نشان می داد.
****

-چکاره بود؟
-باغبون بود. یه...چیزی شبیه این.
کلمات یحیی انگار موجودات زنده باشند درست فاصله ی میان گردن و خم سر شانه اش را پر می کردند. همگی سنگین و بیش از حد گرم.
-همه کارای خونه رو می کرد. یه جورایی...پادو بود. همه کاره بود و هیچ کاره.
کمرش به گرمی سینه ی برهنه ی یحیی بود . آن بوی خوشایند پیچیده بود در تمام اتاق و بعد از یک تهوع طولانی و استفراغی که فشارش را انداخته بود می چسبید.

نگاهش به شیشه ی همان عطر بود که روی میز کنار تخت همیشه درش باز بود.
-عوضی بود. همش...نگاهش به مادر من بود.
دستش فاصله ی بازو تا انگشتان جلوه را با سر انگشت می رفت و می آمد. یک شب پاییزی که باران حتی یک لحظه هم فرصت نفس کشیدن به خودش نمی داد. بی وقفه می بارید و نم و رطوبت به همراه می آورد.
-آژیر که می کشیدن می رفتیم توی پناهگاه. زیر زمین بود. از سر منقل و وافورش کلش کلش می اومد تو پناهگاه می نشست جلوی ما.
نمی دانست چقدر زمان از شب گذشته و ساعت قدیمی روی دیوار چقدر بی وقفه تیک تاک کرده است فقط می دانست زمان زیادی ست که در داستان کودکی یحیی حل شده است. داستانی که ناگهانی شروع شده بود. یحیی بغلش کرده بود. خودش و شکم خسته اش را نوازش کرده بود و بعد شروع شده بود. داستانی از دل عمیق ترین بخش خاطرات.
-سر به سر من می ذاشت. متنفر بودم از وقتی دست می کشید به سرم. دستاش بوی...تریاک می داد. بوی ...کود و درخت و خونه ی قدیمی و گندیدگی.
همه چیز را انگار می دید. لحظه ها را . آن پناهگاه و حتی کودکی مردی که حالا شوهرش بود. صدای بم و بغض کرده ی یحیی داستان را چند بعدی می کرد.

-خیلی بچه بودم ولی می فهمیدم. یکی دو باری هم دیده بودم توی باغ میاد سر راه مادرم. اذیت می کرد. بعد...زد به سر زن فرهادی که یه وصلتی جور کنه بین این با مادر ما. به خیال خودش داشت لطف می کرد بهمون.
تمام طول روز به آن گوشی دزدیده شده فکر کرده بود که حالا جایی زیر تشک تخت بود و ممکن بود به همین زوی شارژش هم تمام شود. گوشی را گرفته بود زیر نور کمی چرخانده بود و خیلی زود از رد انگشت مسیر رمز را پیدا کرده بود اما همین که خواسته بود کاری کند صدای پایین آمدن عالیه را شنیده بود. آنقدر مضطرب بود که نتوانسته بود غذا بخورد. مشوش و بهم ریخته با آمدن یحیی و نشستنش روی تخت درست جایی که گوشی بود بدتر هم شده بود. حتی انقباضاتی کوتاه و گذرا در شکمش حس می کرد . و حالا در این لحظه گوشی و همه ی اتفاقاتش به سیاهچال فراموشی هر روزه اش سقوط کرده بود.

-مادرم دیگه کلا سایلنت شد. چارتا کاسه بشقاب داشت و دو تا پیرهن پاره که فرهادی هر وقت تنگ دختراش می شد یا دلشون رو می زد میاورد میداد به ما. برداشتی و ...رفتیم تو اون طویله.
یحیی را می دید . پسر بچه ای آواره در باغ. فکر می کرد آیا قبلا این صحنه را جایی دیده است؟ چرا اینطور دل به

این داستان داده بود؟ شاید قبلا هم این ماجرا را شنیده بود.
یک دم عمیق از سینه ی یحیی به شکل بازدمی گرم رها شد روی شانه هایش.
-بعد...دیگه...همه چیز نابود شد.
دستی که مرتب بازویش را نوازش می کرد متوقف شد.
-فقط...می دوخت و می دوخت. صبح تا شب. با ...احدی حرف نمی زد. بعدم...یه روز شکمش اومد بالا گفتن یحیی داری داداش میشی. از اون مرتیکه ی مفنگی. خود مادرم...بچه بود هنوز.
انگشت هایش را میان انگشت های جلوه فرو برد.
-اون شب درد داشت ...یادمه. تا اون مرتیکه بیاد به خودش می پیچید. بعد...وضعیت قرمز شد...

در سرش یک صدا زنده شده بود. صدای مردانه ای که درست همینقدر بغض زده بود. صدا و کلمات طوری زنده و تازه بودند انگار همین چند دقیقه پیش شنیده بود" زری من نمی تونم. من نمی تونم بچه رو این شکلی ببینم. من داغون میشم. خواست خدا بوده باشه. من خم شدم زیر این خواست. بذار ببرمش بدم آسایشگاه. من نمی تونم ببینم مردم میگن این یارو بچه معلول داره. ببین چه گناهی کرده این به سرش اومده. گناهم چی بوده؟ من چه گناهی به درگاه خدا کردم زری؟ چرا این باید جواب من باشه؟ من نمی تونم بیام تو خونه. انگار هیولا تو

خونه‌ست" به دنبالش صدای گریه ی بلند مادرش را می شنید که پر روسری را جلوی دهانش گرفته وفشار می داد. آنطرف تر جاوید خوابیده بود. خودش پشت در اتاق مچاله شده و این حرف ها را گوش می داد. جاوید همبازی کوچکش بود. عروسک مریضی که دوستش داشت و هر بار بابا می بردمش و مادر دوباره برش می‌گرداند یک تکه از روحش ترک بر می داشت.
-رفتیم توی...پناهگاه. ناله هاش رو قورت می داد فقط... آرام پلک می زد تا تلخی خاطرات به جانش نشست کند. مادرش جاوید را بغل کرد" خدا خواسته. نگو اینجور. بچه اولت رو هم خدا خواست سالم باشه. کفر نگو. یه بلایی هم سر اون میاد" مادرش کجا بود؟ حالا در این لحظه. مادر. مادر بودن. برای یک لحظه برای اولین بار در عمیق ترین نقطه ی وجودش انگار بچه را حس کرده باشد دست سمت شکمش برد. چیزی آنجا بود. موجودی که هویت او را تغییر می داد. "اولی رو که سالم زاییدم. مگه من چند سالمه؟ من کم حرف می شنوم؟ کم می شنوم میگن تقصیر زنشه. بچه ساله. رحمش سرده. کم حرف به دل منه؟"
-انقدر دردش زیاد بود که...گفتن ببرنش بیمارستان....بعد...بمب افتاد دقیقا...توی باغ.
کودکی یحیی با کودکی جاوید در هم ریخته بود. کودکی خودش. همه ی بچه های عالم.

-بچه اومده بود...مادرم...مرد. چهل ساله که هر شب این کابوس ولم نمیکنه.
صدای گریه ی فروخورده ی یحیی را میان موهایش می شنید. بوی اشک های مردانه ی یحیی و پدرش. رنج مادر یحیی و مادر خودش.
مادر بودن.

دستش را بیشتر روی شکمش فشار داد. اشک از گوشه ی چشمش روی بالش سرید. جاوید دیگری اینجا بود. یحیی کوچکی دیگر. جلوه. یک زندگی پا نگرفته. آینده ای شروع نشده.
دست یحیی بیشتر فشارش داد. چسبید به جلوه و بعد دست سراند زیر شکمش. جلوه چشم هایش را بست و گذاشت حس مادر بودن برای اولین بار پخش شود در رگ و ریشه اش.
حسی که صبح فردا فراموش می شد.
****

علامت قرمز رنگ نشان از کم شدن شارژ گوشی بود. پشتش به در دستشویی بود و در حالیکه چند بار چک کرده بود که در حتما قفل باشد همچنان نگاهش به قفل بود.
بیرون از آنجا زندگی شکل روزمره ی همیشگی اش را داشت. صبح زود یحیی برای دور روز به تهران رفته بود.

عالیه صبحانه آورده و او به تهوع هر روزه اش رسیده بود. بعد آن کاغذ را دیده و وقتی بیرونش کشیده بود در سرش رگبار فکر و اضطراب شروع شده بود.
گوشی را از زیر تخت بیرون کشیده و بدون لحظه ای درنگ به دستشویی دویده بود. حالا داشت با استرسی تمام نشدنی به صفحه نگاه می کرد. در سرش تنها یک چیز بود. استفاده از این گوشی به هر شکلی که ممکن بود.
تعداد تماس های روی گوشی زیادتر از معمول شده بود حتی همین چند ثانیه پیش باز داشت یک شماره را در حال تماس نشان می داد.
"حالا باید چکار کنم؟"
این سوالی بود که در ثانیه صد بار از خودش می پرسید. چه کمکی از این گوشی بر می آمد. باید با کسی تماس می گرفت. کسی که احتمالا خارج از این چهار دیواری تنگ و خفه چیزی از او می داند. اما چه کسی؟ چه شماره ای؟
حالا اسامی به یادش می آمد اما شماره ها ممکن نبود. حتی اگر این مشکل حافظه هم نبود هرگز به خودش زحمت حفظ کردن هیچ شماره ای را نداده بود.
اروند
این اسم مثل توپ پینگ پونگ مدام از این طرف مغز به طرف دیگر کوبیده می شد. باید به دنبال این اسم چیزی پیدا می کرد. اروند مرده بود. این چیزی بود که تقریبا نود درصد خواب های شبانه اش را پر کرده بود. در یک حادثه ی سیل. اروند و باقی دوستانش. باقی آدم های مهم

خاطراتش. حتی یکی دوبار صحنه ی غرق شدن اروند را به یاد آورده بود. با اینحال هر چیزی درباره ی اروند در دفتر می نوشت صبح فردا ماهرانه پاره و از دفتر جدا شده بود.
اینجا کسی بود که نمی خواست او چیزی درباره ی اروند به یاد بیاورد.
وقت زیادی نداشت. با عجله اسم را سرچ کرد. برای به یاد آوردن نام خانوادگی چند ثانیه به شدت لب هایش را جوید.
-خانم؟
صدای عالیه از پشت در پراندش. با عجله شیر آب را باز کرد.
-بله؟
-خوبین؟
-بله.
با ترس به در زل زده بود. آنقدر منتظر ماند تا مطمئن شد عالیه از اتاق رفته است. شیر آب را بست. صدای عالیه از سالن خانه شنیده می شد که با کسی تلفنی حرف می زد. چیزهایی در هم و برهم می گفت و هر چند ثانیه به اتاق او سرک می کشید. این را ادور و نزدیک شدن صدایش می فهمید. در یکی از همین رفت و برگشت ها کلمه ی ماهی را به خوبی شنید و آنوقت بود که پسوند اروند به یادش آمد. "حوض ماهی"

به صفحه نگاه کرد. با کلمه ی اروند چندین و چند لینک متفاوت آمده بود. اما همین که حوض ماهی را اضافه کرد اولین عکس با کندی به شکلی تار روی صفحه آمد.
"اروند عزیزی حوض ماهی مستند سازی که در سیل دی ماه سال گذشته در منطقه ی روستایی یکی از همکارانش را از دست داد. او ...."
عکس اروند آنجا بود. عکس مردی با کلاه عینک آفتابی و لبخندی بر لب. بله این عکس را می شناخت. مطمئن بود . بیشتر از هر چیزی در دنیا این عکس را می شناخت. با مردی که در چهاردیواری این عکس گیر افتاده بود زندگی کرده بود.
اضطراب قفسه ی سینه اش را پر کرده بود با این حال تلاطمی از احساسات اشک به چشمانش آورده بود.
نفسش تند شده بود و سر انگشتانش سرد.
لینک را لمس کرد. صفحه به کندی باز شد.

"او در پی ساختن مستند جدیدش به مناطق جنوبی ایران سفر کرده و در پی تصویربرداری در یکی از روزهای زمستانی به دنبال سیل شدید و طغیان رودخانه همکارش را از دست می دهد.
جلوه دهناد یکی از فعالان حقوق زنان در فضای مجازی بود که غرق شدن و مرگ او سر و صدای زیادی بدنبال داشت. عزیزی به دنبال ضایعه ی غرق شدن او در صفحه ی شخصی اش نوشت"راه تو تا ابد ادامه دارد.

پیله ای که شکافتی خانه ی هزاران پروانه خواهد شد"
عزیزی هم اکنون در حال تصویر برداری آخرین پلان های مستند خود حول محور کودک همسری در ایران است."

لرزش دست هایش چنان زیاد شده بود که به زحمت می توانست صفحه را ثابت نگه دارد. نفسش انگار در سینه گوشه ای دنج پیدا کرده و قصد بالا آمدن نداشت. یخ زده بود.
اروند زنده بود.
این او بود که غرق شده بود. و حال به خوبی تک تک آن لحظات را به خاطر می آورد. آن روز سرد بارانی. تپیدن در گل. حتی صحنه ی آمدن وانت از سمت مخالف جاده. وانتی که مژگان را برگردانده بود. یحیی آنجا بود و همگی سعی داشتند ماشین را از گل و لای نجات دهند. با هر بار پلک زدن چیز جدیدی می دید. بزها روی آب.خانه های در حال ریختن. مردها در رودخانه. درخت خم شده. آب گل آلود. انگار همین لحظه بود که دوباره پرت شد وسط رودخانه و گوش هایش پر شد از هجوم آب.
مغزش به ناگاه تهی شد. همانجا روی زمین نشست.دستش زیر تنش مانده بود و دست دیگرش در تلاش بود از رها شدن گوشی جلوگیری کند.
اروند زنده بود. بود؟

باید به تاریخ ها نگاه می کرد. این نوشته مربوط به چه زمانی بود؟ اصلا امروز چه روزی بود؟ چقدر گذشته بود؟
در حالیکه گردنش هم به لرزش افتاده بود لینک بعدی را لمس کرد و مستقیم به صفحه ی شخصی اروند رانده شد. در برابر چشمانش عکس های پشت هم ردیف شده بود . اروند . خودش. متن ها. نوشته ها.
"تو نیستی که ببینی چگونه جای تو در جان زندگی سبز است..."
"به تاریخ امروز و از سر گیری مستند اندوهِ باکره... به خاطر تو"
"همه ی این کپرها بوی تو را می دهند. همه ی دخترکان این سرزمین..."
"نیمه‌ی با شکوه زندگی ، شوق نفس کشیدن ، آن جلوه ی حقانیت زیستن را از دست داده ام و حالا خودم را به یاد نمی آورم"
آن عکس. آن عکس. مزاری که عکس او را یدک می کشید .
"افسوس از بهاری که در سی و سومین بار زمستان شد"
آب در گلویش مانده بود. زبان به کام تلخش چسبیده بود. مرده؟ مرده بود؟
صفحه را با وحشت بالا و پایین کرد. چه خزعبلاتی !
چطور ممکن بود که مرده باشد وقتی در این لحظه اینجا بود و حیاتی دیگر در وجودش در حال رشد بود؟ نکند

واقعا مرده بود؟ اینجا دنیای مرده هاست؟ بله. حتما همین است. برای همین تا این اندازه عجیب و ناشناخته بود.
اما درست لحظه ای که داشت تلاش می کرد مرز دنیاها را پیدا کند نوشته ی یحیی را پایین یکی از عکس ها دید"دریغ که جهان چنین زنی را از دست داد"
باید گوشی را پرت می کرد و با شتاب از این دیوانه خانه فرار می کرد. هیچ بعید نبود که هنوز در خواب باشد. این یک کابوس بود. اما نظرات
بعدی ...ایمانه...فرخ...ارژنگ...
همه به مردنش با جملاتی دردناک صحه گذاشته بودند.
بالای صفحه خط قرمز دور عکس اروند نشان می داد که احتمالا در بیست و چهار ساعت گذشته چیزی در این فضا گذاشته است. عکسی نوشته ای فیلمی.

صفحه باز شد. نشانگر در انتظار بارگذاری دور خودش می چرخید. "باز شو باز شو" و بعد یک عکس باز شد. اروند زیر برج میلاد با یک ماسک سفید بر دهان. کنار عکس ریز نوشته بود"فصل جدیدی از پروژه ی اندوه باکره. از کودک همسری چه کودکانی بر جا می مانند؟ " و در گوشه ای دیگر ریزتر از قبل:" ببین که چطور جای تو در تمام این شهر خالیست"
عکس همین دو ساعت پیش فرستاده شده بود.

چشم هایش به آرامی گشاد و گشادتر می شد. هر چه حقیقت ریشه ی بیشتری می دواند باور در وجودش کندتر به شکوفه می نشست.
-خانم؟
صدای عالیه دوباره تکرار شد. باید خودش را جمع می کرد. باید همین حالا بلند می شد. چیزی برای اروند می نوشت. باید خودش را فریاد می زد.
-بله؟
-خوبین؟
-خوبم.
همین وقت گوشی کف دستش لرزش کوتاهی کرد و خاموش شد.
همه زنده بودند. هیچکس نمرده بود. او دزدیده شده بود.
گوشی را پشت سیفون گذاشت. به آرامی بیرون آمد. سعی کرد لبخندی بی حال تحویل بدهد و از عالیه چیزی برای خوردن بخواهد. از این به بعد بیشتر از هر وقتی به استفراغ کردن و تپیدن در آن دستشویی نیاز داشت.
نیم ساعت بعد با برگه ای که محافظه کارانه از دفترجدا کرده بود به دستشویی رفت:
"گوشی خاموش شد. باید دنبال شارژر باشم. من زنده ام. اروند زنده است. من اینجا زندانی شدم. یحیی دروغ میگه. همه چیز اینجا دروغه. باید راهی پیدا کنم."
و راه خیلی زود پیدا شد.

هفت روز بعد صبح زود در قصر بزرگ یحیی چشم باز کرد در حالیکه تهران زیر پایش بود.
****

تهران با سرعت از زیر پاهایش دور می شد. شهری خسته و دود زده در اولین روزهای پاییز. آسانسور برج میلاد با عجله بالا می رفت. انگار می خواست هر چه زودتر خودش را از این جغرافیای خسته و لمیده نجات دهد. اروند ایستاده بود رو به شهر. پشت سرش فرخ بود و یحیی. چند نفر محدود از آدم هایی که احتمالا قرار کاری داشتند.
"من اصلا تهران رو دوست ندارم . برای زندگی فکر نمی کنم طاقت بیارم توش. هر بار میرم دیدن مامانم دلم می خواد زودتر برگردم اصفهان"
"ولی من دوست دارم. شهر پر شر و شور. پر سر و صدا. هر وقت از شبانه روز زنده و پویا"
"یعنی بریم تهران زندگی کنیم؟".
"برام فرقی نداره. "
"مهم با من بودنه. نه؟ هر جا من باشم اونجا بهشته برات. می دونم. راحت باش بابا. بریز بیرون این حرفا رو"
"آدم باید جایی زندگی کنه که حال دلش اونجا خوب باشه. حال دلم با تو توی کپر های سیستان هم خوبه"
"یک عدد کپر جهت زندگی برای شما رزرو شد"
"وقتی خوب شدم دوست دارم دور ایران بگردم"

"می گردیم. "
"یعنی خوب میشم؟"
"من یه جای دیگه هم دوست دارم بگردم."
"افغانستان."
"دور. تو. کشور عظیم تو. جغرافیای چهارفصل عاشقی"
طرح پر رنگی از لبخند جلوه روی شیشه های آسانسور بود.
"بریم برج میلاد؟"
"امر بفرمایید فرمانده. گروهان آماده به خدمت"
"شهر از بالا قشنگه. آرزوهای همه از این بالا یه اندازه‌ست"
درهای آسانسور باز شد. لبخند جلوه و تصویر آن غروب دل انگیز و نیمرخش در نور آفتاب وقتی از پایین برج را نگاه می کرد روی شیشه ها جا ماند.
درهای آسانسور باز شد. لبخند جلوه و تصویر آن غروب دل انگیز و نیمرخش در نور آفتاب وقتی از پایین برج را نگاه می کرد روی شیشه ها جا ماند.
اروند زودتر پیاده شد. این یک قرار کاری بود. فصل جدیدی از مستند که اولین قرارش را فرخ گذاشته بود. یحیی آنجا بود. مردی که سابقا پزشک معالج جلوه بود. بعد تبدیل شده بود به چیزی شبیه یک رقیب عشقی. بعد از آن شده بود یکی از آدم های عزادار و کم کم هاله ای دور شده بود از خاطرات.

حالا دیدنش نه درد داشت نه غم. نه چراغ تعصبی در دلش روشن می شد نه احساس خطر . هیچ حسی نداشت. حالا فقط کار مهم بود. تنها چیزی که روزهایش را پر می کرد. نوشتن. ساختن. نوشتن. ساختن.

-تصویرت باشه؟
یحیی دست هایش را روی میز در هم گره کرد. اروند نگاهش کرد. آدم سابق نبود. آن اقتدار همیشگی در حرکاتش نبود. حتی اگر حوصله داشت تا بیشتر دقت کند نشانه های اضطراب را می دید.
-ام...نمی دونم. چی بهتره؟
نقش بازی می کرد. به خوبی قابل لمس بود . می خواست آدم قدیم باشد. همان مرد فهمیده. همان پزشک علاقه مند به درک بیشتر جامعه. اما بهم ریخته بود. فرخ برگه های تایپ شده را گذاشت روی میز. سوالات و حرف هایی که قرار بود گفته شود.
-هر طور تو راحتی. اگر نخوای اسم هم برده نمیشه ازت. من تصویر رو می بندم روی دستات.
نگاه اروند یک لحظه سرید روی دست هایش و برای اولین بار آن حلقه ی باریک ساده ی طلایی را در انگشتش دید. قبلا هم در این انگشت چیزی بود؟ بی اهمیت ابرویش را خاراند:
-اگر راحت نیستید اصراری به هیچ تصویری نیست. فقط صدا می گیریم.

یحیی انگار نگاه اروند را روی دستش حس کرده باشد به آرامی دست هایش را به شکلی روی سینه چلیپا کرد.
-هر طور برای مستند بهتره همون کار رو بکنید.
فرخ برگه ها را دسته کرد و روی میز کوبید. کاری که هر بار بی جهت بیش از ده بیست بار انجام می داد.
-اگر فکر می کنی برای کارت...
اروند کلافه شد:
-تصویر نمی گیریم . اوکیه. صدا بگیر.
یحیی یک لحظه نگاهش کرد. تیز و کمی عمیق. فرخ دم عمیق گرفت:
-اوکی. در مورد قدیم و مادرت می خوایم صحبت کنیم.خیلی راحت . صمیمی. انگار داریم با هم حرف می زنیم. خاطره ای از گذشته داری؟
یحیی نگاهش را به آرامی از اروند گرفت. لب هایش را خیس کرد. لعنتی چرا انگشتر را فراموش کرده بود؟ هر بار قبل از رسیدن به بیمارستان حتما می گذاشتش توی داشبورد. این اضطراب فلجش کرده بود. از شمال که راه افتاده با اضطرابی عجیب تا اینجا رانده بود. نمی خواست پیشنهاد و خواسته ی فرخ را رد کند. نمی خواست کوچک و ضعیف جلوه کند. نمی خواست فرق با آدم سابق داشته باشد. هنوز همان یحیی بود. همان دکتر که برای بیمارانش شعر می نوشت. همان پنجه طلا. همان کسی که هزار زندگی نجات داده بود. چیزی عوض نشده بود. اگر هم شده بود در دایره ی محافظت شده ی

خودش بود. بقیه به این دایره راهی نداشتند و هرگز هم نباید خبر می شدند. برداشتن هر قدم اشتباه همه چیز را خراب می کرد.
-تصویر بگیر.

با اروند چشم در چشم شد. اروندی که حتی شبیه آن اروند قدیم هم نبود. انگار هیچ وقت آن مرد از کنارش هم نگذشته بود. از دست دادن جلوه به معنای واقعی زیر و رویش کرده بود. جلوه ای که همین امروز صبح آفتاب نزده بوسه روی پیشانی اش گذاشته و در تاریک روشن هوا یک دل سیر خودش و شکمش را تماشا کرده بود. برای بار چندم با خوشحالی به طی شدن شبی دیگر بدون کابوس فکر کرده بود و این روزنه ی امید که مدیون حیات مشترکی بود که با جلوه ساخته بودند حتی اگر جلوه در آن لحظه منفعل ترین نقش ممکن را داشت. زنی در دنیای بیهوشی. مهم نبود. مهم این بود که خودش نمی دانست. قبول کرده بود که پیش از این هم زایمان کرده است. بچه ای از دست داده و زنده بودنش را بعد از بارها خودکشی مدیون شوهرش است. شوهری که او بود. خیال می کرد هم آغوشی ها را به یاد نمی آورد . مثل همیشه وقتی نشسته بود پشت ماشین ترس از دست دادن این شیرین ترین حادثه ی زندگی به جانش افتاده بود. نکند وقتی بر می گردد این رویا از هم شکافته باشد؟ نکند بیاید و جلوه ای در کار نباشد؟ بچه ای نباشد؟

-اوکی از هر جایی دوست داری صحبت کن.
وقتی حرف می زد به جلوه فکر می کرد. هر خاطره ای که سعی می کرد مقتدر و محکم بگوید طوریکه انگار زمان آنها را به یک قصه ی بی تاثیر تبدیل کرده است جلوه نقش سلیمه را بازی می کرد. حالا ناخودآگاه تصویر این دختر جوان که حتی بزرگتر از مادرش بود تصویری بود که خاطرات را بهم می دوخت.
-مادر من خیاط بود. لباس عروس می دوخت.
با لبخند تعریف می کرد . رو به دوربینی که در جایی نسبتا خلوت کاشته شده بود. جایی که زندگی جریان داشت.
-زمان جنگ لباس های عروس برای خانم ها و بچه ها می دوخت.
جلوه در دفترش نوشته بود که هیچ چیز از این دخمه ی مزخرف پر از لباس عروس به یاد نیم آورد. از این توصیفش بهم ریخته بود. این برگه را با برگه ی بعدی همزمان پاره کرده بود. با برگه ای که با اسم اروند شروع شده بود"اروند رو در خواب می بینم. هر شب. می بینم که با هم خوشحالیم. "
همه ی اینها تمام می شد. با آمدن بچه خاطرات به آرامی کمرنگ و کمرنگ تر می شدند.
داستان زندگی اش را در لایه هایی سطحی به قالب کلمات می ریخت. آنقدر عمیق نمی رفت که نیشتری به حال روزگار جدیدش زده شود. او مرد بالغی بود که در دنیای سطحی آدم ها همه ی این چیزها را پشت سر گذاشته بود

و حالا آدم موفقی بود تنها کودکی اش بود که دردناک گذشته بود .
-ببخشید...
با تماسی که گوشی را در جیبش لرزاند حرف هایش نیمه ماند. عالیه بود. رنگ از صورتش پرید.
صندلی را عقب داد و با لبخندی تصنعی صندلی را ایستاد.
-بله؟
-خانمتون حالش خوب نیست آقا.
-چی شده؟
-نمی دونم.
-گوشی رو بده بهش.
-توی دستشویی ان.
دست بین موهایش کرد:
-الان میام.
همه چیز را رها کرد و به بهانه ی بیماری بد حال با سرعت پایین آمد.
*****

-الان چه علائمی داری؟ درد فقط؟ خب؟ خب؟ خونریزی؟ خونریزی نداری؟ لکه بینی؟
چند بار پشت هم بوق زد. در خوشبینانه ترین حالت یک ساعت بیرون آمدن از ترافیک وحشتناک تهران زمان می برد.
-الان دراز کشیدی؟ خوبه . نگران نباش من دارم میام.

دستش را میان موهایش برد و وحشیانه چنگ انداخت وسط سرش.
-نفس عمیق بکش. آفرین. نترس چیزی نیست. فقط دقت کن بهم بگو دقیقا کجات درد میکنه.
نه نه نه. نباید این اتفاق می افتاد. نباید بچه از دست می رفت. امکان نداشت اجازه بدهد.
-من الان زنگ می زنم و با دکتر زنان مشورت می کنم تا برسم. تو دراز بکش فقط.
لعنتی. اتفاق لعنتی. چرا ؟ چرا باید چنین دردهایی ظاهر می شدند؟ او که تمام تلاشش را برای مراقبت از جلوه کرده بود. داروها را قطع کرده بود. حتی تلاش کرده بود در جهت تقویت کردنش قدم بردارد. کارش را به دو روز در هفته تقلیل داده بود. مداوم و همیشه کنارش بود.
"خدایا خواهش می کنم" دست کشید به چانه اش. چانه را محکم گرفت در کاسه ی دستش. وقتی بچه به دنیا می آمد درمان حافظه ی جلوه را جدی تر دنبال می کرد.
خوبش می کرد. خارج از ایران حتی با بهترین پروفسورها. هر چیز هر جا هر کار. به خودش قول داده بود. "خدایا خدایا "
مستاصل ترین بود در آن لحظه. باید به دنبال یک پزشک زنان می گشت. کدام پزشک؟ چطور؟ بیشتر دکترها می شناختنش. چکار می کرد؟ باید تا شمال با سرعت می راند و بعد راهی پیدا می کرد. نه. حالا فقط می توانست به یک مشاوره ی تلفنی آنهم اگر پیدا می کرد قناعت کند.

جست جو در اینترنت نتایج کمی داشت. دو شماره ی اشغال. یک شماره که فقط به بیماران خودش مشاوره می داد. یک شماره که به نظر نمی رسید چیز زیادی بداند و در نهایت...
چراغی در ذهنش روشن شد که مدتها از خاموشی اش می گذشت.
نفیس.

*

4 ساعت تمارض نه تنها خسته اش نکرده بود که یک جان تازه به جسم و روحش داده بود. تلاش و جنگ حس دوباره ی زندگی به تنش دمیده بود. باید از آن دیوارهای بدون پنجره فرار می کرد. باید خودش را به دنیای بیرون می رساند. این تنها راه بود.
دراز کشیده بود رو به دیوار. دستش روی شکمش بود و حالا درد را تا جایی که می توانست به صورتش تزریق کرده بود. هیچ نمی دانست علائم دردی که به آن تمارض می کرد چه چیزهایی‌ست.

کجا باید دقیقا درد بکند؟ کدام درد از اینجا رهایش می کند. زل زده بود به دیوار رو به رو و بین رفت و آمدهای عالیه و تماس های لحظه به لحظه ی یحیی ذکر اسم اروند و یافته های جدیدش را برداشته بود"اروند زنده‌ست. من زندانی ام. یحیی دروغ میگه." با دهان بسته

هر ثانیه چند بار تکرارش می کرد مبادا فراموش کند.
صدای سریدن چرخ های ماشین از بالای سرش آمد. یحیی نزدیک شده بود. ترس شبیه دستی پر قدرت افتاد به جان شکمش. حالا که می دانست در چه منجلابی از دروغ غرق است وحشت کرده بود.
صدای دویدنش را می شنید. در اتاق با شدت باز شد.
-عزیزم...
امیدوار بود بتواند بهترین بازی اش رو جلوی کسی به کار بگیرد که خودش از دنیای مریضی و درمان می آمد.
-هنوز درد داری؟
سرش را آرام تکان داد. آنقدر زیرکشمش را با چنگ هایش محکم گرفته بود که پوستش سرخ شده بود.
-دقیقا کجات؟
قبل از آنکه جلوه جواب بدهد پیراهنش را بالا زد. به آرامی دست روی شکمش کشید. جلوه مطمئن بود از روزی که شناخته بودش چه روزهایی که در مه خاطرات گم بود و چه روزهای جدید هرگز اینطور پریشان ندیده بودش.
-اتفاقی برات نیفتاد؟ بخوری زمین یا...
-نه...تروخدا بریم دکتر.
سیب آدمش را می دید که چطور مضطرب بالا و پایین می شود.
-می ترسم.
-نگران نباش.

-نگرانم. درد دارم.
-خب...
یحیی ایستاد. دست به کمرش زد. قطرات ریز عرق کنار پیشانی اش پیدا بود.
-عالیه. عالیه...
زن با سرعت به اتاق آمد.
-کمکش کن آماده بشه ببرمش دکتر.
انگار کسی وعده ی بهشت داده باشد در دل جلوه هزار درخت خشک به بار نشست. نمی دانست چرا فکر می کند این راهی برای رها شدن است و اصلا رها شدن از چه چیز. اما چیزی درونش نوید می داد که همه چیز با این دکتر شروع می شود. با رها شدن از این چهار دیواری.
*
-چند وقتشه؟
-حدودا...8 یا 9 هفته.
-سونوگرافی قبلیش؟
-ام...نداده.
-تازه فهمیدی بارداری؟
به جلوه نگاه می کرد با یحیی حرف می زد. به یحیی نگاه می کرد جواب از جلوه می خواست.

جلوه دور تا دور اتاق چشم می دواند. منتظر بود یحیی از اتاق بیرون برود. می خواست به پزشک آویزان شود و کمک بخواهد. شارژر پیدا کند. تلفن گوشی یا هر چیزی

که نشان از ارتباط با دنیا داشته باشد. یحیی اما بیرون نرفت. دکتر سرد خشک و حتی بد اخلاق بود. یحیی خودش را به عنوان پزشک معرفی کرده بود و همین تنها چیزی بود که اجازه می داد تمام دقایق در اتاق سونوگرافی بماند .

-نه.

-چقدر از آخرین پریودت گذشته؟

جلوه یه یحیی نگاه کرد. یحیی به جایش جواب داد:

-حدودا...

-خودت نمی دونی مگه؟

-مریض بوده خودش.

-چه مریضی؟

-الان...الان مشکلی برای بچه پیش اومده؟

-کجا درد داری؟

جلوه شبیه آدم های لال به زیر شکمش اشاره کرد.

-این یعنی کجا؟

یحیی یک قدم جلو آمد:

-بچه ...قلب اوکی بود؟

دکتر لبخندی اجباری تحویل داد. دست به دستگاه برد پیزی را دستکاری کرد و بعد یورش اسب های وحشی به اتاق. قلب با شدت می کوبید.

یحیی لب هایش را گاز گرفت. چیزی شبیه هیجان مخلوط با اضطرابی تمام نشدنی به صورتش دوید. زن به

سراندن پروب سونوگرافی روی شکمش ادامه داد. دارو نوشت و استراحت تجویز کرد.
-فعلا استراحت کنه. اگر لکه بینی داشتی دوباره بیا.
دستش روی برگه مانده بود. یحیی دست هایش را در هم مشت کرده بود:
-ما مسافریم.
-با این وضعیت نباید زیاد در فعالیت باشه خودتون بهتر می دونید . اگر دردهات ادامه داشت مراجعه کن.
وقتی دوباره نشست توی ماشین باورش نمی شد که هیچ کاری از دستش بر نیامده بود. حتی لحظه ای که داشت اسکورت میشد تا ماشین به دویدن فکر کرده بود. باید می دوید . فرار می کرد. اما رو به کجا؟ تنها چیزی که هنوز ادامه داشت تکرار مداوم آن ترجیع بند بود"اروند زنده‌ست..."
-خوبی الان؟ قشنگ دراز بکش.
روی صندلی به حالت نیمه خواب در آمد. زل زد به سقف و اشک از گوشه ی چشمش سرید.
-جلوه.
چشم هایش را بست. هرگز نجات پیدا نمی کرد. چه خبر بود؟ چه پیش آمده بود؟ در دنیا بدون او چه گذشته بود؟
-عزیزم نگران نباش. من...من خودم مواظبتم.
-از اون خونه بدم میاد.

دلش را به دریا زده بود. اگر می خواست برنده باشد باید ریسک می کرد.
-حالم بده اونجا.
چشم هایش را بازکرد. سرش را چرخاند رو به یحیی که نیم تنه اش به سمت او چرخیده بود. ابروهایش افتاده و با مضطرب ترین حال ممکن نگاهش می کرد. لبخند زد:
-صدای قلبش رو شنیدی؟ حالش خوب بود.
جلوه اهمیت نداد:
-ببر منو از اونجا.
یحیی چند بار پلک زد. سکوت ماشین با صدای رعد و برق و شروع رگبار شکسته شد.
شب وقتی بازی اش به مرحله ی کاهش درد رسیده بود یحیی از پشت در آغوشش گرفت.
-می ریم تهران.
چشم های جلوه در تاریکی اتاق رو به دیوار باز شد. دیواری که نوشته های هر روزه هنوز چسبیده بود به رنگ خسته کننده اش. یادآوری های هر روزه.
-می ریم خونه خودمون.
جلوه پلک زد"اروندە زندەست..."
****

آب ولرم وان هنوز بخاطر نشستن یحیی و دراز کردن پاهایش موج داشت. کاسه ی زانویش از آب بیرون مانده و جلوه میان دو پایش انگار محصور شده بود.

-آب ولرم دردت رو کم میکنه.
جلوه به پاهای پر مویش نگاه می کرد و دست هایش که آرام دست های کبود و زخم شده ی او را ماساژ می داد.
جای زخم های یک جنگ اساسی.
یحیی موبایل را زیر تخت پیدا کرده بود.
-هر جا درد داشتی بگو.
بوسه ای آرام به سر شانه اش زد:
-خوب میشه کم کم.
جلوه به پای خودش نگاه کرد. چرا بچه آنقدر سرتق بود ؟ با آن تنش و اضطراب با یک تلاش ناگهانی برای فرار از دست یحیی با یکی دوبار خوردن به در و دیوار چطور هنوز زنده بود؟
-کم کم باید نرمش شروع کنی.
کمی بیشتر دستش را کشید تا بتواند انگشتان دست را ماساژ بدهد . سینه و شکمش چسبید به کمر جلوه که بدون هیچ حرکتی زل زده بود به آب و تلاقی جسم خودش و آن مرد . مردی مهربانی که به خاطر دردهای او داشت دق می کرد و تنها چند روز بعد وقتی ماجرای گوشی را فهمیده بود آنطور وحشی شده بود.
-خوبه اینطوری؟
جلوه جواب نداد. اجازه می داد یحیی مچ دستش را آرام بالا و پایین کند. ساعدش را زیر آب ماساژ بدهد و انگشت بکشد روی کبودی ها. کبودی ها حاصل فشار انگشت های مردانه ی پر زور روی دستی که نمی

خواست گوشی را رها کند. هنوز صدای یحیی توی سرش بود وقتی از میان دندان های به هم فشرده غریده بود" این کجا بوده؟ از کجا آوردی؟" وقتی داشت تخت را جا به جا می کرد تا جای بهتری برای خواب جلوه بسازد.
تشک را برداشته و ناگهان دنیا زیر و رو شده بود.
-کم کم عضلاتت توانشون رو به دست میارن. خاصیت بدن آدم اینه. به محضی که بفهمه میخوای خوب بشی تمام نیروش رو میگذاره برای بهبود.
چرا یحیی اینقدر ماهرانه بازی می کرد؟ این کبودی ها را زخم های ناشی از سقوط و خودکشی نشان می داد . جلوه را همان دختر با حافظه ی خراب مریض می دانست که فقط چند ساعت بعد از ماجرا همه چیز را فراموش کرده و به سادگی می شود زمان را برایش جا به جا کرد.
صدایش از بغل گوشش می آمد. حرارت نفسش میخود به گوشش و بلندی موهایش. موهایی که به سادگی رسیده بودند سر شانه. به روی خودش نمی آورد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با هم گلاویز نشده بودند. دست هایش را فشار نداده بود. دنبالش ندویده بود وقتی می خواست فرار کند.
-تکیه بده به من. راحت باش. چشمات رو هم ببند.
یک موزیک آرام بخش در حمام پخش می شد. بویی خوش و شفابخش می آمد. همه چیز نوید سلامت و آسایش می داد اما جلوه چشم هایش را نمی بست. انگار این توانایی را از دست داده بود. انگار با هر بار بستن چشم ها حادثه

های گذشته دوباره و دوباره تکرار می شدند. دوباره خودش را در هر حال دویدن و رسیدن به پله ها می دید. دوباره عالیه گوشی را از دست یحیی می گرفت . یحیی سرش عربده می کشید که چرا غریبه راه داده است و دست های او از سوزش جای انگشت های یحیی قرمز می شد.

-خب امروز دوست داری در مورد چی حرف بزنم؟
جلوه آرام پلک زد. تمام این روزها ذهنش درگیر رگبار. اطلاعاتی بود که نمی دانست در کجای ذهنش دفن شده اند. چرا به یادشان نمی آورد اگر در واقعیت اتفاق افتاده اند؟ چرا در خاطرات او ردی از هیچکدامشان نیست؟ یحیی فکر می کرد این خاطره هم فراموش شده است. تنها چیزی که خبر نداشت آن برگه‌ی جاساز در دستشویی بود که جلوه هر طور شده خودش را به آن رسانده بود. و میان خطوط قبلی ماجرای جدید را نوشته بود"یحیی گوشی رو پیدا کرد. به من حمله کرد." حالا کلید واژه ها هم برای یادآوری کافی بودند. یکی دو روز بعد به تهران آمده و مستقیم وارد زندان جدیدش شده بود. آخرین طبقه ی یک آپارتمان لوکس که می دانست قبلا هم اینجا آمده است. یحیی لبخند زده بود" دنبال جای بهترم" بعد دوباره شروع کرده بود با داستان سرایی های همیشگی. با سرعت و شدت بیشتر. انگار عجله داشت چیزهایی که نباید پاک شوند. "باید خیلی مراقب خودت باشی. دکتر

استراحت مطلق تجویز کرد. باید مدام در حال استراحت باشی" و جلوه به یاد داشت که دکتر چنین چیزی نگفته بود. حافظه اش هنوز مقطعی و گزینشی کار می کرد. حالا به داشتن یه دفتر و خودکار بیشتر از هر چیزی فکر می کرد. به پیدا کردن راهی برای فرار . یحیی در حالیکه دستش را فشار می داد با چشم های وق زده زل زده بود به جلوه" برای چی برداشتی اینو؟ چکار داشتی؟" جلوه هیچ جوابی نداده بود. از همان روز دیگر به همه چیز شک داشت. چیزهایی که به یاد نمی آورد و به صحت نود درصد آنهایی که به یاد می آورد هم شک داشت. آیا واقعا اروند زنده بود؟ آیا زندانی بود؟ همه ی اینها می توانست حاصل توهم ذهن بیمارش باشد.

-امروز برات از بعد از عملت میگم. خودت چیزی یادته؟

با دست آرام به سرشانه اش کشید. موها را عقب زد و با پنجه ها گردن را ماساژ داد.

-هوم؟

جلوه جواب نداد. خوب یادش بود. حتی سردی اتاق عمل و یاداوری اش همین حالا لرز روی پوستش می انداخت. دقیق ترین صحنه همان چشمک زدن یحیی بود درست چند ثانیه قبل از بیهوشی.

-هر چی یادت اومد بنویس باز. هر چی خودت یادت اومد .

دفترش پر شده بود از چیزهایی که معنایش یاد آمدن گاه و بیگاه بود. چیزهایی که می نوشت تا یحیی بخواند.

چیزهایی که یحیی دوست داشت بخواند. حالا خودش مانده بود با یک برگه ی کوچک جدا شده از مجله و نوشته هایی ریز و در هم.
"امروز یادم آمد که یحیی برای اولین بار برایم گل فرستاد." " امروز تصویر خواستگاری را دیدم" "امروز یادم آمد که چه حسی داشتم وقتی دستم را گرفت"
-بعد از عمل وقتی اومدم توی آی سی یو ویزیتت کنم داشتم ری اکشن مردمک هات رو بررسی می کردم اسمت رو پرسیدم و فامیلت. فامیلت رو خیلی کند یادت اومد و وقتی گفتم میدونی کجایی نمی دونستی. داشتم رفلکس هات رو اندازه می گرفتم بهت گفتم می دونی من کی ام؟ گفتی یحیی.
جلوه داشت به پای خودش نگاه می کرد که زیر سایه ی پای خم شده ی یحیی بود. چیزی شبیه صاعقه انگار میان مغزش منفجر شد. همان حالتی که کم و بیش در طول روز تجربه می کرد اما چیزی از آن به یحیی نگفته بود. انگار همه ی آن صاعقه ها فقط نیز به برخورد کلمه ها به مغزش داشتند. همه چیز فقط به یک یادآوری کوچک نیاز داشت. چیزی که به سادگی از او دریغ می شد .
-گفتی یحیی. نگفتی دکتر.
صورتش را از سر شانه اش خم کرده و جلو آورده بود. جلوه از گوشه ی چشم می توانست لبخند عمیقش را ببیند.

-فکر می کنم هیچ لحظه ای تو زندگیم به قشنگی اون لحظه نبود جلوه.
جلوه آرام سر چرخاند. صاعقه های کوچک و بزرگ در ذهنش آتش بازی به راه انداخته بودند. یحیی با چشم های بسته لب هایش را بوسید. جلوه اما با چشم های باز داشت پشت سرش را نگاه می کرد. انگار روی کاشی های حمام داشت آن جرقه ها به هم وصل می شد و فیلمی که میخواست ساخته می شد. آی سی یو و خودش بعد از عمل. اروند که منتظرش بود. جواب رد به خواستگاری یحیی. سیستان. کپر. و بعد... ضربه ای محکم از پای زنی که به صورتش خورده بود. مژگان.
****

ایمانه آخرین کارتن وسایل آشپزخانه را که خالی کرد با خستگی پشت دست خاکی اش را به پیشانی کشید.
آشپزخانه ی خانه ی نقلی تهران در حال کامل شدن بود. ایستاد و نگاهی به دور و بر کرد. در برابر خانه ای که در اصفهان داشتند اینجا واقعا کوچک بود و حتی کمی قدیمی. با اینحال آفتاب گیر بودنش حرف نداشت و از همه دوست داشتنی ترش آن بخش نورگیر مجزای خانه بود که قرار بود گلخانه ی کوچکش شود.
به سکوت خانه که با سر و صدای بازی بچه های همسایه در واحد کنارش شکسته می شد گوش داد. بعد برای

خودش چایی ریخت و به پیشخوان تکیه داد. گوشی اش را به دست گرفت و شروع کرد به چرخیدن در صفحات. بعد از جلوه مدتها چنان با گوشی و برنامه هایش قهر کرده بود . حتی به زور جواب تماس یا پیام می داد. انگار آنجا از همیشه بیشتر جای جلوه خالی بود. جایی که هنوز هر کسی به دنبال عدالت و آزادی بود حرف های زیادی برای گفتن داشت. همه ی فمنیست ها هنوز سر جایشان بودند حتی هر کدام به نوبه ی خودشان رفتن جلوه را تسلیت گفته بودند اما جای جلوه با این چیزها پر نمی شد. دنیای مجازی صدای حرف های بدون تعارفش را تا ابد کم داشت.
با اینحال بالاخره با گوشی آشتی کرده بود. دوباره برگشته بود به این دنیا و حتی تصمیم داشت بیشتر از قبل فعال باشد. قدم جای قدم های جلوه بگذارد حتی اگر باران و بی رحمی سیل رد پاهایش را شسته باشد.
هدیه ای که اروند داده بود ذهنش را چنان درگیر کرده بود که انگار از خواب بیدار شده بود. تا کی می خواست غمگین بماند؟ چرا به اروند نگاه نمی کرد که به جای جلوه هم داشت زندگ می کرد؟ داشت به آرزوهای جلوه لباس برآورده شدن می پوشاند . چرا او نشسته باشد؟ چرا دنباله روی راهش نباشد؟ مگر نه اینکه همین جلوه را خوشحال می کرد؟ دوباره روی آورده بود به اینستاگرام و می نشست پای صفحات خبری. پای جنجال ها. پای مصاحبه ها. تمام فمنیست ها را دنبال کرده بود

و حداقل روزی یکی دو ساعت به زیر و رو کردن حرف هایشان می گذشت. خانه ی قدیمی سرهنگ آنقدر ویرانه بود که مدتهای زیادی بازسازی اش طول می کشید در این مدت وقت داشت جلوه را از نو زنده کند.
"ببینید این یک خواسته ی غریزی و ذاتی نیست.اشتباه نکنید این چیزی هست که عرف و سالیان دراز زندگی نسل به نسل در ما به وجود آورده. "
گوشی را گذاشت روی پیشخوان و مشغول چیدن لیوان ها در کابینت شد. فرخ فیلمبرداری بود و فرهود مدرسه. مدرسه ای که بالاخره نیمه ی مهر پیدا کرده بودند. مهر. چند روز دیگر تولد جلوه بود.
"خب این ارزش نیست. چیز ارزشمندی نیست. به ذهن دخترهای ما تزریق شده. تو باید عروس بشی تا کامل بشی. تو در سایه ی یک مرد کامل میشی. نه اجازه بدید. من منکر رابطه مکمل زن و مرد نیستم. ولی این به معنای ناقص بودن زن در نبود مرد نیست"
لیوان ها را چید و در کابینت را بست. جای جلوه خالی بود. همین حالا میان آشپزخانه می توانست به اندازه ی یک ساعت حرف برای گفتن درباره ی این موضوع داشته باشد. صدایش را به خوبی می شنید:
-نمونه این چیزا زیاده ایمانه. زن با مرد مفهوم می گیره. مرد نباشه زن یه چیز اضافه و بی خاصیته. این تفکر مردسالار جامعه ست. نمونه اش مامان خودم. فکر می کرد اگر مردی نباشه بالای سرش به قول خودش توی این

دنیا هیچ جایی نداره. بین بقیه زنها جایی نداره. یعنی خود زنها هم این حس رو تقویت میکنن فقط تفکر مردسالار نیست. یه زن مجرد یا مطلقه رو به سختی بین خودشون راه میدن. می فهمی؟ اینه که دخترا از سن بلوغ حس پس زدگی دارن و برای اینکه خودشون رو مهم ببینن می خوان ازدواج کنن. مزخرفه واقعا"

احتمالا وقت حرف زدن دو سه باری به ابروهای دخترانه اش دست می کشید یا نرمی گوشش را می کشید. سر تکان می داد و شور هر لحظه در کلماتش بیشتر می شد. اما حالا نبود و جهان از این شور و این تلاش و تفکر خالی بود.
صدای زن هنوز از گوشی می آمد"چرا باید اینطور باشه؟ چرا باید مفهوم زن در سایه ی مرد باشه؟ شما به من جواب بدید؟"
گوشی را برداشت و با خستگی رفت سمت مبلمانی که به زور تکانشان داده و هنوز درست چیده نشده بود.
پاهایش را کشید و در حالیکه دست به پهلو و کمر خسته اش می کشید صفحه را بالا و پایین کرد. "علاقه ی دختران به لباس عروس از کجا شروع می شود؟" به تصاویری که دنبال هم ردیف شده بودند نگاه کرد.
دخترکان شادی که با لباس عروس عکس گرفته بودند. لباس ها را جلوی سینه هایشان گرفته و معلوم بود روی پاشنه پا بلند شده اند. عکس بعدی چند دختر در کنار هم بودند که لباس ها را همانطور که تن مانکن بود جلوی

خود گرفته بودند. سرشان را از پشت مانکن های بدون سر بالا آورده و ژست گرفته بودند. یکیشان دامن لباس را با سر انگشت گرفته و از خودش دور کرده و لبخندی گشاد زده بود.
ایمانه به تصویر با لبخند نگاه کرد. خودش در ساده ترین حالت ممکن ازدواج کرده بود. حتی اگر غم جلوه و آن از دست دادن ناگهانی هم نبود بعید بود بخواهد تجملی برای مراسمش داشته باشد. حتی جلوه هم اگر بود و قرار بود روزی ازدواج کند همینقدر ساده پیش می رفت. جلوه هم...
درست وقتی داشت در ذهنش به جلوه، ازدواج و عروس شدن فکر می کرد چیزی در انتهای عکس نظرش را جلب کرد. در فاصله ای نه چندان دور از دخترهایی که پشت مانکن بودند زنی پشت میز نشسته و به آنها نگاه می کرد. زنی که...
ایمانه دستش را برده بود تا پشت گردنش را ماساژ بدهد. دست همانجا معطل مانده و تکان نمی خورد. چشم هایش را تنگ کرد. ابروهایش در هم فرو رفت. گوشی را به صورتش نزدیک تر کرد. چه شباهت عجیبی. انگار جلوه پشت آن میز نشسته و زل زده به دخترها و شادی شان. با انگشت روی صفحه کشید . عکس بزرگ تر شد.
انگار چند ترقه ی پرفشار و بزرگ در سینه ی ایمانه منهدم شد.

چه کسی می توانست تا این حد شبیه جلوه باشد؟ حتی نوع نگاهش.
نه . این یک توهم بود . آنقدر به جلوه فکر کرده بود که حالا همه ی دنیا را شبیهش می دید. دستش خورد به صفحه. عکس بالا سرید و نظرات زیر عکس پیدا شد.
"اون خانم پشت عکس چقدر شبیه دختره ست که غرق شد."
"جلوه دهناد. آره خیلی شبیهشه"
"همون که توی سیل بود؟"
"وای آره. راست میگه. آخی چقدر من گریه کردم اون روز".
آب در دهان ایمانه سنگ شده بود. دوباره عکس را بزرگ کرد.
جلوه بود.
ترس و وحشت نشست روی قلبش. چطور چنین چیزی ممکن بود؟
همین وقت در خانه با چرخش کلید فرخ باز شد.
-سلام عزیزم. خسته شدی حسابی. نگفتم مبلا رو جا به جا نکن مگه؟
کفش ها هنوز از پایش بیرون نیامده بود که ایمانه سرش را از روی گوشی بلند کرد و رنگ به شدت پریده اش نمایان شد.
-چی شده؟

ایمانه با دستی که به شدت می لرزید گوشی را گرفت سمت فرخ و اسم جلوه را به زور از میان تارهای صوتی وحشت زده اش بیرون راند.
****

یحیی دهانه ی در اتاق ایستاد و به جلوه نگاه کرد که لبه ی تخت نشسته و دفترش روی پایش بود. خودکار میان انگشتانش بود اما حرکتی نمی کرد. زل زده بود به نقطه ای پایین تخت. متوجه او نشده یا به روی خودش نمی آورد حتی تکانی نخورد تا حالتش را تغییر دهد.
بعد از ماجرای پیدا شدن آن گوشی هم چیز تغییر کرده بود.
جلوه ساکت شده بود. سر جمع در این چند روز ده کلمه حرف نزده بود. فقط می نوشت. انگار تمام روز سخت مشغول به یاد آوردن بود. همین دیشب وقتی او خوابیده بود بیدار شده و رفته بود به اتاق دیگر. 5 صفحه دفتر را با خطوطی ریز پر کرده بود.
-چیزی می خوای برات بیارم؟
وقتی داشت تشک تخت را بالا می دادمشغول حرف زدن با جلوه بود. از اینکه عوض شدن جا حتی برای یکی دو روز تا رفتن به تهران چقدر می تواند روحیه اش را تغییر دهد اما حرفش نصفه روی هوا مانده بود. دیدن آن گوشی درست زیر تشک و حمله ی ناگهانی جلوه برای برداشتنش تمام اتصالات مغزش را قطع کرده بود. اینکه

گوشی از کجا پیدا شده اصلا مهم نبود. تنها در آن لحظه به این فکر می کرد که جلوه با این گوشی چه کارهایی توانسته بکند. وحشت آنقدر درونش بزرگ شده بود که دست به کارهای احمقانه زده بود. مچ دستش را آنقدر فشار داده بود که جلوه از درد در خود پیچیده و بعد برا یک لحظه پا به فرار گذاشته بود. خورده بود به در اتاق و در نهایت آشفتگی با او جنگیده بود. اگر این وسط سر بچه چیزی می آمد چه؟ در آن لحظه اما همه ی فکرهایش فقط دور این می چرخید که جلوه تا کجا پیش رفته ؟ چقدر حالش خوب بوده که توانسته نقشه بریزد؟ چه شده که تصمیم گرفته چیزی را از او پنهان کند؟ چقدر به خودش و گذشته اش برگشته که نتیجه گرفته اعتماد به او کار اشتباهیست؟ آیا ممکن بود با کسی تماس گرفته باشد؟ آیا همان وقت کسانی در حال آمدن به آن خانه بودند؟

یکی دو ساعت طول کشیده بود تا بتواند به خودش مسلط شود. یکی دو ساعت پر تنش که فقط لب هایش را جویده بود. سر عالیه عربده کشیده بود یک دو چیز شکانده بود . بعد نشسته بود به این فکر کند که حالا این افتضاح را چطور جمع کند. با اضطراب بی اندازه فقط سعی کرده بود همه چیز را طوری جلوه بدهد انگار هیچ اتفاق نیفتاده است. دستکاری زمان .

-حالت خوبه؟

با قدم هایی آرام جلو آمد . دفتر را به آرامی بست و جلوی پای جلوه نشست.
-هوم؟
دست هایش را آرام گرفت و پشت هر دو دست را آرام و طولانی بوسید. با چشم هایی بسته وقت بوسه به این فکر می کرد که کاش هیچکدام از این اتفاقات نیفتاده بود . کاش جلوه عمیقا و خودخواسته از آن او بود. هیچ یک از این استرس ها برنامه ریزی ها و نقشه ها نبود. کاش مجبور نبود اینطور در تب و تاب باشد تا حقایقی را پنهان کند. کاش جلوه خودش با پای خودش به این زندگی آمده و حالا همه چیز مثل زندگی عادی مردم بود. مثل یک زن و شوهر واقعی در آستانه ی تولد فرزند. کاش این ماجراهای تو در تو نبود و می توانست تا عمق وجودش از اتفاق شیرین پدر شدن لحظه لحظه لذت ببرد نه مثل حالا که حتی گیج و مستاصل بود از دکتری که هنوز برای جلوه پیدا نکرده و نمی دانست چه کند. در بزرگی تهران که حتی ایستادن جلوه پشت شیشه ها هم می ترساندش چطور می توانست دکتری پیدا کند.
-حرف نمیزنی با من؟
جلوه از بالا نگاهش کرد. نگاهی سرد و یخ زده. دیگر جلوه ی روزهای آخر نبود یا حتی جلوه ای که درد که می کشید خودش را روی او یله کرده و تا ماشین رفته بود. ته چشم هایش انگار همان زن سابق بود. همان دختر جسور جدی که دور خودش دیوار کشیده و برای هر کسی

مرزی مشخص داشت. با اینکه تمام تلاشش را کرده بود تا اتفاق چند روز پیش را در ذهن جلوه بکشد نمی دانست چقدر موفق بوده. با ترس نوشته های جلوه را می خواند اما ردی از آن اتفاق نبود. حتی نوشته های دیشب همه درباره ی کودکی اش بود. پدرش. برادرش و ازدواج های مادرش.
-من نوشته های دیشبت رو خوندم.
جلوه به دست های خودش میان دست های او نگاه کرد.
-اینکه بچگی من و تو تا حدودی شبیه هم بوده قشنگه. من فکر می کنم خدا خواسته با هم باشیم تا درد و زخم های هم رو آروم کنیم.
منتظر عکس العملی از جلوه نگاهش کرد. جلوه اما فقط پلک زد و همواره به انگشت های بلند خودش خیره بود.
-ماجرای مادر من و تو و ازدواجشون توی بچگی ، رنجی که کشیدن، اون بچگی که هیچوقت نکردن...همه اینا شبیه همه. بچگی ما شبیه همه. غصه های تو. هر چیزی ریختی توی دلت... ولی ما نمیذاریم چنین غصه هایی برای بچمون به وجود بیاد. نه؟

جلوه به آرامی دست هایش را از دست او رها کرد. پس به یاد داشت. گوشی و هر چیزی بعدش پیش آمده بود از یادش نرفته بود که اینطور در پوسته ی سردی و سکوت فرو رفته بود. خودش تمام داروها را قطع کرده بود. تمام چیزهایی که این مدت جلوه را با آن گیج و بیهوش نگه

داشته بود. و حالا نمی دانست جلوه تا چه حد هوشیار شده. تا چه حد آن حافظه ی مریض توانسته خودش را درمان کند. آخرش که چه؟ بالاخره می خواست روزی خوبش کند یا نه؟ می خواست همین زن مریض احوال مادر بچه اش باشد؟ همین زن گم شده در زمان؟ آیا لازم می شد روزی همه چیز را به جلوه بگوید؟ از این افکار تمام تنش موج اضطراب بر می داشت. نه هرگز. جلوه زنی نبود که با او بماند.

-دوست داری در موردش با من حرف بزنی؟ یا اصلا...تو بگی من برات بنویسم؟

جلوه نگاهش را از انگشتان خودش گرفت و بالاخره به او نگاه کرد. ته چشمانش مثل همیشه از گیجی و بهم ریختگی دو دو نمی زد. سایه ی جلوه ی گذشته انگار داشت به آرامی رنگ می گرفت.

-اینکه انقدر خوب داری به یاد میاری عالیه.

-کی میریم دکتر؟

سوال جلوه ناگهانی و بدون هیچ مقدمه ای بود.

-دکتر؟

-باید زیر نظر پزشک باشم.

جلوه نگران بچه بود. این بارداری برایش اهمیت داشت. او هم بچه را می خواست. یعنی ممکن بود هم داستان گوشی را به یاد داشته باشد یا فراتر از آن، همه چیز گذشته یادش باشد و باز این بچه اهمیت داشته باشد؟ کاش می شد همین حالا درست در این لحظه کل بار نگرانی

هایش را زمین بگذارد لب های دوخته شده اش را باز کند و همه چیز را بگوید. بعد جلوه فقط یک لبخند بزند و اتفاقات را گذشته ای بداند که هرگز نه بر می گردد نه قابل جبران است. بگوید که از این لحظه فقط باید به بچه فکر کنند و زندگی پیش رو. کاش می شد این دره ی عمیق لبالب از رازهای تیره و سیاه میانشان وجود نداشت. کاش همین لحظه واقعی بود.
-میریم زود. تو... نگرانشی؟ بچه رو میگم.
جلوه دوباره به انگشت هایش نگاه کرد.
یحیی به آرامی خم شد. سرش را گذاشت روی زانوها و دست های جلوه. چشم هایش را بست و گذاشت سکوت خانه احاطه اش کند. شاید هم روزی همه چیز آنطور می شد که می خواست. جلوه می ماند برای همیشه. با او و فرزندش. گذشته را فراموش می کرد و از آن لحظه هر چه پیش می آمد به عنوان زندگی واقعی اش می پذیرفت. چرا دنیا باید تا آن اندازه در رساندن او به ساده ترین خواسته هایش ناتوان باشد؟ مگر چه می خواست جز یک خانواده ی کوچک که هر چه در توان داشت برای خوشبختی شان خرج کند؟
-اگر پسر بود اسمش رو میخوام بذارم جاوید.دوباره...
اشک به آرامی از گوشه ی چشم یحیی سرید و روی انگشت جلوه افتاد.
-مامانم کجاست؟

جلوه به اسم بچه فکر کرده بود آیا نباید در راه این زن فدا می شد؟
****

گوشی به گوشش چسبیده بود و صدای نفیس می آمد که با کسی با سرعت انگلیسی صحبت می کرد.
-الو مژگان. هستی؟ ببخشید.
-خواهش می کنم.
با تردید جواب داده بود. همین که اسمش افتاده بود روی گوشی حال مژگان دگرگون شده بود. حالی که روزها به سختی رو به سوی خوب شدن و آرام گرفتن می رفت و با کوچکترین تنشی به هم می ریخت.
-چه خبر چطوری؟
مدتها بود که با هم حرف نزده بودند. در واقع نفیس جز وقت هایی که کاری داشت اهل سراغ گرفتن نبود. با اینحال حتی یک روز هم از ذهن مژگان دور نشده بود. هر روز به خیانت نفیس فکر کرده بود. به اینکه درست وقتی فکر می کرده تنها همین یک دوست را در دنیا دارد این دوست داشت با مرد محبوب او خوش می گذراند.
هیچوقت آرام نشده بود فقط احساس می کرد روز نفیس هنوز نرسیده است. هنوز هر روزش را با اضطراب بیدار می شد. با این فکر که امروز حتما یحیی به سراغش می آید. پلیس می آید. بعد از این اضطراب که ناگهانی سر می

رسید می افتاد در چاه عمیق اندوه. یحیی و فرزندش طنابی بودند که با آن به اعماق تاریک چاه می رفت.
-مرسی. خوبم.
-اوضاع خوبه؟
-ممنون.
نفیس بی دلیل زنگ نمی زد و حالا فقط می خواست آن دلیل را بداند تا سریعتر قطع کند.
-میگم ...یحیی ازدواج کرده؟
مژگان به لکه ای روی پنجره ی اتاقش خیره شده بود که نور چراغ خیابان را پهن و بد ریخت نشان می داد. سکوت کرد. نفیس چه چیزهایی می دانست؟ اصلا چرا می دانست؟ یحیی به کسی گفته بود؟
-هان؟ الو؟
-چطور؟
صداش به لرزش افتاد. بدنش شروع کرد به یخ زدن. مثل همیشه سر انگشتان دست سریع بی حس شد.
-چند روز پیش بهم پیام داد.
اتوموبیلی که از خیابان رد میشه بوق زد و مژگان با وحشت بالا پرید. دست روی سینه اش گذاشت . یحیی هنوز با نفیس رابطه داشت؟
-خب؟
-گفت خانمم بارداره و الان درد داره. مشورت می خواست. مگه زن گرفته؟

مژگان به سختی آب دهانش را قورت داد. پس راست بود. چیزی که آن شب شنیده بود راست بود. توهم نبود. فکر نکرده بود زاده ی خواب و تخیلش نبود. جلوه باردار بود.
-من...نمی دونم.
-تو نمی دونستی؟
صدای نفیس تعجب و تحقیر را همزمان داشت. همان چیزی که همیشه بود. با همه دوست بود و همه از نظرش کوچک و حقیر بودند.
-نه.
-به تو نگفته بود؟ من رفتم توی پیجش هم دیدم. هیچی نبود.
مژگان به آرامی به شیشه دست کشید .لکه را با انگشتش خط زد.
-یعنی هیچکس نمی دونه؟
خشم شبیه جوانه ای که به سختی خاک را کنار بزند از اعماق وجودش سر بیرون می آورد. چطور توانسته بودند؟ چطور توانسته بودند آنطور با او رفتار کنند؟ با یک دختر 18 19 ساله ی شهرستانی که موقع حرف زدن نفس کم می آورد. با دختر بی مادری که برای آرزوی مادرش به شهری غریب آمده بود و حتی یکی دو هفته ی اول شب ها گریه می کرد. چطور توانسته بودند دورش بزنند؟ وقتی آنطور برای نفیس درد دل می کرد وقتی یحیی می دانست تا چه اندازه وابسته ی حضورش شده

است؟ چقدر در خلوتشان به او خندیده بودند؟ همین نفیس که لحنش را از حفظ بود چقدر خاطرات او و خوابگاه را گفته و خندیده چقدر کوچکش کرده وقتی شب ها دوباره می آمد دست پشتش می کشید و دلداری اش می داد که به یحیی می رسد؟ چطور توانسته بودند؟

جوانه ی کوچک با سرعت رشد می کرد و شاخه می داد. آنقدر که حس می کرد تمام رگ هایش پر از حس عمیق جنون است.
-چقدر هم نگران بود. حتما یکی از همین دخترای بدبخت 18 19 ساله‌ن. احتمالا الکی گفته.زنمه. نه؟ دوست دختری چیزیه.
-زنشه.
حالا نفیس سکوت کرد. مشتاق شده بود و در عین حال گیج.
-پس می دونستی.
-برای اولین بار یه چیزی هست که تو نمی دونستی.
نفیس خندید. بلند آزاد و رها. مثل همیشه. همه ی روزها که دختر محبوب کلاس بود. شاد و سرخوش بود. به هیچکس و هیچ چیز وابسته نمی شد و زندگی اش با کیفیت پیش می رفت. با اینحال کنایه ی سوار بر جمله ی مژگان را نگرفت.
-خب حالا کی هست؟
-من نیستم.

-وای ول کن تروخدا. تو هنوز به این فکر می کنی؟ خدا دوستت داشته که...
-تو هم نیستی.
-چی؟
رشد جوانه به گلویش رسیده بود. شاخه های تیز و جوان داشتند به گلویش فرو می رفتند. زبانش زخم شده بود و دیگر جز بیرون ریختن این خشم راه دیگری نداشت.
-تو هم نیستی. نرسیدی بهش. کارات جواب نداد.
-چی می گی؟ حالت خوبه؟
-از همیشه بهترم.
کف دستش را گذاشت روی لکه ی شیشه و محکم کشید. لکه اما پاک نشد.
-من که نمی فهمم چی میگی . مژی دختره ...
-خوب می فهمی .
نفیس سعی می کرد راه را دور بزند. حرف را عوض کند. حتی آنقدر به خودش مسلط بود که صدایش ذره ای هم نلرزیده بود.
-مژگان ولش کن. اونکه آدم تو نبود. حالا زن هم گرفته...
-آدم تو بود؟
-مژگان...
-آدمت بود که باهاش بودی؟ بین ستون های جلوی دانشکده. کلاس طبقه بالا. شمشادهای پارک.
یک لحظه ی کوتاه از طرف نفیس سکوت شد. معلوم بود ضربه کاری بوده است. بعد از بیست سال مژگان

حالا چیزهایی فهمیده بود که قرار نبوده هرگز بفهمد. این سکوت لبخند آورد روی لب های مژگان. لب هایی که بیرون ریختن این کلمات زخمی و ویرانشان کرده بود.
-حق دوستی رو ادا کردی ناراحت نباش.
-نمی دونم از چی حرف می زنی.
-از بچه ای که اصرار داشتی بکشی چون نمی شد فقط یکی از ما از اون مرد بچه داشته باشه.
-دیوونه شدی واقعا.
-من می تونستم الان اون بچه رو داشته باشم و پدرش رو ....
-من بهت گفتم بنداز؟ تو نبودی که می گفتی آمادگیشو نداری؟
شاخه های درخت تنومند شده بودند. آنقدر که دیگر بدنش تحمل رنج حمل این خشم عصیانگر را نداشت.
-تو کثافت ترین زنی هستی که می شناسم.
-احمق.
این آخرین کلمه بود و بعد تماس قطع شد. صدای بوق بوق همزمان شد با صدای کف دست مژگان که پر زور کوبیده شد به شیشه روی آن لکه که قدرتمند نشسته و قصد پاک شدن نداشت.
گوشی را برداشت و برای یک ساعت مداوم هر آنچه در دل و ذهنش بود پیامک کرد و برای نفیس فرستاد. آنقدر ادامه داد تا نفیس بالاخره مسدودش کرد.
درخت از گلویش سر به آسمان کشیده بود .

****

اروند برای بار صدم عکس را نگاه کرد. آنقدر دیده بود که احساس می کرد تمام پیکسل های عکس را حفظ شده. آنقدر زوم کرده بود که توهم برش داشته بود که می تواند آن کک مک دور افتاده را حتی ببیند. چند بار روی گوشی دست کشیده بود. فوت کرده بود اگر گرد و غباری هست از گوشی بپرد . نقطه ها اما سر جایشان بودند. نقاطی روی صورتی دور و تار که جای کک مک ها بود. عکسی که جلوه بود و این اطمینان نه با دیدن عکس و دقیق شدن که با صدای قلبش کامل شده بود. جلوه در این عکس بود و برای لحظه ای شک هم نداشت.
وقتی فرخ و ایمانه به خانه ی مادری اش آمده بودند از حال و روز و رنگ صورت ایمانه فهمیده بود چیزی پشت این آمدن است. این روزها که هیچ حوصله ی مقدمه نداشت حتی ثانیه ای معطل نکرده بود:
-چی شده؟
آدم دیگری شده بود. نه آن مرد صبور خوش خنده بود نه آن رفیق گرمابه و گلستان. حوصله ی هیچ کسی را نداشت و اصلا اینکه فرخ آمده بود تهران زندگی کند تا به او نزدیک باشد برایش خوشایند نبود. می خواست همه ی دنیا رهایش کنند تا خودش در خودش تمام شود. ایمانه گوشی را میان دست هایش جا به جا کرده بود. نه خودش

می دانست چطور شروع کند نه فرخ. فرخ دست به ته ریشش کشیده بود:
-یه چیزی شده که...البته نگران نشی ولی...
مثل همیشه در رساندن خبر از هر نوعی افتضاح ترین آدم ممکن بود. اروند رو به ایمانه کرده بود:
-چی شده؟
نمی دانست چرا استرس می گیرد مگر اتفاقی بدتر از آنچه جلوی چشم هایش افتاده بود هم وجود داشت؟
-یه عکسی توی اینستاگرام پیدا کردیم...یعنی من پیدا کردم...بعد...اون دور...بیا خودت ببین.
گوشی را چنان از خودش فاصله داده بود که انگار چیز وحشتناکی‌ست. اروند گوشی را گرفته و به عکس نگاه کرده بود. یک حس بی اندازه پر تشویش تمام رگ هایش را طی می کرد. آیا ممکن بود عکسی از جنازه ی هرگز پیدا نشده ی جلوه باشد؟ در عکس اما چند دختر بودند جلوی منکن لباس عروس با لب هایی که گشاد خندیده بودند. درست وقتی ابروهایش در هم رفته بود و آماده بود تا سوالی در مورد عکس بپرسد صدای جلوه را پس سرش به آرامی شنید
"اروند"
انگار از اعماق یک تاریکی بی انتها صدایش می کرد. صدایی شبیه همان صدای شب آخر در خانه ی اصفهان. وقتی برق رفته بود و جلوه از خواب پریده بود.
"اروند"

"جانم عزیزم توی آشپزخونه‌م. برق رفته. دنبال شمع می گردم. همونجا بمون "
"اروند"
"کبریت ندارم. برق میره گاز کار نمیکنه؟ نمی دونستم اینو. یه چیزی بهم اضافه شد امشب"
"اروند"
"جلوه گوشیم خاموش شده با گوشی خودت بیا نور بنداز ببینم کبریت کجاست"
"اروند"
"نیا نیا پیدا کردم"
"اروند"
"اروند"
"اروند"
آنقدر صدا را واضح شنیده بود که می توانست برگردد و پشت سرش را در انتظار دیدن جلوه در تاریکی با گوشی در دست نگاه کند.

اما جلوه درون عکس بود. درون آن گوشی در یک چهار دیواری تنگ آخر عکسی با آدم های غریبه. درست وقتی داشت فکر می کرد در این ماه ها تمام عکس های جلوه را حفظ شده و مطمئن است این یکی را دیده صدای ایمانه را شنید:
-پیام دادم به صاحب پیج که ببینم این عکس کجا بوده...
جواب نداد.

اروند سرش را بالا آورد:
-جلوه‌ست.
طوری می گفت انگار فقط خودش این عکس را دیده و خودش کشف کرده است. گوشی را چرخاند رو به ایمانه:
-جلوه‌ست.
ایمانه دست روی دهانش گذاشت تا هق هقش رها نشود. فرخ لب هایش را بهم کشید:
-آره همه همین‌و گفتن. زیرش ...توی کامنتا. گفتن...
-جلوه ست. خودشه.
بعد دوباره عکس را نگاه کرد. مستاصل چشم هایش را گشاد کرد. فرخ به آرامی زمزمه کرد:
-البته شاید...عکس قدیمی باشه .
چرا به این فکر نکرده بود؟ همه ی جرقه ی کوچک امیدی که ته دلش شروع به سو سو زدن کرده بود به ناگاه زیر آوار خاموش شد. خیلی عکس ها بود که می شد هرگز ندیده باشد. جلوه بیشتر از 9 ماه بود که مرده بود. بدون اینکه جسمش پیدا شود.
ایمانه بینی اش را بالا کشید:
-هیچ وقت موهاش انقدر بلند نبود.
اروند روی موها زوم کرد. صورت جلو و عقب می شد . مگر می‌شد؟ ممکن بود؟
-این پیج کیه؟
-یه خانمی...

-این عکس رو از کجا آورده؟
-نمی دونم. جواب نداد به من.
با عجله دنبال گوشی اش خودش دوید. با عجله پیج را پیدا کرد و با دست های که می لرزید سعی کرد پیام بدهد اما چیزی به نام تمرکز در وجودش نبود. فرخ گوشی را از دست هایش گرفت:
-بده من.
"سلام وقت بخیر. ببخشید این عکس آخرین پست پیج شما مربوط به چه زمانیه؟"
دو ساعت با هم نشستند و به گوشی زل زدند اما هیچ جوابی نیامد. در این مدت اروند جز نگاه کردن به عکس و آرام تکان خوردن کار دیگری نکرده بود. در نهایت وقتی فرهود خوابش برد بالاخره ایمانه و فرخ در سکوت کامل او را به حال خودش رها کرده و رفته بودند.

حالا یک ساعت هم از نیمه شب گذشته بود و هنوز داشت عکس را نگاه می کرد. هنوز داشت این جدیدترین عکس ممکن را ذره ذره می بلعید.
"موهات بلند بشه هم بهت میاد"
لبخندی غمگین خط صاف لب هایش را موج داد.
"یعنی تو هر شکلی باشی من دوستت دارم"
داشت با جلوه ی عکس حرف می زد که جواب پیامی که داده بود رسید.

"سلام وقت شما هم بخیر آقای عزیزی. من میخواستم خودم بهتون پیام بدم. این عکس تقریبا یکی دو هفته ی پیش با گوشی خواهرزاده ی من گرفته شده. راستش خیلی برام عجیب بود چون من خانم دهناد رو می شناختم و چندین بار با هم صحبت کرده بودیم ولی اصلا متوجه نشده بودم تا پیام ها رو زیر عکس دیدم. واقعا شوکه شدم از اینهمه شباهت. از خواهر زادهم پرسیدم که این خانم اونجا بود؟ عکسشون رو هم نشون دادم گفت بله اونجا نشسته بود. حتی تاکید کردم مطمئنه و گفت بله اونجا بوده. "

نفس در سینه ی اروند حبس شده بود. احساس می کرد ذره ی کوچکی شده در بزرگی جهان هستی. معلق.

پریشان. قدرت دست هایش از بین رفته بود. حتی قدرت فکر کردن. بیشتر از آنکه زنده باشد شبیه تازه مرده ای بود که هنوز بدنش گرما دارد. چند دقیقه در آن خلا تمام نشدنی گذشت تا بالاخره توانست به خودش بیاید.

"اینجا کجا بوده؟"

"میگه ویلای عموش اونجاست. توی یکی از روستاهای شمال. اینجا گویا یه مزون دوخت لباس عروسه. دختر همسایه اونجا کار میکنه و اینا رو میبره که لباس ها رو ببینن."

"آدرس دقیق...خواهش می کنم."

2 شب بود که تقریبا از کرج رد شده و به سمت جاده چالوس با شتاب می راند. در حالیکه پیامش روی گوشی فرخ نشسته بود:
" این آدرس. من رفتم"
****

-ببخشید اینجا مزون هست؟ این آدرس. اینجاست؟
سرگردان. آشفته. گمشده در جاده های باریک روستایی.
در یک صبح بارانی .
-از کدوم طرف برم؟ آخر کوچه؟
برف پاک کن ها با شدت حرکت می کردند. ده دقیقه.
یکبار تماس فرخ می افتاد روی گوشی.
-اروند صبر کن من تو راهم. نزدیکم بهت نیم ساعت بعد از پیامت راه افتادم. خواهش می کنم صبر کن. اصلا مشخص نیست ماجرا چیه"
اروند دست به صورتش می کشید انگار این باران روی صورتش می نشست و این برف پاکن ها از پس پاک کردن صورتش بر نمی آمدند.
"اینجا چرا؟ چطور ممکنه؟ چی شده؟ "
سوال ها مغزش را سوراخ کرده بودند و نمی دانست چرا به آن آدرس کذایی نمی رسید.
"تو، سیل، اینجا. دارم خواب می بینم؟ خدایا بیدارم کن"
آسمان انگار تا نزدیک زمین آمده بود. خاکستری تیره.

"خدایا راست باشه. زنده باشه. یکسال هر چی در آوردم میدم به فقیر. خدایا راست باشه."
انتهای کوچه یک خانه ی ویلایی بزرگ بود که دور تا دورش را پرچین های خشک شده ای گرفته بود که زیر باران و گل و لای انگار میل از هم پاشیدن داشتند.
"چرا باید اینجا باشی؟ دوباره دارن اذیت میکنن؟ اون از وبلاگ و ....نکنه خودت بودی؟ پیام دادی؟"
فکرها بیشتر از هر چیزی آزارش می دادند. چیزهایی که ذهنش می ساخت بهم وصل می کرد و بیرون می داد. قبل از آنکه پیاده شود شماره ی اتابک روی گوشی افتاد.
-الو...اروند بابا کجایی؟
وقت حرف زدن نداشت. در این لحظه هر ثانیه به مثابه ی ارزشمندترین جواهر دنیا بود.
-الو؟ اروند؟
-بله.
-رسیدی؟
-بله.
-می‌خوای یکم حرف بزنیم با هم؟
-نه.
-اگر می تونی صبر کن فرخ بیاد. زنگ بزن پلیس بیاد.
-نیازی نیست.
-اروند...
-بهت زنگ می زنم بابا.

قبل از آنکه فرخ برای بار دهم زنگ بزند پیاده شد. کلاه کاپشن را روی سرش کشید و به بزرگی ویلا نگاه کرد.
"اینجایی؟"
به دنبال صدای جلوه در میان طنین باران می گشت. چرا باید همین امروز دوباره باران می آمد؟ باران لعنتی. اتفاق تلخ طبیعت.
"چرا وصلی به بارون؟"
با قدم هایی مردد جلو رفت. اینجا به نظر آخر روستا و در تعبیری بهتر حتی آخر دنیا بود. هیچ خانه ای اطرافش نبود و فاصله ی آخرین خانه تا این ویلای بزرگ حداقل ده دقیقه پیاده روی بود.
در ورودی را پیدا کرد. میله های آهنی قرمز رنگ و یک زنگ میان شاخه های خشک درخت. قلبش با شدت می کوبید. باران هر لحظه شدید تر می شد و باد قطرات تندش را به صورتش می کوبید. چرا همه ی اتفاقات ناخوشایند در باران می افتاد؟
دستش را روی زنگ گذاشت.
"چرا باید اینجا باشی؟ چرا باید فکر کنم راسته؟ بعد از نه ماه. چرا بیدار نمیشم؟"
هیچکس جواب نداد. به نظر می رسید زنگ کار نمی کند. دور خانه به راه افتاد. در نقطه ای که به نظر اتاق یا سالن خانه می رسید ایستاد. باید به دنبال سنگ ریزه ای می گشت تا با آن به شیشه بکوبد. همین که خم شد تا سنگ بردارد وانت آبی رنگی را دید که پشت ماشین او ایستاد .

دو نفر سوار ماشین بودند . زنی پیاده شد و به او خیره نگاه کرد. مرد هم پیاده شد.
"شبیه یکی از داستانهامه. آره. قبلا اینجا بودم . این خواب الان تموم میشه"
مرد با قدم هایی بلند نزدیک شد و با ته لهجه ی غلیظ شمالی پرسید:
-با کی کاردارین؟
اروند اما به زن نگاه می کرد.
*

جعبه ی کوچک را گذاشت روی تخت کنار دست جلوه که به بالش های روی هم چیده شده تکیه داده بود.
-واسه شما.
جلوه به جعبه نگاه کرد. چند بار پلک زد. همین یک ساعت پیش از مطب دکتر آمده بودند. یکی از بهترین پزشکان که یک صبحش را خالی کرده بود فقط برای او. وقتی وارد اتاقش شده بودند جلوی پای یحیی بلند شده و از هر دویشان استقبال کرده بود. جلوه را معاینه کرده و وقتی صدای قلب را پخش کرده بود رو به یحیی با خنده گفته بود" خوش به حال این بچه با چنین پدر رقیق القلبی" آنوقت جلوه به یحیی نگاه کرده بود که کاسه ی چشمانش غرق اشک بود در حالیکه دست او را در دست داشت و سعی می کرد با فشار دندان هایش بر هم مانع از فوران احساساتش شود. در حالیکه داشت لباس هایش را

می پوشید و با دستمال به پوست شکمش می کشید حرف هایشان را می شنید. اسم انواع داروهایی که یحیی ردیف کرده بود. جراحی که داشته و همه ی آنچه گذشته و او فقط بعضی را به خاطر داشت.
-ممکنه مشکلی پیش بیاد؟
-ان شا الله چیزی نیست.
یحیی جعبه را به سمتش گرفت:
-برای قشنگ ترین مادر دنیا.
بعد لبخند مهربانی نشست روی لبش. دست کشید کنار صورت جلوه و موهای نسبتا کوتاه را کنار زد.
-از طرف جاوید.
جلوه جعبه را گرفت و نگاهش کرد.
-از کجا میدونی پسره؟
-خب جاویده. خوبه؟
خودش به شوخی خودش خندید در حالیکه لب های جلوه حتی به لبخند باز نشد. یحیی از خانه بیرون نمی رفت و همین فرصت همه چیز را گرفته بود . حتی فرصت نوشتن از چیزهایی که نمی خواست او بداند. آخرین بار سعی کرده بود در مورد مادرش و اینکه مرگش را به یاد نمی آورد و مطمئن است یحیی دروغ می گوید به فرانسه بنویسد چیزی که بعد نصیبش شده بود دیدن برگه ی پاره شده بود.
-مرسی
-خوشحال نشدی؟

یحیی حتی هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود.
-ممنون.
-بازش کن.
-من...میخوام باهات حرف بزنم.
سکوت یحیی گواه بود که حرف زدن او تا چه اندازه می توانست ماجرا آفرین باشد.
-چرا...نوشته هام رو پاره میکنی؟
یحیی آرام نفس گرفت.
-دوباره در مورد این موضوع؟
-بار اول می پرسم.
-نه نیست. بار ...
-بار اوله.
ابروهای یحیی فرو افتادند.

-باشه.
-چراپاره می کنی؟
-نمی خوام اذیت بشی. چیزایی هست که یادت نیاد بهتره.
-من...
همین وقت صدای گوشی یحیی از سالن آمد. یحیی بی اهمیت به ماساژ دادن آرام و یکنواخت دستش ادامه داد:
-بگو عزیزم.
-جواب بده.
-نمیخواد. بگو.
-صداش عصبیم میکنه.

یحیی با سرعت بلند شد. نرسیده به تلفن تماس قطع شد اما شماره عالیه روی گوشی ماند. هنوز برای تماس اقدام نکرده بود که دوباره زنگ زد.
-بله؟
چرخید تا به ساعت روی دیوار نگاه کند. نزدیک ظهر بود.
-سلام آقا.
سر و صدایی می آمد .
-سلام.
ابروهایش به طرف هم سریدند. صدای عالیه پایین و محافظه کارانه بود:
-آقا ببخشید یه آقایی اومده...دو تا... دنبال خانم شما میگردن.
بدون درنگ چرخید سمت اتاق.
-یه عکس دارن ....
نگاهش به در اتاق خشک شده بود. جلوه تنها بیست قدم با او فاصله داشت اما به نظر می رسید که حفره ای در دنیا باز شده که هر لحظه این فاصله را بیشتر می کند.
-به خدا آقا من گفتم نمیشناسم. نداریم چنین کسی. می خواستن بیان تو راه ندادم.
ناگهان صدای داد و فریاد از آنطرف بلند شد. انگار کسی با شتاب به در می کوبید.
-آقا چکار کنم؟
زبان به کامش چسبیده بود.

-الو آقا؟ میگه میره با پلیس میاد. چکار کنم آقا؟
به نظر می رسید دری جایی باز شد . صدای وحشت شنیده شد و بعد...
-صاحب اینجا کیه؟
صدای اروند به وضوح قابل تشخیص بود.
جلوه به آرامی آمده بود در دهانه در اتاق. یحیی گوشی را از گوشش پایین آورد. گوشی آرام سر خورد. دست روی دکمه ی قطع کشید و زل زد به جلوه. هنوز شکمش برآمدگی خاصی نداشت. بی حال و رنگ پریده بود. هیچ نشاطی در چهره اش نبود و مریض احوال بودنش از دور هم داد می زد. جنین در شکمش زنده بود. قلبش می زد و داشت هر لحظه بیشتر شکل می گرفت. همین حالا احتمالا 3 یا 4 سانتیمتر بود با چند گرم وزن. در مایعی شناور بود و هیچ چیز از جهان هستی نمی دانست. تازه چشم هایش در حال رشد بود و حتی هنوز پلک نداشت. فرزندی که از آن او بود. زندگی دوباره. پایان کابوس ها. انتظار خوشبختی.

جلوه نگاهش کرد. گردنش را کج کرد. احتمالا رنگ رخساره همه چیز را لو داده بود.
-چی شده؟
چند بار پلک زد. همه چیز تمام شده بود. پلک های جنین رشد نکرده، سرازیری نیستی دهان باز کرده بود. بدون اینکه بداند چطور و چگونه و کجا همه چیز تمام شده

بود. فاصله ی همین ثانیه که جلوه و بچه را با هم داشت تا نداشتن و تمام شدن به اندازه ی چند دقیقه تا چند ساعت بود. هیچ راهی وجود نداشت.
-چی شده؟
باید فرار می کرد. جلوه را برمیداشت و تا جایی که می شد می راند. دور می شد. کجا؟ تا کجا؟ داستان به ته رسیده بود و هیچ گریزی جز حقیقت وجود نداشت. گریزی که نقطه ی پایان بود . این بچه را نمی دید. دوباره این کابوس تکرار می شد. یا بچه به دنیایی می آمد که او در آن نبود.
به فاصله ی چند بار پلک زدن به خوبی آینده ی خودش را ترسیم کرد. آدم ربایی. تجاوز...
-باید باهات حرف بزنم جلوه.
جلوه با دست های آویزان همانجا ایستاد. یحیی به طرفش آمد. مغزش با سرعت کار می کرد. تمام درهای فرار را می کوبید مگر یکی باز شود. همه درها اما بسته بودند. جز ادامه ی همان نقشی که تا امروز بازی کرده بود هیچ چیز دیگری کمکش نمی کرد. نقش ناجی که سر بزنگاه رسیده بود تا او را از دست غول قصه ها نجات دهد.
****

-خیلی خب....بشین یه دقیقه. بشین تو!

آستین کاپشن پاره اش دست فرخ بود که داشت با زور از ایوان آن خانه ی ویلایی بیرون می کشیدش تا جایی برای نشاندنش پیدا کند.
-بشین زنگ میزنم 110.
اروند دست به صورت خیسش کشید. از قشون کشی مردهای روستا به سمت ویلا هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود. سر و صدای جیغ و داد زن ها و عربده کشی مردها با لهجه ای که هیچ از آن سر در نمی آورد انگار هنوز در باد و باران طنین داشت.
اروند نشست و دوباره ایستاد. مثل فنر از جا در می رفت. چیز مشکوکی در این خانه بود که از همان اول توجهش را جلب کرده بود. زنی که می خواست وارد خانه شود جوابش را نمی داد و حتی وقتی فهمید سوال و جوابش در مورد یک زن است نگاهش هم نمی کرد. انگار لال باشد خودش را مشغول باز کردن در و ور رفتن به قفل کرده بود. حتی وقتی اروند پا میان در گذاشته بود بدون کلامی فقط مقاومت کرده بود.
-یک لحظه این عکس رو ببین. این زن رو می شناسی؟ این عکس از توی این خونه ست؟
چشم های زن از میان در عکس را نگاه کرده و بعد در را با زور بسته بود.
فرخ دست گذاشت روی شانه اش:
-بذار الان پلیس میاد معلوم میشه دیگه.

-اینجا مال کیه؟ آقا...آقا بیا اینجا ...من دعوا که ندارم با شما.
مردی که عصبانی و پریشان خم شده بود تا در باغچه تف بی‌اندازد لا اله الا الله زیر لب گفت. دست به کمر گذاشت و چشم به اروند دوخت.
-چی میگی تو؟ اینجا چیکار داری اصلا؟ اینجا پر از زنه تو اینجا چی می خوای؟
-آقا گوش بده به من...
فرخ خودش را رساند. حتی سعی کرد یک قدم جلوتر باشد.
-دارم میگم اینجا مال کیه؟
-به تو چه ربطی داره؟ کی هستی تو؟
-این عکس رو دیدی؟
گوشی را دوباره بالا گرفت. صفحه ی گوشی یک ترک سرتاسری برداشته و تقریبا زیر باران خیس شده بود.
-این خانم تو این عکس ...این....می بینی؟ این نه ماهه مرده الان عکسش از این خونه در اومده.
-ای خدا... اینجا خیاطیه . توش پر از زن و دختره. همه محلی ان. مگه نمیگن بهت همچین کسی نبوده؟
اروند به ساختمان نگاه کرد. زن ها و دخترها از پشت پنجره ها هنوز نگاهش می کردند.
-باشه نبوده؟ خب نبوده. چرا نمی گید اینجا مال کیه؟ چرا در رو باز نمیکنه؟ چرا جواب نمیده؟

-مرد حسابی رو چه حساب باید زن و بچه مردم به تو جواب پس بدن؟ مفتشی؟
-خیلی خب من اینجا وامیستم پلیس بیاد معلوم شه چه خبره اون تو.
-چه خبره؟ هان؟ چه خبره؟
مرد دوباره سینه را جلو داد و با اروند دست به یقه شد. چند دقیقه بعد چند مرد جوان از هم جدایشان کرده بودند. یکی از مردها در حالیکه میانشان ایستاده بود رو به اروند کرد:
-داداش اینجا مال یه خرپول ترونیه. اینجا رو زده برای خیریه. به زنا حقوق میده لباس مباس بدوزن. کسی زیاد ندیدتش. دیر به دیر میاد و میره. خودش نیست اینجا اصلا.
اروند دست به گوشه ی لبش کشید . باران چرا کوتاه نمی آمد؟

فرخ زودتر به حرف آمد:
-اسمی آدرسی چیزی ازش ندارین؟
-نه کسی نمیشناستش. این آخری ها بیشتر میومد و می رفت. ولی اینجا غیر از پستچی و باربر که برای این زنا پارچه و نخ و بند و بساط بیاره کس دیگه نمیاد و بره.
یکی دیگر از مردهای جوان که آب از کلاهی که به سر کشیده بود مثل ناودان شره می کرد گفت:

-آقا زن من اینجا کار میکنه. اینجا همه زنن. یه آقای دکتر نامی اینجا رو خریده. من خودم دو سه بار دیدمش .
-دکتر؟
-آره ولی کسی خبر از نام و نشونش نداره.
همین وقت یک ماشین پلیس از انتهای جاده نمایان شد. مامور چاق در حالیکه به کمربند لباسش ور می رفت پیاده شد:
-چه خبره؟ قشون کشی کردین؟
ده دقیقه از رسیدن پلیس نگذشته بود که دخترها گریان و به صف شده روی ایوان به مردهای عصبانی شان نگاه می کردند. یکی از دخترها از زور درد سیلی که شوهر به صورتش کوبیده بود بدون اینکه سوالی پرسیده شود وسط پرید:
-اینجا بود. زن دکتر بود. چند روز پیش بردش تهران. مریض بود.
صدای اروند لرزید:
-اینجا بود؟
اروند سمت دختر رفت و شوهرش بی مقدمه حمله ور شد. پلیس بی سیم را جلوی دهانش گرفت:
-یه ون بفرست اینا رو ببریم همه رو. ویلای ته کوچه. ویلای دکتر .
تا غروب آن روز بارانی پیام زنده بودن جلوه آنقدر دست به دست شده که در فضای مجازی داستانی همه گیر شده بود.

"غریق 9 ماهه زنده شد"
****

دست جلوه را گرفته بود. انگشت های باریک و بلند از میان انگشتان سرد خودش رد شده و درست کنار دنده‌ی ماشین بودند. موزیک با صدایی بلندتر از همیشه پخش می شد. صدای گرم مردانه ترانه ای را می خواند که همیشه دوستش داشت. فضای ماشین گرم بود و خیابان های تهران با آرامش از زیر چرخ های ماشین جا خالی می دادند. نیم ساعت گذشته بود. از وقتی به جلوه گفته بود:
-باید باهات حرف بزنم. لباست رو عوض کن میریم بیرون.
و در حالیکه دست هایش یخ زده بود به آرامی دکمه های پیراهنش را جلوی آینه بسته بود. روزی که منتظرش نبود و هر بار فکرش را پس سرش رانده، رسیده بود. درست همین امروز که گرمی صدای قلب بچه برای بار دوم به همه ی زندگی امیدوارش کرده بود. همین امروز که وقت شنیدن آن صدای پر هیاهو یک لبخند باریک روی لب های جلوه دیده بود.
-کجا میریم؟
وقتی در ماشین را برای جلوه بار نگه داشته بود تا سوار شود این سوال را پرسیده بود. چقدر فرق کرده بود با آن جلوه که وقت ویزیت با صورتی جدی و نگاه های تند به شرح حالش گوش می داد. شبیه بره ی رامی شده بود که

از پیچ و خم زندگی خبر نداشت. همان شکلی که همیشه دوست داشت. همان زنی که می خواست. همان مادری که می ماند و بچه را بزرگ می کرد. تا آخرین لحظه. فدایی و مخلص.
-می چرخیم بیرون.
حتی وقت بیرون آمدن از پارکینگ منتظر بود تا پلیس سر برسد اما خیابان در امن و امان بود. هنوز وقت داشت. شاید یک تا دو ساعت.
جلوه بیرون را نگاه می کرد. ساکت و آرام. همین لحظه ها می توانست آخرین لحظات باشد. تمام خوشبختی کوتاهش به پایان رسیده بود.
جلوه برگشت و نگاهش کرد. یحیی به آرامی لبخندی مضطرب زد.
-کجا میری؟
-خسته شدی؟
-نمی دونم . کلافه شدم.
-الان می ایستم.
جایی کنار پارکی نسبتا خلوت ایستاد. لبخند را محکم روی لبش نگه داشته بود. چه چاره ای جز این داشت؟ چطور دوباره می شد این بازی را به نفع خودش بچرخاند؟
-خوبی؟
جلوه سمتش چرخید. چشم هایش مثل همیشه کم نور و خسته بودند.
-چی شده؟ دکتر چیزی گفت؟

همین. همین حال نگرانش برای بچه. خدایا چرا نمی شد برای یکبار هم شده طعم خوشبختی را بچشد؟
-نه عزیزم.
دستش را بالا آورد و پوست لطیفش را بوسید. بچه چه می شد؟ اگر زندانی می شد اگر همه چیز مشخص میشد سر بچه چه می آمد؟ آیا جلوه نگهش می داشت؟ بزرگش می کرد؟ یا وقتی او منتظر رسیدن حکم مرگش بود از شر بچه خلاص می شد و دست در دست اروند به سوی زندگی می رفت؟ با این فکر انگار تمام رگ های سرش باد کردند و یکی بعد از دیگری ترکیدند.
-دوستش داری؟ بچه رو؟
جلوه آرام پلک زد.
-یه چند وقت دیگه...حرکاتش رو حس می کنی.
دست جلوه را فشرد:
-هر دوتون رو بی نهایت دوست دارم.
ترس، وحشت و خشم بغض شده بود میان تارهای صوتی اش.
-خیلی تو رو دوست دارم. از روز اولی که دیدمت. یادت میاد چیزی؟ از اولین باری که هم‌و دیدیم؟
-نمی دونم.
چشم های گیج جلوه را رها کرد و زل زد به شکمش. بچه اینها را می شنید؟ بچه ای که وجودش ممکن بود فقط امروز و فردا باشد. به سادگی این امکان وجود داشت که این بچه وارد هفته ی بعد حیات نشود. از 4 سانت بیشتر

نشود و دوباره اضافه شود به لیست کابوس ها. کابوس بچه های به دنیا نیامده.
-از همون روز دوست داشتم. دوست داشتم که...داشته باشمت.
دست کشید به پشت لبش:
-یه چیزایی رو باید برات بگم .
وقت کم بود. همین حالا اروند کجا بود؟ در کدام مرحله بود؟ تا کجا رسیده بود؟

-من خیلی تو رو دوست دارم بچه رو دوست دارم و حاضرم برای جفتتون بمیرم. خدا شاهده که میمیرم.
برای اینکه اشک به چشم هایش ندود لب هایش را گاز گرفت:
-هر کاری کردم به خاطر دوست داشتن بود.
-چی شده؟
چه شده بود؟ همان اتفاقی که خوب به آن فکر نکرده بود. وقتی جلوه را روی آن تخت با دست و پاهای بسته دیده بود به هیچکدام از این لحظات فکر نکرده بود. فقط فکر کرده بود که آن غم وحستناک فقدان تمام شده است. فقط خواسته بود نجاتش بدهد. از منجلابی که خودش ساخته بود. خواسته از دست مژگان رهایش کند که معلوم نبود تا این لحظه چه بلایی سرش آورده است. حتی وقتی به مزون برده بودش به این روز فکر نکرده بود. تنها وقتی آنقدر در خلوت به جسم دختری که می

خواستش نزدیک شده بود در جنون خواهش و تمنای جسمش یک لحظه گذر چنین روزی را دیده بود با اینحال جنونش قوی تر از این حرف ها بود. و بعد از آن... دیگر بازگشتی برایش نبود.
-روزی که رفتیم جنوب برای فیلمبرداری تو غرق شدی. اینا رو...یادته؟ گفتم قبلا برات...فقط...یه چیزایی بود نمی خواستم بدونی.
جلوه چیزی نگفت. به صورتش انگار داشت چیزی جز آن گیجی دائمی می دوید.
-مژگان تو رو نجات داده. از آب درت آورده و بعد... با خودش برده بدون اینکه به ما بگه.
کلمه ی ما در دهانش مثل خار فرو می رفت.
-به خاطر اینکه می دونست عاشقت شدم دیوونه شده بود. خیلی تلاش می کرد که...عملت نکنم یا...خوبت نکنم. حتی خودش...
دست کشید بین ابروهایش. این کثافت را چطور می توانست درست کند.
-من از آپدیت شدن وبلاگت شک کردم.
-ما؟
جلوه هنوز در جملات قبل مانده بود. درست روی همان کلمه ای که باید.
-تعقیبش کردم رسیدم به یه ویلا و ...پیدات کردم.
-وبلاگم؟

-انقدر زدمش که...که...صدای سگ می داد. بعد آوردمت پیش خودم.
در ماشین سکوت شد. دقایقی کشنده که با صدای جلوه زهر به تمام ثایه هایش پاشید.
-اروند زنده است.
سوال نبود. خبر هم نبود . به رخ کشیدن اطلاعات بود.
یحیی تکان نخورد. زل زده بود به دست های جلوه.
-فکر می کردن من مردم. برام...قبر درست کردن.
یحیی سعی کرد دم عمیق بگیرد ولی موفق نشد. نفس هایش تکه پاره شده بود.

-بهت...نمی دونم دقیقا کی یا...کیا ولی...بهت تجاوز کرده بودن.

یحیی سرش را بالا نیاورد . آمادگی دیدن تاثیر این آخرین دروغ را در صورت جلوه نداشت.
- وقتی من رسیدم ویلا... بهم گفتی می خوای پیشم باشی. گفتی ببرمت و به هیچکس نگم. نمی خواستم...راستش رو بدونی هیچوقت...
جلوه آرام دستش را بیرون کشید. احساس خطری عمیق به روح یحیی شبیخون زد. کلماتش داشتند در و دیوار را چنگ می زدند. راهی برای نجات. هوا کم آورده بود و نمی دانست این داستان ناگهانی را چطور به سرانجام برساند.
-مژگان اذیتت کرده بود و تو...

-دروغ میگی. همه رو...دروغ میگی.
-جلوه گوش کن...تو بچه داری...الان اصلا مهم نیست چی شده...
-همه رو...همه رو دروغ میگی.
-من می خواستم حمایتت کنم تا سر وقت بهت بگم ولی خیلی بهم ریخته بودی. مریض بودی. من حتی...من حتی گفتم ازدواج کردم باهات که... برای من مهم نبود چه اتفاقی برات افتاده. ما بچه داریم جلوه...تو که نمی خوای از دستش بدیم. هان؟ ما با هم ازدواج کردیم. اینم...اینم مدرکش.
خم شد و در داشبورد را باز کرد. شناسنامه ی جدید جلوه را بیرون کشید:
-ایناها ببین.
جلوه دستش را جلو نیاورد. یحیی صفحه ی دومش را باز کرد:
-ببین. اسممو ببین. اینم...
سر جلوه به آرامی شروع به لرزیدن کرد.
-بچه داریم ما. زن و شوهریم. ثبت شده. تو یادت نمیاد. من دادم این شناسنامه رو درست کنن به خاطر تو . به خاطر بچه. مهم نیست چه اتفاقاتی افتاده.
-دست های جلوه رعشه گرفت چانه اش می لرزید و لب هایش رو به پایین تا می شد.
-گریه نکن. گریه نکن این حرفا رو هم نزن بچه میشنوه. الان دارم بهت میگم چون...فکر کنم مژگان رفته

و ...یکارایی کرده. یه چیزایی گفته. احتمالا دارن میان ببرن منو.
در یک حرکت ناگهانی جلوه با شدت زیر شناسنامه کوبید. شناسنامه پرت شد و به شیشه خورد.
-دروغگو...
دست یحیی به همان شکل روی هوا ماند.
-جلوه...
-هر روز...هر چی می نویسم پاره می کنی. گوشی و...
-جلوه....
-گوشی و اینترنت نمیدی که ...نفهمم.
-به خاطر بچه...
جلوه ناگهان با شدت دست هایش را از بدنش دور کرد. انگار موجی از اطلاعات تازه به همش تزریق شده بود هر لحظه زنده تر و هوشیارتر می شد. یحیی دست به سمت دست هایش برد. جلوه خودش را به در کوبید.
-دست نزن به من.
-بس کن.
تحکم صدایش انگار ترقه شد و در صورت جلوه ترکید.

-بسه دیگه. حالت خوب نیست
-من همه چی یادمه.
-آروم باش به خاطر بچه باید...
-این بچه...این بچه ...
صدا در گلویش ترک بر میداشت و کلمات کامل نمی شد.

-کافیه جلوه. یک کلمه در مورد بچه حرف اشتباه بزنی جفتمون رو آتیش میزنم.
-این...
-میمونی و بچه رو بزرگ می کنی. ما...با هم خوشبختیم.
نمی خوام...نمی خوام یه کلمه در مورد بچه بگی.
من...نمیذارم اتفاقی برای بچه بیفته. نمیذارم. برای تو هم اتفاقی نمیفته. من مراقبت هست مثل قبل.
-بچه حرومزاده ست
قبل از آنکه کلمه در دهان جلوه کامل شود پشت دست یحیی چنان به کنج لبش نشست که پشت سرش به شیشه ی ماشین خورد و برگشت.
-خفه شو. فهمیدی؟ خفه شو. تو زن منی. مال منی. تو سهم من از این دنیای کثافتی. این بچه بچه ی منه. به همه همین رو میگی. همه همین رو میدونن. هیچی غیر این نیست. قرار نیست کسی بفهمه چی شده. من نمیذارم تو غیر از من با کس دیگه باشی. کسی تو رو نمی خواد با این وضعیت. فهمیدی؟ کسی وجودش رو نداره بیاد سمتت. زنده یا مرده. خدا شاهده اینجا باشم یا تو زندان یا هر قبرستون دیگه زنده نمیذارم اونیکه بیاد سمت تو و بچه. آدمش رو هم دارم. زنده است اروند؟ آره تا وقتی من بخوام. من از اینجا برم جلوه میدم بکشنش. فهمیدی؟
عربده می کشید چنان بلند که انگار صدایش ماشین را می لرزاند.

-پس خفه شو و فکر کن چکار کنی هممون با هم زنده بمونیم. فهمیدی؟
جلوه به شکلی شوکه شده با همان دست های دور از بدن داشت می لرزید. صحنه ی رقت انگیزی که بعد جدیدی از جنون بود. همین وقت صدای گوشی فضای ملتهب ماشین را صد پاره کرد. شماره ی فرخ روی گوشی بود. یحیی شروع کردن به پلک زدن سریع. نفسش کم آمده بود و شاهرگش با شدت می کوبید.
تماس قطع شد. و بعد دوباره از سر گرفته شد. گوشی کف دست عرق کرده ی یحیی مانده بود. صداهایی شبیه ناله هایی ضعیف از ته گلوی جلوه شروع به بیرون جهیدن کرد.
*****

یحیی روی مبل نشسته بود. نشستنی شبیه آماده باش. نه تکیه داده بود نه راحت بود. دست هایش میان دو پایش بود و نگاهش به جایی روی پارکت. به خانه برگشته بودند در حالیکه وردی کوچه یک لحظه توقف کرده بود. خبری نبود. نشتی ماجرا هنوز همه جا را نگرفته بود.
از اتاق جلوه هیچ صدایی نمی آمد. حتی صدای جا به جا شدن. خانه در سکوتی محض بود. سکوتی آبستن وحشتی بی اندازه.

چرا اگر قرار بود اتفاق بیفتد اینقدر کش می آمد؟ این مرگ تدریجی چرا تمام نمی شد؟
همین لحظه هم دیر شده بود. دست هایش یخ کرده بود. حتی انگشت های پا در جوراب.
برای رهایی از منجلابی که در آن گرفتار شده و ناگهان تا خرخره اش رسیده بود یک در میان دروغ و واقعیت را با هم مخلوط کرده و بیرون داده بود. مثل همیشه سکان فکر و ذهنش در این مواقع را آن یحیی دیگر در دست می گرفت. حتی هنوز ذهنش در گیر و دار ساخت باقی ماجرایی بود که با آن خودش را نجات بدهد. تبرئه کند.
صدای تکان خوردن جلوه در اتاق رشته ی افکارش را پاره کرد. از آن شوک و وحشتش در ماشین بیشتر از یک ساعت می گذشت. از وقتی در خانه را باز کرده و مستقیم به اتاق رفته بود.
صدای قدم هایش آرام به سالن خانه آمد. یحیی تکان نخورد. صدا پشت سرش متوقف شد. بعد دور زد و کنار دسته ی مبل ایستاد. دفتر و خودکارش دستش بود. هنوز حتی لباس هایش را عوض نکرده بود. هر دو آماده ی اتفاق بودند که داشت خیابان به خیابان پایین می آمد تا به آنها برسد.
یحیی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.
-اینو بگیر.
دفتر را سمت یحیی گرفت.
-بنویس.

یحیی به دفتر نگاه کرد. به دست جلوه که هنوز ریز می لرزید.
-بگیر.
دفتر را انداخت روی دسته ی مبل.
بعد آرام روی مبل کناری فرود آمد. رنگش پریده بود و پلکش می پرید. دست هایش را جایی حوالی شکم گذاشته و انگار فشار می داد.
-اینایی که ...گفتی بنویس.
-درد داری؟
جلوه انگار در این فضا و این مکان نباشد گیج ادامه داد:
-بنویس.
-اگه درد داری...
-راستش رو بنویس. هر چی شده.
-پاشو برو بخواب.
-بنویس.
-باید استراحت کنی چیزی هم...نشده. یه سو تفاهمه که ...حل میشه.
-سو تفاهم. اون سو تفاهم رو یا بنویس یا یه جایی ضبط کن.
یحیی دست به پوست صورتش کشید.
-به فکر بچه باش.
صدای جلوه از آن حال مریض همیشگی اش بالاتر رفت:
-اگر می خوای به فکر بچه باشم راستش رو بنویس.
-راستش همونی بود که گفتم.

-یحیی...
از معدود دفعاتی که اسمش را به زبان آورده بود و یحیی برای همین ثانیه هم روزها و روزها باید لحظه شماری می کرد.
-فقط ... راستشو بگو.
یک قطره اشک بدون پیش زمینه از مژه اش آویزان شد و فرو ریخت روی گونه اش.
-بنویس.
-جلوه...
-شماها من رو خوب نکردید نه؟ تو و ...مژگان. من این حالم چون...
-مریضی تو اصلا معلوم نیست چیه ولی خوب میشی من قول دادم بهت.
-زندگی منو...نابود کردین.
اشک دوباره از همان چشم چکید .
-من زن تو نیستم. نه؟
-هستی. هستی.
با حرص دست بین موهایش کرد. چطور ؟ چطور؟ قدم بعدی چه بود؟ چه باید می کرد؟
-هیچوقت...ازدواج نکردیم. این بچه هم...
لب هایش را روی هم فشار داد.
-همه رو دروغ گفتی.
-لطفا تمومش کن.

-تموم شده فقط...من فردا یادم نمیاد تموم شده . برای همین اینجا می نویسی .
...-
-بنویس که با من چکار کردی. بنویس که کی هستی. بنویس من یه دکتر عوضی ام. بنویس تو رو دزدیدم و به دنیا گفتم مردی. به تو هم گفتم...دنیات مرده.
یحیی زل زد به صورتش. با خشمی که درونش می جوشید.
-به محضی که از این در بری بیرون با پلیس یا...هر دلیل دیگه من این بچه رو می کشم.
نگاه یحیی بالا پرید.
-تموم میشه همه چیز.
-دهنت رو ببند جلوه.
ته دلش طوری می لرزید انگار زلزله هشت ریشتری درونش بود.
-فقط راستش رو بگو. راستش را بنویس. همه چیز رو. مو به مو.
حالا اشک داشت مثل بارش بهاری از هر دو چشمش فرو می ریخت.
-تنها راهش همینه.
یحیی دوباره زل زد به پارکت. دفتر از روی دسته ی مبل سر خورد و پایین افتاد.
-فقط...یکبار ...راستش رو بگو . من ...این بچه رو با این دروغها به دنیا نمیارم.

یحیی سرش را بالا آورد. چشم هایش غرق اشک و ترس بود.
-راستش اینه که من پدر بچه ی توام.
-ولی شوهر من نیستی. نبودی هیچوقت. همین رو...بنویس. بنویس که بچه حاصل...
-هیسسس. هیس.
-باشه. باشه پس....
از جایش بلند شد.
-دیدار به قیامت.
-جلوه...
-من تمومش می کنم.
با قدم هایی بلند و بی پروا به طرف آشپزخانه دوید. یحیی با وحشت دویدنش را نگاه کرد.با شتاب پرید و دنبالش دوید. جلوه رسید به چاقوی بزرگ آشپزخانه. یحیی مچ دست را روی هوا گرفت. نوک چاقو اما تا نزدیک شکمش رفته بود.
-جلوه جلوه...
زور جلوه انگار صد برابر شده بود. هیچ آن آدم مریض سابق نبود.
-ول کن چاقو رو. ولش کن.
صداهایی عجیب و غریب از ته حلقش بیرون می آمد.
-گه خوردم. باشه. ولش کن.

آنقدر دستش را فشار داد که دست سفید شد و چاقو پایین افتاد. جلوه خودش را سمت پنجره کشید. دیوانه شده بود و جنونش تمام شدنی نبود.
شروع کرده بود به جیغ کشیدن.
-باشه باشه میگم. میگم بهت.
دست انداخته بود دور تنش و سعی داشت با آن یکی دست جلوی دهانش را بپوشاند. جلوه مثل ماهی بیرون افتاده از آب میان دستانش می غلتید. حالا صدایش پشت دست های یحیی خفه شده بود.
-آروم باش. خواهش می کنم. میگم. میگم بهت همه چیز رو.
در نهایت جسم جلوه میان دستانش شل شد و از حال رفت.
-وای خدا...وای...
با سرعت به دنبال بلند کردنش بود. جسم اما سنگین شده بود. در حالیکه روی دست بلندش کرده و با قدم های بلند به طرف اتاق خواب می رفت مضطرب تند تند حرف می زد:
-گه خوردم. گه خوردم
وقتی گذاشتش روی تخت دست گذاشت روی نبضش:
-جلوه...
پاهایش را بالا گرفت جلوه با بی حالی به تاق نگاه می کرد.
-چرا اینطوری می کنی با خودت؟

به گریه افتاده بود. آن پزشک معتبر 45 ساله نبود بلکه آن یحیی کوچک شده بود که داشت مادرش را برای بار چندم از دست می داد.
-بابا غلط کردم بزن بکش منو.
جلوه آرام پلک می زد. تاق را می دید و احساس می کرد وز وز گوش هایش کم کم آرام می شود. یحیی پاهایش را بالا گرفته و سرش را گذاشته بود روی ساق پا و با صدایی تقریبا بلند گریه می کرد. حالا دیگر هیچ چیزی از این داستان پیچیده از این آدم پر تناقض نمی فهمید. تنها چیزی که می دانست نوشتن بود. نوشتن چیزهایی که ممکن بود یکساعت دیگر یادش نیاید.
اما کل این ماجرا و کلماتش تا غروب که پلیس و بعد اروند بیاید چسبیده بود به تمام لایه های حافظه ی مریضش.
****

اتابک دست گذاشته بود روی شانه اش. بیشتر از اینکه بخواهد لطافت پدرانه خرج کند یا دلداری بدهد با دست سر جا نگهش داشته بود.
آنطرف تر فرخ نشسته بود. با دستی جلوی دهان. دهانی که باز مانده و بسته نمی‌شد. نگاهی خیره به نقطه ای روی موزاییک .
سیمین دمنوش آورده بود و هنوز از چشم هایش اشک می ریخت. دمنوش ها سرد شده و هیچکس لب نزده بود.

-چرا ینجا نشستیم ما؟
از آن بهت صبح در آمده بود. در واقع دقایقی بعد از آنکه اسم دکتر میرهادی را به عنوان مالک ویلا شنیده شوکه شده بود. به چنان بهتی فرو رفته که حتی کلمه ای از دهانش خارج نمی شد. ذهنش شده بود پازلی متلاشی در تاریکی محض که نمی شد حتی یکی از قطعاتش را پیدا کرد. برای دقایقی طولانی حتی ترجمه ی میرهادی را پیدا نمی کرد. تصویرش شکل نمی گرفت و همه چیز از معنا افتاده بود. تنها صدای فرخ را می شنید:
-چی؟ دکتر چی؟
بعد فرخ اضافه شده بود به آن بهت عظیم. چطور ممکن بود؟
تا تهران آمده بود. تمام طول راه فرخ تماس می گرفت و جوابی نمی گرفت. مدام زیر لب صدای زمزمه اش می آمد:
-یعنی چی؟ مگه میشه؟ خدایا...
اتابک دست را از روی شانه اش برنداشت.
-نشستیم تا پلیس کارشو بکنه.
-چه کاری بکنه؟ هان؟ چه کاری میخواد بکنه؟ 5 تا زن شهادت دادن. بابا جلوه زنده ست. معلوم نیست چی شده. همین الان معلوم نیست کجاست.
-باشه بابا می دونم. آروم باش. پلیس خودش کارش رو میکنه.
تا پلیس بیاد کارش رو بکنه تموم شده همه چی.

حرکت کوچکش برای بلند شدن با فشار دست اتابک بی حاصل شد.
-بشین بابا.
صدای اتابک پر از تحکم بود.
-کار من و شماست مگه؟
-بابا متوجه هستی چی شده؟
صدایش بالا رفته بود. تمام ظرفیتش ته کشیده بود.
-بله. ولی کار شما نیست. هیچ معلوم نیست قضیه چیه .
اروند چشم هایش را روی هم فشار داد. سیمین برای بار چندم بینی اش را پاک کرد:
-اینا سرد شد برم دوباره بریزم.
فرخ منتظر رسیدن ایمانه بود. دست کشید میان ابروهایش.
-من مگه میخوام چکار کنم؟ تموم ایران دارن در موردش حرف می زنن. اونوقت من نشستم اینجا. من نمی دونم.
نمی دونم چی شده.
با کف دست به پیشانی خودش کوبید:
-جلوی چشم من افتاد تو رودخونه. 9 ماهه هیچیش جز یه تیکه لباس پیدا نشده الان میگن شمال بوده. آدم ربایيه بابا همین الان هزار تا بلا سرش میارن.
دوباره کوبید به پیشانی اش:
-بابا تو رو جدت بذار من برم.

تقریبا داد کشیده بود. دست اتابک را از شانه ی خودش پس زد. قبل از اینکه برود ایمانه رسید. اتابک بازوهای اروند را گرفت:
-گوش بده به من بابا. ماجرا آدم ربایی اگر باشه سریع پیگیری میشه. مگه میشه تو پاشی بری؟
ایمانه سراسیمه رسید وسط سالن:
-چی شده؟ فرخ...
فرخ با چشم هایی بسته سرش را چند بار تکان داد.
-باشه. باشه کاری ندارم. من فقط میرم در خونه‌ش. زنگ میزنم میگم بیا پایین حرف بزنیم. اصلا شاید اشتباه شده.
-همونم کار شما نیست.
اروند دست به کمرش گذاشت. دور خودش چرخید. رو کرد به فرخ:
-نگفتم بهت مستقیم برو در خونه‌ش؟ من‌و برداشتی آوردی اینجا برای چی؟
ایمانه گیج نگاهشان کرد:
-فرخ تو رو خدا بگو چی شده.
اروند چرخید سمت پدرش:
-بابا سر وبلاگ هم نذاشتی پیگیری کنم. گفتی مسخره بازیه. همون وقت می رسیدیم به یه جایی.
فرخ بالاخره ایستاد:
-اروند...
شبیه آدمی شده بود که همین حالاست پس بیفتد.
-اگه...راست باشه پلیش خودش میره در خونه‌ش.

اروند داد کشید:
-خدایا خدایا...
لیوان از دست سیمین افتاد و شکست. اتابک آستین هایش را بالا زد:
-با سرهنگ در تماس بودم بابا داره پیگیری می کنه. طول میکشه عزیزم.
-بابای من ، من فقط میرم در خونه‌ش ببینم هست یا نه.
ایمانه سردرگم سراغ فرخ آمد.
-فرخ چی میگین؟ جلوه کجاست؟ چرا هر چی از صبح می پرسم هیچی نمیگی.
اروند عربده زد:
-پیش اون دکتر پفیوز...
اتابک دست گذاشت روی دهانش. ایمانه در ثانیه وار فت و اگر دستش را به دسته ی صندلی نگرفته بود پخش زمین می شد.
****

یحیی لبه ی تخت نشسته بود. هیچکس چراغ های خانه را روشن نکرده بود. حتی انگار خانه سرد بود. خانه ی آدم هایی مرده.
از شنیدن حقیقت بیشتر از یک ساعت گذشته بود. از سکوت یحیی و بهت بی پایان جلوه. از حس وحشتناک ترس و ناامنی.

یحیی سرش پایین بود و در تاریکی هاله ای از جسمش پیدا بود که هیچ تکانی نمی خورد.
جلوه دست هایش را به آرامی از شکمش دور کرده بود. حقیقت مثل جریان خنک سرم در رگ هایش حرکت کرده و به نقطه ی اصلی رسیده بود.
نقطه ای که همه چیز جفت و جور شده بود. همه ی صحنه های پخش و پلایی که روزها دیده و به یاد آورده بود همین یکساعت پیش به هم وصل شده بودند. داستان شکل گرفته بود. داستانی که حاصلش همین حالا در شکم او در حال بزرگ شدن بود. بچه ای که هنوز حتی ضرباتش را حس نکرده بود به طرفه العینی تبدیل به هیولایی شد که داشت خونش را می مکید. هیولایی که در بی خبری راه به تنش باز کرده بود. هیولایی که هر روز بزرگتر می شد و یک روز تمام تنش را می گرفت. خفه اش می کرد و راه به این جهان باز می کرد.
آب از دهانش پایین نمی رفت. این مرد که کمی پایین تر لبه ی تخت نشسته بود چه کسی بود؟ همین مردی که دیوانه وار دو هزار بار کلمه ی ببخشید را تکرار کرده بود. گریه کرده بود و مثل بچه ای آسیب دیده و رها شده در خودش پیچیده بود. هیچ شبیه مردی که عربده می زد نبود. شبیه هیچکس نبود. حتی شبیه تصویر قدیمی که از دکتر معالجش داشت.

جملاتش مثل گلوله ای که هنوز مسیرش را برای فرو رفتن و دراندن پیدا نکرده باشد هنوز به در و دیوار مغزش می خورد و کمانه می کرد.
چطور می شد که هنوز زنده باشد؟ هنوز بیدار باشد؟ نفس بکشد؟ مگر می شد کسی از سیل همه ی این حوادث جان سالم به در ببرد؟ از سیل کلمات و حقیقتی که هنوز هم به وجودشان شک داشت. چطور نشسته بود؟ چرا نه فرار می کرد نه خودش را می کشت؟
اصلا خودش چه کسی بود؟ چطور جلوه ای بود که در این لحظه از مردی غریب باردار بود. از دوز و کلک و دروغ توده ای را باردار شده بود که خیلی زود به دنیا می آمد. فرزندش می شد بدون اینکه خواسته باشدش. این چه رنجی بود؟ چه شب بی انتهایی بود؟
مژگان. سیل. آن ویلا. و روزهایی که این میان گم شده بودند. همه ی مزخرفاتی که خودش را مجبور به باورشان کرده بود.
بعد از این لحظه و این شب چه چیزی در انتظارش بود؟ در جهانی که او را مرده فرض کرده و فراموشش کرده بود. در زندگی که بدون او پیش رفته بود. همین لحظه آدم هایی که فهمیده و به دنبالش می آمدند تا کجا می توانستند حجم عظیم این شوک را تحمل کنند؟.
نه دروغ نبود. آن جلوه واقعا مرده بود. در همان سیل تمام شده بود. چه کسی می خواست ثابت کند که این جلوه همان جلوه ی سابق است؟ کجایش شبیه آن آدم

بود؟ آن زن جسور و پر قدرت کجایش این زنی بود که زیر آوار حقیقت زخمی و له شده مانده بود. زنی که به زودی صاحب فرزند می شد.
اروند به دنبالش می آمد؟ می آمد و او را می دید که حالا دو نفر بود؟ زندگی اش تمام شده بود. زنده یا مرده بودنش دیگر هیچ فرقی نداشت. هیچ تفاوتی نداشت که اروند بیاید از اینجا نجات پیدا کند و برگردد به جایی که سابق بر این بوده است. حالا که دیگر خودش نبود هیچ گذشته ای هم وجود نداشت. گذشته در آن آب گل آلود غرق شده بود. این جلوه با دفتر و خودکاری که باید همیشه به خودش وصل می کرد دیگر جایی میان آدم های گذشته نداشت.
لانه اش همینجا بود. همین قصابی که جسم و روحش را تکه تکه کرده بود. همینجا باید می ماند تا زندگی پشت شیشه ها ادامه پیدا کند . پشتش را به زندگی می کرد و به همین شکل مریضش خو می کرد. دیگر نیازی به یاد آوردن هیچ چیزی نداشت. آسوده می شد از این رنج. گذشته چیزی برای پیدا کردن نداشت.

دهانش را برای بیرون ریختن کلمات باز کرد اما صدای زنگ مانع شد.
دقایق بعدی صحنه هایی بودند که تا ابد از یادش نمی رفت. حتی در مریض ترین حال حافظه اش.

هرگز پلیس ها را فراموش نمی کرد. رنگ لباسشان شاید حتی چهره ی تک تکشان. برگه ای که در دست داشتند. دستبند و زن هایی که برای کمک آمدند. آسانسور و پایین رفتن در یک شب پاییزی در شب های بیشمار تهران وقتی زندگی با شدت در تکاپو بود او از قبرستان آرزوهایش فرود می آمد تا برسد پایین و آنطرف کوچه بالاخره اروند را ببیند. در حالیکه از ماشین پیاده می شد سرش را با دو دست گرفته و چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. لحظاتی منجمد که یخشان هرگز نمی شکست.

****

در اتاق را که باز کرد از لیوان آبی که دستش بود آب لب پر شد و ریخت کنار قرص. قرص را سریع برداشت و کف دستش نگه داشت.

پدرش نشسته بود لبه ی تختش و دور و برش پر بود از آلبوم های عکس. عکس های قدیمی آزاد و رهایی که میان آلبوم جا نشده بودند. پایش روی یک زیر پایی کم ارتفاع بود و عصایش به تاج تخت تکیه داده بود. اتاق بوی مریضی و افسردگی می داد. بوی مرد ناامیدی که انگشت های پایش را از دست داده و در یک سکوت صد در صدی زندگی می کرد.

-بابا قرصت رو بخور.

دستش را بالا گرفت تا قرص را کف دست پدرش بی‌اندازد. آلبوم روی صفحه ای با عکس های مادرش و

کودکی خودش در یکی از ویلاهای شمال بود. عکسی شاد که هر سه نفر در آن می خندیدند. دخترک نوجوانی بود که شوق زندگی هنوز در وجودش نخشکیده بود. تازه اول راه بود و هزار راه برای رفتن و تجربه کردن مانده بود. راه هایی که در سال های بعد یکی بعد از دیگری خراب و ویران شده بودند.
پدرش بدون اینکه سرش را بالا بیاورد دستش را کاسه کرد و قرص را گرفت. مژگان همانجا ایستاد. از شب جنونش مدت زیادی گذشته بود. از وقتی آنطور به تنها مرد زندگی اش برگشته و توپیده بود. روزهای تب دار دیوانه وار. از همان شب پدرش تا جایی که می توانست مصرانه روی این قهر پافشاری می کرد و هر روز فاصله میانشان عمیق تر می شد آنقدر که در آن لحظه بیشتر شبیه دو هم‌خانه بودند تا اعضای یک خانواده ی از هم پاشیده. بعد هم که قطع شدن انگشتان پا انگار قطع کردن زبان مشترک میانشان باشد سکوت میانشان دره ای عمیق درست کرده بود. روزها حرف ها فقط به همین قرص و انسولین و شام و ناهار می گذشت.
مژگان به آرامی لبه ی تخت نشست. سعی می کرد به پای پدرش نگاه نکند و اجازه ندهد عذاب وجدان همیشگی روی سرش هوار شود. "چرا حواسم به بابا نبود؟ چرا گذاشتم اینطور بشه؟ مامان از من ناراضیه حتما. بابا تنها کسیه که برام مونده. چرا اون شب سرش داد زدم؟ چرا گذاشتم زندگیمون به اینجا برسه؟"

یکی از عکس های بدون آلبوم را برداشت. عکس رنگ پریده شده بود. مادرش او را محکم بغل گرفته و به خودش فشرده بود. دخترکی 7 یا 8 ساله با موهای بلند خرگوشی. دندان های افتاده و صورتی شاد. با دیدن عکس قلبش فشرده شد. انگار آدم های دیگر در عکس بودند نه خودش نه مارش.
-اینجا مامانت حامله بود.
با تعجب به پدرش نگاه کرد. نه به خاطر اینکه بعد از مدتها حرف زده بود که به خاطر فهمیدن چیزی که هیچوقت نمی دانست.
-تازه دو سه روز بود فهمیده بود. پسر می خواست. دو سه روز بعد هم بچه افتاد.
هیچ خاطره ای پیرامون چیزی که پدرش می گفت نداشت. هیچوقت نمی دانست بچه ی دیگری در کار بوده که فرصت تولد پیدا نکرده است. ناگهان به یاد یحیی افتاد. به یاد کابوس هایی که همیشه داشت. جنینی که میانه ی دنیا و برزخ مانده بود.
-من...نمی دونستم.
دوباره به مادرش نگاه کرد. چقدر می توانست زندگی متفاوتی داشته باشد اگر آن بچه به دنیا آمده بود. یک برادر. یک برادر چقدر می توانست همه چیز را زیر و رو کند. حتی اگر کوچکتر بود. شاید با وجودش هرگز این روزها را نمی دید. هرگز به فکر کسی نمی رسید که

اینطور زندگی اش را خراب و ویرانه کند. یک مرد از خون خودش می توانست همه ی این دردها را درمان کند.

پدرش در سکوت آلبوم ها را ورق می زد. مژگان عکس را گذاشت روی پایش:
-اگه مامان بود... الان همه چیز خوب بود.
به نظر می رسید با خودش حرف می زند . رانده و خسته. ناامید از هر آنچه گذشته و هر چه پیش روست. پدرش جوابی نداد.
-شاید هم...همون بچه.
همان بچه. بچه ی مادرش. بچه ی خودش. بچه ی مادر یحیی. همه چیز به یک تولد نیاز داشت. به تولد یک نوزاد هرگز نرسیده. آن بچه اگر وسط بمباران به دنیا آمده بود مسیر زندگی یحیی عوض می شد. مادرش زنده می ماند و او حالا همان آدمی بود که سعی داشت در ظاهر نشان دهد. مادر خودش اگر آن نوزاد را به دنیا آورده بود حالا او کسی را داشت تا بار این نامیدی ریشه دار را با هم تقسیم کنند. بچه ی خودش اگر آمده بود نیم بیشتر این مسیر مثل زندگی هزاران و ملیون ها آدمی می شد که در این کشور زندگی می کردند. زندگی معمولی. حالا اما بچه ای در راه بود. یحیی داشت بچه دار می شد و آن تولد می توانست بالاخره این چرخه ی معیوب را نجات بدهد. می توانست همه ی این خرابی ها را جبران کند. چند نسل ویرانی.

فکر کردن به این بچه باید احساس خوب به دنبال می آورد اما نه برای او. برای یحیی. حتما خوشحال بود. حالش خوب بود. بالاخره زندگی اش به یک قرار و آرامش می رسید در حالیکه او تا پایان عمر در همین حال می ماند. همین مرداب کسالت و نا امیدی. پدرش هم وقتی می رفت دیگر هیچ چیزی در این دنیا نداشت. آدمی که وجودش هم اضافی بود. نه کسی را داشت نه کسی به او نیاز داشت. شبیه ذره ای ناقابل و بی فایده از گرد و غبار که روی هوا در جریان باشد. نه کسی او را می دید نه وجودش اهمیت داشت. یا باد می بردش یا جایی می نشست تا به توده ای از چرک تبدیل شود که در یک سال نو کسی او را بتکاند.

آرام دست زیر پلکش کشید تا قطره اشک چکیده را پاک کند.

-زندگی بعد مامان ...دیگه همش...

کلمه ی درست را پیدا نمی کرد. کلمه ای که بتواند دقیقا وصفش کند. مسخره بود؟ پوچ بود؟ بی حاصل بود؟ چرا کلمات آنقدر ناقابل بودند که نمی توانستند زندگی یک دختر کم سن و سال را بعد از مادرش توصیف کنند؟ پدرش دوباره به پیله ی سکوتش رفته بود. کاش حرفی می زد. چیزی که این سیاهی را کم رنگ کند. برای ثانیه ای حتی دلش را آرام کند.

-کاش بعد از مامان ما هم مرده بودیم.

با قساوت از مرگ پدرش حرف می زد. از نبود خودش و او. دنیا چه نیازی به بودنشان داشت ؟
-به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد اگه ما هم نبودیم.
خودش می دانست که میلش به ادامه ی زندگی آنچنان به صفر رسیده که خودکشی کردن هیچ از برنامه های روزانه اش دور نبود. تنها آتش خشم بود که روح سرد و مرده اش را گرم نگه می داشت. همین آتش را اگر خاموش می کرد زمان مردنش می رسید. پدرش یکی از آلبوم ها را بست و روی میز جلویش گذاشت:

-من هم می‌میرم. زود. همین روزا. مامانت خیلی بهم سر میزنه.
بغض در گلوی مژگان بزرگ و بزرگتر شد. آنقدر که تمام تنش شده بود بغض و خودش نخی بود آویزان به این بادکنک بزرگ حسرت و اندوه.
برگشت و به پدرش نگاه کرد که آرام و با سواس تک تک عکس ها را جمع می کرد . بعد پاهایش را جمع کرد و آرام روی تخت دراز کشید. تمام آن سرسختی و اقتدارش از میان رفته بود. انگار همه چیز بستگی به آن آسیب جسمی داشت. به آن چند انگشت پا. شاید هم فراتر از آن. همه چیز بستگی به دختری داشت که یک شب بهاری تصمیم گرفته بود به همه چیز پشت کند.
-بابا...

آنقدر بغض داشت که نمی توانست حرف بزند. پدرش سعی داشت پتویش را باز کند با پایی که تقریبا با آن کار نمی کرد. انگار با پای بدون انگشتش قهر بود. مژگان پتو را برداشت تا باز کند. پدرش با زور از دستش کشید. یک کشش نامتعادل. مژگان پتو را رها کرد تا پدرش در جنگ با آن یک پای سالم و پتویی که باز نمی شد خسته شود.
آنجا ایستاد و نگاهش کرد که به آرامی چرخید و پشت به او کرد. چند ثانیه ی طولانی ایستاد و بعد بالاخره حرفی که در گلویش مانده بود بیرون داد:
-من زودتر از شما می میرم. کار ناتموم دارم فقط.
از اتاق بیرون آمد و سعی کرد نفس بگیرد و به این بغض غلبه کند.
تمام شب خوب نخوابید با آنکه دیگر به این خواب های سبک پر کابوس عادت داشت صبح با سر درد بیدار شد.
گیج و منگ کیفش را برداشت و به سمت مطب رفت.
هنوز حتی درست روی صندلی اش ننشسته بود که پلیس از راه رسید.
زودتر از چیزی که فکر می کرد زمانش رسیده بود. خیلی زود این بند نا امیدی پاره می شد. رها می شد و بادکنک در وسعت آسمان زندگی گم می شد.
****

اولین کسی که بغلش کرد ایمانه بود. اشک چنان صورتش را سرخ کرده بود انگار کسی ساعت ها به صورتش سیلی

زده است. وقتی از آن اتاق بیرون آمد و ساعات کشنده ی سوال و جواب به پایان رسید ایمانه تقریبا فاصله میانشان را دوید. دست انداخت دورش و با صدای بلند نالید:
-خدایا...خدایا شکرت.
باید لبخند می زد. گریه می کرد. شاد می شد. بالاخره نجات پیدا کرده بود. اما درست شبیه یک ربات بود که حتی توانایی بلند کردن دست هایش را به خوبی ندارد. توانایی حرف زدن بماند.
از فاصله ای که ایمانه در آغوش گرفته بودش می توانست انتهای راهرو را ببیند. آدم های گذشته اش. دقیقا گذشته اش در چند قدمی ایستاده بود. همه ی این ها زندگی سابقش بودند و جای خودش یک حفره ی خالی بود میان این آدم های گریان.
اروند را می دید. حتی رگ ورم کرده ی پیشانی اش از اینجا پیدا بود. صورت قرمز شده ی پر از بغض. چشم های غرق اشک. دستی که جلوی دهانش گرفته بود.
چه روز خوبی بود امروز برای جلوه ای که جایش خالی بود. برای جلوه ی مرده امروز بهترین روز بود. پیدا شدن. پیدا شدن بعد از نه ماه. رسیدن دوباره به زندگی که ناخواسته ترکش کرده بود. در یک لحظه ی ناگهانی.
چقدر شیرین بود رسیدن دوباره به آدم هایی که ماه ها در عزایش گریه کرده بودند. برای او اما...
ایمانه تازه دست از دور شانه هایش برداشته بود که بالهای اروند باز شد با قدم هایی بلند انگار تمام آن فاصله

ی کوچک را پرواز کرد. جلوه فقط برخورد سر و صورتش را با سینه ی فراخش احساس کرد. انگار ناگهان به کوه خورده باشد همه چیز در ذهنش جا به جا و زنده شد.
"تصور کن تمام زندگیمون رو کولمون باشه جلوه از این شهر به اون شهر برای مستند. قشنگ نیست؟ بعدم بچه رو می شونیم بالای کوله هامون. دنیا را قشنگ ببینه. "
دست های اروند چنان محکم گرفته بودش انگار ممکن بود همین ثانیه برای بار دوم از دستش بدهد. به همان شدت ناگهانی .
"ببین ما اصلا ممکنه نیازی به خونه نداشته باشیم. نه؟ یکی از این ون ها می خریم راحت. توش رو می کنیم خونه. اتاق بچه هم می زنیم آخرش. "
صدایش انگار از قرن ها فاصله می آمد.
-جلوه...جلوه...جلوه جانم...
از فاصله ی دنیای مرده ها و زنده ها. از فاصله ی رنج بودن و نبودن.
"بعد کم کم بچه هه بزرگ میشه جای منو میگیره. دخترم باشه جای تو رو. اصلا شاید زیاد باشن. معلوم نیست. ون چند تا صندلی داره؟ به همون تعداد می تونیم بچه داشته باشیم."
صدای خنده ی آن روزش با گریه امروز مخلوط بود. کدام واقعیت داشت؟ کدام مربوط به دنیای همین جلوه ای بود که سر پا داشت از حال می رفت. همین جلوه که

غرق شده بود در دستان محکم مردی که در دنیای زنده ها عشقش بود. تنها مردی که بالاخره روزی به زندگی اش آمده بود.
"راستش رو بگم هیچ امیدی نداشتم یه روزی بتونم وارد زندگیت بشم. یعنی انقدر جدی بودی فکر می کردم اصلا راه نمیدی. ولی خیلی دلت می خواست راه بدی نه؟ داشتی بال بال می زدی من بیام زودتر. شمع نذر کرده بودی امامزاده ابراهیم. "
چه بوی آشنایی. چه بوی مسرت بخشی. بوی خوشبختی. بوی روزهای خوب. بوی آزادی و امید به آینده. بوی کوچه ی هفت پیچ زیر آفتاب. بوی کلاه کارگردانی و آفتاب سوختگی صورت. بوی کپرها و دخترکان خجالتی. بوی سوزن دوزی و زنان روستایی. بوی شیر میش و غذای محلی. بوی ستاره ها در شب و مردی بر ایوان بهداری.
"کاش همه ی آدمها خوشبخت بودن. هیچ نیازی به ما نبود . کاش بیکار بودیم ولی دردی نبود که ازش فیلم بگیریم. ما چطور رومون بشه از دنیای رفاه و خوشی بیایم و از این دردها فیلم بگیریم؟"
بوی گردن مردی که به آسمان زل زده بود و سیب آدمش با بغض تکان می خورد.
-جلوه...جلوه...من مردم بدون تو.
صدایش میان شانه و گردن جلوه قطع و وصل می شد. با بغض بهم می پیچید و کلمات نامفهوم بیرون می ریخت.

جلوه چشم هایش را به آرامی بست. کاش آن جلوه نمرده بود و می توانست این لحظه را در حافظه ی مریضش جا بدهد. کاش زنده بود تا دست هایش را دور اروند می انداخت و این وصال بی بدیل را به خودش تبریک می گفت. می خندید. اشک می ریخت. شاد می شد. ون می خرید و به تعداد تمام صندلی هایش بچه می آورد.
جلوه دهنادی که آب شسته و برده بودش. زنی که اینجا بود همین حالا هم در آغوش یک غریبه بود. او زنی بود که همین چند دقیقه پیش از پای گور خودش بلند شده بود و پای جملاتی را امضا زده بود که جلوه ی میرهادی احتمالا گفته بود.
"من مشکل حافظه دارم. خانمی به اسم مژگان سعادت پزشک معالج من بودند. من رو از سیل نجات دادن و مدتها زندانی کردن. دکتر میرهادی من رو پیدا کردن. من خواستم که به کسی نگن و با ایشون ازدواج کردم. من بیمارم و همین نوشته ها ممکنه ساعتی بعد یادم نیاد."
****

ایمانه به انگشت پای جلوه نگاه می کرد که مدام جمع و دوباره باز می شد. یک حرکت کاملا هیستریک. انگار چیزی را روی زمین درهم و برهم می نوشت که فقط خودش می فهمید.
آب دهانش را فرو داد. دنبال کلماتی می گشت که با آن یخ ماجرا را بشکند و اصلا بهت خودش را برطرف کند اما

هیچ چیزی پیدا نمی کرد. حتی از نگاه کردن به شکم جلوه که هیچ نشانی از بارداری نداشت طفره می رفت. هنوز شوک پیدا شدنش و حتی دیدن آن صورت لاغر و چشم های گود رفته، آن نگاه گیج و گنگش برطرف نشده که بارداری رو شده بود. برای همه ی اینها با هم جا نداشت.نه فقط او که بقیه. وقتی جلوه پیدا شده بود فکر می کرد تمام روز های بعدی به شادی و خوشی خواهد گذشت. دیگر هیچ چیزی نمی توانست غمگینش کند. هیچ اتفاق بدی وجود نداشت که عزادارش باشد. حتی به این فکر کرده بود که کی و چطور ازدواجش را به جلوه بگوید. به خنده ی دو نفره شان فکر کرده بود و تکه پرانی های جلوه که تا چه حد می توانست دوباره به زندگی امیدوارش کند. اما حالا اینجا نشسته بود و همه ی احساساتش را گم کرده بود.

-جلوه...

جلوه کماکان به انگشتش نگاه می کرد. گیج بود و آشفته. انگار بیش از اندازه مضطرب بود. شبیه دختر بچه ای در دوران سخت بلوغ که خودش را گم کرده است. هیچ شباهتی به جلوه نداشت. حتی همان جلوه ی مریض در روزهای آخر که به سختی برای ادامه ی زندگی تلاش می کرد.

-چیزی ...میخوری بیارم؟

احمقانه ترین سوال ممکن. جلوه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. ته نگاهش یک زن ترسیده و بی اندازه مغموم

بود. ایمانه سعی کرد لبخند بزند اما چیزی به لب هایش نیامد.
-ام...مامانت...مامانت داره میاد اینجا. تازه دیروز گوشیش رو روشن کرده.
2روز گذشته بود. 2 روز که هیچ جایش خوشی نبود. جلوه حرف نمی زد و تنها چیزی که برایش لب باز کرده بود همین بود
-من باردارم.
در حساس ترین نقطه ای که می شد. درست یک ساعت بعد از اینکه اروند برده بودش به اتاق محکم دست دور بازوهایش انداخته و به خود فشارش داده بود. مدام تکان خورده و او را با خودش تکان داده بود. صدای گریه ی بقیه آرام و بی صدا بود و جلوه شبیه یک مجسمه بود که با حرکات دست اروند تکان می خورد. بعد دهان باز کرده بود. بلور سکوت اتاق را با تیشه ی سرد کلماتی تیز و کشنده شکسته بود.
-من باردارم.
هیچ توصیفی برای آن لحظه وجود نداشت. ضربه ها یکی بعد از دیگری می آمدند . دست های اروند به آرامی شل شده و رنگ از صورتش پریده بود. جلوه خودش به تکان دادن خودش به تنهایی ادامه داده بود. اروند شبیه مرده ای از اتاق بیرون آمده بود. در اتاق را نبسته بود و در برابر نگاه نگران بقیه روی صندلی فرو افتاده بود.

-پرواز پیدا نکردن داره با تاکسی میاد. خیلی خوشحال شد. یعنی...خوشحال چیه...
فکر می کرد چقدر احمقانه حرف می زند. چرا نمی تواند آن دوست همیشگی باشد؟ چرا حتی نتوانسته همسر خوبی باشد برای فرخ که شوک ماجرایی که عموی ناتنی اش در آن دخیل بود رهایش نمی کرد؟چرا به خودش مسلط نمی شد؟ چرا نمی فهمید چه کاری درست است؟
آب قند نیمه خورده ی جلوه روی میز بود.
باید چه می گفت؟ چه می کرد؟ سابق بر این با هم چطور بودند؟چه حرف هایی را به چه شکلی می زدند؟
-جلوه ...
جلوه به لیوان زل زده بود.
-چی شده؟ بگو...برام.
پلک های جلوه دوباره پایین رفت. دست هایش را مضطرب به هم کشید. دست روی دست هایش گذاشت و انگشت هایش را فشار داد:
-ما اینجاییم. همه چیز رو...درست می کنیم.
از این جا شکم جلوه را می دید . چیزی که سعی می کرد نگاهش نکند. همه ی رازها در همین نقطه بود. همه ی حجم شوک و وحشت.
-من اینجام.
جلوه را بیشتر به خودش فشار داد . جلوه مثل چوب خشک بود . یک چوب به بار نشسته.
*

اروند آنقدر پلک نزده بود که حالا چشمش می سوخت. دست هایش بی هدف روی پاهایش افتاده بودند. شبیه دو چیز بیش از اندازه سنگین و اضافی. احساس می کرد چیزی از کف هر دو دستش بیرون می ریخت. چیزی که انگار از شریان های اصلی بدنش جدا می شد. تمام حس زندگی داشت از تنش جدا می شد.
-من باردارم. من باردارم. من باردارم.
سرش نبض داشت. شقیقه هایش. تمام لایه هایی که مغز نام داشت و این جمله یک توپ کوچک پینگ پونگ شده بود که به در و دیوار می خورد و حتی یک لحظه آرام نمی گرفت.
مغزش آمادگی فکر کردن را پیدا نمی کرد. آمادگی تمرکز. منطق یا هر چیزی شبیه این. آمادگی پذیرش هر اتفاق ناممکن. حتی تفسیر کردن را از دست داده بود.
جلوه به آرامی کنارش تکان می خورد. انگار کوکش کرده باشند جلو عقب می شد. با نگاهی خیره به فرش زیر پایش و دست هایی گلوله شده در جایی زیر شکم.
چه چیز این جمله تا این اندازه تکانش داده بود که احساس می کرد جنون باید حالی شبیه همین باشد؟ مگر نه اینکه به خودش گفته بود ممکن است با هر چیزی روبه رو شود؟ مگر بارها فکر پیدا شدن جسد باد کرده و از ریخت افتاده ی جلوه را نکرده بود؟ مگر بعد از شنیدن وجودش در شمال سعی نکرده بود خودش را برای هر

خبری آماده کند؟ هر شکلی هر حادثه ای؟ پس چرا اینطور باخت داده بود؟ هنوز بدنش از موج خبر پیدا شدن آرام نشده بود. هنوز از شوک شنیدن اسم دکتر میرهادی در نیامده بود. حتی هنوز آنقدر که باید حتی دلش به پیدا شدن جلوه خوش نشده بود. هنوز رویه ی زخمش کنده نشده و خون نیفتاده بود. هنوز آنقدر که می خواست از این باور سیراب نشده بود که دیگر عزادار نیست. حتی درست باور نکرده بود. زمان می خواست تا نه ماه عزاداری و نابودی از یادش برود.
-من باردارم. من باردارم. من باردارم.
چرا این حرف؟ چرا این جمله؟ چرا این خبر؟ جلوه هنوز تکان می خورد. چقدر طول می کشید تا این جمله بالاخره جایی در مغزش آرام بگیرد. بنشیند تا حل شود. هضم شود. پذیرفته شود. بارداری. نه. نه.
همه ی حس ها با هم زیر دلش زد. ترس وحشت اندوه. غم بزرگ. ناتوانی. شبیه پری شده بود که در از دست های یک کودک شاد رها شده بود به قعر دره ای تاریک و سیاه.
ایستاد بدون اینکه واقعا قصد بلند شدن داشته باشد. هوای اتاق انگار بی اندازه برایش کم شده بود. بعد خودش را می دید که به طرف در اتاق می رفت. فقط کمی اکسیژن یا فضایی آزادتر که در آن زنی مثل پاندول ساعت مدام جلو و عقب نشود. فقط کمی زمان نیاز داشت .
زمانی که هرگز نرسید.

****

هنوز به انگشتانش نگاه می کرد. مثل اولین بازجویی. وقت بازدشتگاه. وقت منتقل شدن به زندان. به خط و خطوط انگشتان تا شده و در هم رفته اش نگاه می کرد و نمی دانست چرا تا این لحظه آنقدر خوب به دست هایش نگاه نکرده بود.
-بعد از اینکه توی رودخونه پیداش کردی کجا بردیش؟
دست هایش درست شبیه دست های مادرش بود. حتی یک خال خیلی ریز قهوه‌ای روی آخرین بند انگشت سبابه درست شده بود. شاید کم کم بقیه چیزها هم شبیه مادرش می شد. اگر صبر می کرد حتما می شد. همه چیز از این خال شروع می شد. بعد روح و جسمش هم مثل مادرش می شد. خواسته هایش. خنده هایش. حتی داشتن مردی که آنطور دوستش داشته باشد.
-می دونستی اینکار اقدام به آدم رباییه؟
حتما می شد. مامان خیلی صبور بود از پشت داستان های عجیب صبوری آمده بود. رسیده بود به جایی که مردی آنچنان دوستش داشت که رفتنش مدتها مجنونش کرده بود. مثل مامان بودن ساده نبود اما حتما ممکن می شد.
-چرا به کسی اصلاع ندادید که زنده پیداش کردین؟ یا احیاش کردین؟ چرا این مدت نگهش داشتید؟ خانم سعادت...توضیحی ندارید؟

چرا هیچ توضیحی نداشت. چرا اینطور خالی شده بود. حتی دیگر ترس هم نداشت. تمام جنون آن چند ماه ، بهم ریختگی های روحی، خستگی و پریشانی همه مانده بود در مطب و درست همان لحظه ی دستگیری همه چیز تمام شده بود. همه ی رنجش انگار ته کشیده بود. احساس می کرد بلاخره به سرانجام این داستان نامشخص بی پایان رسیده و دیگر مجبور نیست شبانه روز چراغ های ذهنش را روشن نگه دارید.

-شما بیهوش نگهش داشتید و تزریق آرام بخش رو مدت ها ادامه می دادید.

بعد از بیست و چند سال بالاخره به آرامش می رسید. همه ی این کشمکش ها تمام می شد.

-بله.

اینجا ته قصه بود و هیچ بعدی وجود نداشت. روز دیگری در کار نبود. روزی که خوب نخوابد بد بیدار شود و درست لحظه ی باز کردن چشم هایش فکر کند تا کجا بیچاره و دردمند است. بالاخره کسانی پیدا شده بودند که این بازی را برایش تمام کنند.

-چرا ؟

حالا دیگر چرای هیچ چیز مهم نبود. کاش کسی بود که حوصله داشت بنشیند و این قصه را از اول تعریف کند. از روز دیدن یحیی با آن کیف سامسونت وقتی وارد کلاس شد. وقتی برای اولین بار جواب سوالی را داد و صدایش شنیده شد. کسی که می توانست از روزهای ایستادن در

آفتاب دانشکده بگوید. بتواند نور را روی موهای یحیی توصیف کند. قد بلندش و چشم های گیرا و نگاه بی اندازه نافذش. حتی آن لبخند کج که دیر به دیر طلوع می کرد.

از داستان ها و ماجرا ها می گفت. مثلا خاطره ی آن صبح زود که با اتوبوس از ترمینال تهران به شمال می رفتند و یحیی دستش را گرفته و سر او که خوابیده و چند بار به پنجره خورده بود روی شانه ی خودش گذاشته بود. از روزهای بعدش. از همه ی خوشی ها. خنده ها. امیدواری ها. کسی که بلد باشد کجا بین حرف هایش وقفه بی‌اندازد دور اتاق راه برود صدایش را پر از خشم بکند و از خیانت ها بگوید. از گول خوردن. بازی دادن. روی میز با مشت بکوبد و حتی حرف آن دفتر چرمی در اعماق سطل برنج را به میان بکشد. سینه اش را بشکافد و رنج پس زدن و پیش کشیدن را نشان دهد. همه ی آن حفره هایی که هر بار در روحش ایجاد شده بود. تند تند دست هایش را روی هوا تکان بدهد و بگوید که چقدر برای رهایی از این مرد و آنهمه ماجرایش تلاش کرده اما هیچوقت نتوانسته و همین حالا هم اگر کمکش نکنند نمی تواند. هرگز نمی تواند. بگوید که این دنیا به سان رحم سرد و یخ زده ی زنی مرده است که یحیی بند نافِ در تپشش باشد. آخرین جرعه های حیات آخرین امید ها همیشه از طریق او می رسید. کاش همان آدم با حوصله از همه بخواهد که این

بند را کسی ببرد. قطع کند و این جنین 45 ساله بالاخره به کام مرگش فرو برود. -خانم سعادت؟
جلوه را دزدیده بود. آزارش داده بود. به تخت بسته بودش. بیهوشش کرده بود . همه این ها را تایید کرده بود. حتی همه ی چیزهای دیگری که یحیی گفته بود.
راهی برای نجات خودش نمی خواست. اصلا این نجات را نمی خواست. می خواست از این دنیا رها شود و اگر زندگی دوباره واقعیت داشته باشد بار دیگر بهتر از این زندگی کند. شاید به شکل یک دانشجوی موفق یک دختر خندان و پرحرف. در آن زندگی جدید از کنار یحیی می گذشت. هرگز نگاهش نمی کرد و با صدایش جادو نمی شد. در آن زندگی مژگانی بود که مامان آرزو داشت.
-وقتی دکتر میرهادی شما رو پیدا کردن چه اتفاقی افتاد؟
صدای ضربه های یحیی را هنوز در سرش می شنید. هنوز در کابوس هایش آن شب بارانی را می دید. کتک خوردنش فرار کردنش و وقتی در کوچه های تاریک به زمین خورده و با صورتی زخم

شده دوباره به ویلا برگشته بود. انگشت شکسته اش را بارها در خواب دیده بود. و هر بار با دردی که تا مغز سرش کشیده می شد از خواب می پرید. "دکتر میرهادی منو کتک زدن. بعد اون دختر را بغل کردن. گریه کردن. کاری که ...برای من هیچوقت نکردن"اما اینها حرف های

او نبود. کلمات بی فایده که هیچوقت قصد گفتنشان را نداشت.
-با خودش بردش.
-چرا بردش؟
-نجاتش داد.
-با هم درگیر شدید؟
-بله.
-چرا اجازه دادید ببرتش؟ نمی ترسیدید که به پلیس بگه؟
-نمی دونم.
-بعد از اون با هم در تماس بودید؟
-نه.
-اصلا اطلاع نداشتید کجا بردتش؟
-نه.
-از مزون خبر نداشتید؟
مزون. چیزی که بعدها شنیده بود. لباس عروس. پارچه ها. چیزهایی که یحیی هیچوقت برایش نگفته بود.
-نه.
-یعنی پیگیری نکردید که چه اتفاقی بعد از اون افتاد؟
-نه.
-چرا؟
-می ترسیدم.
-مگه نمیگی چون دختر رو دوست داشته اقدام به دزدیدنش کردی که همه فکر کنن مرده پس چطور وقتی

پیداش کرد و بردش هیچ پیگیری دیگه ای نکردی؟
تهدیدت کرد؟
سرش را به آرامی تکان داد. هیچکس یحیی را نمی شناخت. حتی خودش. حتی خودش هم نمی دانست از کدام وجه شخصیتش بیشتر از همه می ترسیده. همیشه در گیر بابا بود. دیگری ترس از دست دادنش.بابایی که دیگر انگشت نداشت و در همین لحظه نمی دانست چکار می کند. بعد از او چطور زندگی اش خواهد گذشت؟
-نه.
تنها چیزی که به این دنیا وصلش می کرد بابا بود . یک نگرانی که در اعماق وجودش بود. بابا را با آخرین تصویری که در ذهنش بود به یاد داشت. وقتی چرخید و پشتش را به او کرد. با پتویی که درست باز نشده بود جمله ای روی هوا مانده" منم به زودی میرم"

دوباره به زندان بر می گشت. همه چیز را تایید می کرد بدون اینکه بخواهد از خودش دفاع کند. به انگشت هایش زل می زد و در دلش زندگی دوباره اش را می چید. آنطور که می خواست با همه ی صحنه ها بازی می کرد و پیروز می شد.
تا روزی که خبر مرگ پدرش رسید. آن روز هر چه به انگشتش نگاه می کرد خال ریز قهوه ای را پیدا نمی کرد.

****

اروند ناخن را کرده بود در گوشت انگشتش و آنقدر فشار داده بود که گوشت و پوست اطرافش سفید شده بود. نشسته بود روی تختی که جلوه کاملا معذب لبه ی آن نشسته بود. زل زده بود به برگه ی مچاله ای که میان دستان جلوه بود. برگه ای که انگار فرصت نکرده بود آنقدر که می خواهد مچاله یا پنهانش کند. از همین زاویه با تمام تا خوردگی و در هم رفتنش می شد یکی دو کلمه اش را تشخیص داد"مریض. باردار. دکتر" ترکیبی از وحشیانه ترین کلماتی که آن روزها می شناخت.
ناخنش را بیشتر از قبل در گوشتش فشار داد:
-این...
هر چه سعی می کرد کلماتی که می خواست به زبان بیاورد وجین کند نمی توانست. تمام تلاشش برای آرام بودن شده بود سوراخ های گشاد بینی و تنفسی صدا دار. داد زدن سر ایمانه و فرخ. بیرون کردن همه از خانه. پس زدن پدرش. کوبیدن درهای خانه به هم. و در آخر رسیدن به این لحظه.
-این چرت و پرتا چیه گفتی به بازپرس؟
دندان هایش را روی هم فشار می داد تا باقی کلمات بیرون نریزند. باقی حرصی که در رگ هایش بی وقفه و با سرعت می چرخید.
-چی گفتی؟

این سومین ملاقاتش در خلوت بود. با جلوه ی مریض احوالی که حتی به او نگاه هم نمی کرد. بعد از پیدا شدن و روز شوک این سومین بار بود که در تنهایی می نشست روی این تخت. بار دوم بعد از بیست و چهار ساعت آمده بود. در در به در ترین حال ممکن. در حالیکه ثانیه ای چند بار با خودش تکرار می کرد"خودت رو جمع کن" و در پاشیده ترین حال ممکن اینجا رسیده بود. نشسته بود پایین تخت. پاهایش زیر تنش کج و معوج شده بودند. نیم ساعت بدون کلام و در نهایت :

-بهم بگو چی شده.

توقعش را نداشت. در تاریک ترین قسمت شخصیت خودش هم نمی دید که اینطور چنین موضوع و ماجرایی از هم بپاشاندش. فکرش را هم نمی کرد. همه ی حساب هایی که روی خودش کرده بود به درک واصل شده بودند.

-برام...درست تعریف کن.

جلوه اما در سکوت بود. سکوتی که انگار ابدی به نظر می رسید.

-از اول بگو. ما...باید همه چی رو بدونیم که...بتونیم....

کله ی ما در دهانش می پلاسید. از فکر اینکه آن "ما" جمع آدم هایی بودند که در تک تک لحظه هایش حضور داشتند و حتی همین لحظه و اتفاق که بیش از اندازه خصوصی بود، بدنش سرد می شد. این تلخ ترین لحظه ی ممکن.

جلوه اما جواب نمی داد. اروند دست به سر و صورت خودش کشیده بود. "خودت رو جمع کن" به خودش نهیب می زد. باید بهتر از این عمل می کرد. باید خودش را به خودش ثابت می کرد. باید همان مرد پشت دوربین و فیلمنامه ها می شد. همان آدم روشن با ذهن باز.
بعد گریه اش گرفته بود. کف دست هایش را گذاشته بود روی چمشهایش. فکر می کرد از پس این تاریکی جلوه پایین می آید دست دورش می اندازد و زیر گریه می زند. آنوقت می توانست خودش را جمع کند. یادش بیاید که چه نقشی دارد و باید چطور حامی باشد. اما جلوه نه کلامی می گفت نه اشکی می ریخت.

امروز روز سوم بود. روزی که همه به خوبی می دانستند جلوه چه حرف هایی زده و زیر چه چیزهایی را امضا کرده است. روزی که تمام پر و بال اروند قیچی شده و به اینجا آمده بود. با این امید که همین دیدار صبح این کابوس خواهد بود.
-میگم بهت چی رفتی گفتی؟
جوری صدایش را رها کرده بود که جلوه یک لحظه تکان خورد.
-رفتی گفتی زنشی؟ بهش گفتی به ما نگه زنده ای؟
از خشمش کم نمی شد. امروز مثل دو جلسه ی قبلی نبود. با خودش هیچ حرفی نداشت. تنها خشم بود و خشم.
-جلوه جلوه منو نگاه کن.

کاغذ را از دستش بیرون کشید. کاغذ پاره شد و نیمه ی دومش روی زمین افتاد.
-به من بگو چی شده. بگو . همین الان بگو.
جلوه تکان نخورد.
-منو ببین. ببین. من کی ام؟ یادته؟ من اروندم جلوه. من رو یادته می دونم یادته. برای من بگو همه چی رو. من نامرد روزگارم اگه حمایتت نکنم. من مرد نیستم اگه تا ته این داستان پشت تو وانستم. به پیغمبر هستم. به قرآن هستم . نگام نکن قاطی کردم به خدا سخته. دارم منفجر میشم. دارم دیوونه میشم. غیرتی شدم؟ تعصب دارم باشه مشکل خودمه درد خودمه به خودم مربوطه. تو رو که ول نمی کنم. از چی می ترسی؟ از کی می ترسی؟ به من بگو فقط. من به علی میکشمش بالای دار. میکشمش جلوه. اذیتت کرده؟ تهدیدت کرده؟ بابا تو رو به خاک عزیزت حرف بزن با من.
دست هایی که بالا برده و تکان می داد با شدت روی پایش کوبید:
-جلوه تو نمی دونی به من چی گذشته. نمی فهمی. خدا کنه نفهمی هیچوقت. هیچکس نفهمه به من چی گذشته. به منی که تو جلوی چشمام تموم شدی. تو رو خدا رحم کن به من. به این آخرین چیزایی که از من مونده.
دست گذاشت به یقیه ی لباس خودش و لباس را تکان داد:
-مگه الکیه؟ از چی ترسیدی؟ هان؟ منو ببین.

دست گذاشت زیر چانه ی جلوه . دستش را گرفت. سعی کرد آرام بگیرد:
-بگو بهم. بگو از چی ترسیدی؟
لب های جلوه می لرزید با اینحال تمام تلاشی که بکار گرفته بود تا گریه نکند و متلاشی نشود در صورتش مشهود بود.
-هان؟ به چی تهدید کرده؟ جلوه چرا این حرفا رو زدی؟ چرا کار رو سخت کردی؟ یادت نمیاد درست؟ آره می دونم. عزیز دلم هیچی نمیشه از چی می ترسی؟ من این لجن رو افقی تحویلت میدم.
چشمش به دست جلوه افتاد که آرام به سمت شکمش رفت . همانجا مشت شده باقی ماند. کلمه ی لعنتی که می خواست بیرون بیندازد به سختی به سقف دهانش چسبیده بود.
-جلوه...
آب دهانش را قورت داد.
-اذیتت کرده؟ بهت...تجاوز کرده؟
جلوه مشتش را بیشتر به شکم فشار داد.
-جواب بده.
در همین لحظه بی ربط ترین چیزی که می توانست به یاد بیاورد پیچ و خم بدن سفید جلوه در شب هم آغوشی بود. و زیبایی این صحنه که با شلیک گلوله ی تصویر تجاوز از هم میشکافت و متلاشی می شد. به جلوه نگاه نمی کرد. به دست های خودش نگاه می کرد انگار دیدن

جلوه بعد از آن کلمه ی شوم می توانست لباس کدورت به تن تمام خاطرات بپوشاند.
-جواب بده بهم. من اینقدر رو حق دارم.

-نه.
زبان جلوه برای اولین بار باز شد. بعد از روزها. صدایش انگار به گل نشسته بود. زخمی و گرفته. پلک های اروند شروع به پریدن کرد. چند بار سرش را چپ و راست تکان داد بعد مشتش را آرام روی پای خودش کوبید. یکی دو بار آرام و بعد با شدت.
-آره. درست میگی. غرق شدی و بعد یه بی همه چیز نجاتت داد و...دست به دست چرخوندنت . یهو یه روز پا شدی دیدی دلت نمی خواد ما بدونیم زنده ای. گفتی خب...ازدواج کنیم و بعدم بچه. درست میگی. من پنج سالمه و این قصه ی تخیلی تو رو باور می کنم. یعنی هممون باور می کنیم
دوباره با مشت کوبید روی پای خودش. پوزخند زد:
-فقط تنهایی اینا رو بافتی یا بهت گفته.ببافی؟
جلوه نگاهش را دزدید. چانه اش به شدت می لرزید.
-جلوه...گوش کن...
-خودم خواستم.
اروند دندان هایش را روی هم فشار داد:
-خیلی خب بسه دیگه.
-می خواستم...همه فکر کنن...مرده‌م. خسته بودم...از...

-آخه لامصب چرا فکر می کنی خیلی قشنگ دروغ میگی؟ چنان دادی زده بود که حتی گوش خودش تیر می کشید.
-کی رو گول می زنی؟ این چه قصه ی مزخرفیه سر هم کردی؟
-من بچه دارم.
-بچه حرومزاده؟ بهت تجاوز شده می فهمی؟

اشک از چشم جلوه فرصت چکیدن پیدا نکرد. سریع دست به پلکش کشید. اروند سر پا ایستاده بود. پنجه کرده بود میان موهایش و دور خودش می چرخید. در یک حرکت سریع روی نوک پنجه جلوی پای جلوه نشست:
-به من نگاه کن. اصلا اتفاق ساده ای نیست. هیچ کس قرار نیست ساده ازش بگذره. مطمئن باش. برای ما تو هیچ فرقی با قبل نداری. برای منم...نداری. نداری به قرآن. هر چی شده پاک می کنیم.
صدایش از شدت جنون خشم و درد به لرش افتاده بود:
-بچه شدی مگه؟ تو برای اینهمه زن جنگیدی. اینهمه نشستی به دخترا یاد دادی چطوری باشن که الان خودت اینطوری از دست بری؟
-من...
-هیچی نگو. ما همه چیز رو درست می کنیم. توی دادگاه میگی چی شده دقیق. خب؟ ما تا آخرش هستیم باهات.
-من...بچه دارم ...
اروند چشم هایش را روی هم گذاشت:

-حلش می کنیم.
جلوه زل زد به چشم های اروند:
-بچه‌م رو...
-خدایا...لعنت خدا بر شیطون حرومزاده...نگو بچه‌م جلوه. بچه‌م نگو. خدا دارم دیوونه میشم.
دوباره ایستاد و پریشان احوال چرخید.
-این دروغات رو پس بگیر تا درستش کنیم با هم.
-دروغی ...نبود.
-پاشو. پاشو همین الان بریم. بگو دروغ گفتم. ترسیده بودم.
دست انداخت زیر بازوی جلوه و سعی کرد بلندش کند. به نوعی جنون دچار شده بود که نمی دانست از کدام نقطه ی وجودش می آید.
-پاشو...
جلوه مقاومت کرد.
-پاشو بریم.
-ولم کن.
صدای جلوه با جیغی تند بیرون آمد. برای اولین بار در آن چند روز از شکل شوکه و منفعل در آمده بود. انگار نیرویی به جانش دویده بود که کمکش می کرد از خودش دفاع کند. حتی در برابر عشق و حمایت و کمک.
-ولم کن.
با دست اروند را عقب هل داد.
-گفتم ولم کن. ولم کن. ولم کن.

اروند با دست هایی دور از بدن سر جا خشک شد. جلوه در جا تمام حس مبارزه اش ته کشید و با حالتی شبیه سر گیجه سریع روی تخت نشست. اروند به همان شکل دقایقی طولانی ایستاد و نگاهش کرد. انگار شوک و بهت واگیر باشد دچارش شده بود. این کدامین فصل از کدام داستان طولانی بود که ته نداشت و تا این اندازه تاریک و ویران بود؟ پلک هایش پریدن گرفته بود. مثل تمام روزهای بعد. تمام روزهایی که اینجا آمدن روتین روزانه اش شده بود. بیاید بایستد نگاه کند حرف بزند داد بکشد.

"راستش رو بگو جلوه"

"من هستم باهات"

"وکیل میگه به سادگی میشه درستش کرد"

"من خیلی پرس و جو کردم"

"من هستم باهات. بگذر از این قصه"

"جلوه از اول شروع می کنیم"

"از تو سو استفاده شده. اینو بفهم"

"این بچه نیازی به دیدن این دنیا نداره"

"تمومش کن جلوه. دروغ میگی که مریضی. تو روانی شدی"

"به من نگاه کن. تو چشمام نگاه کن بگو راسته این حرفا"

"این ناخواسته ترین بچه ی دنیا رو نیار به این کثافت خونه"

"جلوه بذار تمومش کنیم."

"بچه رو به دنیا بیار بده بهش اگه زنده گذاشتمش"
"جلوه تو آبروی عشق رو بردی. به خدا که بردی"
این آخرین جمله در آخرین روز بود. وقتی جلوی بقیه شروع به داد زدن کرده بود. در میان دستان پدری که سعی داشت کنترلش کند. قبل از آخرین تلاشش برای رساندن پیغام از طریق ایمانه:
"بهش بگو من بچه رو قبول می کنم."
****

جلوه تو آبروی عشق رو بردی. به خدا که بردی
این آخرین جمله بود که همینطور سرگردان در فضا مانده و فرو نمی نشست. آخرین جمله در میان تمام حرف ها. دادها، بیدادها. در میان صدای بقیه که انگار سیاهی لشکرانی بودند که برای قشنگ شدن آن صحنه دور هم جمع شده بودند. یکی می رفت. یکی می آمد. یکی دست به صورتش می کشید. یکی گریه می کرد. ایستادن بی هدف. راه رفتن بی هدف. یک صحنه ی بی نظیر از تئاتری که هیچوقت نرفته بود و در آن لحظه دقیق به یاد داشت که هرگز تئاتر را زنده ندیده بود. تئاتری مثل آن لحظه چنان زنده و پر تکاپو که شاید کمتر جایی تکرار می شد. ایستاده بود. کنار پنجره ی اتاق ایمانه. اروند در را بسته بود و حرف می زد. اول آرام. مثل روزهای قبل. بعد کم کم اوج گرفته بود. ناگهان از هم پاشیده بود . پدرش در اتاق را باز کرده و سعی کرده بود آرامش کند. جلوه از

لای در بقیه را می دید. همه ی آدم های این داستان. همه ی آدم هایی که نگرانش بودند دوستش داشتند و در گذشته اش جایی بس عزیز داشتند. همه ی کسانی که حالا برای خودش جایی میانشان نمی دید. بالاخره پدرش با خودش برده بودش در حالیکه آخرین جمله را از میان دستان پدر با صدای بلند شلیک کرده بود. جمله ای که قلب را نشانه رفته اما هنوز درست به هدف نرسیده بود. زجرکش شدن در هر ثانیه.
صبح با پیام یحیی بیدار شده بود.
"منتظرتم."
از روز دوم پیام هایش شروع شده بود. از روزی که جلوه اینجا آرام گرفته بود . بعد از دیدن مادرش و بیقراری هایش وقتی همه ی ماجرا را از زبان خود جلوه شنیده بود. آن چیزی که نیاز داشت تا باور کند. چیزهایی که می توانست داغش را آرام کند. " من ازدواج کردم. به زودی بچه دار میشم. " و همه ی توضیحاتی که هیچ توجیهی نداشت و تنها زنده بودنش بود که برای مادرش مهم بود.
-من منتظرتم عزیزم.
همه چیز خیلی ساده بود. آنها درهای حقیقت را با هم بسته بودند. یحیی این را می دانست . خودش هم می دانست. همه چیز به گردن مژگانی افتاده بود که لب از لب باز نکرده و کلامی غیر نگفته بود. همه چیز را تایید کرده و حالا خودش مجرم بود. یحیی بازی را ادامه داده

بود. ساده و معمولی. "منتظرتم عزیزم" انگار واقعا همه ی آن کلمات روی کاغذ بازپرسی واقعی بودند. داستانی که دوست داشت حقیقت داشته باشد. جلوه جوابش را نداده بود . یحیی تماس گرفته بود. صدایش همان صدای روزهای قبل از این آتشفشان بر افروخته بود. همان مرد ملایم روزهای مزون. جلوه به صدایش گوش داده بود:

-اگر دوست داری پیش دوستت باشی از نظر من اشکالی نداره ولی... چند روز دیگه نوبت دکترته عزیزم. باید بریم سونو گرافی.
جلوه به گلهای قالی نگاه می کرد. چه وحشتی که پشت هر کلمه بود. شاید فکر می کرد کسی مکالمه را گوش می کند تمام توانش را بکار گرفته بود تا عادی به نظر برسد.
شبیه همان داستانی باشد که با هم ساخته و تحویل داده بودند. یک ناباوری پشت کلماتش لانه داشت. چیزی که با وقفه های چند ثانیه فرو می داد. شاید فکر می کرد اشتباه شنیده که جلوه راستش را نگفته است. شکایتی نداشته و او را شوهر و پدر بچه معرفی کرده است. یک ترسی پشت صدا بود که پشت صدای هر جانی می توانست باشد. ترسی تا ابد. ترسی که هرگز رهایش نمی کرد. نکند نقشه ای در کار باشد؟ جلوه همه ی اینها را خوب می فهمید. آن برگه ی لعنتی که نکات مهم زندگیش را رویش نوشته بود میان دستانش بود. هر روز و هر لحظه و هر جا.

به ایمانه گفته بود که می خواهد به خانه اش برگردد.
ایمانه رنگ پریده تر از همیشه دست به بازویش گذاشته بود:
-چرا اینکار رو با خودت میکنی؟
اما دیگر آنقدر از دلایل برای خودش لبریز بود که حتی طاقت شنیدن سوال یا پرسشی را نداشت. اینجا جایی نداشت. نه اینجا نه با اروند.
-باید برم.
-جلوه...
چطور ممکن بود ادامه ی یک زندگی کاملا جدید در میان تکه پاره های گذشته؟ با بچه ای در بطن همراه با مرد گذشته؟
حالا برای آخرین بار اروند سراسیمه رسیده بود. هر روز بدتر از روز قبل. همه آمده بودند. جشنی برای وداع با زنی که داشت با پاهای خودش به گور می رفت.
-تو آبروی عشق رو بردی جلوه.
و این جمله . این جمله. گوشواره ای سنگین آویزان از هر دو گوش.
هنوز سر پا ایستاده بود. احساس می کرد درون تنوری گرم است که هر لحظه درجه حرارتش بیشتر می شد.
درست حال روزی را داشت که پدرش برای همیشه رفت. همان روز که پشت ستون ایستاده و با تمام وجودش بزرگ شدن حفره ی فقدان را احساس می کرد.

در اتاق باز شد و سیمین پیدا شد. با صورتی غرق اشک. آشفته و پریشان. روسری افتاده بود روی شانه اش .
هنوز صدای اروند می آمد که داشت به سمت در خروجی می رفت. صدایی گنگ و عصبانی. سیمین دسته ی در اتاق را با دست گرفته بود. نگاهشان برای یک لحظه با هم یکی شد. جلوه از نگاهش به سرزمین همه ی خاطرات خوبش به نرمی فرود آمد. به آن خانه ی قدیمی در قلب تهران. به بوی شربت سکنجبین. به اولین بوسه ی اروند.
-از خودت ناامیدش کن. این...بچه رو ... یکجوری ناامیدش کن که دیگه ...برنگرده.
با دستی که می لرزید به بیرون اتاق اشاره کرد و بعد با لب هایی که گاز گرفته بود تا صدای گریه اش بیرون نپرد با عجله از اتاق بیرون رفت.
پایان. نقطه ای برای تمام شدن این داستان کوتاه.
جلوه آب دهانش را قورت داد. به سیمین طوری نگاه می کرد که انگار به آینده ی خودش نگاه می کند. همیشه میخواست مثل این زن باشد. همانقدر قوی. همانقدر مستقل و شجاع. زنی که به تنهایی زندگی می کرد و زیر بار رنج زندگی با مردی که زمانی روح اش را له کرده نرفته بود. سیمین در برابر مادر خودش بود. اما حالا خودش در کنار مادرش ایستاده بود. دو زن در برابر سیمین. در برابر همان زنی که می خواست باشد . همان زنی شده بود که هرگز نمی خواست. نیازمند مرد. نیازمند کمک. حالا زنی بیمار بود محتاج کمک. کسی که نمی توانست تنها بماند.

صبح یک روز بیدار شود و یادش نیاید این بچه از کجا آمده است . زنی که حتی آنقدر سر پا نبود که بتواند کاری داشته باشد. حالا همان مادرش بود.

در میان بهت و ناباوری، دوباره خودش را در آن پنت هاوس دید. در برابر یحیی . مردی که قرار بود باقی عمر کنارش باشد. قاتل جلوه ای که دوستش داشت. زن جوانی در راه سیمین شدن. پدری که فرزندش را رها نمی کرد. فرزند دیگری به این دنیا اضافه نمی شد که آن حفره ی عظیم فقدان را احساس کند.
-عروسی...باید...عروسی بگیریم.
. در تاریکی اتاق دست های یحیی دور شانه هایش افتاد تا به خود فشارش بدهد. جلوه به آرامی دور شد.منقبض و خسته .
اروند ناامید می شد. چیزی که سیمین خواسته بود.
خواسته ای که به سیمین بدهکار بود. به زنی که هرگز به آن نرسیده بود.
****

صفحه باز شد. علامت قرمز رنگ دور عکس نشان میداد همین حالا برنامه زنده در جریان است. دور کلاه سبز رنگ جراحی و موهای جوگندمی که کمی از زیر کلاه بیرون آمده بود خط قرمز می تپید. نگاهش برای صدمین بار نوشته های زیر عکس را نگاه می کرد. دکتر یحیی

میرهادی جراح مغز و اعصاب. دارای بورد تخصصی.
فلوشیپ نوروسرجیکال انکولوژی.
حالا دیگر این جملات خنده دار نبود. خاطرات دور روزهایی که ارژنگ به این جملات خندیده بود"چی نوشته این؟ به چه زبونیه؟ فلوشیب؟ شیب؟ بام؟" خنده روی لبش نمی آمد. همین که می دانست اگر دستش روی عکس برود چه چیزی خواهد دید همه ی لبخند های دنیا را از لبش می گرفت.
با اینحال اینجا نشسته بود و برای همین گوشی دست گرفته بود. برای همین به این صفحه آمده بود که همین لحظه را ببیند. بیرون را نگاه کرد. برف می آمد و آسمان قرمز شده بود. دانه های برف نشسته بود روی برف پاک کن ماشین و آرام آرام ارتفاعش زیاد می شد.
به گوشی برگشت و بدون درنگ روی عکس زد. بیشتر به نظر می رسید روی عکس کوبیده باشد. گوشی روی تکیه گاهش خم شد و دوباره بالا برگشت. صدا زودتر از تصویر در ماشین پیچید.
"چه بلنده تازه عروس چه قشنگه شوخ و شنگه همه رنگه مثل طاووس."
تصویر از تاریکی بیرون آمد.گوشی دست کسی بود که آنقدر ها هم برای فیلمبرداری وارد نبود. تصویر قطع و وصل می شد با اینحال به خوبی می شد جلوه را دید. لباس سفیدی که کمر باریک و برآمدگی مختصر شکمش را

گرفته بود دید. دسته گل و آن دستی که پشت کمرش بود.
"خوش به حال شادوماد. به افتخارشون"
در ماشین باز شد و صدای ارژنگ زودتر وارد شد:
-بگیر بگیر سوختم. اوه ...
کاسه ی آش را گرفت سمت اروند:
-نمیدونم بسوزم یا از سرما بلرزم. پسر چه برفی میاد.
صدای شور خواننده و دست زدن های که مدام قطع و وصل می شد توجهش را جلب کرد.
-چیه؟
به اروند نگاه کرد:
-مریضی تو؟ بده من ببینم .
گوشی را از دست اروند کشید:
-نشسته نگاه میکنه! آنفالو. وسلام. فلوشیپ کوفت و زهرمار. عنینه.داره زنده میگیره برای همین که تو ببینی. فرخ برگرده من دارم براش . حالا ایمانه رفته میگیم طرف رفیق چند سالش بوده. این دیلاق چی میگه من نمی دونم.
گوشی را روی پای اروند انداخت:
-بخور آش رو سرد میشه.
اروند چیزی نگفت. ارژنگ رشته ای که از دهانش آویزان بود بالا کشید:
-ول کن پسر. تموم شد دیگه. بچسب به زندگیت.

اروند سوییچ را چرخاند. در حالیکه ادامه ی ترانه شور و هیجان مهمان ها و لبخند داماد و لباس سفید عروس در سرش ادامه داشت.

-وایسا بخوریم بعد بریم. سرد میشه حیفه.
اروند ماشین را خاموش کرد. دست هایش سوییچ را رها کردند و روی پا افتادند. در این سیاه ترین شب زندگی برف سفیدی داشت نرم نرمک روی شیشه می نشست.
-بگیر اینو بابا سوختم.
-نمی خورم.
ارژنگ پکر شد. آخرین رشته ی آویزان از دهانش را بالا کشید بعد هر دو ظرف را روی داشبورد گذاشت.
-حیف بود. می چسبید.
اروند گوشی را از روی پایش برداشته و میان دستانش می فشرد. چه دنیای عجیبی. چطور می شد که جلوه همین حالا در لباس عروس باشد و او آنجا نشسته باشد؟
چطور همه ی این اتفاقات در عرض یکسال افتاده بودند؟ غرق شدن پیدا شدن جدا شدن. هر کدام هزاران صفحه داستان بود . برای هر کدام می شد صد شکل فیلمنامه نوشت و سالها فیلمبرداری کرد چطور در واقعیت همه چیز آنقدر پر شتاب اتفاق می افتاد؟ هنوز باور نکرده بود. تا همین هفته ی پیش که به ایمانه گفته بود حاضر است بچه را قبول کند مطمئن بود این قصه دروغ است. یک شوخی بی نهایت کشدار . هنوز منتظر بود. حاضر و آماده

برای اینکه جلوه برگردد حرف هایش را پس بگیرد و شکایت کند . راستش را بگوید و تازه اول دوندگی و انتظار دادگاه باشد. اما خبر عروسی مثل تبر درست خورده بود وسط همه ی انتظارها و باورهایش.
امشب عروسی بود.
جلوه تمام پل ها را خراب کرده بود.
-می خوای حرف بزنیم؟
به ارژنگ جواب نداد. بیشتر از هر وقتی می خواست این روزها تنها باشد. و بیشتر از هر روزی دیگران سعی می کردند دور و برش باشند. ارژنگ از اصفهان آمده بود و تمام توانش را گذاشته بود تا حال و احوالش را عوض کند اما همه ی اینها بی فایده بود. حالش را هیچ چیزی خوب نمی کرد. حتی همین حالا بهم خوردن عروسی هم دیگر خوبش نمی کرد. درخت تنومند باور و اعتقادش طوری در این طوفان شکسته و خم شده بود که با هیچ داربستی راست نمی شد.
-اروند داداش...من می فهمم چه حالی داری...
سرش را بالا داد و چشم هایش را بست. علامت کلافگی.
ارژنگ نفسش را بیرون داد.
-من برم این آش رو بدم به این دو تا بچه و بیام.
کاسه های آش را برداشت و پیاده شد. صدایش می آمد که پسر بچه هایی را که گونی بازیافت روی دوش داشتند صدا می زد. اروند دوباره به گوشی اش نگاه کرد. دوباره صفحه را باز کرده و داشت ادامه ی عروسی را می دید.

روی صورت جلوه به دنبال لبخند و حس رضایت می گشت

. روی صورت مجسمه ای عروس. صورت آرایش شده ای که هیچ شباهتی به دختر دلخواهش نداشت. هیچ جایش آن دختر محبوب نبود. هیچ رد و نشانه ای نمانده بود.
با غیظ به صفحه ی خودش برگشت و شروع به پاک کردن تک تک عکس ها کرد. هر آنچه که جلوه در آن حضور داشت. نرسیده به عکس های آخر جنونش ته کشید و جایش را به بغض عمیقی داد که میل ترکیدن داشت. کف دست ها را روی صورتش گذاشت و به گریه افتاد. بلند با هق هق هایی عمیق.
ارژنگ در ماشین را باز کرد تا بنشیند . با یک پا داخل آمده بود که صدای گریه ی مردانه مانعش شد. در را بست و شروع به قدم زدن میان برف ها کرد.
****

زیپ مخفی لباس عروس زیر بازویش فرو می رفت. تمام شب احساس کرده بود این لباس به تنش سنگین است. تک تک منوجوق و مروارید هایش انگار به سنگینی سنگ های بزرگ وسط بیابان بودند. دامنش و صدایی که موقع راه رفتن می داد. صدایی که حتی در شلوغی می شنید. آن دمپایی های احمقانه ی پشت باز که زیر بلندی و دنباله ی

دامن پنهان شده بودند تا محافظ سلامتش وقت راه رفتن باشد. آن دست گرم در کمرش که مدام حس تهوعش را تشدید می کرد. آرایشی که هر چند ملایم بود اما انگار سنگین و اضافه بود. و در نهایت خودش. یک زن با کاغذی که تا لحظه ی آخر در دست داشت تا فراموش نکند چه کسی ست کجا و چرا.
یک عروسی مجلل در یکی از بهترین هتل های تهران. چیزی که می توانست آرزوی هر دختری باشد. تجمع بی نظیری از پزشکان و متخصصان. آدم هایی که کیلومترها با او فاصله داشتند. همه ی آدم هایی که وقتی دستش را می فشردند منتظر گرمی لبخندش بودند اما جز یک نگاه خالی و کلماتی تکراری چیزی دریافت نمی کردند.
-کمکت کنم؟
نشسته بود لبه ی تخت در تاریکی مطلق اتاق. از اینکه رنگ سفید لباس را نمی دید احساس بهتری داشت با اینحال هنوز سنگینی اش را تحمل می کرد. رنجی که حس می کرد باید پذیرایش باشد. آیا اروند به قدر کافی ناامید شده بود؟
دست یحیی آرام روی پوست سر شانه اش نشست. جلوه خودش را کنار کشید.
-نمی تونی خودت بازش کنی.
لباس انتخاب یحیی بود. سالن. ماشین. گل. هر چیزی که همیشه انتخاب دخترها بود. دخترهایی که با او فرق داشتند.

-باید استراحت کنی. خیلی سر پا بودی.
دستش را آرام روی برآمدگی شکمش سراند. جلوه چشم هایش را بست. فکش منقبض شده بود. تصویر مادرش را می دید که به جز ایمانه و فرخ تنها مهمان های او بودند. زنی که به نظر گیج بود میان شادی و بهت زدگی. دخترش عروس شده بود با شکمی برآمده. در حالیکه همین چند ماه پیش مرده بود!
-خودم عوض می کنم.
-کمکت می کنم.
بوسه ای سر شانه اش نشاند. جلوه با انزجار ایستاد و درست در همین لحظه برای اولین بار احساس کرد شاپرکی خسته و بی حال اطراف دلش بال زد و چرخید. چند حباب هوا که پشت هم می ترکیدند.

-چی شد؟
دستش سریع زیر شکمش رفت. یحیی با شتاب ایستاد:
-درد داری؟
این اولین اعلام حضور بود. اولین باری که می توانست تا این اندازه خودش را نزدیک به موجود زنده ی درونش حس کند. به دلیل همه ی تصمیم ها. به رشته ی جدایی اش از تمام گذشته. به هیولایی که به خاطرش مانده بود.
-جلوه.
با دست فاصله ی خودش و یحیی را بیشتر کرد. کاری که تمام این مدت کرده بود.

-خب چی شده؟ بگو بهم.
"جاوید" این اسم از جایی دور انگار در سرش تکرار می شد. بغض راه گلویش را بسته بود. بغضی که تمام روز در تک تک سلول هایش نشسته بود. ایمانه برایش پیام فرستاده بود:
-اروند حاضر بچه رو نگهداره.
چه داستان پوچی. چطور می توانست به چنین چیزی حتی فکر کند؟ هیچ عشقی در برابر این ماجرا تاب نمی آورد. حتی اروند تنها مرد درستی که می شناخت اولین چیزی که گفته بود خلاص شدن از شر بچه بود. قصه ! اسمی که برای بچه گذاشته بود. از شر این قصه خلاص شو! هرگز اروند را چنین مردی ندیده بود اما سنگینی حادثه شانه های مردانه ی اروند را خم کرده بود. چطور می خواست روزها بنشیند و ماجرای بزرگ شدن این بچه را نگاه کند؟ چطور می خواست پدری کند؟ داستان زندگی خودش پدرش و جاوید تا چه اندازه نزدیک بود؟ یک روز اروند انگشت نشانه می گرفت به سمت بچه و جمله ی پدرش را تکرار می کرد؟" این بچه این بچه که به خاطرش همه من رو با انگشت نشون میدن و فکر میکنن تاوان کدوم گناه کبیره ی منه"
دست انداخت زیر بغلش تا زیپ لباس را باز کند.
-صبر کن...
دست یحیی را پس زد.
-صبر کن کمکت کنم.

دوباره دست را عقب زد. یحیی دستش را برای بار سوم به آرامی جلو برد. جلوه اینبار خودش را عقب کشید.
جلوه به سمتش چرخید:
-این بازی برای بیرون از این چهار دیواریه. اینجا اونیکه می خوای وجود نداره. من همبازیت نیستم.
-...
-می دونی چرا اینجام. حتی می تونی حدس بزنی کی ممکنه برم و دیگه اینجا نباشم. از فردا برای من لپ تاپ میاری. تلفن. موبایل. تمام تلاشت رو میکنی تا من خوب بشم. درمان بشم. برگردم به زندگیم. برای بچه ای که به خاطرش اینجام و احتیاج به مادر سالم داره.
-همه کاری برای خوب شدنت می کنم.
به دست های یحیی که برای به آغوش کشیدنش پیش می آمدند رحم نکرد. زیر هر دو دست کوبید:
-یه روزی همین بچه از شرت خلاصمون میکنه.
زیپ لباس باز شد. و شکوه و سفیدی اش در برابر چشم های یحیی به زمین افتاد و جلوه به طرف حمام رفت.
*

2 ماه بعد

چشمهایش مثل هر روز با صدای آرام یک موزیک آرامبخش رو به دیوار رو به رو و طرح کاغد دیواری باز شد. صدای موزیک تداعی گر موج های آرام یک دریا

بود. چشم ها را دوباره بست و فشار داد. حتی از این شرایط هم بیزار شده بود. از شنیدن موزیک های هر صبح.
روی دیوار رو به رو یک برگه چسبیده بود" جلوه. یحیی. زندگی. بارداری. شش ماهگی. هفته ی بیست و چهار. تهران. خانه "
امروز اما همین که چشم باز کرده بود حتی یادش بود این برگه به دیوار است. کلمات مختصری که خودش نوشته بود. به جای طوماری که یحیی ردیف کرده بود. بعضی صبح ها حتی نیاز نداشت آن ها را بخواند و بعضی روزها چنان با گیجی بیدار می شد که وقت خواندن آن طومار بلند فقط نیاز به چند کلمه ی کلیدی داشت. امروز از آن روزهای خوب بود. حتی آنقدر خوب که تمام اتفاقات دیشب را هم به خاطر می آورد ! دعوا و جر و بحث. یکی از خوبی های آن بیماری مزخرف این بود که هر بار خودش را به شکلی نشان می داد. یک زمان مضطرب شدن برایش سم بود و همه چیز را فراموش می کرد یک زمان هم مثل آن دوران هر چیزی مربوط به دعوا و داد و بیداد و شرایط پر استرس بود بیشتر دز ذهنش جا می افتاد.
انگار تلاش بی پایان برای حیات کدی بود که کارخانه ی مغزش به خاطرات می چسباند تا فراموش نشوند.
توقع آن موزیک را نداشت. حداقل امروز توقعش را نداشت. نه با دعوا و جر و بحثی که دیشب به پا شده

بود. با جو وحشتناکی که حتی نیمه شب هم از صدای تنفس یحیی می ترسید.
سعی کرد آرام غلت بزند . متکا پشت کمرش بود. یکی بین زانوهایش و آن یکی که میان دست هایش می گذاشت روی زمین افتاده بود. حتی از این متکا گذاشتن پشت کمرش هر صبح هم متنفر بود.
به آرامی نشست . بعد از شش ماه برآمدگی شکم حالا وقت نشستن پیدا بود.
دیشب یحیی زودتر از همیشه آمده بود . درست وقتی توقعش را نداشت. لپ تاپ روی پایش بود که در خانه باز شده بود.داشت تند تند می نوشت. همه ی چیزهایی که نیاز بود جایی ذخیره شوند که روزگاری حتما لازمش می شد. قبل از آنکه بخواهد هول شود و حرکتی بکند فقط فکر کرده بود که باید هر چه زودتر تمام رد و نشان وبلاگ را پاک کند. وقت کم بود . صدای یحیی از بیرون می آمد:
-دختر خوشگل من خوابه؟
انگشت هایش با سرعت روی صفحه می دویدند. کف دستش عرق کرده بود.
-اینج....
یحیی در اتاق را باز کرده بود و همین که لپ تاپ را روی پایش دیده بود به کل عوض شده بود. انگار دو یحیی در آن خانه وجود داشتند. شاید هم چند یحیی. در حالت بهتر می شد حتی شمردشان هر کدام برای یک موقعیت

خاص. و این یکی یحیی... از همه بدتر بود. همانی که خودش لپ تاپ داده بود و خودش از استفاده اش بیزار بود. همان کسی که یک ساعت از مضرات امواج گفته بود در حالیکه هر شب بعد از خوابیدن او گوشه گوشه ی لپ تاپ را می چرخید تا نشانه ای پیدا کند. ارتباط با اروند؟ تلاشی برای رو کردن حقیقت؟ راهی برای فرار؟
-سلام.
-برای چی لپ تاپ دستته؟
-میگشتم.
-من به تو نگفتم خوب نیست برات؟
خانه جایی بود که فقط باید در آن استراحت می کرد.
خوب میخورد و نرمش های مورد نیاز را انجام می داد.
منتظر میماند تا شوهر پزشک و جراحش از راه برسد و یک پیاده روی سبک مهمانش کند.
همان چیزی که می شد آرزوی خیلی ها باشد و برای او یک زندان واقعی بود. برای او که هر بار حرکات جنین را احساس می کرد دست هایش از تنش دور می شد. هیولای کوچک هر روز در حال بزرگتر شدن بود و احساسات او متناقض تر.
-برای یک ساعت...
بذارش کنار.
-من اینجا...
-گفتم بذارش کنار

اگر گذشته بود این لحظه هرگز نمی توانست وجود داشته باشد. اگر او جلوه ی سابق بود و زندگی همان زندگی یک دختر مستقل مجرد این لحظه این آدم این لحن و این دستور هرگز وجود نداشت. اما حالا همه چیز آنقدر عوض شده بود که گاهش شک می کرد به اینکه نکند در داستان زندگی آدم دیگری هر صبح از خواب بیدار می شود؟ تمام تلاشش را برای خوب شدن به کار گرفته بود. به دلیلی که نمی دانست دقیقا چیشت احساس می کرد تنها راه نجاتش از این شرایطی که خودش در ساختنش شریک شده بود خوب شدن بود. باید به شکل آن زن مستقل سابق در می آمد آنقدر خوب میشد که بتواند به خودش تکیه کند و بعد...همین فکر بعد تمام نشاط زندگی اش بود. روزی که تصویری مات و محو بود اما بوی خوبی داشت. رنگی شاد و صدایی نشاط آور.

-از دکتر پرسیدم گفت روزی یک ساعت....
قبل از آنکه جمله اش تمام شود قدم های محکم یحیی طوری اتاق را تا رسیدن به او روی تخت طی کردند انگار همه ی فاصله با دو قدم بلند غول آسا برداشته باشد. لپ تاپ را از روی پایش کشید. رد دست های عرق کرده ی جلوه که اضطراب امانش را بریده بود مانده روی بدنه ی مشکی رنگ.
-نه مثل اینکه اینطوری نمیشه

از همان فاصله سیم را کشید و از برق بیرونش آورد.
حواس جلوه فقط به این بود که حافظه ی مرورگرش را پاک کرده باشد.
-من رو تو خونه زندانی کردی.
-کار خوبی کردم.
هیبتی که رو به رویش ایستاده و با غیظ داشت شارژر و سیم ها را جمع می کرد همان مرد هر شب بود. اما درون پوسته ی معطرش یک آدم دیگر زندگی می کرد.
-خیلی کار مزخرفی کردی
ایستاده بود. هنوز ضعیف بود. دو ماه از عروسی اش گذشته بود و درست نمی دانست چقدر از گذراندن آن فجایع و بحران گذشته با اینحال هنوز آمادگی جنگیدن نداشت. هنوز داشت به خودش کمک می کرد تا بتواند این آمادگی را به دست بیاورد. داشت ذره ذره به خودش می رسید. می نوشت می خواند و تا جایی که می توانست حفظ می کرد. تمام مقالات اینترنتی را جستجو کرده بود. یکی دو پزشک را به خواست یحیی ملاقات کرده بود و سخت در جنگ بود. آنقدر که می فهمید یحیی با بددلی زیر نظرش دارد. یحیی فهمیده بود. فهمیده بود که خوب شدن جلوه به نفعش نیست از طرفی فرزندش به مادری نیاز داشت که سر پا باشد. این تناقض حالش را خراب می کرد. یک روز خوب بود مهربان یاور و کمک کننده. در تلاش برای رفع همه ی کمبودها. به دنبال بهترین

پزشکان. یک روز عصبی بد خلق درست مثل یک زندانبان.
-تو حالیت نیست. بهت میگم امواج برات خوب نیست
-از اون بدتر تو این خونه هست
تقریبا داد کشیده بود. همه ی دادهایی که میخواست بکشد و نمی توانست. همه ی چیزهایی که قورت می داد. یحیی یک لحظه رام شده بود. سرش را کج کرده بود. ته چشم هایش لحظه ی شناسایی دشمن از خودی دو دو می زد. مثل سگ گله می شد این وقت ها که هر چه غیر خودی بود می دراند و جلو می رفت:
-چی مثلا؟
جلوه دندان روی هم فشار داده بود:
-این شرایط رو تموم کن. من دارم دیوونه میشم.
-گفتم چی مثلا؟
-از چی می ترسی؟
-برو بشین جلوه.
-تمومش کن.
یحیی به شکمش نگاه کرده بود. نقطه ی ثقل زندگی.
-برو و بشین.
-ول میکنم و میرم اگر تمومش نکنی.
یحیی عربده کشیده بود:
-تو گه میخوری.
در حالیکه لپ تاپ را می برد دوباره داد زده بود:
-تهدید میکنه منو.

جلوه همانجا مانده بود . در حالیکه بدنش می لرزید . همه ی وجودش می لرزید حتی آن موجود درونی داشت با شدت در جا تکان می خورد. بعد شروع کرد به آرام نفس کشیدن. تمام تمرین هایی که روزی چند بار تکرار می کرد. تمام در و دیوار خانه را جا به جا پر از یادداشت کرده بود. آنقدر برگه ی سفید چسبانده بود که در هر لحظه ای فرصت یادداشت کردن داشته باشد. داشت بهتر می شد و این مبارزه جواب می داد.

آرام از اتاق بیرون آمد. روی پیشخوان هنوز خریدهای دیشب مانده بود. هر چیزی که احتمالا باید یک زن باردار هوس کند و او نمی کرد با اینحال یحیی می خرید به امید اینکه او دلش چیزی بخواهد. او و پسرش.
بسته ی بزرگ لواشک ها را برداشت و بعد روی پیشخوان انداخت. چهره اش در هم رفت. همین دعوای دیشب را باید جایی می نوشت. حالا دستش از همه چیز کوتاه شده بود. با استرس به در خانه نگاه کرد. شاید در را هم قفل کرده باشد. چند قدم به سمت در رفت اما صدای زنگ تلفن خانه با وحشت از جا پراندش. شماره ی نگهبانی افتاده بود:
-بله؟
-سلام خانم دکتر
هنوز به این اسم عادت نکرده بود.
-سلام

-یه خانمی اومدن میگن مهمان شمان
ابروهایش سمت هم دویدند. مهمان؟ آرام به سمت در رفت .
-اسمشون چیه؟
صدای نگهبان می آمد که اسم مهمان را می پرسید. زودتر از آنکه نگهبان چیزی بگوید صدای ایمانه را شناخت.
ایمانه آنجا بود . هیچ حسی از این بهتر نبود. بعد از دو ماه که آخرین بار در جشن عروسی دیده بودش.
-بله بگید بیان بالا.
دور خودش چرخید. خانه مثل همیشه تمیز بود. ایمانه اینجا چکار داشت؟ وقتی همه ی رفت و آمدها به سمت قطع شده بودند چرا باید این موقع روز اینجا برسد؟نکند برای کسی اتفاقی افتاده بود. مثل همه ی این وقت ها اولین چیزی که به یادش می آمد همان اسم همیشگی بود.
اروند
استرس گرفته بود. امروز پنج شنبه بود. یحیی ظهر می آمد. صدای کفش های ایمانه خیلی زود شنیده شد. حالا وقتش نبود که به هیچ چیز دیگری فکر کند حالا که ایمانه اینجا بود حتی می توانست همه ی صداها را در سرش عقب بزند. صدای یحیی که هنوز عصبانی بود و داد می زد.
به سمت در رفت و بدون هیچ حرفی خودش را به آغوش ایمانه انداخت حتی به صدای گوشی روی میز ناهارخوری توجه نکرد. به پیامی که یحیی داده بود

"به خاطر دیشب ببخشید. عصبانی شدم. آماده شو برای ناهار میام دنبالت بریم بیرون. "

ایمانه لبخند زد:
-نمی دونم ولی دلم می خواست اول تو بدونی.
جلوه به جواب آزمایش روی میز میانشان خیره بود.
-از آزمایشگاه زدم بیرون و گفتم بیام بگم بهت.
روی لب های جلوه چیزی شبیه لبخند بود اما شکل درستش پریشانی بود. ایمانه تماس نمی گرفت. پیام نمی داد. هیچوقت اینجا نمی آمد و حالا درست با خبر بارداری اش آمده بود.
-هنوز به فرخ نگفتم. باورت میشه؟
جلوه هنوز به برگه نگاه می کرد. چقدر از آخرین روزهایی که با ایمانه همخانه بود گذشته بود؟ به نظر یک قرن می رسید. از دوران مجردی ، آن استقلال و آن فکرها و خط مشی ها که یک در میان به یاد می آورد. حالا... هر دو باردار بودند با دنیایی فاصله.
-نمی خواستم بیام...یعنی گفتم شاید ....
-مبارک باشه.
ایمانه لبخند زد.
-فرخ میگه بهتره رابطه ای نباش تا...یکوقت تو اذیت نشی.
جلوه نگاهش را از آن برگه گرفت.
-اوضاعت خوبه؟

چه سوال احمقانه ای. تاریخ اولین داداگاه مژگان نزدیک بود ، مردی که در این خانه بود یک دیوانه ی صد شخصیتی بود، بچه ای در وجودش در حال رشد بود که فقط به بدنیا آمدنش فکر می کرد و حافظه ی درب و داغانی که تمام انرژی اش را برای درست شدنش گذاشته بود در حالیکه یکساعت دیگر ممکن بود همین مکالمه را به یاد نیاورد. با عجله از جایش پرید به دنبال لپ تاپ باید بارداری ایمانه را در پنهانی ترین لایه های وبلاگ یادداشت می کرد . ایمانه با تعجب نگاهش کرد. جلوه اما وسط اتاق ماند. لپ تاپی در کار نبود. با اینحال با عجله روی نزدیک ترین برگه ی سفید دم دستش نوشت"ایمانه بارداره"

ایمانه رفتارش را زیر نظر داشت.

-حالت خوبه؟

جلوه سر تکان داد. ایمانه دستش را گرفت:

-خدا را شکر.

سکوت میانشان افتاد. ابری سنگین و خاکستری. حرف مشترکشان ته کشیده بود.

-ام...اروند بعد از ...عروسیت برگشت اصفهان .

چرا داشت این حرف ها را می زد؟ شتاب زده و مضطرب.

-الان هم رفته از اصفهان. ام...ما هم داریم بر می گردیم . خونه ی سرهنگ داره کم کم آماده میشه برای آموزشگاه.

بعد انگار یادش افتاده باشد که هرگز این ماجرا تعریف نکرده است دست جلوه را فشار داد:
-کادوی ازدواج اروند بهمون کلید یه خونه ی خیلی قدیمی داد گفت مال جناب سرهنگه. خیلی ساله خرابه و مخروبه ست. گفت درستش کنیم و ...بکنیمش آموزشگاه. بعدش دیگه فرخ می خواست نزدیک اروند باشه به خاطر حال و اوضاع اومدیم اینجا تا...آموزشگاه هم آماده بشه. البته فرخ مدام می رفت و میومد...
همه ی اطلاعاتی که روزها جزییاتش زمان می خواست. روزهایی که او مرده بود.
نفسش را آرام بیرون داد:
-گفت از طرف جلوه ست. همیشه آرزو داشت آموزشگاه فرانسه بزنه که تا شب باهات فرانسه حرف بزنه. خدایا...خدا را شکر تموم شد اون کابوس.
دست کشید زیر پلکش تا اشکش را پاک کند. جلوه در سکوت نگاهش می کرد. هر زمان فکر اروند می آمد با عجله عقب هلش می داد تنها فکری که هیچوقت نه فراموش می شد نه برای به یاد آوردنش نیاز به یادداشت و تمرکز و تکرار داشت. فکری که با خودش تمام رنج و غم روزگار را می آورد. صدای شکسته شدن و آویزان شدن جمله ی سنگین به گوش هایش" تو آبروی عشق رو بردی" وقتی به اروند فکر می کرد از خودش می پرسید که چرا تلاش می کند خوب شود؟ خوب شدنش چه فایده ای داشت وقتی دیگر اروندی وجود نداشت. وقتی تا ابد

محکوم این خانه بود. با اینحال چیزی عجیب رو به جلو حرکتش می داد.
-الان رفته یه جایی روستاست نمی دونم کجاست به هیچکس هم آدرس نداده.
جلوه نگاهش را پایین انداخت. به آرامی آن شکل جنگنده ی بیمارش از میان رفت . همان شکلی که یادآوری اروند هر بار به روزش می آورد همان شکلی که هر روز خودش را مجبور می کرد به قالبش فرو برود. بنویسد حفظ کند. بلند بلند با خودش حرف بزند. کتاب ها را مرور کند. مرورها را بنویسد. شکلی از تلاش بی وقفه. شکلی که نود درصد روزها بیشتر از چند ساعت دوام نمی آورد. غول بزرگ ناامیدی پاهایش را می انداخت دور شانه هایش و خفتش می کرد.
-فرخ هر چی باهاش حرف زد فایده ای نداشت. تمام کار و زندگی رو ول کرد و رفت. هر چی پرس و جو می کنیم هم...جواب نمیده که کجاست. حالا قراره من به یه روشی با دروغی چیزی بفهمم کجا رفته.
لبخندی بی وقت لب هایش را رو به بالا تا کرد. انگار ماموریتی که داشت انجام شده بود. آمده بود تا قبل از دادگاه دوباره شانسشان را با جلوه امتحان کند. چقدر ممکن بود جلوه دست از این بازی بکشد؟ ناگهان در دادگاه بلند شود و راستش را بگوید؟

جلوه به دستانش نگاه کرد که برگه ی آزمایش را برداشت. احتمالا می رفت تا این خبر خوش را بدهدو همه ی اطرافیان را شاد کند. در یک زندگی آدم وار.
جلوه تا ساعتها به جای آزمایش روی میز نگاه می کرد و به تصویر اروند در یک روستای دور افتاده شاخ و برگ می داد.
اروند با کلاه کارگردانی با لبخندی به وسعت صورتش در حال راه رفتن میان گندمزار. عکاسی فیلمبرداری و مصاحبه با مردم روستا. در آرمانشهری که هرگز دیوارهایش فرو نریخته بود.
گله به آرامی وارد زمین شد و بز و گوسفند ها سرخوش در زمین پراکنده شدند. صدای زنگوله هایشان سکوت لحظات قبل را شکست. اروند نگاهش را از جریان آبی که به آرامی خودش را به پاهای برهنه اش می زد برداشت و به بزغاله ی کوچکی خیره شد که در چند قدمی اش داشت شیر می خورد. بوی علف و خاک با بوی فضولات، پشم و پوست حیوان قاطی شده و اولین ساعات یک روز بهاری را جلا می داد.
شاخه ی باریک درختی که دستش بود در آب تکان داد.
سختی زمستان و بودن در یک روستای دور افتاده به پایان رسیده بود. سوز و سرما در یک تک اتاق مربوط به خانه ی پیرزن وصل شده بود به هوای خنک بهاری.
-خسته نباشی مهندس.

چوپان برایش دست بلند کرد. اروند با مهربانی لبخند زد و شاخه ای که دستش بود بالا برد. بزغاله ی کوچک با ترس چند قدم عقب رفت.
بعد از دو ماه حالا می توانست جایی آرام بنشیند و اگر لازم باشد لبخندی باریک بزند. بعد از گذراندن روزهای جهنمی تهران و ناگهان سر در آوردن از اینجا تنها با یک کوله ی ساده در حالیکه فاصله اش با جنون و باختن یک قدم بود می توانست اسم حال خودش را رسوب کردن بگذارد. نوعی پذیرش که با گذران سخت ترین زمستان زندگی به آرامی شکل گرفته بود. در اتاقی آنطرف یک حیاط بزرگ. بدون خانواده بدون دوست. بدون حتی یک راه ارتباطی. خودش بود. چند کتاب و یک لپ تاپ. فقط برای مادرش نوشته بود "میرم جایی که خوب بشم نگرانم نشو" با اتابک چنان شکر آبی بود که حتی نمی توانست برایش پیام بگذارد. بعد از اینکه یک روز قبل از عروسی ایمانه ایستاده بود رو به رویش و گفته بود:
-اروند من می دونم که تو چه حالی داری و...چقدر اذیتی ولی... جلوه به خاطر تو عروسی گرفته. من نباید اینا رو بهت بگم. همه گفتن که نباید بگم ولی من احساس دین دارم بهت. به خاطر روزی که نشستی و باهام حرف زدی تا تکلیفم رو با خودم و دلم مشخص کنم. جلوه عروسی گرفته تا تو رو از خودش ناامید کنه. من یه زنم. درکش می کنم. تا مغز استخونم می فهممش که نتونه باهات ادامه بده. نتونه با بار کس دیگه تو زندگی تو باشه. خودت

میدونی که هیچوقت نمی تونستی تحمل کنی. از پسش بر نمی اومدی نه تو نه جلوه. ما هممون می دونیم حقیقت چیه . جلوه می خواد تو بری دنبال زندگیت و اگه خودش سوخته و فنا شده تو نشی. ازش خواستن تو رو ناامید کنه تا ...
میان حرف ایمانه پریده بود:
-کی خواسته؟
-اینا مهم نیست. مهم اینه که تو بدونی....
-کی خواسته؟
-اروند جلوه عشق رو در حقت تمام کرد. نخواست رنج بکشی. هر روز نگاهش کنی و فکر کنی می شد چی بشه ولی چی شد.
-هه. آره همینه.
-هیچوقت درکش نخواهی کرد. بهت حق میدم.
-شما زنا همه متوهمید.
ایمانه تلخ لبخند زده بود:
-متوهم هایی که خوشبختی و حال خوب شما براشون مقدمه.
-من این حال خوب رو نخوام باید چکار کنم؟ کی گفته این خوبیه برای من؟ هان؟
-گذر زمان بهت ثابت میکنه.
-هیچوقت نمی فهمی توی دل من چه خبره. اینجا. اینجا.
با دست به قلبش کوبیده بود. به جایی میان دنده ها و بعد روی گردن حوالی سیب آدم.

ایمانه پایین را نگاه کرده بود:
-من...
-می خوای بری عروسی برو . به فرخ هم دیشب گفتم. نیازی نیست کسی از من اجازه بگیره. من نمی خوام کسی برای من رفاقت کنه. مردونگی کنه. اینا همه برای من مرده. اونیکه باید برای من مرام میگذاشت رفته دیگه این کلمه ها توی دایره لغات من نیست. دوستته باید بری.
-جلوه خیلی تنهاست.
-اوهوم.
فردای همان عروسی وقتی احساس می کرد از ارتفاع همه ی بلندی های شهر یک شبه پایین سقوط کرده و دیگر هیچ امیدی برای ادامه ندارد رفتن را انتخاب کرده بود. با خشمی بزرگ نسبت به پدرش. کسی که گردن گرفته بود . رو به اروند کرده بود:
-من بهش گفتم. گفتم این کار رو بکنه. نیاز داشتی ناامید بشی.
سیمین کماکان گریه می کرد . اروند سرش را تکان داده بود. همه ی آدم های زندگی را یکی یکی از دست می داد. آماده برای یک تنهایی طولانی.

همه چیز را پشت سر گذاشته و در یک غروب برفی به اینجا رسیده بود. به روستایی که یکی دو سال قبل از داستان یکی از کشاورزانش مستند ساخته بود. اتاقی گرفته و درها را روی خودش بسته بود. یک ماه اول جز برای

قضای حاجت و شاید خوردن چیزی بیرون نیامده بود. شبانه روز فقط نوشته و نوشته بود. ماه دوم بالاخره هر چند شب تماسی با مادرش گرفته بود تا از حالش خبر بدهد.
و حالا در شروع ماه سوم رسیده بود به نقطه ی عمیق جا افتادن غم. خشمش ته کشیده بود. فحش دادن به در و دیوار تمام شده بود. تنهایی این فرصت را برایش فراهم کرده بود که با این فقدان و این غصه خو بگیرد. بی پایان و همیشگی بودنش را بپذیرد و باور کند به جرگه ی آدم های شکست خورده از عشق پیوسته آنهم به بدترین شکل ممکن. باور در وجودش به گل نشسته بود. سنگینی اتفاق، افتاده بود ته دلش. رسوب کرده بود و حالا می توانست مثل هر آدم دیگری وقت غروب، آخر هر هفته و پایان هر شب مغموم و دلزده از دنیا باشد اما خشم نداشته باشد. به دنبال راه انتقام نباشد یا حتی راهی برای نجات. راهی برای برگرداندن همه چیز به شکل سابقش. پذیرش به آرامی در خاک دلش ریشه دوانده بود. آنقدر. که دو هفته بعد به ایمانه آدرس داد تا برای عوض کردن حال و هوا به آنجا بیاید.
زندگی مسیرش را ادامه می داد . روزها یکی بعد از دیگری می آمدند و جز پذیرش راه دیگری برای مسافر این زندگی بودن وجود نداشت.
****

از پسش بر اومدی ولی. همین مرحله که برای هر کسی ساده نیست. پذیرفتن هم کار هر کسی نیست. از بعدش ولی زندگی درهای جدید برات باز می کنه.
بهت افتخار می‌کنم.

برگه ی ویزیت جدا شده از دفترچه ی بیمار کنار دستش بود. آخرین بیمار. زل زده بود به نوشته های خودش در حالیکه به آنها فکر نمی کرد. به هیچکدام از مریض ها فکر نمی کرد. حتی به خراب شدن وجه کاری اش. به ریزش تعداد بیماران. تنها چیزی که ذهنش به آن مشغول بود خانه بود. خانه و زنی که در آن بود. زن و بچه ای که در او بود. بیشتر از چهار ماه زندگی بیهوده.
به زندگی که در مزخرف ترین حالت ممکنش بود. تمام در و دیوار خانه پر بود از کاغذ. هر کاغذ یک نوشته. علائم اختصاری. علامت های ناشناخته. پر از کتاب های نصفه نیمه خوانده شده. پر از تلاش بیش از اندازه ی زنی برای خوب شدن. زنی که با همان قدرت او را پس می زد.
همان اتفاقی که همیشه از آن گریزان بود. به خاطر بچه و ترس آسیب دیدنش آنطور که می خواست به جلوه نزدیک نمی شد با اینحال جلوه حتی در تختخواب مشترک هم به اجبار می خوابید. خودش را گوشه ی تخت گرد می کرد تا حتی لبه ی لباسش به او نخورد.
معلوم بود که حالش هر روز رو به بهتر شدن است و یحیی گیج بود. خوشحال نبود. در حالیکه باید خوشحال

می بود. جلوه او را انتخاب کرده بود. به خاطرش دروغ گفته بود. خط کشیده بود روی عشق سابقش روی زندگی گذشته اش. آمده بود تا فرزند او را به این جهان بیاورد. بماند و بچه را بزرگ کند. همه ی اینها یک جشن حسابی کم داشت. یک شادی و پایکوبی بی پایان. اما خوشحال نبود. خوب شدن جلوه و پس گرفتن استقلالش از دنیا همه چیز را خراب می کرد. نه این هم نبود. دلیلش این نبود. حتی وقتی به تاریکی و سرازیری فراموشی هایش هم می رفت آن حس مبارزه را از دست نمی داد. چیزی در وجودش تقویت شده بود که با این چیزها بی رنگ نمی شد. یک حسی که "او" و احتمالا فرزندش در آن جا نداشتند.

هیچ جای این زندگیِ دزدی، شبیه بقیه نبود. جلوه نه دوستش داشت نه تظاهر می کرد. زندگی خودش را در پیش گرفته بود. کاغذهایش لپ تاپش تلاش هایش.

دم عمیق گرفت. کف دستش از سیلی دیشب دوباره گز گز کرد. وقتی از خرید برای بچه بر گشته بودند. جلوه جز برای ویزیت هایش تمایلی به بیرون آمدن از خانه نشان نمی داد. از اینکه آدم هایی که می شناختنش نگاهش کنند بدش می آمد. از مورد اشاره بودن. اما یک دیروز با اصرار با خودش برده بودش. برای خرید تخت. لباس و هر چیزی که می توانست جو را نرم تر کند. شاید یک لبخند نصیبش کند. مثل همان آخرین لبخند وقت شنیدن صدای قلب. قبل از آنکه حقیقت را بفهمد و در دریای

داستان های درهم و ساخته شده غرق باشد. جلوه دو بار تلاشش را برای گرفتن دست پس زده بود. با بی میلی در مغازه ها این پا و آن پا شده و جواب سوال این چطوره را با نمی دانم داده بود. هیچ حسی به این بچه نداشت. حتی وقتی دکتر سر مانیتور را وقت سونوگرافی به سمتش چرخانده بود تا بچه را ببیند که دستش را آرام تکان می داد هیچ عکس العملی نشان نداده بود. تمام روز حتی یکبار ندیده بود دست روی شکمش بگذارد یا کلامی با بچه حرف بزند. مگر نگفته بود بخاطر بچه مانده پس چرا ؟ چرا دوستش نداشت؟ چه فکری داشت؟ چه برنامه ای؟
هر شب وقتی از خوابیدنش مطمئن می شد آن لپ تاپ نحس مزخرف را بر میداشت و تک تک کارهایش را چک می کرد. هیچ خبری نبود. همه چیز فقط گشتن و گشتن بود. چطور حافظه را تقویت کنیم. چطور از آلزایمر جلوگیری کنیم؟ چه کتابی چه آموزشی چه درمانی؟ پس بچه کجا بود؟ حتما چیزهایی بود که یواشکی پیگیری می کرد. شاید اروند . شاید با هم ارتباط داشتند اگرچه تقریبا غیر ممکن بود. جلوه از گوشی استفاده نمی کرد. از خانه بیرون نمی رفت .

تمام طول روزش به این فکرها می گذشت. به تصاویر نامربوطی از خیانت و دور زدن. به نقشه های احتمالی جلوه. وقت برگشتن از خرید مدام لبش را جویده بود. به

این فکر کرده بود که چرا مثل بقیه ی زن ها از بازوی او آویزان نمی شد تا خواسته هایش را به زبان بیاورد.
خواسته هایی که فاصله ی بیان شدن و محققق شدنشان چند دقیقه هم نمی شد. چرا با اشتیاق وسایل را نگاه نمی کرد. در چه فکری بود؟ آنقدر به خودش پیچیده بود که وقتی به خانه رسیده بودند اولین کارش خواباندن آن سیلی به گوش جلوه بود. نه اینکه نخواهد بزند یا به زدنش فکر نکرده باشد حتی وقت کوبیدنش تمام فشار از مغزش برداشته شده بود فقط نمی دانست چه وقتی بهترین وقت است برای خالی کردن آنهمه خشم پنهان و وقتی زد نمی دانست در توضیحش باید چه بگوید. جلوه تکان خورد. انگار برق گرفته باشدش. یک لحظه شوکه شد اما به آرامی خودش را جمع کرد. باز هم بدون حرف.
دستش را روی میز کوبید. چرا تمام معادلات خراب از آب در آمده بودند؟ چرا نمی توانست از پس این شرایط بر بیاید؟ هیچ چیز به اندازه تلخی جلوه با ماجرای بارداری سخت نبود. به اندازه دوست نداشتن بچه. قرار نیست اینطور بماند. جلوه باید فرزندش را دوست داشته باشد. نمی تواند همان راهی را برود که سلیمه یک روز تصمیم گرفت طی کند. دست برداشتن از کسی که به او وصل بود. قطع کردن دریچه های پر نور امید. شیره ی همیشه جوشان محبت و اتصال. جلوه این حق را نداشت. نمی توانست بچه را دوست نداشته باشد. اصلا زنده بود

برای همین. فلسفه ی وجود هر زن چیزی جز این نبود ! زن برای فرزند.
باید مسیر زندگی را عوض می کرد. لپ تاپ را دوباره جمع می کرد. تمام کاغذها را از دیوار جدا می کرد. زندگی باید رنگ و بوی بچه را از همین حالا به خود بگیرد. جلوه باید بپذیرد که حتی خوب شدنش هم باید به خاطر بچه باشد. از همین امروز شروع می کند. چیدمان اتاق را شروع می کند. جلوه باید کمکش کند. باید بیشتر از یک حامل رفتار کند. باید شروع کند با بچه حرف بزند. از فیلمبرداری کردن شروع می کند. با هم می نشینند و برای بچه حرف هایی می زنند رو به فیلمی که قرار است سال های بعد ببینند. یخ جلوه باید بشکند.
همه ی فکرها را چید برنامه ریزی کرد و بلند شد. به سمت هدفی که ته دلش را روشن می کرد. هدفی که شب دستی شد بر گلوی جلوه.
-چته تو؟ چرا حرف نمیزنی؟ هان؟
دندان هایش را به فشرده بود. رگ کنار شقیقه اش چنان برجسته شده بود که انگار داشت پوست را می شکافت. صورتش گر گرفته بود. جلوه حتی به دوربین نگاه هم نکرده بود.فقط به او که داشت دوربین را روی سه پایه می نشاند برای لحظه ای پرسشگر نگاه کرده بود. یحیی خندیده بود:
-می خوایم با پسرک حرف بزنیم. خب بابایی سلاااام. الان که داری این فیلم رو میبینی...

جلوه به ماشین های ردیف شده روی میز دست هم نزد.
-مامان سلام کن به پسری.
جلوه سرش را بالا نیاورد. خون در رگ های یحیی می جوشید. انگار همین لحظه بچه در هفت سالگی اش آنسوی دوربین بود و داشت این بی محبتی مادرش را می دید. انگار این یحیی بود درست بعد از نشستن سوزن ها در پوست پشت دستش. سوزش تا قلبش آمد.
-به پسری بگو چیا براش خریدیم.
جلوه خواست بلند شود. یحیی با لبخندی رو به دوربین مچ دستش را گرفت.
-چند ماه دیگه قراره بیای و...
جملاتش را گم کرده بود. همه ی آن شور و شوق از هم پاشیده بود. بچه داشت این فیم را می دید ! یحیی داشت از پشت پنجره سلیمه را می دید که خم شده روی کوه پارچه ها و با اینکه سایه ی او افتاده روی دستش سرش را بلند نمی کند تا نگاهش کند.
-چته تو؟
دستش بی اراده نشست بر گلوی جلوه. فشارش داد. تمام خشم آن پسر بچه ای که در آفتاب دست هایش را روی پنجره دور چشم هایش کاسه کرده تا داخل را ببیند به تنش هجوم آورد.
-چرا حرف نمیزنی؟ چی تو اون سرته احمق؟

درست لحظه ای که جلوه از فشار دستش به سرفه افتاد دست را ناگهان رها کرد. انگار تازه به پوسته 45 سالگی اش برگشت. وحشت زده از اتفاق که جلوی دوربین و چشم های پسرش افتاده بود دستش را عقب کشید. حتی آن ببخشید همیشگی بعد از این حرکات ناگهانی روی زبانش نیامد. جلوه دست روی گلویش گذاشته بود . تک سرفه می کرد .
یحیی به سمت دوربین برگشت. با چشم هایی که پر از سر خوردگی بعد از خشم ناگهانی بودند. جلوه به آرامی بلند شد. چند ثانیه ایستاد و بعد به طرف آشپزخانه رفت.
دست های یحیی کوچک از پشت پنجره رها شد. دلزده و خسته عقب نشینی کرد به ته باغ. به جایی که با آدم های خیالی می جنگید و به تک تکشان مشت می کوبید. آدم هایی که هرگز نمرده بودند و تا امروز و این لحظه به دنبالش آمده بودند.
صبح فردا برای اولین بار سعی کرد نوبت مشاوره بگیرد. از یک پزشک که هیچ آشنایی با او نداشته باشد. نوبتی که هرگز نرسید.
****
سی که زیر این سنگ در فاصله ای دور از او برای ابد خوابیده بود ، پدرش بود. تنها بازمانده از آدم های نزدیک. از مفهوم خانه و خانواده. حتی فامیل. دوست آشنا. تنها کسی که روزهای قبل شاید دلیلی کم رنگ بود برای زندگی و ادامه دادن بود. در تنهایی بی کسی و احتمالا

در شبی ساکت مرده بود. در خانه روی همان تخت کنار آلبوم های عکس. در حالیکه تزریق انسولینش عقب افتاده است. فشار خونش پالا و پایین شده و احتمالا به مرور تصویر همسرش در برابرش جان می گرفته است. در حالیکه تنها دخترش در زندان بوده . کسی که عمری هوایش را داشت. پدرش در شوک جرم او مرده بود. سکوتش هزار قفله شده بود. مرده بود و از شدت بوی تعفن همسایه ها پیدایش کرده بودند. کدام زندگی می توانست اینقدر حقیرانه تمام شود؟ در این حجم از تنهایی و بی کسی؟
بالای قبر ایستاده بود. چند ماه هم از مردن گذشته بود و آن تنها دختر حالا توانسته بود مرخصی دو روزه بگیرد. حالا که برای هر چیزی دیر بود. حتی برای مردن. حالا حتی اگر می مرد هم فایده ای نداشت. می خواست قبل از پدرش بمیرد و این روز رنج آور را به روزهای پر رنج زندگی اش اضافه نکند اما نشده بود. هیچ چیز این دنیا و این زندگی آنطور که می خواست پیش نرفته بود.
حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. هیچ چیز.
به آرامی کنار قبر فرود آمد. پدرش مرده بود و این انتهای دنیا بود. بعد از روزی که خبر مرگ رسیده بود تا امروز که بالاخره بیاید حتی یک روز هم زندگی نکرده بود. هر روز مرده ی متحرکی بود که بیدار می شد متعجب از قلبی که حجم تمام این اتفاقات را تحمل می کرد و باز ادامه می

داد. مرده ای که قرار بود سال های سال در این زندان بماند تا بگندد.
-سلام بابا.
صدایش عوض شده بود. صدای زنی شده بود که مدتها حرف نزده است. تارهای صوتی اش را گرد و غبار گرفته بود. کلمات را گم کرده بود. مفاهیم. هر چیزی که مربوط به دنیای زنده ها بود.
-من...اومدم.
نمی توانست. نمی توانست تمام سال های پیش رو را تحمل کند. به چه امیدی؟ به امید کدام روزی بعد از طلوع صبح آزادی؟ کدام زندگی کدام آدم ها؟ چه چیزی وجود داشت که در آن لحظه به خاطرش زنده باشد؟ بجنگد تلاش کند از خودش دفاع کند حتی حقیقت را بگوید؟ به کدام دلیل؟ دنیای بدون دلیل به چه دردی می خورد؟
-دیر اومدم...نه؟
اگر آدم زنده ی سابق بود باید گریه می کرد. ضجه زدن هم نه تنها دو قطره اشک. اما مرده ها حتی اشکی برای ریختن ندارند.
-خیلی سخت بود که...بیام. آخه میدونی که...دیگه اینجا مطب و بیمارستان نیست.
زانوهایش را بغل گرفت. مطب و بیمارستان. دو واژه که انگار مربوط به هزاران سال پیش می شدند. مربوط به زنی که سابقا در این جسم زندگی می کرده است.

-چه...خبر؟ مامان رو دیدی؟
به آرامی روی سطح سنگی قبر دراز کشید. از اینجا می توانست به خوبی فرو رفتگی اسم و فامیل پدرش را در سنگ ببیند. خاک نشسته بر اسم و قبری که هیچکس نشسته بود. مورچه ای داشت به آرامی در فرو رفتگی ها راه می رفت.
-به مامان بگو من زود میام.
بعد از این هیچ حرفی نداشت. هیچ چیزی نبود که بخواهد بگوید شاید رنجش آرام بگیرد. دو روز دیگر دوباره برمی گشت به جایی که آنجا قرار بود باقی دوران مردگی اش را طی کند. چیزی که حتی تصورش هم سخت بود. دیگر نه در آن چهاردیواری کاری داشت نه در این دنیا. هیچ چیزی برای ادمه نمانده بود. تنها یک نیاز بود که از انتهای قلب تاریک و نیمه خاموشش لمس می کرد. نیازی که یک مرده داشت.
کار نیمه تمامی که مردنش را تکمیل کند. تمامش کند. آن مهر آخر را بکوبد به شناسنامه. دنیا را خالی کند از هر رد پایی مربوط به مژگان سعادت.
باید داستان تدریجی مردن را برای یحیی شروع می کرد. نقطه ی اول را که می گذاشت بقیه ی خط ها پشت هم نوشته می شدند. این ناامیدی آخرین چیزی بود که می خواست با قدرت به جان یحیی تزریق کند تا خودش به آرامی بمیرد. هر روز بمیرد. بیفتد در این مرداب و به آرامی پایین برود.

بچه. جنین دیگری در راه رسیدن به جهان. همان کابوس نا تمام که دوباره کش می آمد و آنقدر ادامه پیدا می کرد تا شیره ی جانش را بکشد. همین.
****

دو هفته ی دیگر. فقط دو هفته ی دیگر. سنگینی این بار به پایان می رسید. آن هیولای کوچک به دنیا می آمد و تنش از این حمل ناخوشایند خالی می شد. از بچه ای که نمی دانست چرا هیچ زمانی از شبانه رو نمی خوابد. چرا مثل یک مار گرسنه مدام در حال چرخیدن است. چرا حتی لحظه ای به حال خودش واگذارش نمی کرد. همین هفته ی پیش وقتی از یحیی آن سیلی بی دلیل را خورده بود بچه چنان به جوش و خروش افتاده بود انگار همین حالاست که بیرون بپرد. یا همان لحظات کشدار پر اضطرابی که زیر فشار دست یحیی در حال خفه شدن بود. بچه انگار در دفاع از او داشت خودش را به در و دیوار کیسه اش می کوبید. با شدت لگد می کوبید. تلاش برای زنده ماندن؟ نشان دادن خود؟ حمایت از مادری که او را تا آن لحظه به جان خسته ی خود کشیده بود؟
همان شب وقتی تمام جسمش له شده بود از آن تحقیر و ترس و تنش برای اولین بار یک احساس قوی از ته قلبش رد شده بود. "از من دفاع می کرد" لبخندی بی رنگ در تلاش برای نشستن روی لبش پر پر زده و زود رفته بود. روزهای زیادی با خودش کلنجار رفته بود که بچه هیچ

گناهی ندارد. طفل معصومی‌ست که در بی در و پیکری این داستان جایی ندارد. هرگز انگشت اتهامی به سمتش نبود. سعیش را کرده بود. خواسته بود ارتباطی بگیرد. برای خودش. برای نجات روح خودش. برای رسیدن به آرامش. آماده شدن. اما حسش فراتر نمی رفت.هنوز به آن جایگاه عظیم پذیرش نرسیده بود. هنوز هر صبح وقتی رو به نوشته ی من باردارم چشم باز می کرد یک لحظه قالب تهی می کرد. هر چه به موعد زایمان نزدیک تر می شد ترسش صد برابر می شد. بچه چه شکلی بود؟ چطور بود؟ چطور می خواست بزرگش کند؟ چطور می خواست شیر به دهانش بگذارد؟ بچه ی حاصل تعرض. ناخواسته ترین. چشم هایش را می بست و تلاش می کرد قبول کند. بپذیرد. به جاوید فکر می کرد. به برادر کوچکش. تمرکز می کرد روی او و خودش را آرام می کرد. به دنیا آوردن این بچه نجات دوباره ی جاوید بود. این بچه می آمد و به جای جاوید زندگی می کرد . داشت تمام تلاشش را برای برگشتن به زندگی می کرد. برای چه کسی؟ خودش؟ بچه؟ هر دو؟ هر چه بود این تلاش روزی نتیجه می داد. این بچه می آمد و شاید همان نقطه ای می شد که نیاز داشت تا بندهای اتصالش را به آن بیاویزد. به این هیولای کوچک همیشه در تکاپو.
-اگه اذیتی استراحت کن.
دست یحیی پشت کمرش بود . گرمای کف دست بی طاقتش کرده بود با اینحال ترجیح می داد در سکوت قدم

بردارد. مثل هر روز ساکت بود. از پیاده روی ها بیزار بود. از راه رفتن بین مردمی که بعضا او را می شناختند. از راه رفتن کنار یک دیوانه ی واقعی که زیستن کنارش پر بود از خطر. حتی در سکوت هم با این آدم شانس زندگی بی دردسر وجود نداشت. وقتی بچه به دنیای بیاید به دنبال راه های بهتر خواهد گشت. وقتی سبک باشد، حالش بهتر باشد، وقتی بیشتر از دیروز و امروز به اتفاقات تسلط داشته باشد. شاید یک روز فرار کند. بچه را بردارد و تا جایی که می تواند دور شود. شاید دوباره کاری شروع کند شاید... ته همه ی شاید ها در اوج ناامیدی بی دلیل نقطه ای دور می درخشید. نقطه ای که سرپا نگهش می داشت. چیزی که نمی دانست از کدام سمت جهان می تابد فقط امیدوارش می کرد. همه چیز شدنی بود. بقا ممکن بود. زندگی کردن. ادامه دادن.

-خوبم.

لبخند کنج لب یحیی را بالا داده بود. از فاصله ی قدی که داشتند از بالا نگاهش می کرد. نگاه خیلی زود می رسید روی برجستگی شکم که حالا به قد کفایت بالا آمده بود. دو شب بعد از آن دیوانگی محضش دوباره نشسته بود پایین تختخواب. سر گذاشته بود روی پاهی جلوه و با هر دو دست برآمدگی شکمش را گرفته بود. "ببخشید" همان حرف همیشگی. " به مامان بگو منو ببخشه. من ...باید درمان بشم. نوبت گرفتم" جلوه به آن مار کوچک در دلش نگاه می کرد که آرام گرفته و حتی به نظرش در

خودش جمع شده بود. انگار پشتش را کرده بود به مردی که می خواست لمسش کند.
-پیاده روی برات فوق العادست. خصوصا که یه دوره رکود جسمی داشتی. عضلاتت رو قوی میکنه.
بوی تند عطرش می زد زیر بینی اش. یک دستش به پهلویش بود و سعی می کرد سر بالایی را بالا برود.
-به دنیا بیاد فقط...
وقت حرف زدن از بچه گوشه ی چشم های یحیی کش می آمد و آن حال رویایی که هیچ به صورت پخته و سن و سال دارش نمی آمد پخش می شد روی پوستش. جلوه نگاهش کرد و بی توجه به حال خوبش جمله ای که آماده کرده بود درست برای همین دقایق بیرون پراند.
-مژگان چه کارت داشت؟
حرف را بی هوا انداخته بود. درست وقتی که همه چیز در رویایی ترین حال ممکن بود. لبخند از صورت یحیی مثل مسافری گریز پا پرید. رویش را آنطرف کرد.
-صداش رو شناختم. ساعت یازده و 55 ظهر. یک دقیقه و سی ثانیه هم حرف زده بودی باهاش. شماره ناشناس.
دست در تیره ی کمرش فشرده شد. چیزی شبیه هل دادنی ملایم . حرارت ستون مهره هایش را بالا آمد.

هنوز از این دست ها می ترسید. هنوز برایشان ترجمه ی مناسبی پیدا نکرده بود. هنوز کابوس داشت که بالاخره همین دست ها کلکش را می کنند. با اینحال ورزش

شجاعت و جسارت را شروع کرده بود. تا قبل از بدنیا آمدن بچه باید عضلات روحش تقویت می شد. این بازی بود که خودش خواسته بود و باید قدرتر از این حرف ها ظاهر می شد.
یحیی جواب نداد.
-چرا بهت زنگ زد؟
-پدرش مرده.
-این رو می دونستیم.
-دنبال قبرش بود. از توی... زندان زنگ زد.
جلوه نگاهش کرد. یحیی لب هایش را بهم کشید:
-بهش گفتم گورش رو گم کنه. نگران نباش عزیزم. من حواسم هست.
جلوه پوزخند زد. ترس و نگرانی چیزی بود که او لحظه به لحظه با آن زندگی می کرد.
****
ین خانه. همین برج. این خیابان که آخرین بار سرا پا برهنه ماشینش را در آن رانده بود. حتی همین لحظه خیس بود از عرق ترس آن شب. از اضطرابش. جایی زیر درخت کنار در پارکینگ ایستاده بود. همه ی این خانه را حفظ بود. مدت ها رفته و آمده بود. زمانی حتی کلید داشت. اینجا جایی بود که آرزو داشت خانه اش باشد. روزی برسد که به شکلی رسمی به این خانه برود. روزی که هرگز نرسیده بود.

روسری را طوری بسته و تا روی ابروهایش پایین کشیده بود که چهره اش به خوبی قابل تشخیص نباشد. خیلی ساده بعد از اولین ماشینی که بیرون بیاید در فاصله ی بسته شدن در داخل می لغزد. هر چه به غروب نزدیک تر شود تاریکی همه چیز را آماده می کند. آماده ی رسیدن آن لحظه ی ناب.
هیچ برنامه ای نداشت. حتی درست نمی توانست تمرکز کند. وقت بگذارد و نقشه ی بهتری بچیند. فقط می خواست به آن خانه برسد. به آن پنت هاوس که چراغش روشن بود. در بهترین حالت یحیی حالا خانه نیست. اگر هم باشد...به این ها فکر نمی کرد. اصلا آمده بود همین جا بمیرد. با دست خود یحیی. چه کسی بهتر از او برای رساندن این قصه ی دراز به آخر؟ فقط چند دقیقه ی کوتاه هم برای رسیدن به هدفش کافی بود.
به آرامی رمپ را پایین رفت. مثل شبحی سرگردان از میان ماشین های پارک شده به آسانسور رسید. و در پنج دقیقه ی بعدی رو به روی در آن خانه بود. آن در که آخرین بار نبسته از آن گریخته بود.
به آرامی یک قدم جلو رفت. زندگی داشت پشت سرش جا می ماند. اینجا آخرین ایستگاه بود پس از یک سفر بی اندازه طولانی و کسالت بار.
نفسش به تلاطم افتاده بود اما حتی برای یک ثانیه هم به برگشتن فکر نمی کرد. به یک مردن ساده و بی دردسر در روزهای کشدار زندان. نه. باید بهتر از اینها می مرد.

دست روی زنگ گذاشت و خودش را از جلوی چشمی عقب کشید. هیچ صدایی از خانه نیامد. هیچکس نبود. دور خودش چرخید. چند بار دیگر زنگ زد. خانه خالی بود.
به آرامی خودش را در تاریکی پله های اضطرار کشاند. آنقدر ثابت ماند تا چراغ ها خاموش شد و طبقه در سکوت و تاریکی رفت.
باید بر میگشت. اینجا نبودند. اصلا شاید از اینجا رفته بودند. هیچ بعید نبود. همان دیروز هم نباید زنگ می زد. فکر کرده بود که نیاز دارد صدایش را بشنود. نیاز دارد بداند که هنوز آنقدر هست که بشود روی حس خوب بعد از انتقام حساب باز کرد.
نیم ساعت در سکوت و تاریکی. با نفس هایی که در تکاپو بودند. صدای آسانسور شنیده شد. آسانسوری که داشت با سرعت به این طبقه می آمد. دندان هایش را روی هم فشار داد. از پشت ستون و در شیشه ای نیمه باز می توانست بیند که چه کسانی پیاده می شوند. با باز شدن در چراغ های لابی روشن شد. جلوه را دید که با شکمی برجسته به سختی راه می رفت. جلوتر رفت و کلید را در قفل در چرخاند. بی تفاوت به پشت سرش وارد خانه شد در آسانسور باز مانده بود تا آنکه یحیی با یک گهواره ی چوبی کوچک زیر بغل پیدایش شد. گهواره را گذاشت داخل و برای برداشتن چیزهای احتمالی دیگر در آسانسور

برگشت . همین حالا وقتش بود. وقتی کاری که نمی دانست چیست و برنامه ای که نداشت.
مثل پرنده ای با بال شدیدا زخمی که راه را گم کرده باشد و به در و دیوار بخورد تا بالاخره از پنجره ای باز بیفتد داخل یک خانه به سمت در پرید. همه چیز در کسری از ثانیه در حال وقوع بود. پایش به گهواره ای خورد که جلوی در بود. گهواره سر خورد و به شدت چپ شد. جلوه با ترس بالا پرید و به سمت در چرخید در حالیکه دستش به دکمه ی آخر مانتویش بود. مژگان به سمت در چرخید تا با سرعت آن را ببند. کارهای احمقانه ای که نمی دانست چرا دارد اینطور با شتاب انجام می دهد. حتی نمی دانست چقدر وقت دارد برای پریدن به سمت جلوه. در آوردن چاقو و فرو کردن در آن برآمدگی صیقلی .
در همان ثانیه های کوتاه یحیی را دید که هر چه در دست داشت رها کرد و به طرف در خانه دوید. پا را گذاشت بین در و با یک فشار برای باز کردن تلاش کرد. یک دو دو تا کردن ساده هم به مژگان نشان می داد که باید قبل از اقدام چاقو را در می آورد. چاقویی که همین عصر از بساط دستفروش ها خریده بود. حالا تمام فرصت هایش می سوخت. چاقو در جیب مانتو بود و مبارزه برای بستن در بی فایده. یک لحظه در را رها کرد و عقب کشید. در صدم ثانیه دست سمت جیبش برد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

جیب انگار گم شده بود. یحیی شوکه شده بود. اما نه آنقدر که نتواند حرکات او را دنبال کند. دست مژگان به چاقو رسید و قبل از آنکه یحیی به سمتش بال بگیرد چاقو را از ضامن رها کرده و به طرف جلوه پریده بود. زنی که آن طرف سالن بزرگ خانه هنوز دستش به آخرین دکمه ی مانتویش بود. مبهوت.
یحیی به دنبالش پرید اما مژگان رسیده بود به جلوه و چاقوی درست کنار شکم جلوه ترمز کرده بود. کنار دستی که هنوز دکمه را رها نکرده بود.
-تکون بخوری چاقو رو تا دسته می کنم تو شکمش.
دست انداخت زیر گلوی جلوه به همان شکلی که در تمام فیلم ها دیده بود. اما حساب سنگینی وزنش را نکرده بود. حساب کمی کوتاهتر بودن از جلوه. با اینحال توقف یحیی همه چیز را آماده کرد برای مسلط شدن. چشم های یحیی از کاسه بیرون زد.
-مژ...مژگان...
-گمشو عقب...
صدایی عجیب از گلوی جلوه شنیده می شد. صدای واقعی ترس. نوک چاقو درست روی مانتو بود. یک فشار همه چیز را پاره می کرد و تا انتها می رفت.
-برو عقب یحیی.... برو و از دور تماشا کن.
-نترس جلوه. نترس عزیزم.
دست هایش را به علامت صلح و آرامش بالا آورد.
-مژگان...اونو بذار کنار.

مژگان هیستریک و عصبی خندید:
-حتما ! فقط یکم صبر کن خونی بشه بعد میذارم کنار.
خون بچه ت قراره افتتاحش کنه.
حتی به نشان جدی بودن تهدیدش کمی سر چاقو را فرو کرد. نفس جلوه به تلاطم افتاد. دست های یحیی بالاتر رفت.
-باشه ...بیا حرف بزنیم. ما... ما کمکت می کنیم.
-خفه شو.
جلوه را به آرامی عقب می برد و فاصله اش را با یحیی بیشتر می کرد.
-اوضاع رو برای خودت بدتر نکن.
-بدتر از اینکه هست؟
-من کمکت می کنم فقط...اون رو بیار پایین. بچه که....بچه بی گناهه.
-گناهکار منم. فقط من. منی که هلم دادی تو این داستان و حالا شدی آدم خوب قصه
-من...
-فقط خفه شو و تماشا کن. ببین که این بچه هم به دنیا نیومد. این به کابوس های هر شبت اضافه کن.
-مژگان...من...من غلط کردم. من...بذارش کنار.
جلوه...نترس عزیزم.
دست جلوه به آرامی میان پاهایش رفت. دامنی که پوشیده بود میان پا فرو کرد. دامن خیس شد. صدای تنفس

ترسیده اش هنوز به گوش می رسید. مثل حیوانی درست قبل از سلاخی.
-وای وای...چی شد؟
صدای ناله های جلوه بیشتر شد. ترس و اضطراب کار خودش را کرده بود. کیسه ی آب باز شده بود . یحیی دو قدم جلو آمد. مژگان چاقو را بیشتر فشار داد.
-میکشمش ...
درست وقتی فکر می کرد که جلوه از شدت ترس خودش را گم کرده و چیزی تا پس افتادن فاصله ندارد آرنج جلوه بالا آمد و با شتاب به جایی میان قفسه ی سینه و معده ی مژگان خورد. فاصله ای کوتاه ایجاد شد آنقدر که توانست پهلویش را آزاد کندو مژگان برای یک لحظه در خودش خم شد. یحیی فاصله ی کوتاه میانشان را پرید . دست برد سمت مژگان . به هوای گرفتن مچ دستش که چاقو را بگیرد.مژگان صاف شد تا خودش را پیدا کند.
هجوم جسم یحیی انگار فرو ریختن بزرگ ترین کوه جهان باشد روی جسم او. همه چیز چنان با سرعت اتفاق می افتاد که وقت برای هیچ حرکتی نبود. چاقو اما هوا را شکافت و قبل از رسیدن دست یحیی فاصله ی گردن و کتفش را طی کرد و تا انتها در گلو فرو رفت. دست مژگان هنوز به دسته ی چاقو بود. ناگهان همه چیز به دور کند افتاد. فواره ی خون انگار به کندی می جهید. درد در صورت وحشت زده ی یحیی با سرعتی کم پخش می شد. صدای حبس شدن نفس جلوه کشیده بود. دست

های یحیی کند بالا آمدند تا گلوی خودش را لمس کنند. گلو و دست او که هنوز فرصت رها کردن دسته را پیدا نکرده بود. انگار همه چیز داشت زیر حجم عجیبی از آب اتفاق می افتاد. جایی که نمی شد سرعت زیادی به خرج داد. گرمی خون روی پوست دستش ریخت و تازه آن وقت بود که دستش دسته ی چاقو را رها کرد. به یکباره انگار به سطح آب آمدند. گوش هایشان باز شد و سر و صداها جان گرفتند. حتی می شد صدای شتک زدن خون از شاهرگ را شنید که بی وقفه اتفاق می افتاد. صدای چرخیدن یحیی به سمت جلوه. صدای کلمه هایی که می خواست بگوید اما نمی شد. صدای زجر ترس و از هم شکافتن. صدای سرنوشت .

-وای وای وای....

صدای جلوه بود که با دستی میان پاها با دامنی خیس داشت عقب عقب می رفت . یحیی افتاد روز یزانوهایش فرود آمد در دریاجه ی آبی که تا دقایقی پیش محل زندگی امن پسرش بود. دریای آب به آرامی قرمز می شد.

-وای...وای...

مژگان زل زده بود به یحیی. به تلاشش برای ادامه ی زندگی. به دستی که چاقوی مانده را لمس می کرد. به آن ناباوری که تا ته چشم هایش پیدا بود. به سقوطش با چشم های باز رو به دامن جلوه. به چشم هایی که داشتند به آرامی از زندگی خالی می شدند.

-وای...وای...

سر مژگان شروع به لرزیدن کرد. کاملا بی اراده . انگار گردنش فنری باشد که همین حالا به دست کودکی شرور و گستاخ کش آمده و رها شده باشد. نفس در سینه اش حبس شده بود و چیزی شبیه سکسکه نصفه نیمه از حلقش بیرون می پرید.

جلوه ناگهان شروع به جیغ زدن کرد.جیغ هایی هیستریک که انگار از اعماق وجودش می آمد. مژگان اما از یحیی چشم برنمیداشت که داشت به آرامی در آن دریای خون غرق می شد.
یحیی را کشته بود. آن بند ناف تپنده را قطع کرده بود. جریان زندگی را بریده بود . سردی دنیا به آرامی داشت از دست هایش بالا می رفت. دنیایی که جلوی رویش افتاده بود در موج خون با چشم هایی باز به زنی که جیغ می زد. بی وقفه و جنون آمیز.
تمام شده بود. همه چیز زندگی. این قصه به پایان رسیده بود.
به جلوه نگاه کرد برای آخرین بار. قبل از آنکه همسایه ها برسند و میان در کاملا باز آنها را در آن صحنه ببیند مژگان چرخیده بود سمت پنجره ی بلند سالن. بازش کرده و قبل از آنکه شکل پریدن به خود بگیرد مثل یک گربه که بی حساب از ارتفاعی بیفتد پایین افتاد. دست خونی اش دستگیره را رها کرد . شبیه توپی که یک بچه ی

تخس از ارتفاع رها کرده باشد هوا را سوت کشان پاره کرد. ساختمان آرزوهایش را طی کرد و به انتها رسید. بچه ی تخسی که داشت در میان جیغ های بی حساب مادرش به دنیا می آمد. در برابر چشم های پدری که هرگز او را ندید. با کابوسی که ته چشم های مرده اش داشت به آرامی به انتها می رسید.
این یک جنین به دنیا می آمد و به جای همه ی مرده های پیش از خودش زندگی می کرد.
****
خدا خدا خدا"
هنوز صدای فریادهای خودش در گوشش بود. انگار این فریادها از روز ازل با او به دنیا آمده بودند. وقتی در تنهایی کامل با یکی از سه آمبولانسی که رسیده بودند جلوی خانه به بیمارستان آمده بود میان نور ماشین ها پلیس، جمعیت هیجان زده و همسایه های حیران. شوکه از حجم اتفاقی که پیش چشمانش افتاده بود.
منتظر آنکه درد از راه برسد.بیشتر از 12 ساعت رنج بی وقفه. دردی کشنده در غربتی کامل. اشک داد و فریاد. پرستارها و ماماهایی که می آمدند تا او را ببینند که داستانش را می دانستند. داستانی که تمام شدنی نبود و همین حالا داشت دست به دست می چرخید. هزاران بار خدا را صدا زده بود. وحشت تمام وجودش را در نوردیده بود. چه کسی داشت به دنیا می آمد؟ چرا حالا؟

چرا به این شکل؟ چرا در چنین شبی؟ در میان توالی حادثه هایی هولناک؟
اشک می ریخت و دست هایی که برای معاینه اش می آمدند پس می زد. جیغ می کشید. نمی خواست به دنیا بیاید. توانایی اش را نداشت. پشیمان بود. باید همان روز اول که فهمید خودش و این هیولا را با هم می کشت.
دست هایش را به دیوار اتاق می گرفت و اشک ریزان راه می رفت. "خدا خدا خدا" چاره ای نبود. هیچ راه مقابله ای نبود. اتفاقی که باید می افتاد در شرف وقوع بود. بچه داشت به آرامی راه به دنیا باز می کرد. به دنیایی که آنچنان وحشی بود که پیش از این تولد دو نفر را پیش پایش قربانی کرده بود.
رنج پایان ناپذیری که داشت استخوان هایش را از هم می شکافت شدت می گرفت. در ساعت آخر به زور روی تخت خوابانده بودنش. درد ستوت فقراتش را از هم شکافته بود. با این حال مقاومت می کرد تا بچه به دنیای نیاید. نفس نمی کشید. زور نمی زد. گوش نمی داد. چند پرستار سعی می کردند مهارش کنند. تقریبا تمام بخش فهمیده بودند در زایشگاه اتفاقی غیر معمول در حال رخ دادن است."خدا خدا خدا"
پزشک نیم ساعت آخر رسیده بود. سرش داد کشیده بود:
-این مسخره بازیا چیه؟ می خوای با هم بمیرید؟

هیچکس نمی فهمید. هیچکس درک نمی کرد که آن هیولای کوچک چقدر می تواند ترسناک باشد. حاصل ناخواسته ترین تلاقی جسم ها. ترکیب ژن هایی مریض. حاصل مردی که 12 ساعت پیش با چاقویی در گلو مرده بود. با چشم هایی منتظر رو به وحشت و ترسش.
-زور بزن. باریکلا. مامان خوب. تو بهترینی براش. داره برای دیدن تو میاد. آفرین. همینه. دارم سرش رو می بینم. خدا بچه رو به خاطر تو فرستاده. فرشته ی نجاتت داره بخاطر تو میاد. داره میاد.
در آخرین لحظات وقتی پزشک با صدای بلند حرف می زد تا از میان داد و بیداد او صدایش برسد جلوه از حال رفت. درست وقتی شانه های بچه رسیده بود به دست دکتر و حالا فقط پاهایش مانده بود. ناگهان صداها دور شد و اتاق تاریک. دردها تمام شد و یک سکوت محض به جانش افتاد.
در هوای سرد زمستان پاهای برهنه ی خودش را می دید که روی ایوان پشت ستون ایستاده بود. پشت ستون خانه ی پدری. پاهایش پاهای دختری هشت ساله بود در جوراب شلواری سفید که نوک پنجه هایش چرک مرده شده بود. پشت ستون پنهان شده بود و زل زده بود به یک تاریکی عمیق آن سوی حیاط. جایی که می دانست در ورودی خانه بود. پدرش برای همیشه رفته بود. صدای گریه ی مادرش نمی آمد. هیچ صدایی نبود . سکوتی بی انتها. به انتهای حیاط در تاریک خیره بود . خیلی زود از

دل تاریکی محض کسی بیرون آمد. مرد جوان رشید و بلند قدی که لبخندی عمیق بر لب داشت. چیزی روی دست هایش بود که با لبخند به آن نگاه می کرد. هر چه جلوتر می آمد بیشتر پیدا می شد که آن چیز یک نوزاد است در قنداقی سفید. و آن مرد... جاوید بود. برادر کوچکش. مردی بلند قد، کشیده با موهای پر. بدنی سالم. دست هایی صاف. پاهایی صاف. صورتی زیبا و دوست داشتنی. میان حیاط ایستاد و به او نگاه کرد که بالای پله ها ایستاده بود. منتظر نگاهش کرد و دوباره با لبخند به نوزاد روی دستش نگاه کرد. جلوه به آرامی از پشت ستون بیرون آمد. هر پله ای که پایین می رفت پاهای کودکی اش ناپدید می شد. قد می کشید و بزرگ می شد.قدش رسید تا سر شانه ی جاوید که سالم ترین مرد روزگار بود. سالم ترین، زیباترین، خواستنی ترین. رو به رویش ایستاد. سکوت محض را صدای یک لالایی دور شکست. لالایی که انگار از عمق جان یک زن جوان می آمد. جاوید با سر به نوزاد اشاره کرد. لبخندش عمیق تر شد. گرفتش به سمت جلوه و با اطمینان چشم هایش را بست و باز کرد. نوزاد آغوش جلوه را پر کرد. بوسه ی گرم جاوید نشست بر پیشانی جلوه. "از پسش بر اومدی" جلوه به نوزاد خیره شد. خواب بود و در خواب بی نهایت آرام و معصوم بود. وقتی سرش را بالا آورد جاوید به آرامی داشت از در خانه بیرون می رفت. تاریکی تمام شده بود و صدای لالایی با صدای گریه ی بچه جایگزین شده

بود. صدایی که در جستجوی زندگی داشت حلق خودش را پاره می کرد.
-ماشالا چه پسری. پاشو پاشو ببینش. اوکیه خانم دکتر به هوشه.

توده ی گریان روی سینه اش افتاد . بدنی لزج خونالود و گرم. گرمایی که به آرامی در رگ های یخ زده ی جلوه پخش شد و به شکل قطرات اشک پایین سرید.
جاوید.
****

چقدر برات تو این لحظات گریه کرده باشم خوبه؟
همینکه نشستم خدای اول رو نوشتم اشک هام ریخت پایین. باشه از چشم های من گریه کن. از پسش بر اومدی جلوه. از پسش بر اومدی. دختری با واج آرایی حرف جیم.

-فرخ بود. رفته بود داروخونه. شربت گیرش اومده بود.
ایمانه گوشی را گذاشت لبه ی تخت. خم شد و متکا را زیر سر فرهود در خواب مرتب کرد.
-بخواب تا خوابیده. فرخ میاد شربت رو میده و میره.
ارژنگ اومده تهران. میره که ...پیش هم باشن.
باقی جمله را تقریبا فرو داد. قصد گفتنش را نداشت.
اینکه اروند حالا تهران بود و از همه چیز خبر داشت با

اینحال نه آنجا کسی در موردش حرف می زد نه اینجا کسی درباره ی او.
به صورت رنگ پریده و چشم های گود رفته ی جلوه نگاه کرد که نوزاد پانزده روزه روی پایش خوابیده بود.
جلوه سرش را از بالای تخت جدا کرد به جاوید نگاه کرد:
-تو بخواب نخوابیدی دیشب.
پانزده روز در یک خانه ی اجاره ای که فرخ گرفته گذشته بود. پانز ده روز از وقتی ایمانه با سرعت خودش را به تهران گذشته رسانده بود. به جلوه ی از مرگ برگشته. به زنی روی تخت که گمشده بود در حجم حوادث پیاپی.
-من بیدارم . اصلا خوابم نمیاد. بخواب دو ساعت الان بیدار میشه باز.
فرخ به دنبال کارهایی بود که کسی برای انجامش نبود.
راهی شده بود سمت خانه ای که با دو جسد و اتفاق هولناک حالا شبیه خانه ی وحشت و کابوس شده بود..
خانه ای که هیچ بعید نبود جلوه هرگز نتواند قدم به آن بگذارد.
-ببخشید ...اذیت شدی.
جلوه به ایمانه و شکم کوچک برآمده اش اشاره کرد.
ایمانه لبخند زد. تمام این روز ها از لحظه ی رسیدن و به آغوش کشیدن جلوه سعی کرده بود حتی یک لحظه هم تنهایش نگذارد. جلوه حتی با خبر دادن به مادرش هم مخالف بود. حتی با ماندن ایمانه ، فرخ و فرهود. ایمانه

اما سعی کرده بود حمایتش کند و حتی نگذارد یک لحظه در خودش فرو برود. اگر چه نوزاد بدخواب نمی گذاشت حتی ثانیه ای برای فکر زمان بماند. شیری برای خوردن نداشت و به سختی شیشه را قبول کرده بود.
-بدش من.
دست دراز کرد و جاوید را از روی پاهای جلوه برداشت. گذاشتش روی تخت :
-دراز بکش. چراغ رو خاموش می کنم.
وقتی اتاق تاریک شد و تنها نور کم جان چراغ خواب ماند صدای بی جان جلوه شنیده شد:
-ایمانه.
-جانم.
وقتی جلوه سکوت کرد ایمانه به آرامی به تخت نزدیک شد. نشست و به جلوه خیره شد.
-فکر می کنی...یه روز ... بفهمه این چیزا رو؟
رو به جاوید دراز کشیده بود. زل زده بود به صورتش در تاریکی. ایمانه به آرامی دست میان موهای جلوه برد:
-تو مراقبشی هر چیزی بشه.فعلا به این چیزا فکر نکن.
-من...نمی دونم باید چکار کنم. از الان...باید چکار کنم؟
-فردا میریم اصفهان و سر فرصت در موردش حرف می زنیم.
-باید ... باید خونه بگیرم.
-باشه وقت هست. فعلا باید به خودت فکر کنی و سلامتیت.

-باید برم سر کار. باید...
-همه چیز رو با هم درست می کنیم.
-ما دیگه اینجا کاری نداریم.
بیشتر به نظر می آمد با خودش حرف می زن تا با ایمانه.
شاید حتی با نوزاد خوابیده.
-ما...اینجا هیچی نداریم. هیچی نمیخوام. هیچیش رو.
ایمانه دستش را به آرامی از میان موهای بلند شده بیرون کشید. خوب می دانست که جلوه از چه حرف می زند. از کرور کرور ثروتی که حالا به جا مانده بود. حق خودش و فرزندش. از چیزی که به سادگی پس می زد.
-باید از اول شروع کنیم. از صفر. به نظرت می تونم؟
-معلومه.
-تنهایی با ...مریضی...
-تنها نیستی. ما هستیم.
-باید بتونم. باید ...از پسش بر بیام. تنها.
-می تونی.
-باید بتونم. باید...خوب بشم.
ایمانه به برگه و نوشته هایی نگاه کرد که کنار تخت بود. جملات مختصری که نوشته بود تا هر روز و هر دقیقه به خودش یادآوری کند. گرچه به نظر می آمد هیچکدام از حوادث اخیر را حداقل فراموش نکرده است.
-حتما خوب میشی. من مطمئنم.
وقتی گوشی اش در تاریکی به آرامی شروع به روشن و خاموش شدن کرد از پای تخت بلند شد:

-فرخه. برم شربت رو بگیرم ازش.
در هوای خنک آخرین شب های خرداد با عجله از پله ها پایین آمد و در خانه را باز کرد. فرخ جلوی در ایستاده بود.
-مرسی.
-اوضاع چطوره؟
ایمانه یک پله پایین آمد :
-پیاده اومدی؟
-نه با...بچه هام.
ایمانه یک لحظه چرخید و انتهای کوچه را نگاه کرد. چراغ های یک ماشین زیر تنها درخت قطور کوچه روشن بود.
-ارژنگه؟
-آره با...اروند.
-اروند هم هست؟
-آره ارژنگ به زور گفت بریم بیرون .
ایمانه دوباره به ماشین نگاه کرد:
-خوب کردید. چیزی...نگفت؟
-نه.
فرخ هم به چراغ های روشن ماشین نگاه کرد بعد چرخید سمت ایمانه:
-خودت چطوری؟
-خوبم.
فرخ لبخند زد:

-فرهود رو بفرست ببرمش.
-خوابه.
-صبح زود میام. آماده این که؟
-آره.
وقتی فرخ به سمت ماشین رفت ایمانه هنوز داشت به ماشین نگاه می کرد. به دنبال اینکه از این فاصله اروند را ببیند و شاید بتواند از حالت صورتش حال درونش را حدس بزند. حالیکه حتی نمی خواست اسم جلوه را بشنود.
****

فرخ در نور زرد رنگ چراغ های ماشین به طرف خانه ای در انتهای کوچه می رفت. دست بین موهایش می می کشید و پلاستیک دارویی که گرفته بود دست به دست می کرد. اروند فرمان را با دست راستش گرفته بود و با ابروهایی در هم گره خورده زل زده بود به این صحنه. انگشت دست دیگرش میان لب هایش بود و با دندان گوشت دست را گرفته بود بدون اینکه متوجه درد باشد.
-اروند حالا من یه فکر دیگه دارم. ببین اینجای فعلیت که خیلی کوچیکه اینو بده بره یه جایی رو بگیریم که بشه همزمان هم زندگی کرد هم کار. دوبلکس چطوره؟
اروند جوابش را نداد. بعد از دو ماه که بالاخره از آن روستا برگشته بود و تصمیم گرفته بود زندگی اش را در همین تهران ادامه بدهد کمتر وقتی حرفی با کسی داشت.

جز کار نوشتن و ساختن هیچ چیز دیگری در سرش نبود. اصرار ارژنگ برای اینکه تیمشان دوباره کنار هم باشد هم جواب نمی داد.
-کلی توی هزینه ها صرفه جویی میشه. هزینه رفت و آمد که حذف میشه. دو بار هم مجبور نیستیم هزینه آب و برق بدیم. غذا هم سفارش نمیدیدم دیگه. همونجا میگیم فرخ وایسه درست کنه.
خودش به حرف خودش خندید:
-جدی جدی میخواد بمونه اصفهان نیاد با ما؟ اه اه بدم میاد از تریپ زن ذلیلی. خب اینهمه هزینه کرده برای اون بازسازی اون خونه میاورد همینجا. آموزشگاه می زد برای زنش. تو هم بیکار بودی به این هدیه دادی.
اروند بی توجه به خانه ای نگاه می کرد که درش باز شده و ایمانه بیرون آمده بود. درست زمانی که داشت تمام تلاشش را می کرد تا در نوع جدید زندگی اش جا بیفتد. آن خبر رسیده بود. خبری که قبل از آنکه از دوست و آشنا بشنود در اینستاگرام رسیده بود. یک غریبه در همان اولین ساعات خبرش را خصوصی فرستاده بود. همه چیز دوباره در یک لحظه منفجر شده بود.
-فقط من باید هر آخر هفته برم اصفهان تا بابام برنداشته رفیقاش رو بیاره. پسر داشتم میومدم می گفت رسیدی لوکیشن بده من با حسین و ممد بیام . قشنگ برنامه هه رو ریخته همین الانم.

اروند به کنار شقیقه اش دست کشید. می دانست ارژنگ مسئول این شده که حواس او را به هر شکلی پرت کند. از وقتی دو ماه حبس و روستا نشینی اش تمام شده بود ارژنگ خودش را به در و دیوار می زد تا بخندانش. چیزی که پیش نمی آمد.
ایمانه و فرخ هر دو به ماشین نگاه کردند. اروند دستش را محکم تر گاز گرفت. در این خانه جلوه بود. احتمالا بالا. پشت آن پنجره ها. با بچه ای که تازه به دنیا آمده بود و احتمالا امروز پانزده روز از تولدش می گذشت. از هیچکس حال جلوه را نپرسیده بود با اینکه وقتی به خودش آمده بود تمام صفحات اینستاگرام را به دنبال خبری از جلوه گشته بود. فرخ وقتی رسیده و ایمانه را آورده بود در چنان شوکی بود که حتی نمی توانست لب از لب باز کند. "دیشب تموم کرده" هیچ حرف دیگری نبود. در واقع ارژنگ آن نیروی کمکی بود که باید می رسید. این خانه را فرخ گرفته بود تا جلوه و بچه آواره نباشند. چرا این قصه تمام نمی شد؟ چرا فقط هر روز یک قسمت به قسمت هایش اضافه می شد؟ چرا درست وقتی می خواست رها کند و رها شود دوباره از آسمان سنگ می افتاد؟

نمی خواست فکرش را بکند. هر چه در این ماه ها تصویر جلوه پیش رویش آمده پس زده بود. دیگر چه اهمیتی داشت وقتی جلوه انتخابش را کرده بود و امروز نتیجه ی

انتخابش بود. به هر دلیلی که هرگز درک نمی کرد. دیگر نمی خواست فکر کند به اینکه حالا جلوه چه می کند؟ حالش چطور است؟ چقدر خراب است؟ اما همین مبارزه بیشتر از هر وقتی می کشیدش به این فکرها. به تصور کردن جلوه. به ساختن تصویرش به شکلی غیرارادی. احتمالا رنگ پریده. غمگین با چشم هایی سرد و خالی. هنوز هر صبح که بیدار می شد مجبور بود به کاغذهایش نگاه کند ؟ هنوز چیزهایی می نوشت برای یادآوری؟ آیا اسمی از او در برگه ها بود؟
دستش را به آرامی از روی فرمان برداشت و دوباره گذاشت. جای دیگری را نگاه کرد .کلافه از فکرها.
-میگم...من برم یه دقه پایین؟ با ایمانه کار دارم. نریا...
ارژنگ پیاده شد. چند قدم رفت و بعد دوباره برگشت. سرش را از سمت اروند داخل ماشین کرد سوییچ را در آورد و خندان گفت:
-اعتماد ندارم بهت. قالمون میذاری.
اروند به رفتنش نگاه کرد. فردا جلوه به اصفهان بر می گشت. این شهر را ترک می کرد. این جغرافیای زاینده ی بدترین کابوس ها. اینجا همه چیز برایش تمام می شد . بر می گشت جایی که از آن آمده بود. از شروع شیرین قصه. از شهری که در آن با هم آشنا شده بودند. آن پیاده رو جلوی بیمارستان وقتی با سر و صورت خونی به دنبال در ورودی می گشت و جلوه را برای اولین بار دیده بود. برمی گشت به همان خیابان ها. همان خانه ها. همان شهر که

هیچ خاطره ی تلخی نداشت. همان جایی که حداقل برای چند شب در آغوش او خوابیده بود. آرام نفس کشیده بود و گذاشته بود او در نور مهتاب کک مک هایش را بشمارد. پیشانی اش را ببوسد و موهایش را ببوید. برمی گشت به جایی که نفس کشیدن در هوایش هر لحظه را تلخ نمی کرد.
اما خودش اینجا می ماند. با همین اخم ها. همین تلخی. همین روزگار . کار و کار و کار. اینجا می ماند و اجازه می داد کیلومترها فاصله میانشان چند برابر شود. جلوه می رفت پسرش را بزرگ کند و احتمالا زندگی جدیدی بسازد. هرگز یکدیگر را نمی دیدند. شاید روزگاری دور از کنار هم می گذشتند بدون اینکه یادشان بیاید سابق بر این برای هم چه بوده اند.
توده ای سربی و سنگین راه گلویش را بسته بود و تمام زورش را آورده بود به دندان ها.
کم کم از خاطر هم می رفتند. غباری می شدند در فضای خاطره ها.روزی هم بادی می آمد و آنقدر دورشان می کرد که آسمان خاطرات صاف شود و هر دو فراموش شوند.
داستان را همینجا برای خودش بست. ذره ی معلقی شد در زندگی منتظر آنکه باد ببرتش.
غافل از آنکه در عمیق ترین لایه های خاک وجود جلوه ریشه هایش با قدرت دویده بود. از روز ازل. از روز نوشتن سرنوشت.

****

ایمانه چرخید عقب و به بچه در صندلی اش نگاه کرد.
فرهود دستش را انداخته بود دور صندلی:
-مراقبشم خاله.
-قربونت برم.
لبخند پر استرسی به فرهود تحویل داد. بعد چرخید و به فرخ نگاه کرد که زل زده بود به رو به رو. به جایی که جلوه بعد از دو ماه داشت آرام آرام می رفت. به سمت یک سنگ سفید و عکس.
-ام...میگم...
حرفی نداشت. با اینحال جو سنگین ماشین به سمت حرف زدن هلش می داد.
-لازم نیست من برم باهاش به نظرت؟
فرخ نگاهش کرد.
-نه بذار تنها باشه.
ایمانه سرش را به آرامی تکان داد و بعد لب هایش را خیس کرد. دو ماه گذشته بود. زندگی نه درست جا افتاده بود نه ماجراها فراموش شده بود. فقط آن حجم از تنش کم شده بود آنهم به خاطر حضور بچه ای که تمام روز را پر می کرد. جلوه بعد از روزها و ساعت ها حرف زدن فرخ قبول کرده بود که از ثروت باقیمانده برای رفاه پسرش استفاده کند.فرخ یک خانه ی کوچک نزدیک خودشان

پیدا کرده و کمک کرده بود تا جلوه بتواند یک زندگی ساده را شروع کند.
-میگم حالش بد نشه.
-داریم می بینیمش دیگه.
-اوهوم.
دوباره برگشت و عقب را نگاه کرد. با آنکه خودش و بارداری اش هم سختی داشت با اینحال تمام هم و غمش را گذاشته بود برای جلوه و پسرش. کم کم به افتتاحیه ی آموزشگاه نزدیک می شدند . هر روز سعی می کرد تا می تواند جلوه را در کارهایش شریک کند مبادا احساس تنهایی یا بی کفایتی کند.
-خاله تو خواب می خواست گریه کنه تکونش دادم یکم خوابید باز.
لبخندی نرم نشست روی صورت ایمانه. جاوید در خوابی آرام بود.
*
سنگ بزرگ سفیدی جلوی پایش بود که حروف نستعلیق سیاه رنگ در بطنش نشسته بود. دکتر یحیی میرهادی. یک عکس بالای سنگ بود که انگار داشت درست به جلوه نگاه می کرد. لبخندی باریک بر لب داشت و در آن عکس انگار حال خوبی داشت.آفتاب افتاده به جو گندمی موهای و عینکش. جلوه دست به سینه ایستاده بود. بیشتر از اینکه دست به سینه باشد انگار خودش را سفت بغل کرده بود مبادا از هم بپاشد. مبادا

بعد از دو ماه که بالاخره خواسته بود به اینجا بیاید کم بیاورد. می دانست که باید اینکار را بکند. باید بیاید اینجا تا روحش باور کند اتفاقی که افتاده واقعیت داشته. تا بد خوابی ها و کابوس هایش رو به کم شدن بگذارد.
روانشناسی که تقریبا هفته ای یکبار می دیدش خواسته بود این دیدار را هر چه زودتر عملی کند.قول داده بود که خواب هایش آرام شود. خواب های تکراری هر شب.
مردی که شبیه پدرش بود در تمام خواب ها می آمد تا جاوید را بغل کند و ویقتی دست هایش به بچه می رسید یحیی می شد با چاقویی در گلو. جلوه در خواب جیغهای بی صدا می کشید و با حس خفگی از خواب می پرید.

کلمات در دهانش خشکیده بود. اینهمه ساعت در ماشین نشسته و آمده بود و حالا هیچ حرفی نداشت. زبانش سنگین بود. تنش روحش همه انگار زیر منگنه بودند. فشاری مضاعف که داشت دگرگونش می کرد. تمام احساسات بد دنیا بیخ گلویش را گرفته بود. صحنه هایی از آن مزون و روزهای تاریکش با سرعت می آمد و می رفت. آن حمام آن دزدیدن گوشی ، آن فشار دست به دور مچش، آنهمه تلقین و داستان سرایی. آن شب های کشدار در گیجی و فراموشی.
-جاوید...به دنیا اومد.
احساس می کرد کلمات مثل وزنه هایی سنگین از دهانش بیرون آمده و افتاده اند روی قبر.

-پسرت...به دنیا اومد ولی...ندیدیش.
همه ی ناراحتی هایش خلاصه شده بود در گلویش. توده ای سفت و محکم که حتی نمی گذاشت خوب حرف بزند.
-آرزوش رو...به گور بردی. همونطور که...آرزوهای من رو توی گور کردی.
سرش را چند بار تکان داد.
-آوردمش با خودم ولی...ولی نیاوردم ببینیش. نمیارم.
هیچوقت. هیچوقت بهش نمیگم. نمیگم باباش کی بود و با مادرش چکار کرد.
اشک از چشمش چکید و کنج لب گم شد.
-اونکه ...گناهی نداره ولی... اگه می خوای ببخشمت...
حتی فقط یکی از کاراتو...از خدا بخواه هیچیش شبیه تو نشه. هیچیش.
با دو دست زیر چشم هایش کشید.
-بقیه‌ش باشه اون دنیا اگه...همو دیدیم.
چند لحظه ی دیگر در سکوت ایستاد در حالیکه احساس می کرد بند بند بدنش در حال جدا شدن است.
-هیچوقت نمیارمش.
انگار به سوالی جواب می داد که کسی پرسیده باشد. کسی آن حوالی یا ته ذهنش. دور زد و به طرف ماشین رفت.
نشست و در را بست. جاوید خواب بود. ایمانه و فرخ در سکوت بودند.
-بریم. مرسی.

فرخ از آینه نگاهش کرد. جلوه خودش را به جاوید مشغول کرد. به زودی بیدار می شد باید شیرش را آماده می کرد.
-برم؟
-آره.
دست به کناره های گوش بچه کشید تا عرقش را پاک کند. سعی می کرد به چیزهایی که به آرامی به یاد می آورد بی تفاوت باشد. به حرف های یحیی در مورد بچه. به آخرین نگاهش رو به شکم او که هرگز فراموشش نمی شد. روزی نبود که بیدار شود و یادش نیاید .
فرخ ماشین را روشن کرد و عقب گرفت. دور زد و در خیابان های بهشت زهرا پایین رفت. جلوه دست کشید به نرمی موهای جاوید. "این بچه همه ی امید من به زندگیه". چشم هایش را روی هم گذاشت و فشار داد"جبران می کنم جلوه. همه ی این چیزها رو جبران می کنم." گره ی روسری اش را باز کرد و به گلویش دست کشید تا تتمه ی بغض سنگین خالی نشده اش را پایین هل دهد. کاری که هر شب و روز می کرد"به مامان بگو منو ببخشه بابایی" سعی کرد دم عمیق بگیرد. لب های بچه در خواب مدام رو به پایین هلال می شد. انگار بغض داشت ."بهترین زندگی رو درست می کنم براش. برای تو. اگه لازم باشه براتون بمیرم هم می میرم." جاوید به گریه افتاد. صورتش قرمز شد و از خواب پرید.

-برگرد. بچه را برداشت در حالیکه اشک هایش با شدت می ریختند بغلش کرد:
-برگرد.
جاوید را به سینه چسباند و شیشه را به دهانش گذاشت. با دست دیگرش دهانش را پوشاند مبادا صدا از گلویش رها شود.
وقتی با قدم هایی آرام دوباره خودش را بالای سنگ سفید دید جاوید بیدار اما آرام بود. زل زده بود به او که وقت راه رفتن نگاهش می کرد.
-این...جاوید.
چشم هایش را بست . طره مویی که به صورتش افتاده بود به خیسی صورتش چسبیده بود.
-جاوید این باباست.
چشم هایش را بست.
-بابا... پزشک بود. یه...پزشک خوب. بابا خیلی ها رو...نجات داد.
گرمی اشکش افتاد روی گونه ی جاوید که هنوز داشت به او نگاه می کرد.
****

جلوه لیوان آب خنک را سمت ایمانه گرفت. ایمانه با دست آزادی که درگیر نوزاد زیر سینه اش نبود لیوان را گرفت:
-مرسی.

آب را با عجله سر کشید .
-فرخ هنوز نیومده؟
جلوه در حالیکه پسرش را در کالسکه می گذاشت کمر راست کرد:
-نه هنوز.
-وای الان ملت میان آبرومون میره خب. نه شیرینی نه شربت هیچی.
دست کنار روسری اش کشید و طره موهای تازه رنگ شده را مرتب کرد.
-میاد دیگه الان.
-وای اینم حالا ول نمیکنه.
به نوزادش نگاه کرد . جلوه دسته های کالسکه را گرفت.
خندید:
-واقعا هیچوقت خودت رو توی چنین حالتی تصور می کردی؟
ایمانه خندید:
-واقعا نه ! توی آموزشگاه روز افتتاحیه. با این شکل.
با دستش بیرون انداختن سینه را روی هوا نشان داد.
-ما واقعا خیلی انگیزه داریم جلوه. با دو تا بچه انقدری و جیغ جیغو ، آموزشگاه زدیم با کلی مربی و دانشجو.
بچه را سر شانه گذاشت و سعی کرد لباسش را مرتب کند.
-خدا کنه فرخ دست برداره از این لجبازی پرستار رو اوکی کنم.

چیزی از داخل کالسکه بیرون پرت شد و صدای جیغ جاوید در آمد. جلوه کالسکه را تکان داد:
-من میرم بیرون دور بزنم تا اینجا رو نکرده تو حلقش.
صدای فرخ از حیاط آمد:
-مواظب باش بابا. نریزه.
ایمانه پرده را کنار زد:
-وای آخرم رفته همون شیرینی خریده که گفتم نگیر.
بچه به بغل به سمت ایوان رفت. خانه ی قدیمی سرهنگ مرمت شده در یک بعد از ظهر زمستانی منتظر رسیدن مهمانانش بود تا آموزشگاه زبان افتتاح شود.
-فرخ چرا...
فرخ که صورت سه تیغه اش در آفتاب برق می زد جعبه ها را بالا آورد:
-نداشت عزیزم. نداشت. نیارش بیرون اینطوری .باد میاد.
روی اولین پله ایستاد و سر دختر کوچکش را بوسید.
ایمانه به فرهود که از آستینش آویزان شده بود نگاه کرد:
-خوابه خاله. خوابه.
-خاله یه بوس یه بوس.
-بیدار میشه عزیزم.
جاوید برای بار دوم جیغ بلندی کشید و پاهایش را به شدت در کالسکه تکان داد. فرخ سرش را سمت کالسکه خم کرد:
-چه خبره؟ چه خبره؟ این صدای تو بود؟

جاوید شروع به خندیدن کرد. دست دراز کرد تا صورت فرخ را بگیرد. ایمانه در حالیکه به طرف اتاق می رفت گفت:.
-کالسکه رو بذار پایین فرخ می خواد بره دور بزنه یکم. بیا شیرینی ها را بچین یا فرمهر رو بگیر تا خودم بچینم. بچه ها نرسیدن هنوز؟
فرخ کالسکه را بلند کرد و پایین ایوان گذاشت:
-چرا گفت وارد اصفهان شدیم.
جلوه کالسکه را به سمت در هل داد:
-من یکم می چرخونمش زود میام.
همین که از در بیرون رفت تعدادی از مهمان ها با دسته گل های بزرگ از راه رسیدند. دانشجوهای قدیمی ، اساتید سابق ، خانواده ها.
خم شد و پتو را روی پاهای جاوید بالاتر کشید. بچه با شیطنت پا زیر پتو کوبید و پسش زد بعد از زیر پستونک سرخوش خندید. جلوه خنده اش گرفت:
-می خندی؟
دوباره پتو را بالا کشید و وقتی همان کار تکرار شد پسرش را قلقلک داد:
-نکن نکن. پر رو .

کالسکه را به آرامی رو به جلو هل داد. یکی دو کوچه بالاتر یک پارک کوچک خلوت بود که کلاغ ها فتحش کرده بودند. دست در جیب پالتوی بلند طوسی رنگ کرد و

دفترچه ی کوچش را لمس کرد. چیزی که در جیب هر لباسی بود. نوشته هایی که کمکش می کرد به شرایط تسلط پیدا کند. اگر چه پزشکش از روند درمان راضی بود و معتقد بود می تواند با همین تلاش ها تا مدتها روند پیشرفت بیماری را کند یا حتی ثابت کند. حتی برای شروع دوباره ی کار تشویقش کرده بود اگرچه جلوه آنقدرها به خودش مطمئن نبود که بخواهد به کار سابقش برگردد. در همین آموزشگاه ایمانه تدریس زبان فرانسه برای بچه ها را به عهده گرفته بود و برای همین چیزی که روزگاری ساده ترین کار ممکن بود هر شب ساعت ها تمرین می کرد. هنوز به شدت می نوشت و می خواند. خانه را پر کرده بود از کتاب. حتی برای یادگیری یک زبان دیگر اقدام کرده بود. هر کاری که ذهنش را به چالش بکشد و مجبورش کند حتی لحظه ای دست از فعالیت نکشد.

چند دقیقه روی یکی از نیمکت ها نشست. سقف کالسکه را عقب زد. نور آفتاب روی دست های جاوید افتاد.پسرکی دو سه روز دیگر هفت ماهش تمام می شد. آنقدر زندگی اش از این موجود کوچک پر شده بود که باورش نمی شد روزگاری بدون او زندگی کرده است. چنان به وجودش دلبسته شده و عادت کرده بود که احساس می کرد نیم بیشتر روند بهبودش را مدیون حضور اوست. کسی که به خاطرش سعی می کرد خوب باشد. خوب تر شود . لبخند رو لب هایش نشست.

جاوید داشت به عروسک آویز از سقف کالسکه بازی می کرد.
امروز اروند را می دید. بعد از مدتها که اروند حتی به اصفهان نزدیک هم نشده بود. کتابش چاپ شده بود و سخت مشغول ساخت مستندهایش بود. آخرین باری که آمده بود یک ماه پیش برای تولد دختر فرخ و ایمانه بود. آنهم یکی دو ساعت که هیچ فرصت دیداری پیش نیامده بود حتی از دور. حالا بیش از پیش چهره ای شناخته شده بود. حالا بیشتر اتفاقات روز را در صفحه اش پوشش می داد .همه ی چیزهایی که جلوه آخر شب ها بعد از خوابیدن جاوید دوست داشت سراغش برود همین صفحه بود. جایی که انگار روزگاری متعلق به خودش بوده است. پر از آرامش و حس عجیب .
هر چیزی می خواست در مورد اروند بداند در یک صفحه ی کاری بود و گاهی خبرهایی که فرخ می داد"اروند داره در مورد کولبرها مستند می سازه " "کتاب اروند فردا از چاپ میاد" " امسال مستندش برای فجر اوکی شده" " اروند برای کتابش پیشنهاد فیلمسازی داشته"
اینها همه چیزهایی بود که می شنید. و آن چه می دید تصویر مردی بود که نود درصد مواقع پشت دوربین بود. شب ها می نشست و عکس های قدیمی اش را نگاه می کرد. گاهی یکی از ویدئوهایش را انتخاب می کرد و بارها می دید و گوش می داد. آویزان می شد از صدایی که نت به نتش پر بود از خاطرات. خاطرات اولین عشق. خاطرات

خود قدیمی اش. جلوه ای که برای خودش کسی بود. نه آن زنی که حالا در فضای مجازی بعد از هفت ماه دیگر خبری کهنه شده و حتی مرده بود.صفحه ی شخصی اش خاموش بود و با یک اسم مستعار تنها برای دیدن صفحه ی اروند کار می کرد.

دوباره ایستاد. چند دوری چرخید و بالاخره به طرف آموزشگاه به راه افتاد. برای این دیدار آنقدر مضطرب بود که یکی دوباری خواسته بود امروز نیاید با اینحال می دانست ایمانه کوتاه نمی آید. علاوه بر اینکه حالا با دو بچه بیشتر از همیشه به با هم بودن نیاز داشتند. در انتهای قلبش بیشتر از هر چیزی می خواست اروند را ببیند. هر چه روزها بیشتر می گذشتند و فاصله ی زمان بیشتر می شد این خواسته عمق بیشتری پیا می کرد. شب ها که می نشست و در آن وبلاگ می نوشت اعماق قلبش برای یک بار دیگر دیدار شعله می کشید. یکسال شده بود؟ از آن آخرین دیدار و جدایی؟ شاید هم بیشتر.
همین که به کوچه پیچید سر کوچه ارژنگ را دید که خم کوچه را به دنبال آدرس رد کرد . و بعد دست اروند روی هوا به سمتش بشکن زد . گوشی کنار گوشش بود و معلوم بود نمی تواند تماس را برای نشان دادن راه به ارژنگ قطع کند. همین که هر دو به کوچه پیچیدند خیلی زود او را دیدند که از طرف دیگر پیش می آمد. دست های جلوه دسته ی کالسکه را محکم فشار داد. سر

انگشتانش یخ کرد و قلبش به تپش افتاد. اروند آنجا بود. مردی متعلق به گذشته ها که در تمام لحظات حال همراهش بود. آنقدر در نوشته ها حرف زده بود با این مرد که حالا حتی از گذشته هم آشناتر بود. آشنایی دور. بی اندازه دور. نه فقط فاصله ی زمان و مکان که فاصله یک انتخاب.
اروند دیدش. جلوه مطمئن بود که در قدم های اروند یک کندی ملموس ظاهر شد. گوشی هنوز کنار گوشش بود . با یک کت اسپرت تیره و عینک آفتابی . خوبی اش این بود که چشم هایش از این فاصله و از پشت تیرگی شیشه های عینک پیدا نبود.
ارژنگ از پشت سبد گل بزرگی که دستش بود برایش دست بالا آورد. ایستاد میان کوچه و به نشانه ی احترام و دوستی خم شد. ارژنگ را در مهمانی هایی که به خانه ی فرخ می آمد و می رفت می دید تقریبا دو هفته یکبار اصفهان بود اما اروند یا نمی آمد یا وقت هایی که می آمد زود می رفت. انگار همیشه عجله داشت تا شرایط دیدار فراهم نشود. وقتی برای به دنیا آمدن بچه هم آمده بود همه چیز طوری برنامه ریزی شده بود که با هم نباشند.
-سلام سلام. به به ببین کیا اینجان. چطوری شما؟
جلوه جلوی در آموزشگاه ایستاد . ارژنگ با دسته گل خم شد و سایه بان کالسکه را بالا داد:
-تو چطوری قهرمان؟

جلوه به اروند نگاه می کرد که میانه ی کوچه مانده بود. دست به پیشانی اش کشید و نیم دور چرخید . دست در جیبش کرد و کت را عقب داد. به نظر می رسید حرفش رو به تمام شدن باشد اما میل نداشته باشد قطع کند. جلوه سعی کرد رو به ارژنگ لبخند بزند. کاری کند که صدای تپش قلبش شنیده نشود. دستپاچگی اش آشکار نشود .

-دندون در آورده. آره؟

-آره...یکی.

-باریکلا قهرمان.

جاوید به خاطر توقف کالسکه جیغ زد. با لگد کوبید به دست ارژنگ:

-قلدر بازی در میاری؟ هان؟

همزمان اروند به سمت خانه راه افتاد و درست ر ورودی خانه بهم رسیدند. اروند تماسش را قطع کرد و ایستاد. جلوه پایین را نگاه کرد. آرزو می کرد زودتر رفته بود و اصلا این لحظه ممکن نشده بود.

-سلام.

صدای جلوه انگار از اعماق گلویش می آمد. آنقدر آرام بود که حتی شک داشت شنیده شده باشد. اروند دسته گل را از ارژنگ گرفت:

-سلام.

بعد رو به ارژنگ کرد:

-برو تو .

-حمالیش با من بود؟
خم شد و بچه را از کالسکه بیرون آورد:
-آقا ما قلدر رو بردیم یکی دو نفر رو بترکونیم.
از یکی دو پله ی وردی پایین رفت. جلوه با اضطراب دست هایش را بهم فشار داد اما قبل از آنکه حرکت دیگری بکند صدای گریه ی جاوید که از او دور شده بود از آن شرایط نجاتش داد. با عجله به حیاط رفت و بغلش گرفت.
****

فرخ با دست ساختمان را نشان می داد:
-یه لانگ از اینجا بگیریم و بریم بالا. یکی هم از پنجره های بالا که حیاط و حوض و این چیزا پیدا باشه.
اروند حرف هایش را نمی شنید. بیشتر از آنکه نخواهد نمی توانست. احساس می کرد سمت چپ بدنش همان جایی که با فاصله ی ده بیست قدمی جلوه در رفت و آمد با کالسکه بود فلج شده است.
-حالا تا شلوغه یکی دو تا صحنه می گیرم امروز، فردا برای بقیه کارا بیایم. هوم؟
-خوبه.
-آره از شب هم می تونیم چند تا پلان بگیریم. چراغا روشن بشه قشنگه.

صدای جیغ بچه برای بار چندم شنیده شد. فرخ چرخید و آنطرف را نگاه کرد اروند اما به نگاهش به در و دیوار ترمیم شده ی خانه ادامه داد.
یک سال از آخرین باری که جلوه را دیده گذشته بود. از آخرین تصویری که از آن زن بیمار وحشت زده داشت و حالا امروز میان کوچه دیده بودش. با مانتویی کرم رنگ و دامنی قهوه ای و پاهایی که پشت کالسکه پنهان شده بودند. برای یک لحظه احساس کرده بود در قلبش یک صاعقه ی بزرگ فرود آمد. حجم سینه اش پر شد از حسی عجیب. دیگر نمی فهمید آنطرف تلفن چه حرف هایی زده می شد حتی یادش نمی آمد خودش چه گفته است. انگار به بخشی از زندگی اش برگشته بود که برای بیشتر از یکسال به آخرین پستوی ذهنش فرستاده بود.
-حالا در مجموع چطوره به نظرت؟ خونه رو میگم؟
-خوب شده.
از گوشه ی کادر نگاهش جلوه به آرامی رد شد. به طرف پله ها رفت. بچه را بغل کرده بود. صورت جاوید از سر شانه ی مادرش به سمت او بود. یک صورت کشیده با چشم هایی مشکی. موهایی لخت و پر که روی پیشانی ریخته بود . آب از دهانش ریخته بود روی شال جلوه و داشت با لب هایش سر و صدایی ساختگی بیرون می داد.
همین که جلوه از پله بالا رفت تیغه ی آفتاب افتاد به صورت پسرک و آن چند کک مک پراکنده روی گونه اش نمایان شد.

*
فرخ دوربین را خاموش کرد به ایمانه نگاه کرد که بچه را خوابیده روی دست گرفته بود. از یکی از کلاس ها صدای گریه ی جاوید می آمد. تصویر جلوه که در اتاق بالا و پایین می شد و بچه را تکان می داد هر چند دقیقه از جلوی شیشه ی در رد می شد.
-فرخ این بچه خوابش میاد. جلوه هم خسته شد. بریم دیگه؟
-بریم بریم. چراغای بالا رو خاموش کردی؟ بذار خودم خاموش می کنم.
با عجله از پله ها بالا رفت. ارژنگ با دست هایی در جیب به ایمانه نزدیک شد:
-نه خوشم اومد. حسابی آدمش کردی. الان اگه قدیم بود می گفت ارژنگ بپر چراغا رو خاموش کن.
ایمانه خندید:
-الان هم تعارف داره باهاتون .
-پس یعنی همونه؟ از دست تو هم کاری بر نیومد؟
ایمانه به طرف اتاقی که جلوه در آن بود چرخید:.
-می تونی بری کمکش؟
-رفتم بابا نمیاد بغل من .
-خب کیف و کالسکه ایناش رو میشه بیاری؟
ارژنگ به طرف اتاق رفت. اروند با یک فاصله ی مناسب ایستاده و حیاط را در شب نگاه می کرد. نور چراغ های

طبقه ی بالا خاموش شدند . و سایه ی درخت های وسط حیاط پر رنگ تر.
-بچه ها بریم. برید سوار شید من خاموش کنم بیام.
ارژنگ با کیف روی دوش و کالسکه در دست بیرون آمد:
-تعطیل شد؟ شام نداده؟
ایمانه کشوی میزش را قفل کرد:
-تشریف بیارید منزل .
فرخ پشت شانه ی ارژنگ زد:
-بفرمایید براتون تدارک دیدیم.
-یا امام حسین خدا شاهده اصلا آمادگیشو ندارم.
جلوه که از گریه ها و جیغ های پسرک کلافه شده بود چند قدم جلو آمد:
-برای من یه آژانس می گیری؟ این خیلی خسته شده. برم بخوابونمش.
فرخ لب هایش را گزید:
-فحش می‌دی؟
-نه واقعا برم بهتره. شما هم اذیت می شید.
ارژنگ در ورودی را باز کرد:
-من که عادت دارم. از وقتی چشم باز کردم صدای بچه تو گوشم بوده. یا مامانم می زایید یا خواهرام.
ایمانه رو به جلوه کرد:
-بی مزه نشو. بیا همونجا بخوابونش. الان بشینی تو ماشین خوابش می بره.
-آخه...

قبل از آنکه جمله اش را کامل کند اروند از پشت پنجره کنار آمد . یک لحظه نگاهشان با هم یکی شد. و بعد اروند به جاوید نگاه کرد که حتی ثانیه ای دست از گریه کردن نمی کشید.
-آخه بی آخه بدو بدو.

وقتی صندلی عقب ماشین فرخ نشست و خیابان پشت خیابان به سمت خانه می رفت فکر می کرد که چقدر حضورش اضافی است. چقدر اروند معذب است و چقدر دوست داشت همین حالا در خانه با همین پسرک بدخلق تنها بود. سر یکی از چهارراه ها وقتی ماشین هایشان مماس هم شد اروند یک لحظه سر چرخاند و او را نگاه کرد که هنوز درگیر بچه بود. یک طرف روسری اش با چنگ زدن های جاوید کش آمده و موهایش بیرون ریخته بود. یک دستش شیشه ی شیر بود و دست دیگرش سعی داشت بچه را کنترل کند. صورتش خسته بود. لاغر شده و حتی دور چشم هایش تیره شده بود. در نظر اروند ترکیب واقعی مادری بود که در اولین سال مادرانگی اش گم شده است. جلوه مادر شده بود. و این از همه ی وجناتش پیدا بود. پوست پاره کرده بود و دیگر هیچ جایش شبیه آن دختر سابق نبود. آن دختر کوچه ی هفت پیچ که با سری بالا و سینه ای جلو داده و صورتی جدی راه می رفت. آن کسی که برای همه ی حرف های آینده اش برنامه داشت و در هیچکدام از برنامه هایش نه ردی

از مردها بود نه بچه ها. تمام تصویر شفافش از آینده به مبارزه و جنگیدن ربط داشت. به برابری حقوق. شکست تبعیض و نجات. حالا اما این کادر و تصویر پشت شیشه ی ماشین ، تصویر بی نهایت تکراری که در هر متر این خیابان ها می شد بی شمار از آن پیدا کرد کادر زندگی جلوه بود. شبیه همه ی آن زنانی بود که روزی می خواست برایشان بجنگد. اما همین کادر کوچک وقتی جلوه جاوید را به سینه چسباند و سرش را بوسید کامل شد. جلوه با این نقش یکی شده بود. پذیرفته بود. خواسته بود. غرق شده بود و ...راضی بود.
اروند به رو به رو نگاه کرد. به شمارش معکوس چراغ قرمز. چه احساسی داشت؟ آیا حالا که بعد از یکسال بالاخره در کلنجار با خودش کنار آمده بود که این دیدار به شکلی رخ بدهد و بپذیرد که جلوه حالا دوست نزدیک ایمانه و فرخ است پشیمان بود؟ آیا می خواست به تهران برگردد و در همان خانه ی اجاره ای با ارژنگ باشد و شبانه روز به کار فکر کند؟ آیا از اینکه جلوه را در این حالت دیده بود ناراضی بود؟ ترجیح می داد قاب ذهنش را همان تصویر بیمارش پر کند وقتی بی اندازه مضطرب مستاصل و در هم بود؟ آیا همین تصویر برای روزهای بعدی و شب های بعدی خوب نبود؟ تصویر این زن در نقش مادر. آرام گرفته و صبور. جا افتاده و ساکت. آیا این تصویر خط بطلانی نبود روی تمام فکرهای خورنده ای که به جانش بود آیا جلوه را رها کرده بود؟ آیا آنقدر

که باید برایش نجنگیده بود؟ آیا راهی بود که طی نکرده باشد؟ یک فرعی نامطمئن که شاید در نهایت راه نجات باشد؟ همین تصویر می توانست جوابگوی همه چیز باشد. لباس مادر بودن به تن جلوه نشسته بود و همین لباس ، لباس عافیت و شفا بود.
****

فرخ در خانه را باز کرد همه سر پا ایستاده و نورهای موبایلشان تاریکی را روشن کرده بود.
-میگه معلوم نیست کی درست بشه.
ایمانه تچ بلندی گفت:
-یعنی چی بگو ما مهمون داریم خب.
ارژنگ سری تکان داد:
-این اصفهانیا اینجورن. باور کن . دادین برق خونه رو بترکونن که ما شام نمونیم نه؟ یه چیزایی شنیده بودم در موردتون ولی باورم نمی شد. آقا ما هستیم شام رو بیار تو تاریکی بخوریم.
نور را انداخت روی مبل و نشست. ایمانه بچه به بغل رفت نزدیک در:
-جدی گفت درست نمیشه؟
- گفت برق کل ساختمون قطعه تا درستش کنن. حالا اوکیه شمعی چیزی روشن می کنیم دیگه. زنگ بزنم شام بیارن.

جلوه که پسرش هنوز نخوابیده و فقط کمی آرام شده بود پشت در بزرگ تراس راه می رفت.
-بریم خونه ی من.
حرف را بدون فکر پرانده بود. انگار در تاریکی راحت تر بود تا وقتی آدم ها را می دید. هنوز به جز فرخ و ایمانه که بخشی از خانواده اش شده بودند با بقیه تعارف داشت. از بقیه خجالت می کشید. از آدم هایی که داستان واقعی او را می دانستند. حتی از ارژنگ که با او درست همان رفتاری را داشت که با ایمانه. هیچکس در مورد جاوید حرفی غیر نمی زد. هیچکس اشاره ای به منشاش نمی کرد. همه پذیرش او را پذیرفته بودند. همه غیر از آن مردی که با دست هایی در جیب کلافه و خسته وسط سالن ایستاده و سایه اش کش آمده و سرش رسیده بود روی پاهای جلوه.
-نه بابا آخه نمیشه که...
فرخ وسط پرید:
-فکر بدی هم نیست اینطور که این یارو گفت. حالا حالا دستشون بنده. شما برید من غذا می گیرم میارم.
ارژنگ ایستاد:
-نه بابا خودتون رو اذیت نکنید. یه نون و ماست و خاویاری هست تو تاریکی می خوریم دور هم.
فرخ خندید:
-یعنی اونور کره زمین هم بری این شکم پرستی باهاته.
ارژنگ صورتش را کج و معوج کرد:

-بیا اینم اخلاق اصفهانیا. جلوی تهرانیا رعایت کن حداقل.
به خودش و اروند اشاره کرد. جلوه خم شد و کیفش را برداشت. قلبش تند تند می کوبید. منتظر که همین حالا اروند مخالفت کند. بگوید نمی آید. در را ببندد و برود. اروند اما نشست پشت فرمان. جلوه عقب نشست و همین که در را بست احساس کرد دردی عمیق سینه اش را طی کرد. از این ماشین هیچ خاطره ای نداشت نه آنکه ذهنش برای یادآوری یاری نکند؛ هیچ خاطره ی مشترکی هرگز ساخته نشده بود. پاترول سبز رنگ آن ماشینی بود که دسته گل بنفش روی داشبوردش بود و ماشین با سرعت بیابان ها را به سمت روستا طی می کرد. در یک ظهر خسته و مریض وقتی پلک های جلوه داشت با خواب بسته می شد. یکی از ظهرهای زندگی قبلی.
*
کنار آینه درست نزدیک ورودی خانه یک برگه چسبیده بود"زیر گاز رو خاموش کردی؟ در بالکن رو بستی؟ کلید زاپاس رو دادی به ایمانه؟ "
اروند کفش هایش را به آرامی در آورد. خانه ای جمع و جور انتظارش را می کشید. درست لحظه ای که نمی دانست چرا پذیرفته اینجا بیاید پشت فرمان نشسته و منتظر بود تا ایمانه و جلوه سوار شوند. اتفاق ها انگار افسارش را برعکس تمام این یکسال به دست گرفته بود. انگار خسته باشد از آن مبارزه ی بی اندازه ناگهان وا داده

بود. دیدن جلوه همه ی مبارزاتش را بی حاصل کرده بود. بیشتر از چیزی که فکر می کرد نیاز داشت پیش برود و از جلوه و زندگی جدیدش بداند. نیاز به آرامشی داشت که این فهمیدن و باور کردن به تشویش افکارش تزریق می کرد. جلوه جلوتر می رفت و چراغ ها را روشن می کرد.
ایمانه پا پشت کفشش گذاشت:
-فرهود خاله کیفش رو بذار تو اتاق خاله جلوه تا بیام عوضش کنم.
جلوه وسط سالن ایستاد پسرش خسته و گیج خواب هنوز از شانه‌ی او آویزان بود. به آن ها نگاه کرد که ورودی خانه هنوز ایستاده بودند. درست در همین لحظه که زبان در دهانش نمی چرخید ایمانه به کمکش آمد:
-بیاید تو. بفرمایید.
اینجا همانقدر که خانه ی جلوه بود خانه ی ایمانه هم بود. حالا حتی خانه یکی تر از مجردی بودند. بیشتر از قبل صمیمی و یکدل. حال از همیشه بیشتر به هم نیاز داشتند . یک نقطه ی اشتراک بزرگ میانشان بود. بچه ها.
اروند به جلوه نگاه کرد که بچه را از این دست به دیگری داد:
-سرویس بهداشتی توی ...راهروئه.
صدای ایمانه از اتاق آمد:
-جلوه ببر بچه رو بخوابون هلاک شد.
ارژنگ خودش را انداخت روی یکی از مبل ها:

-راست میگه بخوابونش . قلدر محله. برو بخواب. بدو.

جلوه به اتاق رفت. اروند جلو آمد. با قدم هایی که یکی از دیگری سنگین تر بودند. بعد چرخید سمت راهرویی که جلوه اشاره کرده بود. به سمت دری که نشان می داد سرویس بهداشتی است. روی در یک برگه چسبیده بود"به تعمیرکار برای درست کردن فلاش تانک زنگ زدم. پنج شنبه میاد. هواکش رو هم گفت می تونه درست کنه " اروند در را به داخل هل داد. درست بالای آینه یک برگه ی دیگر چسبیده بود "جاوید. اسم پسرم جاوید. دوستش دارم و هیچ چیز از جاوید مهمتر نیست. من تنها زندگی می کنم. یحیی مرده. جاوید پدر نداره. این شماره ی ایمانه. همه چیز خوبه. نفس عمیق بکش. نگران نباش. چند دقیقه صبر کن آب به صورتت بزن. همه چیز یادت میاد. نترس " این نوشته ها را می شناخت. نه جملاتش را که راه و رسمش را. همان دوران کوتاه همخانه شدن جلوه اولین جایی که نوشته های مهمش را می گذاشت همینجا. بالای آینه بود. اولین جایی که وقتی بیدار می شد می رفت. این نوشته ها اما نوشته های آن جلوه ی سابق نبودند. آن دختری که خودش را با این بیماری باخته بود. این ها را زنی نوشته بود که در تلاش بود. در تلاش برای خوب شدن. مسلط شدن به شرایط. زنی که شرایطش را پذیرفته و به خودش یاد داده بود چطور کنار بیاید. اروند دقایق طولانی ایستاد و به آن نوشته ها نگاه کرد. چیز

خوشی در این کلمات بود. در نوع جمله بندی. حتی در نقطه ها.
به آرامی دست هایش را شست و کلید خاموشی را زد. در را باز کرد و قدم که پایین گذاشت صدای یک لالایی نرم شنیده شد. اتاق انتهای راهرو پیدا بود. شکاف چند سانتی در بسته نشده جلوه را نشان می داد که مثل پاندول جلو و عقب می شد. بچه میان بازوهایش خوابیده و دستش روی سینه اش بود. صدای لالایی آرام و مطمئن بود. انگار سال ها این صدا را شنیده بود. این صدای جدید. حتی این زن جدید. این زن که قوی به نظر می آمد. در جست جوی سلامتی و آرامش. جلوه یک لحظه از میان در دیدش. حرکاتش کند شد و صدایش پایین آمد.
اروند همان جا از میان در نگاهش کرد. لحظاتی طولانی هر دو بهم زل زدند. انگار جهان در یک وقفه‌ی برنامه ریزی شده بود. وقفه ای دوست داشتنی که آدم های گذشته را به هم نزدیک می کرد.
-بفرمایید اینم شام.
صدای فرخ اما وقفه را شکست.
****

"دیشب اختتامیه را دیدم. وقتی برای گرفتن جایزه بالا می رفتی. خم شدنت رو سن رو به مردم که مثل هیچوقت نبود. که مثل تصویری که همیشه داشتی نبود. شبیه هیچ

لحظه ای از آرزویت نبود. ایستاده تماشا می کردم. شاید یک تلاش پوچ برای دوباره همقد تو شدن.
چه لحظه ی پر شکوهی اروند. چشم هایم از زور اشک همه چیز را تار می دید. وقتی ایستادی پشت آن میکروفن های پایه بلند . سرت را خم کردی و گفتی "این جایزه تقدیم به روشنه. همه ی روشنه. های ایران"
حالا که اینجا هستم و فاصله مان را انگار از فاصله ی سیاره ها وام گرفته ایم تازه میفهمم عشق درست کجا را نشانه می گیرد. تمام قلبم برای این لحظه فشرده شد. تمام وجودم شبیه یک کاغذ مچاله شده بود که کف آن پاترول سبز قدیمی ات افتاده باشد.انگار بلاخره رسیده بودم به جایی که کیلومترها برایش دویده بودم. برایش یکی دو باری هم مرده بودم.
چقدر برایت خوشحال بودم. حتی اگر این جایزه را من می بردم خوشحالی ام سر سوزنی به این لحظه شبیه نمی شد.
کتابت را هم خریده ام. اصلا تمام روزها و شب ها ، تمام خیابان های این شهر که جای قدم هایت بر سنگفرش هایش مانده است، تمام صفحات مجازی ، تمام تهرانی که از آن دورم به دنبال چیزی از تو می گردم که مرا خوشحال کند. در بی صدایی خودم چنان به تو افتخار کنم انگار تو را خودم آفریده ام.
از تو برای جاوید می گویم. قصه هایم همه یک قهرمان دارد. از تو برایش می گویم. از همه ی صحنه هایی که به

یاد می آورم. میان کوهی از کاغذ که به در و دیوار چسبانده ام. چیزهایی که مرا به یاد خودم می آورند. منی که این شانس را داشته ام تا هر روز که بیدار می شوم ببینم تو هرگز فراموش نشده ای. تو در اعماق ذهنم یک حافظه ی جداگانه ساخته ای. هر صبح که بیدار می شوم قبل از آنکه از ردیف برگه ها برسم به دیدن فیلمی که در آن همه چیز خودم را گفته.ام می بینم که تو را به خوبی به یاد دارم. حتی خوب می دانم اسم تو مثل خودم یک نقطه دارد.
از تو برای جاوید گفته.ام. از آن روزهای سرد زمستان که صدای مخصوص بارش برف را می شنیدی تا شب های گرم تابستان که به دنبال صدای جیرجیرک ها خم می شدی و تک تک بوته ها را آرام جلو می رفتی. "اینه. اینجاست" از آن ذوق کودکانه. آن لبخندهای عمیق. از سایه ی آن کلاه های دوست داشتنی روی پیشانی ات. دیشب بعد از دیدن اختتامیه یک برگه برداشتم و نوشتم"اروند جایزه ی بهترین مستند را برد. اندوه باکره جایزه گرفت. اروند جایزه را به روشنه تقدیم کرد" چسباندمش روی دیوار کنار کمد. آن دیوار مخصوص همین چیزهاست. کنار برگه ی روشنه."روشنه.درس میخواند. روشنه میخواهد پزشک شود تا حال مرا خوب کند. نه این درد فراموشی که دوستش دارم و نیازش. روشنه شاگرد اول شده است"

حالا هر صبح که بیدار شوم به این برگه می رسم. به اینکه زحمات تو جواب داد. همه چیز می ارزید به این لحظه. باور کن. حتی این کهکشان فاصله.
نمیخواستم ایمیل بدهم. می دانم دوست نداری بخوانی. دوست نداری حرفی از من باشد. ردی از من باشد و اصلا حق داری. اما فکر کردم تبریک نگفتن برای این برد بزرگ که روزگاری در آن نقشی کوچک کنارت داشته ام قلبم را له خواهد کرد. ترسیدم در وبلاگ چیزی بنویسم. می دانی که رمزها هم دیگر در امان نیستند.
من همه ی اختتامیه های جشن های جهان را نگاه می کنم. لطفا در همه شان باش. برنده باش و روی سن بیا. اینطور تو را می بینم.
جلوه. دختر سابق. دختری با واج آرایی حرف جیم."
در اتاق ناگهان باز شد . اروند دستپاچه در لپ تاپ را بست. ابروهایش را بالا داد تا اگگر چیزی شبیه اشک در چشم هایش می درخشد یا بغض روی صورتش نشانه گذاشته از بین برود. نچرخید سمت در. دستش همانطور روی لپ تاپ مانده بود.
-برای مصاحبه از روزنامه اومدن.

اروند دست به صورتش کشید:
-اوکی.
ارژنگ در را به آرامی بست. یک ساعت بعد وقتی مصاحبه تمام شده و ارژنگ روی کاناپه خوابش برده بود

اروند دوباره لپ تاپ را باز کرد. دقایق طولانی ایمیل باز بود تا جواب بگیرد. جوابی که به کلمات جاری نمی شد. به آخرین تصویری که دو ماه پیش از جلوه در ذهنش مانده بود آویزان شده بود. سر میز شام. وقتی به نظر می رسید معذب است . تمام در و دیوار خانه اش تمام نوشته ها. حتی لحظه ی آخر که برای خداحافظی تا دم در آمده بود که آنها را بدرقه کند. نگاه هایی که دم به دم به هم متصل و بعد رها می شد. حتی آن جمله ی کوتاه تکراری" به سلامت" صدای لالایی اش. هیچکدام از این صحنه ها رهایش نکرده بود. هیچ شبی. وقتی برگشته بود فکرهایش عوض شده بودند. حتی خودش . انگار دوباره جا مانده بود در اصفهان. در خیابان هایش. شب هایش. خانه ها و به سلامت هایش.

انگشت هایش به آرامی روی دکمه ها حرکت کردند " فکر می کنم هیچ چیزی سخت تر از رفتن روی آن سن نبود. ایستادن رو به مردمی که تو در میانشان نبودی. صندلی که به جای تو پر شده بود. تویی که داشتن آن لحظه حق مسلمت بود. حق مسلمت از این دنیای بی کش و پیمان که همه ی بازی هایش عوضی‌ست. به تو فکر می کردم. تویی که هرگز نرفتی. هرگز آن روز نحس نرسید و سیل زندگی ما را نبرد. تویی که روی آن صندلی نشسته بودی با چشم هایی غرق اشک از خوشی. از شادی. از رسیدن ما به نتیجه. هر چند کوچک. تو را نشاندم میان جمعیت . همان شکلی که بودی. حتی قبل از مریضی. قبل

از همه ی اتفاق ها. تو را . جلوه ی کوچه هفت پیچ. همه ی صندلی ها را با تصویرت پر کردم . سیر نوشیدم از تکثیر بی نهایت صورتت . بودنت. دیدنت. تویی که آنجا نبودی. نه در آن سالن نه بیرونش. نه حتی در خیابان هایی نزدیک. تویی که دور بودی و در آن لحظات حتما لالایی می خواندی. تکان می خوردی تا بچه ای را بخوابانی که بالای آینه نوشته ای هیچ چیز از او مهمتر نیست. تویی که هر صبحت را با نترسیدن شروع می کنی. با دعوت خودت به شجاع بودن. به پذیرفتن. به این سخت ترین واقعه در دنیا. تویی که می دانم روزها با چه حالی چشم باز می کنی. چطور هر روز از اول شروع می کنی و همین شروع را پذیرفته ای. این احساس عمیق ناامنی که برایش به همه ی دیوارهایت نامه چسبانده ای. تویی که مخاطب همه ی نامه های خودت هستی. تو و این کادر مادرانگی هایت. کادری که وسعتش در هیچ فریمی جا نمی شود. دور از فهم. دور از دسترس. تویی که آخر قصه ی خودت را خودت نوشتی. آنطور که هرگز نمی خواستی اینطور که خوب از پسش برآمدی. خوب به جلدش فرو رفتی. خوب فهمیدی همه چیز این دنیا با باز شدن درهای پذیرفتن شروع می شود. که نخواستی و نگذاشتی بار دیگر حادثه ی کودکی غمگین و پر هراست روزی کودک دیگری باشد. از ارتفاع چیزی بالا رفتی که کار هر کسی نیست. به قله ای پرچم فتح کوبیدی که کمتر کسی چون تو تا آنجا می رسید. همه ی جایزه ها مال توست. برای جلوه

ی جسور جدی که همیشه بودی. برای این مادر جسور که دنیا به تکثیر بی اندازه اش نیاز دارد. برای تو که...."
وقتی بغض به گلویش دویدو چشم هایش تار شد دستش را گذاشت روی دکمه ها و همه ی نوشته ها را پاک کرد بعد به یک مرسی ساده قناعت کرد.
مرسی که با کیلومترها فاصله روی یک کاغذ نوشته و نار کمد چسبانده شد"جواب ایمیلم مرسی بود. بدون نقطه"
****

اتابک قابلمه ی غذا را روی پیشخان گذاشت:
-بفرمایید غذای سیمین پز برای پسری که دعوت مادرش رو هر شب هر شب رد می کنه.
ارژنگ در قابلمه را برداشت :
-به به. به به. قورمه سبزی. آقای عزیزی ببینید سیمین خانم نظرشون در مورد تعویض فرزند چیه؟ راضی میشن؟ من حاضرم هر شب بیام.
اتابک خندید:
-نه دیگه نشد. رفیق نیمه راه نداریم. با هم باید گشنگی بکشید با هم بخورید. اون یکی رفیقتون رو هم اصفهان ول کردید اومدید.
-اون ما رو ول کرد والا. دیگه زن و بچه دار شده چسبیده به آموزشگاه . زده تو کار تبلیغات همونطور که همیشه دلش می خواست.
اتابک سر تکان داد:

-ولی به نظرم تیمتون عالی بود. باید دوباره برگردید پیش هم.
اروند در حالیکه پماد ضد خارش را به پلک متورمش میمالید از اتاق بیرون آمد:
-بابا غذا نیار. گفتم میام خودم.
-اوه اوه. چشمت چی شده؟
-گزیدگی.
-ببینم . این چه گزیدگیه.
اروند سرش را عقب گرفت:
-نمی دونم. ولش کن. گفتم به مامان سرم شلوغه نتونستم بیام. میومدم امشب.
-دیگه مامانت رو می شناسی که. این خیلی ورم کرده .
ارژنگ از آشپزخانه در حالیکه برای خودش بشقاب و قاشق برداشته و مشغول بود گفت:
-حالا جالب اینه اصلا به من کاری ندارن. پشه سوسک هیچی سمتم نمیاد. از بس روحم تمیز و لطیفه.
اروند روی مبل نشست و به بهم ریختگی میز نگاه کرد. همه ی نوشته هایش ، لپ تاپ، کتاب ها. همه چیز در افتضاح ترین شکل ممکن بود.
-اینجا خیلی بهم ریخته‌ست بابا .
از آشتی کردنش با اتابک مدت زیادی گذشته بود. از وقتی برگشته و نیم ساعت فقط به شکل بی صدا در آغوش اتابک آرام گرفته بود. بدون هیچ حرفی. روزهای جهنمی که در بی خبری طی کرده آرامش کرده بودند.

-دیگه مستند سازی و هزار دردسر. چی شد کیس پیدا کردی؟
اروند برگه های نامرتب را جمع و جور کرد:
-دنبالش هستم. خیلی پیام می دن ولی وقت زیاد می خواد بشینی چک کنی همه رو.
-من یه چند تایی پیدا کردم برات. از رفیقام پرس و جو کردم. اصفهانن البته. یکی دو تاشون هم اوکی بودن برای مصاحبه.
اروند سر تکان داد:
-جاش مهم نیست. اصلا دنبال تنوع جغرافیایی ام. مادر مجرد توی تمام شهرها. بافت های مختلف. فرهنگ ها.
-عالیه. پس باید از بقیه بچه هام سراغ بگیرم. فعلا یه چند تایی رو نوشتم برات. شماره هاشون هم هست. خودت زنگ بزن پیگیری کن.
-مرسی. ارژنگ بیا اینو بگیر بچسبون روی در یخچال یادم نره.
اتابک خم شد و دوباره به چشمش نگاه کرد:
-این هر چی بوده یه منظوری داشته. حشره رو می گم.
لب های اروند رو به پایین تا شد:
-منظورش گند زدن به روز من بوده. با این قیافه الان باید پاشم برم سر فیلمبرداری.
-هیچ حشره ای اینطور پدر کشتگی نداره با آدم. بگرد ببین چی می خواسته بگه بهت.
اروند پوزخند زد:

-یه مستند باید بسازم در مورد آدم هایی که از هر چیزی یه تفسیری دارن از اول تا آخر همه کیس هاش خودتی بابا. اسمش میذارم ابوالتفاسیر.
اتابک لبخند زد. به اروند نگاه می کرد که با سرعت برگه ها را جمع می کرد و سعی می کرد شکل مناسبی به اتاق بدهد. هنوز همان اروند بازگشته از روستا بود. همانقدر شکسته و بند زده. تنها فرقش این بود که این روزها آرام تر کار می کرد. انگار داشت به آرامی کنار می آمد. آرام تر از آنچه توقعش را داشت. وقتی چند ماه قبل از اصفهان برگشته بودند از ارژنگ پرسیده بود:
-اروند جلوه رو دید؟
ارژنگ همه چیز را برایش گفته بود و اتابک هر روز به دنبال کوچکترین تغییر می گشت. چیزی که نشان بدهد این دیدار در نهان ترین بخش وجود اروند تاثیر داشته است و کم کم سر و کله ی آن آرامش نسبی پیدا شده بود. سر و کله ی بعضی لبخندهای اروند هر چند دیر به دیر. اروند پوست انداخته بود. به سختی. سختی بسیاری که نیاز بود بالاخره روزی متحمل شود. کوره ی دنیا از خجالت آن پسر بی دغدغه ی خندان در آمده و نقش روزگار را روی جان و تنش انداخته بود. پوسته ی قدیمش را رها کرده و با این شکل جدید آنقدر پخته بود که حتی آن ترک های ریز و درشتش هم زیبا بود. آنقدر بزرگ شده بود که در یک خلوت شبانه ی دو نفره رو به او گفته بود" یادته یبار ازت پرسیدم همه ی تلاشت رو

برای نگه داشتن مامان کردی یا نه؟ بهت گفتم همه کاری نکردی. حالا...شاید...نمی دنم ببخش اگه قضاوتت کردم بدون اینکه کفش هات رو پوشیده باشم" حرفش را نصفه نیمه زده بود اما همین برای اتابک کافی بود که به همان آرامی که اروند داشت کنار می آمد حرکت های پدرانه اش را شروع کند.
آخر شب اروند خسته از نوشتن و زیر و رو کردن فیلمنامه ای درگیرش بود بلند شد تا آب بخورد. همین که خواست در یخچال را باز کند برگه ی چسبیده ی روی در یخچال را دید که جدا شده و پایین افتاده بود.یک لیست از اسم چند زن با شماره هایشان. خم شد و از روی زمین برش داشت. اسم ها و شماره ها را سرسری نگاه کرد و بعد برگه را چرخاند بالای صفحه نوشته بود : "این سه نفر اوکی دادن ."

آفتاب خودش را از میان سفیدی پرده ها کشیده بود روی صورت اروند که در سالن خانه ی فرخ خوابیده بود. نسیم ملایم اردیبهشت اصفهان پرده ها را به آرامی تکان می داد و بوی خوش آبشار طلایی های آنطرف کوچه را با خودش می آورد.
اروند چشمش را باز کرد. از میان تور پرده ها بالکن پیدا بود. یک فاخته نشسته بود روی لبه و انگار داشت مستقیم او را نگاه می کرد. بی هیچ واهمه ای. اروند چشم هایش را تنگ کرد. فاخته روی لبه ی بالکن چند قدمی راه

رفت. گردنش را کج کرد و به آسمان صبح نگاه کرد.
همان وقت یک فاخته ی دیگر
به آرامی کنارش فرود آمد. هر دو بهم نگاه کردند و چند ثانیه سکوتشان تبدیل شد به حرکت دادن سر و صداهایی بی قرار که از گلویشان بیرون می پرید. بهم چسبیدند و انگار با هم حرف بزنند به سرو صدایشان ادامه دادند.
فاخته ی اول دوباره به او نگاه کرد و بعد هر دو با هم پریدند.
اروند چشم هایش را بیشتر باز کرد . امروز با جلوه قرار مصاحبه داشت. همین که این یادآوری در سراسر مغزش پخش شد تمام تنش را ضربان قلب گرفت. اضطراب با سرعت در رگ هایش پخش شد.
نشست و رواندازش را کنار زد. خانه هنوز در سکوت بود. همه خواب بودند و احتمالا در یک صبح بهاری هیچ چیز جز خواب طولانی روز جمعه نمی توانست لذت بخش باشد. نوشته هایش کنار بالش بود. تمام چیزهایی که می دانست برای این مصاحبه به دردش نخواهد خورد. مستندی که درباره ی مادران مجرد می ساخت رسانده بودش به امروز. این ساعت و این قرار. امروز روز شنیدن بود. روزی که حداقل یک ماه کلنجار رفتن صرفش شده بود تا پیش بیاید. کلنجار با خودش برای مبارزه با ترس ها. اضطراب ها. برای رو به رو شدن با چیزی که باید اتفاق می افتاد. برای پذیرفتن.

همین که خواست بلند شود یک فاخته ی دیگر لبه ی دیوار نشست. به نوکش یک شاخه ی خشک بود و انگار به دنبال جای امنی می گشت که بارش را آنجا بگذارد. اولین بنای یک خانه. دوباره به نظر می آمد به اروند نگاه می کند. پرید و جایی پشت کولر پیدا کرد. جفتش با فاصله ی کمی با یک چوب دیگر از راه رسید و روی چوب قبلی گذاشت.
خانه خیلی زود شروع به ساختن کرد.
*
جلوه پرده را کنار زد. ظرف ته مانده ی برنج های قبلی که برای پرنده ها می ریخت جلو کشید و برنج های مانده ی شب قبل را در آن خالی کرد. کاسه ی آب جدید را گذاشت کنار گلدان بزرگ خشکیده اش . شاخه های کوتاه و بلند گل کاغذی خشک شده و دور و اطراف ریخته بودند. ایمانه می گفت بی استعدادترین آدم در پرورش گل و گیاه همین جلوه است که حتی از پس یک کاکتوس هم بر نمی آید.
جلوه نفس عمیق کشید. تمام دیشب فقط یک ساعت خوابیده بود. هر چه خواسته بود بخوابد فکر امروز نگذاشته بود. فکر امروز که اروند می آمد و قرار بود بنشیند جلوی دوربین و حرف بزند. به این فکر کرده بود که کجای خانه بنشینند. تمام خانه را راه رفته بود در حالیکه جاوید با رورونک به دنبالش می آمد و سر و صدا می کرد. اینجا؟ نه اینا خوب نیست. نور خوبی ندارد.

اینجا؟ نه اینجا گرم است. اینجا؟ نه اینجا... مضطرب از فکر حرف هایی که قرار بود بزند و نمی دانست چقدر و تا کجا بگوید. فکر دوباره نشستن رو به روی اروند و همکلام شدن بعد از زمانی زیادی که از دستشان رفته بود ضربان قلبش را تند می کرد.
همین که دستش را دراز کرد تا پرده را سر جا برگرداند یک فاخته با سرعت به بالکن آمد و روی گلدان بزرگ خشک شده نشست. گردن کج کرد و او را نگاه کرد. جلوه با همان دست کشیده سر جایش ثابت ماند. فاخته یکی از شاخه های باریک و خشک افتاده را برداشت. بعد انداخت و بعدی را برداشت.به نوکش گرفت و برای بار آخر به جلوه نگاه کرد و پرید. لبخندی روی لب های جلوه نشست.احتمالا می رفت تا جایی آشیانه بسازد .یک آشیانه گرم که در آن می توانست مادر شود. در دود و دم این شهر ، شلوغی و ازدحامش یک گوشه ی دنج پیدا می کرد برای عشق ورزی. نشستن و خیره شدن به آسمان در حالیکه یک زندگی جدید زیر گرمای تنش در حال شکل گرفتن بود. با این فکرها لبخندش بیشتر شد.
-ماما...ماما...ماما...
با شنیدن صدای جاوید که بیدار شده و تقریبا داشت جیغ می کشید پرده را رها کرد و به طرف اتاقش رفت.
*

ارژنگ دستش را خاراند:

-خلاصه آقا دو ساعت سر تلویزیون دعوا بود. پسر دیدم چقدر این زندگی دیگه برام غریب شده. اصللا دیگه این خانواده رو نمی شناسم.
اروند پوزخند زد.
-باور کن. اصلا عجیب بود برام اینهمه سر و صدا. بیا همون تهران بمونیم تا ابد.
اروند سرش را تکان داد:
-هر هفته اصفهانی بعد خانوادهت برات غریب شدن؟
-نه می دونی آب تهران خیلی آدم رو گرفتار می کنه. می دونی چی می گم؟ الان دیگه خودمو بخشی از تهران می دونم. بخشی از تو عزیزم.
لپ اروند را گرفت و کشید.
-بدون تو هرگز.
اروند سرش را عقب داد. ارژنگ دست هایش را بهم کوبید:
-خب بریم برای یه روز دیگه. بفرمایید چکار باید بکنم قربان؟
قبل از آنکه حرفش تمام شود صدای گوشی اش در آمد و شماره ی فرخ روی گوشی نشست.
-بفرما پروردگار دستور و فرمایش تماس گرفتن. اصلا یکی از دلایل فرار من از اصفهان همین ایشونه. بله؟ سلامی علیکی هیچی؟ ارژنگ کجایی؟ ارژنگ مرد فرخ. ارژنگ مُرد به خودت بیا مرد. هان؟ کجا؟ زنگ بزن امداد خودرو.

چند لحظه مکث کرد و گوشی را روی گوشش جا به جا کرد تا اروند صدا را نشنود.
-خب؟ باشه. باشه وایسا اومدم. یه لوکیشن بفرست.
اروند نگه دار. فرخ ببین خودت خواستی ناهار امروزم با تو باشه.
اروند ایستاد:
-چی شده؟
-هیچی بابا ماشینش خراب شده گوشه خیابون مونده. اینم رفیق ما. قشنگ همه ی بدبختیا و مشکلاتش را جمع میکنه ببینه ما کی میایم. من برم ببینم چکار کنم با این سوسول تا النگوهاش نشکسته. تو برو شروع کن من خودم رو می رسونم.
-وایسا می ریم با هم.
-اِ؟ قرار کاریه ها.5 دقیقه دیگه باید اونجا باشی. برو تو شروع کن من اومدم.
قبل از آنکه اروند چیز دیگری بگوید در ماشین را بست. در حالیکه موهایش را با کش می بست و در پیاده رو به سمت پایین می رفت صدایش شنیده می شد:
-خدایا کرمت رو شکر با این رفقا.
*
کوهی از انواع اسباب بازی گوشه ی اتاق بود که هر چند دقیقه یکیشان با جیغ سرخوش و کوتاه به فاصله ای دور پرتاب می شد . اروند نشسته بود رو به روی جلوه و میانشان یک میز بود با دو فنجان قهوه که بوی خوبی می

داد. جلوه انگشت هایش را در هم کرده و به قهوه نگاه می کرد.
-هنوز اسمی براش انتخاب نکردین؟برای...مستند.
اروند خودش را مشغول کیفش کرده بود و برگه هایی که هیچ نیازی به بودنشان نبود اما بی جهت سعی داشت از کیف بیرون بگذارد. راهی برای مشغول شدن.
-نه هنوز .
برگه ها را روی کیف گذاشت و یک لحظه به جلوه نگاه کرد که در آن روز بهاری انگار سر گونه هایش گل انداخته بود. کک مک های صورتش در گلبهی رنگ پوست گم شده بود. موهای بلندش ریخته بود سر شانه . هیچ آرایشی نداشت اما صورتش انگار برعکس آخرین باری که دیده بودش سر حال بود. لبخندی سبک روی لبش بود و چشم هایش به سردی همیشه نبودند.

-حتما یه اسم قشنگ پیدا می کنی.
-امیدوارم. خب...
همین وقت یکی از اسباب بازی ها با شتاب به نزدیکی فنجان های قهوه خورد.
-جاوید! پرت نکن مامان.
جاوید خندید. اروند معذب بود. انگار حتی همان بچه هم یک آدم بزرگ فهمیده بود که می دانست میان آنها روزگاری چیزهایی گذشته و بعد نهال پا نگرفته ی رابطه و عشق زیر سیل حوادث دفن شده بود و حالا که همه ی

آب های اضافی فروکش کرده بودند شاخ و برگ نهال داشت خودش را بیرون می کشید. تیغه ی آفتاب افتاده بود روی یکی از برگ های قدیمی اش که سایه انداخته بود روی جوانه های جدید.
-خب من... از چی شروع کنم؟ منظورم اینه که...دقیقا از چی بگم؟
اروند نگاهش کرد. یک نگاه مستقیم بدون تردید که نیاز داشت در آن لحظه یخش را بشکند. اضطرابش را بگیرد و مطمئنش کند این زن همان زنی ست که روزگاری می شناخت. جلوه هم نگاهش کرد . لبخند جلوه کم رنگ بود و حتی خجالتی. انگار میل به نشستن روی لب ها داشت. جا افتادن و پهن شدن اما چیزی مانعش می شد. منتظر لبخند یا اطمینان نگاه اروند بود تا مطمئن شود می تواند نه فقط حالا که روزها و سال های بعد هم می تواند لبخند بزند. گرم و مهربان.
-از هر چی دوست داری.
-خب چون دقیقا نمی دونم که روند....
-هر چی خودت دوست داری. حتی...بی ربط.
اروند لبخند نزد. نه آن لبخند پسر شاد گذشته و نه لبخندی جدید. چشم هایش اما مطمئن زل زده بود به جلوه. حتی جیغ کشیدن جاوید و پرت کردن وسایل هم نمی توانست آرامش آن لحظه را به هم بزند. جلوه سرش را آرام تکان داد:
-من...

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید صدای جیغ جاوید به گریه بدل شد. جلوه لب هایش را بهم کشید:
-من یه دقیقه براش شیر بیارم . الان...بر می گردم.
وقتی رفت اتاق با اروند و جاوید خالی شد. پسرک با گریه چند چیز دیگر پرت کرد و چند بار ماما ماما گفت. اروند به برگه هایش نگاه می کرد در حالیکه از گوشه ی چشم می دیدش که سعی دارد بلند شود و با گرفتن دست هایش به در و دیوار خودش را به بیرون اتاق برساند. سرش به آرامی سمت بچه چرخید. جاوید دسته ی صندلی را گرفته و نا متعادل ایستاده بود. همین که نگاه اروند را رو به خودش دید دست از گریه برداشت. سر و صدایی در آورد و چیزهایی نامفهوم گفت. خم شد و یکی از اسباب بازی هایش را به سختی برداشت . به نظر می رسید دارد توضیحاتی رو به اروند می دهد. اروند چند بار پلک زد و وقتی دید جاوید مسیرش را به سمت او عوض کرده هول شد. بچه تند تند چیزهایی می گفت و با اسباب بازی در دست دیوار را رها کرد . روی دو پا ایستاد و برای اولین بار سعی کرد به تنهایی قدم بردارد. اروند مضطرب نگاهش کرد. بچه یکی دو قدم برداشت اروند کیفش را آماده ی پایین گذاشتن گرفته بود. سرعت جاوید در دو سه قدم بعدی کمی زیاد شد تعادلش یکی دو بار بهم خورد اما خودش را نگه داشت. چند قدم دیگر آمد و درست نزدیک اروند خواست از عقب زمین بخورد. اروند با یک حرکت سریع دستش را روی هوا گرفت. بچه شادمان

خندید و آب دهانش بیرون پاشید. هنوز اسباب بازی را در دست داشت و توضیحات غریبی به زبان خودش می داد.
جلوه با شیشه ی شیر رسیده بود به دهانه ی در اتاق و آن صحنه را نگاه می کرد. وقتی اروند پسرش را سر پا کرد و دست هایش را گرفت بعد آن لبخند قدیم آن لبخند آشنا آن لبخند دور مثل شاپرکی راه گم کرده به آرامی آمد و نشست روی لب هایش. جاوید سرش را عقب داده بود تا بتواند آن مرد غریب که به خاطر او روی زانو هایش خم شده و دست هایش را گرفته بهتر ببیند و آخرین جیغ خوشی را بلندتر بکشد.
نهال کم جان گذشته آخرین برگ هایش را از زیر آوار بیرون کشید. کمر راست کرد و گذاشت نور خورشید تن سرد تک تک برگ هایش را گرم کند و به جوانه هایش قدرت ببخشد. قدرت پذیرفتن، ایستادن و از نو شروع کردن.
****
تمام شد
24 بهمن 1399

آفتابک من
شام ما سحر شد
کفتر سپید از لانه به در شد
برخیز با هم یک جای باشیم

به کفتران دانه بپاشیم....